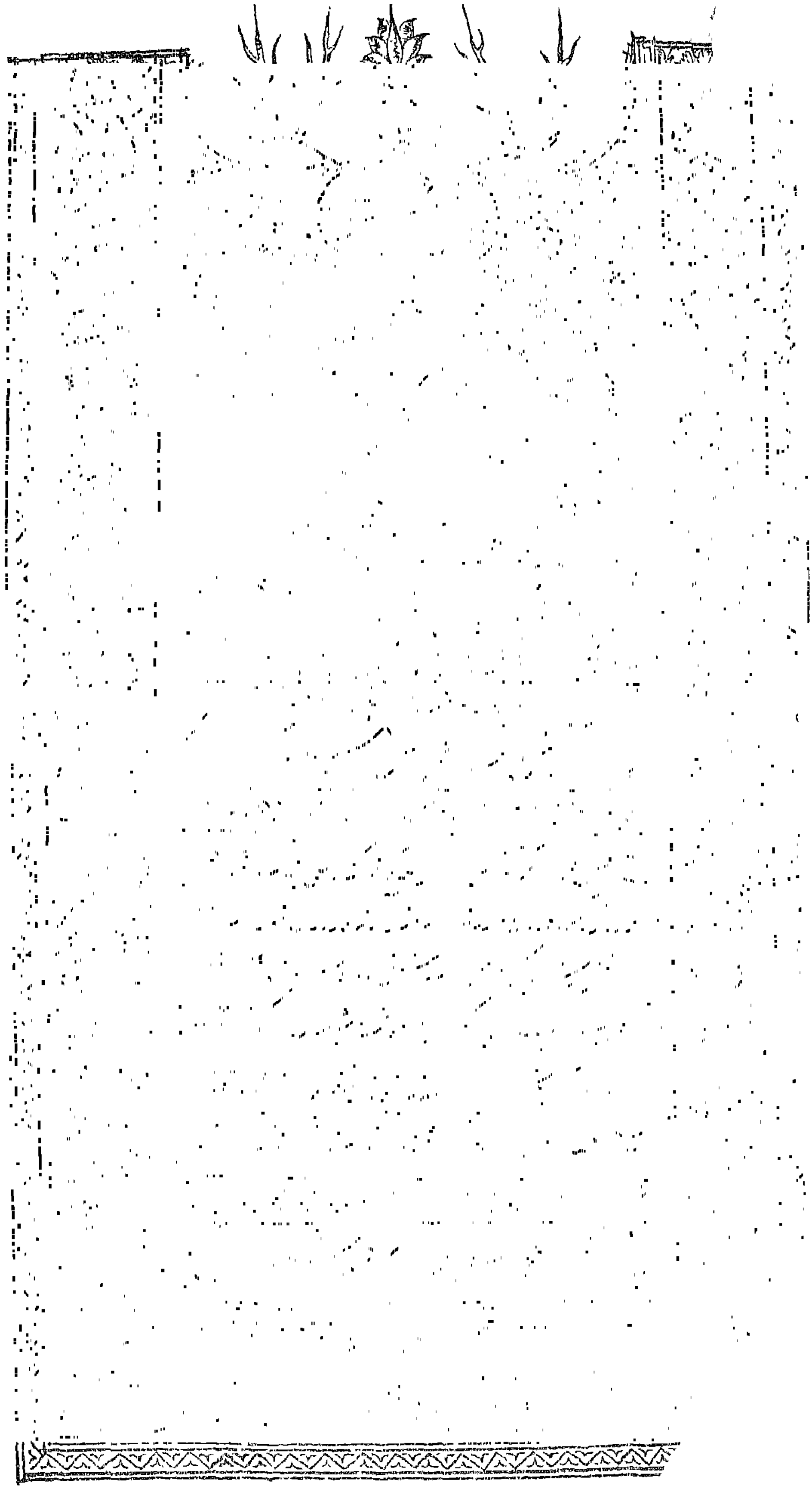
[illegible]

[illegible]

[illegible]



اول و آخر بوجود حیات / هست کن و نیست کن کائنات
باجبروتش که دو عالم کمست / اول ما آخر ما کی هم است

اول او اول بی ابتداست / وآخر او آخر بی انتهاست
کیست درین دشتگه دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست
پرورشش آموختگان ازل / مشکل این حال نگردد حل

گرزانش علم چو دریاست این / تا ابدش ملک چه صحراست این
کشش کش هر چه در و زندگیست / پیش خداوندی او بندگیست

هر که جز او هست بقائیش نیست / دست مقدس که فنائیش نیست
روضه ترکیب ترا حور اوست / بر کمر بهیای ترا او زده دست

دیده رخسار ترا رشک و شرم / آتش سرد او و در آب گرم
منت او راست هزار آستین / بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بسیجو دهش گرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره برگره
تا نگشاد این گره وهم سوز / زلف شب ایمن شد از دست باد

چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد

کرد قبا جبه خورشید و ماه / زین دو کله دار سپید و سیاه
ابر گهربخش کز و یافت بخش / مقنعه عهد و سنام در سر زد

زهره میغ از دل دریا گشاد / چشمه خضر از لب خارا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت

زآتش و آبی که بهم درشکست / سبزه در و گرده یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نحل ز بازار طب نوش داد / در تن صدف نوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را
خنده لعبت سحر آکی لب نشاند / زهره تنها گری بنشاند

زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند
لوح زر از صورت خورشید / حیض گل از ابر بهاری نشست

رنگ هوا را کواکب سپرد / جان صبا را بریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت / غنچه خود در حسرت وی گرفت

ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که دراز است دست / سنگ سرایر دهد او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش بست تهی بازگشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست و نشانش نیافت

عقل بر آمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش
هر که فنا داد سر را کار او / جمله ما هست طلبکار او

زنده نام جبروتش احد / پایه تخت ملکوتش ابد
حاضر خوانش نمکین جهان / پیک روانش قدم سنگ کان

بر در او چون فلکی پرده دار / پرده دری چون نکند روزگار
گر فلک این پرده بر انداختی / هر چه زمین رست در انداختی

خاک زمین بسته فتراک اوست / آب نظامی همه ز خاک اوست
سدره نشینان سوی او پر زنند / عرش روان نیز همین در زنند

کرسی صفر خست پر از طوق اوست / گر دل خاکست پر از شوق اوست
دل که ز جان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند

رشته ز خاک در او دانه است / گر ز گل باغ ارم فسانه ایست
خاک نظامی که بتأیید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

در مناجات باری عز اسمه

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ تسلسل نمک عیان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
راست قصه کنا مدی ام توئی / طاقت عشق از نمک نام تو

تا کرمت راه جهان در گرفت
پشت زمین بار جهان بر گرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود
ناف زمین از شکم افتاده بود

عقد پرستش ز تو گیرد نظام
جز به تو بر هست پرستش حرام
هر که نه گویا به تو خاموش به
هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام تست
مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد
گر منم آن پرده بهم درنورد

عجز فلک را بفلک وانمای
عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن آن آیت ایام را
مسخ کن آن صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده
وام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را به نه پر نور کن
جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم برشکن
منبر نه پایه بهم درفکن
حقه مه بر گل این مهره زن
سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را
پر شکن این مرغ شب و روز را
ارزنی این پشته گل برتراش
قالب یکخشت زمین گو مباش

گرد شش از جهت گردون بریز
سجده بیفت اجنبه گو مخیز
تا کی ازین راه نوروز کار
پرده ازین راه قدمی بیار

طرح در انداز و برون کش برون
گردن چرخ از حرکات سکون
آب بریز آتش بیدار را
زیر برآر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز
دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این پرده ز حرفی الا
باز کن این پرده ز مشتی خیال

تا به تو اقرار خدایی دهند
بر عدم خویش گواهی دهند
گر چه کنی قهر بسی را ز ما
ره ندهی شکایت کسی را ز ما

بی دیت است آنکه تو دیزیش
بی بدلست آنکه تو خونریزیش
روشنی عقل بجان داده
چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری
روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت

از اثر خاک تو شد توتیا
غنچه کمر بسته که ما بنده ایم
گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست
در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن
گردنش از بار غم آزاد کن

در بخشایش ایزد تعالی جل جلاله

ای ازل بوده و نابوده ما
وی ابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست
سفته فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمعیم از همه سازنده
جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم
گر تو برانی به که روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار
می نپذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که زیاغی توایم
قمری طوق سگ داغ توایم

این صد زبان و چه بیان کردنیست
گفته و ناگفته پشیمانیست
دل ز کجا وین پر و بال از کجا
من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد
دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفت گنگ فرو مانده ایم
من عرف الله ز بر خوانده ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش
هم تو بیامرز به انعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم
هم به امید تو خدا آمدیم

یار شوای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناهیم توئی بی نظیر
در که گریزیم توئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما
زاری ازین پیش که دارد که ما
درگه ازین در که خواهنده ایم
چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو
خواجگی اوست غلامی بتو
نزل تحیت بزبانش رسان
معرفت خویش بجانش رسان

در نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

تحفه اول که الف نقش بست
بر در محجوبه احمد نشست

حلقه حی را که الف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت از آن میم و دال
دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت
تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنجست که در روزگار / پیش دهد میوه پس از بهار
کنت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شدست / خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست / خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام / امیت بشیر آیت مبشر بنام
امی گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح
همچو الف راست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا
نقطه ره شسته پرکار کن / نکته پرکارترین سخن
گبر جهان گرچه بسر در نگرد / سر ز جهان هم بجهان برنگرد
از سخن او ادب آوازه / وز کرم او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پردگی / عصمت از او یافته پروردگی
ترنمش از دیده خیانت نفشان / عزتش از مکه جنایت ستان
خامشی او چو سخن دلفروش / دوستی او چو هنر عیب پوش
فتنه فرو کشتن از و ناگزیر / فتنه شکن نیز بود دلپذیر
بر همه سرخیل و سرخیر بود / قطب گران بار سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شباهنگ را
در پی باز آمدنش باز بست / کوکبیان سحر ابلق بدست
چون تک ابلق بتماهی رسید / غاشیه داری بتماهی رسید

در صفت معراج نبی علیه الصلوة والسلام

نیم شبی کان ملک نیمروز / گرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد
گرد رها در حرم کائنات / هشت خط و چار حد و شش جهات
دور شده با قدمش در ودع / زآمدنش آمده شب در سماع
دیده اغیار گران خواب گشت / کو سبک از خواب عنان تاب گشت
با هش غالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفت بآرامگاه
مرغ پرانداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پر شده / قالبش از قلب سبکتر شده
کام بکام او چو تحرک نمود / میل بمیلش بتبرک ربود
چون دو جهان دید در و دوختند / سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش از آن جمله که سر پیش داشت / مرحله بر مرحله صد پیش داشت
رخش بلند اختریش افکنده پست / غاشیه بر کتف بر هرچه هست
بحر نه آهن کان شد و گوهرش / برده سپهر از پی تاج افسرش
کوهر شب ز انشب کوهرین / کاو فلک برده ز کاو زمین
او سنده پیشکش آن سفر / از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه گرو سنبل ترساخته / سنبله را اسد انداخته
تا شبها ورچه قدر قدرهست / زهره شب سنج ترازو بدست
ریخته نوش از دم سیسنبری / بر دم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر رحمه ریخت / زهره ز زر غاله خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده زان آفتاب
تا بحمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضه باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز از مه بهاری شگرف / گل شده سرو بت نوری شگرف
زان گل و آن نرگس کان باغ داشت / نرگس و سرمه مازاغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما / عشر قدم خواسته از انبیا
سیر کواکب قدمش می برید / سفت طایک علمش می کشید
نافه شب اکنده پوشک سیش / نعل سه افکنده سم ابرشش
در شب تاریک بآن اتفاق / برق شده پویه پای براق
کبک وش آن باز کبوتر نمای / فاخته زو گشته بطغر همای
صدره سدره شده پیراهنش / عرش گریبان زده در دامنش
چون گل از این پایه فروز فرش / دست بدست آمده تا ساق عرش
همسفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند
داوه تحییر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یک تنه بگذاشتند
آمد فیبا آن ره که بهره نبود / زان قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بر در آن راز ماند / او هم از آمیزش خود باز ماند

برہمی.

بر سر هستی قدمش تاج بود — عرش بدان مانده محتاج بود
چون همه ره قلم درکشید — راستی عرش علم برکشید
تا تن هستی دم جان میشمرد — خواجه جان را بتن می سپرد
چون بسر عرش بپایان رسید — کار دل و جان بدل و جان رسید
تن بگهر خانه اصلی شتافت — دیده چنان شد که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت — پرده ظلمت ز میان برگرفت
گرد چو ره رفت زغایت فزون — سر زگریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشندلی — آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازین پرده میانش گرفت — حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پائی نداشت — جست ولی زحمت جائی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام — تا سخنش یافت قبول سلام
پرده برانداخته دست وصال — از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته — جان بتماشای نظر تاخته
آیت نوری که زوالش نبود — دید بچشمی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیدنیست — دید خدا را و خدا دیدنیست
دیدنی از دیده نباید نهفت — کوری آنکس که بدیدن نگفت
دیدن آن پرده مکانی نبود — رفتن آن راه زمانی نبود
دیدن معبود پسندیدنیست — دیدنی و دیدن دیده کیست
دیدن او بی عرض و جوهرست — کز عرض و جوهر از آن سوترست
هرکه در آن پرده نظرگاه یافت — از جهت بی جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن — جای بود وصف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای — هرکه چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر — بلکه بدان چشم سر از چشم سر
خورد شرابی که حق آمیخته — جرعه آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین — رحمت حق نازکش او نازنین
لب بشکر خنده بیاراسته — امتش خود را همه درخواسته
همتش از گنج توانگر شده — جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته بدان بارگاه — روی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده — در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما — بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخا را بتمامی رسان — ختم سخن را بنظامی رسان

در ستایش پیغمبر صلی الله علیه و سلم

شمسه نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز — خاص ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روزتاب — گوهر او لعل گر آفتاب
خنده خوش زان بزدی شکرش — تا بزد آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی نخست — سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود — خشکی سوداش در آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گری — گر نشدی در شکن او لعل ...
کرد چه سنگ ملامتگرش — گوهری از زر بگذر گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ — نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم دیت بود مگر سنگ را — کامد و جست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست — با لبش از جمله دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست — کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان دیتش جان کنان — از بن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ بخون تا نشست — نام کرم کرد بخود بر درست
از بن دندان سر دندان گرفت — داد بشکرانه کم آن گرفت
زار زدی داشته دندان گذاشت — گر دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناورد که لشکرکشش — دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان شمار — خوش نبود خنجر دندانه دار
این همه چه تا که من بنگرند — خار نهند از گل او برخورند
باغ پر از گل سخن خار چیست — رشته پر از مهره دم مار چیست
طبع نظامی که با و چون گلست — برگل او نغز نوا بلبلست

گفتار در نعت دوم

ای تن تو پاکتر از جان پاک — روح تو پرورده روحی فداک

نقطه که خامه رحمت توئی
ره بتو یابند و تو ره ده ئی
از سر آن خوان که رطب خورده
ای شب گیسوی تو روز نجات
چرخ ز ظرف کمرت بنده
خاک تو از باد سلیمان بهست
از اثر خاک تو مشکین غبار
سایه نداری تو که نور مهی
خاک ذلیلان بتو گلشن شده
پر ز گهر بسته ز تو دامنش
لاجرم آنجا که صبا تاخته
صدره ز آرایش صدرت بهشت
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک
چرخ مقوس هدف راه تست
عقل شفاجوی طبیبش توئی
ای مدنی برقع مکی نقاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار

خامه ده نقطه رحمت توئی
مهره خود تو و در ده ئی
از پی ما زله چه آورده
آتش سودای تو آب حیات
صبح ز خورشید رخت خنده
روضه چه کهیم که ز رضوان بهست
پیکر آن قوم شده مشکبار
رو که تو خود سایه نور الهی
چشم عزیزان بتو روشن شده
پر ز رسوده شده پیراهنش
لشکر عنبر علم انداخته
عرش در ایوان تو کرسی کهیست
ور تو بر خاک زمین چون فتاد
شرط بود گنج سپردن بخاک
چنبرش دلو رسن چاه تست
ماه سفرساز غریبش توئی

راه روان سحری از تو راه
چون تو کریمان که تماشا کنند
لب بگشا تا همه شکر خورند
عقد بشد بسته شیفته روی تو
عالم تر دامن خشک از تو یافت
کعبه که سجاده تکبیر تست
تاج بو و تخت تو دارد جهان
چار علم رکن مسلمانیت
تا قدمت در شب گیسوفشان
در صدف صبح بدست وفا
بوی گران عنبر لرزان دهی
روزن جانت چو شود صبح تاب
ای دو جهان زیر زمین از چه
گنج ترا قعر تو ویرانه بس
این دو طرف در سپید و سیاه
خیز و شب منتظران روز کن

یا دکیان عجمی از تو ماه
رستی شبهانه به تنها کنند
ز آب دهانت رطب تر خورند
سلسله شیفتگان موی تو
ناف زمین نافه مشک از تو یافت
تشنه جلاب طباشیر تست
تخت زمین آمد و تاج آسمان
پنج دعا نوبت سلطانیت
بر سر گردون شده دامن کشان
غالیه بوی تو دارد صبا
گرد و عالم دهی از آن ده
ذره بود عرش در آن آفتاب
گنج نه خاک نشین از چه
شمع ترا فضل تو پروانه بس
راه بر انداز تو به چکان ناه
طرح نظامی طرب افروز کن
سایه نشین چند بود آفتاب
ور گلی از باغ تو بوئی بیار

گفتار در نعت سیوم

منتظران را به لب آمد نفس
ملک برآرا و جهان تازه کن
خاک تو بوی بولایت سپرد
خانه غولند بپرداز شان
ما همه جسمیم بیا جان تو باش
از طرفی رخنه دین میکنند
شب بسر ماه یمانی برآر
پانصد و هشتاد بس ایام خواب
خلوتی پرده اسرار شو
هرچه رضای تو بجز راست نیست
دایره بنمای بانگشت دست

ای ز تو فریاد ز بفریاد رس
هر دو جهان پر ز آوازه کن
با دنفاق آمد و آن بوی برد
در غله دان کرم انداز شان
ما همه دیویم سلیمان تو باش
وز دگر اطراف کمین میکنند
سر چو مه از برج یمانی درآر
روز بلندست بمجلس شتاب
ما همه خفتیم تو بیدار شو
با تو کسی را سر و خواست نیست
تا به تو بخشیده شود هر چه هست

سوی عجم ره نشین در عرب
سکه تو زن تا امراکم زنند
باز کش این مسند از آسوده گان
کم بکن اجری که زیادت خورند
شحنه توئی قافله تنها چراست
یا علیی در صف میدان فرست
یا دو سه در بند کمربند باش
خیز و بفرمای سرافیل را
زآفت اینجا که آفت بذیر
گر نظر از راه عنایت کنی
با تو تصرف که کند وقت کار

زنده ده روز ز اینک و شب بخت بند
خطبه تو خوان تا خط صاد...
غسل کن این منبر آلوده گان
خاص کن اقطاع که عبارت کنند
قلب تو داری علم اینجا چراست
یا عمری بر دو سلطان فرست
گر زن این کم زده چند باش
با دو سه بدلند و سه قند جلیر
دست برآورده همه دستگیر
جمله مهمات کفایت کنی
از پی آمرزش مشتی غبار

از تو علی پرده برانداختن / ورز دو جهان خرقه درانداختن
سفر نظامی که جز جوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست

دیفنش بوی و وفا بهی بخشش / ملک سلیمان بکد انهی بخشش
ای کمر تاج فرستاده کان / تاج ده گوهر آزادگان

گفتار در نعت چهارم

هرچه نه بیگانه و خیل تواند / جمله درین راه طفیل تواند
اول بیت ار چه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چه شمارت رسید / از تو و آدم بعبارت رسید
آنچه بدو خانه تو آمین بود / خشت پسین وان نخستین بود
آدم و نوحی نه از هر دو هی / مرسله را یک گره از هر دو هی
آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه بدش کاشکر ناگوار
دل ز تو چون کاشکی توبه خورد / کاشکی از کاشکری توبه کرد
گوی قبولت بازل ساختند / در صف میدان دل انداختند
آدم نو زخمه در آمد ز پیش / تا برد آن گوی ز میدان خویش
باریکیش چون ز پی خوشه رفت / گوی فرو ماند و را گوشه رفت
نوح که لب تشنه باین خوان رسید / چشمه غلط کرد و بطوفان رسید
عهد براهیم چو رای او فتاد / نیمره آمد دو سه جای او فتاد
خود دل داد و نفسش بکشت / در خور این زیر بم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده بخت این کلاه
یوسف از آن آب عیانی ندید / جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه بیک پاره ارنی شکست
عزم مسیحانه باین دانه بود / کو ز درون تهمتی خانه بود
هم تو فلک طرح در انداختی / سایه باین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوان تو
خیز به از چرخ مداری بکن / گر نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطه میدان تست / گوی زمین در خور چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا بر نخاست / می تک و میتاز که میدان تراست
کیست فنا کآب ز جانت برد / یا عدم سفله زنامت برد
پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را بفنا پاره کن
ای لغت نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان
عقل بشرع تو ز دریای خون / کشتی جان برد بساحل برون
قبله نه چرخ بکوبیت درست / عنبره شش روزه بموبیت درست
ملک چو موبیت همه درهم شود / گر سر موئی ز تو کم شود
با قلم از پوست برون خوان تری / با سخن از مغز درون دان تری
زان نزد انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت رس / حرف تو بی زحمت انگشت کس
پسته و شکر گشت غبار درت / پسته و عناب شده شکرت
یک کف پست تو بصحرای عشق / برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک توام کآب حیاتی مرا
خاک درت روضه جان منست / روضه تو جان و جهان منست
بر سر آن روضه چون جان پاک / خیزم و چون باد نشینم بخاک
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر بهشت غلامی کشم

تا چو سران غالیه تر کنند / خاک مرا غالیه سر کنند
من که درین دایره ده رسند / چون گره نقطه شدم شهربند

در ثنای ملک فخرالدین بهرامشاه

دست رس پای کشائیم نیست / سایه طلبی فرهمائیم نیست
پای فرو رفته باین خاک در / با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم / ورز سر زانو قدمی ساختم
کشته ز بس روشنی روی من / آینه دل کمر زانوی من
تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل بهای درست / گرد جهان دست برآورد چست
دید ص ازان پایه که در نهمت است / پایه دهی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع فیروز جنگ / کابن این روضه فیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای / قطب صد سند محیطی گشای
آنکه ز مقصود وجود او است / دایه مقصود بدو نهر است

شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده چست / بر شرف نام سلیمان درست
بیت اسحاقی ازو عالیست / قدرش اگر هست علیست
یک تنه شش طرف هفت گاه / نقطه نه دایره بهرامشاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود چهره بهرام گور
سرور شاهان بتو برترست / ناموری همه پیدا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت او در رکن خلافت سریر / روم ستانده و ابخاز گیر
عالم و عادل تر اهل وجود / محسن و کریم است ابنای جود
دین فلک و دولت و اختر نشست / ملک صدف خاک در او گوهرست
چشمه و دریاست بماهی و در / چشمه آسوده و دریای پر
با نفسش این چشمه سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کرمش لعل کان / بر کمر لعل کشش آفتاب
رفعت این چرخ به آبا جود / پنجه در روز دگر چنین پنجه کرد
گوش فلک از حرسش بشکنند / شیشه مه از نفسش بشکنند
خوب سرانجام تر از بحر می / نیک سرانجام تر از مردمی

در خطاب زمین بوس گوید

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیده عالم بتو
چرخ بکم پشت ظفر ساز تست / نه فلک آبستن یکتاز تست
کوشت ز رو و ماهی زیر و زبر تو / شه صدف گوهر شمشیر تو
مه که شب تیغ در انداخته است / با شب تیغت سپر انداخته است
چشمه تیغ تو چو آب فرات / ریخته قطره آب حیات
هر که بطوفان تو خواهش نبرد / گر بمثل نوح شد آبش نبرد
جام تو پیمانه جمشید کش / ظل تو پروانه خورشید کش
شیر دلی کن که دلیری کنی / شیر خطا گفتم شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین بیشتر / از تو که بیشتر اندیشه
این دل و این زهره که دارد مصاف / کز دل داور هنر زند با تو لاف
هرچه بزیر فلک از رفعت / دست مراد تو برد مطابقت
دست نشان هست ترا چند کس / دست نشین تو فرشته است بس
دور تو خاتم دوران نهشت / باد بخاک تو سلیمان نشست
ایزد کو داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دادی بملک
خاک باقبال تو زر می شود / زهر بیاد تو شکر می شود
می که فریدون نکند با تو نوش / رشته ضحاک برآرد ز دوش
می خور و می مطرب باقیست / غم چه خوری دولت باقیست
ملک حفاظی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت نشانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون نستانی خراج
دولتی آن سر که بر او پای تست / بخ بخ از آن دل که در او جای تست
جعد بدور تو همایی کند / سر که رسد پیش تو پایی کند
عدل تو مقرون عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشت که زمین راست بیخ / خصم تو چون نعل شده چار میخ
هفت فلک با کمرت حلقه / هشت بهشت از خلعت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سر سنان شود فیه سرش
در همه فن صاحب یکفن توئی / جان دو عالم بیکی تن توئی
گوش بیمار ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بغلامی فرست / بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چونکه بخوان تو رسد لاغرست
پر گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دو کان
وانکه حسود است باو بیدریغ / لعل نیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته
من که سراینده این نو گلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ترتیب نظم کتاب و تسلیم کردن

در ره عشقت نفسی میزنم / بر سر کوی تو حصیری میزنم
عاریت کس نپذیرفته ام / آنچه دلم گفت بگو گفته ام

سعده

شعبده تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم
مایهٔ درویشی و شاهی در او / مخزن اسرار الهی در او
نوح درین بحر سپر بفکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه / هر دو مسجل به دو بهرامشاه
آن بدرآورده ز غزنین علم / وین زده بر سکهٔ رومی قلم
گرکم ازان شد بنه و بار من / بهتر ازآنست خریدار من
کاین سخن پسته تر از تنگ باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ
گر نمکش هست بخور نوش باد / ورنه ز یاد تو فراموش باد
کآخر لاف سگیت میزنم / دبدبه بندگیت میزنم
خدمتم آخر بوفائی کشد / هم سر این رشته بجائی کشد
پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست آن دگران کیستند
تیغی از الماس سنا ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
اوج بلندست در و همی برم / باشد کز همت خود بگذرم
گرد تو گیرم که بگردون رسم / تا نرسانی بتو چون من رسم
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند / راه برون آمدنم بسته‌اند
باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم بسته بشمشیر بود
آب سخن بر در تو افشانده‌ام / لیک منم این که بجان مانده‌ام
کشته دلم تیغ جگرریز تو / گوهر جانم مگر آویز تو

صبح روی چند دب آموخته / پرده سحر سحری دوخته
بر شکر او ننشسته مگس / نه مگس او شکر آلای کس
بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
آن زری از کان کهن ریخته / وین زری از گوهر نو انگیخته
گرچه دران سکه سخن چون زرست / سکه زر من ازان بهترست
شیوه غریبست مشو ناشکیب / گر بنوازیش نباشد غریب
خوان ترا این دو نواله سخن / دست نکرده تو در و دست کن
با فلک آنشب که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان
از ملکانی که وفا دیده‌ام / بستن خود بر تو پسندیده‌ام
گرچه برین درگه پایندگان / روی نهادند ستایندگان
من که درین منزلشان مانده‌ام / مرحله بیشترک رانده‌ام
گرچه خود این مایهٔ بی همسریست / پای مرا هم سر بالاتریست
تا مگر از روشنی رای تو / سر بنهم آنجا که بود پای تو
بود سحرم که درین یکدو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه
پیش تو از بهر فزون آمدن / خواستم از پوست برون آمدن
لیک درین خطه شمشیربند / بر تو کنم خطبه ببانگ بلند
رزه صفت پیش تو آیم بتاب / با دو دعای سحرم مستجاب
تا شب و روزست شبت روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد

این سریست هست به نیک / بهتر از آن سریت زین سروری

در فضل و فضیلت سخن فرماید

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند / جلوهٔ اول بسخن ساختند
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
نیست درین کهنه نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
تاجوران تاجورش خوانده‌اند / وان دگران آن دگرش خوانده‌اند
او ز علم فتح نماینده‌تر / وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مردهٔ اوییم و بدو زنده‌ایم
اوست درین ده‌زده آبادتر / تازه‌تر از چرخ کهن‌زادتر
با سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست و زبان نیز هم

تا سخن آوازهٔ دل درنداد / جان تن آزاده بگل درنداد
بی سخن آوازهٔ عالم نبود / اینهمه گفتند سخن کم نبود
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند / بر پر مرغان سخن بسته‌اند
اول اندیشه پسین شمار / این سخنست این سخن اینجا بدار
که بهوای علمش برکشند / که بنگار قلمش درکشند
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مستی خیال
سر دبیان آتش ازو تافتند / گرم روان آب درو یافتند
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست
گر نه سخن رشتهٔ جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده‌اند / مهر شریعت بسخن کرده‌اند
کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو بصراف سخن پیش داشت
از سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن یا سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگ است آهوی فتراک اوست
صدر نشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس
هرچه نه دل بیخبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد
چونکه نسخته سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری

در ترتیب سخن و سخندان گوید

نکته نگهدار ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد / تخت ورا از سخن تخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بآن دیگران
زآتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پروریست / سایه‌ای از پرده پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند / این همه مغز آمد و آن پوستند
هر رطبی کز سر این خوان بود / آن نه رطب پاره‌ای از جان بود
جان تر شیده بمنقار کل / فکرت خائیده بدندان دل
چشمه حکمت که سخن دانیست / آب شده زین دو سه یکتا نیست
وانکه درین پرده نوائیش هست / خوشتر ازین حجره نهانیش هست
با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست تجمل کند
آید و فرقش بسلام قدم / خامه صفت بار نسرازد بهم
در خم آن حلقه که پستش کند / چون شکند باز درستش کند
گاهی ازان حلقه زانو قرار / حلقه دهد گوش فلک را هزار
گاه برین حقه فیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ
چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضه هفت آسمان
نسبت فرزندی ابیات جست / بر پدر طبع برآید درست
خدمتش آرد فلک چنبری / باز رهد از خط منکری
هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود
هر که نگارنده این پیکرست / برنخلش زن که سخن پرورست
مشتری شعر سخن خوانمش / زهره هاروت شکن دانمش
این نه که آهنگ سواران گرفت / پایه خوار از سر خواران گرفت
پای مزار این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
میوه دل را که بجانی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند
ای فلک از دست تو چون رسته‌اند / این کرهی که کمر بسته‌اند
کار شد از دست بانگشت پای / این گره از کار سخن بگشای
سیمکشانی که چو زر مرده‌اند / سکه این کار بزر برده‌اند
هر که بزر نکته چون زر زد / سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که دانا ترند / زیر ترند ارچه که بالاترند
آنکه سرش زرکش سلطان کشید / بازپس آن لقمه که جان چشید
وانکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن سنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن
تا نه بدست ستان گرد کاست / تا نپسندند که کو کرد خاست
تا نکند شعر ترا نامدار / نام مزن شعر مشو زینهار
شعر ترا صدر نشانی دهد / بلکه قبول دوجهانی دهد
شعر برآرد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پایه بنبایدت / تا سخنی چون فلک آری بدست
بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش
چون نتاک اندیشه بکر می رسید / تند رو چرخ بهر می رسید
هرچه درین پرده نشانت دهند / گر نپسندی به از آنت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر از آن جوی که در سینه هست
به که سخن دیرپسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری

هر که

هر که علم بر سر این راه برد — گوی ز خورشید و تک از ماه برد
در تک فکرت که روش گرم داشت — برد ز فلک ولی آزرم داشت
بی سپر کس مکن این رشته را — باز ده سر مکس این رشته را
من که درین شیوه مصیب آمدم — دیدنی از زرم که غریب آمدم
زاهد و راهب سوی من تاختند — خرقه و زنار در انداختند
گر بنمایم سخن تازه را — صور قیامت کنم آوازه را
صنعت من برده ز جادو فریب — سحر من افسون ملایک فریب
سحر حلالم سحری قوت شد — نسخ کن نسخهٔ هاروت شد

گر نفسش گرم روی هم نکرد — یک نفس از گرم روی کم نکرد
بار کی از شهپر جبریل ساخت — با در ازل ناز سرافیل ساخت
صفرهٔ انجیر شدی صفرا — گر همه مرغی بدی انجیر خوار
شعر من صومعه بنیاد شد — شاعری از مصطبه آزاد شد
سرخ گل غنچه مثالم هنوز — منتظر باد شمالم هنوز
هر چه وجود است ز نو تا کهن — فتنه شود در من جادو سخن
بابل من گنجهٔ هاروت سوز — زهرهٔ من خاطر انجم فروز
زهرهٔ این منطقه میزانیست — لاجرمش منطق روحانیست

شکل نظامی که خیال منست — جانور از سحر حلال منست
چون سپر انداختن آفتاب — گفت زمین از سپر افکن بتاب

در بازجستن دل فرماید

گشت جهان از نفسش شکرتر — وز سپر من سپر کی زلکتر
کاو که غر مهره با در کشند — چونکه ببینند همه خنجر کشند
از پی سودای شب اندیشناک — ساخته معجون مفرح ز خاک
شربت رنجور همه ساخته — خانهٔ سودا شده پرداخته
رنگ درونی شده بیرون نشین — گفت قضا کان من آگاه بین
که قصب ماه گل آمیز کرد — گاه دف زهره درهم بر کرد
خون جگر با جگر آمیختم — آتش از آب جگر انگیختم
هاتف خلوت بمن آواز داد — دام چنان کن که توان باز داد
خاک تب آرنده تابوت بخش — آتش تابنده بیاقوت بخش
غافل از این پیش نباید نشست — بر در دل ریز گر آبیت هست
دور شو از راهزنان حواس — راه تو دل دارد و دل ره شناس
واگه عنان از دو جهان تافتند — قوت دریوزه ز دل یافتند
سینه دراگنده چو گل گوش تو — نرگس چشم آبله هوش تو
دیده که آیینهٔ هر ناکس است — آتش و آب جوانی بست
تا بچهل سال که بالغ شود — خرج سفرهاش مبالغ شود
دست برآور ز میان چاره جوی — این غم دل از دل غمخواره جوی
آن نفسی را که ز نون غمست — یاری یاران بدهی محکمت
صبح نخستین چو نفس بر زند — صبح دوم بانگ بر اختر زند
از تو نیاید به تو هیچ کار — یار طلب کن که برآید ز یار

با سپر افکندن او لشکرش — تیغ کشیده بقصد سرش
طفل شب آمیخت چو بر دایه دست — زنگ دروز و رواس بست
خاک شده باد مسیحای او — آب زده آتش سودای او
ریخته رنجوری طاس خون — کشته ز سر تا قدم اقبال گون
هر نفسی از سر طنازیی — باز هی شب باخته شب بازیی
من چنین شب که چراغی نداشت — بلبل آن روضه که باغی نداشت
با سخنم چون سخنی چند رفت — بیشتر اندیشه درین بند رفت
آب درین آتش پاک چراست — با جنیبت کش خالت چراست
تیر میفکن که هدف رای تست — سفر عدم ز آنکه فلک پای تست
در خم این خم که کبودش خوش است — قصهٔ دل گو که سر دستی خوش است
عرش برآید که ز تن رسته اند — شهپر جبریل بدل بسته اند
دیده و گوش از غرض افروختند — کار گر پرده بیرون نهند
نرگس و گل را چو پرستی بباغ — ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
طبع که با عقل بدلالگیست — منتظر نقد چهل سالگیست
پاره کنون باید افسون مخوان — درس چهل سالگی اکنون بخوان
غم مخور البته که غمخواره هست — کردن غم تنگی گر باره هست
چون نفسی تازه شود با دو کس — نیست شود صد غم از آن یک نفس
بیشتر از صبح بخواری رسد — گر نه پسین صبح بیاری رسد
گر چه همه هلکتی خوار نیست — چون نگرم هیچ به از یار نیست

هست نه یاری همه را ناگزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو داری ترند / خشک تر از حلقه در بر درند
دست درآویز بفتراک دل / آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت و جان آفرید
داد بترتیب کرم ریز بشی / صورت و جان از هم آمیزشی
زین دو بهم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بر و خطبه سلطانیست / اکدش جسمانی و روحانیست
نور ادیمست ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید
گوش در آن حلقه زبان ساختم / دل بهدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمه گرم آب سرد / کاتش دل آب مرا گرم کرد
دست برآوردم از آن دستبند / راه زبان عاجز و من زورمند
در تک آن راه دو منزل شدم / تا به یکی تک بدر دل شدم
تن سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمه عمرم شده تا نیم شب
بر در مقصوره روحانیم / حلقه شده قامت چو کانیم
کوی پرست آمده چوگان من / دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای / کوی صفت گشته و چوگان کی
کار من از دست من از خود شده / صد زیکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر / غربتم از بی کسیم تلخ تر
ره نه گران در بتوانم گذشت / پای درون نی و سر بازگشت
چونکه در آن تعب زبانم گرفت / عشق نقیبانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت بدین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش در آن پرده برانداختند / پرده ترکیب در انداختند
از حرم خاص بزن سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی
خاص تر محرم آن در شدم / گفت درون آی درون تر شدم
بارکهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در / هفت حکایت بیک افسانه در
عکسی از آن پیش که افلاک راست / دولتی آن خاک که آن پاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین گشته شده نیم روز
سرخه سواری بادب پیش او / لعل قبایی طرف اندیش او
تلخ جوانی ز کی در شکار / زیر ترا و سپهی درد خوار
قصه کمین کرده کمند افکنی / سیم زره ساخته روئین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفته ای بی زبان / مرغ طلب بگذر ازین آسمان
آتش من محرم دود نیست / آن نمک تازه نمکسود نیست
سایه ام ازین سر دیوانه ترست / پایه هم زین پایه به بالاترست
گنجم و در سینه قارون نیم / با تو نیم ور تو نه سر دنیم
مرغ لبم با نفس گرم او / پر زبان ریخته از شرم او
ساخته از شرم سر افکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گریز / گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

در خلوت اول برهز به انواع ریاضین

رایض من چون ادب آغاز کرد / از گره فلکم باز کرد
گرچه گره در گرهش بود جای / برنگرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته بجائی کشید / کان گره از رشته نخواهد برید
خواجه مع القصه که در بند ماست / گرچه خدایست خداوند ماست
شحنه راه دو جهان بنست / گرنه چه در غم جان منت
گرچه بسی ساز ندارد ز من / شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام / آن ادب آموز مرا کرد رام
گرچه منی سر بهنیت بسرد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه / یوسفیی کرد که دربند چاه
چشم شب از خواب چه بردوختند / چشم چراغ سحر افروختند
صبح چراغی فلک افروز شد / محلی شب قرمزی روز شد
دامنم از خاره غم سوده کرد / تا بگریبان بجل آلوده کرد

من چو لب

من چو لب لاله شده خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک
که چو می آلوده خون آمدم / که چو گل از پوست برون آمدم
تا علم عشق بجائی رسید / کز طرفی بوی وفائی رسید
زر بزمین ریخت عیارم را / خاک صبا داد سواریم را
من که بران آب چه کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم
چشمه فروخته تیز آفتاب / خضر نه خضر اش ندیده بخواب
دایره خط سپهرش مقام / غالیه بوی بهشتش غلام
آهو و روباه دران مرغزار / نافه بگل داده ز نفسش بخار
تازه گیا سبز چو شکر بدست / آهوکان از شکر شیر مست
خیری و دلشور مرکب شده / مرو چه عنبر اشهب شده
قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
فاخته فریادکنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را بآه
که بسلام سمن نوبهار / که بسپاس ایزد گل رفت خار
لاله بر آتش کر راز آمده / چون مغ هندو بنماز آمده
آب ز نرمی شده قاقم نمای / طرفه بود قاقم سنجاب سای
شاخ ز نور فلک آمیخته / در قدمم سایه درم ریخته
نسترن از بوسه سنبل بخم / از مژه غنچه لب گل بزخم
سحر زده بید و بلرزد تنش / مجمر لاله شده دود آتشش
نی بشکر خنده برون آمده / زرده گل بغل بخون آمده
سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست آن زمان
هر گره از رشته آن سبزخوان / جان زمین بود و دل آسمان
تا فلک آنجا گذر آورده بود / سبزه بسجاده فرو کرده بود
سبزه بآن چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
جیب گل از آنچه بخون تذرو / سلسله ریخته در پای سرو
بوم کران شوم شده پیکرش / سر دلش گشته قضای سرش
لاله ز تعجیل که نشناخته / از جهش دل خفقان یافته
ناخن سیمین سمن صبح بام / پرده رشته تاخته گل تمام
زرد قصب خاک برسم جهود / کآب چو موسی ید بیضا نمود
نور سحر یافته میدان فراخ / سایه ز روی ز صبا داده شاخ

لاله دل خویش بجانم سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد
گل که گل و شاخ ز شاخ نشاط / سوسن شده هم بدرون که شود نشاط
نکته بیادی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
گفت فرود آی و ز خود دم مزن / ورنه فرود آورم از خویشتن
آب روان بود فرود آمدم / تشنه زبان بر لب رود آمدم
خوابگهی بود سمن زاد او / خواب کن از نرگس بیدار او
گل ز گریبان گیا کرده جای / خار کشان دامن گل زیر پای
طوطی از آن گل که شکر خنده بود / بر سر سبزیش پراکنده بود
جلوه گر از حجله گلها شمال / گل شکن از شاخ گیاها نوال
سرمه کشنده چو نرگس نیاش / سوزن افعی چو زمرد گیاش
سوزن یکروزه عیسی زبانش / داده مسیح از کف بیمی نشانش
باز نویسنده بدست امید / قصه گل بر ورق مشک بید
ترک سمن خیمه بصحرا زده / ماه نه بر خیمه ثریا زده
هندوک لاله و ترک سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن
رونق باغ از علم سرخ و زرد / نحرها ساخته بر لاله ورد
سایه سخن گو بلب آفتاب / زنده شده رود بشب چون آب
نرگس و خیری تهی از تیر خار / گاه سر خوست کهی زینهار
خواست پریدن چمیدن ز چالاکی / خوست بپکیدن سمن از نازکی
از گل خود رای که خود روی بود / از نفس باد سخن گوی بود
چون فلک آنجا علم آراسته / سبزه بگشتنش بدر خواسته
خضر سر سبز مگر باد داد / کفشه زمین را که سر سبز باد
چشمه در افشانده تر از چشم حور / تا بر در چشمه خورشید نور
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناله داودی از آن برکشید
محضر منشور نویسان باغ / قمری بلبل شده در خون زاغ
با دهنانی ز سهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم
سایه شمشاد شمایل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست
صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن
خاک بآن آب دو ساخته / هر چه فرو برده بر انداخته
باد گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را

سایه نور از عمل شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود / آتش گل مجمر آن عود بود
کرد دل گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زد او دخش آن وزرتر / گل ز نظامی شکر اندازتر
با دو نقاب از طرفی برگرفت / خواجه سبک عاشقی درگرفت
گل نفسی دید شکر خنده / بر گل و شکر نفس افکنده
فتنه از ماه قصب افروخته / خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف کمر تافته / تا قدم از فرق نمک یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که درون دید نمک ریز شد
تا نمکش بر شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار / چون سر طوطی ز عبس طوق وار
زان زنخی کرد چو نارنج خوش / غبغب سیمین چو ترنجی بکش
مست نوازی چو دم نوبتان / تو به فریبی چو می دوستان
لب طبری وار طبرخون بدست / سنبر طبرزد بطبرخون جگر
سرخ گلی سبزتر از نیشکر / خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگر سوز بود / غالیه سای صدف روز بود
وز غم آن دانه خال سیاه / جمله تن خال شده زرد ماه
جزع ز خورشید جگر سوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر
آینه دل که بفرسنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت
از دل و چشمش که جگر خورده گشت / بر جگر او دل من پاره گشت
لب بسخن خنده بشکر خوری / رخ بدعا خنده با فسونگری
بسته دهان حلقه او مهره دار / راهگذر مانده یکی مهره وار
کیسه صورت زمیانم گشاد / طوق تو از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من درگذشت / آب حیاتم ز دهن برگذشت
عقل عزیمت گر ما دیو دید / نقره آن کار با هن کشید
دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمه خورشید بگل میگرفت
مونس غمخواره غم می بود / چاره گرمی زده هم می بود
از تبش صبح وز داغ تن / بیخبر از سینه و از باغ من
سبزه فلک بود و نظرباب او / با دو سحر بود و سرشک آب او
زانکه زخش بر دلی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته بیاید بدست
این سفر از راه یقین رفته‌ام / راه چنین رو که چنین رفته‌ام
محرم این ره نه توئی زینهار / کار نظامی بنظامی گذار

در خلوت دوم و بیرون دادن بطریق شبانه

خواجه یکی شب به تمنای جنس / زد دو سه دم باده و سنای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته / خواسته‌های بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار
آه بخور از نفس روز بیش / شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنه شب خون عسس ریخته / بر شکرش پر مگس بیخته
پرده شناسان هنر از شکرف / پرده نشینان بوفا در شکرف
پای سهیل از نه نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم
شمع و شکر چون شکر شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق و مجمر مجلس فروز / عود و شکر ساز و شکر عود سوز
شیشه جلاب گهر میفشاند / شمع بدستارچه زر می فشاند
از پی نقلان شده می بوسه خیز / چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدروازه گوش آمده / خنده بدریوزه نوش آمده
نیفه روبه چو پلنگی بریز / نافه آهو شده زنجیر شیر
نازگریبان کش دامن کشان / مستی از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده پروانه مست
خوب چو پروانه بر انداخته / شمع بشکرانه سر انداخته
پردگی زهره در آن پرده چست / نغمه شکسته نوای درست
خواب رباینده دماغ از دماغ / نور ستاننده چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافته / همنفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده زمان تا زمان / دل بدل و تن بتن و جان بجان
گفتی از آن حجره که بر دوختند / رخت عدم در عدم انداختند
آتش مرغ سحر از تاب زن / بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ

مرغ گران خواب ترا نه سحرگاه — پای فلک بسته تر از دست ماه
حلقه در پرده بیگانگان — زلف بر حلقه دیوانگان

در غم آن حلقه دل مشتری — شکر تر از حلقه انگشتری
تا ختن آورده پری زادگان — همچو پری بر دل افتادگان

برده دل از شاخ سمن کاشته — خار بنوک مژه انباشته
میوه دل نیشکر خندشان — کلبن جان ناردوان قندشان

فندقه شکر و بادام تنگ — سبز خط از پسته عناب رنگ
در خط شب ساخته سحر حلال — بابلی غمزه ده هندوی خال

هر نفس از غمزه خال حبشستان — کشته جهان بابل هندوستان
چون نظری چند پسندیده رفت — دل بزیارتگری دیده رفت

غمزه زنان تیزتر از جادوان — جعد گره گیرتر از کاروان
شست کرشمه چو کشادندشان — تیر به پیوند جنه برکارشان

باد مسیح از نفس دل دمید — آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه در گوش داشت — مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام بیخت — گل ز حکایت بشکر در گریخت
هر نظری جان و جهان باشده — هر مژه یغماگه دیبائی شده

زلف سیه بر سر سیم سپید — مشک فشان بر ورق مشک بید
غبغب سیمین که کمربست از آب — قوس و قزح شد ز تف آفتاب

زلف برابر همه رخ آتش کش — چشم سماعیل و مژه خنجرکش
آتش از این رسته ریحان شده — خنجر از آن نرگس خندان شده

بوسه چو ماهی به هوا افکندگی — لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی ز خوشش بر گل نسرین شده — خرمن مه خوشه پروین شده

باز شدی گوی گریبان چو مه — خط سحر یافته طغرای مه
جان بخود آن دل عاشقان — شیفته زان نور چو مه سامیان

غمزه گشادی که دهان خسته بود — چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد — جام چو نرگس زر و سیم شد

عقل در آن دایره سرمست ماند — عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود — طاقت را طاقت آهی نبود

صبر به شیر ریز توان تنگ داشت — فتنه سر ریز ده آهنگ داشت
یافته در نغمه داود ساز — قصه محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکر افشان شده — ورد غزالان غزلخوان شده
عمر بر آن فرش ازل یافته — آنچه شده بار همه سر یافته

دیده در آن سجده تحیات خوان — گوش در آن تا تحیت رسان
شکر از آن خنده ترکان شکر — سرمه بر آن چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه — کرده دلم را چو قصب رخنه گاه
مه که لب شب بست بر فشانده بود — آن شب تا روز در او مانده بود

ناوک غمزش چو سبکتر شدی — جان بزمین بوس پرستش شدی
شمع ز نورش مژه پر اشک بود — چشم چراغ آبله رشک بود

هر ستمی کو بجفا در گرفت — دل بتبرک بوفا برگرفت
که شده او سبزه و من جوی آب — که شده من کار زر و آفتاب

زان طرب امشب که بری داشتم — بیخبرم گر خبری داشتم
کان مه نوگو کمر از نور داشت — ماه نو از شیفتگان دور داشت

شیفته شیفته خویش بود — رغبتی از من ده از او بیش بود
دل بتمنا که چه بودی ز روز — گر شب ما را نشدی پرده دوز

امشب اگر جفت سلامت شدی — همنفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب — جویم بسیار و نبینم بخواب

جز بچنان شب طربم خوش نبود — تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
زان همه شب یارب یارب کنم — بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سپید آن شب داج بود — بود شب اما شب معراج بود
ماه که بر لعل فلک کان کند — در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب رخنه نه بست — هم بتمنای چنان یک شب است
من شده فارغ که ز راه سحر — تیغ زنان صبح درآمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من — آب روان کرده در ایوان من
ابر به آب آمده بازی کنان — جامه خورشید نمازی کنان

حوصله آن جامه چو خورشید بست — چون من و تو پنبه بسوزن شکست
جزع ستاره ز دم سیم ناب — زر طلی از ورق آفتاب

صبح گران جیب بسحرخیز شد — دشنه بدست از پی خونریز شد
من ز مصاف سپر انداختم — جان سپر دشنه او ساختم

در پی جانم سحر از جوی جست   تشنه کشی کرد و بر و پل شکست
بانگ برآمد ز خرابات مست   کای سحر این نیست منافات مست
بیشتر از این که کسی داشتم   شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع ندانم چه بود   نیست چنان شب که تو گوئی نبود
بیش از روزن که ز نوش تو خورد   پشم در آن کش که تر آهنه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود   سوخته از سوختن آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست   بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم   چشمه خورشید فسرد از دمم
با همه زهر من فلک امید داد   بار شبم مهره خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم   بخبرم تخت خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت   بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای خجل از روز تو شبهای تو   روسیه از روز طربهای تو
من که از آن شب صفتی کرده ام   از صفت آن معرفتی کرده ام
شب صفت پرده شبهائیست   شمع در و گوهر بینائیست
خود دو کلاهی که بر و بسته شد   ناله و اشک دو شه دلخسته شد
زان همه خوبان که در آن خیمه بود   نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پرده زنگی نورد   کیست درین پرده زنگار خورد
صبح که پروانگی آموختست   خوشتر از آن شمع نیفروختست
اوش گر آن شمع بداغی رسی   تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالت اول در صفت آدم مخلص و ترک دنیا

اول کاین عشق پرستی نبود   در عدم آوازه هستی نبود
مقبلی از گنج عدم ساز کرد   سوی وجود آمد و در باز کرد
بازپسین طفل پری زادگان   پیشترین بیشتری آزادگان
آن بخلافت علم افراخته   چون علم افتاده و برخاسته
علّم آدم صفت پاک اوست   خمّر طینه شرف خاک اوست
آن کمر همت و هم صفی   هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد و تثلیثه افلاکیان   نوخط فردیّه خاکیان
پاره او ساعد جان را نگار   ساعدش انگشت فلک یادگار
آن زد و گهواره بر انگیخته   مغز دو عالم بهم آمیخته
پیشکش خلعت زندانیان   صحبت ساقی روحانیان
نو سبق خط عشق سرشت آمده   گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بیناترست   مرغی از آن شاخ که بالاترست
زو شده مرغان فلک دانه چین   زان همه راه آمده سر بر زمین
او به یکی دانه ز راه کرم   حلّه در انداخته و حیله هم
آمده در دام چنان دانه   کمتر از آوازه شکرانه
زان بدعاها بوجود آمده   جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله هر دیده   سهو شده سجده شوریده
کشته گلفشان وی از بهشت باغ   بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نی   در ارمش نفس آرام نی
طاقت آن کار کیاهی نداشت   گر غم کار تو رهائی نداشت
زآرزوی ناله شده نو ز او   گندم خوردن بیکی جو بر او
گر چه گندم جگرش تافته   چون دل گندم بدو بشکافته
او که چو گندم سر و پائی نداشت   بی رهی و سنگ نوائی نداشت
تا فکند در رست از امید   تا نشکستند نشد رو سفید
گندم گون گشته ادیمش چو کاه   یافته جو دانه چو بخت ماه
چون جو و گندم شده خاک ارزهی   در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش   کرده برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که زند خواه برد   یک دلی گندمش از راه برد
گندم سخت از جگر افسرد کیست   خوردن آن دانه بلی خورد کیست
گندم چون خوردن تو ساز کرد   گز سر تا پای دهن باز کرد
ای تو سر رشته جان گم شده   دام تو از دانه گندم شده
قرص جوی می شکن و می شکیب   تا نخوری گندم آدم فریب
پیک دلی پیرو شیطان مباش   شیر اسیری سگ دربان مباش
چرک نشاید ز ادیم تو شست   تا نکنی توبه آدم نخست
عذر بر آنرا که خطائی رسید   کادم از آن عذر بجائی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد   منقطع این مزرعه خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد   خویشتن افکنده این دام کرد

ابراسامد

آب رساند این گل پرورده را / زد به سر دیب سراپرده را
مدتی از نیل خسته آسمان / نیل گری کرد به هندوستان
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را به خلافت گرفت
هرچه بد و خار زن فردوس داد / جمله در این حجره نه تو نهاد
ناله عود از نفس مجمر است / رنج خر از راحت پالانگر است
کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگر بستان چو خار
صورت سیری دل شیر پیشه نیست / گرچه دلت هست دلیر پیشه نیست
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و هر خاک نمی زیبدت
گرم چرا گرد سپهر بلند / شهر گشایی چو تو شهر بند
تیر تکی پیشه آتش بود / باز نمانی ز تک آن خوش بود
گوهر جان در سبکی یافته / قیمت جان از سبکی یافتند
گر نه فریب بنده زنگی چو خاک / رخ چو بنفشه بسوی خود در آر
گرچه پدیر بنده هر حد شدی / از همه چون سبیح مجرد شدی
گرچه تو سنگی نمک غم چشی / دامن از این بی نمکی در کشی
نیکی و این دو بان کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن

روی سیاه از گنه انگیخته / بر سر آن خاک سیاهی بریخت
چون فلک از نیل کفش شسته شد / نیل کیا در قدمش رسته شد
تخم وفا در زمی دل کشت / وقف آن مزرعه با او نشست
برخور از این پایه که شد دسترس / کشتش او راه در و دشت راست
کار ز امید چو پرداخته شد / نامزد لطف تر ا ساختند
راه دل شو چو رند خران / کاب لب سر میشود آتش بجان
شیر توان بست به کفش سرای / لیک بصد سال بجنبد ز جای
طالع کار است به نیکوی درست / دل به یکی غم بفزوی درست
دایره گرد میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش
آب صفت باش سبک بر گران / کاب سبک هست به قیمت گران
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف
خانه عقل همه جادوی است / از پی آن دیده تو سه ی بست
عاشق خوشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر به هر ذره ای بند
ظلم رها کن به وفا در گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز
چون تو خجل وار برآری نفس / فصل کند رحمت فریاد رس

داستان پادشاه نومید که آمرزش یافت

داد گری دیده به رای صواب / صورت بیداد گری کانچه آب
گفت خدا با تو چو ظالم چه کرد / در شب تار از ره مظلم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات / در نگریدم به همه کاینات
بر دل کس شفقتی از من نبود / هیچ کسی را کرم ظن نبود
هرچه به عقاب درانداختم / تکیه بر آمرزش حق ساختم
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام / رد مکن گر همه ره گشته ام
چون خجلم دید ز یاری رسان / یاری من کن که کسی بی کسان
هر نفسی کان به ندامت بود / شحنه غوغای قیامت بود
کیل زن سال و مهت بوده گیر / این مه و این سال به بیهوده گیر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهره گل مهره بازو مکن
هرچه از این پرده گستاخی به / خودپرستان تو به تنهایی به
دام پلیدان نشود دامنت / بارکش ریزنان گردنت

تا من امید حمایت گر است / تا سحر حشر عنایت گر است
لرزه برافتاد به من بر چو بید / روی خجل گشته و دل ناامید
ای من مسکین شده در بهر سار / از خجلان در گذر و در گذار
یاد ب من بیزاری بکن / با خلاف همه کاری بکن
فیض کرم را بسختم در گرفت / باز من افکند مرا بر گرفت
جمله نفسهای تو ای او بیخ / کیل ز با سنت ترازوی رنج
مانده ترازوی تو بی سنگ زر / کیل تهی گشته و پیمانه پر
پله رست آنچه بدو زنده / کیفیت آنچه بدو زنده
تا بود آن روز که باشد تهی / گردنت از داود بهانه تهی
باز هل این فرش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در محافظت عدل و انصاف

ای ملک جانوران ری تو

تو ملکی خانه شاهی طلب / در گهری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست / جز من و جز تو کسی آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند / در تو نیا دست نظری کرده اند
نقد غریبی و جهان شهر تست / نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملکت این کار و گیاهی تر است / بسته کن سینه گشائی تر است
دور تو از دایره بیرون تر است / از دو جهان قدر تو افزونتر است
آینه دار ازلی آن شد سحر / تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست / طفل رهی از پی خوشخواب تست
مرغ گل عیسی جان هم توئی / چون تو کسی گر بود آن هم توئی
سینه خورشید پر از آتشست / بوی تو زین پیش ازان دلخوشست
هر که شود کاسته چون موی تو / خنده زند چون شکر در روی تو
عالم خوش خور که زرش کم است / غنچه نه خرسند که آدم غم است
با همه چون خاک رهی پست باش / ور همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به که در آمیخته / گرد بود خاک بر آمیخته
دل بخدا آشتی نه و خرسندیی / ایمنی خدا که خداوندیی
کو خبر دین و دیانت کجاست / ما بکجائیم و امانت کجاست
آن دل کز دین ز رشش داده اند / زانسوی عالم خبرش داده اند
چاره دین ساز که دنیا تراست / تا نگران نیز نیاری بدست
دین چو بدنیا نتوانی خرید / کین مکن دیو نباید شنید
میرو ازو چو هرت کهربا / مرد چو سنگی نبنی کیمیا
سکه مینداز و گهر می ستان / خاک زمین می ده و زر میستان
آنکه ترا توشه ره می دهد / از تو یکی خواهد و ده می دهد
بهتر ازین مایه سودا نیست / سود کن آخر که زمانیست نیست
کار تو پرورده دین کرده اند / دادگران کار چنین کرده اند
داد کن از مصلحت اندیشه است / رستن اینقوم همین پیشه است
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکاریست / دولت باقی ز کم آزاریست
عاقبتی هست بیاپش ازان / کرده خود دامن بیند پس ازان
راحت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل بخوش خواب در / کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری / عذر بیاور که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتیست / پشت بخورشید که زردشتیست
لعبت زرینه شد این گوی زرد / چون زن رعنا ز پس لعبت مگرد
هرچه درین پرده نه هیچی است / بازی این لعبت زرنیخی است
باد ورود دم چو سپیده زد ماغ / بازنهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه بر آتش نشستن / پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده چلیپی گرای / تا بر عیسیت بر دیده پای
هر که چو عیسی رگ جان برگرفت / از سر انصاف جهان برگرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست چه دادت دهد / وانچه ز انصاف بیادت دهد
عدل بشیر است خرد شاد کن / کاری ازان مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

داستان انوشیروان با وزیر خود

صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب / دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگریست / خطبه از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت ازین درگذر / جور ملک بین و بر او غم مخور
تا ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان در گرفت / کآه بر آورد و فغان در گرفت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست

زان ستم

زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
دور نگر کز جگر خاکیان / جمعه ستانم بدل پاکیان
ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که بسم ریز زنند و دهند / بیکنم آنها که نفرموده‌اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین درد لم ازرم باد / یار خودم باز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوای فردای من
سوختنی شد تن بیحاصلم / سوز دازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز / باز بپرسند و بپرسند باز
شرم زدم چون ننشینم خجل / سنگدلم چون نشوم تنگدل
بنگر تا من چه ملامت برم / کاین خجلی را بقیامت برم
بار بنست آنچه مرا بار کیست / چاره من بردن بیچاره کیست
این گهر و گنج که نتوان شمرد / سام چه برداشت فریدون چه برد
شاه درین باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل قرین نرم گشت
چونکه بلشکر که ولایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
حالی ازان خطه قلم برگرفت / رسم بد از راه ستم درگرفت
داد بگستر دو ستم در نوشت / تا نفس آخر ازان برنگشت
بعد بسی گردش چرخ از بهای / او شده آوازه عدلش بجای
یافته در خطبه صاحبدلی / سکه نامش رقم عادلی
عاقبتی نیک سرانجام یافت / هرکه در عدل زد آن نام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود بود کردگار
سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
درد دهانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش
هرکه به نیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست به نیکی و بدی حق‌شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعت است / طاعت کن کز همه به طاعت است
طاعت کن روی بتاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر بیا ورنه خجل خواهی شد / این بخشش از تو عمل خواهد شد
گر بسخن کار میسر شدی / کار نظامی بفلک بر شدی
یکنفس ای خواجه دامن کشان / آستینی بر همه عالم فشان

مقالت سیوم در حوادث عالم و انقلاب آدم

رنج مشو راحت رنجور باش / ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست / بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده / وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه برد برگذشت / از سر موییش سر مویی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک کیست
هر ورقی چهره آزاده‌ایست / هر قدمی خاک ملک‌زاده‌ایست
ما که جوانی بجهان داده‌ایم / پیر چه پیریم گر ز زاده‌ایم
سام که سیمرغ پسر گیر داشت / بود جوان گرچه پسر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست
که ملک جانورانت کند / گاه گل کوزه گرانت کند
هست درین فرش دورنگ آمده / هرکسی از کار بتنگ آمده
کشته گروهی که بصحرا درند / کای خنک آنها که بدریا درند
وانکه بدریا در و سختی کشست / نعل در آتش که بیابان خوشست
آدمی از حادثه بی غم نیند / بر تر و بر خشک مسلم نیند
فرض شد این قافله برداشتن / زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هرکه درین حلقه فرو مانده‌ایست / شهر برون کرده و درمانده‌ایست
راه روی را که امان میدهند / در عدم از زد در نشان میدهند

ملک رها کن که بغرورت دهد
ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر ببازیچه بسر می برے
بازی از اندازه بسر می برے

گردش این گنبد بازیچه رنگ
بر تو فراخست ور اندیشه تنگ
چون نظر عقل بغایت رسید
دولت شاهی بنهایت رسید

غافلی بودن نه ز فرزانگیست
غافلی از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی مینخراش
ورنه نویسی قلمی می تراش

سرکش از خدمت روشن دلان
دست مدار از کمر مقبلان
خار که همصحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار
آید ازو بیش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت
خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر کز سر نامردمی
بر حذرست آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده اند
آدمیان را ز میان برده اند

چون فلک از عهد سلیمان بریست
آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که بر آمیختیم
مصلحت آن بود که بگریختیم

سایهٔ کس فر همای نداد
صحبت کس بوی وفائی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن
حق وفا چیست نگهداشتن

برزگران دانه که می پرورند
آید روزی که ازان برخورند

داستان سلیمان علیه السلام با برزگر

روزی ازانجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد
تخت برین تختهٔ مینا نهاد
دید نوعی که دلش تازه گشت
برزگری پیر بران تازه دشت

خانه ز مشتی غله پرداخته
در غله دان کرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشهٔ
دسته ز هر دانه چو خوشهٔ

پردهٔ آن دانه که دهقان گشاد
منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شو ای پیرمرد
کاین قدرت بود ببایست خورد

دام نه دانه فشانی مکن
با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار
آب نیابی چو دهقانان مکار

ما که بسی آب زمین کاشتیم
زانچه بکشتیم چه بر داشتیم
تا تو درین مزرعه انبوه ز
تشنه لبی آب کی آری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب
فارغم از پرورش خاک و آب
بار تر و باخشک مرا نیست کار
دانه ز من پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من
بیل من اینک سر انگشت من
آنکه بشارت بجو دم میدهد
دانه یکی هفتصدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار
تا ز یکی هفتصد آید ببار
دانهٔ شایسته بباید نخست
تا گره خوشه گشاید درست

رخت مسیحا نکشد هر خری
محرم دولت نشود هر سری
بحر بصد رود نشد آرامگیر
جوی بیک سیل برآرد نفیر

دولتی باید صاحب درنگ
گر قدری بار نیاید بتنگ

مقالت چهارم در حق رعایت پادشاه بر رعیت

هر نفسی حوصلهٔ راز نیست
هر شکمی حاملهٔ راز نیست

باز نگویم که زناسے بود
نازکشی کار زناسے بود
ای سپر افکنده مردانگی
غول تو بیغولهٔ بیگانگی

غرّه بملکی که وفائیش نیست
زنده بعمری که بقائیش نیست
لب سپر جرعهٔ غمخوارگان
دست خوش بازی بیکارگان

مصحف و شمشیر بینداخته
جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست
چون زن رعنا شده گیسوپرست

رابعه بار است این هفت مرد
گیسوی خود در [illegible] چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار
از هنر بیوه زنی شرم دار

ای تو معنی شده شیطان پرست
ای پس اندامه زنی دست بست
چند کنی دعوی مرد افکنی
کم زن و کم زن که کم از یک زنی

کردن عقل از هنر آزاد نیست
هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شدی آب نه در جوی تست
نقش شدی خال نه بر روی تست

چرخ نه محضر نیکی پسند
نیک در اندیش ز چرخ بلند
جز گهر نیک نباید نمود
سود توان کرد بدین مایه سود

رفته بسی دعوی ازین بیشتر
تا دو سه همت بهم آید مگر
داد کن از همت مردان بترس
نیمشب از تیر تظلم بترس

نالمدیه

همت از آنجا که نظرها کند / خوار مگیرش که اثرها کند
همت آلودهٔ آن یک دو مرد / با تن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفس بی‌غبار / با تو همین تا چه کند وقت کار
راه ندانی که ملایک پسند / در ره کشف از کشفی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راهشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهانداریست / شرط جهان این که ستمکاریست
هر که درین خانه شبی داد کرد / خانهٔ فردای خود آباد کرد

داستان پیرزن با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من
بی گنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم‌شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند / پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود در روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر ازین غارت ابخاز نیست
در پله پیرزنان ره مزن / شرم بدار از پل آن پیرزن
بندهٔ و دعوی شاهی کنی / شاه نهٔ چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده / تا تو ئی آخر چه هنر کرده
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نهٔ هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد
زامدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب‌افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشهٔ / غافلی از توشهٔ بی‌توشهٔ
فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی
گوش بدریوزهٔ انفاس دار / گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کاین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخت رخت / در پر سیمرغ وطن ساخت سخت
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری

مقالت پنجم در عمر آدمی و اختلاف احوال او

روز خوش عمر بشب خوش رسید / خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیر نیست / حکم جوانی مکن این پیر نیست
خشک شد آن لب که ز نم تر بود / کان گلی نیست کزین پیش بود
شیفته شد عقل و بگشت رای / کابله شد پای زمین گشت پای
با تو زمین را سر بخشایشست / پای فرو کش که نه آسایشست
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت / لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی سپیدت ز جلش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز
پردهٔ مویی که شب و روز تست / روز جوانی ادب‌آموز تست
گر تو جواهر بجهان چند بود / خود دل تو دیر درین بند بود
پردهٔ گل باد خزانیش برد / آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نپذیرفته‌اند — پیری و صد عیب چنین گفته‌اند — دولت اگر دولت جمشیدیست — موی سفید آیت نومیدیست
ملک جوانی و نکوهی کراست — نیست مرا یارب کوهی کراست — رفت جوانی بتغافل بسر — جای دریغست دریغی بخور
کم شده هر که چو یوسف بود — کم شدنش جای تأسف بود — فارغی از قدر جوانی که چیست — تا نشوی پیر ندانی که کیست
گرچه جوانی همه خود آتشست — پیری تلخ از جوانی خوشست — شاهد باغست درخت جوان — پیر شود بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبرست — هیزم خشک از پی خاکسترست — موی سیه غالیه سر بود — سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب — روز شد اینک سحر آمد مخسب — آتش طبع تو چو کافور خورد — سنگ ترا طبع تو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود یکدوم — برف سپید آورد ابر سیاه — کازری از زنگ زدی دور نیست — کاسه خورشید و مسیحا یکیست
کازر کاری صفت آب شد — زنگ زدی پیشه مهتاب شد — زنگ رهست این خزه لاجورد — عیسی ازین زنگ زدی پیشه کرد
چونکه هوا را جوی از زنگ نیست — جمله هوا را جوی سنگ نیست — چون شب و چون روز دو رنگی مدام — صورت روشن رخ زنگی بدار
بر کمر کوه ز خوبی و رنگ — پشت بریدت میان پلنگ — تا بی ازین زنگی و رومی ترست — داغ ظلومی و جهولی برست
تا چو عروسان درخت از قباس — گاه قصب پوشی و گاهی پلاس — داری ازین خوی مخالف بسیج — گرمی و صد حبه و سردی و هیچ
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ — گاه ورقی نزه همسایه بچنگ — تا شکمی نان دهی آب هست — کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش ننشاند ز تو — آب و گیا را که ستاند ز تو — زانکه ازین نان کسان را صلا — به که خوری بی خر عیسی گیا
زآتش این باد حسم باد کرد — نان نهد تا سر ذنب مرد — گر نه درین دخمه زندانیان — بی خبست آتش رهبانیان
گرگ دمی یوسف جانی چراست — شیردلی گربه خوانی چراست — از پی اشتی چو گندم نمای — دانه دل چون جو و گندم مسای
تا نخورش از سینه خود کن چو آب — وز دل خود ساز چو آتش کباب — خاک خور و نان بخیلان مخور — خار شو و زخم دلیلان مخور
بر دل دوست همه خاری بزن — تن مزن و دست بکاری بزن — به که بکاری بکنی دست خویش — تا نشوی پیش کسی دست کش

در طرف شام یکی پیر بود — چون پری از خلق طرف گیر بود

داستان پیر خشت زن

پیرهن خود ز گیا بافتی — خشت زدی روزی از آن یافتی
تیغ زنان چون سپر انداختند — در پی آن خشت سپر ساختند — هر که جز آن خشت نقابش شود — هر چه کند گرد عذابش شود
پیر یکی روز در آن کار و بار — کار فرامش در افزود کار — کاین چه زبونی و چه افکندگیست — کاه و گل این پیشه خرندگیست
خیز و مزن بر سر خاک تیغ — گر تو نداری یکی نان دریغ — قالب این خشت بآتش فکن — خشت تو از قالب دیگر زن
چند گلوخی تکلف کنی — در گل و آبی چه تصرف کنی — خویشتن از جمله پیران شمار — کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن — در گذر از کار گرانی مکن — خشت زنی پیشه پیران بود — بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست — تا نکشم پیش تو یک روز دست — دست کش کس نیم از بهر گنج — دست کشی می‌خورم از دست رنج
از پی این رزق وبالم مکن — گر نه چنینست حلالم مکن — از سخن پیر ملامت گرش — رفت جوان گریه کنان از برش
چند نظامی در دنیا زنی — خیز و درین در زن اگر می‌زنی — لعبت بازی پس این پرده هست — گر نه بر او این همه لعبت کی بست
دیده دل محرم این پرده ساز — تا چه برون آید ازین پرده راز

مقالت ششم در ایجاد موجودات

گر پس این پردهٔ زنگار گون — غار تماشا کند از غار برون

گوهر چشم از ادب افروخته
بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ برین نقطه و پرکار نیست
گر خطا این دایره پرکار نیست

این دو سه مرکب که زِین کرده اند
از پی ما دست بزین کرده اند

بیشتر از جنبش این تازگان
نوسفران کهن آوازگان

پایگه عشق نه ما کرده ایم
دستکش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند
هر دو بنقش کف تو بربسته اند

نیست جهان را چه تو همخانه
مرغ زمین را چو تو دردانه

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش
بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس پرکه مسیحای تست
زیر تو بالای دو بالای تست

باز قفس چنگل او کن جدا
یا قفس خویش بدو کن رها

تا چو بنه سوی ولایت برد
در بر خویشت بحکایت برد

چون گذری زین دو دهلیز خاک
لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی
مخزن اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا
کاهل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل شدست
نیمره یکنفس دل شدست

آنکه اساس تو برین گل نهاد
کعبه جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر
گرد کلیم سیهی بر مگیر

سرمه کش دیده نرگس صباست
رنگرز جامه پس کیمیاست

تن که بود در پیش مشتی گلست
همدم دل هم دل که سخن با دلست

بنده دل باش که سلطان شوی
خواجه عقل و ملک جان شوی

ز پی دل مصطفوی نفس وار
نافه صفت تن بدرستی سپار

ای که ترا به ز خشن جامه نیست
حکم بر ابریشم باد آمدنیست

خوی بد آهو ز خشن پوستیست
رقص ازان نافه ز در دوستیست

سنگ بود در خشن آرام گیر
گرد پراکنده چو پوشید حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز
گر گهری با شکم سنگ ساز

گاه چو شب نقل سحرگاه باش
گه چو سحر زخمه کش آه باش

بار عنا کش بشب قیرگون
هر چه عنا پیش عنایت فزون

زاهد و قاهر که بجایی رسید
بیشتر از راه عنایی رسید

برگ عنا عافیت انبیاست
وانچه ترا عافیت آمد بلاست

زخم ملامت همه خودبینیست
تلخی می مایه شیرینیست

سرو شو از بند خود آزاد باش
شمع شو از خوردن خود شاد باش

رنج ز فریاد بری ساختست
در عقب رنج بسی راحتست

چرخ ببند دگری بر سرست
تا نگشاید گرهی دیگرست

هر سفری کان ره آزادیست
شحنه غم پیرو شادیست

داستان صیاد و روباه و سگ

صیدگری بود تجسس گزین
بادیه پیمای و مراحل گزین

شیرسگی داشت که چون یوز گرفت
سایه خورشید بآهو گرفت

سهم زده گرگدن از گردنش
گور ز دندان گوزن افکنش

در سفرش مونس دیدار آمده
چند شبانروز بکار آمده

بود دل مهر فزایش براد
پاس شب و روزی او ورزش نژاد

گشت گم آن شیرسگ از شیرمرد
مرد بر آن شد که جگر را بخورد

گفت درین ره که صیادی قضاست
پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه در آن غم دلش از جان گرفت
هم جگر خویش بدندان گرفت

صابری کان نه باو بود کرد
هر چه صبوری دهی سود کرد

طنز کنان روبهی آمد ز دور
گفت صبوری بکن ای ناصبور

می شنوم کان هنری تک نماند
باد بقای تو که آن سگ نماند

زی که ز بیشت به نخجیر شد
شیر تکی کرد و عدم گیر شد

ای که سگ امروز شکار تو کرد
تا دو جهت بس بود ای شیرمرد

خیز و کبابی بدل ریش ده
اشقر تو خورد پوست بدرویش ده

چرب خورش بود دلت پیش ازین
ده فربه نخوری پیش ازین

المنی از روغن اعضای من
رست مزاج تو ز صفرای من

دور می از دایه چه وفا دارست
غم نخوری این چه جگر خواریست

صیدگرش گفت شب آبستنست
گر خللی رفت خطا بر منست

شاد برآنم که درین دیر تنگ
شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه سیری و همه بندگی
هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک بگشتن درند
راحت و محنت بگذشتن درند

شاد دلم زانکه دل من غمیست
کامدن غم سبب خرمیست

گرک مرا حالت یوسف رسید / گرک هم جامه نخواهیم درید
گرسنه ندش زمین این حیله ساز / با چو تو صیادش من ار زند باز

او سخن در که برآمد غبار / گشت سگ از پرده گرد شکار
آمد و گردش دو سه جولان گذشت / شیفته روباه بدندان گرفت

گفت به این خرده که دیر آمدم / روبه داند که چو شیر آمدم
طوق من آویزش و دین تو شد / کشته روباه یقین توشه

هر که یقینش به اراوت کشد / خاتم کارش به سعادت کشد
راه یقین جوی ز هر حاصلی / نیست مبارک تر ازین منزلی

پای بر فتار یقین سر شود / سنگ به پندار یقین زر شود
گر قدمت شد به یقین استوار / گر دزدی با علم از آتش بر آید

هر که یقین را به توکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت
پشه خوان و مگس کس نشد / هر چه نه پیش آمد از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که ز ایشان به اوست / روزی از آن خواه که روزی ده اوست

از من و تو هر که بدین در گذشت / هیچکسی بی غرضی نگذشت
اهل یقین طایفه دیگرند / ما همه پا بسته گدایان سرند

چون سر سجاده بر آب افکنند / رنگ عسل در می ناب افکنند
عمر چو یک سال قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی با زل ساختند
روزی از آنجا که فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند

گرچه درین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد
چند به دین کن که بد نیست چند / روزی او دولت نفزاید بجهد

تا نشوی از جمله عالم عزیز / چند تو بیابد و توفیق تمیز
چند ز نامی نفسی بود در / گرمی توفیق بجهد بیش کرد

ای به تن برچو فلک نازنین / بازگشت هم فلک بجهد زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی / بر تو از آن شد که تو پنداشتی

مقالت هفتم در بزرگواری آدمی

اول از آن دانه که پرورده / شیر نخورد می که شکر خورده
نیکویی باید که افزون شود / نیکویی افزون تر ازین چون شود

از سر آن خامه که خاریده اند / نقش نگاریت نگاریده اند
رشته جان بر کمرت بسته اند / گو هر تن بر جگر بسته اند

بوکه ضعیفی که درین مرغزار / آهوی فربه بود و با نزار
جانور است نی که غلام تو / مرغ تلف خواره دام تو اند

چون تو همای شرف کارساز / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هر چه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کار است درین کارگاه

جغد که خشنوست با فسانه در / بلبل کم بخت بویرانه در
هر چه درین پرده نشانیش هست / در خور تن قیمت جانیش هست

گرچه ز بحر تو به گوهر کمند / چون تو همه گوهری حالمند
پیش وکی را که کشی در شمار / رنج بمقدار دلیش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تو اند / در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش ده بی باز دهندت کلاه / پرده دریدی پرده درندت چو گاه

خیز مکن پرده دری صبح وار / تا چو شب نام شود پرده دار
پرده زنبور گل سوریست / آن تو این پرده زنبور نیست

چند پری چون مگس از بهر قوت / در تنه این دهن عنکبوت
پرد گیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند

از ره این پرده درون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده ودادش مکن / هر چه نه در پرده ساتش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست / بر سر این راه ببازی منشست
دست درین پرده بکام مزن / خارج این پرده نوائی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی پرده اسرار شو
مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن / جز به ریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت شمار / زر ز ریاضت بطبیعت سپار

تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در کشد این نامیی
تو سنی طبع چو رام شود / سکه اخلاص مبارک شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قته آهنگ و عطار رسد
کاین ز تبش آینه زر دیت کند / وان ز نقش غالیه بوییت کند

در ره طمع نجات این که نیست / در نفس مرگ حیات این که نیست
هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود

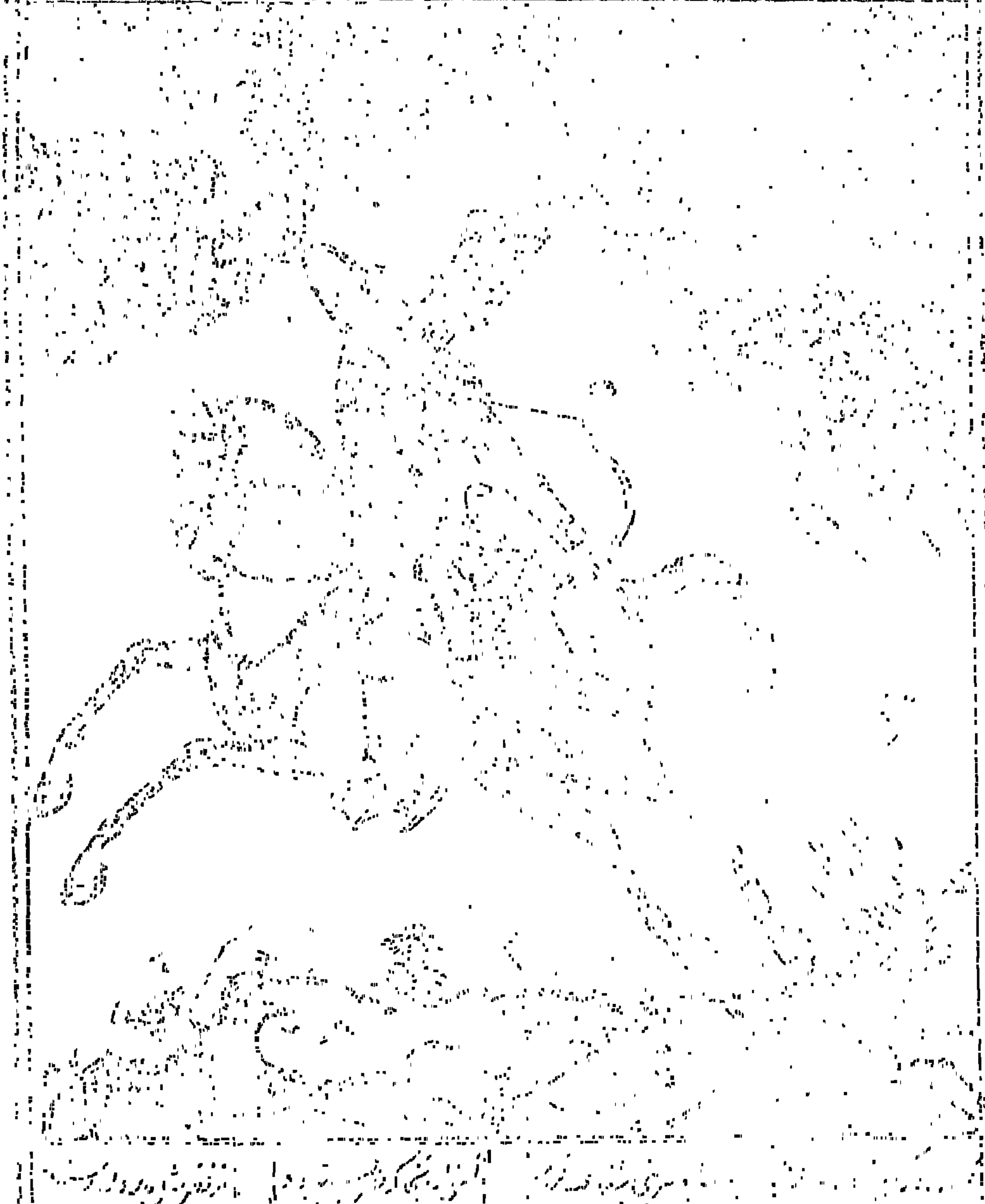
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا سنت پیغمبریست
گر نفس نفس بفرمان تست / نفس بیاور که بهشت آن تست

از نفس نفس برآور غریو / بنده دین باش نه مزدور دیو
در حرم دین بجنایت گریز / باز ره از کشمکش رستخیز

ز آتش دوزخ که چنان غالبست / بوی نبی شحنهٔ بوطالبست
هست حقیقت نظر مقبلان / درع بنا بند دروشندان

داستان فریدون با آهو

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار / آهوی دید فریدون شکار



[illegible]

تیر بدان پایه نزو در گذشت
هردو درین باره بسر عالله
تیر زبان شد همه کای ارزبان
داغ بلندان طلب ای هوشمند
نیست بمردم صاحب هنر
گنج نشین بار که درویش نیست
هر که زمام هنری می کشد
خیز نظامی که نه بر بسته
پیشتر از پیشتران وجود
در کف این ملک نثاری بود
روز و شب آورش پستی بدست
فیض کرم کرده مواسای خویش
چو نگه تو بر خسیری این بارگاه
چشم فلک فارغ ازین جست جوی
فارغ از آستینت در روز و شب
مه که سیه روی شدی در زمین
از تو مجره زمی و آسمان
از بدی چشم تو کوکب پرست
روی جهان کاینه پاک شد
خاک زمین در دهن آسمان
تاج تو افسوس کار از بهر دست
خود تو کفی خاک بجا نی دهی
پر روغن مغز تو که سیاهیست
روز و شب از قائم و خفتن بجدا
شیر خفته است برین ره لعاب
تیز مران کآب فلک دیده
یوسف تو تازه بر چاه بود
این همه صفرای تو روز و شبی
خوان بدرد دیده ازین هفت خوان

رخش بدان پویه بگردش گذشت
خوردن آن خورد که بیان خورده الله
هست نظر گاه تو این بی زبان
تا شوی از داغ بلندان بلند
خدمتی از عهد پسندیده تر
از سر تا دم کمری بیش نیست
بر در خدمت کمری می کشد

گفت بتیر آن پر کیست کجاست
در کنف درع چو جولان زند
خوش بود با نظر مهتر الله
صورت خدمت صفت ...
دست وفا در کمر عهد کن
از پی آن گشت کمر تاج سر
شمع که او خواجگی نور یافت

گفت بر خویش آن نمک و ینت کجاست
بر سر درع تو که پیکان زند
روز قیامت کف حنا گران
خدمت کردن شرف آدمیست
تا نشوی عهد شکن جهد کن
کز سر خدمت همه تن شد کمر
از کمر خدمت از نور یافت

مقالت هشتم در سبق آفرینش

دره این خاک غباری بود
جان و دل ابر ز هستی پشت
قطره افکنده دریای خویش
باش بر خاسته گردی نرم
گوش زمین رسته ازین گوشگری
[illegible]
طشت تو بر ... [illegible]
تو به کنار و ... تو در میان
کوکبه مهد که کوکب شکست
زین نفسی چند خلل ناک شد
کو نه چرا پیش تو بندد میان
جل بر سگ ... [illegible]
بگو که هکل بجا نی دهی
سر دل این ... [illegible]
این دل پیه ... [illegible]
سر چو کوزان نهی سوی آب
آب هنر خورد که ... دیده
مصر ... [illegible]
سر که برابر روی تو کاری نکرد
آب بریز از پی این هفت نان

دوده تا خیر پسر آمده
کش کش جور در اعضا هنوز
خالی از آن قطره که آمد برون
ای خنک آن شب که ... [illegible]
تا تو درین ره ننهادی قدم
طالع جوزا که کمر بسته بود
زهره هنوز آب درین گل نریخت
تا به تو طغرای جهان تازه گشت
بود دم و سال ز گردش رهی
مشعله صبح تو بر رو سلام
بر فلکت میوه جان ... [illegible]
لاف بسی شد که درین ... [illegible]
ای ز تو بالای زمین زیر ... [illegible]
راست چو فندق ... [illegible]
گر به تو دست درازی کنی
گر فلکت ... [illegible]
تا نشوی ... [illegible]
ز دوزخ از ... [illegible]
بیه تو چون ... [illegible]
آتش در خرمن خود می‌فکن

از پی خدمت چو کمر بسته
گلاب نخورد ... [illegible]
لعبتی از پرده بدر نامده
کن مکن عدل نه پیدا هنوز
گشت روان این فلک ... [illegible]
نفس تو ... [illegible]
فلک بسی ... [illegible]
از در ... [illegible]
شهر ... [illegible]
گر نه ... [illegible]
تا تو نگردی ... [illegible]
صادق و کاذب ... [illegible]
[illegible]
بر تو ... [illegible]
ای تو ... [illegible]
بگذر ازین فندق ... [illegible]
با دل ده دله بازی مکن
تا نفرینی که سر ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که ده ساله در ... [illegible]
دولت ... [illegible]

می تک دمی تا ز که میدان تو نیست
هم تو بر سخت جفا کرده اند
بر شده گیر این شکم از آب و نان
عمر گسست از پی آن پر بهاست
عقل تو با خود و چو آز آرد شتاب
حرص تو از فتنه بود ناشکیب
هر بد و نیکی که درین محضرند
میوه فروشی که درین جاش بود
چند ادب بر سر ره داشتی
دیده بسی زد چو شتابش گرفت
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد
خیز نظامی بس اگر خفتن است
ای ز شب وصل گرانمایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم
گر ملکی عزم ره آغاز کن
از پی آنست که شد پیش بین
آدمی غافل اگر کور نیست
هر من و تو هر که درین طا هشد
منزل ما کز فلکش پیشی است
کام وقت ارچه ز جان خوشتر است
ما که ز صاحب خبران دلیم
گر نه بدین داغ تو بودی و من
خاک تو آمیخته رنجهاست
منزل خود بین که کدامست راه
اول کاین ملک بنامت نبود
گرچه بر عشق تو غایت نداشت
باز چو تنگ آمدی از این سنگنای
جز بتر و سرد کاریت نیست
بگذر ازین مادر فرزند کش

کار بفرمان تو فرمان تراست
زان رسنت سست تا کرده اند
ای سگ نگاه نباشی گران
قیمت عمر از کمی عمر خاست
حرص ترا بر سر این کار داشت
بگذر ازین ابله زیرک فریب

زین دو سه همره شده جا گیر
لاجرم اینجا و خل مستطیخ
گر بخورش پیش کسی زیستی
کم خور و بسیاری راحت نگر
حرص ترا عقل بدان داده اند
ترسم از آن پشه که پشت کنند

داستان طرار و روباه

کلبه بقال که داشتی
خفته و بخفتن ره خویش گرفت
آمد و از کیسه غنیمت ببرد

کیسه بری چند شکر فی نمود
خفتن آن گرگ چو روباه بدید
هر که درین راه کند خوابگاه

مقالت نهم در شناختن مرتبه خویش

خیز که بر پای تکو بسلم
زین به نوا تر سفری ساز کن
خانه زنبور پر از انگبین
کمتر از آن کرم و آن مور نیست
صیرفی جوهر یکتا شدند
منزلت عاقبت اندیشی است
عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
گوهر یم ارچه ز خاک و گلیم
نور برین باغ تو بودی و من
در دل اینخاک بسی گنجهاست
وآمدن و رفتن ازین جایگاه
وین ده ویرانه مقامت نبود
راه ابد نیز نهایت نداشت
دامن خورشید کشی زیر پای
بر سر یک رشته قرارت نیست
وانچه پدر گفت بدان دار هش

چون ملکان عزم شهی کنند
پیشتر از خود بنه بیرون فرست
مور که مردانه صفی می کشد
هر که جهان خواه کاسان خورد
همت کس عاقبت اندیش نیست
نیست بهر نوع که بینم بسی
زادن آمده مارا اثر
خوانده بخوان بر ز اندیشناک
خاک تو آنروز که می بیختند
قیمت اینخاک بواجب شناس
زآمدن این سفرت رای چیست
فرهمای ازلی داشتی
مانده شدی قصد زمین ساختی
گرچه مجرد شوی از هر کسی
مفلس بخشنده تو بی کاه جود
در پدر خود نگر ای ساده مرد

خوش خور و خوش خفت دهقان رای
روز قیامت علف دوزخی
هر که بسی خورد بسی زیستی
پیش خور و رنج و جز راحت نگر
کان نخورد کت نفرستاده اند
رنگ بذیرنده خوش نیست کنند
رنگ پذیرند و یک دیگرند
روبهکی خازن کالاش بود
هیچ قوا پیش نمیکرد سود
خواب در آمد و سر در کشید
یا سرش از دست رود یا کلاه
وقت تبرک هملی گفتن است
در علم صبح سبک سایه تر
نقل بنه پیشتر از خود کنند
توشه فردای خود اکنون فرست
از پی فردا علفی می کشد
تا بستان زمستان خورد
سففش کس تا نفسی بیش نیست
عاقبت اندیشتر از ما کسی
در شد بنیاد شده صاحب نظر
ایچه نه گنجست ازین لوح خاک
از پی معجون دل آمیختند
خاک سپاسی بکن ای ناسپاس
باز شدن حکمت از اینجا بچیست
اوج هوای جبلی داشتی
سایه بر این آب و گل انداختی
بر سر آن نیز نمانی بسی
تازه دیر سینه تویی در وجود
سنت او بین و ببین تا چه کرد

منتظر رحمت شوان نشست
کان بچنین عز نیاید بدست

غنچه زده بشکر که این گلی
شاد نشسته بکد این دلی

آنچه فلک گفت بدو شاد باش
آن نه منم آن نه تو آزاد باش

ما زپی رنج بدید آمدیم
نز جهت گفت و شنید آمدیم

تا نشد و داد جهانی که هست
راست بداریم بجائی که هست

زآمدنت رنگ سحر چون پیست
کآمدنی را شدنی در پیست

تا کی و تا کی بود این روزگار
آمدن و رفتن بی اختیار

شک نه در آن شد که عدم هیچ نیست
شک بوجود است که هم هیچ نیست

شیر سپهر چون بدرنگ آمدی
زود مرد دیر بچنگ آمدی

وقت بباید که رود زور بند
سکه ما بر درمی نو زنند

تازه کنند این گل افکنده را
باز بهم آرند پراکنده را

این نه صبوری که دل ریش ماست
اینهمه محنت که فرا پیش ماست

موکب ایکار بدینست و بس
جلوه ایکار بهینست و بس

سختی ره بین و مشو سست ران
سست تکاپی مکن ای سخت جان

آینه جهد مرا پیش دار
درنگر و پاس رخ خویش دار

عذر زخود بین و قبول از خدای
جمله ز تسلیم و قدر در میای

داستان زاهد که توبه شکسته بود

مسجدی بسته آفات شد
نام زد کوی خرابات شد

می بدهن برد و چو می بیکر نیست
کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد
دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن اوقات شد
خانه تسلیم خرابات شد

طالع بد بود و بد اختر شدم
گم زده کوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب از منست
کوی خرابات خراب از منست

ننگ جهان بر من مهجور باد
گردش از دامن من دور باد

گر نه قضا بود و من از ولات که
مسجدی و کوی خرابات که

همت از آنجا که نظر کرده بود
گفت جوانی که در آن پرده بود

کاین روش از راه قضا دور دار
چون تو قضا را بخوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه زان سوی
آنکه ازین شیوه حدیثی مگوی

چون تو روی عذر پذیرت برند
گر نه خود آیند و اسیرت برند

سبزه چه چریدن زسر خاک و بس
نیشکر سبز تو افلاک بس

تا نبرد خوابت ازو گوشه کن
زندگی از بهر عدم توشه کن

خوش نبود دیده بخوناب در
زنده و مرده به یکی خواب در

وین که ترا دیده چنان مست خواب
چهره نهان کرد بزیر نقاب

خیز نظامی که ملک بر نشست
بیم سر اینجا چه شوی پای بست

مقالات دهم در علامات آخر الزمان

ای فلک آهسته تر این دور چند
وی زمی سوده تر این جور چند

از پی هر شامگهی چاشتیست
آخر برداشت فرو داشتیست

در طبقات زمی افکنده ایم
زلزلة الساعة شیء عظیم

شیفتن خاک سیاست بود
حلقه زنجیر فلک را چه سود

بازتن شیفته در هم شکست
شیشه زنجیر بخواهد شکست

باکه کر و ماند زمین کر نهان
باز گشاید کمر آسمان

شام ز زرنگ و سحر از بوی رست
چرخ ز چوگان همی از گوی رست

خاک در چرخ بدین میزند
چرخ میان کر در زمین میزند

حادثه چرخ کمین برگشاد
یک بیک اندام زمین برگشاد

پیر فلک خرقه بخواهد درید
مهره گل رشته بخواهد برید

چرخ زیر آید و یکتا شود
چرخ زنان خاک ببالا شود

رسته شود هر ده سازنده دما
پاک شود هر دو ره از گرد ما

هم فلک از شغل تو ساکن شود
هم زمی از مکر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را
چند پرستند کفی خاک را

بار فلک شد بصفت حلقه دار
خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما
کیست درین خاک برون از شما

خاک درین خنبره غم چراست
رنگ رخش ازرق ماتم چراست

گر نتوانند کمین ساختن
این گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین خنبره دو دناک
پاک بشویند بهفت آب خاک

خرقه انجم ز فلک بر کشند
خط خوانی بجهان در کشند

دشمن تست این صدف مشک رنگ
دیده برآر کو هر دو دل پر نهنگ

این

این صدف کوهر دریا نیست ‌ ‌ کان صدف گوهر بینا نیست
ره عدمها نه پسندیده ‌ ‌ زانکه بچشم دگران دیده
لاجرمش بود نظر هیچ نیست ‌ ‌ دیده هزار است و بصیر هیچ نیست
هر که درو دیده او غش فسرد ‌ ‌ دیده چو افعی بزمرد سپرد
پای ترا در سری میرسان ‌ ‌ ره نتوان رفت به پای کسان
گر نه فلک برشود از زر و زور ‌ ‌ کور بود دیده بهرام کور
ور نتوان بستن ازین کوی کر ‌ ‌ بر نتوان کندن ازین نام سر
باش درین خانه نه ناهید سان ‌ ‌ روزن در بسته چو هجرانیان
چند حدیث فلک و باد داد ‌ ‌ خاک تهی بر سر بر باد داد
از فلک و راه مجره مرنج ‌ ‌ کاهکشی را بجوی بر مسنج
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ ‌ ‌ تا رهی از گردش پرگار تنگ
وهم که باریکترین رشته است ‌ ‌ زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی وهم خجل روی این ‌ ‌ موی بموی این ره چون موی چین
بر سر موی سر موی مگیر ‌ ‌ گر نه بر دن آی چو موی از خمیر
چون به ازین پایه بدست آوری ‌ ‌ بد بود آنجا که شکست آوری
پشت این کل چو وفادار نیست ‌ ‌ روی در آن مصلحت کار نیست
بهر علی چار صد افکند کیست ‌ ‌ هر گهر آلوده صد بند کیست
گر هنری طعنه شهری درو ‌ ‌ گر شکری زحمت زهری درو
آتش صبحی که درین مطبخست ‌ ‌ هم شراری ز تف دوزخست
مه که چراغ فلکی شد تنش ‌ ‌ ست نه ز ریزه باد غنش
ابر که جان داروی پژمردگیست ‌ ‌ هم قدری بلغم افسردگیست
آب که آسایش جانها دروست ‌ ‌ کشتی دانه بپاها دروست
خانه پر عیب شد این کارگاه ‌ ‌ خود بکشی هیچ بعیبش نگاه
یا بدر افکن هنر از جیب خویش ‌ ‌ یا بنگر آینه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز ‌ ‌ صورت خود بین و در عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست ‌ ‌ عیب مبین تا هنر آری بدست
می نتوان یافت بشب در چراغ ‌ ‌ در قفس و نتوان دید زاغ
در پر طاوس که زرپیکرست ‌ ‌ سرزنش پای کجا درخورست
زاغ که او شد همه تن سیاه ‌ ‌ دیده سپیدست درو کن نگاه

داستان حضرت عیسی علیه السلام

پای مسیحا که جهان مینوشت ‌ ‌ بر سر بازارچه میگذشت
گرگ سگی بر گذر استاده بود ‌ ‌ یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر این جیفه که دهی نظار ‌ ‌ بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ ‌ ‌ تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصلست ‌ ‌ کوری چشمست و بلای دلست
هر که ازان پرده نوایی فزود ‌ ‌ بر سر این جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید ‌ ‌ عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست ‌ ‌ در بسفیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده بیم و امید ‌ ‌ زان صدف سوخته دهان سپید
عیب کسان منگر احسان خویش ‌ ‌ دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه آن روز که گیری بدست ‌ ‌ خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار ‌ ‌ تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنگ رشته اند ‌ ‌ زان بتو نه پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقه انگشتری ‌ ‌ کان نبود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش ‌ ‌ گر نه خوری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه ‌ ‌ چیست جهان در زده میوه
جمله دنیا ز کهن تا به نو ‌ ‌ چون گذرنده است نیرزد دو جو
انده دنیا مخور ای خاجه خیز ‌ ‌ گر تو خوری بخشش نظامی بریز

مقالت یازدهم در وداع این نظام و ترکیب جاه

خیز و وداعی بکن ایام را ‌ ‌ از پس ده این فلک این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن ‌ ‌ خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آگه بسر ‌ ‌ ناله و اشکی به ره آور در ر
تا به یکی نم که برین گل زنی ‌ ‌ لاف ولی نعمتی دل زنی
گرم شتری رقص کن اندر رحیل ‌ ‌ گر نه بنفکن دیه در پای پیل
چونکه ترا محرم یکموی نیست ‌ ‌ چون بعدم روی ندن زروی نیست
طبع فراران وظریفان شدند ‌ ‌ با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطافت کند   با تو ئی تنها چه زیرکی کند
به که بخود دل بره پرهیزناک   روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقه از راه پیش   تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران رو کسی   گر بسکی زنده دلی بر سی
بر فلک ای از طلب دل کنی   تا تو درین خانه چو حاصل کنی
چون نشده بسته این دامگاه   رخنه کنش تا نه در افتی بچاه
کاین خط پیوسته بهم بر چو میم   ره ندهد تا نکنندش دو نیم
ز حلقه چرخ منقطه مباش   از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط راه روز و شب فزون شوی   از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار   پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که گرائی نخست   رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن   خویشتن از چاه نگه داشتن
رخنه کن این خانه سیلاب ریز   تا بود فرصت راه گریز
ره به پر نفس سگ شکنند   خانه بسوراخ تو واجب گزید
وآنکه یش نه که شود در راه پیر   دود و این گنبد دوباه پیر
این چه نشاطیست گزد خوش تنند   غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد چنان کن که درین تنگنای   تنگدل آئی و شوی باز جای
گر شکنی عهد است الهی کنون   جان تو از عهده کی آید برون
راه چنان رو که ز جان دیده   بر دو جهان زن نه چنان دیده
زیر سپهر تا نشوی پایه ترس   پس منگر تا نشوی سایه ترس
تو شنیدی درین برکه عمارت   آب ز چشم ار که ره بی دست
هم ز صدف ده گهر پاک را   باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی یار کشت   دست قوی تر ز تو بسیار کشت
بوالعجبی ساز درین دشمنی   تا ش نه زانی برین افکنی
او که درین پایه هنر پیشه نیست   از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
مار مخوان کاین رسن پیچ پیچ   باکش عشق تو سجیست هیچ
در غم آن شیشه چه باید نشست   کش بیکی باد توانی شکست
سیمکشان کاتش زر کشته اند   دشمن خود در کشاکش گشته اند
تا بتوان ای دل دانش فروز   دشمن خود را بکلی کش چه روز
حق دو دانا یدکه یکی بشنوند   سر دو دنبا یدکه یکی بدرد رند

داستان آن دو حکیم متنازع

بزم دو حشمه بمقامی که دید   جای دو شمشیر نیامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را   کز دو یکی خاص کند خانه را
چون غضبیت کمر کین گرفت   خانه ز پرداختن آئین گرفت
هر دو بشبگیر نوائی زدند   خانه فروشانه صلا زدند
از سر ناساختگی یکد زدند   ساخته خویش دو شربت خورند
تا که در آن پایه قوی دلتر است   شربت زهری که بلاهل ترست
ملک دو حکمت به یکی فن دهند   جای دو حکمت به یکی تن دهند
خصم نخستین قدری زهر ساخت   گر غضبی سنگ سیه بگداخت
شربت او در سر آن شیر مرد   زهر سیاه داد که سنگ آسان بخورد
نوش گیا بخت و بدو بنشست   ره بگذر زهر سیه پاک بست
سوخت چو پروانه و پرباز یافت   شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل برید   خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او   آن گل پرکار تر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد   ترس بدو چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد   وین به یکی گل ز تو هم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست   قطره از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش توئی   خانه غم دان که نگارش توئی
سنگ درین خاک بطبق نشان   خاک برین آب معلق فشان
بلکه از این آب و خیالات او   بر پر از نیخاک و خرابات او
بر مه و خورشید سیاه در دو   از مه و خورشید شکن چون کنف
کاین مه زرین که برین حقه هست   غزل ره عشق خلیل اللهست
روز تر از صبح جگر سوز گرد   چرخ بساز تر ز تو این روزگرد
سنگ فشان تا بکلاب اسد   بستری از لوح سیاه و سپید
تا چو عمل سنج سلامت شوی   چرخ تر از وی قیامت شوی
وین که قوی از در بارو ترا   راست کند عهد ترازو ستارا
هیچ هنر پیشه آزاد مرد   از غم دنیا غم دنیا مخور

بخو که

چونکه بدنیاست تمنا ترا / دین بتطاسی ده و دنیا ترا
پری عالم بنگر و تنگیش / تا نظر می بکوان رنگیش
برکف این پیر که برنا نوشت / دسته گل می نگری تا تشت
چشمه سار نیست فرنشی مخور / قبله صلیبیت نازش مبر

مقالت دوازدهم در تجرید از علایق دنیا

زین همه گل بر سر خاری نه / گر همه هستند تو باری شه
چون نبری زانچه طمع کرده / آن بری از خانه که آورده
چون بنه در بحر قیامت برند / بی درمان جهان بسلامت برند
خواه بنه مایه و خواهی بباز / کانچه دهند از تو ستانند باز
خانه داد و ستد این جهان / کاین بدهد حالی بستاند از آن
گرچه یکی کرم بریشم گرست / باز یکی کرم بریشم خورست
شمع کن این زر دکل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن نه در بی کو مباش / زر بفکن پیشش پری گو مباش
پای گرم بر سر زر نه چو دست / تا نتوانند چو زر بت پرست
زر که بره سکه مقصود نیست / آن زر و زر هیچ بنیست یکیست
دوستی از زر چو نشان زرست / در بر دلها دشمن جان بپیلت
سکه زر چون که باهن برند / پادشهان بیشتر آهنگ زند
ساخت از همت قارون کلاه / از سر آن رخنه فرو شد بچاه
دادن این کرم جهان داده است / تا ستدن بهتر ازان داده است
در ستدن حرص جهانت دهد / در شدن آسایش جانت دهد
زانکه ستانی و بیفشانیش / بهتر ازان نیست که نستانیش
زر چو نهی رغبتی صفرا کند / چون بخوری میوه صفرا است
زر که ز مشرق بدر افشانده اند / بیخبران منظرپیش خوانده اند
سفره آن قوم سخاوتمند / مشرق ازالش بنهار و بشنند
هرچه دهد مشرق صبح بام / سفر لی شام ستانند بام
دالی جان همه مرغان پرست / ایست دستی همه کان هار است
آن زر دو جی که بسنگ دمشق / ایست برآید ترازوی عشق
گرچه فروزنده و زیبنده است / خاک بر دکن که فرو بنده است
کیست که این در زرهش نبرد / … این غول زره بنبرد
کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعده کعبه روان ساز کرد

داستان حاجی و صوفی

زانچه فزون از غرض کار داشت / مبلغ یک بدره دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاد مرد / کاستی اینشان سله کوتاه کرد
در دلم آید که دیانت در اوست / درکس اگر نیست امانت در وست
رفت فرو دانش سفر آغاز برد / بدره دینار بصوفی سپرد
گفت نگه دار درین پرده راز / تا چو من آیم من ایشش باز
خواجه ره بادیه را در گرفت / شیخ ره بادیه را در گرفت
یارب زنهار که خود چند بود / تا دل درویش در آن بند بود
گفت بزرگار خود از استم / یافتم آن نقد که میجستم
زود خورم تا نکند بستگی / آنچه خداداد با هستگی
باز گشاد از گره این بسته را / داد طرب داد … چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت / نقل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بتان جعفر دینار کرد / زلف بتان حلقه زنار کرد
خرد شبخانه شده شاخ شاخ / سنگدلی مانده و عذری فراخ
… چنان خورد که درغش نماند / روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز / کرد بهند دی جسم ترکتاز
گشت بیار … تیز هوس / گشت چه کفشی زند کوباه خموش
در کرم آور رها کن لجاج / از ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره هوا در هوا / مفلس و بدره نه کجا تا بجا
غارتی از ترک بزد دست کس / خانه بهند و لپر ده دست کس
رگ تو برکن دلم … شکست / عذر ده آن خورده که بر من نشست
با لب صد خنده بتاراج داد / رفت بصد گریه بپا ایستاد
گفت چنان از خلل آشفت است / گرچه فالی رفت خطا میرفت
تا کرمش گفت بصد رستخیز / خیز که زر نیست بجا خیز خیز
سیم چرا … باز گشت / … کرد و ازان در گذشت
تا صبح خود شد که ازین در بپیچ / هیچ ندار دچه ستانم ز هیچ

آنچه ازین مال درین حضرتست   سیم و زر والف کوفیست
گفت نخواهم که وبالت کنم   و آنچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای چو فلک زرق باز   زآتشی کوته و دستی دراز
هیچ دل از گرد طمع پاک نیست   معتمدی بر سر این خاک نیست

وین صره نقدیست بشیطان بده   پاره فغفور بسگبان بده
کرد هوای خواجه غرامت تراست   مایه ز مفلس نتوان باز خواست

منزل عیبست هنر توشه رو   دامن دین گیر و فرا توشه رو
شحنه این راه چو غارتگرست   مفلسی از محتشمی بهترست

چرخ دو زی در ماه میزنند   قافله محتشمان میزنند
دیدم از آنجا که جهان خفتنیست   کافت نه بهر زر شیر خفتنیست

شیر مگر تلخ بدان کشت خورد   گرنه پس مرکش نخورد دام و دد
باد که با خاک بگرگ آشتیست   ایمن این راه زنا داشتیست

مرغ تهی را مگر آگاهیست   کافت ماهی درم ماهیست
زر که ترا از دی نیاز تو شد   فاتحه هیچ نماز تو شد

پاک نکردی زره این نیاز   تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالت سیزدهم در شقت منزل دنیا

چیز و بساط فلکی در نورد   هر که وفا می‌نشود در نورد

نقش مراد از در وصلش مجوی   خصلت انصاف ز خصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه   بار درین موج گشادن که چه

بازنه بط کفش که صحرا خوشست   گفت بطت خوش که مرا جا خوشست
ای که تو در کشتی غم جای تست   خون تو در گردن کالای تست

نیست یکی گنج درین خاکدان   مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان نازکش   مایه ز ما بازی او باز کش

رنج برین بادیه خرگهیست   کاسه آلوده و خوان تهیست
هر که درو دید دهانش بدوخت   هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس   هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد   کاسه سر حلقه انگشت کرد

نیستم همه ساله درین ره صواب   فتنه و اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را   بازگذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن بدود   خانه فروشی بزن آخر چه بود
دست بعالم چه درآورده   زشت شکم خود بدر آورده

خط ز جهان درکش و چنبر بزی   دور شو از دور و مسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز   برگ ره و توشه منزل بساز

خاصه درین بادیه دیوسار   دوزخ مخمور کش تشنه خوار
ره که دل از دیدن او خون شود   قافله طبع بدو چون شود

در پی این بادیه دیولاخ   خانه دل تنگ و در دل فراخ
هر که درین بادیه طبع ساخت   چون جگر افسرد و چه زهره گداخت

تا چه کنی ای گل دوزخ سرشت   خیز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خالی عیار   پای بیاید پی هر روزگار

عاقبت چونکه مردم کنند   دست بدست ز جهان گم کنند
زیر کف پای کسی را مسای   گو چو تو سود دست بسی زیر پای

کس بجهان در ز جهان در نبرد   هیچکس این قصه بپایان نبرد
پای بنه بر سر این خار خیز   خویشتن از خار نگهدار خیز

آنچه مقام تو نباشد مقیم   هیچکی از چه کنی جای بیم
منزل فانیست قرارش مبین   باد خزانست بهارش مبین

داستان موبد صاحب نظر

موبدی از کشور هندوستان   رهگذری کرد سوی بوستان

مرحله دید منقش بساط   حالتی دید [illegible] در نشاط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر   لاله کم عمر ز خود بیخبر
از چمن آمیخته گل رنگ رنگ   در شکر آمیخته نی تنگ تنگ

خار زخسته ز پیکان خویش   بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش   دیده نرگس درم دامنش

لاله گهر سوده و پیروزه گل   یک شفته لاله و یک روزه گل
مهلتشان تا نفسی پیش نه   هیچکسی عاقبت اندیش نه

پس چو آن روضه مینو گذشت   بعد مهی چند بدان سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید   ناله بستی ز غن و زاغ دید

دوزخی

دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر از آن قصر شده درگذشت
تیز در آن دیده روان بنگریست / بر همه خندید و بخود برگریست
هر چه سر از خاکی و آبی کشد / عاقبتش سر بخرابی کشد
چون بنظر بینش توفیق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت
ای که مسلمانی و کبریت نیست / چشمه و قطره ابریت نیست
چند چو گل خیره سری تاختن / سر بکلاه و کمر افراختن
گر کلهت خواجگی دل دهد / گر کمرت بندگی دل دهد

سبزه بتحلیل بخاری شده / دسته گل بسته خاری شده
گفت بهنگام نمایندگی / هیچ ندارد سر پایندگی
به ز خرابی چو دگرگونی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست
صیرفی کوه آن راه شد / تا بعدم سوی که باز شد
کمتر از آن بود هندو مباش / ترک جهان گو و جهانجو مباش
خیز رها کن کمر گل ز دست / کو کمر خویش بخون تو بست
گوش کزین خواجه غلامی رهی / تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالت چهاردهم در بیدادگری و رستگاری

ای شده خشنود به یکبارگی / چون خر دکانی بعلفخوارگی
فارغ ازین هر که خورشید گرد / عارف ازین دایره لاجورد

از پی صاحب نظر الست کار / بیخبر از آنچه غم روزگار
مست چه خسپی که کمین کرده‌اند / کارشناسان چنین کرده‌اند
عقل تو پیرست فراموشکار / تا ز تو یاد آرد یادش بیار
عقل مسیحاست از او سر مکش / گر نه خری خر به خلل در مکش
می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو گردش حرام
می نکنی از جگر آمیخته / بر جگری مکان ریخته
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو با وحشت سودای خویش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الفی مفلسی
طفلی و پای ببازی مکش / عمر نه سر بدرازی مکش
روز شنیدم چو به پایان شود / سایه خورشید دو چندان شود
گر تو خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
ای ز بر و زیر سراپای تو / زیر و زبرتر ز فلک رای تو
چونکه درین طشت کهی خاک شوی / آب خود از چشمه خورشید جوی
از پی آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
ز آتش بهانه که از گرم و سرد / راستی مرد بود درع مرد
گر چو ترازو شده راستکار / راستی دل بهتر از زور و زر
هست یکایک همه برجای خویش / رو در پیشین چله بیارند پیش
خود مکن این تیغ و ترازو در آن / گر نه فزون می دهی و کم ستان

بر سر کار آی چه سر خفته‌ای / کار چنان کن که پذیرفته‌ای
بر نگر این رشته غمت پیش بین / در نگر و عاجزی خویش بین
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که شنودی ترا
مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مده باز را
گرچه می اندوه جهان آورد / آن مخور آنجا که آزار آورد
میل کش چشم خیالات شو / کنده به پای خرابات شو
گر الفی مرغ پر افکنده باش / ورنه چو بی حرف سرافکنده باش
خار نه کژدم گرایی کنی / به که چو گل لب بسر پاسی کنی
روز بآخر شد و خورشید نور / سایه بود پیش تو کم شو چو نور
سایه پرستی چه کنی همچو باغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
سایه نشینی نه فن هر کست / سایه نشین چشمه حیوان تست
صبح بآن میدهد خلعت زر / تو ز خود دست بشوئی مگر
قرصه خورشید که صابون تست / شو خنک از جامه پر خون تست
گر سخن از پاکی عنصر بود / معده دوزخ ز کجا پر بود
از کجی افتی بکم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
هر جو و هر حبه که بازوی تست / کم کند از کیل ترازوی تست
با تو نماند نهایت را / کم دهی و بیش ستانیت را
گل ز کژی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم برزند / یاری حق دست بهم برزند

داستان پادشاه ظالم و زاهد راستگوی

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن

هر چه بتاریخ شب از صبح زاد
راز گشاینده تر از صبح داد

از قرانه دخته شب بازئی
خیره کش ظالم و خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک
دیو زدی تو انگیش سیکر تخت

گلشن از خواندن آن دیو رای
پیش ملک رفت سخن در گرفت

دست بهم سوده تسبیح زرای
کینه کش و خیره کش خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم
زانچه تو گفتی بتر است گفته ام

پیر و جوان در خطر از کار تو
از بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست
گر نه چنینست ندارم بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد
راستی او کژی خویش دید

گفت حنوط و کفنش بر کشید
داد کری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد
راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود جمله در
ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش را رسیده
کارش از آن راستی آراسته شد

هر نفس این پرده چابک رقیب
بازی ازین پرده برار دو عروس

نطع پر از زخمه در قاص نه
نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ

گر رسد دم بدم جبرئیل
دخل وی از خرج تو افزونترست

پای درین ره منه ورفتار این
نغزتر از نغز تری میرسد

رشته دلها که درین گوهر است
طایفه ز طایفه زیرک تر اند

عقل بشرف بحر معانی نداد
آب جوانی چکنم کاتشست

گرچه جوانی همه فرزانگی است
خصمی خود یاری حق کردنست

آن مه نو را که تو دیدی هلال
دست چنان نه که بخرما رسد

دانه که طرحست فراگوشه
تا نهان چشم نبینی دروی

شب چو ببست از همه چشم سحر
در شکرش بین که کجا میرسد

دل بهنر نه نه بدعوی پرست
دُر زیکی قطره باران بود

هر علمی را که قضا نو کند
تا گهری تاج نشان یافتن

بر نکشند هنوز این رباط
تا نخوری دره ابلیس وار

هر که برین حکم تو اقرار کرد
چرخ سرش در سر این کار کرد

قصه شنیدم که بانصاف امر
بود ملک زاده جوانی چه سرو

مضطرب از دولتیان دیار
بر خطرا ور از خطر بیم خیز

برد از درس شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه

وز سحر آموخته غمازئی
گفت فلان پیر ترا نهفت

گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و برو ریگ ریخت

خیز و برو تاش بیاری بجای
پیر وضو ساخت کفن بر گرفت

وز سر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده

دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام

شهر و ده آزرده ز بیکار تو
من که چنین عیب شمار توام

خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم بین و مرا دار هش

راستی پیر بدو کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید

غالیه و خلعت بادر کشید
از سر بیداد کری گشت باز

بر سخن راست زبان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار

تلخ بود تلخ که الحق مر
چون بسخن راستی آری بجای

مقالت یازدهم در حفاظ آدمی و تفضیل او

بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ

نیست قضا ممسک قدرت بخیل
زان به چندانکه بری دیگرست

حلقه این در زدن او سراد بین
هر دم ازین باغ بری میرسد

مرسله زن مرسله نیا ترست
راه روان گرچه یکی دیگرند

قدر به پیری و جوانی نزاد
زخم بکش زخمه پیران خوش است

هم نه یکی شاخ زد و نکهت
خود منشی کار خلق کردنست

در نهش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسد

دانه مخوانش چه شود خوشه
حوض که دریا شود از آب جوی

روز در آر دیده بچشمی دگر
نیشکرش گرچه کجا میرسد

صید هنر باش هر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود

حفظ تو باید که روا در کند
بس که بباید دل و جان تافتن

در نوشتند هنوز این بساط
محتسب منع مشو نهار

داستان پادشاه نو دولت

ملک برو شیفته چون روزگار
نازکش با کهنان هم ستیز

بلکه

یکشب از این فتنه برآید شگفت ‌‌ دید که پیریش از آن خواب گفت
تا تو بر ملک مقرر شود ‌‌ عیش تو از خوی تو خوشتر شود
تازه بنی کرد و کهن در نوشت ‌‌ ملک بدان تازه ملک تازه گشت
برنکشد شاخ تو از سر و بن ‌‌ تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نکنی بر گذر چشمه پاک ‌‌ آب نزاید ز دل چشمه خاک
یکنفس این تیغ برآر از غلاف ‌‌ چند خلافش کنی ای بی خلاف
پیش سرکش بکنی پیشکش ‌‌ ورنه قلم در همه خویش کش
تخم کرم کشت سلامت بود ‌‌ چون برسد زاد قیامت بود

کای همه نو رخشم کهن مکن ‌‌ وی گل نو شاخ کهن برزن
شه چو سر از خواب گران برگرفت ‌‌ آن دو سه تن از میان برگرفت
رخنه گر ملک سر افکنده به ‌‌ لشکر بدعهد پراکنده به
تا نشود کشته لب جویبار ‌‌ پنجه دعوی بکشاید چنار
با تو برون از تو برون پرورست ‌‌ طبع ترا یک نصیحت گر نیست
آن نفس از حلقه این خال نیست ‌‌ این حق تو هم نفس پاک نیست
دولتیان کاب درم یافتند ‌‌ دولت باقی ز کرم یافتند
یارب از آن گنج که احسان تست ‌‌ گاه نظامی سر آن کان تست

ای بنهی علم افراخته ‌‌ پیش غباری علم انداخته
دیه نه دروازه دهقان زده ‌‌ ملک نه در تخت سلیمان زده

مقالت شانزدهم در چابک رومی

تیغ نه در زخم بی اندازه چیست ‌‌ گوشه نه این همه آوازه چیست
میکشدت دیو نه افکنده ‌‌ دست مده مرده نه زنده
خطبه دولت بفصیحی رسد ‌‌ عطسه دم مسیحی رسد
یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر ‌‌ خرقه در انداز و جهانی مگیر
شیر شو از گربه بمطبخ مترس ‌‌ طلق شو از آتش دوزخ مترس
چند عزوری دغل خاکدان ‌‌ چند منی ای زمی استخوان
حاصل این جاه ببین تا چه بود ‌‌ سود دهد تا بزبان شد چه سود
با فلک از راه شکرفی در آی ‌‌ تا ست شکر خانه در آید به پای
دهر نکوهی مکن ای نیک مرد ‌‌ دهر بجای من و تو بد نکرد
چون من و تو هیچکسان دیده‌ایم ‌‌ بهده بر دهر چه تا آن سیم
سنگ بسی در طرف عالمست ‌‌ آنچه ز لعل کنند آن کست
گرچه نیاید ز دو آب جوی ‌‌ از گل اصلی بشو رنگ و بوی
کونه بدین قاعده بودی قرار ‌‌ قلب شدی قاعده روزگار
زنده به بود و طالع دولت پرست ‌‌ بنده دولت شو هر جا که هست
گرد در دولتیان چرخ ساز ‌‌ تا نشوی از چرخ درون بی نیاز
گرد دولت زنی افتاده شو ‌‌ از گره کار جهان ساده شو
پیر دل باش و مده دل بکس ‌‌ خود شکن تو زحمت راه تو بس
جمله عالم تو گرفتی درست ‌‌ چون بگذاری طلبیدن چراست
مرکز انجا به پیروزه رنگ ‌‌ بر تو فرخست و بر اندیشه تنگ

چون دهن تیغ در هم ریز باش ‌‌ چون شکم کوس تهی خیز باش
پیش سخی پشت صلیبی مکن ‌‌ دعوی شمشیر خطیبی مکن
هر که چو پروانه دمی خوش نزند ‌‌ پای تنه بر لشکر آتش زنه
بخشش تو جز بر پائی که هست ‌‌ نیست غذائی بجز آنی که هست
گرد دغلی باش بر آتش حلال ‌‌ گر زر و یا قوتی از آتش منال
پیشتر از ما دگران بوده اند ‌‌ کز طلب جاه نیاسوده اند
تا سر خود در ابری طره وار ‌‌ پای بر این طره منه زینهار
باده تو خوردی که نه زهر چیست ‌‌ جرم تو کردی خلل دهر چیست
جهد بسی کرد و شکرفی بسی ‌‌ تا گذر از ما بتکلف کسی
تا نبود جوهر لعل آبدار ‌‌ مهر قبولش ننهد شهریار
خار دهمن هر دو بیفت کیاست ‌‌ این خسک دیده آن تو نیست
آب گرفتم لطف افزون کند ‌‌ خار و خسک را سمن چون کند
مرد زپی دولتی افتد بخاک ‌‌ دولتیان از جهان در چه پاک
ملک کسی را نه مجازی دهند ‌‌ دولت کس را نه ببازی دهند
با دو سه کم زن مشو آرام گیر ‌‌ مقبل ایام شو ایام گیر
ساده دل است آب که دلخوش رسید ‌‌ از گره عود بر آتش رسید
چند زنی دست بشاخ دگر ‌‌ گاه مراد دولت از این پیشتر
حرص بهل کوره طاعت زند ‌‌ گردن حرص تو قناعت زند
با مکن اندیشه بچنگ آورش ‌‌ پایه یک اندیشه منگ آورش

معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند
در دو هنرنامهٔ این نه سپهر / نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

داستان کودک مجروح

کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان
پایش از آن پویه درآمد ز دست / مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او / تنگ‌تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش‌ترین کودکی / دشمن او بود از ایشان یکی
گفت جهانا که درین همرهان / صورت این حال نماند نهان
زانکه مرا زین همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت و خبردار کرد / تا پدرش چارهٔ آن کار کرد
هر که در او جوهر داناییست / بر همه چیزیش تواناییست
بند فلک را که تواند گشاد / آنکه برو پای تواند نهاد
چون ز گل و پیش فلک درگذشت / کار نظامی ز فلک درگذشت

مقالت هفدهم در خلوت و ریاضت

ای ز خدا غافل و از خویشتن / در غم جان مانده و در رنج تن
این من و من کو که در قالبست / هیچ مگو جنبش و تالبست
چون خم گردون تهیان در مسیح / آنچه از آن تو به آن در مپیچ
زور جهان پیش ز بازوی تست / سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه / آتش دیگی ز شراری مخواه
هر گهری کان به رضا بسته‌اند / تا ابد از خدمت تو رسته‌اند
حرص ربا خواره ز محرومیست / تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه برانند برین رهگذر / هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
محتشمی در دو سری می‌بگیر / ورنه برو دامن افلاس گیر
گوشهٔ کم ریش دلی داشت تنگ / ریش کنان دید دو کس را به جنگ
گفت رخم گرچه زنانی وشست / ایمنم از ریش کنی وین خوشست
مصلحت کار در آن دیده‌اند / کز خر تو بار تو بخریده‌اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی / بی خر و بی بار به منزل رسی
مؤمنی اندیشهٔ کبری مکن / در تنکی کوش و سطبری مکن
هر چه هلاکست سبکتر شتاب / جان ببر و بار در افکن بآب
به که تهی مغز و طرب ایستی / تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدر به نخوردی و نخوابی درست / گنج بزرگان به خرابی درست
مردهٔ مردار نه چون زاغ زن / زاغ مشو پای بخون در مزن
حد مبر از خویش به یکبارگی / غره نگهدار به کم خوارگی
شیر ز کم خوردن خود سرکشست / خیره خوری قاعدهٔ آتشست
روز به یک قرصه چو خرسند گشت / روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خون سیاهش سپه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو سپر غم سپر غم شود
عقل تو جانیست که جسمش تویی / جان تو گنجی که طلسمش تویی
کی دهد این گنج ترا روشنی / تا تو طلسم در او نشکنی
گر همه عمرت بغم آرد بسر / از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت ترنجی بدر این خنده چیست / بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سپید
نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر آن شهربند / برق شود بر همه عالم بخند
خندهٔ طوطی لب شکر شکست / قهقهه بر دهن کبک بست
خنده چو بی وقت گشاید گره / گریه از این خندهٔ بیوقت به
سوختن و خنده زدن برقوار / کوته عمری دهدت چون شرار
بر طرب این خنده چو شمع چیست / بس که برین خنده بباید گریست
تا نزنی خندهٔ دندان نمای / لب بگه خنده بدندان بخای
گریهٔ تو مصلحت دیده نیست / خندهٔ بسیار پسندیده نیست
گر کنی هیچ دگر تازه / بادش از نیک و بد اندازه
خیز غمی میخور و خوش می‌نشین / گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش لاله دلسوز هست
هر بنه را جرسی داده‌اند
کرد بدست سرکه چو شیره مجوش
ناز بزرگانت بباید کشید
ره روی از جمله پیران کار
پیر دران قافله یک با دباک
هر یک از آن آستی بر فشاند
گفت مریدی دل من جای تو
منتظر داد بدادی شود
کوه که آهستگی آمد بجای
بارکش زهد شوار تر نه
زهد که در ترکش سلطان بود
زهد غریب است بمیخانه در
قلب زنی چند که بر خاستند
چون شکم از روی بکین پشت شان
پیش تو از نور موافق ترند
جور پذیران عنایت گذار
گرم ولیک از جگر افسرده تر
خازن گوهند نگو راز شان
چون بود آن صلح زنا راستی
دوستی کان زتو دارد شکست
دوست بود هم سر راحت رسان
دوست کدام آنکه بود پرده دار
دوستی هر که ترا دشمنست
ملک هزار است و فریدون یکی
چون دل تو سنگ نهد در دران
گر دل تو بر تنگی راز گفت
پای نهادی چو درین داوری
تا نشناسی گهر یار خویش

تا به شب شکر روز هست
هر شکری را کسی داده‌اند
خیر تو خواهد تو چه دانی خموش
تا به بزرگی که بتوانی رسید

همچو کسی آبی زهوا نخورد
دایه دانای تو شد روزگار
نایب این ره که تقسیمی بود
یار مساعد بکه ناخواستی

داستان پیر با مریدان

تا همه رفتند و یکی شخص ماند
تاج سرم خاک کف پای تو
آمده با دبه بادی شود
از سر آنست چنین در پای
با طبیعت گسل از چرخ نه
قصه زنبیل و سلیمان بود
گنج عزیز است به ویرانه در

پیر بدو گفت چه افتاد رای
من نه بباد آمدم اول نفس
زود در و زود نشین شد غبار
پرده دری پیشه دوران بود
تا خطر زهد تو معزور شد
شمع که هر شب بزر افشانیست
زهد نظامی که طرازی خوش است

مقالت هجدهم در بی‌وفائی اهل روزگار

وین پست از سایه منافق ترند
عیب نویسان شکایت نگار
زنده ولیک از دل خود مرده تر
غمز نخواهی بده آواز شان
خشم خدا با دبران آشتی
سنت آن دوستی از دشمنست
گر نه رها کن سخن ناکسان
پرده درند این همه چون روزگار
چون دلت افکار کند دشمنست
غالیه بسیار رود ماغ اندکی
قفل چه خواهی زدر دیگران
شیشه که می گفت چرا گر جفت

ساده‌تر از شمع که تر زن شود
مهر دهن بر دهن آموخته
صحبتشان بر محک دل مزن
لاف زنان گرتو عزیزی شوند
هر نفسی کان غرض آمیز شد
زهر ترا دوست چه داند شکر
گر نه بود دگر سر هم پوستی
با تو عنان بسته صورت شده
تن چه شناسد که ترا راز چیست
پرده درد هر که در آن عالمست
گرنه دلت تنگ شده زین حکایات
چون بود از همنفسی ناگزیر

داستان جمشید با صاحب نظر

گر پس از آن آب بقائی نخورد
نیک و بد خویش بدو واگذار
همسفر خضر کلیمی بود
دام کشتی کرد نه دامن کشی
می شد و با پیر مریدی هزار
داد بضاعت بدلیلان خاک
کان همه رفتند و تو ماندی بجای
تا بیابان با وشو مار پس
زان همگی جای ندارد قرار
بار کشی کار ستوران بود
دیده باوتر شد و او تر نشد
زیر قبا زهد بپر بهانیست
زیر نشین علم زرکشست
قالبی از دوستی آراسته‌اند
حرف نگهدار ز انگشتشان
ساده بدیدار و گره در وجود
کین گره بر گره اندوخته
دست نه پای درین گل مزن
جهد کنان گرتو حقیری شوند
دوستی دشمنی انگیز شد
عیب ترا دوست چه داند هنر
بچه خود را خورد از دوستی
وقت ضرورت بضرورت شده
دل بود آگه که وفا داری چیست
راز ترا هم دل تو محرمست
راز تو چون نه روز بصحرا است
همنفسی از نفس و انگیز
گوش که همدست بدستان دری
طرح مکن گوهر اسرار خویش

خاصگی محرم جمشید بود / خاصه از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد به آن در کشید / کز همه عالم ملکش برگزید
چون بوثوق از دگران گوی برد / شاه خزینه بدو دانش سپرد
با همه نزدیکی شاه آنجوان / دور ترک جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد نهفت / با کسی آن از نه بایست گفت
پیرزنی راه جوانمرد یافت / لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت کسی را چه خزان کرده / کاب نه جوی ملکان خورده
زرد چرائی چو زران می کشی / سکه لبی چیست در آن دلخوشی
بر تو جوان گونه پیری چراست / لاله خوری رنگ تو خیری چراست
شاه جهان زنده تو بی عشق داشت / رخ بگشا چون در شاه جهان
سرخ شود روی رعیت ز شاه / خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان رای زرین فلکست / پنجره ای زرد که مرا بر دلست
صبر مرا همنفس درد کرد / روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهاد دست بعهد از خویش / در دل است که بهر سر خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد
ریختش دل بجهان بسته ام / گر سر کم کار زبان بسته ام
زان نکنم با تو در خنده باز / تا بزبان بر ننهم مهر راز
گر ز دل این راز به بیرون شود / دل نهم آن را که دلم خون شود
در نکنم راز نهان آشکار / بخت خورد با سر من زینهار
پیرزنش گفت بسر زان کس / همدم خود تو دم خود دان و بس
هیچکسی محرم این دم مدان / سایه خود محرم خود هم مدان
زنده دل این چنین سر نهان کن / زانکه شود سرخ بعز تاب خون
میشنوم من که شبی چند بار / پیش زبان گوید سر زینهار
سرطلبی تیغ زبان کم کن / ور نه بنور فنانی کمن
هر دو فروبسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبانکش بود
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این بند بجا بنهاد رست / کافت سرها هر بانها درست
دار درین بست زبان را نگاه / تا سرت از بست نگوید که آه
لب مگشا گر چه بسی نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو نهفته نفست نشنوند / هم بزبان تو سرت نبرند
بشنو وقت گران گوش نیست / زشت مگو نوبت خاموشیست
چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار
لوح صفت هرچه شنیدی بشوی / آینه سان هرچه ببینی مگوی
آنچه ببینند غیوران بشب / باز نگویند درازی عجب
گر تو درین پرده ادب دیده / باز مگوی آنچه بشب دیده
شب که نهانخانه گنجینهاست / در دل او گنج بسی سینهاست
برق روانی که درون پرورند / آنچه ببینند برو بگذرند
هر که سر از عشق برون تا برد / ره بمیدان درون پی برد
چشم و زبانی که برو پوشند / از سر مویند و زبن دوشند
عشق چو در پرده گرانات شد / چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشته دین کرده اند / پنبه حلاج همین کرده اند
غنچه که جان پرده این راز کرد / چشمه خون شد چو دهان باز کرد
گر دهن ایمر نه حاصل کند / قصه دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسه او خوش بود / چون بدهان آوری آتش بود
ایت فصاحت که زبان سکیست / ایت شناسی که در او تشکیست
روشنی دل خبر آرد همه / کو دهن خود دگران را دهد
آن لغت دل که میان دلست / ترجمتش هم بزبان دلست
گر دل هر سند زبانها سرآ / ملک قناعت همه ای تراست

ما که بخود دست برافشانده ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده ایم
صحبت اینخاک ترا خوار کرد / خاک چنین لقمه بسیار کرد

مقالت نوزدهم در حکایت ...

عمر همه رفت بپس کس ترم / قافله از قافله واپس ترم
این دو فرشته شده در ... / دیو نبد ناسخی بود ما
گرم روی سرد چو گلخن گریم / سرد شدی گرم چو خاکسترم
نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو
صبح شب آهنگ قیامت رسید / شد قلم صبح روان ناپدید
از سر آنخاک که افسونگری / جانه آن ساز که چون بگذری

بر پر این دام که خونخواره ایست / زیرکی از بهر چنین چاره ایست
گرگ زر و باده بدندان ترست / روبه زان رست که بدان ترست
جهد بدان کن که وفا را شوی / خود پرستی و خدا را شوی
خاک بران شو که وفای در وست / در گل انصاف گیاهی در وست
هر هنری کان ز دل آموختند / بر زه پیشوخ وفا دوختند
گر هنری در تن مردم نبود / چون سپندی که هری گم نبود
گر بپسندیش که هر سان شود / چشمه آن آب دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند / گر هنری در طرفی بسپرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست
گر هنری سر زمیان بر زند / بی هنری سر بمیان بر زند
کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش از زبان آورند
حمل ریاضت بتماشا کنند / نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته شستی زبان / اسم وفا بسته کی ارکان
گفته بسحر از قدری زشت‌تر / خوانده سخن زندقی اورکنند
نقش وفا بر سر خ میزنند / بر مه و خورشید زنخ میزنند
گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود
گر زلبی شربت شیرین چشند / دست بشمشیر گردن کشند
بر جگر پخته انجیر خام / سر که فروشند چو انگور خام
حاصل دریا نه همه در بود / یک هنر از دست همه پر بود
دجله بود قطره از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خرد این دو نه موس گیر / بی هنر و باهنر افسوس گیر
تیره تر از گوهر گل در کشند / طرح جفا از قصه دل بر دلند
دو دو شوند از بد ما غی رسند / باد شوند از سحر اعی رسند
این دو سه بد نام که نامهد خویش / می شکنند همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شوم / نشکنم از سنگ و افزون شوم
ربح گر فتم زجفا افزون برند / با فلک این قلعه بسر چون برند
بر سخن تازه تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غزائی بکن / وی نفس روح دعائی بکن
دل که بر آرد سر بید ادشان / فرمش باد ار کند یاد شان
با بدشان کان نه باندازه ایست / خامشی من قوی آوازه ایست
حقه پر آوازه زیک در بود / کنک شود چون دهنش پر بود
خنجره نیمه بر آرد خروش / لیک چو پر گرد و گردد خموش

داستان بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان تو ئی خاموش سار / گوی چرا برده خسته بیار
تا تو ئی لب بسته کشادی نفس / یک نکت نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجری / طعمه تو سینه کبک دری
من که بیک چشم زدن کان غیب / صد گهر نغز بر آرم زجیب
صبح مرا کرم شکاری چرست / خانه من بر سر خاری چرست
باز بد و گفت همه گوش باش / خامشیم بنگر و خاموش باش
من که شدم کار شناس اندکی / صد کنم باز نگویم یکی
رو که تو ئی شیفته روزگار / زانکه یکی نکنی و گوئی هزار
من که همه معنیم از صد گاه / سینه کبکم دهد و دست شاه
چون تو همه رخم زبانی تمام / کرم خورد و خاک نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند / حلقم بر آوازه دهل چون کنند
چرخ که در معرض فریاد نیست / هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
بر کشش آوازه نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهربند

مقالات بیستم در استقبال آخرت

گلبن خلوت نگر آراسته / روشن و خوش چون مه نو کاسته
شمع فروزان و شکر ریخته / تخت زده غالیه آمیخته
با توئی دنیا طلب دین کند / بانگ بر آورده رفیقان بار
از در بیندار گران بار کرد / گرد سرا پرده این راز گرد
از لب این بادیه جو شنده / بر تو نتو شد که نیوشنده
دوزخ کو گرد ستد این تیره در / ای خنک آنکس که بساخته ز
آب ده‌ی بادب گرد کن / در لب این چشمه گو گرد کن
باز ده این نام فلک داده را / طرح کن این خاک زمین زاده را

با همه حرفی بقدر پایه دور / میکشش پنجه شیرست مور
خانه پر از در و جواهر هوش / با دیه پر غول لیستی گوش

غارتیانی که ره دل زنند / راه نزدیکی منزل زنند
ترسم از آن شب که شبیخون کنند / خویشتن از این دیده برون کنند

قافله بر ره منزل رسید / کشتی برگشته بساحل رسید
تا ننشینند نهان شو چو آب / تا نزنند روان شو چو آب

پای درین صومعه تنها نشست / چون تهی آواز شدن داد دست
گر بردی در حکمت خون ببند / تا نه ز صومعه بیرون فکند

گر سفر از خاک نبودی بمهر / چرخ شب و روز نکردی سفر
تا نگرد دیو گریبانت خیز / وآمن آنگیرد و زندان گریز

شرع ترا خوانده سماعش بکن / طبع ترا نیست وداعش بکن
شرع نسیمیست بجانش سپار / طبع غباریست بجانش سپار

شرع ترا ساخته ریحان دست / طبع رسی کن و را پرست
ای همه چون سایه تو چون آفتاب / گر همه باری ز... دوریاب

چنبر تست این فلک چنبری / تا تو ازین چنبر سر چون بری
گر تو برقصه کند حال خویش / تا خبری گویدت از حال خویش

تنگ بود غار تو با غور او / هیچ بود سر تو با دور او
آخر کشمار تو خاموشیست / حاصل کار تو فراموشیست

تا بجهان در نفسی میزنی / به که در عشق کسی می زنی
کاین دو نفس با تو چو تنها شود / خوش نبود ... جهان

هیچ قبای نه پدید از جهان / تا دو کله وز نهند در میان
هرچه کنی عالم کافر ستیز / بر تو ... اشکهای تیز

آنچه کشائی ز در عشق و ناز / بر تو همان در بگشایند باز
چشم اگر پرده طناز نیست / با تو درین راه همان باز نیست

نیک و بد آنان که بسی دیده اند / نیک بلی نپسندیده اند
هر که رهی رفت نشانی بماند / هر که بدی کرد فغانی بماند

پایه اگر نیک و گر بد بری / آن تو آنست که با خود بری
خار بود نامه گل خاره پوش / ... فرو ...

قلب مشو تا نشوی دقت کار / هم ز خود و هم ز خرد شرمسار
بانگ برین دور جگرتاب زن / سنگ برین شیشه خوناب زن

زخم کن این لعبت شنگرف را / در قلم نسخ کن این حرف را
دست بر این قلعه قتلی بزد / پای درین ابلق جنگی بزن

تا فلک از منبر خسرو کهی / بر تو کند خطبه شاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن / کار تو نشین علم انداختن

آدمی رفع ملک میکنم / دعوی از آنسوی فلک میکنم
همتم از قاسم فرزند تر است / دور هم ازین دیره پر دبیرست

آب نه و بحر شکوهی نگر / حبه نه و کنج پژوهی نگر
چون فلکم بر سر گنجست پای / تا جگرم سخت بلند است رای

دور خلافت چو بمامون رسید
نوبت عباسیان گردون رسید

ینبشی پشت بهنجار کرد
رد قبا در آسایش گرما بپرد

داستان خلیفه مامون با غلام حجام

موی تراشی که سرش می سترد / موی بموشش بنفی می سپرد
کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم

خطبه ترویج پراکنده کن / دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گشت گرم / باز پذیرنده آزرم گشت

گفت سیاست جگرش تافته است / وحشتی از دهشت من یافته است
پنجه دلش کرد چنین باده کو / گریه نکردی من این گفتگوی

روز دگر نیک ترش آزمود / بر در من قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار / آمد و هم دیگشت از قرار

تا ز چو بی رد صفی زر و برد / غصه بدستور و دستور برد
گر قلم موی تراشی درست / بر سر هم آن آمده از سر نشست

منصب دامادی من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر که کاید چو قضا بر سرم / سنگ زند در من و در گوهرم

در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ای امین از رای او / بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسد بر سر آن ساده مرد / گور قدمگاه نخستین بکرد
گر بنخسد گردن گر ابزن / گر نه قدمگاه نخستین بکن
میر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید / کوتهٔ حجام دگر گونه دید
کم سخنی دید دهان دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آئینه بود
چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبه حجامی خود باز کرد
زود قدمگاهش بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون قدم آمد سر گنجی گشاد

در خاتمت کتاب گوید

گنج نظامی که طلسم افکنست / سینه صافی و دل روشنست
خشت که مصباح سرای دگر / چون ز دلم زد دست شهد و شکر
کاین همه از چرخ فزونی کند / با قلم بوقلمونی کند
زین همه الماس که بگداختم / گز لکی از بهر ملک ساختم
آهن شمشیر که دستناک بود / کوره آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی / عمر به این نیز بپرداختی
در دلم آید که کهن کرده‌ام / کاین ورقی چند که پر کرده‌ام
آنچه درین حجله خرگاهیست / جلوه گری چند سحرگاهیست
این ره بیخور خورده و دودها / آتش در زن بنیک سوده‌ها
پیش رو دانستگی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوریست / دست بر او مال که دستوریست
وآنچه نه از شرع برآرد علم / گر منم آن حرف در کش قلم
این طرفم گرد چنین پای بست / جمله اطراف مرا زیر دست
گشت زمانه نه زمینی بجنب / چون دمشان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که همتاش نیست / صدره باندازه بالاش نیست
نیم سری تا سر زانوش هست / از سر آن بر سر زانو نشست
از نظر هر کهن و تازه / حاصل من چیست بجز آوازه
بانگ برآورد جهان کای غلام / گنجه کدام است و نظامی کدام
گر نه درو داد سخن داده / شهر بشهرش بفرستاده
پیشتر از ما دگران بوده‌اند / کز طلب چاره نیاسوده‌اند
حله ببافد لقد آراستن / تا ادبش را شده برخاستن
گرمی هنگامه و ز هیچ نه / زحمت بازار و دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من / بی گرهی گنج عراق آن من

[illegible] نظامی [illegible] / طاقت او هم ز قدم تا سری
[illegible] / [illegible] کاین [illegible] پایان [illegible]

شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید

تم الکتاب المخزن الاسرار بعون الله الملک العزیز الجبار در روز دوشنبه بیست پنجم شهر جمادی الثانی فی غره ۱۲ سنه هزار و دویست شصت و نه هجری نبوی حرره مصطفی قلی ابن مرحوم محمد هادی سلطان کجوری ملد ۷۵

[illegible]

[illegible]

کتاب خسرو و شیرین

[illegible]

بنام آنکه هستی نام ازو یافت — فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

فی توحید باری عزّ اسمه

خدای کافرینش در سجودش — گواهی مطلق آمد بر وجودش

تعالی الله یکی بی مثل و مانند — که خوانندش خداوندان خداوند

فلک برپای دار و انجم افروز — زمین را بی میانجی حکمت آموز

جواهربخش فکرتهای باریک — بروز آرنده شبهای تاریک

غم و شادی نگار و بیم و امید — شب و روز آفرین و ماه و خورشید

نگه دارنده بالا و پستی — گواه هستیش در جمله هستی

بری از خویش و از پیوند و از کس — صفاتش قل هو الله احد بس

وجودش بر همه موجود قاهر — نشانش بر همه ذرات ظاهر
کواکب را بقدرت کار فرمای — طبایع را بصنعت کار فرمای

مرا دیده باریک بینان — همین خاطر خلوت نشینان
ورای هرچه در گیتی اساس است — برون از هرچه در فکرت قیاس است

خرد در جستنش هشیار بر خاست — چو دانستش نمیداند چه چیز است
بجست وجوی او بر بام افلاک — دریده وهم را نعلین ادراک

نظر دیدش چو نقش خویش برداشت — ولی آنکه که خویش از پیش برداشت
سپر حکمش ز دوری و دیری — منزه ذاتش از بالا و زیری

حروف کائنات ار باز جوئی — همه در تست و تو در حرف اوئی
چو گل صد پاره کن دل را بدین داغ — که نتوان تن درست آمد درین باغ

تو ز آنجا آمدی کاینجا دویدی — از اینجا در گذر کانجا رسیدی
شناسائیش بر کس نیست دشوار — ولیکن هم بحیرت میکشد کار

زهی شمعی که بینی روشنائی — بوحدانیتش یابی گواهی
ترا او داد هم ایزد شناسی — چه باشد جز دلیلی یا قیاسی

قیاس عقل تا آنجاست در کار — که صانع را دلیل آمد پدیدار
در اندیشه را زین بیشتر راه — که یا کوه آیدت در پیش یا چاه

چو دانستی که موجودی ترا هست — بدارا جست و جو چه چون درست
خرد بخشید تا او را شناسیم — بصارت داد تا از روی هر گام

نگنجد از پیش نه حرف افلاک — در قوم هندسی بر تخته خاک
زهی قدرت که در حیرت فزودن — تواند یا چنین نقشی نمودن

نبات و روح را آب از جگر داد — چراغ عقل را پیه از بصر داد
که از خاکی گل رنگین برآرد — که از آبی چو ماه نقشی نگارد

جهت را شش گریبان در سر افکند — زمین را چار گوهر در بر افکند
چنان کرد آفرینش را بیارایش — که بی بردن نماند کس بآن راز

چنانش در نوردد در سرانجام — که نتواند زدن فکرت در آن گام
نباید باز جست از خود جدائی — جدائی برترست از که خدائی

بفرساید همه فرسوده تنها — هم او قادر بود بر بود تنها
چو بخشاینده بخشنده جود — نخستین پا چهار اکرد موجود

بهر پایه نشانی داد از اخلاص — که او را در عمل کاری نبود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند — یکی را کرد همسنگ ستاره

ز بخشنده خبر دارد ز دادن — نه آنکس کو پذیرفت از نشادن
نه آتش را خبر کوهست سوزان — نه آب آگه که هست از جان فروزان

خداوندیش با کس مشترک نیست — همه عمال فرمانند شک نیست
گر از بهره ز عمالان ره آهش — که تخلیطی کند در بارگاهش

بسنجد خاک و موئی بر ندارد — بیارد باد و بوئی بر ندارد

در استدلال نظر توفیق شناسان

خبر داری که سیاحان افلاک — چرا گردند گرد مرکز خاک

درین حیرت که معبود شان کیست — درین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن — چه میجویند ازین منزل بریدن

چرا ثابت این منقلب نام — که گشت از جنبش این پاره پارم
قبا بسته چو گل در تازه روئی — کمر بسته پرستش را تو گوئی

مرا حیرت بدان آورد صد بار — که شد هم در چنین بتخانه زنار
ولی چون گرد حیرت تیز گامی — عنایت با کمربند گدائی

مشو فتنه بدین بتها که هستند — که این بتها نه خود را می پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار — بدید آرنده خود در طلبکار

تو نیز آخر هم از دست بلندی — چرا بتخانه را در هند هستی
جواب آیم بابت عشق می باز — ولی بتخانه را زینت پرداز

نظر بر بت نهی صورت پرستی — قدم بر بت نهی رفتی درستی
نمودار که از مه تا بماهیست — طلسمی بر سر گنج الهیست

طلسم بسته را با رنج یابی — چو بشکستی بزیرش گنج یابی
طبایع را یکایک میل بر کش — بدین خوبی خرد با میل بر کش

ببین در نقش گردون کاین خیالیست — گشودن بند این مشکل محالیست
مرا بر سیر گردون رهبری نیست — چرا آن کاین نقش و انجم رهبری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز — یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور — بجز گردش چه شاید دید از او

در آستانست کاین گردش نگارست — درین گردندگی هم هشیاریست
بلی در طبع هر داننده هستست — که با گردنده گرداننده هست

از آن چرخه که گردانند از پیر
چو گردانند و رادست خردمند
اگر تابد ز نور از خدائی
از او جوی بیابی درخشش جو
یکی ده دانه چو محراب کرد
نگو زارکان بدو آیند مردم
اگر تکوین بالت شد حوالت
همه تا از خط فرمان نیابند
ز خود بگذشتنت ایزدپرستی
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش
خدایا چون گل ما از سرشتی
با بر خدمت خود فرض کردی
تو با چندان عنایتها که داری
وگرنه ما که ایمن خاک باشیم
زما خود خدمتی شایسته ناید
اگر خواهی ما خط در کشیدن
در آن ساعت که ما نه ایم و نه او
من آن خاکم که مغزم دانه تست
چو روزی افرختی چشم برافروز
بتقصیری که از خدمت کردم
شناسا کن بحکمتهای خویشم
رهی دارم بهفتاد و دو دانگ
ترا خوانم بهر نقشی که خوانم
بعزم خدمتت بر داشتم پای
بهر سنگ و بدی کان در میانست
ندانم تا من مسکین چه نامم
بفضل خویش فضلی کن مرا بار
تو سی که فضل من فضل تو بسیست
چنان خواهم که ز ما بود در بود

قیاس چرخ گردنده همی گیر
بدان گردش بماند ساعتی چند
در اصطرلاب فکرت او شناسی
بیابی چون نه زو جوئی [illegible]
یکی سنگی دو اصطرلاب گردد
چنان کارکان بدید آید از انجم
چه آلت بود در تکوین آلت
بجان هیچ پیکر در نیابند
ندارد در نباشد هم شکستی

اگر چه از خلل یابی درستش
همیدون دور گرد از زین قیاست
نه از چرخ چنین آینه نو
نه هر نقشی که بنمود او جمالی
ز گردشهای این چرخ سبک رو
که قدرت را حوالت کرده باشی
اگر چه خاک و باد و آب و آتش
نه هر کار ایزد پرستی ایزد پرستست
خدای را زعادان از آن گزیند

نگردد تا نگه دانی نخستش
شناسد هرکه او را حق شناسست
نه از آثار ما حق جا [illegible]
گر افتد جستن از زان نقش خامه
همان آید گر آن سنگ و آن رانج
حوالت را به آلت کرده باشی
کنند آمد شدن با یکدگر خوش
چو خود را قبله سازد خود پرستست
که در راه خدا خود را نبیند
که بربادش کنی خود را فراموش
وثیقت نامه بر ما نوشتی
که نگذاریم خدمت تا توانیم
گرهها ی تو ما را گردن ستاخ
بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز خدمت بندگی ما نا گزیرست
ترا مور زبان ما را ابو دستو
گرانست کن لقای خویش ما را
بفضلم ز آفرینش برگزیدی
در آسانی مکن فراموش کاری
چو اول دادی آخر باز مستان
قلم در کش گرین بسیارم افتد
که هست آن راه راه رستگاری
بهر نا اهل و اهلی در زنم دست
اگر در باد بیم درم را
یکی را بال و پر دادی [illegible]
بیامرزم بهر نوعی که هستم
که با فضل تو باشد هم ترازو
بکش مگذار خاک هستند هم ترا
چو افتد با تو کارا نکه تو دانی

گفتار در مناجات باریتعالی عز اسمه

جزای آن بخود بر فرض کردی
ضعیفان را کجا ضایع گذاری
که از دیوار تو زنگی بر اشیم
که شاید روان عزت بشاید
ز فرمانت که خواهد سر کشیدن
ز بخشایش فرد مگذار موئی
بدین خردی دلم پروانه تست
چو نعمت دادیم شکرم بیاموز
خجالت را شفیع خویش کردم
برافکن برقع غفلت ز چشمم
از و یک ره کل و هفتاد و یک جا
تو مقصودی بهر حرفی که رانم
گر ازره یا ده گردم ره نمای
کرم بر تست و آن دیگر عنایت
ز محرومان و مقبولان که هم
بفضل من مکن با فعل من کار
اگر رحمت کنی بر جای خویشست
چنان باشم گر آن باشی تو خشنود

چو ما با ضعف خود در بند انیم
بدین امیدهای شاخ بر شاخ
خلاصی ده که روی از خود بتابیم
ولی چون بندگی ما کوششی کرد
دگر گردی ز مشتی خاک خشنود
بیامرز از عطای خویش ما را
توئی کاول ز خاکم آفریدی
بسنجی صبر ده تا پای دارم
هدایت از من بر دار بستان
بهر سوی که در گفتارم افتد
عقیدم را در آن روش عیاری
ز سرگردانیت آنگه بپوست
منت بر کعبه آور دست جانم
یکی را پای بشکستی و خواندی
اگر دین دارم و گر خود پرستم
ندارد فضل من آن زور بازو
بخدمت خاص کن خرسندم را
فراغم ده ز کار این جهانی

منه پیش از کشش تیمار بر من
بقدر زور من نه بار بر من
دل است امروز هشیار کردان
ز خواب غفلتم بیدار کردان

چنان خسبان چو وقت خیزم آیم
که گر ریزد گلم ماند گلابم
ز نامم را چنان ران در شهادت
که باشد ختم کارم در سعادت

تنم را در قناعت زنده دل دار
مزاجم را ز لطف عنه معتدل دار
چو حکمی رانده خواهی یا قضائی
به تسلیمم آفرین در رضائی

دماغ دردمندم را دوا کن
دو چشمم از خاک پای مصطفی کن

در نعت جناب پیغمبر صلی الله علیه وآله

محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش
سر و سرخیل میدان وفا را
سپهسالار و سرخیل انبیا را

مرقع در کشش زر باده چند
شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی
کلید مخزن گنج الهی

یتیمان را نوازش در نسیمش
ازیرا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم
بصورت توتیای چشم عالم

سرای شرع را چون چار حد بست
بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناه پیروی داد

اساس شرع او ختم جهانست
شریعتها بدو منسوخ از آنست
جوانمرد و حلیم و تند چون شیر
زبانش گه کلید و گاه شمشیر

بیار خاص و ز خاصان برگزیده
ز مسعودی بمحمودی رسیده
بمعجز بدگمانان را خجل کرد
جهانی سنگدل را تنگدل کرد

خدایش تیغ نصرت داد در جنگ
که آتش نقش از دست بر سنگ
چو گل بر روی دوستان شاد
چو سرو از آب خود عالم آزاد

فلک را داده سر وش سبز پوشی
عمامه‌ش باد در عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش
نبوت پنج نوبت چار یارش

سریر عرش را نعلین او تاج
امین وحی و صاحب تیغ معراج
ز شاهی برده مهدی را به انجم
بزندان کرده دیو را بر دم

خلیل از خیل تاشان سپاهش
کلیم از چاوشان بارگاهش
ز رنج در آن خیش در کوه و غاری
حرم ماری و محرم سوسماری

گهی دندان بدست سنگ داده
گهی سر بر سر سنگی نهاده
لب دندانش آن بر سنگ زد چنگ
که دارد لعل و گوهر جای در سنگ

سر دندانکش از زیر چنبر
فلک دندان کنان آورده بر کف
بصر در خواب و دل در استقامت
زبانش امتی گو تا قیامت

من آن تشنه دل غمناک آیم
که با آب من و من خاک پایم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر
چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر

کنیم در خواستی زان روضه پاک
که یک خواهش کنی در کار اینخاک
برآری دست از آن بر دیانی
نمائی دستبرد آنکه تو دانی

کالهی بر نظامی کار بکشای
ز نفس کافرش زنار بکشای
دلش در مخزن آسایش آور
بدان بخشودنی بخشایش آور

اگر چه جرم او کوه گرانست
ترا دریای همت بیکرانست
بیامرزی روان آمرزی آخر
خدای رایگان آمرزی آخر

چو طالع مرکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد

در ستایش سلطان طغانشاه گوید

خلیفه وار نور صبحگاهی
جهان بستد سفیدی و سیاهی

فلک را چتر سلطانی نیابت
که الحق چتر سلطانی نشانست
در آوردند مرغان دهل ساز
سحر که پنج نوبت را بآواز

برین تخت روان با جام جمشید
بسلطانی بر آمد نام خورشید
زد دولتخانه این هفت فغفور
سخن را تازه تر کرد این منشور

طغانشه ز قلم بر ملک شد چیر
قراخان سخن را داد شمشیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد

من از ناخفتن شب مست مانده
چو شمشیری قلم در دست مانده
برین دل گر کلید من در دایم
کلید این گنج را سر برگشایم

چه طرز آرم که آن ارزد ببازار
چه بر گیرم که درگیرد جهان را
در آمد دولت از دریا در روی
هزاران بوسه خوش داد بر روی

که کار آمد برون از قالب تنگ
کلیدی بر گشاید آهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم
که عشقی نو برآر از جاه عالم

که ای صاحب حالتان یکپاره مردند
عطارد در قلم مسمار کردی
زلو پیروزه بر خاتم نهادن
وگر با تو در نا ساز گیرم
وگر چون مقبلان دولت پرستی
که وقت یاری آمد یاریشی کن
بدولت داشتند اندیشه را پاس
منم روی از جهان در گوشه کرده
چو زنبوری که دارد خانه تنگ
چو خواهم مرغ غم را زد و زن دره
بسا کارا که شد در و شر از آه

زبی سوزی همه چون یخ فسردند
برندش همه در تن خار کردی
زنا دست سلیمانی گشادن
چه فردوسی زمردت نا گیرم
طمع را میل در کش باز رستی
درین خونخوار کی غمخوارگی کن
نشاید لعل سفتن جز بالماس
کفی پست چو پیر ره توشه کرده
در آن خانه بود حلوای صد رنگ
زمین بشکافد و ماهی برآید
بهمت خاص هست همت شاه

فلک را از سر خنجر زبانست
چو عیسی روح را درسی درآموز
کرت خواهیم کردن حق شناسی
تو دانی پنج مهر از زر گشادن
دلم چون دید دولت را هم آواز
زمین فرزانه تر زان کاین ظفر گفته
سخنهای ز رفعت بر ثریا
چو ماری بر سر گنجی نشسته
بفرشه که روزی زیر شاخست
درین دولت که باد عدلش بر سر
گراز دنیا وجوهی نیست اندست

ترا شیدی ز سر موی معانی
چو موسی عشق را آتش برافروز
نخواهی کردن آخر ناسپاسی
قناعت یا توانی سر گشادن
ز دولت گرد بر دولت کمی راز
ببازوی ملک این لعل سفتند
باسباب مهیا شد مهیا
نشسته تا شب بگردی بر دره بسته
که هر دم شکر در وی فراخست
بهمت یاری خواهم دگر هیچ
شناخت سعادت تا دکان هست

در ستایش سلطان طغرل فرماید

چو سلطان جهان شاه جوانبخت
سریر افسر و اقلیم معانی
پناه لشکر دین شاه طغرل
بسلطانی بتاج و تخت پیوست
اشارت زنگی از درگاه معمور
قبول بند کرد اساز دادم
مبارک بود طالع نقش بستم
سزاوارش بتاج و تخت خسروی را
بدین طالع که هست این نقش را فال
بفتح هفت کشور سر برآرد
به بازو چتر شه را [illegible] بگیرد
بحمدالله که با قدر بلندش
بشرط آنکه گر جوئی دهد خوش
اتابک را بگو بدگاه جهانگیر
نیامد وقت آن کو را نوازیم
سیستی و مستی زیر غز لهاش
رملک ما که دولت را پیش نهاد
سخای برازین آمد جهانگیر

خداوند جهان سلطان عادل
بجای ارسلان بر تخت بنشست
بشغل بنده القا کرد منشور
طالت ز انجمن خط باز دادم
فلک گفتا مبارک باد دستم
بخسرو داد کان نقش قوی را
هر چون نقش خود نیکو کند حال
سراز نه چرخ زر چنبر آرد
بتاج زر ثریا را بگیرد
کجا نی در نیاید جز پسندش
نهد بر داغ من نعلی بر آتش
ز لطف شاه گهی چند گو تقصیر
رکاب شاه را در گاهی بسازیم
نشی صد گنج بخشیم زشعر اش
جو باشد گر خرابی کرد آباد
که در طفلی همی باران دهد شیر

ملک طغرل که دارای وجود است
من این گنجینه را در بیا شادم
گر اینسان تحفه عقلی بسازد
ازین پیکر که مقصود دل آمد
درنگ از بهر آن افتاد در راه
حبش را زلف در طمغاج بندد
چو نقش از طالع سلطان نماید
شکوهش چتر بر گردون رساند
کهش خاقان خراج چین فرستد
من از شفقت سپند در انه
از آن اندیشه کو هر فسانه
بهیمن گوهر بند کان در گوشه تاج
بخشم [illegible] آن خمکین گشایم
گر او بکشا خیر من زنار گشاید
ازان شد خانه خورشید معمور
کنون عمریست [illegible] در گنج سخن سنج

که بر خورد ار باد از تاج و از تخت
ولایت گیر ملک شد که کانی
سپهر دولت و دریای جود است
بنای این عمارت می نهادم
که عقل از نقش کردن باز دارد
بکم مدت فراغت حاصل آمد
که تا از مشغلها فارغ شود شاه
طراز ششتری بر تاج بندد
چو سلطان در جهان گیرد نشاند
سمندش کوه بر جیحون فشاند
گهی قیصر گزیت دین فرستد
بدو صد [illegible] هم که در دانه
که جان عالم است عالم جان
سخن گفتن [illegible] پیوستن بالای توشه تاج
به ابروی شان زار و چین گشایم
ز ما و الله که [illegible] کم نیاید
که نزدیکان و دوران را هم نور
به شکر نعمت ما میبرد رنج

بخور زده جامی از میخانهٔ ما / کند در شکر با شکرانهٔ ما
شفیعی چون منی چون تو غلامی / چو من گنجینه وری کم ز جامی
بدان سر کز سریر عرش بیشست / اگر که خوانیش بر جای خویشست
نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که چون خاقان فغفور / بصد حاجت نبیند بندگیش دور
چه عذر آری تو ای خاکی ارزنگار / چه گویایی درین خاک خطرگیر
یکی عذرش گویا در پادشاهی / صفت دارد بدرگاه الهی
در آن درگه که بالاتر فرودتر / کسی کافکنده تر گستاخ روتر
ببینی برق کاتش را بسوزد / چراغ پیرزن را بر فروزد
همان دریا که موجش سهمناکست / گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی شاه
دهد زر را بآتشگاه سنجاک / گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست
ممتع دارش از عمر و جوانی / زهی چترش فزون ده زندگانی
جهان را خاص بهر ما جهانبان کن / فلک را پایهٔ این صاحبقران کن
مبادا دولت از بالین او دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را / ز عدلش سربلندی آسمان را
بفرخ فالی و فیروزمندی / سخن را داده ام از اختر بلندی

در ستایش اتابک محمد فرماید

طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را
سر و سرخیل شاهنشاه آفاق / چو ابرو با سری هم جفت هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور / که آفاق جهان افزوده جود
جهان گرد آفتاب عالم افروز / بهر بقعه قران سازد قرین سوز
ابوجعفر محمد کز سر جود / خراسانی که خواهد شد چو محمود
دلیل آن کافتاب خاص و عامست / که شمس الدین والدنیاش نامست
جهان چون شمس انجم را دهد نور / دهد بار سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که سلطنت رقم کرد / دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش / یکی ختم ممالک در حیاتش
یکی دل را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده
یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را تا ابد شاه
بتر کافتد قلمی تیغ و تاج / یکی همیش قلم بخشد یکی تاج
بنور تاج بخشی چون درخشست / بدین میدانش تاج بخشست
زهی نامی که گرد از چشمه نوش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
ز شرم نام او عالم دو نیمست / که عالم را یکی داور دو میمست
چو طوطی سوی خود آرد چو در سوش / ز طوفی بگذرد طوفان جودش
فلک با او اگر گوید که چینه / کهست این دایه شکفن قایم و تیز
محیط از شرم جودش پر ز افلاک / چو وادی غرق گشته بر سر خاک
چو دریا در دهد بی تلخ رویی / گهر بخشد چو کان بی تنگ رویی
بجای تیغ او دیدن زبان تیغ / کلید هفت کشور نام آن تیغ
جنیبت را ز طاق و پرچم آرا دارد / فلک را حلقه هم در گوش دارد
جهان چون مادران شقه مشهور / بنام عدل گشته چون ... مشهور
جنیبتهای که بیرون از اثیرست / بکشف خاطر او را ضمیرست
که این عدل کو در دل ندارد / که هم اقبال کو جان ندارد
بسرپنجه چو شیران دلیرست / بدین شاهنشهی یا رب چه شیرست
نه شیری کی ز زر پنجه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد
ستانش از سموی بادیکی سترده / ز خشم موی میان موی برده
ز هر مقراض کو چون صبح رانده / عدو در تیغ چون مقراض مانده
صلیب سنگ را بر تارک روم / ندیدن سنگ خود را نیم چون موم
سیاه هندو اگر ترک شد خویش / بهندی تیغ کرده زنگی خویش
سمندش در شتاب هنگ پیشی / فلک از هفت میدان داده پیشی
کله بر چرخ دارد فرق بهرام / کله داری چنین باید زهی شاه
همه عالم گرفت از نیک رایی / چنین باشد بلی ظل خدایی
سیاهی و سفیدی هر چه هستند / گذشت از گرد کار او برسشد
زره پوشان دریای شکرگیر / بفرق دشمنش پوینده چون تیر
طرفداران کوه آهنین چنگ / بر خصم حاسدش بر دامن سنگ
کادی خصم اگر سنگین درایست / چو سقفا طبس ایوان آهن ...
نشد غافل ز خصم آنی ... ایست / نخسبد شرط شاهنشاهی اینست

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر
که زد بر هفت کشور چار تکبیر

دو عالم را بدین یک جان سپردست
چو دینش هست شو آن گفتار کردست

جهان زنده بدین صاحبقرانست
وزان شش بیست کو جان جهانست

بجز این یک نماند از جان عالم
مبادا کز سرش موئی شود کم

کس از ما در بدین دولت نزادست
جهش تا چین بدین دولت گشادست

فکنده در عراق آوازه جام
فتاده بیستیش در روم و در شام

نگارستانش آنجا نیست و در بند
شبیخونش بخوارزم و سمرقند

ز لخته فتح خوزستان گرفتست
ز عمان تا باصفهان که خوردست

مرا در این فروغ از روی این نام
سیه تا دامن کلاه از فرق این شاه

هزار اسکندری کو هست مقصود
بآتش سوخته گر هست خود عود

هر آنکس کز جهان با او زند سر
بآب افتاده گر خود هست گوهر

هزاران شحنه‌ای کو هست از آن گنج
بزیر خاک با درست خود گنج

نگهدارنده اورنگ شاهی
خداوندگاه تا باشد الهی

فریدون دوم جمشید ثانی
خدا را گفتم که حشوست این معانی

در خطاب زمین بوس فرماید

پناه سلطنت پشت خلافت
ز تیغش تا عدم موی مسافت

فریدون بود طفلی گاوپرورد
تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد

شد جمشید را جان مار ضحاک
ترا جان بخشد از درهای افلاک

کرا شیشان دمشقی تخت با تاج
تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج

کند هر پهلوی خسرونشانی
تو خواهی خسروی هم پهلوانی

سلیمان انگبین بود و ترا دین
سکندر آینه دار دلو آهن

ندیده آنچه تو دیدی در ایام
سکندر آینه کیخسرو از جام

ز ناف انگشت نام مشک ریزد
چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد

ز کال ایزدی عصمت عود گردد
که مریخ از ذنب مسعود گردد

وجود دست مسیحا در رکابست
حسود حسد قیامت در حسابست

به آب تیغ زنگت برده تفضیل
چو نیلوفر همه از دجله هم از نیل

ز دراکت عطارد دفترش هست
مگر خود نام جانش خوش شد زبس نیست

اگر خود تخت تو در پشت پیلست
چو اوی نقش باشد تخت فیلست

زهی ملک جوانی خرم از تو
اساس زندگانی محکم از تو

به تیغ اینچنین عالم گرفتی
بزرین جام جای جم گرفتی

بآهن چون فراهم شد خزینه
ز آهن قفل شد بر آبگینه

جهان باقی شدست از کامرانی
مهل باقی و الباقی تو دانی

بدستوری حدیثی چند کوتاه
بخواهم گفت اگر فرمان دهی شاه

من شبخیز کز پیکان راهم
جرس جنبان کاروان شاهم

نخستین آنکه فرخ بود من در این باغ
کرم بلبل نهی گفت و گر زاغ

بعرض بندگی در آمدم دیر
وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر

چه خوش گفت آن سخنگوی جهانگیر
که دیرامی و دست آوای جولان

درین اندیشه بودم مدتی چند
که نزلی سازم از بهر خداوند

نبودم تحفه‌ای جز سایه ابر
که پیش آرم زمین را بوسم از دور

بدین مشتی خیال فکرت انگیز
بساط بوسه را کردم شکرریز

اگر چه مور قربان را نشاید
ملخ نزد سلیمان را نشاید

نبود آلتی جز این در ضمیرم
وگر بودی نبودی هم دریغم

بدرگاه فشاسبی را اگر برد
بگنجشکی عقابی را که پرد

چه بود افسوس من گر کدخدایی
جز این توشی ندارم در گدایی

حدیث ار چون دلی کار سخنها
طرازم هستم در خدمت شاه

نباشد بر ملک پوشیده رازم
که من جز با دعا کس نیست انبازم

نظامی گر نشستی خلوت‌نشینست
که بی سرکشی این کیست

ز طبع تر گشاده چشمه نوش
بزهد خشک بسته بار بر دوش

دهان از زهد هم رنجه خشک خوشست
نشان الصعاب زندگانیست

گل بزم ار چو من خاری نیابد
زمین بوسش ز دعاگاری نیاید

نه آنم کز دم صبحها شتابی
مگر بختی نجود صبحگاهی

طمع را خرقه بر خواهم کشیدن
ز عوضت رها خواهم بریدن

سر خود را افسر کتف سپارم
چو دولت سرز افکت بدارم

من و عشقی مجرد باشم آنگاه
برآسایم چو فرد باشم آنگاه

گرم دور افکنی در یتیم زاده
دگر خواهم ملاز علی فوز

ده گرت باید چو جهان
شب افروزی کنم چون کرم شبتاب

چو دولت هر کرا دادی بخود راه
نویسی بر سرش یا میر یا شاه

چو چشم صبح در هر کس که دیدی   پلاس ظلمت از وی در کشیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی   زمین را بدره بدره زر فشاندی
ز رافشانت همه ساله چنین باد   چو تیغت حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد از حکم و رایت   زمین خالی مباد از خاک پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد   بخسرو زادگان پشتت قوی باد
بهر منزل که مشک افشان کنی راه   منور باش چون خورشید چون ماه
بهر منزل که روی آری بتقدیر   رکابت باد چون دوران جهانگیر
لوایت بر همه آفاق منصور   سپاهت تا در و دست فغفور

در ستایش اتابک قزلشاه و خطاب زمین بوس

سبک باش ای نسیم صبحگاهی   تفضل کن بدان صورت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی   که دارد بر ثریا بارگاهی

جهان بخش آفتاب هفت کشور   که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مشرق که مشرق را پناهست   قزل شه کافرینش بالای ماهست
چو مهدی گرچه مغرب شد وثاقش   گذشت از سر حد مشرق نطاقش
نگینش گر نهد یک نقش بر موم   خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد بتاب تیغ گلرنگ   برآرد نور روز از چشمه زنگ
ز بیم او که جور از دور بردست   چه برق از فتنه را دست بربست
ببخشد دست او صد بحر گوهر   که در بخشش نیابی بخلش زر
بخورشیدی سریرش هست موصوف   بمه گرده بمهر دینش معروف
زمین هفت اگر پهنا نبودی   اگر خاکش نبردی یاد بودی
زحل گر نیستی هندوی این بام   بدین پیری درافتادی ازین بام
اگر دشمن رساند سر بر افلاک   بدین درگه چه بوسد جز سر خاک
ارس را در بیابان جوش باشد   چو زی دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه در سنجد بیازو   نباشد سنگ با وی هم ترازو
ازان منسوج کانرا دود دست   بچار ارکان کمربندی فتادست
ازان خلعت که اقبالش بریدست   بهفت اختر کله داری رسیدست
وزان آتش که المالش فروزد   عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آتشش دشمن گریزد   بهر شخصی که افتد بر نخیزد
ز تیغی کاسمان گردن گذارد   چه خارد خصم اگر گردن نخارد
بهر حاجت که خلق آغاز کرده   دلی دارد چو دریا باز کرده
ز درویش خزر تا منعم روم   کس از بحر وجودش نیست محروم
پی موریست از کین تا بمهرش   سر موریست از سر تا سپهرش
هر آن موری که یابد بر درش بار   سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشته که بر خیزد ز راهش   سر مرد باشد بارگاهش
چو بر دریا زند برق بلارک   ز ماهی گاو گوید کیف حالک
گر از نعلش هلال اندازه گیرد   فلک را حلقه دروازه گیرد
ضمیرش کاروان سالار غیبست   ترا از راز نادانی چه عیبست
حیاتش با مسیحا هم رکابست   صبوحش را قیامت در حسابست
بمجلس گر می و ساقی نماند   چو باقی ماند او باقی نماند
ازان عهده که در سر دارد این عهد   بدان عهدی توان رستن ازین عهد
اگر طوفان بادی هیبناکست   سلیمانی چنین داری چه باکست
اگر خود مار ضحاکی زند نیش   چو در خیل فریدونی میندیش
بر اهل روزگار از هر قرانی   نیامد جز ستمکاری نشانی
ز خسف این قران ما را چه بیمست   که دل را دادگر داور رحیمست
قرانی را که با این داد باشد   چو فال از بادپا بنیاد باشد
جهان از درگهش طاقی کهینست   بران طاق آسمان خاتم نگینست
بران اوج از چه ما کردی چه خیزد   گر ابر انگار سنگ آتش بریزد
بران درگه چو فرصت یابی ای باد   بیا این خواجه تاج خویش بر باد
زمین بوسی کن از راه غلامی   چنین گو کاینچنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دور یکچند   نبودم فارغ از شغل خداوند
چو شد بر دختره در سطح اوراق   مسجل شد بنام شاه آفاق
چه دانستم که آن خورشید ثانی   که بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی بیند درین باغ   بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این رهنمونی عقل فرمود   که تا شه باشد از من بنده خشنود
شنیدستم که دولت پیشه بود   که با یوسف ز خیلش اندیشه بود
چنان در کار آن دلدار دل مست   که از تیمار کار خویشتن رست
چنان در دل نشاندن لشکرانرا   که با جانش مسلسل کرد جانرا

گرش صد باغ بخشیدندی از نور
نبودی منت یک خوشه انگور
چو وا دیدی گلی بر دست یارش

بحکم آنکه یار او چو جان بود
مدام از شادی او شادمان بود
فرا دستش که مقصود جهانست

مبادا این درج دولت ز نور تهی
میفتاد اندرین نوشابه گردی
جمالش باد دایم عالم افروز

بعذر آنکه اندر زلف مشکین
گهی بندی و بستان باشی گهی چین
همه بر کام چین باد مهش چند

حسودش بسته بند چنان باد
چو گرد دست پشتش پرنیان باد
مقیم جاودانی باد جایش

چنین نزلی که مایی در معاشش
مرا چون هاتف دل گشت دمساز

در زد و پیش این کتاب فرماید

که بشتاب ای نظامی زود دیر است
فلک بدعهد و عالم زود سیر است
بهاری نو برار از چشمه نوش

وزین منزل بهمت ساز بر دار
درین پرده بوقت آواز زدا
کمین سازند اگر بی وقت رانی

زبان بگشای چون گل روزکی چند
گزین کردند سوسن را زبان بند
سخن پولاد کن چون سکه زر

نخست آهنگری با تیغ بنمای
پس آنگه صیقلی را کار بنمای
سخن کان از سر اندیشه آید

سخن را سهل باشد نظم دادن
بباید بر سخن لیک ایستادن
سخن بسیار دانی اندکی گو

چو بر اعتدال فرزین نهد گام
ز سیرابی بعرق آید سرانجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد

سخن کم گوی تا در کار گیرند
که در بسیار بد بسیار گیرند
سخن جانست و جان داروی جانست

تو مردم بین که چون بی رای و هوشند
که جانی را بنانی می فروشند
ترا بسیار گفتن گر سلیمست

سخن گوهر شد و گوینده غواص
بدشواری بچنگ آید دُر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند

ببینی وقت سفتن مرد حکاک
بشاگردان دهد دُر خطرناک
اگر هشیار اگر مخمور باشی

هر آن رشته مشرف بی چابکی هست
بصد افغان کشیده سوی سود است
بغفلت بر میاور کیفش را

نصیحتهای هاتف چون شنیدم
چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا

نهادم تکیه گاه افسانه را
بهشتی کردم آتشخانه را
چو شد نقاش آن بتخانه دستم

اگرچه در سخن کاب حیاتست
بود جایز هر آنچه از ممکنات است
چو صبح صادق آمد راست گفتار

چو سرو از راستی بر زد علم را
ندید اندر جهان تاج عمر را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی

چو بتوان راستی را درج کردن
دروغی را چه باید خرج کردن
مبادا کس که او کنجی گزیند

ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت
کسی کو راست گو شد محترم گشت
ولیکن در جهان امروز کس نیست

اگرچه داستانی دلپسند است
عروسش در فواید شهر بند است
هوس پخته بشیرین دستکاری

چنان نقش هوس بستم بر او پاک
که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
وزان شیرین تر الحق داستان نیست
بیا ضعفش در گذارش نیست موقوف

ز تاریخ کهن سالان آن بوم
مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند

نیارد در قبولش عقل سستی
که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بل در ستیش آشکارست

اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون در مداین کاخ پرویز
حدیث باربد با ساز ده رود / همان آرامگاه شه بشهرود

هوسکاری آن فرهاد مسکین / حدیث جوی شیر و قصهٔ شیرین
همان شهرود و آن خوش شکوهش / بنای خسرو و جای شکارش

حکیمی کان حکایت شرح کردست / حدیث عشق از آنجا طرح کردست
که در شصت اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی

بعشقی در که شست آمد پسندش / سخن را در نیامد سودمندش
نگفتم آنچه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز

در آن جزوی که ماند از عشقبازی / سخن راندم نیت بر مرد غازی
مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد / زمین بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است / همه صاحبدلان را پیشه این است

گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسرده ست / گرش صد جان بود بی عشق مرده ست
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست

نروید تخم کس بی دانهٔ عشق / کس ایمن نیست جز در خانهٔ عشق
شنیدم عاشقی را بود مستی / وز آنجا خاست اصل بت پرستی

همان گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتش پرستند
اگر خود عشق هیچ افسون ندارد / نه از سودای خویشت وا رهاند

مشو چون خر بخورد و خواب خرسند / اگر خود گربه باشد دل در او بند
بعشق گربه گر خود شیر باشی / از آن بهتر که از خود سیر باشی

اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ / بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی

وگر عاشق نبودی در گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می‌ربایند

هر آن جوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد

وگر آبی بماند در هوا دیر / بمیل طبع واگردد سوی زیر
سپهر در دل که او سلطان جانست / قدم در عشق نه کو جان جانست

که از کعبه سخن گوید که از لات / کهش کعبه خزینه که خرابات
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشقست ایستاده آفرینش

چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
گر استم بعشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره مند از وی خسیسی / بسحر خوش خوانی و زیبا نویسی
زمن نیک آمده گر بد نویسند / نه مرد من گناه خود نویسند

در آن مدت که من در بسته بودم / سخن بر آسمان پیوسته بودم
کنون سستی ملایک بسته چون شیر / شده بر من سپر چون خصم شمشیر

حکایت در بیان حال فرماید

یگانه دوستی بودم خدایی / همه دل کرده با جان آشنایی
تعصب را کمر دربسته چون شیر / ز بالای تغلب آمده زیر

در دانش بدنیا باز کرده / ز دنیا دل بدین انباز کرده
شبی در هم شده چون حلقهٔ زر / بنقره نقره زد بر حلقهٔ در

درآمد سر گرفته سر گرفته / عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی / که بر ملک سخن صاحبقرانی

پس از پنجه چهل اندر چهل سال / نزد بر خط خوبان کس چنین فال
درین روزه چو هستی پای بر جای / بر دار استخوانی روزه بگشای

نکرده آرزو هرگز تر اسفند / که دنیا را نبودی آرزومند
چو داری در سنان نوک خامه / کلید قفل چندین گنج نامه

چرا چون گنج قارون خاک بهری / ز استاد سخن گویان دهری
در توحید زن کاوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری

ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش نکته‌ای چند
وز آن دیبا که می‌بستم طرازش / نمودم نقشهای جان نوازش

چو صاحب نقش دیدم گردن از سنگ / فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی / زبانت کو که احسنتی نگویی

بصد تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو بردم زبان را

چنین سحری تو دانی ساز کردن — بتی با کعبه انباز کردن
گر شیرین از آن کردی دهانم — که در حلقم شکر کردی زبانم
اگر خوردم زبان از من شکروار — زبان چون طوطی بادا شکربار
به پایان بر چو این ره برگشادی — تماشا کن چو بنیادی نهادی
درین گفتن به دولت یاریت باد — برومندی و برخورداریت باد
چو گشتی در مشغوله پابست — چنین شهد عراقی بر کف دست
رکابت را نه شهربند گنجه جای — عنان شیرداری پنجه بگشای
فرس بیرون جهان کشتی فراخست — تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغزگفتاری ندارد — وگر دارد چو تو باری ندارد
همائی کن بر افکن سایه بر کار — ولایت را بخندی چند کار
چراغی زین دو سه پروانه خویش — بدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور — نبینی هیچ یک را [illegible]
تو خود آن جورنوازی کیایی — که مشرق تا به مغرب در دستائی
یک از یک مان ستاند هر کسی کام — مگر قرصی کزو خورشید شد نام
چو تو سالی نهادی پای در پیش — بگنجی هر کسی گیرد سر خویش
درختی باید که عود باشد — رطب در نخله محمود باشد
همه آفاق هر یابد حصاری — همه اقلیم سخن پسند سواری
غنیمت کی شمرم ای بخت بلندم — نه قصابی تو و من گوسفندم
بده دم تا چراغ من نمیرد — که در موسی دم عیسی بگیرد
بخشوی چند دم آتش بر افروز — که من خود چون چراغم خوش بسوزم
من آن جامم که گر سنگی بشکنت — ز نامم گنجیم گیرد جهان زنگ
بسی بینی ز نرمی درد گشتند — نمرداری کلالی بر دمیدند
نبینی جز هوای خویش تو هم — بهر بادی نیابی در برد تم
فلک در طالعم شیری نمودست — ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم — مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی پیش از این بدان قدم رفت — غروری گر جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی — رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست — نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال — چهل ساله فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نماند تن درستی — بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار — چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
به هشتاد و نود چون در رسیدی — بسا زحمت که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر به صد منزل رسانی — بود مرگی به صورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز — بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داریم — در آن شادی خدا را یاد داریم
بوقت خوشدلی چون شمع برتاب — دهن پر خنده دار و چشم پر آب
چو صبح آن ره ستان از گریه خندید — که برقی خنده زد لب بشکند
چو بی گریه نشاید بود خندان — درین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی — که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی از فرخنده فالی — بخندان دست تنگی را به مالی
نبینی آفتاب آسمان را — نخندد تا نخندد اندر جهان را
چنین گفت آن سخنگوی کهن‌زاد — که بودش داستانهای کهن یاد

آغاز داستان خسرو و شیرین

که چون شد ماه کسری در سیاهی — بهرمز داد تخت پادشاهی
جوان افروز هرمز داد می‌کرد — به داد خود جهان آباد می‌کرد
همان رسم پدر بر جای می‌داشت — دهش بر دست و دین بر پای می‌داشت
نبد در جهان [illegible] — بقربان از خدا فرزند می‌خواست
بچندین نذر و قربانش خداوند — ز نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی — چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری — به طالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش — نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز — که بود از سرکشی دستش پرآویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک — چو در در پرورش [illegible]
رخی زآفتاب اندوده گستر — شکرخندی از صبح خوشتر
چو سیل شکرش بر شیر دیدند — به شیر و شکرش می‌پروریدند
ببزم شاهنشاهی ورد دل‌پیوست — بسان دسته گل دست بر دست
چو کام از جعبه یا میدان فتاده — جهان از دستی در حیات [illegible]

چو سالی

چو سالش پنج شد در هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد به شش چون سرو برست / رسوم شش جهت را باز میجست
به هر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دیگر مینمودش
چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز شمشاد افکند بر گلها کلاله
چنان مشهور شد در خوبرویی / تو گویی یوسف مصر است گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
برین گفتار بر بگذشت چند / که شد اندر هنر خسرو هنرمند
چنان تا در سخن شد در معانی / که چون بحری شدی در درفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او به اصطرلاب گفتی
که از باریک بینی موی میسفت / به باریکی سخن چون موی میگفت
پس از نه سالگی بازی رها کرد / حساب از جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد / سر سی سالگان بر باد میداد
به سر پنجه شدی با پنجه شیر / ستونی را قلم کردی به شمشیر
بتیر از موی بگشادی گره را / ستاره حلقه بربودی زره را
در آن آماج کو کردی کمان باز / ز طبل زهره کردی طبلک انداز
کسی کرده کمان حالی کشیدی / کمانش را بچالی کشیدی
زده دشمن کمانش خام تر بود / به نه قبضه خدنگش تا متر بود
بدی کز خود بری دیو سپیدی / به پیش سند گرکش برگ بیدی
چو برق ار نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینه خارا نشاندی
چو شد عمرش به چارده سالها / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنهای نهان کرد / حساب از نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امیدنامی بود دانا / بزرگ امید از عقل توانا
زمین جوجو شده در زیر پایش / فلک را جو بجو پیمود رایش
بدست آورده از زیج نهانی / کلید گنجهای آسمانی
طلب کرده بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ / بدست آورد و زد در دامنش چنگ
دل روشن به تعلیمش برافروخت / وزو بسیار حکمتها در آموخت
ز هر کار از زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک
به اندک عمر شد دریا درونی / به هر فن در که گفتی ذوفنونی
دل از غفلت به آگاهی رسیدش / قدم در پایه شاهی رسیدش
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار / نهانیهای این کردند برکار
ز خدمت خوشترش آمد جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت / همان چون در جانش دوستر داشت
ز بهر جان داریش از جهانشاه / ز هر دستی درازی کرد کوتاه
منادی را بفرمود در شهر / که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسبی رود در کشتزاری / وگر غصبی برد در میوه داری
وگر کس روی نامحرم ببیند / و یا در خانه ترکی نشیند
سیاست از من باشد سزاوار / برین سوگندها میخورد بسیار
چو شه در عدل خود بنمود دستی / پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی دست از کار جهان شست / جهان از دست کار آنجهان رست

سیاست کردن هرمز خسرو را

قضا را از جهان یک روز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم پدید آمد از آن کار
بگرداگرد آن ده سبزه نو / بر آن سبزه بساط افکنده خسرو
می سرخ از بساط سبز میخورد / چنین تا پشت بنمود آن گل زرد
چه خوشتر سبزه از بساط لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در نهایت عشوه میسوخت / علم را میدرید و خیمه میدوخت
عنان یک رکابی زیر پی زد / دودستی با فلک شمشیر میزد
چو حاجز گشت ازینجا جگر تاب / چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملکزاده در آندم خانه خواست / ز سرمستی در او مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران / صبوحی کرده تا شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی را ز لب پرخنده میداشت / به می جام جهان را زنده میداشت
دگر کز بوستانش بد بکامی / دمی بر بسته زر در صبح باسی
ازین غوری غلامی نیز خرسند / ز غوره کرد غارت خوشه چند
سحرگه کافتاب عالم افروز / سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر / بزیر پر طوطی خانه زر

تنی چند از گران جانان که دانی
خبر بردند سوی شه نهانی

که خسرو دوش بی رسمی نمودست
ز شاهنشه نمی ترسد چه سودست

ملک گفتا نمی دانم گناهش
بگفتند اینچه بیداد و در راهش

سمندش کشتزار سبز خورده
غلامش غوره دهقان بکرد

شب از درویش بستد جای تنگش
بنامحرم رسید آواز چنگش

گر آن بیگانه بودی نه فرزند
نماندی خان و مانش خداوند

زند فصاد بر دست کسان نیش
ولی دستش بار زد در رگ خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را بصاحب غوره دادند
کلالی را بخاک شوره دادند

درآن خانه که بود آن ترک تختش
بصاحب خانه بخشیدند رختش

پس آنگه ناخن چنگی شکستند
ز روی چنگش ابریشم گسستند

سیاست بین که میکردند ازین پیش
نه با بیگانه با دردانه خویش

جهان آتش پرستی شد چنان گرم
که با دارا این مسلمانی ترا شرم

کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند ازینسان رفت بازی

کنون گر خون صد مسکین بریزند
ز بند یک قراضه بر نخیزند

مسلمانیم ما او گبر نامست
گر این گبری مسلمانی کدامست

نظامی با سر افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت
به کار خویشتن لختی فرو رفت

بسر برزد ز دست خویشتن دست
وزان غم ساقی ناپای بشکست

شفیع انگیخت پیران کهن را
که نزد شه برند آن سرو بن را

که شاه از شفاعت در پذیرد
گناه رفته را بروی نگیرد

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان فریاد رستاخیز برداشت

به پوزش پیش شه رفتند پیران
پس اندر شاهزاده چون اسیران

به پیش تخت شه نالید غمناک
برسم مجرمان غلطید بر خاک

که شاها پیش ازین رنج منمای
بزرگی کن خرد را بر بخشای

بدین یوسف مبین کالوده گرگست
که بس خود دست گرگ از پیش گرگست

هنوزم بوی شیر آید ز دندان
مشو در خون شستن شیرمردان

عنایت کن که این سرگشته فرزند
ندارد طاقت خشم خداوند

اگر جرمیست اینک تیغ و گردن
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

اگر زلّ عمی دارم در این راه
ندارم طاقت خشم شهنشاه

بگفت این و دگر ره بر سر خاک
بگریه سر نهاد آن گوهر پاک

چو دیدند آنگروه آن بردباری
همه بگریستند الحق بزاری

وزان گریه که زاری بر نه افتاد
بگریه هایهای بر شه افتاد

که طفلی خرد با این نازنینی
کند در کار زینسان خرده بینی

بفرزندی که دولت بد نخواهد
جز اقبال بدو با خود نخواهد

چه سازد با تو فرزندت بیندیش
جهان آید ز فرزندت به تیش

به نیک و بد مشو در کار فرزند
نیابت خود کند فرزند فرزند

به جوهر مرد دید کان فرزند مقبل
دوای روان و میوهٔ دل

بدان فرزانگی و آهسته رایست
بدانست او که این سر جد نیایست

سرش بوسید و شفقت بیش کردش
ولی عهد سپاه خویش کردش

ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو
جهان در ملک و داد آوازه نو

خواب دیدن خسرو نیای خود را

چو آمد زلف شب در عطرسایی
بتاریکی فرو شد روشنایی

بطاعت خانه شد خسرو کمر بست
نیایش کرد یزدان را از آن دست

ببر خورد آری آمد خواب نوشین
که برنا خورده بود از خواب شیرین

نیای خویشتن را دید در خواب
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

گر شد چار مولای عزیزت
بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی از غوره بخوردی
چو غوره زان ترش روئی نکردی

بشیرینی رسی در نیکوئی طاق
که چون او دیگری نامد بآفاق

دلارامی ترا در بر نشیند
کزان شیرین تری دوران نبیند

دوم چون مرکبت را پی بریدند
وزان بر خاطرت باری رسیدند

بشبرنگی رسی شبدیز نامش
که صرصر در نیابد گرد گامش

سوم چون شه بدهقان داد تختت
بدست شهی نشد شوریده بختت

بدست آری چنان شاهانه تختی
که باشد راست چون زرین درختی

چهارم چون نشستی کردی آغاز
در آن پرده که مطرب گشت ناساز

نوا سازی دهندت باربد نام
که بر یادش گذارد زهره را جام

بجای سنگ خواهی یافتن زر
بجای چار مهره چار گوهر

ملک‌زاده چو گشت از خواب بیدار / نیایش کرد یزدان را که یار
زبان بگشاد و زد با هوش همداستان / نمود آن نیمه در گوش سپیدست

همه شب با خردمندان نشستی / حکایت باز پرسید و گفتی
دلش میداد گفتی این گواهی / که خواهد بود جای آشنایی

حکایت کردن شاپور با خسرو از شیرین

[illegible]

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مغرب تا لهاور
بنقاشی بمانی مژده داده / برسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای نکو مرد / سخن را بهره داد از رنگ و زیبی
که تا گیتی است گیتی بنده بادت / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت با جوانی همنفس باد / شکفته هاسی دیدم در آفاق
از آن سوی کهستان منزلی چند / شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا بارمن / همه دارد بملک تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / بافزونی ز شهرها زیور و کاری

ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
نشست خویشتن در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بفصل گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاکپایش
بتابستان شود در کوه ارمن / خرامد گل به گل خرمن به خرمن
بهنگام خزان آید بابخاز / کند بر جستن نخجیر پرواز
زمستانش به بردع میل خیزست / که بردع را هوای گرم سیرست
چهارش فصل از اینسان در شمارست / بهر فصلش هوای اختیارست
نفس هر یک بشادی میشمارد / جهان خوش خوش بشادی میسپارد

درین زندان سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ

گفتار در صفت شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب‌افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را / دهن پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور / صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته به افسون چشم بد را
بسحری کآتش دلها کند تیز / لبش را صد زبان هر صد شکرریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گویی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن سیب سیمین را بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی / چو ماهش رخنه در رخ نیابی
بشمعش بر کسی پروانه بینی / ز نارش بیع کس پروانه بینی
صبا در چین زلفش حلقه پوشت / گهی قندز گهی قاقم فروشت
چو گل کرده بهر غمزه غنجی / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه / فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / بر آن پستان گلستانی درم ریز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که قفل از او گشاید در بریزد
نهاده گردن آهو کمندش را / بآب چشم شسته دامنش را
گر اندازه ز چشم خویش گیرد / بر آن آهو صد آهو پیش گیرد

بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش
دهد شیرافکنان را خواب خرگوش

شبی صد کس فزون بیند بخوابش
نبیند کس شبی چون آفتابش

بعیاری که دارد با ملالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی

بفرمانی که خواهد خلق را کشت
دهستش ده قلم یعنی ده انگشت

حدیثی و هزار آشوب دلبند
لبی و صد هزاران بوسه چون قند

از آن یاقوت کآن در شکر بند
مفرّح ساخته سودائی چند

رخش نسرین و زلفش نیز نسرین
لبش شیرین و نامش نیز شیرین

پریرویان کز آن کشور امیرند
همه در خدمتش فرمان پذیرند

بخوبی هر یکی آرام جانی
همه آراسته بارو و جهانی

ز برقع مستشان در روبندی
که نارد چشم زخمی یا گزندی

هزار آغوش را پر کرده از خار
یک آغوش از گلش ناچیده دارا

ز رشک نرگس مستش خروشان
ببازار آمده ریحان فروشان

بغیرت مانده مجنون با خیالش
لقا هم ریخت لیلی با جمالش

مه از خویشش خجل در خال خوانا
شب از خالش کباب کال لاله

سر زلفی ز ناز و دلبری گرد
لب و دندانی از یاقوت و از دُر

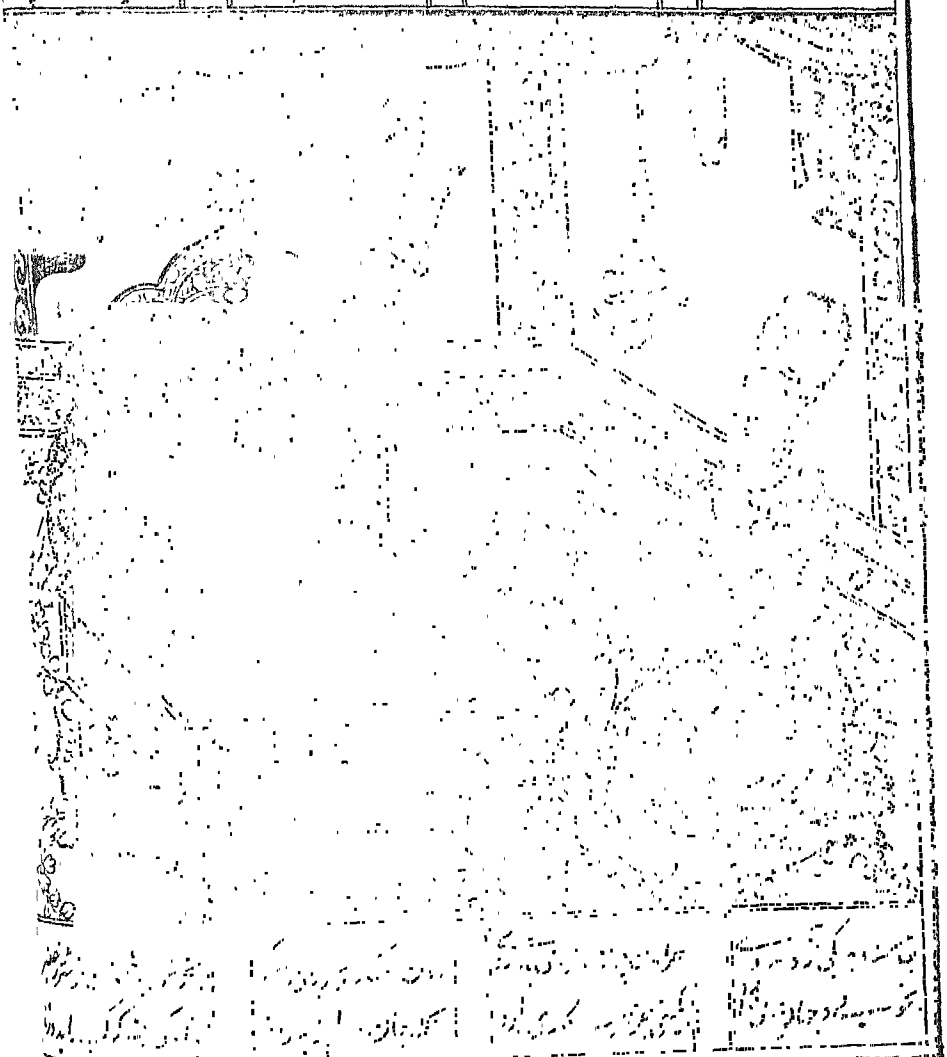
هزار فتنه شده از جان با شکش
نوشته عهد عنبر سحبا کش

شکر نطقان لبش نوش شهد
ولی عهد عهد با نوش خواه

ز مهتر زادگان ماه پیکر
بود در خدمتش تنها دو دختر

چو مه منزل بمنزل سیر میکند
گهی بر خرمن گل باده نوشند

بدست آورده باغی پر درختان
نشسته زیر سرو آن می پرستان



چو باشد وقت نوروز آن زمین آن
همین بانو که آن اقلیم دارد
سبق برده ز وهم فیلسوفان
به یک سودا که بر خورشید راند
به کاه کوه کندن آهنین سم
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم
یکایک مهر بر شیرین نهادند
چنان آشفته شد خسرو در آن گفت
درین اندیشه روزی چند می بود
بخلوت داستان خوانند و رخوانند
چو بنیادی بدین خوبی نهادی
ترا باید شدن چون بت پرستان
اگر چون موم نقشی می پذیرد
نه همین بوسه ید شاپور سخن دان
بچشم نیک بنیادش نکو خواه
چو شه را آفرین کرد آنچه سخن بند
بسجه نقش پر اگر من کنم سحر
پدید آرز نسیج نه کرد بر دل
نگیرم هیچ در شدن لحظه آرام
چو آتش گر ز آهن سجاده ز دیوان
گهی با گل گهی با خار سازم
اگر دانم که عاجز گشتم از کار
نمی خفت و نمی آسود در راه
که آن خوبان چو آنجا آمدندی
گرفته سنگهای لاجوردی
کشیده بر سر هر کوهساری
ز خارا بود دیری سازگرده
سخن پیمای فرهنگی چنین گفت

کنند از شیر چنگ انسپل ندان
بسی زینگونه زر و سیم دارد

اگر چه بهشتی هست مشهور
بر آخر بسته داده ره نوردی

گفتار در صفت شبدیز

که دریا برید آن سبزه اندم
برو عاشق تر از مرغ شب آویز
نه چون شبدیز شب‌رنگی شنیدم
بر آن شیرین زبان اقرار دادند
گر آن سودا نمی سود و نمی خفت
بحکم افسانه خرسند می بود
بسی زین داستان با او سخن راند
تمامش کن که مردی اوستادی
بدست آوردن آن بت ز بدستان
بدو زان نقش تا با مهر گردد

زمانه گردش و اندیشه رفتار
یکی زنجیر زر پیوسته دارد
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار
که استادی که در چاهش نقش بندد
همه شب با حکایت تازه جستی
چو کار از دست شد دستی بر آورد
بدو گفت ای به کار آمد وفادار
نکو شکر حکایت مختصر کن
نظر کن تا که در دل داد دارد
و آهن دل بود منشین برگرد

فرستادن خسرو شاپور را بارمن

پس آنکه گفت کای گیتی خداوند
بپرّد مرغ را گر من کنم پر
که باشد گر دبر دل دبر دل
ز کوران تاک ز مرغان کنم وام
چو گوهر گر شود در خاک پنهان
ببینم کار پس با کار سازم
شهنشه را اگر نم باری خبر داد
ز خسرو سوی شیرین شد پگاه
ستابستان بدان کوه آمدندی
ز نیکو تهای گل سرخی و زردی
ز مرّد گون بساط مرغزاری
کشتانی بدو در ساحور ده
بوقت آنکه درهای دری سفت

چو من نقش قلم را در کشم رنگ
بچاره کردن کار آنچنانم
تو خوش دل باش و خرّم شادی بیش
نخسبم تا نخسبانم سرت را
برونش آرم بنیری و فسون
اگر دولت بود کارم بدستش
سخن چون گفته شد گوینده رخش
برید و ره بیابان در بیابان
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
ز خرمن کوه تا میدان جعفر
در آن میدان که آن رکن عراقست
فرود آمد بدان دیر کهن سال
که زیر دامن آن دیر غارست

بهشت آنطرف و آن لعبتان حور
کزو در تک نبیند با دگردی
چو مرغ آبی اندر سند ز طوفان
فلک از هفت میدان باز مانده
چو شب کارآگه و چون صبح بیدا
بدان زنجیر پایش بسته دارد
فراغت حفته گشت و بخت بیدار
پسندیده بود هر چه پسندد
جز این تخم از دماغش بر سرشتی
صبوری از سر یاری در آورد
به کارایم کنون گر دست شد کار
چو گفتی رو بخوزستان گذر کن
سر پیوند هر دم زاد دارد
خبر ده تا نگویم آهن سرد
که دایم باد خسرو شاد خندان
مباد از چشم بد سوی او راه
کشدمانی قلم در نقش ارژنگ
که جز بیچارگی چاره ندانم
که من یکدل گرفتم راه در پیش
نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش آهن چون کوه برازک
چو دولت خود کنم خسرو پرستش
بسیج راه کرد از هر سوی رخت
بکوهستان ارمن شد شتابان
ریاحین از شقایق پیشتر بود
کشیده خط گل طغرای اخضر
کمربند ستون الانجر افتست
بدان آیین که باشد رسم ابدال
در آن سنگی سیه کوشی سوارست

ز وحشت رم گله در هر قراری
بدان سنگ به عشقت نماید
بران کره گزو تحفش بود یار
کنون زان در سنگی گر بجوئی
با تم داری آن کوه کلنگ
فلک کوئی شد از فریاد شان مست
تو بر لختی کلوخ سال خورده
چو مشکین جعد شب را شانه کردند
بزیر تخت نرد آبنوسی
برآمد مشتری منشور در دست
درستی خواست از پیران آن دشت
خبر دادند از آن فرزانه پیران
سحرگاهان سهی سروان کشمیر
سراز البرز بر زد جرم خورشید
بران سبزه شبیخون کرده مستی
بران صورت چو صنعت کرد لختی
بسر سبزی بران سبزه نشستند
عروسانی ز ناشوئی ندیده
می آوردند و دل در می نشاندند
همه تن شهوت آن پاکیزه کار را
که آن می داد بر کار درودی
درین شیرین لبان رخسار شیرین
چو خود باین شد که دار از دست شاه
بیاوردند صورت پیش دلبند
بهر دیدار از دی مست میشد
نگهبانان بترسیدند از آن کار
چو شیرین نام صورت برد گفتند
از آن مجمر چو آتش تیز گشتند
چو بر زد بامدادان نور کلکم

بکشتن آمدی نگاور بادپایی
بشهوت خویشتن بر سنگ سایی
ز کوران تک بر دو ز باد رفتار
نماندش خاک یا دشتی بر دکوهی
سیه جامه نشسته پهلوان سنگ
بسنگستان او در شیشه شکست
چراستی که سه صد سال کرده

ز صد فرسنگ آمد سوی این خاک
بفرمان خاره و کشتن کیرد
چنین گوید همایون مرد فرهنگ
وزان کرسی که خوانند سحر اسا
بچشمی کآمده در سنگلاخش
چو اندر چار صد سال از کم و بیش
نظامی زین نمد بر دوستان پیچ

رسیدن شاپور بسر منزل شیرین

که شاه ارمن و شاپور زنبار
که بودند اگر از دیر کهن سیر
ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
بر آن شکل چمن خواهند پیوست
جهان را تازه کرد آیین جمشید
که با آن سرخ گلها داشت خویشی
فرود آویخت بر شاخ درختی
کهی تمشا دو که گل دسته بستند
بکابین از جهان خود را خریده
گل آوردند و گل بر خود فشاندند
چنان کائین بود دوشیزگان را
که این میگفت با بلبل سرودی
چو ماهی بود گرد ماه پروین
بر آن صورت فتادش چشم ناگاه
بدان صورت فرو شد ساعتی چند
بهر جامی که خورد از دست میشد
گر آن صورت شود شیرین کام
که آن تمثال را دیوان نهفتند
سپند می سوختند و در گذشتند
نشان آتش از لعل بر سنگ

در آن دیر کهن فرزانه شاپور
که فردا جای آن خوبان کدامست
که در پایان آن کوه گران سنگ
چو شد دوران سنجاب و شب دز
سحر با آن بتان عشرت انگیز
خجسته کاغذی بگرفت در دست
وز آنجا چون پری شد ناپدید
که از گلها گلاب انگیخت می
نشسته هر یکی چون نشت و باد دست
نهاده باده بر کف ماه و انجم
چو محرم بود جای چشم اغیار
ندانستند جز بازی شماری
بیاد مهربانان عیش میکرد
بخوبان گفت کان صورت بیارید
نه دل میدادش از دل بر گرفتن
چو می دید از هوس میشد دلش مست
دریدند از هم آن نقش گزین را
پری زادیست از پنهان گریزیم
کواکب را بدین آتش فشاندند
گشاد از کنج دیده هر کنج رازی

درو چیز دو چو در سوراخ خود مار
خدا گفتی شکفتی دل نوازی
که شب بیدار آمدست از تخم آن نیک
سری پیشی فتاده زیر پایش
شکوفه وار کرد شاخ شاخش
رسد کوئی جهان را این چنین پیش
که از تو نشنوند این داستان پیچ
چراغ روز را پروانه کردند
نهان شد کعبتین چند در دست
فرو آسوده که بود در نخجوان
که امید آب و سبزی شان بمقام
چمن گاهیست گردش بیشه ننگ
سموم شب بخفت از دو قم راه
میان در بست شاپور سحرخیز
بعینه صورت خسرو در آن
رسیدند آن پریرویان پری وار
که از خنده طبرزد ریختندی
بمیکنجد کسی چون لاله در پوست
جهان خالی ز دیو و دیو مردم
ز مستی رقصشان آورد در کار
نه جز خرم دلی دیدند کاری
کهی می داد و باده کاه نوش
که گرد ست این رقم پنهان از آن
نمی شایستش از در ره آن
چو میکردند پنهان باز جست
که رنگ از زردی بردش نقش چین
بصحرائی دگر رفتیم و خیزیم
چنینست بر کنار دشت از آن
ز دیبا گشت هر کوئی طرازی

دگر ره بود پیش از رفته شاپور / به پیش آهنگ آن کبکان چون حور
همان تمثال اول ساز کرده / همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی / بر آن سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه / پری رویان قصب پوشان چون ماه
نشاطی نیم رغبت می‌نمودند / شدند ایمن از ملایک می‌فزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانه گر لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم برکرد / در آن تمثال روحانی نظر کرد
پر و از اندر آمد مرغ جانش / فرو ماندند سخن گفتن ز تابش
بود سرمست از خوابی کفایت / گل نادیده را آبی کفایت
بخود بر بانگ بر زد کاین چه حالست / غلط میکرد خود را کاین خیالست
بسروی زان سهی سروان نظر بود / که آن صورت بیاور نزد من زود
برفت آن ماه آن صورت نهان کرد / به گل خورشید پنهان چون توان کرد
بجفت این دری بر یکی شاید / پری رخسار بی بازی نیابد
وز آنجا رخت بربستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی
بهشت آبخور آرام کردند / به نوشانوش می در جام کردند
شبانگاهی که این عنقای فرتوت / شکم پر کرد از یکدانه یاقوت

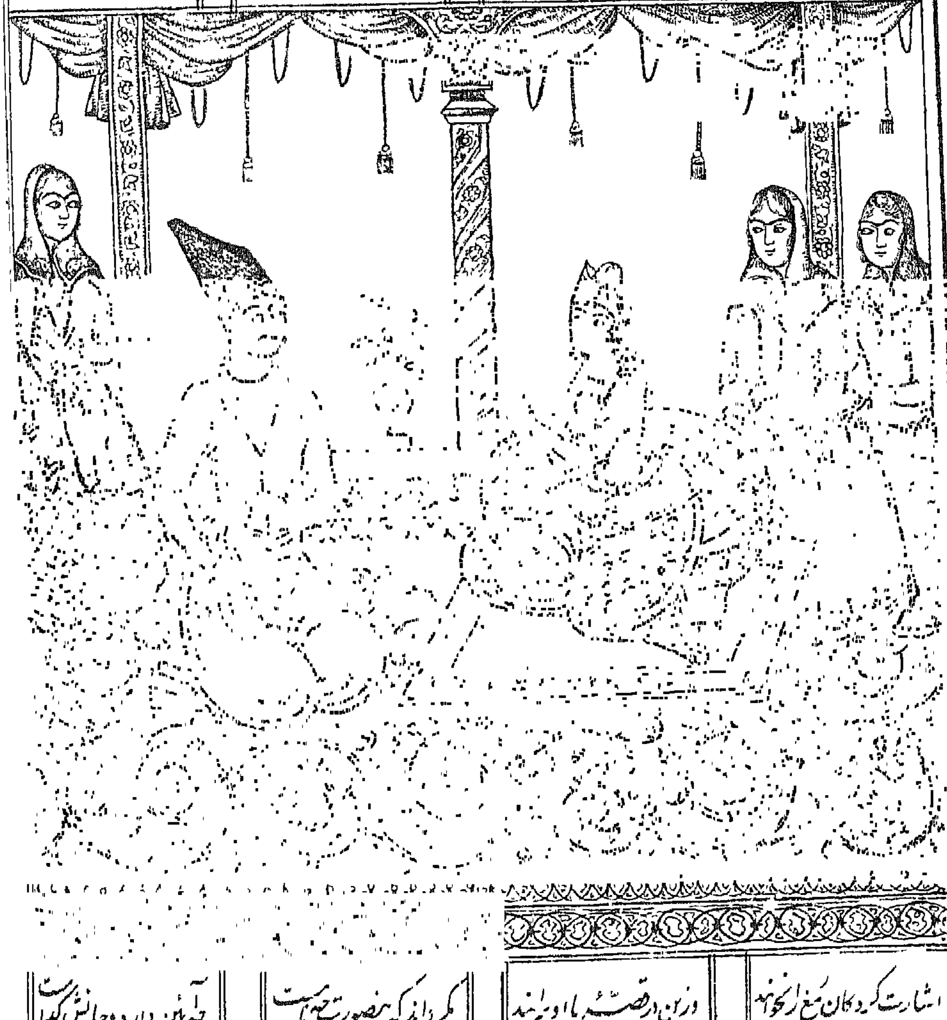
عاشقی کردن شیرین با صورت خسرو

در آن صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای باده خورده
چو روز از دامن شب سر برآورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد
بر آن پیروزه تخت آن تاجداران / رها کردندی بر جرعه خواران
وز آنجا تا در دیر پری سوز / پریدند آن پریرویان در آن روز
در آن میدان میناگون چمیدند / فلک از رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خسرو مشهد / هوای معتدل چون مهر فرزند
نشیمن خوشتر از باغ بهشتی / زمین را در بدر با گل بکشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا چون چمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای قمری / نوای بلبل و آوای قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغ گوش بر گوش / زده بر گل سلام نوش بر نوش
بدان گلشن رسیده نقش بردار / همان نقش نخستین کرده عاجز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / بنشست با جمعی پریوش
دگر ره دید چشم مهربانش / همانا آن صورت که بود آرام جانش
شگفتی ها در این نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز یاری
دل سرگشته را دنبال برداشت / به پای خود شد آن تمثال برداشت
در آیینه ندید از خود نشانی / خرد را باخت بیخرده زبانی
لعاب عنکبوتان مگس گیر / همای را نگر چون کرد تسخیر
در آن چشمه که دیوان خانه کردند / پری را بین که چون دیوانه کرده
بیچاره هر کجا تدبیر سازند / نه هر دم دیو را زنجیر سازند
چنان نشد در سخن ناساز گفتن / گران گفتن نشاید بار گفتن
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک / گل صد برگ زد دیده غمناک
بدانستند کان کار پری نیست / عجب کاری فتاد این سرسری نیست
از آن پیشه پشیمانی گرفتند / بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند
که سر بازی کنیم و جان فشانیم / مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند / بیچاره راست کردن کار گویند
بیاری خواستن بنمود یاری / که یار از یار بنشست یاری
ترا از یار زنگی برد ... / خدا دانست که تمثالت ولی آه
بسا کارا که از یاری برآید / بباید یار تا کاری برآید
تب شیرین شکر با تلخ زرد است / از آن تلخی و شیرینی شده مست
بر آن بت پیکران گفت ای دلارام / گزین صورت شدم صبر و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم / بر این تمثال تو زان باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
پیاپی شد غزلهای فراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین را پیش صورت بوسه دادی
بصورت گفتی ای آرام جانم / چه نقشی گر تو نقشی می ندانم
اگر دانستمی احوال تا هست / کنیزک دمی پیش غلامست
وگر ... بر خود آن صورت پرستم / ز عشقت کافری صورت پرستم
که یک جانست اگر بودی دو جانم / بدیدندی که بر تو چون فشانم
مگر این نشستی بگرمان خوش / شدی جانم ز رشک در جهان خوش

اگر نقاش نقشت را پرستم / ز عالم خدمت او برگزینم
وگر بینم زمانی دلنوازت / برم بر یک نظر سیصد نمازت
وگر آئی برم ای نقش دلخواه / ترا خوانم نخود در خسرو شاه
بدل شاگرد فرمانش تو باشم / غلام دست نقاش تو باشم
بجست آن صانع صورت نمایت / که چون شیرین نشد تلخ از هوایت
چنین شیرین و دلخواهت کرا کرد / که شیرین را بمهرت مبتلا کرد
بدینسان گرچه شد نقشت بعالم / ببوسم دست وی بر دیده مالم
خداوندا بصورت بخش جانم / مگر پیدا شود راز نهانم
چو مستی عاشقی رشک تر کرد / صبوری در زمانش تنگتر کرد
یکی را زان نشان بنشاند بر راه / که هر شخصی که بینی برگذرگاه
نظر کن تا بدین سامان چه جوید / وزین صورت بپرسش تا چه گوید
اگرچه بود شه پنهان و پیدا? / نمی شد شرح آن صورت هویدا

قصه گفتن شاپور با شیرین از خسرو

تن شیرین گرفت از رنج سستی / گر آن صورت ندادش کس درستی
برآمد ناگهان مرغ فسون ساز / به آئین مغان بنمود آواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنائی دادش از دور
بشاپور این ظن او را بد نیفتاد / رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد



اشارت کرد کان مرغ ار بخوانید? / وزین در قصه با او برآید?
مگر داند که این صورت چه نامست / چه آئین دارد و جانش کدامست
پرستاران برفتن ره نشستند? / بگوید حال صورت باز گفتند?
بپاسخ گفت کاین در سفتنی نیست / وگر هست از سر ما گفتنی نیست

فسونساز

فسونی زیر لب میخواند شاپور
چو نزدیکی که از کاری بود دور

چو پای صبر را در دام دید
وزان جنبش صلاح کار خود دید

پرستاران بر شیرین دویدند
بگفتندش آنچه از کهنه شنیدند

چو شیرین این سخن زایشان شنید
ز گرمی در جگر خونش بجوشید

چو خون دل گرفتش در جگر جوش
گرفت آن صورت دل را در آغوش

روانه شد چو سیمین کوه در جای
در افکنده بکوه آواز خلخال

بر شاپور شد بی صبر و سامان
بقامت چون سهی سرو خرامان

ز رو باز و چه بلورین حصاری
سر مسلسل چه مشکین نوبهاری

بلندی کرده گیسو زان تن خویش
فکنده در کجا در گردن خویش

بهنبند و جستن آن ترکتازش
همه ترکان شده هندوی نازش

دلش را برده بود آن هندوی چست
بترکی رخت هندو را همی جست

رخ چون لعبتش در دلنوازی
لعبت بازی خود میکرد بازی

ز شیرین کاری آن نقاش چالاک
فرو بسته زبان و دست نقاش

نقاب از گوش گوهر کش گشاده
چو دریا گوش بر گوهر نهاده

لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
برسم کهبدان در وادش آواز

که با من یکزبان چشم آشنا باش
مکن بیگانگی یکدم مرا باش

چو آن نیرنگ سازا و را بشنید
درنگ آوردن آنجا مصلحت دید

زبان دان مرد از آن نرگس مست
زبانی ماند و آن دیگر شد از دست

ثناهای پریرخ بر زبان راند
پری بنشست و او را نیز بنشاند

بپرسیدش که چونی وز کجائی
که بینم در تو رنگ آشنائی

جوابش داد مرد کار دیده
که هستم نیک و بد بسیار دیده

خدا از هر نشیب و هر فرازی
نپوشیده است بر من هیچ رازی

زمین بگذار گرمه تا به ماهی
خبر دارم ز هر معنی که خواهی

چو شیرین دید آن گستاخ روئی
بدو گفتا درین صورت چه گوئی

به پاسخ گفت نکته نغز شاپور
که ای از روی خوبت چشم بد دور

حکایتهای آن صورت در آن دشت
وزین صورت مراد پرده راز است

یکایک هر چه می‌دانم سرا پای
بگویم با تو چون خالی شود جای

بفرمود آنکه تا آن نیز چند
بنات النعش وار از هم پراکند

چو خالی دید میدان را سخن ران
در افکند او سخنگوئی بمیدان

که هست آن صورت پاکیزه گوهر
نشان آفتاب هفت کشور

سکندر گو کجا دارا سواری
ز دارا و سکندر یادگاری

بخوبی آسمان خورشید خوانده
زمین را تخمی از جمشید مانده

شهنشه خسرو پرویز کامروز
شهنشاهی بر فلک گشته پیروز

وزین شیرین و شهبازی آن بخت
که از جان پروری با جان برابر

سخن میگفت شیرین هوش داده
بدان گفتار شیرین گوش داده

بهر نکته فرو شد زندگانی
دگر ره باز میجستش نشانی

سخن از زیر پرده ساز میداد
جگر میسوخت و لعل از شکر میداد

ازو شاپور دیگر بار بشنفت
سخن را آشکارا کرد و بس گفت

پری رو با نهان میداد راز
سخن در پرده میگوئی پری دار

چنبر چون گل ز نی در دست چیده
سخن باید چو شکر پوست کنده

اگر خواهی که دریابی تو درمان
مکن راز از طبیب خویش پنهان

بت از نخچیر موی از گوش ناد
بر شفتالوی خوش شکفتن او

حریف جنس دید و جای خالی
طبق پوش از طبق برداشت حالی

که ای کهبد بحق کردگاری
که ایمن کن مرا در زینهارت

بحکم آنکه بس شوریده حالم
بکار خود دلی شوریده دارم

بدین صورت بدان نشان مهر بستم
که گوهی روز و شب صورت پرستم

بکار آی اندرین کارم بیک چیز
که روزی من بکار آیم ترا نیز

چو بی در گوش تو پرده چشم راز
تو نیز از نکته دانی در نواز

فسونگر در حدیث چاره سازی
فسونی بر دمید از راستبازی

چو یاره دستبوسی ایشان فتاد
چو خلخال از زلیخای پایش افتاد

بصد سوگند گفت ای شمع یاران
سرای تخت فرخ تاجداران

ز بس بدخواه تو تاریک دین تر
بود از تو دولت از یک تا بین تر

بحق آنکه در نقش آرا دم
که چون سوگند دادی راست گویم

من آن صورتگرم کز نقش کار
ز خسرو دگر و هم آن صورت پدیدار

هر آن صورت که صورتگر نگارد
نشان دارد ولیکن جان ندارد

مرا صورتگری آموختستند
قبای جان دگر جا دوختستند

چو تو صد دیدت خسرو چینی
نگر تا چون بود گر راست بینی

جهانی مینی از نور آفریده
جهانبانی ندیده تا نوید

شکر فی چابکی چستی اداری
هنوزش تیر ابلق در عقابست
به یک مو زلف او صد در گشاده
جهان از موکشش ره تنگ دارد
چو باشد نوبت شمشیربازی
چو دارد دشنه پولاد در بار
فلک با او به میدان که شمشیر
با قبالش فر استقبال دارد
خیالت را شبی در خواب دیدست
نمی نوشد نه با کس جام گیرد
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
ازین شیرین سخن شیرین مدهوش
زمانی بود و گفت ای مرد بیدار
که این غم در دل من کارگر داشت
صواب آن شد که کشتی بر نشینی
چو مردان برنشین بر پشت شبدیز
تو چون سیاره میلی میل در ره
اگر در راه بینی شاه نو را
قبا لعل و کله لعل و کمر لعل
چو ره یابی بقصد یابدین
بدان مشکوی مشک آیین فرود آی
تماشای جمال شاه میکن
چو از گفتن فراغت یافت شاپور
درید از آن شکرفشان شیرین
بنعل تازیان کوه پیکر
سخن گو با سخن گویان همه روز
شبی کز شب جهان بدرود کردند
برند سبزه بر خورشید بستند
به با تو گفت شیرین کای جهانگیر

مهی کو همینه شد شیری
هنوزش برگ نیلوفر بدستست
بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
علم بالای هفتورنگ دارد
خطیبان را دهد شمشیر غازی
پشیمانی زره پوشد چو الماس
بکشتی در کهی بالا و که زیر
چو هست اقبال کار اقبال دارد
از آن شب باز هوش از وی رمیدست
نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
تو دانی نیک و بد کردم زباد
همیجوید از آن سخنها خوش ترانوش
چه میدانی کنون تدبیر این کار
تنم چون نرگس بیمار کردست
کنی عهد اسوی نخجیر پرواز
بنخجیرانی در نخجیر بگریز
من آیم گر توانم خود بتعجیل
بشاه نو نما این ماه نو را
رخش هم لعل بینی لعل در لعل
روان بینی خزاین در خزاین
کنیزی زانکه شاه همایی
مرادت را حساب آنگاه میکن
دمش بر مه گرفت و حیله در خورد
بنات النعش را گرد نبرد
کلید آن کوه را چون کان گوهر
بسر بردند ره را تا وطن گاه

گلی بی آفت باد خزانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد
نسب گوئی بها میزد بجمشید
چو زر بخشد شتر با بد الفرسنگ
چو سوی جام نخجیر در زد دست
قدم گاهش زمین را آسته دارد
جمالش را که بزم آرای عید است
بدین فر و جمال آن عالم افروز
نمی گیرد شراب نوش در دست
بجز شیرین نخواهد همنفس را
ازین درگونه گونه در همی سفت
بدان آمد که قصد ره زبانی
نشانم ده ز ... یار پنهانی
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید
از اینجا چون خرامی سوی خانه
نخواهد کس ترا دامن کشیدن
یکی انگشتری از دست خسرو
سمندش را بزرین نعل پی
وگرنه از بدین راه می پرس
ملک را هست مشکوئی چو فرخار
رها کن تا رسد شاه جوانبخت
وگر من با تو ام چون بسا بانج
وز آنجا رفت جان و دل پر امید
لف زمود اختران را ماه تابان
روان کردند اسبان دلنواز
از آن رفتن نترسیدند نخست

بهاری تازه بر شاخ جوانی
ز سوسن روی چون سوسن آزاد
صفت پرسی بجعد مه چو خورشید
چو وقت آمد آید بر دلی پر از سنگ
بجای جرعه دریا را کند مست
شانیش چرخ را آهسته دارد
هنر جهلی و زیبائی مرید است
هوای عشق تو دارد شب و روز
ز عشق تو همه زور است سرمست
بدان تلخی مبادا عیش کس را
سخن چندانکه میدانست میگفت
دگر ره خویشتن میداشت برپای
رهی کارد مرا از غم رهائی
دلت آسوده باد از غم جاوید
بر انگیزان زین رفتن بهانه
نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
بدو بسپرد و گفتا خسرو ... معنو
ز سر تا پا لباسش لعل یابی
ره مشکوی شاهنشاه گیر از ...
در آن مشکو کنیزان بیندت بسیار
زمانی از زمین بر آسمان تخت
بدین اندرزها خود نیست محتاج
بماند ماه را تنها چو خورشید
گر آن منزل شوید آنجا شتابان
چو مه خندان و چون نخجیر شد آنها
دل شیرین فرو ماند در آن بند
جهانرا دیده خون آلود کرد او
گلی را در میان جید بستند
که تا شبدیز را بگشاد از بند

بیرون رفتن شیرین از پیش مهین بانو

بردن خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا الفرنای خداوند

برد

برون شد با نسیم و صحرا بروز دم   شبانگاهی بخدمت بازگردم
مهین بانو چو آتش دید کاهی   بجای مرکبی صد ملک درخواه
سحرگه گر این شبرنگ شبدیز   بگاه پویه بس تندست و بس تیز
مبادا کز سر شوخی و تیزی   کند در زیر آب آتش ستیزی
اگر بر وی نشستن ناگزیرست   نه اسپی بهتر از بدر منیرست
لگامی پهلوانی بر سرش کن   بزین خود ریاضت پرورش کن
رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت   زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت
چو بر زد بادوان خازن چینی   بدرج گوهرین بر قصر زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی   شدن را گر دهد با خود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند   بسان سرو بر پا ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان   بچربی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا میخرامیم   اگر بسمل شود مرغی بدامم
بتان از سر وقایه باز کردند   دگر ره خدمتش از ساز کردند
بکردار کله داران چون نوش   قبا بستند بکران قصب پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان   بصید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند   چو حالی بر نشست او بر نشستند
در آن صحرا روان گردند هموار   وز آن صحرا بصحرای بسیار
شدند از روضه آبخوران دلکش   بصحرایی چو مینو خرم و خوش
زمین از سبزه زینتگاه آهو   هوا از مشک تر خالی ز آهو
برانجام اسپ را برزدوند   عنان خود به مرکب باز داده
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز   سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب تیز کرد از پیش یاران   برون افتاد زان همره سواران
نگاران رند کابش سر کشیده ست   ندانستند کو سر در کشیده ست
بسی چون سایه دنبالش دویدند   ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا به شب ومسار گشته   بنومیدی همه آخر بازگشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده   بتن نخچیر و بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه   شدند آن اختران طلعت تباه
بدید پیش تختش راه بستند   بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چو شب بازی نمودش   یک طیاره چون بدر بر بودش
مهین بانو چه بشنید این سخن را   صلا در داد غمهای کهن را
فرومانده ز بخت خویش غمناک   بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد   بدو سوک برادر تازه میکرد
به آب چشم گفت ای نازنین ماه   ز من چشم بد بت بر بود ناگاه
گلی بودی که این باد برکند   ندانم بر کدامین خاک افکند
چه افتادست که مهر از ما بریدی   کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو از غزالان سر کشیدی   گرفتار که ای این سر گشتی
چو ماه از اختران خود جدا گشتی   نه خورشیدی چنین تنها چرا گشتی
کجا سرو تو گر جانم چمن داشت   که هر شاخش رگی با جان سخت داشت
رخت ماهست تا خود برکه تابد   سنت گم کرده ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد   غمش بر غم فزود و درد بر درد
همه لشکر بخدمت سر نهادند   بنوبتگاه فرمان ایستادند
مهین بانو برفتن میل ننمود   نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
که در خواب آن بلا زو دو دیده   که بودی بازی از دستش پریده
چو حسرت خورد و بر روز آن را   همان بازآمدی را بردوا ماند
پشیمان گفت اگر ما دیر کردیم   وگر با آسمان همراه گردیم
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی   بیاییم از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده   نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون ز چنگت شد رهایی   که وا برج آید ار باشد هلالی
ولی چندان شکیبم در فراقش   که برقی یابم از نعل براقش
چو زان گم گشته هیچ آگاه گردم   دگر ره با طرب همراه گردم
بگنجینه رسانم گنج را باز   بدین شکرانه گردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند   به از فرمان بری کاری ندیدند
وز آن سو هی دگر شیرین و شبدیز   جهان را امینیست از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ می بود   ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبایی بسته بر شکل غلامان   همی شد ده بده سامان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه   بکوه و دشت میشد راه و بیراه
مزاج نازکش سختی کشیده   رخش سیمای کم رختی گرفته
نبودش بر توار افشانه ناز   که در راه رهزنی شد جاودانی

زنی گوشانه و آیینه بفکند
رونده کوه را چون باد میراند
جنیبت را به یک منزل نمیماند
سپیده دم چو دم برزد سپیده
شتابان کرد شیرین بارگی را
ز شرم آب آن رخشنده خانی
بگرد چشمه جولان زد زمانی
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور
برند آسمان گون بر میان زد
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
عجب باشد که گل را چشمه شوید
در آب انداخته از گیسوان شست
کرد آن بسته بود از پیش دیدن
سخن گوینده پیر پارسی خوان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد
شب و روز انتظار را میداشت
چو تخت آرای شد طرف کلاهش
که از پولاد کاری خصم خونریز
ز بیم سکه و نیروی شمشیر
بدان دل شد که یعنی چند بازد
که نتوان راه خسرو را گرفتن
بزرگ امید از این خبر یافت

ز سختی شد بکوه و بیشه مانند
بره دریا داز و چون کوه میماند
خبر پرسان خبر پرسان همی راند
سیاهی زخ نهفت از نا امیده
بتلخی داده دل بیچارگی را
شده در ظلمت آب زندگانی
ده اندر ده ندید از کس نشانی
فلک را آب در چشم آمد از دور
شد اندر آب و آتش در جهان زد
ز چرخ نیلگون سر بر زد آنگاه
غلط گفتم که گل بر چشمه روید
نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
که مهمان نوش خواهد رسیدن

شده شیرین در اندیشه از این درد
نشان مهجت و میر شان لفر و ز
نگاور دست بر دار با دمی برد
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
پدید آمد چه مینو مرغزاری
زهی چشمه که روشن کرده ناپش
فرود آمد بیکسو بارگی بست
سهیل از شعر شکرگون بر آورد
فلک را کرد کحلی گوش پروین
تن صافیش متغلغل میر در آب
چو اصل بیکران سیمین بر و دوش
ز رنگ آرایش کافور کرده
درون چشمه سار از شکر آب

ملاقات خسرو و شیرین در چشمه آب

امید مژده و دلدار میداشت
ز شادی تاج سر خواند شاهش
در هم را سکه زد بر نام پرویز
هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
بگیرد شاه نورانید سازد
نه در عقده مه نو را گرفتن
شه نور امیدوار جست و دریافت

به شام و صبحدم در خدمت شاه
گرامی بود بر چشم جهاندار
بهر شهری فرستاد آن درم را
چنان پنداشتان منسوبه شاه را
جمالی برکرفت از زاده پیر
چه هر کور استی در دل بزرگ
شکایت کرد کاختر در دست

غبار آلوده چندین پشته و کوه
چو ماه چارده شب چارده روز
زمین را دور چرخ از یاد میبرد
فرو شد تا برآمد یک گل زرد
درو چون آب حیوان چشمه ساری
از آن چشمه که خوانند آفتابش
در اندیشه بر انظار کی بست
نفیر از شهر کردن بر آورد
موصل کرد نیلوفر به نسرین
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
سواد آب را کرده سمن پوش
ز کافور جهان کافور خورده
ز بهر مهمان عیاحت جلاب
چنین گفت از ملوک پارسی زاد
پرستش کردن آن شهر و آزاد
نگر میبست چو خورشید دو تا
چنین تا چشم زخم افتاد در کار
بشوراندند از آن شاه عجم را
که خسرو باخت آن شطرنج ناکام
بنود آنکه ز بازیها ی نقشی
جهان گیرد جهان اورا نگیرد
ملک را با تو قصد گو شماست

بشکو ... به جیحون ... ن
... ز روی چند این شب
... کرد آن با داوران
شتابان آوردن ورد دلم جوش
کز من خود جسم ... بن پخته
... خسرو ... شب ... ان
... شب و ... بر ...
... ساز و بهانه

گراید

اگر آید بهار بستانی درین باغ

درآمد چون [illegible]

بدان صورت که دل دادش گواهی

[illegible] کرده

قضا را اسب شاه در راه شد سست

[illegible] خاصان

چو طاوسی عقابی بال بسته

[illegible] این چمن [illegible]

بسا معشوق کاید مست و رادر

[illegible]

چو طاوسی نشسته بر زاغ

چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا

خبر بیند از آن الهام [illegible]

درین منزل سوی از من رم کرده

[illegible] چشمه کز آن سرو [illegible] می‌شست

سوی کان مرغزار آمد خرامان

[illegible] لب [illegible] نشسته

درین چشمه [illegible]

[illegible] دیده شد [illegible]

که پیش [illegible] تا بچشم دید

فرود آرید کان مهمان عزیزست

درآن صحرا که او خواهد [illegible]

چو برگفته [illegible] چون باد

ز بیم شاه می‌شد دل پر از درد

غلامان از [illegible] ایستادن

طوافی زد در آن [illegible] گلشن

[illegible]

[illegible] ناگاه

بسا دولت که آید در گذرگاه

[illegible]

شما مانید و خورشیدان کنیز

بهشتی روی او اقصی [illegible]

[illegible] جمعی پری زاد

دو منزل پیش منزل‌ها همی کرد

[illegible]

بیابان گلستان آمد و بدو روشن

[illegible]

[illegible] خسرو آینه ناگاه

[illegible]

نظرها که در افتاد پیش پایی

همی دید چون ماهی مهیا
همه چشمه ز شخص آن گل اندام

که باشد جای آن مه برثریا
گل و بادام در گل مغز بادام

نه آن ماه و منه سیماب در وی
در آب نیلگون چون گل نشسته

چو ماه نخشب از سیماب ...
پرندی نیلگون تا ناف بسته



ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد

... با مروارید می ...
... سر ... سوی ...

نهان

نهان با شانه می‌گفت این کوش
فسونگر بار او نگرفته در مشت
دلی کان نار شیرین کار دیده
بر آن چشمه که جای ماه گشته
فشاندند دیده باران سحابی
چو ماه آمد برون از ابر مشکین
ز شرم چشم او در چشمه آب
عبیر افشاند بر ماه شب فروز
دل خسرو در آن تابنده مهتاب
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر
جوانمردی خوش آمد در ادب گیرد
بر چشمه گشاید هر کسی رخت
جز اینسان زانکه رخت از چشمه بردم
هم از روز و شب چشمه دل او
چو شه می‌کرد بر مه پرده داری
حسابی کرد با خود کاینچنان کرد
شنیدم لعل در لعلست کانش
هوائی دل ز هوشش برد که برخیز
دگر ره گفت ازین ره زد در تاب
وگر هست اینچوان آن نازنین شاه
هنوز از پرده بیرون نیست انگار
نگاه در صبا پشتی گرفته
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید
فرود آمد در آن چشمه زمانی
گهی شاخ درختان دید گستاخ
زمانی پل بر آب چشم بستی
چنان نالید کز بس نالش او
ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر
شده زاغ سیه باز سفیدش

که مولای تو ام بان حلقه در گوش
نهان بردی که بار افسای زر گشت
ز حسرت گشته چون نار کفیده
هوس بین کآفتاب از زر گشته
که طالع شد قمر در برج آبی
بشاهنشه در آمد چشم شیرین
همی لرزید چون در چشمه مهتاب
بشب خورشید می‌پوشید بر رو
چنان چون در در آمیزد بسیماب
که نبود شیر صیدافکن زبون گیر
نظر گاهش دگر جا طلبکرد
بچشمه نرم کرد و توشه سخت
ز نزهتها بسختیها سپردند
هم این را چشمه افتاده در ره
که خاتون بر دشوان بهاری
که از دیگر دمی چون چرخ ناورد
اگر دلدار من شد کو نشانش
گل خود در برین شکر برآمیز
ره اینجو دنمازی در دو محراب
نه جای پرسش است اندرین راه
ز پرده چون برون آرم شکیبا
بجنبش با فلک خویشی گرفته
بجز خود ناکسم کز هیچکس دید
ز هر سو جست از آن گوهر نشانی
که گویی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی بر آب چشمه پل شکستی
پشیمان شد سپهر از نالش او
که زاغی کرد بازش را دگر
درخت خاکسته شد بید مشکش

چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج
کلید از دست بستانبان فتاده
میان چابک و برشی چست
شنا زد بید از آن بلور دلکش
سمنبر غافل از نظاره شاه
همانهی دید بر پشت تذروی
جز آن چاره ندید آن چشمه قند
سودی بر تن سیمین زد از سیم
ولی چون دید کز شیر شکاری
بصبری کاورید فرهنگ هوش
به گرد چشمه اندل دانه میکاشت
ببینی چشمه کز آتش دل
دو گل باین کز دو چشمه خار دیدند
بخورشید جهان این چشمه خون
برون آمد برخ چون پری تیز
شگفت آمد مرا گر یار من نیست
نبود آگه که شاهان جامه زه
گر آن صورت برین چشمه نشستست
ز یک ساغر دو شربت خورد شوان
مرا به کز درون پرده بیند
عقاب خویش را در پویه برد ام
پری را میکرد از گرم خیزی
ز هر سو کرد مرکب را روانه
شگفت آمد دلش را کانچنین تیز
گهی دیده بر آب چشم می‌شست
دو چشمش پرده از چشمه سیاهی
مه و خورشید بر آذر بسیحت
از آن زاغ سیه رو مانده باغ
رسیدش گریه بید انجر کرده

سیاهی زلف و چون بار برنج
نه بستان نار پستان برگشاده
زمین پرورده بر برو آسمان بیت
شده خورشید یعنی دل چه تا
که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
ز بالای خدنگی رسته سروی
که گیسوی چو شب بر مه پراکند
که خوش باشد سواد نقش بر سیم
بهم بر شد گوزن مرغزاری
نشاید آتش جوشنده از جوش
نظر جایی دگر مشغول میداشت
ندارد تشنه را پای در گل
دو تشنه گر دو آب آزاد دیدند
بدین کار است کردن گرد کردن
قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
چرا دل بر دگر دلدار من هست
دگر گفته که گفت از بیم بد خواه
خبر بود آن دو یار غمپرست
دو صاحب پرستش گر دشوان
که بر بی پرده کان چیزی نشیند
ز نعلش گاه دو ماهی رخ برد آر
بچشم دیو در میشد ز بیم بی
نه دلبر دید نه دل در میانه
بدین زودی کجا رفت آن دلفروز
چو ماهی ماه او در چشمه بنجست
در او غلطیده چون در آب ماهی
بچشمی ماه و پشتی زاغ می جست
جهان تاریک بر دی چون پر زاغ
سر شکش تخم بید انجر خورده

خمیده پشتش از سودای خورشید / بلی رسمست چوگان کردن امید || برآورد از جگر سوزنده آهی / که آتش در چمن زد چون گیاهی
بهاری یافتم زد بر نخوردم / فراقی دیدم و لب تر نکردم || ندانی زانکه هر دو هم چنگ / کنون میبایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش || همای بر سرم میداشت سایه / سرم را زانکه گردون کرد پایه
بر آن سایه چو دامن میفشاندم / چو سایه لاجرم در خاک ماندم || دلم میکرد از آن موج این خون / بتر زین چون بود حالم بر چون
نمیدیدم نکرد خشک از این چون / بتر زینم بتر زین چون بود چون || برون آمد گلی از چشمه آب / نمیدانم به بیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با گل بشستم / چو خاکستان که دانش نشستم || که فرمودم که روی از نه بگردان / چو تخت آمد برابر ره بگردان
گدا بین دیو طبعم زین دو دشت / که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت || همه جای شکیبایی سودست / جز این یکجا که صبر از من ربودست
چو برق از جان چراغی برفروزم / شکیب خام از بروی بسوزم || اگر من خوردمی زان چشمه آبی / نبایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود / که چون چیزی بیابی زود خور زود || درین باغ از گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
من از زین پس جگر در خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن || زنم چندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یا پری خیزد ز هر کوی
مگر کاسوده تر گردم درین درد / تنور آتشم لختی شود سرد || کسی را کو ز خون آماس گیرد / گهی آسوده شود تا خون نگیرد
زمانی گرد چشمه گشت نالان / ز گریه دستها بر دیده مالان || زمانی بر زمین افتاد مدهوش / گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
از آن سرو روان کز چشمه رفته / ز سروش آب و ز گل رنگ رفته || سهی سروش فتاده بر سر خاک / شده لرزان چنان کز باد خاشاک
به دل گفتا گر این مه آدمی بود / کجا کاخر قدمهایش زمی بود || وگر بود او پری دشوار باشد / پری با چشمها بسیار باشد
به کس نتوان نمود این داوری را / که خسرو دوست میدارد پری را || سیاه نام جهان بادا گر دلت / پس آنگاهی پری را دام گردم
ازین اندیشه لختی باز میگفت / حکایتهای دل بردار میگفت || به نومیدی دل از دلخواه برداشت / به دار الملک ارمن راه برداشت
فلک چون کارسازیها نماید / پس از پرده بازیها نماید
به دهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بردش یاد خواهد

رفتن خسرو به ارمن و آمدن شیرین به مداین

اگر خاره خشک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که داند || بباید داغ دوری روزکی چند / پس او روزی خوش آید به پیوند
چه شیرین از بر خسرو جدا شد / ز نزدیکی به دوری مبتلا شد || به پرسش پرسش آمد در که پرویز / به مشکوی اندر آمد ناشکیبا
بآیین عروسی روی بسته / در آیین عروسی شوی خسته || فرود آمد قبیله با نزیبان ایشان / درون شد باغ از سرو روان
چو دیدندان شکرخایان روی شیرین / گزیدند از حسد لبهای شیرین || به رسم خسروی بنواختندش / ز خسرو در پسیچ انداختندش
همی گفتند خسرو با نکویی / بآتش خواستن رفت است گویی || بیا در آتشی چون آب پنهان / وزان آتش به لبها در دزدان
پس آنگه حال او دیدن گرفتند / نشانش باز پرسیدن گرفتند || که جویی و زنگی ای و چه نامی / چه مرغی و چه اصلی و چه نامی
پری رخ زان بتان پرهیز میکرد / دروغی چند را سر تیز میکرد || که شرح کار زمان گفتنی در است / بجا حاضر کشتن خسرو ...
چو خسرو در شبستان آید از راه / شما را خود کند زین قصه آگاه || ولیکن سیاه ... / که هست این سیاه ...
چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندندش کنیزان بصد ناز || فتادند آن گل ... / همیشه لب بر آخر ...
دگرگون زیوری کردند سازش / ز زر افشند بر دیبا طرازش || گل و وصالش باغ ... / فرود آسوده در این کشتند ...
رقیبانی که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیز انگاشتندی || شکرلب با کنیزان نیز میساخت / کنیزانه با ایشان نرد می‌باخت

بخوبی

چو شیرین در دز آن رخت بنهاد
چو روزی چند از آسایش نشان یافت
که از بیم پدر شد سوی نخچیر
پنهان اندهی در خانه می بود
جهان رای خسرو بود گذرگاه
صبوری کرد روزی چند در کار
که کوهستانیم کز ار پرورد
ترا سالار ما فرمود جائی
بگفت آری بباید ساختن زود
بدو گفتند کای استاد دانا
چنان دیبچه ای زی است درد
فلک را نیز اگر گوید بیارام
بدست تست ما را چاره سازی
بدان تا مردم آنجا کم نشانند
بساز آنجا چنان قصری که شاید
بنا چون شاد گشت از گنج بردند
بدست آورد جائی گرم دلگیر
حسودان را حسد بر دل چه باید
که راند هر که آنجا اسب تازد
کنیزی چند با او نور سیده
غم خسرو رقیب خویش کرده
چو خسرو دور شد زان چشمه آب
بهر منزل که زانجا دورتر شد
چو من زین ره بمشرق می شتابم
عمل داران برابر میدویدند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا
مهین بانو چو زینحالت خبر یافت
گرامی زلهای خسرو ان
فرود آمد بدرگاه جهاندار

قصر ساختن جهت شیرین و ترتیب آن

وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
ز بی صبری دلش دیوانه میبود
نظر میکرد چون خورشید از ماه
نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
اگر می شد گل سرخم گل زرد
مهیا ساختن درخوش هوائی
چنان قصری که شاهنشاه فرمود
مهندس در همه کاری توانا
که سحر سامری بازی شمارد
بماند تا قیامت بر یکی کام
دل ما از غم و اندوه پرداخت
ز جادو جادوئیها در بنا بند
ز ما درخواست کن چیزی که باشد
جهان پیمای شد در رنج بردن
اگر طفلی شود در هفته پیر
بهر کس آن دهد یزدان که شاید
که حوری از چنان دوزخ نسازد
جنایت کاری شهوت نبیند

بدرد آمد دلش زان بینوائی
حقیقت شد وزان کالیوه میبود
بسی از خویشتن بر خویشتن زد
مرا قصری بخت خرم مرغزاری
بدو گفتند کاردانان دمساز
اگر فرمان دهی با کار فرما
کنیزانی که در رشک مانند
که جادوئیست اینجا کار دیده
زمین را گر بگوید کای بهی خیز
همه میلش بکوه و خاره باشد
ز ما قصری طلب کردست جائی
بدین جادو بنیرنگی عجب کن
پس آنگاه از زر و دیبا و دینار
طلب میکرد جائی دور از انبوه
بدانجا رفت و آنجا کاخ برساخت
ز شیرین تلخ شد آنجای دلگیر
چو از شب گشت مشکین روی آن قصر
در آن زندان سرای تنگ میبود

رفتن خسرو بموقان و ملاقات کردن مهین بانو

ز نومیدی دلش رنجور تر شد
مگر خورشید تابان را بیابم
ز زر و دیبا بخدمت می کشیدند
مقام افتاد روزی چندش آنجا
بخدمت کردن شاهانه بشتافت
فرستاد از ادب بسیار خزانه
جهاندارش نوازش کرد بسیار

دگر ره شادمان می شد تا به
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد
بتانی دید بر هم فرو دلبند
وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد
باستقبال شاه آورد پرواز
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
بزیر تخت شاهی می نهادند

ز شیرین لب طبقها بند بگشاد
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که الحق دست کارش کی روائی
که میکرد اندرو چندان نظاره
فرو برد آن تغابن را و دم زد
بباید ساختن در کوهساری
گرای شمع بتان چون شمع بگداز
بکوهستان ترا باید گشد جائی
بخلوت مرد بنا را بخواندند
بد و نیک جهان بسیار دیده
هوائی گر فشه ریزد در ریزه
بدینسان گرگ و شیر و مار باشند
کز آن سوزنده تر نبود هوائی
هوائی هرچه ناخوشتر طلب کن
وجوه خرج دادندش بخروار
حوالی بر حوالی کوه بر کوه
هشتی روی او قصری پرداخت
نه آن سیب زنخدان گشت انجیر
ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
چو کوه هر شهر بند سنگ میبود
امیدی را نصیب خویش کرده
ز چشمم آب رزش دور شد خواب
که بر ناید بسوز آن حرم خوش شد
نسیمش مرز دار از اخبر کرد
بروشن روی خسرو دلارزومند
ز موقان سوی آن خزان گذر کرد
سپاهی ساخته با برگ و با ساز
دبیرا ترا اقلیم باره شد از رنج
نشست او و دگر مردم ستادند

شهنشه باز پرسیدش که چونی — که بادت نو به نو ملکی فزونی
بهانی برآورد دم گرانی — مبادت در دو سر زین مهمانی

مهین بانو چو دید آن دلنوازی — بسجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه — فرو خواند آفرینی در خور شاه

برآن طالع که پیشش را قوی کرد — پناهش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنوبتگاه خسرو — روان میکرد هر دم تحفه نو

پس از یک هفته روزی کاینچنان بود — ندیده آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت — چو سلطانی که باشد چاکرش بخت

برز بگوش خطی بود میده — بسی دل را چو طره سر بریده
بسیط شه زنغمای غلامان — چو باغی بر سهی سرو خرامان

بجوش آمد سخن در کام هر کس — بو دانی برآمد نام هر کس
برامش خواستن لب دفع شد کار — بحاجت خواستن لب با تیغ

مهین بانو زمین بوسید و برجست — بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک بردع را نوازی — زمستانی بد آنجا عیش سازی

هوای گرمسیر آن طرف را — فراخیها بود اسب علف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز — تو میرو کامدم من در قفا تیز

سپیده دم ز لشکرگاه خسرو — سوی راه سپید آمد رو اورد
وطن خوش بود رخت آنجا نهادند — ملک را تاج و تخت آنجا نهادند

زهر سو خیمها کردند برپای — گرفتند از هوا لی هر کسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر — بکرد از نوع خدمت هیچ تقصیر

صفت مجلس ساختن خسرو در آنجانب

شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد — می تلخ و غم شیرین همی خورد

یکی شب از شب نوروز خوشتر — چه شب از روز عید اندوز خوشتر

به کام دل نشسته شاه خسرو — چو جنت ساز داده مجلس نو
ز عشرت چنگ را حالت رسیده — زسو دانای ناله بر کشیده

سماع خرگهی در خرگه شاه — حریفی چند موزون طبع و دلخواه
مقالتهای حکمت ساز کرده — سخنهای مناسب باز کرده

بگرد اگر دخرگاه کاسنی — فراهشته تندهای الماسی
دم بر در کشیده تیغ پولاد — سر نامحرمان را داده بر باد

درون خرگه از بوی خجسته — بخور عود و عنبر کله بسته
نهاده منقل زرین بر آتش — چنین خوشگوار و عشرت خوش

زکال ارمنی بر آتش تیز — سیه بازو چه زنگی عشرت انگیز
چو مشک نافه بر نشو گیاهی — پس از سرخی همه گیرد سیاهی

چراغ از مشک شد این عود گردان — شود بعد از سیاهی سرخ گلزار
سیه را سرخ چون کرد از دو رنگی — چو بالای سیاهی نیست رنگی

مگر کز زر کارآموخت نیرنگ — که از موی سیاه آبرد رنگ
بباغ شعله در دهقان انگشت — بنفشه می درود و لاله میکشت

سیه پوشیده همچون زاغ کهسار — گرفته خون خود در پای منقال
عقابی شر بر کرده پر خویش — سیه ماری گرفته مهره در پیش

مجوسی ملت هندوستانی — چو زر در دشت آمده در زند خوانی
دبیری از حبش شه بطغار — بشنگرفی مدادی کرده رخسار

زمستان گشته چون ریحان ازو خوش — که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسان ساز کرده — خروسی کو بوقت آواز کرده

ز رشک این خروس آتشین تاج — گهی تیهو در آتش گاه دراج
روان گشته بنقلان کبابی — گهی کبک دری که مرغ آبی

ترنج و سیب لب بر لب نهاده — چو در زرین صراحی سرخ باده
ز بس نارنج و بس نار دلفروز — شده در چشم بازی باد نوروز

جهان را تازه تر کرده نو صبحی — بسر برده صبوحی در صبوحی
سرود پهلوی بر ناله چنگ — فکنده سوز آتش در دل سنگ

نکاپچه آهوسی و آن سر زده — مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته رامشگر رود — که بدرود این نشاط عیش را زود

چه خوش باغیست باغ زندگانی — گرامی بودی از باد خسروانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه — گرش بودی اساس جاودانه

از آن سرو آمدی قصر دلاویز — که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این ابر خاکی سست بنیاد — بباد وشی داد و باید زد بر باد

ز فرداو ز دی کمتر ز اندیشت — که دی رفت و فردا در میان نیست
ملک امروز مست ما را اقتدا کام — برو هم اعتمادی نیست تا شام

بهانا

بیا تا یک دهن پرخنده داریم / بمی جان و جهان را زنده داریم
ز ترک خواب می شاید شبی گفت / که زیر خاک می باید بسی خفت

فلک سرمست و ساقی باده در دست / نوای چنگ می شد شست در شست

باز آمدن شاپور از جانب ارمن

ز دلداران خسرو با دلی شاد / درآمد کلکی چون سرو آزاد
ز شادی خواست جستن خسرو از جای / دگر ره عقل را شد کارفرمای
بفرمودش درآوردن ز درگاه / ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه
دل در بندش از امید و از بیم / نشستش خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم در ره دل دو نیمست / بلای چشم در راهی عظیمست
اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست / غمی از چشم در راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را دیده بر راه / که در رخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد نقش بند نو بدست / زمین را نقشهای بوسه بربست
زمین بوسید و خود بر جای بنمود / برسم بندگان بر پای بیبود
گرامی کردش از تمکین چو شاه / در افشاند و خالی کرد درگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش / شگفتیها که باشد سرگذشتش
دعا بر دولت اول برد هشیار / که شه را زنده کانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش / سیه باد از سر دشمن کلاهش
مرادش با سعادت باد در بر / ز تاج هر روزش اقبالی بدر بر
حدیث بنده را چاره سازی / بساطی هست با تختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم / رضای شه بجویم چون بجویم
از اول تا بآخر آنچه دانست / فرو گفت آنچنان کش گفت نتوانست
از آن تنها شدن چون عزم کردم / در آن کریان شدن چون خون بکردم
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی / برآورد آن شب تیغ وار ماهی
در آن صورت بصورت بار خوردم / بافسون نقشه از نقشه کردن
وز آن چون بنده را دل برد بر ارزن / فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون زان بهار نو برآمد / حروف شیرین چه از خسرو برآمد
شفاعت کرد کای خورشید خیابان / بگو تا چون بدست آمد دگر بار
زبان بگشاد دیگر باره شاپور / که ای از دور کار چشم بد دور
مهندس گفت کردم هوشیاری / دگر اقبال خسرو داد یاری
چو چشم تیز کردم جاسوس کشتم / بدکان نگارگر نه کشتم
بپیمودم سراسر مرز آن بوم / سواد آن طرف تا سرحد روم
بدست آوردم آن سرو روان را / بت سنگین سیمین میان را
چو دیده تیزرای تازه رویی / مسیحی بسته در هر تار مویی
اگر وصف جمالش بر تو خوانم / فرو ماند در آن گفتن زبانم
کجا بتوان صفت کردن از آن روی / چه گویم زان کمند مشک بویش
بدو اندر نگه کردم سراپای / قیاسی برگرفتم زان دلارای
همه سر نخ گل چو باده و صد نفس ری / همه تن همچو بادام دو مغزی
میانی یافتم از ساق تا روی / دو صد عالم بر او گرد بسته بکوی
دهانی گرد و سرشکیش ... / چو خورستان در چشم خوری
بنوشید ... هیچ مستی / مگر آیینه و آن هم بمستی
نگردد دست یاری کس درازی / مگر با زلف خود آن هم ببازی
بسی لاغرتر از مویش میانش / بسی شیرینتر از نامش دهانش
اگرچه فتنه عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو از حال شهش آگاه کردم / چو طوطی انشاء شیر از راه بردم
چه دیدم کو سر پیوند دارد / ز مهر شاه در دل بند دارد
بره خواندم سراسر قصه شاه / چنان کز خویشتن بی خویش ...
چه مهر آن دل بر دوش است کردم / پس آنگه چاره شبدیز کردم
روز ده ماه را بر پشت رهوار / فرستادم بسی لطفهای بسیار
روز ده ماه را بر پشت شبرنگ / روان کردم بافسون و نیرنگ
من آنجا مدتی رنجور ماندم / بدین عذر از کابش دور ماندم
چنان دانم که آن سختی کشیده / بمشکوی ملک باشد رسیده
سراسر قصه های خویش برگفت / چنان کز شاه خسرو هیچ نهفت
شه از دلدادگی در برگرفتش / چو کان در زر نشاند و در گهر گرفتش
سپاسش را ز طراز آستین کرد / برو بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و شستن ماه / درستی داد قولش را بر شاه
ملک نیز آنچه دیده بود دیگر / حکایت کرد با شاپور یکسر
حقیقت گشت کان مرغ بسانی / بدو قصه های این کردید ...

قرار آن شد که دیگر باره شاپور
ز مشرق در سوی کان آورد باز
خوشا ملکا که ملک زندگانیست
چو باشد شادکامی و جوانی
بود از عهد آدم تا به عهد آدم
معنی را که یار سخنی بدادی
ملک تشریف خاص خویش دادش
چو از جام نبید تلخ شد مست
شنیدم کاو هم نوشین کشیدش
در از خانه یکی آمد امروز
فرستم قاصدی تا بازش آرد
بخدمت بر زمین غلطید غمناک
بنوک چشمش از دریا برآرم
ز ماهی تا بماه افسر پرستیت
سر آنکه گفتم ایدا و فرادست
اگر قاصد فرستد سوی او شاه
که باشد بر کس هم تک نباشد
دگر شدیز بود مانده برجای
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست
چو روزی چند بجا راه پیمود
در قصر نگارین زود زد پاسی
چو سر در قصر شیرین زد دشتابی
زخش چون لعل شد زان گوهر پاک
امیدم هست کاین سختی کشیدی
درین ظلمت دلایت چون بود نور
چو نقش چین درآمد شیر چاپک
که گر غمهای دیده بر تو خوانم
به افسانه که فرمودی رسیدم
چو زهره بسته بند بازه

رفتن شاپور بمداین و آوردن شیرین

بهین روز آن روز جوانیست
ازین بهتر چه باشد زندگانی
از او خوشدلتری در دور عالم
بهر دستان کم از گنجی ندادی
ز دیگر وقتها دل بیش دادش
حکایت از شیرین بازجوست
چو عشقا کرد از آنجا ایدیش
خبر آور داز آن ماه دلفروز
بسا تیغ در پروازش آرد
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
بدانچشمه گل از صحرا برآرم
ز مشرق تا بمغرب بازگردست
که اقبال ملک در بنده پیوست
مرا باید لقا صید کردن آگاه
جز این گلگون اگر بدرگ نباشد
جز این گلگون که دارد زاد و پای
دو اسپه راه رفتن ایستاده
بدانجا شد که آن ماه جهان بود
کس آمد دادش از خسرو نشانی
عقوبت پاره دید از جهان دور
نازش برد و رخ مالید بر خاک
ازین سختی بآسانی رسیدی
درین دوزخ قناعت چون کند حور
کلید کار خود در آستین کرد
ستمهای کشیده بر تو رانم
در آن مشتی ملامت برزده دم
بهای خون نبوده دم تراز

نه هست از زندگی بهتر شادی
جهان‌آرا نگار و شاه جهان بود
نخوردی بی غنا کبر غم باده
بعشرت بود در روزی باده در دست
بجام خاص هم می خورد با او
که با نو را در زاده بود
ز شیرین قصه آوارگی کرد
گرانجا که دو هفته ز ماه
بهین بانو چه کرد وقصه نوش
چه آن در که گر چشم تو ابش
پس آنکه بوسه زد بر سینه شاه
چنان کاین خسته را دلشاد کرد
چو اقبال تو مار بر سر آرد
بحکم آنکه گلگون است شبخیز
اگر شدیز با ماه تمامست
ملک فرمود تا آن رخش منظور
سوی ملک مداین رفت پویان
بمشکو در نبود آن ماه رخسار
درون بردندش از در شادمانه
نشسته گوهری در بیضه سنگ
که چون بودی و چون رستی بهر دار
چه جایست این ایس و تنگ جای
اگر یک خدمت آن نیز هم نیست
نهاد از سر شناسی دست بر رخ
نه در گفت آید و نه در شنیدن
بهم کرده کنیزی چند خاص
چو من بودم عروس پارسایی

چو پروانه بود دنبال آن نور
رها چون زایستان آورد
نه از رنج و نه جوانی روزگار
جوان بود و عجب خوشدل از آن
نه بی عشرت شدی طبعش کشادا
همین بانو درآمد شاد و بنشست
حدیثش از هر دری میکرد با او
چو گل خندان چو سرو آزاده بود
بدل شادی بلب عشق انگیز گفت
بر آن خرم که حالش باز دانم
فرو ماند از سخن چون صبر شهوت
نه در دامن که در دریای ابش
که مسند بوس با دست زهره و ماه
امیدم هست گر حق شاد گردد
چنین بسیار صید از در درآید
بدو بخشم ز بهزادان شدیز
همرا بیش گلگون نیز کاست
بر ند از آخر شه سوی شاپور
گرامی ماه ایک ماه جوان
مع القصه بقصه در دگر
بخلوتگاه آن سیمع زمان
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
که ای بندت بنود این بنده را
که ز دایت که بس قصه رانست
که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
پس آنگاهی چنیش دادپاسخ
قلم باید بحرفش درکشیدن
علامی وقت خود کی خوانده بیمار
زمین شستی چلب جستم جدا

دل خود با چنینی زیست کردم
از این نشان کوشکی درخواست کردم

مرا از رشک شب پر خواب کردند
بدین حیله نگهم پرتاب کردند

صبوری با دمی شیرین شد این تنگ
که از تلخش چو صبر آید سیه تنگ

چو کردند اختیار اینجای تدبیر
ضرورت ساخت باید هم چه تدبیر

پس آنگه گفت شاپورش که برخیز
که فرمان چنین داد است پرویز

ملک شد نزد ایمن پای بست امروز
شبش از روز گشت و روز نوروز

دلت کآید ز بهر تو در خطا رست
سخن زد همی ور سر درد خمار است

شکر لب چون شنید از جای برخاست
بکرد از بهر خسرو برگ ره راست

از آن گلخن بدین گلگون نشاندش
بگلزار مراد شاه راندش

چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
بپویه دست برد از ماه پروین

بزیر لب فسون عشق میخواند
بیا در روی خسرو رخش میراند

بر آن پرنده که زیرش همائی
پری می بست در پرواز پائی

آگاهی یافتن خسرو از واقعه پدرش

وز آن سو خسرو اندر کار مانده
دل اندر انتظار یار مانده

اگر چه آفت عمر انتظار است
چو سر با وصل دارد سهل کار است

چه خوشتر زانکه بعد از انتظاری
به امیدی رسد امیدواری

نشسته شاه روزی نیم‌هشیار
بهرمز آنکه گردد سخت بیمار

درآمد قاصدی از ره بتعجیل
ز هندستان حکایت کرد با پیل

مژه چون کاس چینی نم گرفته
صبا چون موی زنگی خم گرفته

بخوان آیین و زنگ آورد منشور
که شاه چین و زنگ از تخت شد دور

گشاد آن ترک چون نارنج کانی
ز هندوی دو چشمش باستانی

دو مرد دیده‌اش از بینا بریدند
بجای سرمه در سوزن کشیدند

دو لعبت بازی پرده کردند
ره سرمه میل آزرده کردند

چو یوسف گم شد از دیوان دادش
زمانه داغ یعقوبی نهادش

همان چشم جهان بینش ز ره داد
بجای نیزه در دستش عصا داد

چو سالار جهان چشم از جهان بست
بکین خواهی ترا باید میان بست

ز نزدیکان تخت خسروانی
نشسته هر کسی حرفی نهانی

که زنهار آمدن را کار فرمای
جهان از دست شد تعجیل بنمای

گرت بر سر کلست آنجا مشوش
دگر بر لب سخن با کس مگویش

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد
کمند افکند و شاه اروان کرد

درستش شد که این دوران بدعهد
بقسم با نیل دارد سرکه با شهد

هوای خانه خاکی چنین است
گهی زنبور گاهی انگبین است

عمل با عزل دارد مهر با کین
ترش تلخست با هر چرب و شیرین

ز رنگ این بیابانی آب جوئی
مسلم نیست سنگی بی سبوئی

که آشامد کدو نی آب از نی زرد
کز استسقا نگردد چون کدو زرد

برافشان دامن از هر خوان که داری
قناعت کن به یک نان که داری

چه دربند وجودی راه غم گیر
فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه چون جان بیاد پاک پیوند
در زندان سرای خاک در بند

جهان هندوست تا رخت نگیرد
بگیرش سخت تا سختت نگیرد

درین دکان نیفتی رشته تائی
که بی دو سوزنیش از رشته تائی

درختی آنکه برون آرد بهاری
که بشکافد سر بر شاخساری

جهان تا بشکند پشت دوتائی
بدو بند یکی چو مومیائی

چو بی مردن کفن در کس نپوشد
پسر اولیتر که میرد تا نپوشد

چه باید شد بدان گلگونه محتاج
که گرده بر در گرمابه تاراج

لباسی پوش چون خورشید چون ماه
که باشد تا تو باشی با تو همراه

جهان تا چند ازین بیداد کردن
مرا غمگین و خود را شاد کردن

غمین خواهی مرا شادت نخواهم
خرابم خواهی آبادت نخواهم

توان گندم نمای جو فروشی
که در گندم جو پوسیده پوشی

چو گندم گور و چون جو زرد ازین غم
چو می ناخورده گندم خورده آدم

همان بهتر که شب تا شب درین جاه
بقرصی جو گشایم روزه چون ماه

نظامی چون مسیحا شو طرف دار
جهان بگذار بر مشتی علف خوار

علف خواری کنی و خرسواری
پس آنگه نزل عیسی چشم داری

چو خر تا زنده‌ای در بار ریش
که باشد گوشت خر درخورد نیش

نشستن خسرو به پادشاهی بجای پدرش

چو شد معلوم کز حکم الهی
بهرمز بر بسر شد پادشاهی

بفرخ تر زمان شاه جوان‌بخت
بدار الملک خود شد بر سر تخت

[illegible]

نوازشهای بی اندازه کردش
همان عهد نخستین تازه کردش
همان هشتاد لعبت را بدو داد
که تا بازی کند با لعبتان شاد

دگر ره چرخ لعبت باز دستی
ببازی برد با لعبت پرستی

گریختن خسرو از بهرام چوبینه

چو شیرین دید بازان دختران را
ز هر پیرایه میداد اختران را

همان لهو و نشاط اندیشه میکرد
همان بازار پیشین پیشه میکرد
کلید فتح را آمد بدست
که رای آهنین زرین کلید است

ز صد شمشیرزن رای قوی به
ز صد قالب کلاه خسروی به
به رائی لشکری انگشت
بشمشیری کی تا ده توان کشت

چو آگه گشت بهرام قوی رای
که خسرو شد جهان را کار فرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت
بدست آورد چون زی توانی داشت

دگر کاین همتش بر طبع آکرد
که خسرو چشم بر مرزانه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور
فراق از چشم یعقوبان برد نور

بهر کس نامه پوشیده بنوشت
برایشان کرد نقش خود بر انگشت
گزین کودک جهانداری نیاید
پدر کش پادشاهی را نشاید

برادی یکجرعه می همرنگ آذر
گرامی تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی
ز ملک دوست تر دارد سرودی

هنوز از عشقبازی گرم داغست
هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سر افکن سر بتابید
که چون سر شد سری دیگر بیابید

همان بهتر که او را بنده سازم
چنین با آب و آتش چند سازم
اگر گردید با بندی پذیرند
وگرنه چون پدر در مرد از میرند

شما گیرید راهش را بشمشیر
که اینک من رسیدم تند چون شیر
نهد بر هر چنین آن شیر کین خواه
رعیت را برون آورد بر شاه

ملک چون بخت را برگشته میدید
رعیت را ز خود برگشته میدید
بزور اقبال را برزور میدید
بکوری چشم دشمن کور میدید

چنین تا خصم و لشکر سر برآورد
رعیت دست استیلا برآورد
ز بی پشتی چو خاطر گشت پرویز
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز

در آن غوغا که تاج از گرد نو بود
سری بر دار زیشان کز تاج به بود
کیانی تخت را بی تاجور ماند
جهان را از جهانبان موی در ماند

بقایم ریخت با شمشیر بهرام | بشطرنج خلاف این قطع خونریز
با[illegible] با سپاهان آورد بنگاه | وز آنجا سوی موقان کرد منزل

رسیدن خسرو و شیرین بیکدیگر در صحرای شکار

بعزم صید بیرون آمد از روز | دو صید افکن بیکجا باز خوردند
بعشق اندر ز یاران دور مانده | دو تیرانداز چون سرو جوانه
یکی صد تاج را تاراج داده | یکی را سنبل از گل برکشیده
یکی مشکین کمند افکنده بر دوش | یکی از طوق خود مه را شکسته
که آب از چشم یکدیگر گشادند | نه از شیرین جدا میگشت پرویز
ز یکدیگر نشانها باز جستند | چو نام خود شنیدند آن دو چالاک
زمین از اشکشان در گوهر گرفتند | به آیین نیز پرسیدند خود را
بگفتن جستجو پیشه کردند | هوا را بر زمین چون باز بستند
پری رویی رسید از هر کناری | مه و خورشید را دیدند تازان
فرس در زیرشان چون [illegible] | در ایشان خیره شد هر کس که میتافت
که آن طاقس گشت و آن سلیمان | ز هر سو لشکر نو میرسیدند
زمین بر [illegible] | بخسرو گفت شیرین کای خداوند
زمین در زیر تخت سربلندی | اگر چه در بسیطت هفت کشور
وثاقی هست ما را بر گذرگاه | اگر تشریف شه ما را نوازد
فداها داده جامه در سبیل | ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری
سپاس بیحسابش گفت شیرین | سجودی برد شیرین از سر هوش
شکر ریزی چگویم لب فشانها | دو اسبه پیش بانو کس فرستاد
باسباب عرض شاهنشه با دشت | به استقبال شد با برگ و اسباب
که طوفی بود از آن خورشید شاهی | سرای بر سپهرش سرفرازی
چنان نزلی که باشد رسم شاهان |

پند دادن مهین بانو شیرین را.

پی آلوده شو در دامن پاک | مهین بانو که پاکی در گهر داشت
که چون اسبان ز هم خاشاک و آتش | بشیرین گفت کای فرزانه فرزند
یکی موی تو [illegible] تا بماهی | سعادت خواجه تاش سایهٔ تو

چو شاهنشه ز بازیهای ایام
بصد نیرنگ و دستان ره دو پاره
چنین گوید جهاندیده سخنگوی
شکاری چون شکر میزد بهر سوی
که با یاران جدا شد آن دلفروز
دو یار از عشق خود مخمور مانده
یکی را دست شاهی تاج داده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش
نظر بر یکدگر چندان گشادند
طریق دوستی را ساز جستند
گذشته ساعتی سر برگرفتند
سخن بسیار بود اندیشه کردند
عنان از هر طرف سر زد سواری
فکنده عشق شان آتش در بر
خبر دادند بوری چند پنهان
چو لشکر جمع شد در یک گروه
ز تاجت آسمان را بهره مندی
بدین نزدیکی از بخشیده شاه
اگر بر فرش موری بگذرد پیل
دگر باره ستایش کرد شیرین
دگر ره کرد شیرین در ستایش
مهین بانو چو از کار آگهی یافت
فرود آورد خسرو را بکاخی
فرستادش پیاده عذرخواهان
ملک را هر زمان در کار شیرین
چه دهقان دانه در گل پاک ریزد
چه گوهر پاک دارد مردم پاک
در اندیشید از آن دو یار دلکش
یکی نازنده و صد ملک شاهی

بهر خانه که شد داوش شه رنگیز
سعادت عشق آن بتخانه در دل
که چون میشد در آن صحرا بجویی
برآمد شور شیرین از دگر سوی
بصید یکدگر پرواز کردند
ز مهر یکدگر گرده نشانه
یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی را مه ز غبغب طوق بسته
نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
فتادند از زمین بر سر خاک
بهم گفتند لختی نیک و بد را
چو مرغی بر خدنگ از زین نشستند
قران کرده ببرج عشقبازان
که خسرو از شیرین باز نشناخت
پی گرد مرد و صف میکشیدند
نه چون من صد هزارت بنده در بند
جهان خاص جهاندار است یکسر
کمربند و رهی گردن فرازد
بجان آییم اگر جان می‌پذیری
ثنائی گفت بیرون از قیاسش
ز مهمان کردن شاهش خبر داد
نثار افشاند بر خورشید مهتاب
دو میدانش فراخی و درازی
که بتوان در حسابش دست خوش کرد
چه جان شیرین شد آن رخسار شیرین
ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد
ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
نه بر من بر تبه خوبان خداوند
صلاح از جمله پیرایهٔ تو

جهانرا از جهالت روشنایی
تو گوهر سر بمهر نابسوده
چنانم در دل آید کاین جهانگیر
ولیکن گر چه بینی ناشکیبش
فرو ماند ترا آلوده خویش
چو تو در گوهرش دل پاک باشی
چو ویس از نیکنامی در نیابی
نباید در هوای دل فتادن
زنان گر خود مویی شیر بندند
دلش چون زان همه گلها بخندد
چو بیند نیک عهد و نیکنامت
از و گمترنه در پادشاهی
پس مردان شدن مردی نباشد
بسا باده که در ساغر شکستند

سر و مدی ...
سر ... چنین

چو شیرین گوش کرد این ...
...

بهفتو رنگ روشن خورد سوگند
چو با او دید آن سوگند خواری
بشرط آنکه شاهی بجوید
دگر روز بینه کز صبح جهانتاب
بزرگ داران ز لشکرگاه خورشید
همان یک شخص کاین یکسان کرده
مردی هر یکی اسفندیاری
خدنگ ترکش اندر سر نشسته
برونشد حاجب شه با شان داد
نوازش کرد شیرانرا و برخاست

جهالت در پناه پارسایی
بروی نیک جهان ناآزموده
به پیوند تو دارد رای و تدبیر
شنیدم گوش داری بر فریبش
هوای دیگری گیرد فرا پیش
بجای زهر او تریاک باشی
برشتی در جهان مشهور یابی
عنان دل بدست ناز دادن
چه مردان نوز زنان بسیار خندند
چه گویی در گلی چون مهر بندد
زمین خواهد بکابینی تمامت
که داری مملکت چندانکه خواهی
زنان پیش جوانمردی نهادند
بجرعه بخشیدنش چون جشیدند

من بنالم گفتنی گفتم تو دانی
...
نیایی آن پندار چون حلقه در گوش

بروشن باده گیتی خداوند
پدید آمد دلش را استواری
میان جمع گوینده گویند

گوی بازی کردن و صید انداختن خسرو و شیرین

همان انجم گری آغاز کرده
بتیر انداختن رستم سواری
همه سروی بر خدنگ زین نشسته
شه آن کار ده دل در کارشان داد
نشاندش پیش خود بر جانب راست

توئی از تخمه دارا و جمشید
جهان نیز انگها داند نهفتن
گر این صاحب جهان دلداده است
نباید کز سر شیرین زبانی
چنان نازی با رخ خورشید نورش
وگر در عشق بر تو دست یابد
وگر خود آب حیوانی تو شیرین
بنزد هر که باشی تا توانی
شنیدم ده هزارش خوب بانو
بلی گر دست بر گوهر بیابد
فلک در پاره سازی تو گردد
گر او ماهست ما هم آفتابیم
بسا گلها که نغز و تر گرفتند
تو خود دانی که وقت سرفرازی

... سخن با سرو درسر
...

دلش با این سخن هم داستان بود
که گر خون گریم از عشق جمالش
رضا داد آنکه در میدان ...
نشسته شاد و شیرین با ...

چو شیرین باده این هفتاد دختر
بچوگان خود چنان چالاک بودند
همه برقع فرو بستند بر ماه
چو دید الحق ... شوخ دلبند
وزآن غافل که در وزیره دارند

گواهی داده بر پاکیت خورشید
به دروز دیدن ریا قوت ...
نگاری پس بزرگ افتاد ...
خورد حلوای شیرین ...
که پیش از نان ...
ترا هم غافل و هم مست ...
ز مهرت سیر گردد ...
بحرمت کرد باید زندگانی
همه شکر لب و زنجیر ...
سر از گوهر خریدن ...
جهانرا پادشاهی بر تو ...
وگر کیخسرو ست افراسیابیم
بیفکندند چون بو برگرفتند
ز ناشویی ... استعانت ...

همه بازی ... از ...
... در سیمین ...
...

بخواهم گشت ... جفت ...
نشیند با ملک گستاخ ...
شده همره در دشت ...
طلی شد لعل بر لولوی خوش ...
جهان افکند بر برجیس ...
بر شیرین شد آشوب ...
که گوی از چابکی گردون ربودند
روان گشتند سوی خلوت شاه
سراسی پر شکر شهری پر از قند
بمیدان از سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان — بنزهت سوی میدان شد شتابان
روان شد هر مهی چون آفتابی — بدید آمد ز هر کبکی عقابی
بشیرین گفت هان تا خوش تازیم — بمیدان سواری گوی بازیم
ز چوگان گشته پیدا سیمبران همره — زمین از بید و صندل سوده بر گاه
چو در بازی که میدان رسیدند — پری رویان ز نشاط دیو بردند
چو خسرو دید کان مرغان مستانند — چمن را فاخته و صید را تا
فلک را گوی در چوگان فکندند — شکرفان شور در میدان فکندند
بهر گوشه که بردی باد راسپید — شکستی در گریبان گوی خورشید



گهی خورشید بردی گوی و گه ماه — گهی مه میبردی ار پشته شاه
بشبدیز و به گلگون گرد میدان — چو مهر و مه بیکسر وند جولان
چه کام از گوی و چوگان برگرفتند — طوافی گرد میدان برگرفتند
وز آنجا سوی صحرا ران گشادند — بصید انداختن چوگان گشادند

بچندان صید گوناگون فکندند — که حدش در حساب آید که چندند
برخم تیرها هر نازنینی — شگفتی مانده در جانکاه...
که هر یک بود در میدان همایی — بدعوی گاه نخجیر اژدهایی
ملک میبود در شیرین نهانی — گران صیدش چه آرد در...
سر دین چشم آهو دید ناگاه — که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی بست شمشیر گرفته — بجای آهوان شیر...
از آن نخجیرگیری آن جهانگیر — جهانگیری چو خسرو گرد نخجیر
چو طاوس ملک بگریخت از باغ — بگلچیدن بباغ آمد سپیده...
شدند از جلوه طاوسان شکسته — به بر زاغ و زغنگان بر نشسته
همه در آشیانها نهان رخ بنفشند — ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوستان دوند — بدرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی غار کردند — همان نخجیر کردن ساز کردند
درین کردند عمری عمر خود صرف — وزین حرفت نیفکندند یک حرف
ملک فرصت طلب میکرد در کار — که با شیرین کند یکشب...
نیامد فرصتی با او بدیدش — که در بند توقف بد کلیدش
شبانگه کان شکرلب بازگشتی — همای عشق بی پروا...
شهنشه گفت کای رنگین‌گوا شاه — جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامداد از اول روز — شویم از گلبن... فیروز
همی آریم و نشاط اندیشه گیریم — طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم وگر غمگین درین دیر — نه ایم ایمن ز دوران کهن...
چه می باید شدن زین دیر ناچار — نشاط از غم به و شادی ز تیمار
جوانی هست و دولت نیز داریم — جوانی را بتلخی چون گذاریم
خوش است این می اگر ساقی بماند — کسی کو می خورد باقی بماند
نهاد انگشت بر چشم آن پری‌وش — زمین را بوسه داد و گرد شد خوش
ملک بر وعده گاه شب افروز — درین فکرت که فردا کی شود روز
دگر روز آن پری روی سمنبر — روان شد با پری رویان...
بساط خسروی را بوسه دادند — کمر بستند و بر برگشادند
بیاد شاه می کردند می نوش — نهاده چون غلامان حلقه در گوش
جهان خوردند وز ایشان جور باقی — فرو خواندند ابیات فراقی

عشرت کردن خسرو با شیرین در فصل بهار

چو سبز پوش آسمانی — بسبزه برکشید تیغ جوانی
جوانانرا هوس برخاست دگربار — بسر سبزی در آمد بوی گلزار
گل از گل تخت کاوسی برآورد — زمانه پر طاوسی برآورد
بسا مرغان که عشق آوازه گردد — بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو — جهان میکرد عهد خرمی نو
چو خرم شد نهاد خرم دوست — بگلها بر بیاد خرمی پوست
گل از شادی علم بر باغ میزد — سیاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست — بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده باد گلنار — صبا در داده کار افتاده کار...
شمال انگیخته هر سو خرامی — زده بر کاو چشمی سیل کوهی
زمین از لطف شقایق پوش کرده — شقایق عهد نرگس گوش کرده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش — گشاده باد نسرین را بناگوش
سهی سرو از چمن قامت کشیده — ز عشق لاله پیراهن دریده
عروسان ریاحین دست بر روی — شکوفه زان شکوفه شانه در موی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته — زمرد در امروارید بسته
گشوده ناف خاک آبستنیها — ز نافه آورده بیرون رستنیها
غزال شیرمست از دلنوازی — بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده — ریاحین در تذروان پر نشانده
ز هر شاخی شکفته نوبهاری — گرفته هر کسی بر کف نگاری
نوای بلبل و آوای دراج — شکیب عاشقان را کرده تاراج
همان رونق ز خوبی آن طرف را — که از یاران... صدف را
چنین فصلی بدین عاشق نوازی — خطا باشد خطای عشقبازی
خرامان خسرو و شیرین بروند — بهر نزهتگهی شادی دلفروز
گهی جوزدندی در مرغزاری — گهی چیدند گل از هر کناری
جنیبت بر لب شهرود بستند — بدان نیک رود در امشکر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند — نی و شهرود را کرده بی قند
عبیر افشان ز جعد مشکبیزش — شکر قربان لعل شهد ریزش

ز لبش خنده

زبس خنده که شهد از شکر ریزد
بجو بستان شده انظار پر زر
مفرح با بنفشه گشته دمساز
دو آتشک با پوش ابر پرواز

قد چون سرو شیرین دیوان تماشای
بگلبن داده تشریف گیاهی
چو گل در نیز نرگس کرده نظاره
بدندان کرده خود را پاره پاره

سمن کز خواجگی بر گل زدی کوش
غلام آن بن گوش از بن گوش

فلک عزم تماشا کرد روزی
نظر کاه شهر چو شیرین دلفریبی

صفت بزم آراستن و شیر کشتن خسرو

کسی را کاینچنان دلخواه باشد
همه جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافته دار امکانی
که جز سوسن نرست از روی گیاهی

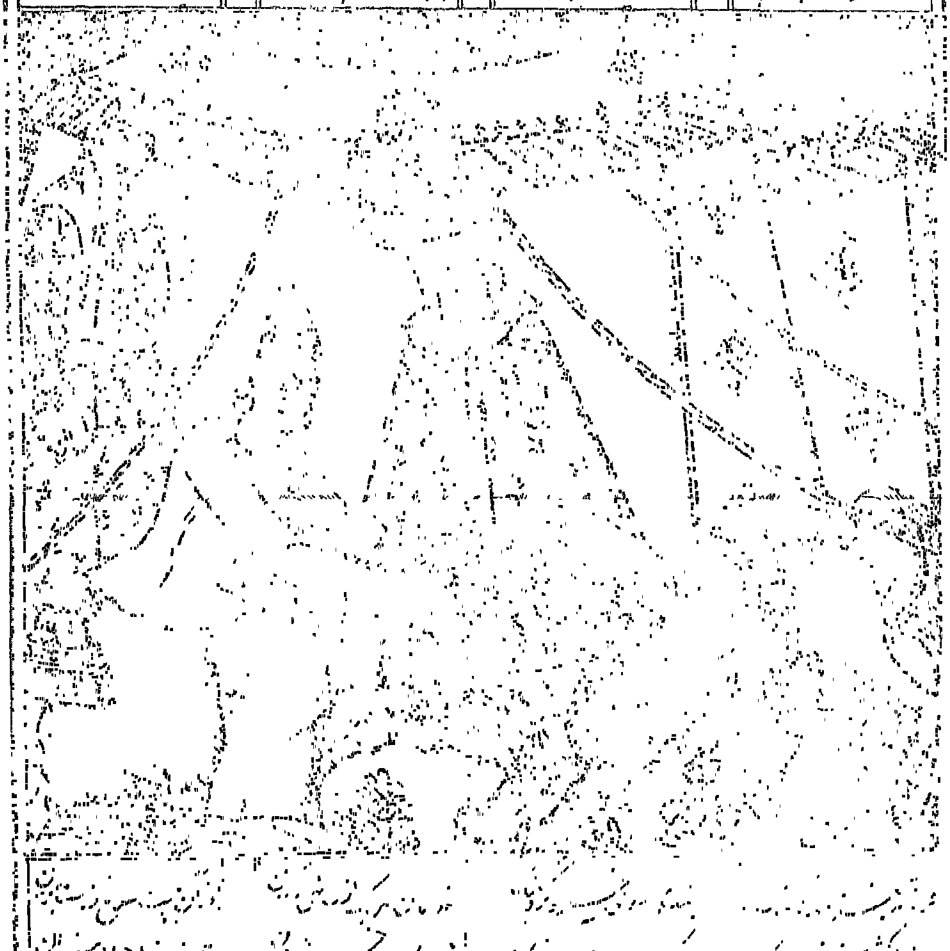
در آن قصر بهشتی جای کردند
ملک را بار که برپای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه
ثریا وار گرد خسرو ماه

مغنی ساز در ایوان کشیده
خروش چنگ بر کیوان رسیده
بصنعت ساقی موزون دلکش
بیکجا جمع کرده آب و آتش

دل خسرو و شیرین گشته شادان
شده شیرین بروش شاد و خندان
نشسته خسرو و شیرین بیکجای
زدر آمد بخته دوری بیک پای

صراحیهای لعل از دست ساقی
بخنده گفت با این عیش باقی
شراب عاشقی بدمست گشته
شهنشه زین دو می سرمست گشته

درآمد شد شیرین چشم پرور
کر از دنبال میزد برزمین کرد
چو مستان نشکر که در افتاد
از دولشکر جیب که گر بر افتاد



[illegible]

[illegible]

شد از مستی بخواب آورد بر شیر
بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر
بخاک افکند مشتی با چنین کوش
چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

اگر چه شیر پیکر بود پرویز
بدست آورد شیر افکندن شاه
ملک بر شکر شکر مهر بشکست
نخستین رنگ بود از شکر خام
گلی کاول برآرد طرف جویش
شبی کاول قدح آرد ترش
گلی کاول برآید از لب جوی
دو عاشق چون چنان شهر حسن شدند
چو دزدی گو بگو هر دست یابد
صنم تا شرمگین بودی ز هشیار
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار
چنان تنگش کشیده شد در آغوش
ز شرم آن کبود یها برآمد
فروزنده شبی روشن‌تر از روز
شبی با دمسیحا در دماغش
سوادی زیر آن مشکو عماری
صبا گر دار خیال جان بوده
از بینور هره در گو هر گسستن
ز مشک افشانی باد طربناک
سماع زهره شب را در گرفته
جرس جنبانیده مرغان شبخیز
اگر چه مختلف آواز بودند
فروغ روی شیرین در دماغش
که ای مهتاب تابان بر بستان
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن
اگر خواهیم خوشتر چند جوشد
نه هر روزی ز نو دید بهاری
نسیمانان که از صیاد بردند

ملک بود و ملک باشد که نشانا
مقام دوستی باید قفا
که شکر در دهن باید ز دست
که از خسرو و شیرین بود پیغام
فزون باشد ز صد گل زیر نیش
ز صد جام دگر دارد بها بیش
ز صد خرمن گل افزون تر به بر
عنان زاد ایم ز رحمت کشیدند
پس آنگه پاسبان از دست یابد
نبودی از لبش سیمرغ را بار
چو طاوسان در افتادی بگلزار
که کردی قاقمش از پرنیان پوش
که مه را خود کبود آمد گذرگاه

صفت شب و بزم آرائی خسرو و شیرین

جز از عصمت که باید پرده داری
ستاره صبح را دندان نموده
وز آن سوده مروارید بستن
عبیرآمیز گشته نافه خاک
همه یکهفته نصفی بر گرفته
جرس‌ها بسته بر مرغ شب آویز
همه با ساز شب دمساز بودند
فراغت داده از شمع و چراغش
چراغ گلشن و شمع شبستان
وزین شادی طرب بوی دمیدن
دگر چون شد بسر چند جوشد
نه هر ساعت بدام آید شکاری
چو دیدی ماهی در خانش بخوردند

بدستی کرد با شیرین دلیری
دهانش بوسه چون تیر گرد
شکر بوسه و گفت ای شبت
اگر چه کرده ده جام دگر نوش
دری کاول شکم باشد صدف را
می اول با عم هیچ خنده شد
سه خوردی که با هم نوش کرد
چو گه گه یافتی خالی ز اشتی
چو فرصت یافتی بر شیرین تعجیل
در آن ساعت که از می مست گشتی
از آن لعل لبش عفت لب
ز بس کو لطیفش بود گرمی
اگر هشیار اگر سرمست بودی
زناری کی درین شب یک نشان بود
شبی بود از دو مرتبه معمود خوشی
زمین در مشک چون دامن گرداب
دماغ عالم از بوی بهاری
ثریا بر دمیدی نا بهشته
در دو دام از نشاط دانه نوش
ملک بر تخت افریدون نشسته
نسیم سبزه و بوی ریاحین
چو باشد پادشاهی هر دو ملک
چرا چندین وصال از دور تنهم
هوای معتدل چون خوش نخندیم
بعقل آن به که روزی تازه باشد
مثل زد کرگ چون ره آید نخاله

لبی با من ستی آمد شیر گیری
ز لب بوسه دست شه چون شکر
نشان دادش که جای بوسه بیند
نشد با هم تجیتش فراموش
ز لب بوسه شکنند بسیار صدف
با شکر جام در دامن شیرین
حلاوت بیشتر بر جو
چو شیرو می با هم نشستند
ز لب دزدی کی بوسه بتعجیل
بر بوسه با ملک هر دست
شکر لب و بوسه در بودا
ز برگ گل تر فشرده مهد
سپید اخش چو گل از دستار
نشسته شه مهتاب لطف
در آن با دی که بنیاد هر غم
که آب باز نمی کی روی
مرا در این شب زنار از رو
چو در یا لیسه سودن صدف
چو ارابها حقه عود
عطارد بر فلک رقاص
همه مطرب شده در خانه
دل باد ز قبا جمیش
بیا م آورده از خسرو شیرین
خطا باشد بستلی ز
اگر یار تا در فور
تو زی گرم چون نان
که مشک کار کرده
ببیت من کردم در وزی

اران

از آن فکرت که تا آن ماه میرفت   چو ماه آن آفتاب از راه میرفت
دگر ره دیو را در بند میداشت   فرشته‌اش بر سر سوگند میداشت
از آن سو تخت شاهنشه نهاده   وشاقی چند بر پا ایستاده
بسجده مست پیش تخت شاپور   چو پیش گنج بادآورد گنجور
وز آن سو آفتاب بت‌پرستان   نشسته گرد او ده نارپستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا   عجب‌شاه و فلک‌ناز و همیلا
همایون و سمن‌ترک و پری‌زاد   ختن‌خاتون و گوهرملک و دلشاد
کلاهی لعل را در کار کرده   ز سرخی روی چون گلنار کرده
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت   خبر در راه وشاق خویش برداشت
ملک فرمود تا هر دلستانی   فرو گوید به نوبت داستانی
نشسته لعل‌داران قصب‌پوش   قصب بر ماه بسته لعل بر دوش
ز غمزه تیر و ز ابرو کمان‌ساز   همه باریک‌بین و راست‌انداز
ز شکر هر یکی تنگی گشاده   ز شیرین بر شکر تنگی نهاده
فرنگیس اولین مرکب روان کرد   که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آن دولت فریدونی خبر داشت   زمین را باز کردن گنج برداشت
سهیل سیمتن گفتا تذروی   بنازی بود در پایین سروی
فرود آمد یکی شاهین شبگیر   تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب‌نوش شکرپاسخ چنین گفت   که عنبر بود گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار   ربود آن عنبرین گل را به منقار
از آن به دلستانی در فلک ناز   که ما را بود یک چشم از جهان باز
بنا چشمی دگر کرد آشنائی   دو و به پیوند ز چشمی روشنائی
همیلا گفت کالی بود در روشن   رونده در میان سبز گلشن
جوان شیری در آمد تشنه از راه   بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی   ز غارتگاه بیا عان نهانی
در آمد دولتی شاهی به تاراج   نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن‌ترک سمنبر گفت یک روز   چه گشت از صدف دری شب‌افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش   بیاقوتی دگر پیوند کردش
پری‌زاد پری‌رخ گفت ماهی   بنزهت بود در نخجیرگاهی
برآمد آفتابی آسمان‌پیش   کشید آن ماه را در چنبر خویش
ختن‌خاتون چنین گفت از سر هوش   که تنها بود شمشاد قصب‌پوش
درو پیوست تا که سرو آزاد   که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهرملک دلبند   که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت بر گشاد اقبال را دست   قران مشتری و زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت به شاپور   سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام   شهنشه روغنی وشد لفر جام
بچابک‌دستی و صنعت من آنم   که در حلوای شیرین زعفرانم
پس آنگه گردشان در پهلوی یاد   که جستند ای جهان پهلو دو همزاد
جهان را هر دو چون روشن درخشید   ز یکدیگر بمهر دید و بخشید
چو دور آمد بنخجیر و کشش باری   سیه شیری اندر مرغزاری
گوزنی بود و شیر آشیان گرد   رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرینم که شیرینم بنخجیر   نگر دل بر نهاد از زلف زنجیر
دگر شیر ژیان آید بنخجیرم   چو شیرین سوی من باشد بتحریم
دگر شیرین نباشد دستگیرم   چو شمع از تابش بادی بمیرم
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد   هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین دید و بگفت   که دل را عشق بود و یار جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار   قلم را پاره کرد آن پاره‌کار
بصنعت در هوای خشمم افکند   بافسون در بلای خشمم افکند
اگر چه عشق بر من سرنوشت است   مرا این سرنوشت از در نوشت
بیادی اینچنین مدر استم   منقشی بسته این دام اشتم
چو سر رشته سوی آن نقش زیباست   ز سرخی رنگ ریختم نقش دیباست
مرا گر دست خسرو نقل جاست   بنخجیر دنیا خسرو علاست
سرم در سایه این تاجور باد   نه بیشش بخت و دولت راهبر باد
دگر ره طبع شیرین زمستی گشت   دلش در کار خسرو گرمتر گشت
قدح پر باده کرد و طبع پرجوش   بخسرو داد کاین بر یاد من نوش
بخور کاین جام نوشین نوش باد   نگر شیرین همه فرموش باد
ملک هر دم شدی چون گل شکفته   از آن لعل نسفته لعل سفته
کهی گفتی سحر منهای دندان   بخندد آفاق را زمن خندان
بدست آن بتان مجلس‌افروز   ملک انگشتری میباخت تا روز

دل محرم بود چون تخته خاک
برو دستی زنی حالی شود پاک

حریفان جمله یاران مست بودند
بهر حرفی که می شد دست سودند

جهان خوردند و هیچ غم نخوردند
ز شادی کاه برگی کم نکردند

دگر ره شیشه می برگرفتند
چو شیشه باده در سر برفشاندند

بمی خوردن طرب را تازه کردند
بعشرت جان شب را تازه کردند

دل خسرو ز عشق یار بیهوش
بیاد نوش لب می کرد می نوش

نهاده بر یکی کف دسته گل
گرفته بر دگر کف ساغر مل

شراب تلخ در جانش اثر کرد
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

هم از راه اشارتهای فرخ
حدیث خویشتن را داد پاسخ

همه شب پاسبانی پیشه کردند
بسی شب را درین اندیشه کردند

که شیرین را چگونه دست یابد
بدان شاخ شکر چون دست یابد

دل شادش بدیدار دلفروز
طرب میکرد و خوش میبود تا روز

مه و خورشید دل در صید بستند
بشبدیز و بگلگون بر نشستند

گهی راندند سوی دشت منذور
تهی کردند دشت از آهو و گور

گهی بر فرضه نوشاب شهرود
جهان پرنوش کردند از می و رود

عروس شب که نقش افکند بر دست
بشهرآرایی انجم کله بربست

عروسان دگر با او شده یار
همه مجلس عروس و شاه کار

شکر بسیار و بادام اندکی بود
کبوتربچه و شاهین یکی بود

شبی بی رود و رامشگر نبودند
ز نای و نی می و ساغر غنودند

چو باشد باده در سر یار در بر
بروز خوش نشاید بود غمخور

بروی یار خود عشرت فزودن
بطرف هر چمن شادی نمودن

بدستی دامن جانان گرفتن
بدیگر دست نبض جان گرفتن

ببر دامن کشیدی چون صبح برخاست
که بر بانگ خروس انگشتری خواست

بتان چون تافتند از خرگه مهر
شدند از ساحت بحر سوی شهر

چو آمد شیشه خورشید در سنگ
جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ

بر آن شیشه دلان آن ترکتازی
فلک از شیشه کرده شیشه بازی

همان افسانه دوشینه گفتند
همان لعل پرند و شیشه سفتند

می رنگین بزیبی طاوس پیکار
لب شیرین ز بهی نغز گفتار

ازان می خورد از آن گل بوی برداشت
پی دل جستن دلجوی برداشت

بغمزه گفت با او نکته چند
گه بود از بوسه گهبار خسرو اند

سخنها در کرشمه می نهفتند
بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند

زگرمی خوی خسرو گرفته
صبوحی خسروی را پی گرفته

نمی افتاد فرصت در میانه
که تا خسرو آید بر نشانه

چو بر شد بر شب کلاه خورشید
شبا هم افکند چون گل برگ بر بید

شدند از مرز ناهوقان بیشه و رود
بنه کردند شهری از می و رود

گهی بر شط کرد و شد بنخجیر
ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر

بدینسان روزها تدبیر کردند
گهی عشرت گهی نخجیر کردند

عروس شاه نیز از حجله برخاست
بروی خویشتن مجلس بیاراست

چه خوش باشد که می در جام ریزند
شکر در دامن بادام ریزند

همه بر یاد خسرو می گرفتند
سراسر خرمی را پی گرفتند

می و معشوق و گلزار و جوانی
ازین خوشتر چه باشد زندگانی

بباید سوی دشت و باغ رفتن
بپیوند دل نشست و اندر باغ خفتن

تماشای گل و گلزار کردن
می لعل از کف دلدار خوردن

تمایل دستها بر گردن یار
درخت نارون پیچیده بر نار

که آوردن بهار تر در آغوش
گهی جستن بنفشه بر بناگوش

گهی جستن بغمزه چاره سازی
گهی کردن ببوسه عشقبازی

جهان افسانه این خود در جهان هست
سعادت اختر و فرخنده یاری

شده شب روشن از مهتاب چون روز
شده باده روان ابر سایه بید

صفیر مرغ نوشانوش ساقی
صبا لعبت آیت باز می گشت

سهی سروی روان از هر کناری
یکی گلاب دان برکف گرفته

حریفان از نشستن مست گشتند
دماغ معطران پیچیده در خواب

سخن گفتن خسرو با شیرین

دگر دستی عجب خرم نگاریان
شبی از جمله شبهای بهاری

قدح بر دست شه ماه شب افروز
در انجمها ستاره قطره خورشید

ز دلها برده اندوه فراقی
شمایل با شمامه رزم گشته

ز هر سو غنچه نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته

ببوسه با ملک همدست گشته
خمار ساقیان افتاده در تاب

ز مهیا مجلسی نو کرد عیار / نیامیزد گلی بی زحمت خار
سر زلف گره‌گیر دلارام / بدست آور و در رست از دست ایام
هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو / که روز نو خوشست و روزی نو
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بدی امروز را باش
اگر خود پولی از سنگ کبود است / چو بی آبست هم ز انسوی رود است
بسا ابرا که بندد کله بر مشک / بشو وه باغ دهقان را کند خشک
چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی بر او نامی نهادن
بره در شیرمستی خورد باید / که چون پخته شود گرگش رباید
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست / که ما را پنجهٔ شیرافکنی هست
گر آهوی بیابان گرم خیزست / سگان شاه را تک تیزتر هست
تو بازرگان صد خروار قندی / چه باشد گر بقندی در ببندی

شه از راه شکیبائی گذر کرد / شکار از زور اشک تر کرد
لبش بوسید و گفت ای من چه بلا بست / بده دانه که مرغ آید بدست
من و تو جز من و تو کیست اینجا / نظر کردن نکوئی چیست اینجا
بسان میوه‌دار بارومند / امید ما و تقصیر تو تا چند
بسنگ قصاب را از پهلوی میش / جگر باشد ولی از پهلوی خویش
بسا شوره زمین کز تابناکی / دهان تشنگان ز آکند خاکی
بترک لولوی تر چون توان گفت / که لولو را بتری میتوان سفت
کبوتر بچه چون آید به پرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز
گوزن کوه اگر گردن فرازست / کمند چاره را بازو درازست
مزن چندین گره بر زلف دلخواست / زکاتی ده قضا گردان کالت
چو نیل خویش را یابی خریدار / اگر در نیل باشی بار کن بار

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر پاسخ بلطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش
که شاها مرا همتای حافی / گر از دم نیست از تو نیک دانی
که فرخ ناید از چون من غباری / که هم تختی کنم با تاجداری
نهم چندان شکر کاندر سواری / که آرم پای در سیر شکاری
چو زین گرمی بر آسایم یکچند / مرا شکر مبارک شاه را قند
سرش گر سرکشی را آهنین بود / تقاضای دلش یارب که چون بود
ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی / چو جانش هر زمان در بر گرفتی
بنرمی هر دمش لطفی نمودی / ز لعلش هر زمان بوسی ربودی
از آن گرمی که شه پرهیز کردی / ز تیزی شه بگرمی خیز کردی
کمان ابرویش گر شد گره‌گیر / کرشمه بر هدف میراند چون تیر
نمک در خنده کاین لب را مکن ریش / بهر لفظی مکن در صد مکن بیش
قصب در رخ که گر گوشم نهانست / بنا گوشم بحرزه در میانست
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست / چو سر گردید گردن عذر آن خواست
نمود اندر هزیمت شاه را پشت / نکو گردن سپید آتش همی کشت
غلط گفتم نمودش تخت عاج / که شه را نیز باید تخت با تاج
دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست / از آن رو شفترم وجهی دگر هست
بچشمی ترکی کردن که برخیز / بدیگر چشم دل دادن که مگریز
چو خسرو دید کان مه بنازی / نخواهد کردن او را چاره‌سازی

که تا تازی سواران بر نشینم / خر خود را چنان جایت ببینم
که در گرمی شکر خوردن زیانست / اگر بازی کنم مقصود من آنست
ز مهره دراج افعی پاس میداشت / و زان نیش بر عقیق الماس میداشت
خوشا خارا که آرد سرخ گل بار / شده از سرخ روئی پیر چون خار
برغبت بوسه بر پایش بدادی / چه بودی دست در پایش فتادی
بغارت کردنش بی شرم دیدی / سمنبر شاه را چون گرم دیدی
هزاران موی قاقم داشت در زیر / بهر موئی کشیدی گرد چون شیر
بهر جنگی درش صد آشتی تنگ / سنان غمزه کآمد نوبت جنگ
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش / از این سو حلقهٔ لب کرده خاموش
بدیگر چشم عذری تازه میکرد / بچشمی ناز بی اندازه میکرد
مروت را در آن معنی خجل یافت / چو خسرو راه خواهش گرم دل یافت
گر از پشت شاه پشتی آن من بس / بدان پشتی که پشتش باد و اپس
که پشتم تیر محرابست چون زوی / حمائلی دیگران بودش در گوی
ز دیده رانده را در دیده جویان / چه خوش بازیست ناز خوبرویان
نخواهم گوید و خواهد بصد جان / بصد جان ارزد آن ساعت که جانان
کرشمه چند خواهی زین بیارام / بگستاخی درآید کای دلارام

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو می خوردی میی ده بمن یار ... چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مرا، مکن مستی ... چو من بی دل نه‌ای حقا که هستی
ترا این کبک بشکستن چه سودست ... چو باز عشق کبکت را ربودست
وگر خواهی که در دل راز پوشی ... شکیبت باد تا در دل نکوشی
تو نیز اندر هزیمت بوق میزن ... زجای خیمه بر عیوق میزن
درین سودا که با شیرین ترست ... صلاح کردن افزون از گریزست
تو خود دانی که با شمشیر بازی ... هلاک سر بود گردن فرازی
دلت گر چه بدلداری نکوشد ... بگو تا عشوه رنگی میفروشد
بگو بد دوستم گر خود نباشد ... مرا نیک اوفتد ور بد نباشد
بسی فال از سر بازیچه برخاست ... چو حرفی بگذشت آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی ... که خود را فال نیکو زن چه دانی
هزار از لعل تو بوسی بهاست ... حلالم کن که آن نیزم حرامست
اگر خواهی که این لب تر دوزم ... بدین گرمی نه کانگاهی بسوزم
ازان ترسم که فردا چون خراشی ... که چون من مرده از تشنه باشی
ترا هم دل بمن ده هم جگر برد ... که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری ... بهوسه هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس دهانت ... چه بوسم آستین یا آستانت
بگویم بوسه مهری بمن ده ... لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یک بوسه تا ده داستانی ... ازین به چون بود بازارگانی
چو بگشائی کشاید بند بر تو ... فرو بندی فرو بندد بر تو
چو سقا آب چشمه پیش ریزد ... زچشمه کاب خیزد پیش خیزد
چه باید این همه اندیشه کردن ... نشاید سخت رویی پیشه کردن
نباید از تنت دامن کشیدن ... بحالم بهتر کنی زین باز دیدن
ترا رخ چون گل ولب چون نباتست ... غلط گفتم لبت آب حیاتست
جوابی تند کی پیوسته داری ... بمحتاجان چرا در بسته داری
مرا دل رفت زان شکر گری ... چه بنمودی مرا در بند کردی
در آغوشت کشم چون آب در میغ ... مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ
سر زلف تو چون هندوی ناپاک ... بروز پاک رختم را برد پاک
بزدی هندویت را گر بگیرد ... چو هندو دزد ما فرمان پذیرد
بگیرم دزد را تا باشدم مزد ... نگیرم دزد را گیرد مرا دزد
بزد دزد هندو را کسی دست ... که با دزدی چو لزدیش هم هست
اگر چه دزد را صد زینهار باشد ... چه بانگش بر زنی بی بهره باشد
کمند زلف خود در گردنم بند ... بصید لاغر امشب باش خورسند
تو دل خوش باش تا من جان فروشم ... تو ساقی باده تا من باده نوشم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم ... تو سحر بنده تا من میفروشم
شب وصل ترا پر خنده داریم ... چراغ آشنائی زنده داریم
شمار بوسه خواهد بود کارم ... تو می ده بوسه تا من میشمارم
بیا تا از در دولت در آییم ... چو دولت خوش در آمد خوش بر آییم
یک امشب تازه داریم این غم را ... که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو با هم سازگاریم ... نظر بر نسیه فردا نداریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر ... بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من کن ... کنار خود حصار جان من کن
زجان شیرین تری ای چشمه نوش ... سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
دهان تنگ تو میمست گوئی ... شکنج زلف تو جیمست گوئی
چو شکر گر سرت بوسم دگر پای ... همه شیرینت آمد جایت از جای
همه تن در تو شیرینی نهفتند ... بکم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی که از غمگین نباشی ... نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکرلب گفت کای زنهارخواری ... پشیمان شو مکن بد زینهاری
مجو کاری که آبم را بریزد ... مخواه آن کام کز من برنخیزد
کزین مقصود بی مقصود گردم ... تو آتش گشته من عود گردم
مرا عشق خود دل مهربان بود ... چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گرار بازار طبع اندازه گیرم ... بتو مردم نشاطی تازه گیرم
ولیکن مرد با خود باخت نتوان ... همیشه با خوشی در ساخت نتوان
جهان نیمی زبهر شادکامیست ... دگر نیمه زبهر نیکنامیست
چه باید طبع را بدرام کردن ... دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم ... بدان شرم از خدا آزرم داریم

رن فکندن

زن افکندن نباشد مرد را نامی / خود افکن باش اگر مرد تمامی
کسی کافکند خود را بر سر آمد / خود افکن را همه عالم سر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد و شتاب
باول شربتی حلوا بپیشش / که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو مار از قند و شکر در میان هست / بخوزستان چو باید رو دن
زلال آب چندانی بود خوش / کز و نتوان نشاند سوز آتش
چو از سر بر گذشت اندر زبانی / اگر خود آبست آب زندگانی
گر این دل چون تو جانانی نخواهد / دلی باشد که او جان را نخواهد
دلی تب کرده از حلوا چشیدن / هزار سالها صفرا کشیدن
ملک چون دید کو در کارخاست / زبانش توسنست و طبع رامست
بلابه گفت ای ماه جهانتاب / عتاب دوستان تابست دریاب

پاسخ دادن خسرو شیرین را

صنوبر اندرو داری بلندی / که وقت دستگیری پای بندست
دو دم تا بتو دستی برآرم / بدست آرم ترا دستی برآرم
چو می بینم کنون زلفت مرا بست / تو در دست آمدی من زخم از دست
نگویم بر دو ناف سوگند بشکن / خمارم زین بوی چند بشکن
ز باغ وصل بر گل کن کنارم / چو دانی کز فراقت بیقرارم
مگر زان گل گلابی بو دگر دم / ببوسی از گلت خشنود گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست / اگر خوشدل نشینم جای آنست
مگر زرین بود چون با تو بندم / دهن شیرین بود چون با تو خندم
چو با تو میخورم چون کش نباشم / ترا بینم چرا دلخوش نباشم
اگر دیده شود کس را نظر گیر / برآرم هر دو چشم خود بتقصیر
اسیری را بوعده شادمی کن / مبارک مرده آزادمی کن
دل از من میبری چون مهره از مار / بس از گل بار میدانم تو از خار
گر از دردسر من بشنوی فسرد / من از سر دور میدانم تو از درد
جگر خور گر تو با هم ندارم / ز تو خوشتر چه باشد خوارمی بدیار
مرا گر روی تو دلکش نباشد / دلم باشد و لیکن خوش نباشد
اگر گل بی تو باید نیش بگیر / بود در دیده خس لیکن بتقصیر
وگر جان گرد در عشقت جگر تاب / بود جان را عروسی لیک در خواب
عتابی گر بود با را ازین پس / میانجی در میانه رودی تو بس
چو لختی قصه‌های خود فرو گفت / سر زلفش گرفته خوش فرو خفت
همه شب تا بروزش در بر دل / ز گریه هر دو پایش بود در گل
فلک چون جام یاقوتی زر اندود / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
چو شاه چرخ تیغ تیز برداشت / ولایت شاه شب را روز بگذاشت
بشاهی کوس نوبت در جهان زد / بسلطانی علم بر هفتخوان زد
ملک برخواست جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
هوائی گرم بود و آتشی تیز / شکر دار کیاهی خشک پرهیز
چه موم از آتش دل نرم تر شد / دل از رشک شیرین گرم تر شد
چنان افتاده بود آتش بجانش / که برمیزد زبانه نار پاهاش
گرفت آن نار پستان را چنان سخت / که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور / قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری / ملک گفتا بدین سان گرم کاری
نباید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بیشرم کردی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

چو باشد گفتگوئی خواجه بسیار / بگستاخی بدید آید پرستار
بگفتش با پرستاران چه گوئی / سیاست باید آنجا یا خموشی
دستور پادشاهی تا بود لنگ / بدشواری مراد آید فراچنگ
چو روز پادشاهی در سر آید / مرادت خود بروز از در درآید
تو دولت جو که من خود هستم اینک / درست آن آن که من در دستم آید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست / که غل در پای دارد جام در دست
بدولت یابی آن کامی که خواهی / که بی دولت نیابی پادشاهی
نخواهم نقش بد دولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دستی جان رنجور زرم / نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشاد / مخور غم چون رود بنمای زاد

بر دران پادشاهی دولتی هست
که آن جوید کسی کانجا رسد دست

زبان آنکه سخن چشم انگهی نور
نخست انگور انگه آب انگور

نشاید کام بی آرام جستن
بخت اقبال آنکه کام جستن

بصبری میتوان کامی خریدن
به آرامی دلارامی که دیدن

بکمی کار عاقل به نگردد
به تک دانی که برز فرزین نگردد

درین آوارگی باید بر وبند
که بارم با مراد شاه پیوند

اگر با تو بیازی سر در آرم
من آن یارم که از کارت بر آرم

تو ملک و پادشاهی زبدست آر
که من باشم اگر دولت بود یار

گرت با من خوش افتد آشنائی
همی ترسم که از شاهی برآئی

وگر خواهی شاهی بار پیوست
دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در نسل تو بیمی قدیست
بدست دیگران شیئی غنیمت

جهان آن تو و گوشه نتابد
جهانگیری توقف بر نتابد

همه چیزی ز روی پاک رائی
سکون بر تابد الا پادشاهی

اگر در پادشاهی سنگری تیز
بسی بر دست بر عزم سبکخیز

جوانی داری و نیروی شاهی
طلب کن یاوری صاحب کلاهی

ولایت را ز فتنه پای کشائی
برون شود دستبرد خویش نمائی

مرین هنده و که رخت ار گرفتست
بزرگی تاج و تخت ار گرفتست

بتیغ آزرده کن ترکیب خصمش
مگر باطل کنی ساز طلسمش

که دست خسروان در جستن کام
کسی با تیغ باید گاه با جام

نه تو یک تیغ تنها برگرفتن
ز سر حد جهان لشکر گرفتن

کمر بندد فلک در جنگ با تو
در اندازد به دشمن سنگ با تو

مرا نیز ار بود دستی بنامم
وگرنه در دعا دستی گشایم

خشم کردن خسرو از شیرین در رفتن بروم

ملک را گرم کردن آتش تیز
چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز

بتندی گفت من رفتم شبت خوش
اگر دریا به پیش آید گر آتش

خدا داند که آتش بر نگردم
ز دریا نیز موئی تر نگردم

چه پنداری که خواهم خفت ازین پس
بترک خواب خواهم گفت ازین پس

زمین را سیل بالا کند خواهم
به دریای سیل افکنده خواهم

شوم چون پیل و نارم سر ببالین
نه پیلی کو بود پیل غالبین

بنادانی خبری بردم برین نام
بدانائی فرو دارم سرانجام

سبوئی را که دانم ساخت آخر
توانم بر زمین انداخت آخر

مرا باید نخستم آتش افروخت
بآتش ساختن شاید ترا سوخت

کهی ز نامرادی پیشم کردن
کهی مردانگی تعلیم کردن

همه شیران بیشه پیشم کردند
که مردان از زنان تعلیم کردن

مرا عشق تو از سر بر آورد
بساکس را که عشق از سر برآورد

مرا گر شور تو در سر نبودی
سر شوریده بی افسر نبودی

فکندی چون فلک در سر کمندم
رها کردی چو کردی پای بندم

نخستم باده دادی مست کردی
بمستی در مرا پابست کردی

دلم تا در تو و عشق تو پیوست
دریغا ملک و شاهی کان شد از دست

ز شفقت خوردمی بسیار دیدم
بگل بردم طمع تا خار دیدم

چه گشتم مست میکوهی که برخیز
ببد خواهان هشیار اندر آویز

ولی چندم درآویزم به بدخواه
ولی آنکه که بیرون آیم از چاه

بدان عزمم که ره در پیش گیرم
سر خویش و سرای خویش گیرم

مرا از حال خود آگاه کردی
به نیک و بد سخن کوتاه کردی

بگیرم بدر تو ربا دا زین بار
بگوشم هرچه با داباد زین کار

من اول بس همایون بخت بودم
که هم با تاج و هم با تخت بودم

بگرد عالم آواره هم تو کردی
چنین در روز و بیچاره هم تو کردی

بدست دشمنان ملکم تو دادی
چنین داغی تو بر جانم نهادی

گر اندوه تو تنگ فتیم فراک
کدامین با دم آوردی بدین خاک

ولی تا با منت خوش بود یکچند
بدی با من بسی شیرین از قند

کنون کز مهر خود دورم داد
بباید شد چو دستوریم دادی

من از کار شدن غافل نبودم
که مهمانی چنین بد دل نبودم

نشستم تا همی خوانم بهادی
ز رومم چون نهان در امانم نهادی

چو من برچشم همه گیتی ترا باد
بلا در رحمت و سختی مرا باد

پس آنکه پای در کیسا بفشرد
برا که سلکون لشکر بدر برد

بدان رهبان دیر شاد در آتش
که دانا خواند عیب آموز باشش

دل از شیرین غبار انگیز کرده
بعزم روم رفتن تیز کرده

دران ره رفتن از تشویش و تاراج
ترک را بگرفته ترک و هم تاج

عقابی چار پر یعنی که در زیر
نهنگی در میان یعنی که شمشیر

ز بیم تیغ ره داران بهرام
زره رفتن نبودش یکدم آرام

فرس میراند تا رهبان این دیر
که راند از اختران او بسی سیر

ز رایش روی دولت را برافروخت
وزو بسیار حکمتها در آموخت

از آنجا تا لب دریا بتعجیل
دو اسبه کرد کوچی پیل در پیل

وز آنجا بکسواره راند یکسر
بقسطنطنیه شد نزدیک قیصر

چو قیصر دید کامد بر درش بخت
بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت

عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم
عظیم الروم را آن حال در روم

حساب طالع از اقبال کردش
بعون طالع استقبال کردش

چنان در کشور آیینی شد و شاد
که دخت خویش مریم را بدو داد

دو شه را در زفاف خسروانه
فراوان شرطها شد در میانه

حدیث خسرو آن آزاد فرخ
که اهل روم را چون داد پاسخ

جهان لشکر کشیدن تا به طوس
چنان آراسته چون پر طاوس

نگویم چون دگر گوینده گفته
که من بیدارم او بیننده خفته

چو من نرخ کسان را نشکنم بار
کسی نرخ مرا هم نشکند بار

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد
بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی داد قیصر بی شمارش
بزر چون زر مهیا کرد کارش

ز بس لشکر که شد بر خسرو انبوه
روانشد روی هامون کوه تا کوه

چو کوه آهنین از جای جنبید
زمین گفتی ز سر تا پای جنبید

چهل پنجه هزار از مرد کاری
کزین گرد دلیران کارزاری

شبیخون کرد و آمد سوی بهرام
زره را جامه کرد و تیغ را جام

مصاف خسرو با بهرام و شکستن بهرام

چو آگه گشت بهرام جهانگیر
بجنگ آمد چو شیر آید بنخچیر

ولی چون بخت روباهی نمودش
ز شیری و جهانداری چه سودش

ملک میراند لشکر گاه و بیگاه
گرفته کین بهرام شهنشاه

چو شد نزدیک بهرام جهانجوی
سپاه آورد حالی روی در روی

دو لشکر رو برو خنجر کشیدند
جناح و قلب را صف برکشیدند

سواران اسب در میدان فکندند
دلیران رخش در جولان فکندند

ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر
دریده مغز پیل و زهره شیر

غریو کوس داده مرده را گوش
دماغ زنده را آورده از هوش

جنیبتهای زرین نعل بسته
زخون برگستوانها لعل گشته

صهیل تازیان آهنین جوش
زمین را ریخته سیماب در گوش

سواران تیغ برق افشان کشیده
هژبران سر بسر دندان کشیده

اجل را جان کمین سازی نموده
قیامت در یکی بازی نموده

سنان بر سینها سر تیز کرده
جهان از روز رستاخیز کرده

ز بس نیزه بهم چون بیشه بسته
هزیمت راه بر اندیشه بسته

در آن بیشه نه گور از شیر میرست
نه شیر از خوردن شمشیر میرست

چنان میشد بزیر درعها تیر
که زیر پرده گل باد شمشیر

عقابان خدنگی خون سرشته
برات کرکسان بر پر نوشته

زرهها که ازو زهر آب داده
زره پوشان کین را خواب داده

ز موج خون که بر می شد بعیوق
پر از خون گشته طاسکهای منجوق

بنوک نیزهای سر فتاده
صبا گیسوی پرچمها گشاده

برگ سروران سر بریده
زمین جیب آسمان دامان دریده

حمایل در فکنده هر یکی زیر
یلی شمشیر و دیگر زخم شمشیر

خرد بسته در غوغای ترکان
ز بانگ نای ترکی نای ترکان

حریر سرخ بر قبها گشاده
بیابانی به آتش در نهاده

بخندان تیغ شد بر خون شتابان
که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان

بخندان تیر شد بر ترک ریزان
گریزد بید وقت برگ ریزان

نهاده تخت شه بر پشت پیلی
کشیده تیغ گرد اگرد سیلی

بترک امید پیش پیل میرست
بساعت سنج اصطرلاب در دست

نظر میکرد و آن فرصت همی جست
که بازار مخالف کی شود سست

چو وقت آمد که را گشت ثابت
مبارک طالعست این لحظه دریاب

بنطع کینه بر چون پی فشردی
پی افکن پیل و شهرخ زن بردی

ملک در جنبش آمد بر سر پیل
سوی بهرام شد جوشیده چون پیل

دلش زان کینه بهرام جوشید
چو شیری گشت و چون ببری خروشید

بروز دو پای پیل خویشتن را
به پای پیل بردان پیلتن را

شکست افتاد در خصم جهانسوز
بفرخ روز خسرو گشت پیروز
دلیران تیغ کینه بر کشیدند
چو شیران سوی گوران بر کشیدند
ز خون چندان روان شد جوی در جوی
که خون میرفت سر میبرد چون گوی
گریزان لشکر بهرام میشد
چو نخجیران که بیزار از دام میشد
کمندرو میان پر شکل زنجیر
چو موی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ هر کس را که دیدند
سرش چون طرهٔ کرخی بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را
چنان کز روشنی پرسامیان را
ز چندانی خلایق کس نرسته
مگر بهرام و بهری چند جسته
ز بیعت کردن بهرام و ز روزش
جهان افکند چون بهرام گورش
ندیدم کس که خود در دید و نشکست
درست آن ماند کو از چشم خود رست
هر آن صورت که خود را چشم زد یافت
ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت
چو از خسرو عنان پیچید بهرام
بکام دشمنان شد کام ناکام
جهان خرمن سخن چین داند اندوخت
مشعبد را نشاید بازی آموخت
که این سرور داد و بلندی
که بازش خم نداد از مستمندی
کز این سرخ گل را گو بپرورد
نزادش عاقبت زنگ گل زرد
چو شادی را و غم را جای بندند
بجایی سر بجایی پای کوبند
همه لقمه شکر نتوان فرو برد
گهی صافی توان خوردن گهی درد
بجایی بانگ مطرب بر کشد ساز
بجایی نوحه گر بر دارد آواز
هر آوازی که هست از ساز در سوز
ازین گنبد که می‌بینی بیک گوز
تنوری سخت گرمست این علفخوار
تو خواهی پر کلش کن خواه پر خار
جهان با بلقی چابک سوار است
لگد خوردن ازو در شمار است
فلک بر سر خنگی شد تیز تست
درامش روح را جای گریزست
نشاید کرد بر دهر استواری
که ننمود است با کس پایداری
سوی چین شد در ابر چاکن سرشته
اذا جاء القضا بر سر نوشته
چو بر بهرام چوبین شد سیه بخت
بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
ستم تنها نه بر چون من کسی رفت
درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو و ترتیب مملکت داری

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
مه پرویز شد بر برج شاهی
ز نورش زهره و از خرچنگ برجیس
سعادت داده از تثلیث و تسدیس
زبر کار زحل خورشید منظور
بدلو اندر فکنده بر زحل نور
عطارد کرده از اول خط جوزا
سوی مریخ شیرافکن تماشا
ذنب مریخ را کرده در کاس
زحل گشته خوشی بخواه پر آس
بدین طالع گرو پیروز شد بخت
ملک بنشست بر پیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی و سیاهی
ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار جهان ملک برقرارش
فزونتر گشت روز از روز کارش
کشید از خاک تختی بر ثریا
در و گوهر بکشتی در بدریا
جهان کز بس گهرهای جهانتاب
بشب تابنده تر بودی ز مهتاب
بر آن تخت همایون شد چو شیران
بهارکباد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش
همی خواند آفرینش آفرینش
ز عکسش آنچنان روشن جنابی
خراسان را در افزود آفتابی
شد آواز نشاط و شادکامی
ز مرز شایگان تا بلخ نامی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
در آن غمزه شیرین بتاراج
نه آن غم را ز دل شایست راندن
ز غم بردار از اشایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگه داشت
گر او بر اوج عیسی پایه داشت
اگر چه پادشاهی بود و بخشش
ز بی یاری بیابی بود در بخشش
نشاط و می طرب حاصل نمیکرد
طرب میکرد لیک از دل نمیکرد
گهی قصه غم در جام کردی
که از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
ز ملکت عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست
ازین هر دو یکی در بایدت خاست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان
که خرگه کند یاره ز رنگان
مرا با مملکت گر یار بودی
دلم زین ملک برخوردار بودی
بخرم گر فرو شد بخت بیدار
بصد ملک چنین یکموی دلدار
شبی در باغ بودم خفته با یار
ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم
بدینسان بیدل و بی یار گشتم
مرا صد ملک اگر بی یار باشد
اگر صد گل بچینم خار باشد
چو شد کار جهان ملک برقرارم
چه خوشتر زانکه با شه تخت یارم
بسر دستان شدم وقت سحرگاه
سهی سرو دلم را برد ناگاه

کنون

کنون آن سرو را کز من شد هم آغوش
نمیدانم که چون گیرم در آغوش

کجا رفت ای دریغا آن دل ریش
که جان پرور بد و جانان پرور خویش

کجا آن نوبه نو مجلس نهادن
بهشت عاشقان را در گشادن

نشستن با پریرویان چو بیهوش
شهنشاه پریرویان در آغوش

کجا آن عیش و آن شبها نخفتن
همه شب تا بروز افسانه گفتن

ز چندان نازکان و نازنینان
نمی بینم یکی از همنشینان

کهی تکیه زدن بر مسند شاه
کهی خوردن می چون [illegible]

کجا شیرین و آن شیرین زبانی
بشیرینی چو آب زندگانی

کجا آن تازه گلبرگ شکربار
شکر چیدن ز گلبرگش بخروار

عروسی زادن آبستن حصاری
ز بازو ساختن زرین عماری

گهش چون گل نهادن روی بر روی
گهش بستن چو سنبل موی بر موی

کهی مستی شکستن بر خمارش
کهی پنهان کشیدن در کنارش

سخنهائی که گفتم یا شنیدم
خیالی بود یا خوابی که دیدم

ز بی کنجی گر افزون گشت گنجم
ز بی آبی فرو برگشت رنجم

مرا گویند خندان باش چو خورشید
که انده بر نتابد جان جمشید

دهن بر خنده خوش چون توان کرد
درو با خنده کی گنجد دم سرد

اگر خواهم گر خوانم ز غم باد
بهاری بود کز من برد نشان باد

من آن مرغم که افتادم بناکام
ز نشیمن خانه در ابریشم دام

چو من سوی گلستان ره ندارم
چه سود ار بند زر بر پای دارم

نه بند از پای می شاید بریدن
نه با این بند می شاید پریدن

غم یکتن مرا خود ناتوان کرد
غم چندین کس اکنون چون توان خورد

مرا باید که صد غمخوار باشد
چو من تنها نشسته غم خورم دشوار باشد

ز غم بر گیرم ار بر خود نهم بار
خرانرا خنده می آید بدین کار

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم
نمی خواهم که با دل سخت گیرم

مه خورشید بر فرش خاکی
ز جمعیت رسید این تابناکی

پراکنده دل و بی نور از آنم
نیم مجموع دل رنجور از آنم

کواکب نیز هم ریحان باغند
پراکندند از آن ناقص چراغند

شراره زان ندارد پرتو شمع
که این نور پراکنده ست و آن جمع

دل تاریک روز هم ز شب آمد
تن بیمار خسر هم ز تب آمد

نمی شد موش در سوراخ کژدم
بیاری جاروئی بر بست بر دم

سیاهک بود چون زنگی بدیدار
به زردی میزند چون گشت بیمار

دگر ره بانگ بر خود زد بتندی
که با دولت نشاید کرد کندی

چو دولت هست بخت آرام گیرد
بشادی با تو جانان جام گیرد

سر از دولت کشیدن سروری نیست
به دولت با تو کس را داوری نیست

کس از بی دولتی کامی نیابد
به از دولت ز من نامی نیابد

بدولت یافتن شاید همه کام
چو دانه هست مرغ آید فرا دام

تو گندم کار تا هستی برآرد
گیا خود در میان دستی برآرد

بهر کاری درون دولت بود نور
که با داد کار یابی دولتی دور

بسی برخواند از این افسانه با دل
چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غمهای دوری
همه آخر شادمان شد از صبوری

نالیدن شیرین بر جدائی خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج
که برد از اوستادی در سخن رنج

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند
دلش در بند و جانش در هوس ماند

بسان گوسفندی گشته بر جای
که نه دستش همی جنبید نه پای

تن از بی طاقتی پرداخته زور
دل از تنگی شده چون دیده مور

هوا بر باد داده خرمنش را
گرفته خون دیده دامنش را

چو زلف خویش بی آرام گشته
چو مرغی پای بند دام گشته

ز بس اندیشه هجران یارش
ز بحر دیده پر گوهر کنارش

کهی از پای من افتاد چون مست
کهی دستارچه بر دیده می بست

دلش حراقه از آتش زنی داشت
بر آن آتش سر دود افکنی داشت

نکرد و دش رود زان سر که دل بود
که افتد بر سر پوشیده با دود

گشاده رشته گوهر ز دیده
گره چون رشته در گوهر کشیده

ز خواب ایمن بهوسهای دماغش
ز بیخوابی شده چشم چراغش

سهی سروش چو برگ بید لرزان
شده زو نافه کان مشک ارزان

زمانی بر زمین غلطید غمناک
ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک

ز بادام تر آب گل بر انگیخت
گلابی بر گل از بادام می ریخت

چو نسرین برگشاده ناخنی چند
بنسرین برگ برگ لاله می کند

گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی خایید فندق را بعناب

گهی چون گوی هر سو می دویدی
گهی بر جای چون چوگان خمیدی

نمک در نرگس بی خواب کرده
ز نرگس لاله در سیلاب کرده

درختی بر شده چون گنبد نور
گداز آن گشته چون در آب کافور

بهاری تازه چون رخشنده در آب
ز هم بگسست چون در خاک سیماب

کمین داران محنت بیشتر شد
ز رگ داران طاقت نیشتر شد

شبیخون غم اندر برده دل
شکست افتاد بر لشکرگه دل

ز بنگاه جگر تا قلب سینه
بغارت شد خزینه در خزینه

بصد جهد از جهان سلطان جان رست
ولی آنگه که در خدمت میان بست

گهی دل را نصیحت یاد کردی
ز دل چون بیدلان فریاد کردی

گهی با بخت گفتی کای ستمکار
نکردی تا توئی زین بیشتر کار

مرادی را که دل بر وی نهادی
بدست آوردی آنگه باز دادی

فرو شد ناگهان پایت بگنجی
ز دست افشاندیش بی پای رنجی

چراغی کز جهانش برگزیدی
ترا دادند و بادش در دمیدی

بآب زندگانی دست کردی
نهان شد لاجرم گر زو نخوردی

ز مطبخ بهره جز آتش نبودست
وز آن آتش نشان خویش نبودست

از آن آتش برآمد دود اکنون
پشیمانی ندارد سود اکنون

گهی فرخ سروش آسمانی
دلش دادی که با این کامرانی

گهی دیو هوس می بردش از راه
که می بایست رفتن بر پی شاه

پشیمانی همی خورد آن دلارام
در آن سختی بسر می برد ایام

بخود می گفت کای شوخ ستمکار
چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار

کز این بدره که از ره برده بودست
کز این دیو تلقین کرده بودست

اگر روزی رسم نزدیک آن شاه
چگونه عذر خواهم زان شهنشاه

سزاوارم بصد چندین که هستم
که آب زندگی گم شد ز دستم

چو بسیاری درین محنت بسر برد
از آن بحر غمین کشتی بدر برد

بصد زاری ز خاک ره برخاست
ز بس خواری شده بر خاک ره راست

بدرگاه مهین بانو گذر کرد
ز کار شاه بانو را خبر کرد

دل بانو موافق شد بدین کار
نوازش کرد و پندش داد بسیار

که صابر شو در این غم روزکی چند
نماند هیچکس جاوید در بند

نباید تیز دولت بود چون گل
که آب تیز زود افکند پل

چو گوی افتان و خیزان بود گاه
که هر کو افتد خیزد دگر بار

نروید هیچ تخمی تا نگندد
نه کاری بر گشاید تا نخندد

مراد آن به که دیر آید فرادست
که هر کو زود خور شد زود شد مست

ببینی ابر چون تندی نماید
بگرید زار و آنگه بر گشاید

نباید ره دو کوزه در راند
که هر کو زود راند زود ماند

خری کو شصت من برگیرد آسان
ز شصت و پنج من نبود هراسان

بباید ساختن با دوری اکنون
که داند کار فردا چون بود چون

بدان سنگ الهی آید بدیدت
که قفل کار بگشاید کلیدت

بسا دیبا که پای سرخ و زردش
کبود ازرق نباید در نوردش

بسا درها که باشد گرد فرسا
بود یاقوت یا فیروزه از جا

اگر سودی نخوردی زان نبات است
بود ناخورده نخلی پاک زان است

کنون وقت شکیبائیست بشتاب
که بر بالا بدشواری شود آب

چو وقت آید که آب آید فرازیر
نماند دولت در کارها دیر

بسی در کار خسرو رنج دیدی
بسی سختی و دشواری کشیدی

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت
بت بی صبر شد با صابری جفت

شکیبا شد در این غم روزکی چند
بصبر اندر همی کردش زبان بند

وزین در نیز شاپور خردمند
بکار آورد با او نکته چند

دلش را در صبوری بند کردی
بیاد خسروش خرسند کردی

شکیبا شد در آن غم روزگاری
نه در تن دل نه در دولت قراری

مهین بانو دلش دادی شب و روز
بدان تا تنگدل نا شد شب افروز

وصیت کردن مهین بانو شیرین را و مردن

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند
که عمرش آستین دامن فشاند

کلید گنجها دادش که برگیر
که پشت مرد خواهد با دلیر

درآمد کار اندامش بسستی
به بیماری کشید از تن درستی

چو روزی چند بر تن رنج شد چیر
تن از جان سیر شد جان از جهان سیر

جهان از جان شیرینش جدا کرد
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

فرو شد آفتابش در سیاهی
بنه در خاک برد از تخت شاهی

فغان زین چرخ و زین نیرنگ سازی
کهی شیشه کند که شیشه بازی

چنینست آفرینش را ولایت
که باشد هر بهاری را نهایت

نیاید شیشه از سنگ درست
که باز آن شیشه را هم سنگ شکست

باول عهد نو رنگ آسمان گرد
بآخر عهد نو رنگ آسمان خورد

بدین غالب که بادش در کلاهست
مشو غره که مشتی خاک راهست

زبادی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد سرو رنجور

بدین جان کو بنا بر باد دارد
مباش ایمن که بد بنیاد دارد

چو می بینی درین دام گلو پیچ
که چون بی دود بینی در میان هیچ

چو خرگوشان مرو با آهنین گوش
بروبه بازی این خواب خرگوش

بسا شیر شکار و گرگ جنگی
که شد در زیر این روبه پلنگی

نظر کردم ز روی تجربتهاست
خورشهای جهان چون خار پشت است

باول دست را خارش خوش افتد
بآخر دست در دست آتش افتد

باول جام گیتی خوشگوار است
همیدون مستی آخر خمار است

غم دین خور که دنیا غم نیرزد
که طفل یک شبه ماتم نیرزد

اگر خواهی جهان در پیش کردن
شکم داری نخواهی پیش خوردن

گرت صد گنج در خود یک درم نیست
نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست

همی تا پای دارد تن درستی
بسختیها نگیرد طبع سستی

چو گیرد نا امیدی مرد را گوش
کند راه رهائی را فراموش

جهان زهر است خوی تلخناکش
بکم خوردن توان رست از هلاکش

مشو پرخواره چون کرمان این گور
بکم خوردن بگیر این دست چون مور

زکم خوردن کسی را تب نگیرد
زپر خوردن بروزی صد بمیرد

چو پر گردد مزاج از استقامت
بدشواری پدید آید سلامت

حرامم آمد علف تاراج کردن
بد و طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردن نان گلشکروار
نباشد طبع را با گلشکر کار

چو گلبن هر چه بگذاری بخندد
چو خوردی گلشکر باشد بخندد

چو دنیا را نخواهی چند جوئی
بد و گوئی بد او چند گوئی

غم دنیا کسی در دل ندارد
که در دنیا چو ما منزل ندارد

درین صحرا کسی کو جای گیر است
ز مشتی خاک ذاتش ناگزیر است

مکن دلتنگی ای شخص از دل تنگ
که باشد در گل تنگ از دل تنگ

فلک با این همه ناموس و نیرنگ
شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ

بدین ابلق که آمد شد گزینند
چو آمد این فرود آن بر نشیند

چو این سیلاب غم از ما پدر برد
پسر چون زنده ماند چون پدر مرد

کسی کو خون بهندو را بریزد
چو وارث ماند آن خون بر نخیزد

چو فرزندی تو با این ترکتازی
که بیند کی پدرش را نوازی

بزن تیری برین چرخ کمانپشت
که چندین نسل بر نسل ترا کشت

فلک را تا کمان بی زه نگردد
شکار کس در و فربه نگردد

گوزنا زانکه ره بر شیر باشد
کجا در زیر پی شمشیر باشد

تو ایمن چون نشستی بر ماندن خویش
که داری باد در پس چاه در پیش

مباش ایمن که ای دریای خاموش
نگر دست آدمی خوردن فراموش

که این ربع از سپنجی راه هیچی
گران بقعه پدید آید نقیصی

جهان آن به که دانا تلخ گیرد
که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسیکش زندگی با درد و داغست
بوقت مرگ خندان چون چراغست

سرانی ار چنین سر پر فسونند
چو گل گردن زنان را دست خونند

اگر واعظ بود گوید که خوش گاه
بیفکن تا بمنزل دارم از راه

وگر زاهد بود صد مرده کوشد
که تو بیرون کنی تا او بپوشد

جهان از نام آهستن ننگ دارد
که از بهر جهان دل تنگ دارد

غم روزی مخور تا روز ماند
که خود روزی رسان روزی رساند

چو بود در جهان با نیستی چیز
همه ملک جهان نرزد بپشیزی

ره آورد عدم را توشه خاک
سرشت صافی آمد گوهر پاک

چنین کو بیند اول تا نشیبی
گر نیک و بد مرگ آید پدیدار

بساز این نام کانجا مرد یابی
بسا مردا که رویش زهر یابی

خداوندا چه آید پای در سنگ
فشد گیتی در آن گر ما بنیرنگ

تو رحمت کن بدین مشتی گنه کار
بدین عبرت که هستم هیچ کاره

نظامی را بآسایش رسانی
ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
فروغ ملک بر شد تا بماهی

بانصاف و دلاسا شاد گشتند
همه زندانیان آزاد گشتند

زهر ده آنچه برداشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین ظلم از دور برداشت
سپاهی کرد شهر و روستا را / که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش / بیکجا آب خورده گرگ با میش
ز عشرت هرچه بود از دور پیوند / بدین در داد او خورد و بد خرسند
فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یکدانه یکی صد بیشتر کرد
بنیت چون نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت نیت خوشید شاه ساخت / شه نیکو نیت را پی فراخت
فراخیها و تنگیهای اطراف / ز عدل پادشاه خود زند لاف
بچشم پادشاه افتاد راهی / که بدرائی کند در پادشاهی
چو شیرین از شهنشه بیخبر شد / در آن شاهی دلش زیر و زبر شد
اگرچه دولت کیخسروی داشت / ز مدهوشی سر صحرا روی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی / که آرندش ز خسرو نشانی
حواله شد که شاه مشتری بخت / رسانیدند از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی گوهر نثاری / بجای آورد شرط دوستداری
ولی از کار مردم تنگدل شد / که هر دم زین تعصب سنگدل شد
ز دل کوری بکار دل فرو ماند / در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
دلش چون چشم خوش خستگی داشت / همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
ملک را داده بود در روم سوگند / که با کس در نسازد مهر و پیوند
چو شیرین زینچنین تلخی خبر یافت / نفس زین حکایت تلختر یافت
در آن یکسال اگر فرماندهی کرد / نه مرغی بلکه مویی را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رائی / کند ناموس عدلش بیوفائی
جز آن بیچاره بدید بس تیز و چالاک / گر آن دعوی کند دیوان چه باک
کند تنها روی در کار خسرو / بتنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از دست آنی پای جای / که بیدل بود و بیدل هست رای
هوائی سیر دل آن پادشاهی / دلش سیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگونان روانه رخت برپشت / زده شاپور در فتراک او دست
در آن خوبان چو در ره پائی افشرد / کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر جایی با او یار بودند / برنج و راحتش غمخوار بودند
بسی برداشت از دیبا و دینار / ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کرد کوه و دشت را پر
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل / پس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لولوی تر / بسنگ خویشتن در داد گوهر
بجوز هند و آن آمد خزینه / بسنگستان شتم رفت آبگینه
از آن در خوشاب آن سنگ سوزان / چو آتشگاه موبد شد فروزان
ز روی او که بد خرم بهاری / شده آتشکده چون لاله زاری
ز گرمی کان زمان در کار او بود / بهم گفتی که گرمی دار او بود
فلک دانست کامد یار نزدیک / بپید امید را با کار نزدیک
بمریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداد پاسش
بهمدردانش رخصت نمی یافت / برفتن نیز هم فرصت نمی یافت
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه / بیادی دل نهاد از خاک آن راه

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام چوبینه

چو شاهنشاه صبح آمد به اورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ
در آمد یوسفی نارنج در دست / ترنج مه زلیخاوار بشکست
شد از چشم فلک زنگی بسازی / کشید ابر دیبا در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشاده / به پیروزی جهان را مژده داده
زمانه ایمن از غوغا و بیداد / زمین آسوده از تشنیع و فریاد
بفال فرخ و پیرایهٔ نو / نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده به سدره سرکشیده / سپاه آیینی بگردون برکشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور / بیک آماج از بساطش پیشگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جائی / بروز نور زده کشور خدائی
طرفداران که صف در صف کشیدند / بحسرت پشت پای خویش دیدند
ز لعل باتان گهرهای شب افروز / در آن کاخ آینه بسته بر روز
کسی کش در دل آمد سربریدن / نیارست از سیاست بازدیدن
قبا بسته کمربندان چون پیل / کمربندی زده مقدار ده میل
در آن صف کاتش از بیم آب گشتی / سخن گر زر بدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان مرد و جوان طبع و جوان بخت

دوره‌ای پیش تخت پادشاهی
کمربسته غلامان سراهی

ز خاموشی در آن زرینه خرگاه
شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت شه آرام دادند
به رسم خاص جا به جام دادند

بفتح الباب دولت یاد دادن
دل آمد یکی از تخت شادان

زمین بوسید و گفتا شاد باش
همیشه در جهان ماه جهان باش

تو زرین تخت باش و خوش فرو بین
که چوبین تخت شد بهرام چوبین

نشاط از خانه چوبین برون تاخت
که چوبین خانه دشمن بپرداخت

ملک دلتنگ شد از حال و پیغام
که بیرون برد رخت از حجره بهرام

چو بهرام از جهان بیرون برد رخت
کجا ماند بخت و تاج با تخت

شهنشه را ز دل سنگین ایام
مثل زد بر تن چوبین بهرام

که بر ما تازیانه چوب زن بود
فلک چوبک‌زن چوبینه تن بود

چه چوب دولت باشد برآور
همه چوبینه شد چوبین تن خام

نه این بهرام اگر بهرام گورست
سرانجام از جهانش ره به گورست

جهان تا در جهان پایش میکرد
تمنای جهانداریش میکرد

کجا آن تیغ کاتش در جهان زد
طپنچه بر درفش کاویان زد

کجا آن شیر کو آن شیر گیری
ز مستی کرد با او شیر گیری

اگر بهرام چوبین رفت ازین دام
بیا تا بنگری صد گونه بهرام

بسا مردانه را کو شیر زد دست
فریب خاکیان بر باد دادست

به روبه بازئی گر شیر بستند
ز شیر و گرگ چون روبه شکستند

بسا گرگ جوان کز روبه پیر
به افسون بسته شد در دام زنجیر

گر روبه را به یاری گرگ کشتند
شه گرگ شیرکش چون سگ بکشتند

از آن بر گرگ روبه راست شاهی
که روبه دام بیند گرگ ماهی

مباش که زفریب یاوه گویان
خصومت را نبودی فتح بابان

سرانجام شتاب خام تدبیر
بجای برنیان بر دل زند تیر

ز مغروری کلاه از سر شود دور
مبادا کس بزور خویش مغرور

چراغ ارچه ز روغن نور گیرد
بسی باشد که از روغن بمیرد

خورشها را نمک رو تازه دارد
نمک باید که نیز اندازه دارد

بحلوا گرچه طبعت میل دارد
چو افزون خورده باشی هم نیارد

هنوز چندان که خرما خار دارد
گوارش در دهن مردار گردد

چنان خور کز ضرورت تنها حالت
حرام دیگران گردد حلالت

مقیمی را که این دروازه باشد
غم و شادیش را اندازه باشد

مجو بالاتر از جولان خود جای
مکش بیش از گلیم خویشتن پای

چو دریا بر مزن موجی که داری
مبر بالاتر از اوجی که داری

بقدر شغل خود باید زدن لاف
که زر دوزی نه اندر بوریاباف

که نیکو داستانی زد هنرمند
هلیله با هلیله قند با قند

نه فرخ شد همای نو کشادن
ره و رسم کهن بر باد دادن

بقندیل قدیمان بر زدن سنگ
بکالای یتیمان ورزدن جنگ

که کشت این تخم رایگان تخم برد
نه من دیدم نه دانایی خبر داد

نه هر تخمی درخت راست روید
نه هر رودی سرود راست گوید

شب و در روزی که زلفش شناخت
دو موشی شد که کمویش وفانیست

بدین رهها سوار نیم لنگی
که در زیر ابلقی دارد دو تنگی

مباش ایمن که با خوی پلنگست
کجا یکدل بود کاخر دو رنگست

بتیر هنگ حمایل کردن تیغ
بسا ماه که آرد چهره در میغ

بخونریزی همین کو شیر گیرد
که خونش گیر دارچه دیر گیرد

ستم در مذهب دولت روا نیست
که دولت با ستمگر آشنا نیست

خری در کاهدان افتاد ناگاه
بگویم وای بر خر وای بر کاه

مگس بر خوان حلوا کم کند پشت
به انجیری غزالی را توان کشت

بسیم دیگران زرین مکن کاخ
گزو دین رخنه کرد کیسه سوراخ

نگه دارند ازین آشفته بازار
گزین کار خطا با رنج خفتار

مشو خامش که یار قند خواری
که باشد خامشی نوعی ز یاری

حکایت در مثل فرماید

شنیدستم که در زنجیر غلامان
مهی نو بود ازین آشفتگان

چو با او ساختی نابالغی جنگ
ببالغ کسی انداختی سنگ

بپرسیدند کز طفلان چوری خاک
ز پیران کین کشی چون باشد انکار

به پاسخ گفت اگر پیران بخندند
کجا طفلان ستمکاری پسندند

چو دست از پای ناخشنود باشد
بجای پای سر ناخود باشد

بجنبانی سبیل پیچ در ریش
که او هم محتشم باشد بر خویش

ز عیب نیکمردان دیده بردوز / هنر دیدن ز چشم مه بیاموز
هنر بیند چو عیب آن چشم چون طاوس / تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا انگشتی بصد تیر درشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویش یکدیده نمایی / بعیب دیگران صد صد گشایی
نه کم ز آیینه گر عیب جویی / با آیینه رها کن سخت رویی
حفاظ آینه این یک هنر بس / که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند / که در پس گوید آنچه از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد / که بر دارد ز خام دستان کم توان برد
مشو غره بر آن خرگوش زرفام / که بر خنجر نگارد هر در شام
که چون شیران بدان خرگوش ورزند / بد و خون ده صد خرگوش ارزند
در آب تند رو منگر بخواری / که شد آید که زنهار خواری
بر آتش دل منه گو رخ فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر / که از دندان نماید نوک شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری / ز جنگ شیر باید نام شیری
چو در کین تو خصم گشت بهرام / ز کین خسروان شد خسرو ناکام
نه از کمی که خود را کم شنجی / که از افکندن و از افتادن برنجی
ستیزه با بزرگان بر توان برد / که از همدستی خردان شوی خرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد / گر آب خورد ماهی خرد خرد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب / بزرگان ریختند از دیده ها آب
فرود آمد ز تخت آزرده دلتنگ / روان کرده ز نرگس سیل زرناک
سه روز آنجا ده خورد از بهر آرام / نه با تخت آشنایی شد نه با جام
چهار ... ه مجلس تازه کردند / غنا ها را بلند آوازه کردند
بخشیدن در آمد دست دریا / رهین گشت از جواهر چون ثریا
در آن مجلس که عشرت عام کردند / می همچون شفق در جام کردند
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست / غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن باربد را / از او درمان طلب شد کار خود را

آمدن باربد بحضرت خسرو

درآمد باربد چون بلبلی مست / گرفته بربطی چون آب در دست
سه تا باربد آواز در داد / سماع ارغنون را ساز در داد
ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز بربط چون سر زخمه بر آورد / ز رود خشک بانگ تر بر آورد
ز بی لحنی در آن سی ساز چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو باد از گنج باد آوردی آهنگ / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج گاو را کردی نوا سنج / برافشاندی زمین هم گاو هم گنج
ز گنج سوخته چون ساختی راه / ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاق ها سرباز کردی
چو ناموسی بلور ساز آمدی باز / شدی اورنگ چون ناقوس آواز
چو قند از حقه کاوس دادی / شکر کالای او را کوه دادی
چو لحن ماه بر کوهان کشیدی / زبانش ماه بر کوهان کشیدی
چو بر گفتی نوای مشک دانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو زد ز آرایش خورشید راهی / در آرایش بدی خورشید ماهی
چو گفتی نیمروز مجلس افروز / ز چودی خود بدی تا نیمروز
چو باغ سبز در سبزه شکستی / ز باغ سبزه سبزه بر دمیدی
چو قفل رومی آوازه دادی / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو نو بر سان سر دستان گذشتی / صبا سالی بسبزستان نگشتی
وگر سرو سهی را ساز دادی / سهی سروش خط خوان بار دادی
چو کردی رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده را در جام کردی / خمار باده دوشین شکستی
چو برده برکشیدی نار دانه / ببرده دانه ای بنشستی اندران روز
چو بر مشکویه کردی مشکمالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو بر کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر بردی نوای نیک فرخ فال / همه نیکو بدی پرداخته آن فال
همان شب کو گرفتی راه شبدیز / شدندی در همه آفاق شبخیز
چو بارش رای فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو دستان در شب فرخ کشیدی / ازان فرخنده تر شب کس ندیدی
چو کردی غنچه کبک دری تیز / ببردی غنچه کرگان دلاویز

چو بر نخچیرگان تدبیر کردی — بسی چون زهره را نخچیر کردی
چو زخمه راندی از کین سیاوش — پر از خون سیاوشان شدی گوش

چو کردی باغ شیرین را شکربار — درخت باغ از شیرین شدی بار
چو کردی کین ایرج را آغاز — جهان را کین ایرج نو شدی باز

چو بر کیخسروی آواز دادی — به کیخسرو روان را باز دادی
نواهای بدخشیان رامش انگیز — همیزد باربد در پرده تیز

ز گفت باربد کز باربه گفت — نوای خسروش ده بار زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور — که بر هر زه بدادی بدره زر

بهر پرده که او بنواخت آن روز — ملک گنجی بدو انداخت آن روز
زهی دستی که بر تنگ دستی — زهی گفتن زهی زرین ببستی

درین دوران اگر زان به پسندند — زهی پشمین بگردن وا پسندند
ز عالی همتی گردن بر افراز — طناب زهره را در گردن انداز

سخن سنجی طمع را دیده بر دوز — ز چون من قطره دریایی در آموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی — وزان خرمن نجستم برگ کاهی

به بی برگی سخن را هست کردم — نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پی کردم جهان را — ولی نعمت شدم دریا و کان را

نظامی کوزه زرین بسی هست — زه تو زه بد شد مگذارش از دست
بدین زه گر گریبان طرازی — کنی بر گردنان گردن فرازی

شفاعت کردن خسرو بمریم از بهر شیرین

چو بدر از جیب گردون سر بر آورد — زمین عطف هلالی در سر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو — شده سودای شیرین در دلش نو

چو او گفتی ز شیرین سرگذشتی — دهان مریم از خشم تلخ گشتی
در آن مستی نشسته پیش مریم — دم عیسی بر او میخواند هر دم

که گر شیرین بسنجم من دو در بستر — ز ریش من نمک عمدا مجو بستر
بترک تخت و تاج از بهر من کرد — بسی تیمار و غم از بهر من خورد

همیشه خوب کاری کرد با من — وفا داری بجا آورد با من
ولی دانی که دشمن کام گشتست — بگیتی در به من بدنام گشتست ✢

چو من بنوازمش دارم عزیزش — روا باشد که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که زان قصرش بیارم — بمشکوی پرستاران سپارم

نبینم روی او ور باز بینم — بر آتش باد چشم نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر — شکوهت چون کواکب آسمان گیر

چراغ عالمت بر در نهاده — فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین — نخواهد شد فرو از حلق شیرین

ترا بی رنج حلوای چنین نرم — برنج سرد را تا کی کنی گرم
رطب خور خار نادیدن نه سود — که بس شیرین بود حلوای بی دود

مرا با جادویی هم حقه سازی — که بر سازد ز بابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد — بطنازی یکی زان پیش دارد

ترا بفریبد و بار افکند دور — تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من افسانها زینک دانم — چنین افسانها بسیار خوانم

بسا زن کو صد از پنجه نداند — عطارد را به رای از در براند
زنان مانند ریحان سفالند — درون سو خبث و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن — وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست — چو زن گفتی بشوی از مردی دست

بسی کردند مردان چاره سازی — نیامد زیکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست — مجوی از جانب چپ جانب راست

چه بندی دل در آن دور جدایی — کز و حاصل نداری جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی — وگر بی غیرتی نامرد باشی

برو تنها دم از شاهی بر آور — چه سوسن نام آزادی بر آور
پس آنگه بر زبان آورد سوگند — بهوش زیرک و جان خردمند

بتاج قیصر و تخت شهنشاه — که گر شیرین برین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را — بر آویزم ز جور بخت خویشتن را

همان به کو در آن وادی نشیند — که جغد آن به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت — که هرگز در نسازد جفت با جفت

سخن را از دری دیگر بنا کرد — نوازش بیش نمود و صبر میکرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور — بصد حیلت پیامی دادی از دور

جوابش هم نهانی باز بردی — ز غمخواری بغمخواری سپردی
ازین بازیچه حیران گشت شیرین — که بی او چون شکیبد شاه چندین

دلش دربست کان زنهار خواهیست / شکیبش بر صلاح پادشاهیست

رفتن شاپور آوردن شیرین دیگربار

شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آن ماه را کز شب برنجم / که پنهان دارمش چون لعل در گنج

که ترسم میرم از بس ناشکیبی / چو عیسی برکشد خود در صلیبی

اگرچه سوخته یابم ز رازش / چو دست سوخته دارم نگارش

پذیرفتار فرمان گشت شاهش / که بندم نقش چین بر تو خوشاش

حکایت کرد با شیرین ز آغاز / که وقت آمد که بر دولت کنی ناز

از آن آورد چندین آزرم دارد / که از پیمان قیصر شرم دارد

طرب میساز با خسرو نهانی / سر آید خصم را دولت چه دانی

بلندی برزد آوازی بشاپور / که از خود شرم دار ای از خدا دور

نه هر گوهر که پیش آید توان سفت / نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت

از این صنعت خدا دوری دهاد / خرد زین کار دستوری نداد

بدین چرب زبانی کرد بر کار / نه از بازی شیرینی خبردار

از آن خاطر زمین بودی نگیسو / بگیسو رفتمی زآتش همه روز

کسادی چون کنم گوهر نژادم / نخواند هو چو نرو هم خبر بادم

چه فرمائی دلی با این جگر ریش / کند با اژدهائی هم نهالی

قضای بد نگر کآمد مرا پیش / خسک بر خسته کی زد خار بر ریش

که چون خود کردم از خود چون فروشم / خطای خود ز چشم خود چه پوشم

نه هر کس کآتشی گوید زبانش / تف آتش بسوزاند دهانش

ترازوئی که بار او بود خسرو / یکی سر دارد و آن نیز چو جو

ندانم جز غم و سی ارز در سنگ / که از گنج کرده باشند بیش سنگ

چو این درگاه را از خود نهفتم / بزور آن به که از در در نهفتم

نبخشا دان صفت بی وفا را / که نفرستد سلامی خشک یارا

بیک گز مقنعه تا چند پوشم / لباس مردمی تا چند پوشم

کلاه دوی که سر بر چرخ ساید / به یک گز مقنعه دانم برآید

چه گرد آن هوا غمخواره من / جگر آتش پاره در باره من

اگر خود در دی من روئیست از سنگ / گر او بیند فرو ریزد ز نیرنگ

سگ از من به بود گر تا توانم / فریبش را چه سگ از در برانم

دل آن به که با کس ننشیند / که در سگ بیند و در ما نبیند

من از بهر صلاح دولت خویش / بسیارم رغبتی کردن بدرویش

همان بهتر که با آن ماه دلدار / نهفته دوستی بازم دگربار

گر این شوخ آن پریرخ بر ببیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند

بقصر آمد چو دریای پر از جوش / که باشد آب آن دریا همه نوش

فلک را در شکارت رخش تند است / ولیکن از میش شمشیر کندست

بیا تا دو سواره برنشینیم / ره مشکوی خسرو پیش گیریم

بت تنها نشین با دهی رود / تهی از خویشتن تنها خزد

تو چندین که مغزم را برفتی / کفایت کن تمامست آنچه گفتی

نیامد هیچ انصافی ز تو یادم / به بی انصافیت انصاف دارم

برآوردی مرا از شهریاری / کنون خواهی که از جانم برآری

ترا چربی مرا شیرینی هست / از آن چربی بشیرینی توان رست

خر از دکان بالان گر گریزد / چو بیند جو فروش از جا بخیزد

چو زلب خوشه ترکشت نسفتن / خطا باشد

مبادا کس چه من غمخوار تنها / غریب و بیکس و از یار خود دور

بحلیچین شدم در خار ماندم / بکاری در شدم بی کار ماندم

کسی را گفتم ایجان و جهانست / جهانم بستد و در بند جانست

ترازو را دو سر باشد نه یک سر / یکی جو در حساب آید یکی زر

دلم زان جو که غربالی ندارد / بغیر از خوردن او کاری ندارد

عروسی کج نشستن را نشاید / ترنج موم ریحان را نشاید

ببین تا چند بار آنجا فتادم / بغمخواری و خواری دل نهادم

چنین طبل تهی تا کی زنم من / اگر شیرینم آخر هم زنم من

روا نبود که چون من نازنین شماری / کلهداری کند با تاجداری

بسی کردم تنکر خبا که شاید / بگویم ور توانم سر شکستن نیاید

من ار سنگ زنند او با یار دیگر / ز مهر آنچه بسی زار دیگر

گرفتم سنگ صفت کردیدم آخر / بشیر سنگ نیز ور دیدم آخر

شوم پیش سگ اندازم دلی را / که خواهد سگ دلی بیحاصلی را

مرا خود کاجکی مادر نزادی / وگر زادی بخورد سگ بدادی

بهانها

بیا تا کنج بنشینم زمانی کو یم
شدم آنم وا او بسپردن زبان
گمان بودم که او غمخوار باشد
دل از شیرین بیکره کرد بیزار
کنون با مریمم از جان آشنا شد
قرین با من چنان جنگ در زاندست
زبس
دلم کورست و بینائی کزینند
زبانم بر چنین بر زخم از آنست
بدین بختم چنو همخوابه باید
بلی هست آزموده هر نشانها
مرا زین قصر او کز خود بهشتست
بدستان بیقرار بیندم نه بستم
سر آنجا به بود سرکش نه اینجا
به از پهلو کند خود نرگس مست
زمینم من بقدر او آسمان وا
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
خیالم را بفرمایم که در خواب
ولی شاه هست با مریم لشکرم
منم گر یاد او پیوسته شادم
گران نامهربان از مهر سرست
کمند دل در آن سرکش چو پیچم
نشاید با دل ابر خاک بستن
بود سرمایه داران را غم بار
نه آن مرغم که کس بر من نهد قید
همانا کاین مثل خود هست مشهور
اگر شبدیز توسن را نگی هست
گر او را دعوی حسن صبا کلاه است
یکی در جست در با دلگین آتش

چه خوار بها کرد تا بد بر ویم
چنان کافی آب بی بر بنیاد
ندانستم که نی گل خار باشد
کنون با مریمش گرمست بازار
چو مومم از صحبت شیرین جدا آید
که جای آشتی از تنگنا نیست
زبس خار غمش را دل خلیده هم
چه کوری دل چه کس کو نبیند
که هر چه و میند بد زخم زبانست
گل رستام را گرما به باید
که مرکش دل جهد بند زبانها
بباید رفت اگر چه سر نوشتست
سیار ندارزه و دستان بدبستم
که نقل اینجاست دانش نه اینجا
نهد پیشم چو سوسن دست بر دست
زمین را کی بود با آسمان کار
سمندش را فرو دارد به یک تیر
بدین خاکش دوانند شیر چون گاو
کجا دارد زر و زر و بیدلی شرم
که او در عشرت ما نارد بیاد
زمانه بر چنین بازی دلیرست
رسن در گردن آتش چه پیچم
نه با هم آب و آتش را نشستن
تهی دستیست از زر و طرار
نه هر بازی تواند کردنم صید
به نادانان نه شیون با دنه سپور
ز شیری نیز کلکو نزار کی هست
مرا نیز از قصب سر بند شاهیست
یکی سرکه طلب کرد انگبین یا

هزاران پرده بستم راست بر کار
چگونه راست آید ره زنی را
نه بس کز جان مرا آتش بر آورد
مبارک باشد آن یاری که او راه
ندیدم تا چه دید او از من آزار
چو مارانیست پشمی در کلاهش
جهان او دار دن چه [illegible] غم
سرم میخارد و پروا ندارم
سر دیگر با من او هم دم نباشد
دلم سخت و درستم گر ایام
کنونم مهد چشم گهر بار
گر آید دختر قیصر نشابور
اگر هوش مراد در دل نماند
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه
اگر با جوش گرم بر ستیزد
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد
فرستم زلف را تا یک فن آرد
خمار نرگس خود در کمینم
مرا بگذار تا گریم بدین روز
ز مهرم کرد او بوسی نیکرد
شکیبائی کنم چندانکه یک روز
کند هم جنس با هم جنس پرواز
چو وصلش نیست از هجران چه پرهیزم
چو از طرار و دزدم نیست باکی
بنادانی در افتادم درین دام
گر آید خسرو از تنها چنین
اگر مریم درخت قند گشتست
نخواهم کردن این رعنائی فراموش
چو بیند گر درانی دست تقدیر

هنوزم پرده کج میدهد یار
که ریزد آب روی چون منی را
که رفت از زر و هم یار دیگر آورد
شفیقش یا دغمخواری که دارد
که سیر آید ز جهر من بیک بار
کشیدم پنبه در خیل ذسپاهش
ندارم من بجز او یک جو ز عالم
که در عشقش سر خود در انجام
ز گس تختم نهند و هم نباشد
زبانی دید خواهم کام ناکام
چه خواهم دیدمیم [illegible] دگر باره
ازین قصر شش بر سوای کنم ورد
من آن دانم که در بابل ندانند
نباید کردنش سر پنجه باماه
چنان جوشم که او جوشن بریزد
چنان افتد که هرگز بر نخیزد
شکیبش را رسن در گردن آرد
که تا مستار ریش بر پشت شبدیز
تو ما در مرده را شیون میاموز
غم من در دلش هوسی نگردد
در آید از در جهیران دلفروز
کبوتر با کبوتر باز با باز
تهی نازنده زنندان چه پرسم
نیرزد گنج باد آورد خاکی
بدانائی برون آیم سر انجام
ز شور ستان بنایه شور شیرین
ز طعمهای مرا مریم بخشت [illegible]
که شیرین جان کند مریم که نو شین
جگر در پهلوی او دیده بر سر

همه ساله نباشد سینه با دست
فراخی کردم و خود خوب است پیوند
سخن را رشته بس باریک رشتم
ز دستی کاین جرس بی هم توان زد
لب آنکس را دهم کو را نیاز است
گرفتار سگان گشتن بنخچیر
هژبرانی که شیران را شکارند
بدوش دیگران زنبیل سایند
مگر نشنیدی از هندوی رهزن
کسی کو سر بدانائی برآرد
سر این رنج و این تیمار دیدن
به افسون از دل خود رست نتوان
دلم این در حق من رای بد زد
شدم دلشاد در روزی با دلفروز
غم روزی خورد هر کس بتقدیر
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام
نشاید حلم کردن بر دو بنیاد
که گر گوید شها او را دوست دارم
وگر گوید بدان حلوا کشم دست
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه
گر از فرمان من سر بر گراید
وصالش گر بگوید کان اویم
ز دیده لعل بر دامن چکانم
فرو میخواند از این مشتی فسانه
چو بر شاپور زد تیری خمارش
اگر وقتی کنی بر شه سلامی
ازین بیداد در دل باز داد
کنون در خود خطا کردی ظلم را

بهر جا کردرانی کرد نی هست
دروغی گفتم او خود راست پیوست
وگر چه درشت باریک رشتم
نه غمخواری که با او دم توان زد
نه دستی راست حلوا کان دراز است
به از افسوس شیران جهانگیر
به پای خود به دام خود گرایند
بدندان کسان زنجیر خاید
که داند دود هر کس را ه روزن
نگارد آنچه رسوائی برآرد
ز دل باید نه از دلدار دیدن
که دزد خانه را در بست نتوان
بدست خود تبر بر پای خود زد
از آنم دزد او شاد دستم بدین روز
چو من غم رو نمی افتادم چه تدبیر
سزد گر لعبت صبرم نهی نام
یکی بر طمع دیگر برآزاد
بگو کاین عشوه آید بر شمارم
بگو رنجت بحلوا کی کند دست
بگو دور است دندان کنم تیز
بگو با رخ برابر کی بود شاه
بگو نان فراقت راست شاید
بگو خاموش باشی تا بگویم
ز گیسو مشک بر آتش فشانم
درود تهدیدهای ما دیانه
ز درد دل جگر گشت آب آتش
در آن حضرت رسان از من پیامی
وز آه تلخ شیرین یاد با دست
که چون جان دوست داری دشمنم را

نبودم عاشق ار بودم بتقدیر
دل من هست ازین بازار بیزار
چنین تا کی چنین افسرده باشم
بنفشه ش نگویم خیره شد پیچ
بهاری را که بر خاکش فشانی
بیا کو گر منت باید چو مردان
چو دولت پای بست او ستادم
چه تدبیر از لبی تب برگزیدن
زبان خصمت گر راز پوشم
به پیری می خورم با هم قدح خوار
همه جا دزد می از بیگانه خیزد
چو کوران چند لعل از سنگ پرسم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار
دلی دارم کز وصلش نزارم
نهان تا که کنم سوزی بسوزی
اگر دورم ز گنج و کشور خویش
وز آغیس مهر لولو بر شکر زد
وگر گوید بدان صبحم نیاز است
وگر گوید کشم تنگش در آغوش
وگر گوید بگیرم زلف و خالش
وگر گوید بخایم لعل خندانش
فراقش گر کند گستاخ طبعی
کنون خواهم بنای نو نهادن
ز تاب زلف خویش آرم به تابت
عتابش کرد چه بشنید شه بر
بنرمی گفت کای ار تن سنگوی
که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد
مرا دل بود کز من بر گرفتی
چو بخت خفته یاری از آشنائی

خطا کردم پشیمانم چه تدبیر
قسم خوردی بداور و بدیدار
برافروزم اگر چه مرده باشم
خداوندا تو میدانی دگر هیچ
از آن بیش بود با دختران
به پای خود کسی رنجه نگردان
به پای دیگران خواندن بنام
نخواهم خویشتن را پیر کردن
که رسوائی بود دگر باز کوشم
که هنگام رحیل اخشه زند گرد
مرا بدتر که دزد از خانه خیزد
چرا ره پیچم و فرسنگ پرسم
ازین دل بیدلم زان بازلی یار
مرا آن به که من خود دل ندارم
بسر تا کی برم روزی بروزی
نه آخر هستم آزاد سر خویش
بعناب و طبرزد بانگ بر زد
بگو بید از شبین شب دراز است
بگو کاین آرزو با دست فراموش
بگو تا بنگری با ما بشاش
بگو از دوری خور آب دندان
بگو بر خیز مستا می نشینی
خیال از پرده دیگر کشادن
فرو بندم بخواب غمزه خواب
حقیقتش ز رخ راهی است در چنگ
سخن در مغز تو چون آب در جوی
کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
گرفتار ستی دیگر بگردی
چه دوران سازکاری از آشنائی

بدین خواری

بدین خواری مجویم گر عزیزم
خط آزادیم ده گر کنیزم
ترا من همسرم در همنشینی
بچشم بر بود دستانم چه بینی
چنین [illegible] به بزم مکن جای
وگرنه بر درت بالا نهم پای
چه بلبل داستانهای اشک ریزان
دوانم بر در خویشت خروشان
ز گیسو مشک بر آتش فشانم
ترا چون عود در آتش نشانم
نداری جز مراد خویشتن کار
نباید بود زینسان خویشتن دار
چو تو دل بر مراد خویش داری
مراد دیگری کی پیش داری
سخن را تلخ شیرین بود گستاخ
چو شیرین در طلب بگریست بر شاخ
بباغ افکندنت پالوده خونم
چو بر بگرفت باغ از در برونم
نگشتم زآتشت گرمای دلفروز
بدورت کور می‌کردم شب و روز
جفا زین بیش کاندامم شکستی
چو نام آور شدی نامم شکستی
عملداران که خود را سار بینند
معزولان ازین به باز بینند
بغمزه لیک چشمم بر نشستی
چو عامل گشتی از من چشم بستی
چو بی پا آمدی من کند یار
چو در کاری نداری با کسی کار
مرا تا خار در ره می‌شکستی
کمان در کار ده ده می‌شکستی
چو کار من بر سوائی فکندی
سپر در راه رعنائی فکندی
برای کشتنم را ساز دادی
بتشبیب فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تایی
که این کابین رشته در دست سرآیی
مزن شمشیر با شیرین مظلوم
ترا آن به که بر دوزی سر از دم
چو نقش کارگاه پرده بیست
ز رو می‌کاری از من دور گردیست
مکن کز گرمی آتش زود خیزد
وز آتش ترسم آنکه دود خیزد
هزاران بر همی خوردن بود بار
یکی از بهر غم خوردن نگه دار
خسک در دامن الوان مفشان
نمک بر ریش مهجوران مفشان
ترا در بزم شاهان خوش بود خواب
زبنگاه غریبان روی برتاب
رها کن تا درین محنت که هستم
خدای خویشتن را می‌پرستم
بدام آورده‌ای این مرغ را ناب
دگر باره بسحر اکرده بر تاب
سوی شاهین بحسرت باز گشتی
چو وحشی بشود شاهین دشتی
مکن کآشوب زلفم سر بر آرد
بروی دوستان در بر آرد
بسوز پردهٔ من ساز بردار
به آهنگ حریف آواز بردار
اگر بر پرده من کج کنی ساز
شدم در عاشقی وی کشتم انداز
رخ معشوقه با این حالی
جهان از عشقبازان نیست خالی
فتیله بر کشیدن بر فروزد
چراغ پیر بد گر خویشش نسوزد
چراغ من که بگذشت از فتیله
فروزنده است چون در در طویله
تو دانم گوی زنخشانه کردن
دماغ چند را دیوانه کردن
مرا در بیخودی رنجور داری
کسی در دام و دامن دور داری
سر و راهی که خر در گل بماند
ز کار رست بیدلان را دل بماند
مزن آتش بدین خام ستمکش
رها کن خانه از بهر آتش
ازین آتش که عشق افروخت از من
دریغا عشق خواهد سوخت از من
غمت بر هر رگم پیچیده ماری
شکسته زیر هر مویای خاری
نه نیش خشم نه روز آسایشم هست
نه از تو ذره‌ای تنها یشم هست
صبوری چون کنم جایی چنین تنگ
بمنزل چون رسم پای چنین لنگ
ز اشک و آه من در هر شماری
بود دریانی و دوزخ شراری
درین دریا که آتش گشت کشتی
مرا هم دوزخی دان هم بهشتی
مرا چون بد نباشد حال بیتو
که بودم بیتو پار امسال بیتو
ترا خاکیست خاک از در گذشته
مرا آبی و آب از سر گذشته
به آب دیده کشتی چند رانم
وصالت را بیاری چند خوانم
همه کارم که بیتو نا تمامست
چنین خامم از تمناهای خامست
وگرنه بر در دوزخ نهانی
چرا بیچیدم آب زندگانی
ببینی هر که میرد تا نمیرد
امید از زندگانی بر نگیرد
خرد مانند آتش رهنمونست
حساب عشق ازین دفتر برونست
برین ابلق کسی چابک سوار است
که در میدان عشق آشفته کار است
مفرح ساختن فرزانگان را
چو شد بر دوخته دیوانگان را
بعشق اندر صبوری خام کار است
بنای عشق خود بر بیقرار است
صبوری از طریق عشق دورست
نباشد عاشق آنکس کو صبورست
بدیوانان گرچه شیرین هست رنجور
ز خسرو با دلم رنج و غم دور
چو بر شاپور خواند این داستان را
سبک بوسید شاپور آستان را
که از تدبیر ما رای تو بشتست
همه گفتار تو بر جای خوشست
وز آنجا کردنش اندیشه سفتی
سخن با او دگر سنجیده گفتی

داستان عاشق شدن فرهاد بر شیرین

سخن باید به دانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
در آن وادی که جایی بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی غیر شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی / غذاش از ماده گاوان و میش بودی
از او تا چارپایان دورتر بود / ز شیر آوردن او درد سر بود
که پیرامون آن وادی بجز خوار / همه خرزهره بد چون زهر نخوار
ز چوب زهر کن چوپان خبر داشت / چراگاه از زمان جایی دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد / چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور / پرستاران او را داشت رنجور
چو شب زلف سیه افکند بر دوش / نهاد آن ماه سیمین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز / چو مار آن حلقه می‌پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها / ز هر نوعی فرو گفته سخنها
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او قصه فرو گفت / هنوز ناشنیده چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را / ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمایی / مجسطی دان واقلیدس گشایی
ز بس نقش غریب از سنگ و آهن / برآرد چشمه خورشید روشن
به تیشه چون سر صنعت بخارد / زمین ز مرغ و ماهی بر نگارد
بصنعت سرخ گل از سنگ بندد / به آهن نقش چین بر سنگ بندد
به استادی چنین کارت برآید / بدین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کاری استاد شوار / سخن استاد باید آنگهی کار
توان هر صنعتی کردن به ترتیب / ز رومی هندسه بر روی ترکیب
شود مرد از حساب کمتری گر / ولیکن از موم و گل تر آهن و زر
اگر فرمان دهی فرمان پذیرم / بدست آوردنش از دست گیرم
که ما هر دو بچین همراه بودیم / دو شاگرد یکی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از تیشه برداشت / قلم بر من فکند او تیشه برداشت
به تیشه دست او سنگش همه موم / به تیشه سنگ خارا را کند موم
به دستش موم و آهن هست یکسان / هنرش خواه موم و خواه سندان
چو شاپور این حکایت را بسر برد / غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آینه خورشید بر بست / شب صد چشم هر صد چشم بر بست
تجسس کرد شاپور آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
بگفتی فخر استادان ایام / ترا شیرین همی خواند به پیغام
چنان پنداشت فرهاد سیه روز / که او را بود خواهد بیکی از روز
فرستادن شیرین بر فرستادش / برسم خواجگان کرسی نهادش
درآمد کوهکن مانند کوهی / کزو آید خلایق را شکوهی
چو یک پیل از سطبری دلپذیری / بمقدار دو پیلش زور منده
بهر تیشه که بر سنگی آزمودی / دو هنگامش جو هر مزد بودی
رقیبان حرم هنوز پیشش / ز واجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده / میان دربسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان ناگه شبیخون سازی کرد / پس آن پرده لعبت بازی کرد
به شیرین خنده‌های شکرین ساز / درآمد شکر شیرین بآواز
دو قفل شکرین را قوت برداشت / ورزوبا قوت و شکر قوت برداشت
رطبهائی که سر وش بار میداد / رطب را کو شمال خار میداد
بنوشا باد انگیزهای در شیر / شکر خواند انگبین پیشانی کر
ز بس کز دامن لب شکر افشاند / شکر دامن بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چگویم هر چه خواهی / بآوازش نخفته مرغ و ماهی
طبرزد را چو لب پر نوش کردی / ز شکر حلقها در گوش کردی
در آن مجلس که او لب بر گشادی / بنودی کس که حالی جان بدادی
سخن را کان سخن در گوش رفتی / گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو شد مسموع لفظش گوش فرهاد / بهفت اندام او لرزه درافتاد
چو بگرفت این سخن فرهاد در گوش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی ز پا افتاده در خاک
بروی خاک می‌غلطید بسیار / وز آن سر کوفتن پیچید چون مار

به جو شیرین

چو شیرین دید کو آرام رفته
دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش
بدان دانه بدام آورد بازش

پس آنگه گفت کای داننده استاد
چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بچابک دستی و استادکاری
کنی در کار این قصر استواری

از اینجا تا بشام و شهر و بوم
هنرهای تو یک یک هست معلوم
که مردی در صناعت اوستادی
هنرمند و حکیم و کاردانی

چنان خواهم که از من در پذیری
بدین حاجت که دارم دستگیری
گله دورست و ما محتاج شیریم
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم

ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ
بباید بست جویی محکم از سنگ
که چوپانان آنجا شیر دوشند
پرستاران اینجا شیر نوشند

درین کار ار مرا دولت بود یار
نخواهم هم بزودی خود از این کار
بخواه از ما وجوه ده ره کثیر
به کار اندر مکن سستی و تقصیر

ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
شده هوش از تن فرهاد مسکین
ز غیرت دستها بر هم گرفته
در آن شیرین سخن از هوش رفته

در آن خدمت بغایت چابکی داشت
که کار نازنینان نازکی داشت
سخنها را شنیدن میتوانست
ولیکن فهم کردن می‌ندانست

زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست
گرفت از مهربانی تیشه بر دست

حکایت بازجست از زیردستان
که مستم کوردل باشند مستان
ندانم کو چه میگوید بگوئید
رهین کامی که میجوید بجوید

رقیبان آن حکایت بر گرفتند
سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

چنان از هم دریدند آن بر و بوم
که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا می‌خراشید
چو پیکر ز سنگ بحری می‌تراشید

بیک ماه از میان سنگ خارا
چو دریا کرد جویی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ
دو رویه سنگها زد شاخ بر شاخ



در آن حوضی که کرد از سنگ بستش / روان شد لب گفتی از بستش
با چندان توانائی بود دشوار / که بنا را نباید تیشه بر کار

صفت حوض و جوی شیر و آمدن شیرین بتفرج

بماهی حوض بست و جوی بگشاد / چنان کز گوسفندان شام پرور
بگرد جوی شیر و حوض برگشت / چنان پنداشت کان حوض گزیده
بهشت و جوی شیر و حوض خرم / کسی بر دست فرهاد آفرین کرد
چنین جوئی ز سنگی فرسنگ برید / بباید دست مزد ما داد نوا
بباید خواندن و بخشید زر و / گر بنیان هر یار رحمت کشیدند
بباید دوستان را سر کوه گنجی / بقدر هر کسی از گنج و گوهر
ز نزدیکان خود برتر نشاندش / که استادیست را حق چون گذاریم
که عقد گوش گوهر بند بودش / ز نغزی هر یکی خورشید تاجی
شفاعت کرد کاین بستان ز من بپذیر / چو وقت آید گزین دست یاریم

بصحرا رفتن فرهاد و ناله کردن از عشق شیرین

بصد مردی ز مردم جسته باشد / چو دل در عشق شیرین بست فرهاد
نمی آید ز دستش هیچ کاری / نه صبر آنکه دارد برگ دوری
ز دست دل نهاده دست بر دل / زبان از کار و از کار آب رفته
فغان خیزان تر از بیمار خیزان / گرفته کوه و دشت از بیقراری
چو گل صد جای پیراهن دریده / تنش را چاره جز بیچارگی نه
گره بر دل زده چون غنچه گل / روان زان شد که از خارا سکند
نه از تیغش هراس سر بریدن / ز دوری گشته سودائی بیکبار
پدید آوردی از رخ دلنوازی / ز ناله بر هوا چون کله بستی
ندانا آب راه دانه را نام / ز گرمی برده عشق آرام او را
ز هجر ای سوخته همچون چراغش / ز هجر و حی دلش صد جا سوراخ
بلا از اندازه رنج از حد گذشته / ز غم ترسان بهشیاری و مستی
که شد آواز گریه پست در پست / چنان اندر زمین از دست دشمن
لبی دل سیه و بیدل رخت برده / غمش دامن گرفته او بغم شاد
غم خود را سر و سامان ندانست / فرو مانده چنان تنها و رنجور
شده پیوند فرهادش فراموش / نه رخصت کز غمش جائی نشستند

اگر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نماند / بجز مردان کز آن بیچاره ماند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی چاکی آمد سوی آن دشت / نگردد آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور / که رحمت بر چنان کس کاینچنین کرد
که جوی شیر و سنگ حوض برید / که گر ذر بحر یا رنیکو نه چو
وز آنجا باز چون پایان سپهر / ز ما جز کار فرمودن نیاید
بباید خواندشان یکسر بدرگاه / بباید خواست از گنجینه زر یا
چو رحمت دور شد نزدیک خواه آید / که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز کوهر شب چراغی چند بودش / از هر دانه شهری ز خرابی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش / ز حق نیت منت سر بر نتابم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش میشد و در پایش فشاند
وز آنجا راه صحرا نیز برداشت / چو دریا اشک دریا ریز برداشت
ز بیم آنکه کار از دست میشد / برآورد از دو چشم عشق فریاد
بسختی میکشیدش روزگاری / نه برگ آنکه سازد ناصبوری
فرو رفته دلش را پای در گل / ز دل تیر در دیده خون سار رفته
چو دیو از رحمت مردم گریزان / وز دوری کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش چو برگ گل خمیده / ز بارش چاره جستن بارگی نه
بگریه بلبل از ناله بلبل / چه خار از پای خود مسمار میکند
نه از خار غم دامن دریدن / شده دور از شکیبائی بیکبار
ز خون هر ساعتی کردی نثاری / فلکها را طبق بر هم شکستی
چو طفل تشنه کابش باید از جام / بجوش آورده هفت اندام او را
سپیده آتش دل درد باغش / روانش بر هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
چنان از عشق شیرین تلخ بگریست / که جادو از سر دیوانه دامن
دلش رفته قرار از بخت برده / چو گنجی کز خرابی گرد آباد
علاج درد بیدرمان ندانست / ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرینش در آغوش / نه کس محرم که پیغامی فرستد

گرار در کا

گر از درگاه او گردی بدیدی
بجای سرمه در چشمش کشیدی

وگر در راه او دیدی گیاهی
ببوسیدی و برخواندی دعایی

بصد تلخی رخ از مردم نهفتی
سخن شیرین جز از شیرین نگفتی

چنان پنداشت آن دلداده مست
که شوند هر کرا چون او تهی دست

کسی را کاتشی در دل فروزد
جهان یکسر چنان داند که سوزد

چو بردی نام آن معشوق چالاک
زدی بر پای او صد بوسه بر خاک

چو سوی قصر او نظاره کردی
بجای جامه جان را پاره کردی

چو وحشی توسن از هر سو شتابان
گرفته انس با وحش بیابان

ز مهر و ماه این دام زبون گیر
برش گرد آمده یکدشت نخجیر

یکی بالین کشش رفتی یکی جای
یکی دامن کشیدی دیگری پای

یکی وقتی نمودی مرزبانش
یکی بودی رفیق مهربانش

گهی با آهوان خلوت گزیدی
گهی در موکب گوران دویدی

گهی اشک گوزنان دانه کردی
گهی دنبال ایشان شانه کردی

پرورش آهوان دمساز بودند
گوزنانش بشب همراز بودند

نمودی روز را چون چرخ ناورد
نخوردی و نیاشامیدی از درد

بدان هنجار کاول راه رفتی
اگر ره یافتی یکیا رفتی

وگر بودیش صد دیوار در پیش
ندیدی تا نکردی چشم در پیش

وگر پیش آمدی چاهیش در راه
ز بی پرهیزی افتادی بدان چاه

وگر تیری بچشمش در نشستی
ز مدهوشی مژه برهم نبستی

دل از جان برگرفته وز جهان سیر
بلا همراه در بالا و در زیر

شبی با صد دریغ و ناله تا روز
دلی با صد هزاران حسرت و سوز

براهی که در آن کاخ میکرد
بنفرین سنگ را سوراخ میکرد

نشاطی کز برای آرزوها کرد
بصد قهر آن نشاط از دل جدا کرد

غمی کان با دلش دمساز میشد
دو پستانش آن غم باز میشد

ادیم رخ بخون دیده میشست
سهیل خویش را در دیده میجست

تحفت از چند خویش می بیاید
که در بر دوستان بستن گشاید

دل از رخت خودی بیگانه بودش
که رخت دیگری در خانه بودش

از آن بنقش آن شوریده سر بست
که نقش دیگری بر خویشتن بست

نیاسودی ز دیدن صبح تا شام
مگر کز خویشتن بیرون نهد گام

ز من میخواست تا دوری گزیند
مگر با دوست در خلوت نشیند

نبود آگه که مرغش در قفس نیست

چنان با اختیار یار در ساخت
که از خود یار خود را باز نشناخت

اگر در نور اگر در نار بودی
نشان وصل و هجر یار بودی

ز هر نقشی که او را آمدی پیش
به نیک و بد زدی فال دل خویش

کسی در عشق فال بد نگیرد
دگر گیرد برای خود نگیرد

هر آن نقشی که آید زشت یا خوب
کند بر نام خویش آن نقش منسوب

بهر هفته شدی مهمان آن نور
بدیداری قناعت کردی از دور

دگر ره راه صحرا بر گرفتی
غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگاه آمدی مانند نخجیر
وزان حوضه بخوردی شربتی شیر

جز از شیر از جهان خوردی نبودش
برون زان حوضه با وردی نبودش

شب از آن حوض پا هیچ نگذشت
همه شب گرد پای حوض میگشت

در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد آن داستان در هر زبانی

خبر یافتن خسرو از حال فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان شد
که در عالم حدیثش داستان شد

دلا عشق آنچنان سودا گرفتست
کز آن سودا ره صحرا گرفتست

ز سودای جمال آن دلفروز
برهنه پای و سر گردد همه روز

دلم گوید که شیرین دردمندست
بدین آوازه آوازش بلندست

هراسی نز جوان دارد نه از پیر
نه از شمشیر ترسد نه از تیر

ز بس کارد بیاد آن سیمتن را
فرامش کرد خواهد خویشتن را

غمش زان ماه بی پیوند بینم
با و اندیشی ازو خرسند بینم

کند هر هفته بر قصرش سلامی
شود راضی چو بنویسد پیامی

ملک چون گوش کرد این داستان را
هوس در دل فزود آن دلستان را

دو همدم میدان نغمه بهتر گرایند
دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو نقدی را دو کس باشد خریدار
بهای لعل پیش آید پدیدار

دل خسرو بنوعی شادمان شد
که با او همدلی همداستان شد

بدیگر نوع غیرت برد بر یار
که صاحب غیرتش افزود در کار

در آن اندیشه عاجز گشت رایش
بحکم آنکه در گل بود پایش

نشاید کرد خود را چاره کار
که بیمارست رای مرد بیمار

طبیب ار چند گیرد نبض هر دست
به بیماری بدیگر کس دهد دست

ز نزدیکان خود با محرمی چند
نشست و زد درین معنی دمی چند

کزینم بود کارم تباهست
وگر خون ریزدش هم بی گناهست

کنون بر من کند عیب آن مه نو
که گرد آشفته را یار خسرو

کمین مولای تو صاحب کلاهان
بخاک پای تو سوگند شاهان

گر این آشفته آید سر بسایم
نه آهن گر زرش زنجیر سازیم

که سود از مفرح زر بود در زر
مفرح هم بزر گردد توانگر

بسا بینا که از زر کور گردد
بسا آهن بزر بی زور گردد

که تا زان کار آید کار او تنگ
گذارد عمر را در کار آن سنگ

در آوردندش از در چون یکی کوه
فتاده در پیش خلقی بانبوه

غم شیرین چنان از خود ربودش
که پروای خود و خسرو نبودش

چه گوهر در دل پاکش یکی بود
ز گوهرها زر و خاکش یکی بود

ز هر نکته که خسرو ساز میداد
جوابش هم بنکته باز میداد

بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان
بگفت از دل تو میگوئی من از جان

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ

بگفتا چون بجوئی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا گر بسر یابیش خشنود
بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفت آسوده شو کاین کار خامست
بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت از جان صبوری کی توان کرد

بگفتا در غمش می ترسی از کس
بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا دل چرا فرسوده داری
چه باشد گر دمی آسوده داری

چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش

بزر دیدم که با او بر نیایم
چو زرش نیز بر سنگ آزمایم

که ما را هست کوهی بر گذرگاه
که مشکل میتوان کردن بدو راه

چو بر تن چهره کرد و دردمندی
بزیر آمد سهی سرو از بلندی

سخن در تندرستی تندرستیست
که در سستی همه تدبیر سستیست

دل شه چاره آن غم ندانست
که درد خویش را مرهم ندانست

که با این مرد سودائی چه سازم
بدین حقه چگونه مهره بازم

بسی کوشیدم اندر پادشاهی
مگر بیعیبی کنم بی روستائی

خردمندان چنین دادند پاسخ
که ای دولت بدیدار تو فرخ

جهان اندازه عمر درازست
سعادت با دو دولت کارسازست

نخستین خواند باید با صد امید
زر تنهائی بدو گر دل چو خورشید

بزر بستان گر زین برآید
بدین شیرینی از شکر برآید

گرش نتوان بزر معزول کردن
بسنگی بایدش مشغول کردن

چو شه بشنید قول انجمن را
طلب فرمود کردن کوهکن را

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت

ملک فرمود تا بنواختندش
بهر کامی نثاری ساختندش

چو مهمان نامد چشمش در زر
ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

نخستین بار گفتش از کجائی
بگفت از دار ملک آشنائی

بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنگه که باشم خفته در خاک

بگفتا گر کند چشم ترا ریش
بگفت آن چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا چون نئی از عشق حالش
بگفت آنکس ندارد جز خیالش

بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت او خاص من شد زو مکن یاد
بگفت این کی کند بیچاره فرهاد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا هیچ همخوابیت باید
بگفت ار من نباشم نیز شاید

چنین گفتا که ای شاه جهاندار
چو جانان هست جان من چه مقدار

بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی

گشادند آنکه زبان چون تیغ پولاد
فکندند الماس را بر سنگ بنیاد

میان کوه راهی کند باید
چنان کامد شد ما را بشاید

برین اندیشه کس را دسترس نیست / که کاریست و کاری هیچکس نیست
که با من سر درین حاجت برآری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین خدمت بجا آورده باشم
چنان در خشم شد شیرین ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن ز پولاد
اگر خاکست کی شاید بریدن / وگر برد کجا شاید کشیدن
میان دربند و زور دست بگشای / برون شو دستبرد خویش بنمای
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش

بحق حرمت شیرین دلبند / گر این خوشتر ندانم هیچ سوگند
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگست آنچه فرمایم نه خاکست
ببندی گفت آری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا

کوه کندن فرهاد و زاری کردن از عشق شیرین

ز دعوی گاه خسرو با دل خوش / برون شد کوهکن مانند آتش
بدان کوه دگر کش رفت چون باد / کمر دربست و زور دست بگشاد

نخست آزرم آن کرسی نگه داشت / بر او تمثالهای نغز بنگاشت
به تیشه صورت شیرین در آن سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
وزان دشنه که بودش تیغ پرورد / چه گردن میزد آن با آن جوانمرد
به تیشه از دشنه زیشان دید یاری / چو ابر تیشه و دشنه میگذاری
بکوه انداختن بگشاد بازو / که می برید سنگی بی ترازو
نیاسودی ز وقت صبح تا شام / بدیدی کوه بر یاد دلارام
سیاهی بر سپیدی نقش بستی / علم برخاستی سلطان نشستی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس / برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
بت سنگین دل سیمین بناگوش / گل صدبرگ شمشاد قصب پوش
تو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر دل شکسته
وزانپس بر شدی بر پشته کوه / به پشت اندر گرفته بار اندوه
جگر پالوده را دل بر افروز / ز کار افتاده را کاری بیاموز
تو خود دانم که یاد از من نیاری / که یاری بهتر از من یار داری
نشسته شاد شیرین چون گل نو / شکر ریزان بیاد روی خسرو
اگر چه تازیی بدر منیرم / پس حجی عمری در ضمیرم
درین دلگیری تنگ افسرده / وجودی دارم از سنگ آفریده
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ / غریبی را مکش چون مار بر سنگ
صنم تنها چنین بر پشته مانده / به تنگ لاغری ناکشته مانده
ازین بر زد دگر می ناید این خاک / که باشد کار زردیگان خطرناک
مگر گر نه غم بازم رهانی / که مردن به مرا زین زندگانی

پس آنگه از سنان آهنین تیز / گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
بد آن صورت شنیدم نوجوانی / چو آمد دی نمود از مهربانی
اگر چه دشنه بر کرکان آلست / بدینه شیرمردی از بلا جست
چو شد پرداخته فرهاد در جنگ / ز صورتگاری دیوار آن سنگ
بهر خارش که با آن خاره میکرد / یکی برج از حصارش پاره میکرد
شباهنگام کز صحرای اندوه / رسیدی قبایش بر سر کوه
شدی نزدیک آن صورت زمانی / در آن سنگ از گهر جستی نشانی
که ای محراب چشم نقش بندان / دوابخش ار دل مستمندان
بت سنگین دل سیمین بر من / ستو گره شده مسکین دل من
زمانی پیش او بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار
نظر کردی سوی قصر دلارام / بزاری گفتی ای سرو گل اندام
مراد نامرادی را روا کن / امید نا امیدی را وفا کن
من آن یارم که بر یادت شب و روز / جهان سوزم بفریاد تب شب و روز
فدا کرده چنین فرهاد مسکین / ز بهر جان شیرین جان شیرین
سر از عشق تو ای شمع دلفروز / بدین روزم که می بینی بدین روز
وگر نه ز آهن و سنگست رویم / وفا در سنگ و آهن چند جویم
ترا پهلوی فربه هست نایاب / که داری بر یکی پهلو دو قصاب
ز شفقت سوزم و سازم از دور / که بر دانه ندارد طاقت نور
بحق آنکه یاری حق شناسم / که جز کشتن نمی برسر سپاسم
بروز من ستاره بر میاباد / ببخت من کس از مادر مزاد

اگر در تیغ دوران رحمتی هست — چرا برد ترا ناخن مرادست
اگر عدلست در دریا و در کوه — چرا تو در نشاطی من در اندوه
وگر بی میل شد بستان گردون — چرا بخشند ترا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول دایه دادت — که چون از جوی من شیری خورد او
کنی یادم بشیر و شکر آلود — که داد دشنه را شیر و شکر سود
بشیری چون شبان بدست گیرم — که در عشق تو چون طفلی بشیرم
چو یاد آرم ترا برابر تازم — نباشم عاشق ار سر بر قرارم
بیاد آرم بشیر خوش گواران — فراموشم مکن چون شیرخواران
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار — مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان تر کن بخون این خشک لب را — بروز روشن آور تیره شب را
مسوز آن دل که دلدارش تو باشی — بگیتی چاره کارش تو باشی
کرم یک شربتی بدهی زحاجت — زبان دارم همی شیرین زبانست
مخور خونم که خون خوردم ز بهرت — غریبم آخر ای من خاک شهرت
چو در خوبی غریب افتادی ای ماه — غریبان را فرو مگذار در چاه
تو کام مرد از غریبی بی نصیبی — بترس از محنت روز غریبی
دریغا هر که در عالم شفیقست — ترا تا وقت سختی هم طریقست
که در سختی تن آسانی پذیرد — تو گوئی هست ایشان پای گیرد
چه بد کردم که با من کینه جوئی — بد هست کردی از شد نکوئی
خیالت را پرستشها نمودم — وگر جرمی جز این دارم چه گویم
مکن با یار یکدل بیوفائی — که کس با کس نکرد این ناخدائی
اگر یادم تو نیز ای سرو آزاد — سری چون بید در جنبان زهی یاد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک — زیارتخانه بر ساز این خاک را
چنانم من که دور از آستانت — رهی باشم از دست شکوهت
بشتی خواهم که بینی زاریم را — سحر خیزی و شب بیداریم را
گر از پولاد داری دل نه از سنگ — ببخشائی برین مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو نو از تو — بیا بنگر تو ای من جوی از تو
من افتاده چنین چون گاو در چنگ — تو میدانی خرک میرانی از در
بلطف این بیش کن بر مرده خویش — مکن بیداد بر دل مرده خویش
من اندر پیش تو چون کاه پیشم — وگرنه کوه عاجز شد بدستم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز — نه شبدیزم جوی ارزد نه پرویز
چو شیرین و چو پرویز و فرهاد — همه در حرف بخندای پریزاد
چرا چون نام هر یک پنج حرفست — ببردن پنجه خسرو شگفتست
ندانم خصم را غالب تر از خویش — که در مغلوب غالب نام من پیش
ولیکن بار خود را می شناسم — از افعال مخالف میهراسم
هم دیدارهای عجب در راه دارم — که مقبلتر کسی بد خواه دارم
مبادا کس وگر چه شاه باشد — که او را مقبلی بدخواه باشد
درین سختی مرا شد مردن آسان — که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل — که دل در سنگ دارم سنگ در دل
حقیقت دان مجازی نیست بنگار — بکار آیم که بازی نیست این کار
توان خود درین سختی سنگدل کرد — بدین سختی نه کاهن را خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد — دلم بر خویشتن زین درد سوزد
ز سودای تو ای شمع جهانتاب — نه در بیداری آسودم نه در خواب
اگر بیدارم اندوه باید خورد — وگر در خوابم افزون باشدم درد
چو در بیداری و خواب اینچنینم — پناهی نیست نزد تو ببینم
مرا گر نقره و زر نیست در کار — که در پایت کشم خروار خروار
رخ زر دم کند در عشقبازی — گهی زرکوبی و گه نقره کاری
تراشم سنگ این پنهانیم نیست — که در پیشه ست و در پیشانیم نیست
بر آنکس چون بپیچد نشو خاکی — که باشد چون بنفشه شرمناکی
جهان را نیست گردی پیش از من — نبینی هیچکس ناکس تر از من
بیا گر مردمی جان بر تو ریزم — نه دیوم گاه زینهار مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد — کرا از سنگ مردم پیر باشد
بخندان دوستی دارم دلاویز — که گر روزی بنفشتم گوید چه خیزد
بخندانم کسی در حیل پیداست — که گر میرم نهد بالین من راست
سنم تنها درین اندوده جانی — فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد عمر در چاهی نشینم — بجز ابرم کسی بالا نبینم
وگر گردم بکوه و دشت کیسان — بجز سایه کسم ناید بدنبال
چو سگ جانم که با این گرد ناکی — چو سگ دارن دوم خونی خاکی
چو سگ دارم جهان جای درانه — کجا را در زمین پای و مرا نه

پیکارا

پلنگان را بکوهستان کند پست
نهنگان را بدریا جا کنی پست

من بی سنگ خاکی اند دلتنگ
که در خاکم با آسایش نه در سنگ

بتو باد بلا کم میرساند
خطا گفتم که خاکم میدواند

مبادا کس بدین بی خانمانی
بدین تلخی چه باید زندگانی

چو در سنگم نیم از او جدائی
شوم در خاک تا یابم رهائی

چو تو هستی نگوئی چیستم من
ده آن است ور دگانیم من

نشاید گفت من هستم تو هستی
که آنکه واجب آید خودپرستی

چو از غم نیستم یکلحظه آزاد
نخواهم هیچکس را در جهان شاد

دلا دانی که دانایان چه گفتند
در آن دریا که در عقل سفتند

کسی کو را بود در طبع سستی
نخواهم هیچکس را تندرستی

مرا عشق از کجا در خورد باشد
که هر موئی هزارم درد باشد

بدین بی روغنی مغز دماغم
غم دل بین که چون سوزد چراغم

چو دشمن زخم زد پایم ببست
چه سود افتادن شمشیر از دست

چو راحت زانکه چون دشمن انگشت
رسد تیری که بیرون آید از پشت

بصد دیوار سنگین نقش پیدا
ببندم تا نه بینم هیچکس را

اگر پاسی ببستادم دگربار
بدامن درکشم چون نقش دیوار

چو نقطه زیر پرگار آورم روی
شوم در نقش دیوار آورم روی

نبندم دل دگر در صورت کس
ازین صورت پرستیدن مرا بس

چنین کوه حیاتی چند راندی
دل سنگین بدان صورت فشاندی

چو شب روی از قلاده کشیدی
سیاه روزی رایت برکشیدی

دگر یاران قیامت سوز شبخیز
بزخم کوه کردی تیشه را تیز

شب تا روز کو هر بار بودی
برو زش کوه کندن کار بودی

زلب سنگ وز لب گوهر برانگیخت
دماغش سنگ با گوهر برآمیخت

بگرد عالم از فرهاد رنجور
حدیث کوه کندن گشت مشهور

ز هر نقبی شدندی شوخ سایان
بباریدندی در روی گشت خیابان

ز سنگ و آهنش حیران شدندی
وز آن سرگشته هر کو داشت یاری

رفتن شیرین بکوه بیستون پیش فرهاد

مبارک روزی از خوش روزگاران
نشسته بود شیرین پیش یاران

سخن میرفتشان در هر نوردی
چنان کاید ز هر گرمی دم سردی

یکی عیش گذشته یاد میکرد
بدان تاریخ دل را شاد میکرد

یکی افسانه هستند همی خواند
که شادی بیشتر خواهیم بایند

ز هر شیوه سخنهای دلنواز است
بگفت از آنچه او گفتن دراز است

سخن چون شد مسلسل عاقبت کار
ستون بیستون آمد پدیدار

بخنده گفت با یاران دلفروز
علم بر بیستون خواهم زد امروز

ببینم کاهنین بازوی فرهاد
چه کوه کوه می‌برد به پولاد

مگر زان سنگ و آهن وز زر کاری
زدل گرمی فتد در من شراری

بفرمود اسب را زین برنهادن
صبا را مهد زرین برنهادن

نبود آن تیز رو گلگون در وثاقش
با سبنی دیگر افتاد اتفاقش

برون آمد چه گویم چون بهاری
بزیبائی چو بیغمائی نگاری

روان شد نرگسان پرخواب گشته
چو گل در خورش گل سر برشته

بدان نازک تنی و آن دلاری
چو مرغی بود در جای سواری

چنان چابک نشین بود آن دلارام
که در چستی نزین می‌تافت زو گام

چو کوهی کوه کن را نیز خودخواند
وز آنجا کوه کن بر کوهکن راند

ز لعلش بر صبا مشک ار ببیزد
زمین بر فلک سر کار میزد

چو آمد با نشاط شنگ نسرین
سوی آنکوه سنگین کوه سیمین

ز عکس روی آن خورشید رخشان
ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان

سپاه لعل او فرهاد خوانان
کننده کوه را چون مردکان کن

ز بار شکرش سنگ میخورد
ولیکن عربده با سنگ میکرد

عیار دست شیرین دید آن سنگ
ترا زوئی نماید راست بر سنگ

بشخص کوه پیکر کوه میکند
غمی در پیش چون کوه دماوند

برو دست سنگ آشنا می‌کند دام
که از سنگش برون می‌آید آن نام

ز من خاکستری باید درین درد
سخاکستر تو آتش نهان کرد

منم خاکی چو باد از جای رفته
نشاط از دست و زور از پای رفته

رخ خارا بخون لعل میشست
بکرد و سنگ خارا لعل می‌بست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بنگشت خاره در گفتن گهر یافت

بدستش آهن از دل گرم تر شد
به آهن سنگ‌ها از گل نرم تر شد

بدستی سنگ را می‌کند چون گل
بدیگر دست میزد سنگ بر دل

دلش را عشق آن بت سخره شد / چو بت بود دلش حیرت پرستید
نظر چون بر بت طنازش آمد / دل شوریده در پروازش آمد
ز دل صبر و شکیبش عشق الد / رمیده هوش گشت از خود چنانکه
پس آنگه دم چو مصروعان بهوش / بهوش آمد دل مسکینش از جوش
خروشی برکشید و زار بگریست / چه گویم در غم دلدار بگریست
ز دیده خون روان کردش برخسار / ز حیرانی نمیکرد آشنایانها
که چون بودی نوای فرهاد چون نی / چرا در بند کوه بیستونی
گشاد آنگه زبان چون لاله شگفت / چو بلبل با گل خوشبوی گفت
بتا زیبا رخا سرو سمنبر / پریرویا سمن بویا سمنبر
بگویم با تو جانا داستانها / گل خوشبوی و سرو بوستانها
مرا تا عشق تو تعلیم کردند / دل و جانم بغم تسلیم کردند
چو درنا له خروشید هفت اندام / بکوه اندرین گرید دد و دام
که زن و کور بودی همنشینم / پلنگ و شیر بودی همقرینم
نمی خفتم نمی خوردم نه آرام / ندانستم چه دارم در جهان نام
بفرمودش که خواندم به نیکی / برفتم چون مرا کردند آگاه
زر افشان کرد بر من آنچنانها / بگرداگرد آن گردان طراز
هر نکته که با من شاه پیراند / جوابی دادمش کز من عجب ماند
بلفظی خوش بدو فرمای کاری / فرستادند و از بر کوهساری
بگفتاری چو شکر انجمن دند / مرا او بر ستون بیستون بند
بجان تو مرا دادند سوگند / که دل یکباره کی در کار ما بند
قرار آن شد که گر من زنده مانم / بیابان آنچه پیوستم رها کنم
بهانه عشق نوای لاله رخسار / مرا خوش آمد این سنگ کهسار
همیگریم همی سوزم تا زر / بدرو روزا که من زاده ز مادر
نصیبم زین جهان کوهی چو فولاد / که هستم روز و شب گریان و ناشاد
برآری بر گریبان در بهاران / ز چشم من ستادن باد و باران
زمینی را که آب دیده ام شست / غریوان زان زمین چهد شاخ رست
کسان کز مرگ من دلشاد بودند / هلاکم را چنین شغلی نمودند
بدین رقعه که می بینم برابر / چو شطرنج بخت کار من سراسر
ز من خصمان گرو بردند بهمات / بفرزین بازیم کردند شهمات

چو کوهی کوهکن پیش خود خواند / وز آنجا کوهکن زین کوه کن راند
بسوی شیدا بسوی آن دلارام / دلش در بر طپیده خون زد آرام
بسان همدم مرغ غمناک / جگر خسته بغلطید بر خاک
دگر ره دیدن مه را بدیدار / نشسته بادشه کان بت دلدار
بخدمت سجده نمود در خاک غلطید / دو صد باره سجده اش چو بید
چو دید آن دلربا فرهاد را خواند / بگفتا از دو پسته شکر افشاند
چه پیچوی چه بیساری چه رای / ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی
که یارا دلبرا دلدار دلبند / تو بی بر نیکوان شاه خداوند
خوشا دنیا نگارینا شکرلب / مرا آرام جان همروز و هم شب
ز سوز سینه ای دلارا که چون نی / چه گویم با تو بختم را نکوسی
ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز / نه روز از شب شناسم نه شب از روز
خروشان آنچنان این بودم بصحرا / نبودم یکزمان پروای خود را
دلم را محرم و همراز و دمساز / وحوش و دام و دد بودند همراز
چو می بگذشت زینسان روزگارم / خبر بردند خسرو را زکارم
چو نزد یار گاهش رفتم از راه / مرا بردند نزدیک شهنشاه
زرافشان کرد بر من چون مرا دید / پس آنگه یک بیک حالم بپرسید
پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر / که این دیوانه چون آید بزنجیر
بدان تا چند روزی در غم و درد / بمیرد جاودان یا بمیرد در آن درد
زبان بگشاد شاهنشه مر گفت / که کوه بیستون باید بر سفت
چو بشنیدم من آن سوگند خوردن / پذیرفتم من این کهسار سفتن
شهنشه خسرو پرویز از آن پس / نگیرد نام عشقت در جهان بس
ز هجران تو ای ماه شب افروز / گرفتارم بدوزخ در شب و روز
چو کوهی مر مرا زین اختر شوم / که از شادی شوم پیوسته محروم
همی بارم چو ابر نوبهاری / همی سوزم چو برق از بیقراری
سحرگه باد را نالد ز من باد / باطراف جهان آن ناله بسپرد
چو من بیدل درین عالم کسی نیست / ببین تا این ستم خود بر کسی هست
بدان فرموده اند این شغل شوم / که مرگ من همی دیدند در کار
پیاده بارخی رنگ چون پیل / فرس را گرم میرانم بتعجیل
فرو ماندم که ایشم دست خونت / ندانم چاره هم دستم ز نوبت

بیان

ببین با بوالعجب فرهاد زنده / بدست خویش گور خویش کنده
ندارم دوستی چندانکه دانی / که بر من گرید این روز جوانی

بطرف شاه راه گور سازد / سر گورم هم سنگی برفرازد
نویسد بر سر گورم که فرهاد / نبد در روزی زعمر خویشتن شاد

جوانی بد غریب ناز پرورد / بکوی دلبری روزی گذر کرد
تهی لیکن بلند زلف چون شست / دل بیچاره او زشستش زد دست

غم آن دلبرش آنچنان جان کرد / نه دیده سود سرمایه زیان کرد
بسر شد عمر او در رنج و در غم / مبادا هیچکس آنچنان غم

بگو کاهی خدا بخشای او را / ببخشای آن جوان نازنین را
نگارینا من آن مرد غریبم / که هجران آمد از عشقت نصیبم

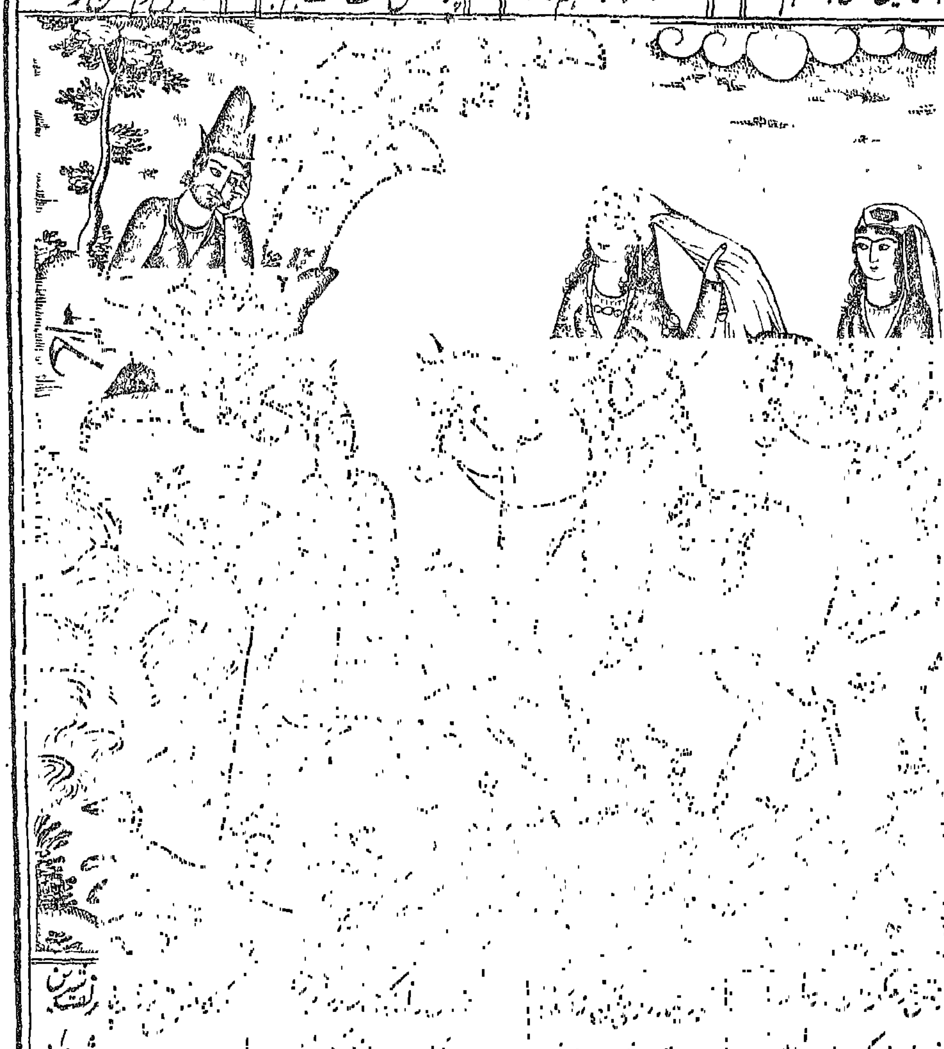
زبس گردید کانم اشک بارد / بمن بر سنگ و آهن رحمت آرد
بدین سنگ سیه از کوه کندن / بجان کندم درهم کوه کندن

چو من رفتم تراخواهم که مانی / چو سرو باغ دایم در جوانی
لبت پیوسته شاد ای باغ و خندان / مبادت درد دل چون من بدندان

سهی سروت همیشه سبز و خوش باد / دلت مانند رخ پیوسته خوش باد
بگفت این و دگر باره ز آهن / بزخم تیشه گریان کرد آهن

شکر لب داشت با خود سیب شیر / بدو شد داد کین بر باد من گیر
شده شیر از کف شیرین جدا کرد / بشیرینی بهم چون شکر خورد

چو شیرین ساقی باشد هم آغوش / نه شیر از زهر باشد هم بسود نوش
چو عاشق مست گشت از جام ساقی / ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی



چو گل خندان همیشه روی بادت — پریشان گر بود زلف بوی بادت
تویی سرو روان و مشک خوشبوی — عبیرت بیا کر عنبر دعاگوی

سعادت بر خط تو سر نهاده — همیشه پای اقبالت گشاده
چنان کاین تنگدل را شاد کردی — امیدم هست کز خود شاد گردی

توآن سروی که هستی از غم آزاد — کجا یاد آیدت نام فرهاد
من از زردی تو دلبر شرمسارم — که چیزی لایق خدمت ندارم

تمام از سبزه زین و گوهرم نیست — جز اشک و ناله چیز دیگرم نیست
درین سنت بجز جانی ندارم — کرم فرمای جان را سپارم

چو اینجا آمدی رغبت نمودی — بدیداری غمم از جانم ربودی
بمان تا یک زمان رویت ببینم — که بس دلتنگ و حیران و حزینم

از آن ساعت که شیر از جوی خوردی — دگر نام من مسکین نبردی
که شبها نیز در خوابم ندیدی — نه از کس نام و پیغامم شنیدی

نباشد شرط یاران ای دل افروز — که تو در عیش باشی من درین روز
مرا بس دلخوشی دادی ز اول — بدان کردار تو کردم معول

بر خود چو خویشانم نشاندی — چمن بر گوهر از شکر فشاندی
بفرمودی مرا کاری چنان کا — گران عاجز بماندی مرد شیدا

ترا دیدم که دل در بند بودت — ز بهر شیر شکرت میفزودت
اگر چه روزگاری رنج بردم — بامید تو راحت می شمردم

نهادم رنج بی پایان بجان کا — بجای آوردم خدمت را
مرا گفتی که رو دلشاد میباش — که من خواهم بر دو عذر شاباش

نگارا ذری که باشی غمخور من — چو تاج و تخت باشی در خور من
بمن حاجت ترا چندان نیابد — که گردم بر تو رنج شیر کوتاه

بسجان کندن چنان شیخی کشیدم — چنان جوئی که میدانی بریدم
چو شیر چند از آنجا نوش کردی — بیکبارم چنین فراموش کردی

امیدم بد که باشی غمگسارم — ازین بهتر خوری تیمار کارم
رها کردی مرا با ناله و سوز — خبر دی نامم تا روز امروز

نگویی تا درین غم یار من کیست — درین بیچارگی غمخوار من نیست
همی ترسم که آن شاه جهانگیر — خورد زنهار با این خسته جانم

به هر رویت ای دلدار دلخواه — کند دست مرادم زلف کوتاه
اگر مقصود شد حاصل کنم زود — برآرد ناله و چو دم آتش دود

کنه ای نور چشم و جفت جانان — مه رویت ازین دیوانه پنهان
تو باشی از برم دور و فشاد — من ار در کوه کندن جان داده

بدو گفت ای بت خورشید رخسار — که صابر باش روزی چند دیگا
اگر روزی دو دل شد در میانه — ببینم تا چه پیش آرد زمانه

تو را ای پیچکس در رنج مادام — نباشد اعتماد کس برایام
نماند نیک و بد بر کس مه و سال — بیاید بیشه دیگر گون گردد احوال

چو بردی تو این سنگ از میانه — نماند شاه را دیگر بهانه
دگر باره چو آتش دادرنا — بشیرین لعنت باد و از غم آزاد

زمین بوسی نگارینا که چونی — بگویم با تو بخت را نکوی
مرا با عشق تو تعلیم کردند — ل و جانم ببخشم تسلیم کردند

پاسخ دادن فرهاد شیرین را

ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز — نه روز از شب شناسم نه شب از روز
چو در ناله خروش شد عشق نام — بکوه اندر بگریه یاد و دوام

نروشان پیش ازین بودم سحر — نبودم یک زمان پروای خود را
گوزن و گور بودی همنشینم — پلنگ و شیر بودی همقرینم

ز غصه می خوردم بار ام — ندانستم چه دارم در جهان نام
دلم را محرم و همراز و همساز — وحوش و دام و دد بودی همآواز

چو می بگذشت از ایشان با سیانم — خبر کردند خسرو را ز حالم
بفرمودش مرا خواندن به درگاه — بهشتم چون مرا کردند آگاه

چو بر روی نگاهش چشم افروز — مرا بردند نزدیک شهنشاه
نشسته شیر و شیش شاه جهاندار — بگردان اندر آن دان طرار

ز افشان کرد تن چون مرد — پس آنگه یک به یک حالم بپرسید
بهر نکته که با من شاه میراند — جوابی دادمش کز من عجب ماند

پس آنگه با بزرگان کرد در سر — که این دیوانه چون آید به زنجیر
کهن گردان همه چون روبهی — بشد گفتند کای شاه جهانگیر

بلفظ خوش بر در فرمای کاری — فرستش مر در آن کوهساری
به آنکه گفت شه تا گردد استاد — تویی کامل به عقل و دانش داد

چنان خود هم ز روی اوستادی / بجا آورد که نیکو پا گزاردی
بجان تو مرا دادند سوگند / که دل یکبار کی در شغل پابند
چو بشنیدم سخن آن سوگندکش گفتن / پذیرفتم چنین کهسار سفتن
قرار آنست کز من زنده مانم / بیا با من آنچه بد رفتم بیانم
شهنشه خسرو پرویز از آن پس / نگیرد نام عشقت بر زبان بس
بهانه عشق تو ای ماه رخسار / مرا هوش آمد بدست این سنگ کهسار
ز هجران تو ای ماه شب افروز / گرفتارم به دوزخ در شب و روز
همی گریم همی سوزم بر آذر / بدان روزی که من زادم ز مادر
چو کوئی مر مرا زین اختر شوم / که از شادی شدم پیوسته محروم
نصیبم زین جهان گوئی چه افتاد / که هستم روز و شب غمگین و ناشاد
همی بارم ز دیده اشک از ینسان / که بارد در بهاران ابر نیسان
همی نالم چو ابر نوبهاری / همی سوزم چو برق از بیقراری
سحرگه ناله و زاری من برد / باطراف جهان زان ناله بسپرد
زمینی را که آب دیده ام شست / غریوان زان صنم شاخ برزدست
درونی نه ز درد من خبر داشت / بسوز من بفرد ناله بر داشت
چو من بیدل در این عالم کسی نیست / بهین تا آن ستم بر خود کی گذشت
کسانی کز غم من شاد بودند / الا کم را چنین شغلی نبودند
بدان فرموده اند از طفل کوکان / که مرگ من همه دیدند از اینکار
حقیقت از غم جانسوز باشند / که در جانم همیشه روز باشند
بدین قصه که می بینی برابر / چو شطرنجت کار من برابر
بباده چون رخ بد رنگ چون نیل / فرس را گرم میرانم ز تعجیل
فرو ماندم که هم هستم دو چون نیست / ندانم چاره بیکد ستم فرو ماست
ز من خصمان کرور دید هیهات / بفرزین بازیم کردند هیهات
ببین این بوالعجب فرهاد زنده / بدست خویش گور خویش کنده
ندارم دوستی جز آنکه دانی / که بر من کرد بیداد و جوانی
بطرف شاه زهم گور سازد / بگردون تا بر گورم بر فرازد
نویسد بر سر گورم که فرهاد / نبود از عمر خود یک لحظه آزاد
جوانی بد غریب ناز پرورد / نکوی دلبری روزی گذر کرد
بتی بستش به بند زلف چون شست / دل بیچاره اوش بسته دانست
غم آن دلبرش آهنگ جان کرد / ندیده سود و سرمایه زیان کرد
نگارینا من آن بیدل غریبم / که هجران آمد از عشقت نصیبم
ز بس کز دیدگانم اشک بارد / بمن بر سنگ و آهن رحمت آرد
بدین سنگ سیه از کوه کندن / بجان کندن درم بند دو خوردن
چو من رفتم ترا خواهم که مانی / چو سرو باغ دایم در جوانی
رخت پیوسته خرم باد و خندان / مبادت درد دل چون مستمندان
سهی سروت همیشه سبزکش باد / دلت شاد و درختت پیوسته خوش باد
زمانی دیر آن خورشید انور / بیزدی دل و بی باک دلبر
وعیشش برد خورشید سخنگوی / ز دو چشمش روان گوئی دو صد جوی
کای فرهاد من رفتم شب خوش / بکام دوستان باشی دلخوش
بگفت این اسب را از جا که راند / همی انداز بستی اسب در ماند
شد اندامش گران از زر کشیدن / سقط شد اسبش از کوه بر کشیدن
نه اسب از کوه زر بودی تمیش / سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از باره بر خاک
بکردن اسب را با شهسوارش / ز جا بر داشت آسان کرد کارش
سوی قصرش روان شد همچون باد / چنان کز تاختن یکدم نه استاد
چنانش میدواند از کوه تا کوه / که مرکب ریخت ز دنبالش انبوه
بپیشش آن مه رویان دویدند / چنان بر داد که گردش نه دیدند
بقصرش برد ز انجا ناز پرورد / که موئی بر تن شیرین نیازرد
نشاندش بر بساط نوبتی گاه / بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگر را چاره میکرد / همان سنگی که آهن پاره میکرد
جهان سالار خسرو هر زمانی / بپیک ار جستی از شیرین نشانی
هزارش پیشتر صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کار دگر بود

سبب وفات فرهاد

کز انگشتی زدی در پیش آن ماه / ملک را یک بیک کردندی آگاه
در آمد آن که شد فرهاد را دید / بکوه آن قلعه فولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش از شکوهی / بهر زخمی ز پایی فکنده کوهی

از آن ساعت که شاهی در گرفته / ز سنگ آیین سختی زر گرفته
کلندی می‌زند چون شیر جنگی / کلندی نه که آن باشد کلندی
اگر ماند بدین قوت کمی ماه / ز پشت کوه بیرون آورد راه
به پرسش گفت با پیران هشیار / چو باید ساختن تدبیر این کار
فرو گفت قاصدی را کز سر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
طلب کردند نافرجام گویی / گره پیشانی دل‌تنگ روئی
چو سگ در دوری از اهل تمیزی / چو کپی زود خفتی دیر خیزی
یکی خر دل نان خورده و پیر و بر / هزار افسانه بشنیده دل کور
فرستادند زی بیستونش / شده بر ناحفاظی رهنمونش
چو چشم شوخ او فرهاد را دید / به دستش تیشه فولاد را دید
به دستش سنگ شد و آهن نرم گشته / دلش در کار شیرین گرم گشته
به یاد روی شیرین بیت می‌گفت / چو آتش تیشه می‌زد سنگ می‌سفت
که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری به غفلت می‌گذاری
چو یاران یار کو شیرین زبانست / مرا صد بار شیرین تر ز جانست
چو مرد ترش روی تلخ گفتار / دم شیرین ز شیرین دید در کار
دریغا زان چنان سرو سمن‌پاک / زباد مرگ چون افتاد در خاک
برکشی عالمی کردند فریاد / عجب حالیست کاین گفت فرهاد
به باد مرگ مرد آن ماه تابان / از آن ماتم سیه پوشید کیوان
دریغا زان جهان خورشید ناگاه / گرفتار از خسوف افتاد ناگاه
هم آخر با غمش دمساز گشتند / سپردندش به خاک و بازگشتند
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
برآری گفت آوخ رنج بردم / ندیدم راحتی در رنج مردم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود / نشد کارم میسر مشکل این بود
چو آتش برگریبان در من افتاد / چو طوفان بد که ناگه در من افتاد
چراغ عالم افروز از جهان شد / نه شیرین کآفتاب از جهان شد
اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برد گرگ از گله قربان درویش
چو خوش گفت آن کلاه گلستان / که هر چیست باز باید داد مستان
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد باغ زندان

بدان آهن که او سنگ آزمون کرد / تواند بیستون را بی ستون کرد
بسحر بدرو بر چیره پیش باشد / اگر با شیر هم پیچش باشد
ملک می سنگ شد از سنگ سفتن / که بایستش ترک لعل گفتن
بدو گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
مگر بچیند کافتد دستش از کار / درنگی در حساب آید پدیدار
چو وقت آب از خفتن نی نشانی / چو نفاست از بر دست آتش فشانی
نکرده هیچ کاری پای برجای / وگر کردی فرو افتادی از پای
سخنهای بد و تعلیم کردند / بزر وعده با آهن بیم کردند
سوی فرهاد شد آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
بسان شیر وحشی رسته از بند / چو پیل مست گشته کوه می‌کند
از آن آتش که در جان جگر داشت / نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
چو دید آن مرد احوال فرهاد / زبان بگشاد و آوازی برو داد
بگفتا بر نشاید نام یاری / کنم زینسان که بینی دست کاری
که گر بینم بخواب آن نقش زیبا / بیک هم بیستون بردارم از جای
برآورد از دل حسرت یکی باد / که شیرین مرد اگر نیست فرهاد
ز خاکش عنبر افشانند بر ماه / با به دیده بنشستند شبها بره راه
از آن ساعت که شیرین گشت پنهان / ز آب چشمها بر خواست طوفان
سهی سروی که بود تب دل دوستان / برون رفت از جهان و دل بپرداخت
چو آمد در خلایق آن گرانی / بسی کردند زان اندوه زاری
بره هر دم در وغی چند بنشست / بروزش بر دریغی چند بنشست
کسی را دل دهد تا این زکویند / نه بینند و نه بینند باز گوید
برآورد از جگر آهی چنان سرد / تو گفتی دور باشی بر جگر خورد
دریغا هرزه رنج روزگارم / دریغا این دل امیدوارم
چو نادانان طمع در لعل بستم / ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم
جهان خالی شد از مهتاب خورشید / چمن خالی شد از شمشاد و از بید
نبخشاید فلک بر هیچ مظلوم / نباید شفقتش بر هیچ محروم
بکی بر دل ای حسن مرغ و ماهی / که شد شب چیانم در سیاهی
فرو در شد به خاک آسمانی / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
چرا غم مرد و با دم سرد زان / همه رفتند تا ماهم سر دار زان است

نبه اعا

دریغا هرزه رنج روزگارم
دریغا این دل امیدوارم

مرا این کوه کندن حاصل این بود
نشد حاصل ولیکن مشکل این بود

چو نادانان طمع در لعل بستم
ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم

چو آتش بدگزینیان در من افتاد
چو طوفان بد که تا که در من افتاد

بشیرین در عدم خواهم رسیدن
بیک یک تا عدم خواهم دویدن

صلای درد شیرین در جهان داد
زمین بر باد داد و بوسه چلین داد

زمانه خود جز این کاری نداند
که اندوهی دهد جانی ستاند

چو کار افتاده گردد پیشنوائی
درو درگیرد از هر سو بلائی

بهر شاخ گلی چون در زند چنگ
بجای گل ببارد بر سرش سنگ

چنان از خوشدلی بی بهره گردد
که در کامش شکر زهر گردد

چنان تنگ آید از شوریده بختی
که بر باید گرفتش زین جهان رخت

عنان عمر یاران در نشیب است
چو بیزار اچنین پا در رکیب است

کسی دارد درین ره رستگاری
که بر دارد عمارت زین عماری

مسیحا ـ در دیری نشیند
که با چندین چراغش کس نبیند

جهان دیو است وقت دیو بستن
بخوشخوئی توان زین دیو رستن

مکن دوزخ بخود بر خوی بد را
بهشت آید گران کن خوی خود را

چو دارد خوی تو مردم سرشتی
هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

وگر نه خویشتن تا کی پرستی
بیفکن نعل و از نعلین سستی

مخسب ای دیده چندان در جهان مست
چو بیدار آن برآرد در جهان دست

که چندان خفت خواهی زیر این کنج
که فرموشت کنند دوران افلاک

بدین پنجاه ساله حقه بازی
بدین یک مهره گل تا چند بازی

نه پنجه سال اگر پنجه هزار است
سرش بر نه که هم نا پایدار است

هران ذره که او در شد بادی
فریدونی بود یا کیقبادی

نشاید آهنین تر بودن از سنگ
ببین تا یک چو ترگر دل بر سنگ

زمینها دیگیست نطعش چو زر زرد
که بر نطعی چنین چون خون بریزد

بسا خوما که شد بر خاک این در
سیاوشی نوشت از زیر این پشت

کفی گل در همه روی زمین نیست
که در وی خون چندین آدمی نیست

که میداند که این دیر کهن سال
چو مدت باشد و چون باشد احوال

نماند کس که بیند دور او را
بدان تا در نیاید غور او را

بروزی چند با دوران در دید
چو شاید گفتن و چتوان شنیدن

ز جور و عدل او هر دو رستاخیز
درو بیننده را پوشیده راز است

نمیخواهی که بینی جور بر جور
نشاید گفت راز هر بر دور

شب و روز ابلقی شد شد قیامش
برین ابلق عنان خویش کند آر

چو گربه خویشتن تا کی پرستی
بیفکن از نعل گربه که رستی

بصد فن گر نمانی ذو فنونی
نشاید شد زین ابلق فزونی

فلک چندان که دید خاک بر تخت
نرفت از خوبی و خامی چو خیت

عروس خاک اگر بدر منیر است
بدست باد کن امرش که پیر است

مگر حسنی که خواهد بود زان باد
طلاق ام خواهد خاک را داد

گران باد آید و گر ناید امروز
تو بر بادی چنین مشعل میفروز

درین کشت خاک اینجاک در شت
کر افروزی چراغ از هر ده انگشت

نشد ممکن که این خاک حذرناک
به انگشت بریدت بر کند خاک

تو بی اندام از این اندام سستی
که کاهی رخنه دارد که درستی

فرو افتادن آسان باشد از بام
اگر در ره نباشد کسر اندام

نه بینی مرد بی اندام در خواب
نرنجد گر فتد صد تیر پرتاب

ترنج از دو دکوکردان ندیده
که بازین نه ترنج نارسیده

چو یوسف زین ترنج از سر شتابی
چو نارنج زلیخا رنج یابی

سحرگه مست شو سنگی بر انداز
ز نارنج و ترنج آنجا ان پرداز

برون افکن بنه زین دار نه در
مکن ایمن شوی زین مار نه سر

نفس کو خواجه تاش نه کاست
ریا پرورده با دختران است

اگر یکدم زنی بی عشق مرد است
که بر ما یکبیک دهها شمرد است

بباید عشق را فرهاد بودن
پس آنگاهی بمردن شاد بودن

مهندس دسته فولاد تیشه
ز چوب نار تر کردی همیشه

ز بهر آنکه باشد دستگیرش
بدست آزر بود فرمان پذیرش

چو بشنید این سخنهای جگر تاب
فراز کوه گرد آن تیشه پرتاب

سنان در سنگ رفت و چوب در خاک
چنین گوید خاکی بود و نمناک

ازان دسته بر آمد شوشه آب
درختی گشت و بار آورد بسیار

نظامی گر ندید آن نازنین را
بسنجه در چنین خواند آفرین را

سر آمد چنین افکند بنیاد
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش | که مرغی نازنین گم شد ز باغش | بر آن آزاده سرو جویباری | بسی بگریست چون ابر بهاری



خبر دادند خسرو را چپ و راست | که از رزه رحمت آن خار برخاست | پشیمان گشت شاه از کرده خویش | وزان آزار گشت آزرده خویش

در اندیشید و بود اندیشه را جای | که با دلخواه را چون دُرد او پای | کسی کو با کسی بد ساز گردد | با ورزی همان بد باز گردد

در آن غم روز و شب اندیشه میکرد | وزان اندیشه هم روزی قفا خورد | دبیر خاص از نزدیک خود خواند | که بر کاغذ جواهر دانه افشاند

گلش فرمود در سنگ سرشتش | بشیرین نامه شیرین نوشتش

تعزیه نامه خسرو بشیرین در مرگ فرهاد

نخستین پیکر آن نقش دلبند | تولی کرد بر نام خداوند

بنام روشنایی بخش بینش | که روشن چشم ازو گشت آفرینش | پدید آرنده انسی و جانی | ابر تا کی زمینی آسمانی

فلک را گرد کرد آن بر سر خاک | زمین را گرد کرد دستهای افلاک | پس از نام خداوند نام پاکان | برآورد حدیث اردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خوانندش بشیرینی شکرخند
شنیدم کز پی یاری سمناک
بنوبت تا خمی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک ریزی
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دوتا کرد از غمش سرو دلارا
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بربست
رطبها را به خنجر استخوان خست
به لاله تخته گل را زنخ تراشید
به لؤلؤ گوشه مه را تراشید
پرند ماه را پیوند بگشاد
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن
برای دوستان یاد کردن
چنین باید ز یاران شرط یاری
چنین باشد نشان دوستداری
بر آن حال کوه افکن بخشود
بسر زانو بزانو کوه بنمود
غریبی کشته پیش از ره فتاده
جهان کوته ز را گر بد زمانی
بدینسان عاشقی در غم بمیرد
چو او با داغ عبرت بگیرد
حساب از کار او دور است ما را
دل از بهر تو رنجور است ما را
که دانم سخت رنجیدی ز مرگش
که مرد و هم نکوتر بر کشش
غمش میخور که خونش هم تو خوردی
عزیزش کن که خارش هم تو کردی
چرا بایست اول کشتن از درد
چو کشتی چند خواهی ماتمش خورد
اگر صد سال بر خاکش نشینی
از او خاکی تری کس را نبینی
چو خاکی از صد جگر داری به سختی
نیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی
چه باید لیک آب از بخت زودی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر
چو شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی
نخواهد زیستن کس جاودانی
تو روزی و ستاره‌ای دل‌افروز
فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی و چراغ از دل پذیرد
چراغ آن به که پیش از صبح میرد
تو هستی شمع او پروانه بنشست
چو شمع اندر شود پروانه بنشست
تو باغی و گیاهی گر تو خیزد
گیاه آن به که هم در باغ ریزد
تو آتش طبعی و عود بلاکش
بسوزد عود چون افروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت
پرستندی طایر از آسمانت
وگر شد قطره آب از سبویت
بسا دجله که سر دارد بجویت
چو ماند بدر گو بشکن هلالی
چو خوبی هست از او کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد
چو باک از رود گل شیرین بماناد
نویسنده چو از نامه بپرداخت
زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
لقا صد داد خسرو نامه را زود
ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامه شاه
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
سه جا بوسید مهر نامه برداشت
وز او یکحرف را نا خوانده بگذاشت
جگرها دید مشک آلوده کرده
طبرزدهای زهرآلود کرده
قصبهایی در او پیچیده صد مار
رطبهایی در او پیچیده صد خار
همه مقراضهای پرنیان پوش
همه زهرآبهای خوشتر از نوش
نه صبر آنکه آن شربت ننوشد
نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسختی و برنج آن رنج و سختی
فرو خورد از سر بیدار بختی
در اندیشه ای حکیم از کار ایام
که پاداش عمل یابی سرانجام
نماند ضایع از نیکست کردن
گر بسته بدین کار است گردن

خبر یافتن شیرین از مرگ مریم

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد
بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی
بخوردش داد از آن کو خورد یاری
وگر می راست خواهی بکند از زهر
بزهرآلوده همت کردش از زهر
بهمت هندوان چون تیغ تیزند
ز شاخ تازه برگ تر بریزند
فسون سازان که از مهره بسازند
بچشم افسای همت حقه بازند
چو مریم روزه مریم نگه داشت
دهان دربست از آن شکر که شد داشت
برست از چنگ مریم شاه عالم
چنان کآبستنان از چنگ مریم
درخت مریمش چون از بر افتاد
زغم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه خسروانش
زماتم داشت آیینی نهانش
برفت از حرمتش بر تخت شاهی
بپوشیده لباسی جز سیاهی
چو شیرین را خبر کردند از آن کار
همش گل در حساب افتاد هم خار
بنوعی شادمان گشت آن ملک کش
که رست از رشک مریم جان ناخوش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز
که عاقل بود و میترسید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه
ز شادی کرد خود را دست کوتاه
پس از ماهی که خار از پیش برخاست
جهان را آن غبار از پیش برخاست

دلش بحکم هوس فرمود گشتن / جواب نامه خسرو نوشتن
نویسنده چو بر نامه قلم زد / بترتیب آن سخنها را رقم زد
سخنها از حلاوت کرد چون قند / سر آغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان / گناه آمرزش عذرخواهان

نامه شیرین بخسرو و پرسش مرگ مریم بافسوس

خداوندی که کار ما کارساز است / زما و خدمت ای بی نیاز است
به پیکر خالق پیکرنگاران / بحضرت زیر شمار نخشیماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه / تبرکستان نصفتش بنیاد او ماه
دهد بی تو خدمت خلق قوت / نگارد بی قلم در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه / نماند جاودان کس را ز انبوه
که نعمت در نقصان پذیری / کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فراغش کار کردیم / بمال گوشت تا بیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش / تغیرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج / گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
زهر قسمت که پیش آرد نشاط است / نه هر چیزی که پیش آید بساط است
جهان از نیست کاری جز دورنگی / گهی رومی نماید گاه زنگی
که از بیداد این دهر داد / که از تیمار این آید کند شاد
چو روزی بخششان قسمت چنین کرد / گهی روزی دوا بخشد گهی درد
چه خوش گفت آن نهاوندی بطوسی / که مرگ خر بود سگ را عروسی
خردمند آن بود کو در همه کار / گهی گل در حساب آرد گهی خار
جهاندار هین جمشید آفاق / که زد بر فرق همت در بس شش طاق
جهان دارد بزیر پادشاهی / سری و با سری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش میعادگاه است / ز باغ دولتش طوطی گیاه است
درین دوران که تا ماهی او راست / زماهی تا بماه آگاهی او راست
خبر دارد که روز و شب دو رنگ است / نوا آنکس که شکر گاهی شکر تنگ است
درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاک است / عروسان دگر دارد چه باک است
فلک زان داد پیروزی دلیرش / که بود آگه ز شاه و زن دو تن بیش
از و به گر چه شیرا همدمی نیست / شهنشه زود سیر آید غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد / ورنه و به دستان در برآرد
دریغ آنست کان لعبت نماند / وگر نه هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازک دل درین رنج / که گنجت آن صنم در خاک گنج
مخور غم آدمی جز غم نتابد / چه گفتی غم زمین هم برنتابد
به بیخ نازنینان از غم کشیدن / نسازد نیکو از غم خسیدن
غمان آن به که از مردم نتابد / که گر عیسی شوی گردش نیابد
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت / تبرک تخت شاهی چون تو گفت
همی شیرین بمژگان خون چه ریزی / غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
نه هر کس پیش میری پیش میرد / بدین سختی غمی در پیش گیرد
دل نغنوده بی و نغنوده دست / چنان گز دیده رفت از دل روان است
تو زی کو مرد هر کو زاد روزی / بهر کشتن بباید داد روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی
نه بر چشمه مخور خون جگر آتش / که فیض دجله گو یکقطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر / گهی نه بلبلی از بغداد گم گیر
وگر سروی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خوش باد / مبادا گر نمیرت موئی بر دو باد
اگر هستی شود دور از تو از دست / بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو در قدری ز دور تنها نکوتر / تو لعلی لعل سیمیا نکوتر
به تنهائی قناعت کن چو خورشید / که هیتا نیست با خورشید ناهید
اگر با مرغ باشد مرغ را جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ را تب
بهمه گنج ار با تو آن گوهر نماند / تو کانی کان نه گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد / گهر آن به که هم گوهر ندارد
کهرا هنوز از حصار رفت نگار / که در صحرا بود چندین بهار
اگر یک ماه رفت از خرمن شاه / فدا باشد فلک با خرمن ماه
گلی گو شاه چو باید بد به خاری / عوض باشد گلی از نوبهاری
بتی کز کسر شد کسری مباناد / نهم مریم بجز عیسی مباناد

خواندن خسرو نامه شیرین را

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند   در آن شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جواب این نه جنگست   کلوخ انداز را پاداش سنگست

جوابست آنچه بایستش شنیدن   شنیدم آنچه میباید شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکر خواه   که عو نمای مگس برخاست از راه

ز کار آشوبی مریم برآسود   رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم کرد دست از جهان گسل   جهان چون چشم مریم گشت بینا

چو دشمن شد همه کار است بکام   یکی لب از پس دشمن تمامست
بشیرین چند چیزی ها فرستاد   بروغن نرم کرد آهن بپولاد

بت فرمانبرش فرمان نپذرفت   که دردی داشت کان ماتم بپذرفت
بخسرو پیش از اینش بود پندار   که زان نیکوترش باشد طلبکار

فرستد عهد در کابینش آرد   برزم خود عروس آئینش آرد
بدفترها عتاب آغاز میکرد   عتابش پیش میشد ناز میکرد

متاع نیکوئی بر کار میدید   بها میکرد چون بازار میدید
ز هر سو دخویش این پند بنیوش   متاعی گر بجویند از تو مفروش

متاع از مشتری گیرد روائی   بدیده قدر دارد روشنائی
در آن بازار یابی سودمندی   که چون یابی روائی در بلندی

ملک دم داد و شیرین دم نمیخورد   زمانه خویش سوی کم نمیکرد
چو عاجز گشت از آن ناز بکردار   نهاد اندیشه را بر چاره کار

که یار مهربان آرد فراچنگ   بر هواری همی راند خر لنگ
سر دکاری ز بهر خویش گیرد   ز هر کاری دگر درویش گیرد

ز هر قولی حکایت باز جست   بگیرد مرد زیرک شغل زر جست
جهان داند که تا خسرو کمر بست   جهانداری چو او بر تخت ننشست

صفت عدل و داد خسرو

بروز بار کو را رای بودی   بپیشش پنج صف بر پای بودی
نخستین صف تو ملکزادت در پیش   دوم صف بود صف حکما در پیش

سیم صف جای یاران بهرور   همه رسته بوئی از لب گور
چهارم صف بقومی متصل بود   که بند پایشان بسیار دل بود

صف پنجم گنه کاران خونی   که کس کس را نپرسیدی که چونی
بپیش خونیان امیدواری   مثال آورده خط رستگاری

زابر داشته دارنده بار   که هر کس زیر خود بیند زنهار
توانگر چون سوی درویش دیدی   شمار شکر بر خود پیش دیدی

چو در بیمار دیدی مرد درویش   گرفتی در سلامت شکر درپیش
ز خود دیدی سوی بندی بر دیدها   بآزادی نمودی عذر بسیار

چو بر خونی فتادی چشم بندی   گشادی لب بشکر پسندی
چو خونی دیدی امید رهائی   فزودی شمع شکرش روشنائی

در خسرو همه سالی بدین داد   چو مصر از شکر بودی شکرآباد
همی بنشست روزی بر سر تخت   بدین حرمت حریفی کرد با بخت

همه تمثالهای آسمانی   رصد گشته بر آن تخت کیانی
ز صبح ماه تا خرگاه کیوان   در و پرداخته ایوان در ایوان

کواکب را ز ثابت تا بسیار   دقایق با درج نموده مقدار
بترکیب گهرهای شب افروز   خبر داده ز ساعتها شب و روز

شناسائی که انجم را رصد راند   از آن تخت آسمان آنچه بر خواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت   هزاران جام گوهر زر برداشت

چنین تختی نه تخت آسمانی   بدو شاهی شده صاحبقرانی
چو پیلی کو بود پیل آدمی رو   چو شیر از شیر باشد همچنین مو

زمین تا آسمان را می گشاده   ثریا تا ثری خوانی نهاده
ارم را خشک بد در مجلس جام   فلک را حلقه بر در گوشش نام

بزرگی بایدت دل در سخا بند   سر کیسه به بند کند تا بند
درم داری که از سختی برآید   سر و کارش به بدبختی درآید

بشادی شغل عالم در چه مسکین   خراجش بیستان و خرج میکن
چنان میده چنان کش میستانی   اگر ده بستانی تو دهانی

جهانداری بتنها کرد نتوان   بتنهائی جهان را خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد   که تنها خوار تنها میر باشد

بداند هر که با تدبیر باشد   که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آب جویست   که تنها خور چو دریا تلخ زیست

بباید خویشتن را جمع کردن   بکار دیگران دل جمع کردن
ببین قارون چو برد از گنج دنیا   بجز رنج دنیا رنج دنیا

چو در گنج آید بدست این جو سیمست / چو از دستت رود در گنجی عظیم است
چو اندر گنج باشد چو زود در رنج / تهی دستی شرف دارد درین گنج

ملک پرویز گر جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده بابت / چو بخشش خاک داد و چون گنج حاست

دو نوبت خان نهادی صبح و شام / خورش با کاسه دادی باده با جام
کشیدی مانده یک میل در میل / بکس کاو دادی پشه را پیل

ز حلواها که بودی گرد خوانش / بدانستی چو خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی / نگویم چند چندانی که خواهی

چو بر نیش بوی خوش ساز دادی / صبا دم را چنین باز دادی
بهنگام بخور و عود و عنبر / خراج هند بودی خرج مجمر

چو خورد خاص او بر خوان رسیدی / گوارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی ز اول روز / بر دو سوده یکی در شب افروز

زبار زر کان بحران در نهانی / بده من زر خریدی زر کانی
شنیدم گر چنان در باشد آرام / رطوبتهای اصلی را در اندام

یک اسب بود ازرق چشم نوزاد / معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده / بشیر گوسفندان پروریده

بفرمودش بخوری بستن از سیم / که بودی دخل آن خرج یک اقلیم
در روده پانزده من عود چون مشک / بسوزندی بجای هیزم خشک

چو بریان شد کباب خوانش آن بود / تنور آلت بریانش آن بود
بسیخان زر نهادندی فرشتها / هزار و هفتصد مثقال کم دیبا

بخوردی زان نواله لقمه چند / چو مغز پسته با پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه / کجا چشمش بیفتادی ناگاه

بدو بخشیدی آن بخشنده خوانرا / تنور و هرچه آلت بودی آنرا
زهی خوانی که فراشان نورش / چنین نانی برآرند از تنورش

دگر روزی که خوان لاجوردی / گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی / تنور خوانی از نو ساز کردی

همه روز این شکر بود کارش / همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماندن پادشاهی / بکاری تا بدان کار دگر باهی

شرف خواهی بکن دیوان چنان کرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار / نسیمش بوی مشک آرد ببازار

وگر آهو که خاشاک است خودش / بجای مشک خاشاکست کودش
پدر گرمی روشن باد پرنور / مرا پیرانه پندی داد مشهور

که از بیدلتان بگریز چون تیر / وطن در کوی صاحبدلتان گیر
چو صحبت گرمشی با به ازر ورز / چراغ از شعلی روشن برافروز

پرسیدن خسرو از حکما صفت خوبانرا

بآیین سپهداران یکی روز / بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دستبوسش قاف تا قاف / کمر بسته کله داران اطراف

نشسته پیش تختش جمله شاهان / ز چین و غور تا ملک سپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ / همه بر یاد خسرو باده در چنگ

چو دوری چند در داده ساقی / نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند / سخن بخشی بگستاخی درافکند

که خوبانی که در خورد فرشتند / بعالم در کدامی بقعه پیداند
یکی گفتا لطافت روم دارد / لطف بخشیت گنج آن بوم دارد

یکی گفت از ختن خیزد نکویی / فسانه هست آن ظرف در خوردی
یکی گفت ارمنستان بوم آباد / که پیکرهای او باشد پریزاد

یکی گفتا که در اران حیاتند / که جز حور بهشتی را نمانند
یکی گفتا که در اقصای کشمیر / ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

یکی گفتا سزای بزم شاهان / شکر نامیست در شهر سپاهان
ز شکر سر ز شیرینش بیداد / ور و شکر بخوزستان بفریاد

بزیر هر لبش صد خنده پیوست / لبش را چون شکر صد بنده بنشست
قبا تنگ آید از سرو چمن را / درم واپس دهد سیمش سمن را

چو بردارد نقاب از گوشه ماه / برآرد ناله صد یوسف از چاه
رطب پیش دهانش ناله برتافت / شکر بگذار کو خود خانه نیز تافت

جز این عیبی ندارد آن دلارام / که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جائی چو باد آرام گیرد / چو لاله با همه کس جام گیرد

ز روی لطف با کس در نسازد / که یکسر خانمان را در نبازد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش / نگردد زان شبش هرگز فراموش

تکه را

ملک را در گرفت آن دلنوازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
برد شیرینی قندی بقندی / گشاید مشکل بندی ز بندی

بگوهر مایه کو گوهر شود خرد / بدیبا آب دیبا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت / که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

درین اندیشه صابر بود یکسال / نشد واقف کسی بر جست حال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه / سوی شهر سپاهان آن شهنشاه

فرود آمد بکشورگاه آن بوم / سوادی دید پیش از کشور روم
گروهی تازه رو و عشرت افروز / بکار خوشدلی روشنتر از روز

رفتن خسرو بسپاهان بمهمانی شکر

نشاط آغاز کرد و باده میخورد / هم آن لعبت آزاده میخورد

نهفته باز میپرسید حالش / بدست آورد هنجار سرایش

شبی برخواست شه با عالمی / ز بازار شکر برساخت جامی
چو خسرو در سر کوی شکر شد / سپاهان قصر شیرینی دگر شد

[illegible] / که شاهی ... بیرون ... [illegible]
سرای ... [illegible] / برون آمد غلامی حلقه در گوش

چو لا دیده نکو روی بر در / [illegible]
چو مهمان ... که درون برد / [illegible]

فرود آورد ... [illegible] چو ماه / درش را در بجای علفه گاه
[illegible] / درستی ... [illegible]

اجازت داد تا شکر بیاید / میان ... لب ... [illegible]
برون آمد شکر با جام ... / [illegible]

[illegible] / بنائی کز سپاهان چیز ... [illegible]
[illegible] / بحضره خانه ... [illegible]

چو در رفت ... شهر ... [illegible] / [illegible]
کنیزان در ... [illegible] / [illegible]

همه در نیمه شب نوروز کرده / بکار خویش در دست آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی / بتی یارب چنان خانه خالی

نشسته شاه عالم مهترانه / شکر برداشته چون ترانه
پیاپی رطلها پر تا میکرد / ملک را شهر بند خوب میکرد

[illegible] | [illegible] | [illegible] | برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود | بحسن و چابکی همتای او بود | در و پوشیده زر و زیور خویش | فرستاد و گرفت آن شب بر خویش



[illegible]

شبی بر عادت پارینه برخاست
بشکر با زاری بیاراست
چو شکلی چند رفت از عیش سازی
بدو آمد نشان بوس و بازی
ملک نقل دهان آلوده میخورد
بامید شکر پالوده میخورد
که چون من هیچ مهمانی رسیدست
بدین رغبت کسی او را کشیدست
جز آن کان شخص را بوی دهان بود
تو خوش بوئی ازین به چون توان بود
بپرسیدش که عیب من کدامست
گران عیب این نکوئی را تمامست
چو دور چرخ با یک کس نسازی
چو گیتی با همه کس عشق بازی
خلاف نازکی داری در بیعی
که هر ساعت کنی بازی بتیغی
بستاری که ستر ادست پیشم
که تا من زاده ام بر مهر چشمم
کنیزان من اند اینها که بینی
که در خلوت تو با ایشان نشینی
ولی آن لعبتان کار در آغوش
نه من چون من بهی با شاه نوشیش
همان شیرینی پارینه دریافت
بشیرینی رسید هر کو شکر یافت
همان خفته نهاد سیم ساقش
بحققی دیگر از خود کرد طاقش
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را
ملک پرسید باز آن نوش لب را
جوابی شکرینش داد شکر
که یارم بود دیاری پولن تو در بر
ملک گفتا چو بینی عیب بر خیز
بدین عیب جمال خویشتن نیز
جوابش داد کان عیبست اشهو
که یکساعت ز نزدیکی شده دور
شکاری مرغی ای ایشان چینی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
جوابش داد شکر کای جوانمرد
تو پنداری کزین شکر کسی خورد
نه شب با من کسی در پرده خفتست
نه دُرّم را کسی در دو رسفتست
بلی من با شمایان کاول بیایم
بلی بنشینم و عشرت نمایم
چو بشنید این سخن شاه از زبانش
بر آن معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدائی
دهد با سفتگی بر وی گواهی
چو برزد آتشش مشرق زبانه
ملک چون آب شد آنجا روانه

پرسیدن خسرو احوال شکر را از مردم صفاهان

بزرگان سپاهان را طلب کرد
در ایشان سیر آن نوش لب کرد
که شکر همچنان بر رنگ خویست
بنازد کلی بر رنگ خوبست
سمندش گرچه با هر کس برنشست
سنان دور باش اهمینست
ملک را فرخ آمد فال دختر
که از چندین مگس چون رست شکر
نسفته دُر دریائیش را سفت
نگین لعل با یاقوت شد جفت
بیک رویه همه شهر سپاهان
شدند آن پاکدامن را گواهان
متاع خویشتن پروانه دارد
کنیزی چند را بر کار دارد
بجز زان نیز گردند استواری
عروسیش بکر بود اندر عماری
فرستاد و بنزد خویش خواندش
باآئین زناشوئی نشاندش
سوی شهر مداین شد شکربار
شکر با او بد امهد شکربار
شکر بر شکرستان تیمار میخورد
ز تلخستان شیرین خار میخورد
بشکر عشق شیرین خوار میکرد
شکر شیرینی در کار میکرد

آمدن خسرو بمداین نزد شیرین

چو بگرفت از سخن گفتن دل شاه
بنوشاباد شیرین زد دگر راه
چو شمع از دوری شیرین بر آتش
که باشد عیشش موضع از انگبین خوش
شکر هرگز نگیرد جای شیرین
بچربد بر شکر حلوای شیرین
که شیرین و شکر هست یکسان
زنی چیزد شکر شیرینی از جان
شکر کان چاشنی در بام دارد
ز شیرینی جلا دست وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند
شکر طفل و طوطی را فریبند
بداند انتقدر هر کش تمیز است
که شکر هم بشیرینی عزیز است
دلش میگفت شیرین بایدم زود
که عیشم را نسازد شکر سود
کرم سنگ آسیا بر سر بگردد
دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
شد از سودای شیرین شور در سر
گداز آن گشته چون در آب شکر
کسی کز جان شیرین باز ماند
چو سود در دهن شکر فشاند
چمن خاکست چون نسرین نباشد
شکر تلخست چون شیرین نباشد
چو شمع شهد شیرین بر فروزد
شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
هر آنکو بود شیرین بسازد
شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست
که شیرین جان و شکر جای جانست
پریر و لی است شیرین در عماری
برند او شکر در پرده داری
بتیغ از بلور تر صافی تر گوهر
خلاف این شد که این چشمست و آن سر
بسر گردم نگردانم سر از یار
سری دارم فدای این چنین کار

دگر ره گفت این دیو خام است ‌‌ صبوری کن که رسوایی تمام است

مرا آن به که از شیرین شکیبم ‌‌ نه طفلم تا به شیری فریبم

مرا شیرین و شکر هر دو در جام ‌‌ چرا بر من تلخی کرد ایام

دلم با این رفیقان بی‌رفیق است ‌‌ ز بس آبا چنان کشتی غریق است

بباید درکشیدن میل در میل ‌‌ که کس را کار بر ناید بتعجیل

نمیخواهی که زیر افتی چو سایه ‌‌ مرو با نردبان جز پایه پایه

چنان رغبت مشو در جستن کام ‌‌ که از نایافتن باشی سرانجام

طمع کم دار تا گر بیشتر یابی ‌‌ فتوحی بر فتوح خویش یابی

دل آن به کز در مردی در آید ‌‌ مرا هر دم ز نامردی بر آید

بصبرم کرد باید رهنمونی ‌‌ زنی شد باز مان کردن زبونی

بهر دم بر زنا کردن حرامست ‌‌ زنی کردن زنا کردن کدامست

مرا دعوی چه باید کرد شیری ‌‌ که آهویی کنند بر من دلیری

اگر خود گوسفندم لنگ ریشم ‌‌ نه بر پشتم گرانم بر پشم خویشم

چو پیلان از خود آیا کس نگشتم ‌‌ چو پیله در گلیمم سخت خفتم

چنان زر سر گرفت آن ترک طناز ‌‌ گر از خسرو به گنجی سر کشد ناز

چو ترکان دل ستاند سینه جوید ‌‌ گرش خانه دهی بیگانه جوید

دلم را گر فراقش خون برآرد ‌‌ طمع بود و طمع بی عون برآرد

ز معشوقه وفا جستن عجیب است ‌‌ که گوید کس که مکتب پر طبیب است

مرا هر دم بر آن دارد ستیزش ‌‌ که خیر استغفر الله خون بریزش

من این آزرم تا کی دارم او را ‌‌ چو آزرده تمام آزارم او را

حسان در چه خوش گفت آن نکوزن ‌‌ میازار ار بیازاری نکو زن

هر آن زن را ولی چون بر ستیزد ‌‌ چنانش زن که هرگز بر نخیزد

دل شه چاره آن غم ندانست ‌‌ که راز خویش از محرم ندانست

دل آن محرم بود کو خانه باشد ‌‌ دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو دزدیده بخواهی از نه خویش ‌‌ محل بیگانه را در خانه خویش

چنان گو راز خود با همنشین او ‌‌ که پنداری که دشمن تر کسست او

مگو ناگفتنی در پیش اغیار ‌‌ نه با اغیار با محرم‌ترین یار

بخلوت نیز از دیوار میندیش ‌‌ که بس باشد پس دیوار با گوش

وگر نتوان که پنهان داری از خویش ‌‌ مده خاطر بدان معنی میندیش

میندیش آنچه نتوان گفتنش باز ‌‌ که نا اندیشیده به ناگفتنی راز

درین مجلس چنان کن پرده سازی ‌‌ که ناید شحنه در شمشیر بازی

سرودی کان بیابان را نشاید ‌‌ سزد گر بزم سلطان را نشاید

سخن را نیک و بد باشد بسی روی ‌‌ میان نیک و بد باشد یکی موی

درین محمل کسی خوش دل نشیند ‌‌ که چشم زاغ پیش از پر ببیند

مکن با هیچ بد محضر نشستن ‌‌ که نارد در شکوهت جز شکستن

اگر دانا وگر نادان بود یار ‌‌ بضاعت را مکن بی مهر بسیار

درونی کار در هر گل که کاری ‌‌ گر آن برگشتی چشم داری

سخن در قرچه پرور تا که فرجام ‌‌ روا گفتن تو را نیکو شود نام

اگر صد وجه پیش آید فراپیش ‌‌ چو وجهی بد بود زان بد میندیش

بچشم دشمنان بین حرف خود را ‌‌ بدان حرفت شناسی نیک و بد را

چو خواهی صد قبا در شادکامی ‌‌ بپرس راهی در نیکنامی

ملک دانسته بود از رای پرنور ‌‌ که غم پرداز شیرین است شاپور

بخدمت خواند گردش خاص و عام گاه ‌‌ ز شبهای ملک نک آید آن ماه

پنهان شدن شیرین و زاری کردن

چو تنها ماند ماه سرو بالا ‌‌ فشاند از نرگسان لولو لالا

بتنگ آمد شبی از تنگی حال ‌‌ که بود آن شب برو مانند یکسال

شبی تیره چو کوه زاغ بر سر ‌‌ گر جنبش چو زاغی کوه بر پر

شبی دم سرد چون دلهای پر سوز ‌‌ برات آورده از شبهای فیروز

شبی ناخوشتر از سوگ عزیزان ‌‌ بوحشت چون شب بیمارخیزان

کشیده در عقابین سیاهی ‌‌ پر و منقار مرغ صبحگاهی

دهل زن را زده بر دستها مار ‌‌ کواکب را شده در پایها خار

فتاده چوب زن را چوبک از دست ‌‌ جرس جنبان خراب و تن مست

سیاست بر زمین دامن گشاده ‌‌ زمانه تیغ را گردن نهاده

ز تابندی هم خورشید و مه را ‌‌ رحم بسته بزادن صبحگه را

گرفته آسمان شب را در آغوش ‌‌ شده خورشید مشرق را فراموش

جنوبی طالع از بیضه در آب ‌‌ شمالی پیکر از دیده در خواب

زمین در سر کشیده چتر شاهی ‌‌ فرو آسوده گشته مرغ و ماهی

سوادش را زده بر دیدها نور
بنات النعش را کرده ز هم دور
ز تاریکی جهان را بند بر پای
فلک چون قطب حیران مانده بر جای

جهان را آفرینش بیخبر بود
مگر کان شب جهان جای دگر بود
سرافکنده فلک دریا پیش
زده دامن درفشانده بر سر خویش

بدر دزدی ستاره کرد تدبیر
فرو افتاد تا که در خم تیر
نمانده در خم خاکستر آلود
از آتش خانه دوران بد دود

مجره بر فلک چون کاه بر راه
فلک در زیر او چون آب در گاه
ثریا چون کفی جو به تقدیر
که گرداند بکف هندوی پیر

نه موبد را زبان زند خوانی
نه مرغان را نشان پرفشانی
بریده بال نسرین پرنده
چو واقع بوده طایر سرفکنده

بهر کامی ز برای نور باشی
ستاده زنگی با دور باشی
چراغ مه ز نور انور مرده
خروس مرده زیر غول برده

شنیدم کز شب دیوی برد راه
خروس خانه بر دارد علی بد
چو شب بود آنکه با صد دیو چون قیر
خروسی را نبود آواز تکبیر

ز بیماری دل شیرین چنان تنگ
که میکرد از ملامت با جهان جنگ
خوشست آینه پنهان در شب بیمار
که شب باشد هلاک جان بیمار

بود بیماری شب جان سپاری
ز بیماری بتر بیمار داری
دل شیرین در آن شب خیره مانده
چراغش چون دل شب تیره مانده

زبان بگشاد و گفتای زمانه
شب است این یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه ماریست گوئی
چو زنگی آدمی خواریست گوئی

از آن گریان شدم کین زنگی تار
چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار
چه افتادی سپهر لاجوردی
که امشب چون دگر شبها نگردی

مگر دود دل من راه بستست
نفیر من خسک در پا شکستست
مرا بنگر چه غمگین داری امشب
ندارم دین اگر دینداری امشب

ستاره امشب چو مردی پا بدوز
مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سیه میغ
بر آتش مهروی یا بر سر تیغ

نه زین ظلمت رهی یابم امانی
نه از بوی سحر بینم نشانی
دهل زن را گر قسم دست بستند
ثریا پای پروین را شکستند

منم آن شمع کز شب زنده داری
همه شب میکشم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش
که باشد شمع وقت سوختن خوش

کره بین بر سر چرخ کهن را
بباید خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
بخند ای صبح اگر داری دهانی

اگر کافر شدای مرغ شبگیر
چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه ای صبح روشن
چرا آئی برون از سنگ و آهن

درین غم بد دل پروانه وارش
که شمع صبح روشن کرد کارش
مگو ملکیست کاتش صبحگاهی
در آن کشور رسیدی هرچه خواهی

مناجات کردن شیرین

کسی کو بر حصار گنج ره یافت
گشاینده در کلید صبحگه یافت

غرضها را حصار آنجا گشایند
کلید آنجاست کآنجا را گشایند

در آن ساعت که باشد نشو جانها
گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد تنومند
شود گویا به تسبیح خداوند

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
چه تسبیح آرد آنکو بی زبانست
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند
زبان بی زبانان نیز دانند

چو شیرین کیمیای صبح دریافت
وز آن سیماب کاری روی برتافت
شکیبایش مرغ از پر افشاند
خروس القصه مصباح الفرج خواند

شکیبا ز ابروی خویشتن رفت
بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم بر جهان فیروز گردان

غمی دارم هلاک شیر مردان
برون غم چون نشاطم چیره گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب رو سفیدم کن چو خورشید

ندارم طاقت این کوره تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
توئی یاری رس فریاد هر کس
بفریاد من فریادخوان رس

بآب دیده طفلان معصوم
بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه
بتسلیم اسیران در بن چاه

بدور افتادگان از خانمانها
بواپس ماندگان از کاروانها
بدردی کز نو آموزی برآید
بآهی کز سر سوزی برآید

بداور داور فریاد خواهان
بیا رب یا رب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد
بدان آیت که جان را زنده دارد

بپاکی آیینی دین پروریت / بصاحب سرّی پیغمبریت
بمحتاجان در بر خلق بسته / بمجروحان دل در خون نشسته

بسبحان نثار اشک ریزان / بقرآن و چراغ صبح خیزان
بتصدیقی که دارد زاهد دیر / بتوفیقی که باشد اهل خیر

بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش بگذشت / بدان نام مهین کز فرش بگذشت

که رحمی بر دل پرخونم آور / ازین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو کیستی نیست / تو هستی وان دگر جز نیستی نیست

تویی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را آغاز و انجام / نداند اول و آخر کسی باز

بدرگاه تو در امیدوارم / نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک در بستی و دوران گشادی / جهان و جان در آوردی و دادی

اگر روزی دهی ور جان ستانی / تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زینگونه برپای / بدین توفیق توفیقی بیفزای

چو حکمی رانی ار خواهی قضایی / بتسلیم آفرین در من رضایی
اگر چه هر قضایی کان تو رانی / مسلّم شد بمرگ و زندگانی

من رنجور بی‌طاقت غبارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید بواجب هیچ کاری / گر از من ناید آید از تو باری

بانعام خودم دلخوش کن ای یار / که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی / که گر پوشم تو خود پوشیده دانی

چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / چو آب چشم خود غلطید در خاک
فراخی دادش ایزد در دل تنگ / گشایش را گشادند آهن از سنگ

جوان شد گلبن دولت دگر بار / ز تلخی رست شیرین شکربار
نیازش در دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

چو عالم برزد این زرّین علم را / کزو تاراج باشد خیل غم را
فلک را رغبت نخچیر برخاست / ز طالع تهمت تقصیر برخاست

شکار کردن خسرو

بفالی چون رخ شیر همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست

سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد چو مه زین شه ایوان / پیاده در رکابش تاجداران

ز یکسو دست بر زین بسته فغفور / ز دیگر سو سپهسالار قیصر
کمر دربسته و بازو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده

نهاده غاشیش خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه / چو لختی ابر کافتد بر سر ماه

سواد چتر زرّین بار بر سر / چو بر شکلین حصاری برجی از زر
گرانبادی سر گیسوزنان از میغ / نبودی جای سوزن جز سر تیغ

نفیر چاوشان از دور شد دور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مطرقه بر خاک و در سنگ / ادب کرده زمین را چند فرسنگ

زمین از بار آهن خم گرفته / هوا را از زره دار و دم گرفته
نبود از تیغها پیرامن شاه / ببیکیدن کسی را پیش و پس راه

کمر شمشیرهای زرنگارش / بگرد سر شده زرّین حصارش
جنیبت کش وشاقان سرایی / روانه صد صد از هر سو جدایی

در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر / زبان کاوبرده زهره شیر
دهان دورباش از نور بشکفت / فلک را دورباش از دود مشکفت

غریو کوسها بر کوه پیل / گرفته کوه و صحرا پیل در پیل
ز حلقوم درایهای زرافشان / مشبکهای زرّین پیل‌افشان

هزار اشتر بمهر ششهای دیبا / رونده زیر زیورهای زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر / بزیر دست خلخالهای از زر

صد و هشتاد دستاد در سپاهش / بآب و گل همی شستند راهش
صد و پنجاه محمل دار دلکش / فگنده بوبهای خوش بر آتش

هزارش طوق زرّین بود بسته / همه پیچ در سکها شکسته
بدان تا هر کجا گو اسب راند / بهر گامی درستی بازماند

آخر بهی

غریبی گو گذر کردی بدان راه
بدان مستی که کرد آنجا گذر شاه

بدین آیین چو بیرون آمد از شهر
باستقبالش آمد گردش دهر

شده بر عارض لشکر چنان تنگ
که شاهنشه کجا میدارد آهنگ

چنین فرمود جمشید جهانگیر
که خواهم کرد روزی چند نخچیر

چو در نالیدن آمد طبل باز
درآمد مرغ صیدافکن بپرواز

روان شد در هوا بازسک پر
جهان خالی شد از کبک و کبوتر

یکی هفته در آن کوه و بیابان
ز رستند از عقابانش عقابان

بپایی هر زمان نخجیر میکرد
بنخجیری دگر تدبیر میکرد

بنه در یک شکارستان بنهاند
شکارافکن شکارافکن همی راند

وز آنجا همچنان تا چتر زرین
رکاب افشاند سوی قصر شیرین

بیک فرسنگی قصر دلارام
فرود آمد چو باده در دل جام

شب از عنبر جهان را کله بربست
زمستان بود و باد سرد چست

ز بس کز سردی آتش گشت در زیر
پرند آب ره میکرد شمشیر

اگرچه جای باشد گرم سیری
نشاید کرد با سرما دلیری

ملک فرمود کاتش بر فروزند
بمن مشک و بخرمن عود سوزند

بخور انگیز شد عود قماری
هوا میکرد خود کافورباری

بآسایش توانا شد تن شاه
غنود از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان بر آمد
ز عشق روز شب را جان بر آمد

فلک سرمست بود از بوی چون سیل
چماق شب کبودش کرد چون نیل

طلیعبان شفق خال گشادند
فلک را سرخی از کحل نهادند

رفتن خسرو بقصر شیرین

ملک زان بزمگه برخاست شادان
نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبیدی چند خورد از دست ساقی
نماند از شادمانی هیچ باقی

ز آشوب نبیدش در سر افتاد
تقاضای مرادش در بر افتاد

برون شد مست و در شد در بهشت
بسوی قصر شیرین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص با او
غلامی چند خاص الخاص با او

خبر کردند شیرین را رقیبان
که اینک خسرو آمد بی نقیبان

دل پاکش ز ننگ نام ترسید
وزان پرواز بی هنگام ترسید

حصار خویش را فرمود بستن
نقیبی چند را بر در نشستن

کنیزان جلیس ترکان چینی
کز آن نیکوتری هرگز نبینی

بدست هر یک از بهر نثارش
یکی خوان بد ز زر پیچد نثارش

ز مقراضی و چینی بر گذرگاه
یکی میدان بساط افکنده بر راه

ز نوک هر مژه کرده سنانی
بر او از خون دیده دیده بانی

برآمد گردی از ره توتیا رنگ
که روشن چشم شد زو چشم بینک

برون آمد ز گرد آن صبح روشن
بدید آورد از آن گلخانه گلشن

وزان مشعل که بود از چشمها نور
چراغ انگشت بر لب مانده از دور

خدنگی رسته از زیر خدنگش
که شمشاد آب گشت از آب و رنگش

مرصع پیکری در نیمه دوش
کلاه خسروی بر گوشه گوش

رخی چون سرخ گل نو بر دمیده
خطی چون غالیه گردش کشیده

گرفته دسته نرگس بدستش
بخوشخوابی چو نرگسهای مستش

کلاهش زیر عرق فوج گشته
تذروش زیر گل رقاص گشته

کمربندان بگردش دست بسته
بدست هر یک از گل دسته بسته

چو شیرین دید خسرو را چنان مست
ز پا افتاد و شد یکباره از دست

ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند
بهوش آمد بکار خویش در ماند

بالماس سخن گوهر همی سفت
بنرمی با دل سختش همی گفت

چو منع شاه را عذری نبودش
از اندیشه دل اندر می‌طپیدش

تمنا کرد با حوران گل اندام
که گردم عاقبت زین کار بدنام

وگر نگذارم اکنون در وثاقش
ندارم طاقت درد فراقش

وگر لختی نتندی رام کردم
چو ویسه در جهان بدنام کردم

بکوشم تا خطا پوشیده باشم
چو نتوانم نه من کوشیده باشم

بسا دهقان که صد خرمن بکارد
ز صد خرمن یکی جو بر ندارد

بسا ناگشته را اندر در آرند
سپهر دوربین تا در چه کارند

ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ
جنیبت راند سوی قصر شبرنگ

چو شاه آمد نگهبانان دویدند
ز ره افتادند و دیباها کشیدند

دری دید آهنین در سنگ بسته
ز حیرت ماند بر در دل شکسته

نه رویی آنکه زور بازگردد | نه دستی آنکه شغل اندازگردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند | که مارا نازنین بر در چرا ماند

چو تلخی دید شیرین در سخن آخر | چرا دربست ازینسان در سخن آخر
درون رو گونه شاهنشه غلامی | فرستادست نزدیکت پیامی

که مهمانی بخدمت میگراید | چه فرمایی درآید یا نیاید
تو کاندر لب نمک پیوسته داری | بمهمانان چرا در بسته داری

در هم بگشای کآخر پادشاهم | بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من ز آن هیچ زالی | ندارم با تو در خاطر خطایی

نباید با منت دمساز گشتن | ترا نادیده نتوان بازگشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم | رها کن کز سر صحبت ببینم

بآن زاری پیامی شاه میگفت | شکرلب می‌شنید و آه میگفت
کنیزی کاردان را گفت آن ماه | بخدمت خیز و پرورش سوی شاه

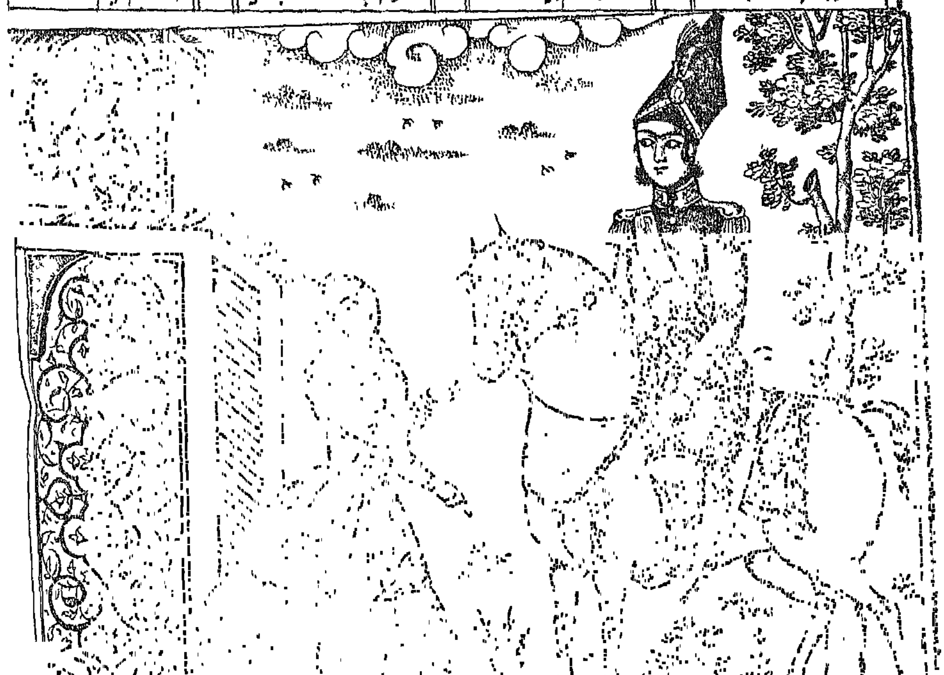
فلانش خشت طاق دیبا برون گ | بزن با طاق این ایوان برابر
زخار و خاک خالی کن میانش | معطر کن بمشک و زعفرانش

بساط گوهری در وی بگستر | بیار آن کرسی شش پایه از زر
بنه در پیشگاه و شقه در بند | پس آنکه شاه را گو کای خداوند

نه ترک این سرا هندوی این بام | شهنشه را چنین داد است پیغام
پرستار تو شیرین هوس جفت | بلفظ من شهنشه را چنین گفت

که گر جانانی راز منمای | هر آنجا کت فرود آرم فرود آی
صنوبر آن شد ز راه پیش بینی | که امروزی درین محضر نشینی

من آنم خود بخدمت بر سر کاخ | زمین بوسم بنیروی گستاخ
بگوئیم آنچه ما را گفت باید | چو گفتیم آن کنیم آنکه شاید



کنیز کاردان بیرون شد از در | برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زربفت | فرود آورد خسرو را ز در تفت

رخ شیرین ز خجلت گشته پر خوی | که نزل شاه چون سازد پیاپی
چو از نزل زرافشانی بپرداخت | ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت

بدست چاشنی گیری چو مهتاب | فرستادش ز شربتها و جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست | نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید

فرو پوشید گلناری پرندی
بر و بر شاخ گیسو چون کمندی

کمندی حلقه در افکنده بر دوش
بهر حلقه جهانیش حلقه در گوش

حمایل پیکری از زر کانی
کشیده بر پرند ارغوانی

سرا غوشی برآسوده بگوهر
برسم چینیان افکنده در سر

سیه چشمی چو زلف خود پریشان
فرو آویخت از ماه درخشان

بدین گرد ار طاوسی همائی
روان شد چون تذروی در هوائی

سوی دیوار قصر آمد خرامان
زمین بوسید شد چون خلالها

گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل
سمن شد زر ز گرد آتشین نعل

پرسش کردن خسرو از شیرین

چو خسرو دید ماه خرگهی را
چمن گرد از دل آن سرو سهی را

ز عشق او که یاری بود چالاک
ز گرمی آتش افشاند سوی خاک

بهشتی دید در قصری نشسته
بهشتی وار در بر خلق بسته

بعیاری ز جای خویش برجست
برابر دست خود بوسید و بنشست

زبان بگشاد با عذری دلاویز
ز پرسش کرد بر شیرین شکرریز

که دایم تازه باش ای سرو آزاد
سرت سبز و رخت سرخ و دولت شاد

جهان روشن بروی صبح خندت
فلک در سایه سرو بلندت

دلم را تازه کردی زین خیرمها
خجل کردی مرا از مردمیها

ز گنج و گوهر و طسوج و دیبا
رهم کردی چو مهد خویش زیبا

ز لعلکهای گوش کرد صادیز
فکندی لعلها در نعل شبدیز

از آن گوهر که در نعلم فشاندی
برخ بر رشته لعلم نشاندی

همین باشد نثار افشان کیهت
بروت شادم ای شادی بروت

همین در ساختی چون شهد در شیر
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر

ولی در بستنت بر من چرا بود
خطا دیدم نگارا یا خطا بود

زمین دارم رها کردی به پستی
برفتی چون فلک بالا نشستی

نگویم بر توام بالاتری هست
که در علم سخن رعناتری هست

نه مهمان توام بر روی مهمان
چرا باید دری بستن بمهمانان

کریمانی که با مهمان نشینند
بمهمان بهتر کزین باره بینند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

نشاید بست در بر میهمانی
که جز تو نیستش جان و جهانی

جوانش باد سرو لاله رخسار
که باقی باد دولت بر جهاندار

سری کز طوق تو جوید جدائی
مباد از بند بندش رهائی

فلک بند کمر شمشیر بادت
تن پیل و شکوه شیر بادت

بچشم نیک بیناد نیکخواه
مباد آن چشم بد را سوی تو راه

مزن طعنه که بر بالا زدی تخت
کنیزان تو را بالا و درخت

من آن گردم که از راه تو آید
اگر گرد تو بالا رفت شاید

تو هستی از سر صاحب کلاهی
نشسته بر سریر پادشاهی

مرا از عشقت برآورده فغانی
بساهی بر چو هندو پاسبانی

جهان داران که ترکان غلام دارند
بخدمت هندوئی بر بام دارند

من آن ترک سیه چشمم درین بام
که هندوئی سفیدت شد مرا نام

وگر بالای مه باشد نشستم
شهنشه را یکمنه زیر دستم

دگر گفتی که آنان کارمندند
چنین بر روی مهمان در ببندند

نه مهمان توئی باز شکاری
طمع داری بکبک کوهساری

دگر مهمانی اینک دادمت جای
من اینک چون کنیزان پیش پای

بصاحب روئی و صاحب قبولی
نشاید کرد مهمان را فضولی

ترا بایست پری چند هشیار
گزین کردن فرستادن نکار

مراد دادن بمهد خسرو آمین
شتاب ترا بدین کردن تو این

چو من شیرین سواری زینی ارزد
عروسی چون شکر کادینی ارزد

تو میخواهی مگر کز راه دستان
بنقلانم خوری چون نقل مستان

بدست آری بهر جو اغا فلان است
چو گل بویم کنی و اندازی از دست

مکن پرده دری با مهد شاهان
ترا آن بس که کردی در بیابان

تو با شکر توانی کرد این شور
نه با شیرین که با شکر کند زور

شکرریز تو را شکر تمام است
که شیرین شهد شد وان شهد جانا مستقیم

مرا از روی تو یک قبله در پیش
ترا قبله هزار از روی من بیش

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست
دو دل بود آن کسی را عاقلی نیست

دو لختی بود در یک لخت بستند
ز طاووس دو پر یک پشت بستند

سزاوار عطارد شد دو پیکر
تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

رها کن نام شیرین از لب خویش — که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی نیازی — بس بازی مکن در عشقبازی
چو سلطان شو که با یک گوی سازد — نه چون هندو که با ده گوی بازد
ز ده گوی بده سو نیست ناورد — ز یک گوئی بیک گوئی بسا مرد
اگر زیبا رخی رفت از کنارت — ازو زیباترا اینک ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان — میفکن سنگ بدین آهوی نالان
ز دور اندازی مشکوی شاهم — که دور انداز این در بست جاهم
بط خانه که بگریزد ز خانی — بود گرد آتش آب زندگانی
شوم در خانه غمهای خویش — نگهدارم چو گوهر پای خویش
گل سرشوی از آن معنی که پاکست — بسر بر می کشندش گرچه خاکست
بیاساید همه شب مرغ و ماهی — نیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته — دری دربسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند — به تنهائی چو عنقا گشته خورسند
تو در درگاه و من در خانه تنگ — ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو من با زخم خو کردم درین خار — نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دو روزه عمر اگر دستا گر دود — چنان کش بگذرانی بگذرد زود
یکی چون رفتنی شد زین گذرگاه — زنخدان را بریدن تا ز خرگاه
برین تن کو حمایل بر فلک بست — بسر هیکل حمایل چون کنی دست
بگوری چو بزدی شیر از کنارم — که شیرینم نه آخر شیرخوارم
نه از طفلم که از شیرین زبانی — بجز بائی کلیچه ام رستانی
درین خرمن که نو بر نو عتابست — بیک جو با منت سالی حسابست
درین پرده ارغنونی را که سازم — بیارایم نخست آنگه نوازم
چو آتش گرچه اول نور پاکم — نه آخر نوبت آخر دودناکم
نخست آتش بده چرخ آنگهی آب — به لب تشنگان در پای دریاب
بمیوه‌ی که بخشد بار رطب خار — که بیچارم نباید کس رطب وار
رطب بی استخوان آبی ندارد — چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا لب سیاه میباشد درین راه — ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
بسی هم صحبتا باشد درین پوست — ولیکن استخوان من مغز آید دوست
تو در عشق من از مالی و جاهی — چو دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامی ساعت از من یاد کردی — کدامی روزم از خود شاد کردی
کدامی جامه بر یادم دریدی — کدامی خواری از بهرم کشیدی
کدامی پیک را دادی پیامی — کدامی شب فرستادی سلامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد — قلم بنا بور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگرباره جدا زار از سر مهر — بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر
طبرزد با سهی سرو آفرین باد — طبرزد با طبرخون همنشین باد
دهان خرمن ز جام لبست دور — سر خرمن ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد — گذر بر چشمه نوشاب دارد
نمیگویم که بر بالا چرائی — بلا هیهای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلندست — بیا لاتر شدن بس ناپسندست
نثار بیرا که چشمم میفشاند — کدامی منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا — نثار اشک با این یک میل بالا
چو بر من گنج قارون میفشاندی — چو قارونم چرا در خاک ماندی
چو حلقه گر نیابم بر درت بار — درست از حلقه ببوسم فلک وار
شدم چون حلقه بر در طوق در گوش — خطا گفتم که چون در حلقه در گوش
دل اینجا در کجا خواهم گشادن — تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
مکن بر من جفا کز هیچ راهی — ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیمست — گناه آدمی رسمی قدیمست
همه تندی مکن لختی بیارام — رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی — بکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن — بزرگان را چنین بی سایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم — پس آنگاهت بخاک انداز خواهم
مگو کز راه من چون فتنه برخیز — چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پروا ز پیشی — گر از من نه ز گیتی باز پیچی
نه هر آبی که پیش آید توان خورد — نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد — بخون خلق دست آویز دارد
من اینخواری ز خود بینم نه از تو — گناه از بخت بد بینم نه از تو

بخرمن

جرس بی وقت جنبانید کوسم / دهل بیوقت زد بانگ خروسم
وگرنه در دبا سوزم که دیدی / چنین روزی بدین روزم که دیدی
غلط گفتم که عشق است این نه شاهی / نباشد عشق بی فریاد خواهی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من / مزن چون زلف کان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز / بگو تا خط بمولائی دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی / کنم در بستن بیعت خموشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم / پس آنچشم دگر در پیش دارم
اگر بندیت ار بینم بخونم / کله داریم را دانی که چونم
اگر گردد سرم بر خنجر از تو / بسر گردم نگردانم سر از تو
گر از درد سر من میشوی فرد / سر از سر دور میدانم تو از درد
مرا جان هم توئی هم زندگانی / گر آخر کس نماند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه / نگردم جز خیالت را نظر گاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی / سر و کارش برسوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم / برحمت جامه نوحی بریدم
بدان تا لشکر از من بر نگردد / بنای پادشاهی در نگردد
نه رندی بوده‌ام در عشق رویت / که با طنبور مستانیم بکویت
جهان دادم منم در شغل سازی / جهانداری کجا و عشقبازی
ولی چون نام زلفت می‌شنیدم / بتاج و تخت بوسی میخریدم
بتن با دیگری خرسند بودم / زجان و دل ترا در بند بودم
بفتوی گر زمی آبی نخوردم / خلاف راستی کاری نکردم
اگر کامی زدم در کامرانی / جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا / سخنهائی نگارین‌تر ز دیبا
گران افزون که دوران جهانست / شب و روزی زمین و آسمانست
جهاندارا جهاندار جهان باد / زمانه حکم‌کش او حکمران باد
بفراشی کواکب در جنابش / بسر سبزی سعادت در رکابش
مرا در دل ز خسرو صد غبار است / ز شادی بگذران دیگر شمار است
هنوزم ناز دولت بینائی / هنوز از راه جباری درستی
هنوزت در سر از شاهی غرور است / دریغا کین غرور از عشق دور است
هنوز از عشق‌سازی بی‌نیازی / ترا شاهی رسد با عشقبازی
نیازارد کسی گر عشقباز است / که عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است
نسازد عاشقی را سرفرازی / که بازی بر نتابد عشقبازی
درین گرهی که با دستور داد / دل اینبان است با دل در دباد
من آن مرغم که با گلها پریدم / هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک با بوی استلاب / کنون در بانوی شستم چو گلاب
چو سبزه لب بشیر و برف شستم / چو گل بر چشمهای سرد رستم
درین کور کلین و قصر مشکین / بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پالوده‌ام از گرمی کشیدن / فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کاین جرس برهم توان زد / نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا اندیشه‌ام یار / همه جائی ترا خواندم وفادار
تو هرگز در دلم جائی نکردی / چو دلداران مدارائی نکردی
گرم عقلی بود جائی نشینم / وگرنه بینم از خود آنچه بینم
مرا دیگر نشستن کی بود بیم / که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
گر از من خود نیاید هیچ کاری / که بر شاید گرفت از وی شماری
زنم چندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یاربی خیزد ز هر سوی
کنم چندان تظلم در زمانه / که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد / بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند / هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است / هنوزم در دماغی لعبتیهاست
هنوزم لب برآب زندگانی است / هنوزم لب در جوی جوانی است
رخم سرخیل خوبان طراز است / کمینه خیل تاشم کبر و ناز است
ولی نعمت ریاحین را نسیمم / ولیعهد شکر در یتیمم
چراغ از نور من پروانه گردد / سه نوبت میزنم دیوانه گردد
عقیق از لعل من بر خود خورد سنگ / گل از رویم ز زردی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کنی یاد / ز نیخ بر خود زند نارنج بغداد

چو سیب زنخ نهم بر دست شاهان
سپه بازر برد سیب سپاهان

گوزن از حسرت این چشم چالاک
ز مژگان زهر پالاید نه تریاک

گر آهو یک نظر سوی من آرد
خراج گردنم بر گردن آرد

بنازی روم را در جستجویم
ببوسی باختن در گفتگویم

بهار انگشت کش هست از نکوئی
در انگشتیم صد چون اوست گویی

بدین طرزی که دارد طبع مهتاب
نیارد ریختن بر دست من آب

چو یاقوتم نبیند جام گیرد
برشوت با طبرزد جام گیرد

بغمزه گرچه ترکی دلستانم
ببوسه دلنوازی نیز دانم

بگیرد نار پستان مرا کس
گر او از بیخبری یابد از پس

مگر کان نار خندان این لبان داشت
که او از نیکوی در دهان داشت

ز بس کاورده‌ام در چشمها نور
ز مژگان تنگ چشمی کرده‌ام دور

ز تنگی کس چه چشم در نیاید
کسی با تنگ چشمان بر نیاید

چو مه من مشک را زنجیر سازم
بیا شیر اگر و نخچیر سازم

چو لعلم با شکر ناورد گیرد
تو مردار آنکهی تا درد گیرد

شکر هم شیره دندان من شد
وفا هم بستر پیمان من شد

جهانی ناز دارم صد جهان شرم
دری در چشم دارم صد در آزرم

لب لعلم همان شکر فشان است
سر زلفم همان دامن کشان است

ز خوش نقلی که می در جام ریزم
شکر در دهن بادام ریزم

اگر چه نار پستان گشت سیبم
همان عاشق کشی باید فریبم

رخم روزی که بفروزد جهان را
بزرنجی نهد شد ارغوان را

نه عنانی که هست این نرگس مست
نیالاید بخون هر کسی دست

چو شورشها که من دارم درین بار
چو سلطانان که من کشتم بدین زار

برد تا بر تو کشایم بخون دست
که در کردن چنین خونم فریبی است

نخورده زخم دست آرزو را
بدست چپ بکند عشقم چنین کار

تو سنگین دل شدی من همچنین جان
چنین دل از تو شاید جز چنین جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دلفروز
بگفتن گفتن از ما میشود روز

مکن با من حساب خوبرویی
که صد ره پیش تر زانی که گویی

ترا گر بر دهن گویم دل آرام
دهانم پر شکر گردد از این نام

گرت خورشید خوانم نیز هستی
که مه را بر فلک رونق شکستی

دل شکر در آن تاریخ شد تنگ
که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ

سهی سرو از تو زان شد در چمن پست
که سیمین نار تو بر نار دل رست

رطب را استخوان زان شد شکسته
که خرمای لبت را نقش بستند

ارم را سنگ رویت کلید است
وصالت چون ارم زان ناپدید است

گر از نیکوی خود نیمی فروشی
بخرم گر به اقلیمی فروشی

بدین خوبی که رویت رشک ماه است
سپیدن در خورد که خود منی گناه است

مبادا چشم کس بر خوبی خویش
که زخم چشم خوبی را کند ریش

قمر در نیکوئی دل داده تست
شکر مولا و مولا زاده تست

گلت چون با شکر هم خواب گردد
طبرزد را دهن پر آب گردد

هر مجلس که شهدت خوان درآرد
بصورتهای مومی جان درآرد

هدف چون برگشاید کام رام
کند در دام از آن دندان در دام

مرا گر آخر چه بر من پادشاهی
بدین سان خون من در بیگناهی

اگر شاهی نشان گوهرت کو
وگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن خشم و راه صلح بگشای
نفاق آمیز عذری چند منمای

نه بد گفتم نه بد گفتنیست کارم
وگر گفتم یکی از صد هزارم

اگر چه رسم خوبان تندخوئیست
نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

خداوندا بلی تندی نماید
برحمت نیز هم لختی گراید

مکن بیداد با یار قدیمی
که گر تندی نگار است رحیمی

چو باد از آتشم تا کی گریزی
زمین خاک توام آبم چه ریزی

ز تو با آنکه استحقاق دارم
سر از طوق نوازش طاق دارم

همه دانند کاین رازیست معلوم
که باشد مستحق پیوسته محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی
ز جان بگذر که جان پرور تو باشی

گر از بند تو جویم من جدائی
ز بند دل کجا یابم رهائی

بس این است جفا بر من ز دوران
گهم در خاک و گه در خون نشانند

بشیرینی صلا در شهر دادن
پس آنکه پاسخی چون زهر دادن

مرا مهلت کن این خار آزمودم
مبارک باد بسیار آزمودم

وفا کردن نه بس فرخنده فالیست
مکن کامشب شبی آخر نه سالیست

دلم جوش

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم / تورا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از بی زبانی شینم بدین کار / که چون من هست شیرین جوی بسیار

همانا شمع ازان با آب دیده است / که او نیز از لب شیرین بریده است
گره بر دل چرا زار دلی قند / مگر کو نیز شیرین راست در بند

چرا نخل رطب بر دل خورد خار / مگر کو هم ز شیرین شد گرفتار
رهیده دون شیر اگر شیرین نبودی / بلطف خلق را تسکین نبودی

بشیرین روز این یک دو تسکین / توشیرینی و ایشان نیز شیرین
ز راه پاسخ آنما قصب نوش / شکر کرده مه را حلقه در گوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

کشاد از درج گوهر قفل یاقوت / رطب را قفل داده قند یاقوت
مثالی داد مه را در سواری / براقی مشک را در پرده داری

ستون سرو را رفتن درآموخت / چو غنچه سیر شد چون گل برافروخت
بخدمت بوسه در هر گوشه بام / که تا شد خشت پخته عنبر خام

چو نوبت داشت در خدمت نمودن / برون زد نوبتی از دل ربودن
نخستین گفت کای فرمای عالم / برآورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در توقیع بادت / قدرخان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چین است / چنینست چند خاکی بر زمینست

هر آن پالوده کو را بو در زرد / بحر بی شیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن گذارم / که جز نامی ز شیرینی ندارم

بلی تا گشتم از عالم بدیدار / ترا بودم بجان و دل خریدار
نه پی در جستجوی کس فشردم / نه جز روی تو را من سجده کردم

ندیدم در تو بوی مهربانی / بجز گردنکشی و حکمرانی
حساب آرزوی خویش کردن / بروی دیگران در پیش کردن

زعشق این شهوتی باشد هوایی / کجا عشق و تو ای فارغ کجایی
مرا سیلی رسد کو هم ببند / تو شاهی بر تو نتوان سیلی افکند

بمهمان غزالی کی شود شیر / ببیخشگی عقابی کی شود سیر
تو کز سروی و من پیچم خاشاک / نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک

سپند و عود در مجمر یکی دان / بخار از دست و خاکستر یکی دان
کبابی بایدت خوازانک سود / مگس در پای پیلان کی کند سود

زبانت آتشی خوش میفروزد / خوش آن باشد که دیگت نسوزد
چو سیلی کامدی در حوض ماهی / مراد خویشتن را بر دو خواهی

ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز / بدین درخواه نشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر حلقه ماه / چو باید چون بتابی بر فلک راه

بشب بازی فلک را در نگیری / با فسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را گو سفته باید / سخن در گوش دریا گفت باید

بر باغ ارم پوشیده شناخت / غلط گفتم که دریایی فرخت
من آیم نام و آب زندگانی / تو آتش نام و آن آتش جوانی

نخواهم کاب و آتش در هم افتد / کزیشان فتنها در عالم افتد
بیار تا زنده باشم کرد نکس / نکردم با من ور آس بیع و بس

برو هم با شکر میکن شکاری / ترا با شهد شیرین نیست کاری
بشکر نوش لب را کس نشاید / نگر دندان که آن خوردش نیاید

بشیرین بوسه را باز از تیز است / که شیرینی لبش را خانه خیز است
زشیرین و شکر چندین مزن لاف / که از قصاب دور افتد قصب باف

دو باشد منجنیق از روی فرهنگ / یکی ابریشم انداز دیگی سنگ
شکر نشکند شیرینی کس / لب شیرین بود شکر شکن بس

ترا گر ناگوارد بود زین پیش / ز شکر خواستن از کلشکر خویش
شکر خوردی و شیرین نیز خواهی / شکار ماه کن یا صید ماهی

هوای قصر شیرینت تمام است / سرکوی شکر دانی کدام است
من از خون جگر پالیدن خویش / بپردازم بسر خاریدن خویش

نیاید سرپرستی دیگر از من / پرستاری طلب کن بهتر از من
بیاد من که بادت عیش بدرود / نوا خوش میزنی گر نگسلد رود

به شدی چند گوشی با سیران / تو میگو تا نویسندت دبیران
زغم خوردن دلی آزاد داری / ندم دادن سری بر باد داری

چه باید با تو خون خوردن بساغر / ندم فربه شدن چون میش لاغر
ز تو گر کار من برگشت بگذار / نه دانی هست کو نیکو کند کار

نشینم هم درین ویرانه وادیها / برانگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چو بازی کرد پرویز / عروس اینجا کجا گرداو شکرریز

پس این یکره که در روم اوفتادم
هم از زنجیر و هم از بام وفتادم

چو شد در نامها نامم شکسته
در بی نام و ننگان باد بسته

ز دربستن رقیبم بسته باشد
خزانه به که او در بسته باشد

ز قند من سمرها در جهان است
در قصرم سمرقندی از آن است

اگر بد در گشادن بسته‌ام دست
توانم در تو از گیسو رسن بست

اگرم باید جوی در جام آرم
بزلف چون رسن بر تابت آرم

همان به کانچه من بدم ز دا غست
نسوزم روغن خود در چراغست

ولی بار از رسن پا بسته در بود است
رسن بازی نمیدانی چه سود است

ز جوش خون دل چون بار گشتم
شبت خوش باد روزت هم که رفتم

بگفت این و چو سرو از جای برخواست
جبین را گرد و فرق را آراست

پرند افشاند او از طرف پرندش
جهان پر شد ز قالبهای قندش

بر آن آیین که خوبان را بود دست
زنخدان میگشاد و زلف می‌بست

جمال خویش را در خز و خارا
بپوشیدن همیکرد آشکارا

گهی میکرد نسرین از قصب پوش
گهی میزد شقایق بر بنا گوش

گهی بر فرق بند آشفته میبود
گره می بست و بر مه مشک میسود

بزلو رراست کردن در میشد
که پایش بر سر شمشیر میشد

ز نیکو کردن زنجیر خلخال
به نیکو کردن زنجیر خلخال

ز گیسو که کمر میکرد و هم تاج
بدان تاج و کمر شه گشته محتاج

شقایق گشتنش بر گرد ماه
کمند انداخته در گردن شاه

در آن حلوا بزی کردنش نرم
که حلوا را بسوزد آتش گرم

چو گوهر هفت آنچه بایست از نکوئی
نکرد آن خوب را ز هر چه گوئی

ز شوخی پشت بر شه کرد حالی
ز خوی تیر آسمان را کرد خالی

در آن پیچش که زلفش تاب میداد
سر زلفش سیاق از سیماب میداد

بگیسوی رسن باز از پس پشت
چو افعی هر که را میدید میکشت

بلورین گردنش در طوق سازی
بدان مشکین رسن میکرد بازی

ولی گر عشق آن گردن همی مرد
رسن در گردنش با خود همی برد

برعنائی گذشت از گوشه بام
ز نشاه آرام شد چو نشد دل آرام

بسی داد شریجان خویش گشتند
که تا باز آید آن رعنای دلبند

نشست و لؤلؤ از نرگس همی ریخت
بدان آب آتش از عالم بر انگیخت

بهر دستان که دل شاید ربودن
نمود آنچه از فسون باید نمودن

غلطهائی که عشق انگیز مستست
عجب جستن مدار از معشوقه چیست

شکایت را بشیرینی نهان کرد
ز شیرین سان شکایت چون توان کرد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بشیرین گفت کای چشم چراغم
همای گلشن و طاوس باغم

سرم را تاج و تاجم را سریری
همه پای افگنی هم دستگیری

مرا دلبر بود دلداری از تو
ز تو مستی و هم هشیاری از تو

ندارم جز تو ئی کانجا گشتم رخت
نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت

گرفتم گر ز من آزاری گرفتی
پی خونم چرا یاری گرفتی

بدین دیری که آئی در کنارم
بدین زودی ز دستم بخت بدارم

چو خوش گفت این سخن دهقان هم روز
که کشتن دیر باید کاشتن زود

چو خواهی عذر با جانا هر دو بنگ
تو دانی عید قربان هر دو بنگ

مکن نازی که بازار دنیا زشت
نوازش کن که از حد رفت نازت

بنومیدی دلم را بیش مشکن
نشاطم را چو زلف خویش مشکن

غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست
تو ئی هم ور تو غمخواری بسی نیست

غمی کان با دل نالان شود جفت
همه حالان و هم سالان تو ان گفت

نشاید گفت با فارغ دلان راز
مخالف در نسازد ساز با ساز

فرو دیگر از سر بار این جرس را
بآسانی برآر این یکنفس را

جهان را چون من و چون تو بسی بود
بود با ما مقیم ار با کسی بود

ازین دروازه کین بالا و زیر است
نخواندستی که ما دیر است و دیر است

فریب و دل ببین است ای دلفریبم
مکن شوخی که از حد شد شکیبم

بساز ایدوست کارم زانکه وقتست
ز سرمستان خمارم بر که وقتست

بس ست این طاق ابرو ناگشادن
نطاقی را نطاقی دلها دن

در فرخار بر فغفور بستن
بجوی مولیان بر پل شکستن

غم عالم چرا بر دل نهادی
رها کن غم که آمد روز شادی

بروز ابر غم خوردن صوابست
تو شادی کن که ابر و آفتابست

شبیخون بر شکسته چند سازی
گرفته با گرفته چند بازی

نه دانش باشد انکس را نه فرهنگ
که وقت آشتی میل آورد جنگ

خردمندی که در جنگی نهد پای — بماند آشتی را در میان جای
درین جنگ آشتی رنگی برانگیز — زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز — که تا روشن شود هم چشم و هم روز
به بستان آمدم تا میوه چینم — منه خار و خسک در آستینم
ز چشمم لب دریغ ای بستان آرام — که هم شکر نمائی گاه بادام
سنان خشم و تیر طعنه تا چند — نه جنگست این در پیکار در بند
تو نی آهوسرین تیز جنگی — رها کن بر دوان خوی پلنگی
فرو آی از سر این کبر و این ناز — فرو آورده خود در سینه آز
در اندیشه ارچه کبک نازنین است — که شاهانی نه شاهی در کمین است
رهم آخر در کنار استم افتی — بدستانی هم اندر دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت — که هر شب میکند با من خیالت
چه کار افتاد کاین کار اوفتاده — بدین در مانده چون بخت ایستاده
نه بوی شفقتی در سینه داری — نه حق صحبت دیرینه داری
کلیدم خویشتن را هر کس از آب — تواند برکشید و رشته از تاب
چو دورت بینم از دستار کشتن — رهی نزدیک شد دربار بستن
گره بگشا از ابروی هلالی — خزینه پر گهر کن خانه خالی
اگر خواهی حسابم را دگر کن — ره نزدیک را نزدیکتر کن
نخواهی کاریم در خانه خویش — مبارک باد دیگر راه در پیش
بدان ره کامدم دلم شد باز — چنانکه اول زدم دیگر زنم ساز
بدار دی فراموشی شمر دست — بروی ساقی دیگر شوم مست
بجلابی دگر نوشین کنم جام — بحلوائی دگر شیرین کنم کام
زشیرین مهر بردارم دگر بار — شکرهائی بدست آرم شکربار
نبید تلخ را با او کنم نوش — ز تلخیهای شیرین کر کنم گوش
دلم در بار کشتن چاره‌ساز است — سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسهٔ خوبان خلخ — زمین را بوسه کرد و داد پاسخ
که دایم شهریار کامران باش — بصاحب دولتی صاحبقران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور — عنان چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شاهی روا باد — هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بی یادت کند نوش — گر انکس خود منم یادت فراموش
بس است این زهر شکر را نشاندن — بر افسون خانه افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن — حکایتهای بادانگیز گفتن
بنخجیر آمدن با چتر زرین — نهاده منتی بر قصر شیرین
بصید اندر سگی تو فر کردن — بتو فر آهوئی نخجیر کردن
چو من گنجی که مهرم خاک بشکست — بسردستی نیایم با سر دست
تو زین بازیچها بسیار دانی — وزین نیرنگها بسیار خوانی
خلاف آن شد که با من درنگیرد — شکال آرد نبید لیکن نگیرد
توان رودی که پایانت ندانم — چو دریا راز پنهانت ندانم
من آن غنچه ام کاکام عیان است — هر آنچم در دل آید در زبان است
کسی در دل چو دریا کینه دارد — که دندان چون صدف در سینه دارد
حریفی چرب شد شیرین برین بام — گزین چربی و شیرینی شود کام
شکر گفتاریت ار چون بنوشم — که من خود شهد و شکر میفروشم
سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی — نگوئی بخت را تا تخت گوئی
زبانی تیز چون بینم دگر هیچ — جگرسوزی بسی سوز جگر هیچ
نداری پادشاهی را گزندی — ز دل بر شهمندی زنخندی
سخن را تلخ گفتن تلخ راییست — که هر کس را درین خار اژدهائیست
چو من با تو نگویم تا نسنجم — نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر — که من آئینه دارم تو شمشیر
سر آهنگست نام و ننگ زنهار — مزن بر آبگینه سنگ زنهار
سخن تا چند گوئی از سر دست — همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمند است — گر از تحت الثری آید بلند است
سخن گو گر سخن بیهوده نگوید — اگر چه بد نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد — که در گفتن خران را بار باشد
اگر نیکست در خور شنیدن — ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
گرت باید به پیک پوشیده پیغام — بر آوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چو من کردی حصاری — پس از عالم عروسی چشم داری
ببین در شاهد مروارید پوشم — مکن بازی بمروارید گوشم

لبم چون نار و دلم چون چه خونست
کمر بر فندق دستم زنی چنگ
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز
ترا با من دم خوش در نگیرد
دلت بسیار کم میگردد از راه
سحرگه تا نیابد کاروان تنگ
بهندستان جنیبت میدواندی
رخان از روی شیرین باز کردی
مکن چندین بدین غمخوار خواری
چو فرزند پدر مادر ندیده
ز تو کامی ندیده در زمانه
درین سنگم رها کن زار و بی زور
جوانمردی کن از من بار بردار
همان پندار می دلدار دلسوز
ترا تا روز شادی کرده در رود
ترا مثل تو باید سر بلندی
بنای دوستی بر باد دادی
درختی کز جوانی کوژ برخاست
تو امشب باز گرد از حکمرانی
ز عالم وقت هر چیزی پدیدست
نه بینی مرغ چون بی وقت خواند
چو خسرو دید کان معشوق طناز
بهانه گفت کای مقصود عالم
چو گردون با دلم تا کی کنی حرب
شب آمد برف میریزد چو مهتاب
یک امشب در بر خویشم بده بار
ره آنکس بست در کاشانه تو
بر آنکس دوستی باشد حلالت
مکن جانا بخون خلق سر تیز

که نارم را ز بستان درد برّست
که عناب لبم دارد در تنگ
که در هر چشم دارم ناوکی تیز
بقندیل یخ آتش در نگیرد
دو زنگی را ببایدبستن از راه
نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ
غلط شد ره به بابل باز ماندی
دلی روزه بمریم باز کردی
که گردی پیش ازین بسیار زاری
یتیمانه بلقمه پروریده
شده تیر ملامت را نشانه
بدو سنگی وگرنه تا شود گور
گل افشاندی پس از ره خار بردار
که افتادم ز شبدیز اولین روز
که شیرین را رها کردی بشهرود
چو برخیزد ز چون من مستمندی
مگر اکنون سپاسی تو نهادی
چو خشک و پیر گردد کی شود راست
که بستم کرد نتوان میهمانی

با آن عنبرینم تا که چونست
مبارک روی تا در عماری
هزاران موشی که در زلفم نهفتست
بسحر حصن این سنگ از ره نهفتیم
نه بینی زنگ در هر کاروانی
غلط زانی که رحمت مطلق آمد
بدریا میشدی در شط نشستی
ترا بی یار و آنگه عمر مشت یار
برو فرموش کن درمانده را
چو غولی مانده در مجنون که آه
ز بیم غرق دریا ماندی این بار
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ
گل افشاندن غبار انگیختن چه
منم کز بهر تو بیچاره گشتم
من مسکین که در شهرم در این
چه آنجا کن کز آبی بر آید
کلیم تو کز دو گرمی نیاید
قدم برداشتی در نیمه نوبت
چو دود شد آنکه گردد بچه انگار

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ز سر بیرون نخواهد کردن ایام
چراغ دیده شمع روانم
سرم بی روغنی تا کی کنی چرب
ز یخ مهری چو آتش روی برتاب
که تا خاک درت بوسم زمین وار
که دور از چشم خود در خانه تو
که پشتی خواهد اندر ملک و دولت
مدارم پیش ازین چون حلقه بر در

فسونی چند با خواهش برسود
سرم از بخت و بختم از جوانی
بعشوه عاشقی از شاد مسکین
مکن کامشب ز نرمت تاب گیرد
بزانوی ادب پیشت نشینم
مدان آن دوست جز دشمن تو
رفیقی کو بود بر تو حسدناک
نه بینی عیب خود در تند خویی

که عقد عنبرینم زیر خونست
مبارک باد ام این پرهیزکاری
در و مار سیه چون حلقه جفتست
اطمع این رسن در چه نهفتیم
نه بهر پاس میدار دعا سع
بر و هم سبزدی بر گلی افتاد
بمحل عصمت تو دی لاله بستی
ترا این کار و انگه ناسزا کار
رها کن در رهی وامانده را
که آنجا بگذرد موری بماهی
ز کشتی و جست آفتاب این بار
بهو سه گرچه باشد سنگ بر سنگ
نمک خوردن نمکدان ریختن چه
رخان و مان خویش واره گشتم
چه شاید کرد المقدار و کاین
رگ آنرا زان گزد خون کشاید
کهن گردد کجا گرمی فزاید
گرم کردی خداوندی نمودی
توانم جز جفت جهان دگر بار
در هر گنج را وقتی کلیدست
بجای پر فشاندن سر فشاند
فسون کردن ببابل کی کند سود
دلم را جان و جان را زندگانی
مبارک مرده آزادی میکن
بدار از ره که این برف آبست
بدور حم دیده وانگه در تو بینم
که بینی چشم دار از زن خویش
بباد شده که نزد صحبتش خاک
بدبینان عیب من تا چند گویی

چو کوری کو به بیند کوری خویش
بصد دستان دگر کس را کشد پیش

چو گوران گرچه لعل از سنگ پرسم
بپرزه بیم و فرسنگ برسم

دلم را گر دی از تیمار و خواری
عفاک الله زهی تیمار داری

بلعل این سنگها در خون میفکن
بسنگ افکندم در خون میفکن

عذابم میدهی وین نا صوابست
بهشتست این و در دوزخ عذابست

بهشتی میوه داری نارسیده
بجز باغ بهشتش کس ندیده

رطب بی خون رطب خواران نه بر خوان
سکندر تشنه بر آب الحیوان

بهشت و قصر خود را باز کن در
درخت میوه را ضایع مکن بر

درم بگشای و در آکینه بربند
کمر بر خدمت دیرینه دربند

وگر ممکن نباشد در گشادن
غریبی را یکی شب بار دادن

برافکن برقع از محراب جمشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید

اگر آشفته شدم هوش تو بردی
بخور چون شمع که سرچشمم تو خوردی

سفرج هم تو دانی کرد درست
که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

لب چون انگبین داری ز من دور
زبان در من کشی چون نیش زنبور

مکن با اینهمه نرمی درشتی
که از فاقم نیاید خارپشتی

چنان کن کز تو خوشدل باز گردم
بدیدار تو عشرت ساز گردم

قدم گرچه غبار آلود باشد
نظر باری ز تو خوشنود باشد

وگر با من نخواهد شد دلت راست
بدشواری توانی عذر آن خواست

کسی کاندازد او بر آسمان سنگ
به آزار سر خود دارد آهنگ

شکست سر کنی خون ریختن اشد
قفای گر دران بر گردن افتد

گذر بر مهر کن چون دلنوازان
ببازی مکن چون مهره بازان

مگر بر فرق خسرو سنگباری
چو فرهادش مکن در سنگساری

گهی با من بصلح و گه بجنگی
خدا را توبه ده زین دو رنگی

سفیدی کن حقیقت با سیاهی
که نبود مار ماهی مار ماهی

شدی بدخو ندانم کاین چه کینست
مگر کائین معشوقان چنینست

مرا تا بیش رنجانی که خاموش
چو دریا بیشتر بینی کنم جوش

ترا تا بیشتر گویم که بشتاب
شوی پیستر چو شاکه در شتاب

مزن چندین حجر حجت بر دل تنگ
دلست این دل نه پولاد و نه سنگ

بده یک وعده چون گفتار من راست
مکن کارم کژی بر کار من راست

بکام دشمنم کردن نه نیکوست
که بد کاریست دشمن کامی دوست

برغم دشمنان بنواز ما را
نهان میسوز و میساز آشکارا

بشور انگیختن چندین مکن زور
که شیرین تلخ گردد چون شود شور

مکن چربی چو شیرینست کارت
که شیرینی بچربی ساز کارت

ترا در ابر بستم چو مهتاب
کنونت یافتم چون ابر بی آب

چراغی عالم افروزنده بودی
که در دست آمدی سوزنده بودی

گلی دیدم ز دور سرخ و دلکش
چو در دست آمدی نیستی خوش آتش

عتاب از حد گذشته خشک باشد
زمین چون سخت گردد سنگ باشد

نه هر روسی بود با زخم پشت
نه یکسان روید از دستی ده انگشت

توانم من کز اینجا باز گردم
به از تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق صحبت میگذارم
نظر بر خدمت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین مار لب را
که در گفت آورد شیرین طلب را

عقیق نازک از لؤلؤ برانگیخت
گهر میسفت و مروارید میریخت

نخستین گفت کای شاه جوانبخت
بنوا راسته هم تاج و هم تخت

زنیروی تو بر بدخواه پیوست
علم را پای باد و تیغ را دست

ببالای تو دولت را قبا چست
ببازوی تو گردون را کمان سست

زیادت باد بخت از بختیاری
که پشتی بادت بخت روزگاری

پس آنگه تند شد چون کوه آتش
بخسرو گفت کای سالار سرکش

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد
به نیکی کن غریبی مرده را یاد

مرا فرهاد با آن مهربانی
برادر خوانده بود اینجهانی

نه یکساعت بمن در سیر دیده
نه از شیرین جز آوازی شنیده

بدان تلخی که شیرین کرد روزش
چو عود تلخ شیرین بود سوزش

از آن دیدم ترا آزرم و دلسوز
که نشنیدم سلامی از تو یکروز

هر آن خاری که گل باشد بدان خار
به از سروی که هرگز نآورد بار

از آهن زیر سر کردن ستونم
به از زین گر گسستن سیخونم

بهی گردی مرا دستنبه سازند
به از سیمی که در دستم گدازند

چراغی کان بشمع را بر فروزد
به از شمعی که رختم را بسوزد

بود عاشق چو دریا سنگ در بر
مباد اشکم لمراشک دستها
قلم برکش بحرف دست سایم
مرا سیلاب محنت پشت بگرد
هوا کافور ریزی مینماید
شعیری زان شعار تو نماند
ملک را ظن که گوی من آمد
اگر صد خواب یوسف دری ازبر
بزور و زرق گشتاند زنجی خویش
حلالی خور چو بازان شکاری
چو نام من بشیرینی برآید
بگیر ار تلختر گردانم از جان
نبیند قاتلم بگذارم از دست
تحمل را بخود کن رهنمونی
گهر در سنگ و خرما هست در خار
سگان وقتی که وحشت ساز گردند
چو شاهین باز ماند از پریدن
بقدر کینه هر روزه گشتن
بدارائی که دوران را روش داد
بفیاضی که قطره را خورش داد

منم در غم چو کوهی سنگ بر سر
که با دیوانگی جیفست هستی
که دست حرف گیر ار اسایم
تو رخت خویشتن برگیر در گرد
هوای ما اگر سر دست شاید
اگر بازی ندانی چون نماند
شکن خود کار گیسوی من آمد
همانی و همان عیسی و من خر
نشاید خورد پیش از دزدی خویش
مکن چون کرکسان مردار خواری
اگر گفتار من تلخست شاید
بگیر عیشی خوشتر در لم زنانم
که از بویم نمانی سالهاست
نه چندانکه بار آرد زبونی
وزین سان از خرابی گنج بسیار
ز تنگی یکسر دندان باز کردند
ز گنجشکی که باید چشیدن
بنور چشمهٔ خورشید روشن

بزندان ماه چون آهن درین سنگ
چو مستی در رم و دیوانگی هست
همان انگار کاید تند بادی
من اینک مانده‌ام در آتش تیز
شد آن افسانها کز من شنیدی
نه آن ترکم که من تازی ندانم
دلت گر مرغ باشد بر نگیرد
بدین دیلم کیاهی برگزیدی
گره بر سینه زن سر پنج خرگوش
مرا شیرین زبان خواهند پیوست
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
کلام گر کنم تلخی چه باکست
درشتی گر کنم با خاک پشتیست
زبونی کان ز حد بیرون تو اگرد
کسی کو جنگ شیران آزماید
چو خر گوش افکند در بر بلا سگ
پس آنگه بر زبان آورد سوگند
بهر نقشی که در فردوس بست

دل از شادی دمی دست از دو شبرنگ
حریفی باید از دیوانه دست
ز باغی بر دو بر سگی بادی
تو در پس پهن عبرت گیر و بگریز
گذشت آن مهربانیها که دیدی
مسکن کاری و طنازی ندانم
دمت گر صبح باشد در نگیرد
شیر بفروختی ز روباه خریدی
ادب کن خویش را یعنی که خوانش
که باز بازی بشیرین آرم از دست
رطب با استخوان چون خورد باید
گلاب آن به بود کو تلخناک است
بسا تر ماکه در زیرش درست
جهود ی شد جهود چون تو انگرد
چو شیران به که دندانی نماید
کند هر کودکی بر روی سیاه
بهوش زیرک و جان خردمند
بهر حرفی که در منشور خاکست

رفتن شیرین از پیش خسرو بخشم

بدان زنده که هرگز او نمیرد
بداین تندی ز خسرو روی در تافت
هزاران هوره لبها پر از شیر
زهر سو قطرها می رفت از آن
زبانش موی شد و رنج روئی
نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود
سر از بس ماند و بیشید دل زیش
نه پای آنکه راند سوی ره تیز
در آن حسرت که آوخ گر دریغا

به بیداری که خوابش او نگیرد
ز دست افشاند گنجی را که در شب
بران سبزه شد آرا مکه گیر
شد باران و چون ابر بهارت
مشکین موی در تک رفت موئی
جوابش هر زمان خونریزتر بود
رهی بیخویشتن بگرفته در پیش
نه دستی آنکه بگذرد پای بشید تیز
بدید ار آمدی یا گور یا چاه

که لی کاوین اگرچه پادشاهی
شبا هنگام کاهوی ختن گرد
ملک چون آهوی نافه دریده
بزیر خسرو از رف درم ریز
بسی نالید تا رحمت کند یار
چو پاسی از شب دیجور بگذشت
فرس میراند چون بیمار خیزان
سرشک راه زاده توشه بسته
مگر بودی در نگم را بهانه

مبو دیگه جانی پرورش داد
خرد را عقل و جان را پرورش داد
زمین بر باید است کامی که خواهی
ز مشک نافه خود خود دامن گرد
عتاب با آهو چشم دیده
نقاب سرخ گلی بسته شد باز
بصد حیلت نشد یک نکته در کار
از آن در شاه دل رنجور بگذشت
ز دیده بر فرس خواب اوان
چو مرواریدبر گل خوشه بسته
بها ندی رختم آنجا جاودان

مکی ایلرز

گهی میزد ز تندی دست بر سر / گهی دستار چه بر دیده می‌بست
نه از گل در جهان نظاره میکرد / بجای جامه دل را پاره میکرد

چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
شهنشه نوبتی با صبح پیوست / کنار نوبتی از شقه بربست

به آسایش نبودن سر نمیهشت / سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب و خاندار و دستور / همه رفتند خسرو ماند و شاپور

بصنعت هر زمان استاد نقاش / برویش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب / برویش در بخندیدی چو مهتاب

دلش دادی که شیرین مهربانست / از آن تلخی مبین کش در زبانست
چو گر شیرین سر پیکار دارد / رطب دانی که سر با خار دارد

بود شیرین چو شیرین خشم ریزد / زشیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج ار گرمی شیرین رنجور / که شیرینی بگرمی هست مشهور

ملک چون جای خالی دید از اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز بر من / چه کرد آن شوخ عالم سوز با من

چه بیشرمی نمود آن ناخداترس / چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون تاروان بنشسته بادم / باستغفار چون سرو ایستادم

تبرزین بار دل گستاخ میزد / بیاره سرو بن از شاخ میزد
نه زان سر با نوازش گرم گشتش / نه دل زان سخت رخ نرم گشتش

زبانش سر بسر تیر و تبر بود / یکایک جرمش از عذرش بتر بود
بلی شهدی نماید یار با یار / نه چندانی که باشد خار در کار

زتیزی نیز من دارم نشانی / مرا در کالبد هم هست جانی
اگر یارت بیازارد بحالش / وگر سر با که بنشست از خیالش

زبس سردی که چون یخ شد سرشتم / فسون سرد دیو از یخ نوشتم
غمش را گر شکیبایی فرو بست / سخن غمخواره میدانم که چون است

سرشت طفل بد را دایه داند / بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی باشد نهانی / نهفته کین و ظاهر مهربانی

چو خواهش کان بگردم دوش با او / نهاد رفت و روان شد هوش با او
سخنهای خوش از هر رسم و راهی / نگفتم سالی و نشنیدم ماهی

شب آمد در دو شنایی هم نخشود / شکست و مومیایی هم نخشود
سزد گر لب دارد داد او از / گر ابلش کم شود او کم کند ناز

اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست / وزو شیرین تری زیر فلک نیست
مرا کلبرگ او خاری نیرزد / نمک خوردن جگر خواری نیرزد

چه باید یک جهان دادن بشوخی / که بنشینند کلاغی بر کلوخی
بزیر پای پیلان در شدن پست / به از پیش خسیسان داشتن دست

بآب اندر شه کشتن چو ماهی / از آن به کز زغن زنهار خواهی
همه کس در در آب پاک یابد / کسی کو خاک جوید خاک یابد

مرا چون من کسی باید بناموس / که باشد هم سر طاوس طاوس
نخستین خاک را بوسید شاپور / پس آنگه زد بر آتش آب کافور

گزین تندی نباید تیز بودن / جوانمردیست عذرانگیز بودن
سفیر عاشقان چون برق باشد / میان ناز و وحشت فرق باشد

اگر گرمست شیرین هست معذور / که شیرینی بگرمی هست مشهور
نه شیرین خود جهان خرما دهانی / ندارد دلبری بی استخوانی

گرت سر کرد از صفرای شیرین / زسفره دور کن حلوای شیرین
مگر شیرین از این صفرا خبر داشت / که چندین سرکه در زیر شکر داشت

چو شیرینی و ترشی هست در کار / گرت سودا فزا نیست بگذار
نیابد زخوبان زود سیری / چنان کز سگ سگی وز شیر شیری

بجور از نیکوان نتوان بریدن / بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی / عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی

شبه با در بود عادت چنین است / کلید گنج زر آهنین است
کدامی گل بود بی زحمت خار / کدامی خط بود بی زخم پرگار

زخوبان سرکشی رسمی قدیم است / چو مار ابی بود در خمش سلیم است
رهائی خواهی از سیلاب اندوه / قدم بر جای باید بود چون کوه

که از هر باد چون بید بلرزی / اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
به از کامت بناکامی بر آید / که بوی عنبر از خامی بر آید

گر آن مه ترکتازی کرد نتوان / که با مه دست یازی کرد نتوان
زشست آخر در اندر بند و شتاب / که از روزن در دل آید چو مهتاب

مگر ماه و زن از یک فن در آیند / که چون در بند آزار زن در آیند
تو پنداری که او زین غصه دور است / نه دور است آنکه از دانش صبور است

ز رنگ و بوی بستان ... رفته / ز ... ...
اگر خاری ز دهشت حاصل آید / ترا در دامن آرد در دل آید

یکی امشب صبوری کرد باید / شب آبستن بود تا خود چه زاید
ندارد چاره دولت طالع یکی خوی / نماند آب دایم در یکی جوی

همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر کاری که بر دولت کنی بخت / نباید دولتی را داشتن سخت

هر آن پرگار کو گردش ساز گردد / بگردش کار اول باز گردد
هر آن ابلق که سنبد کره از رام / کند آهستگی با کره خام

بصبرش عاقبت جایی رسانم / که بر روی هر که را خواهد نشاند
بصبر از بند گردد بند رسته / که صبر آمد کلید بند بسته

کشاید بند چون دشوار گردد / بخندد صبح چون بیدار گردد
امیدم هست کاین بخت سرآید / مراد شه بدین زودی برآید

بدین وعده ملک دلشاد میکرد / خرابی را برفتن آباد میکرد

پشیمان شدن شیرین از رفتن آن

نه دولت بر رخ شه خال میزد / چو رخ شیرین که شاه او فال میزد

همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بسر بر میزد از تنگی و بی سنگ

مژه بر نرگسان مست میزد / ز دست خود بسر بر دست میزد
ز مژگان خون بی اندازه میریخت / بهر نوحه سرشکی تازه میریخت

چو مرغ نیم کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
هوا را فتنه کرد از راه باران / زمین را آب داد از چشم گریان

سر آن مه که در غم پای دارد / نه جای آنکه بر دل جای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل گشت / در آن گستاخ روییها خجل گشت

گهی از پای می‌افتاد چون مست / گهی دستارچه بر دیده می‌بست
گهی چون گوی هر سو میدویدی / گهی بر جای چون چوگان خمیدی

بگلگون بر کشیدن تنگ یکشت / فرس گلگون شد از دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته / چو آلی بر سر آتش نشسته

رهی باریک چون پرگار بر دوش / شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
نگارین در ره باریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند

جهان پیمایش از گیتی نوردی / سبق برده ز چرخ لاجوردی
به آیین غلامان راه در پشت / پی شبدیز شاه افتاده در دشت

همی شد تا بلشکرگاه خسرو / جنیبت راند بر خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته / حمایلهای سرهنگان شکسته

همه افیون خور مهتاب گشته / ز پا افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد بر آن نظاره کردن / ندانست خود را چاره کردن

ز درگاه ملک میدید شاپور / که میراند سواری رنگ از دور
بافسونها در آن تابنده مهتاب / ملک را کرده بود آن لحظه در خواب

برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی / پری گر نیستی اینجا چه کردی

که شهر اینچاره سد بی زور گردد / دگر بار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید کش شاپور نشناخت / سبک خود را ز گلگون اندر انداخت

عجب درماند شاپور از سپاسش / فراتر شد که گردد حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سر بر زمین زد

بپرسیدش که چون افتاد رایت / که ما را تو بیا شه خاکپایت
پری پیکر نوازشها نمودش / بلطف مادگان تحسین ستودش

گرفتش دست و بگرفت از آن پیش / حکایت کرد با او قصه خویش
در آن افسانهای خام گفتن / سخن چون مرغ بی هنگام گفتن

از آن شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن پشیمانی فزودن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند / دلم در بند غم یکبارگی ماند

چنان در کار خود بیچاره گشتم / که منزلها ز صبر آواره گشتم
از آن بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گور شیری

تو دولت بین که تقدیر خداوند / هر آن در دست بد خواهی نیفکند
چو این بر خواسته بر خواست آمد / بحکم پاک یزدان راست آمد

کنون خود را بتو بی بیم کردم / امانت را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم / برآور زانکه حاجتمند آنم

یکی چون شه طرب را نوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه تنها نشانی / نگویی راز من شه را نهانی

مران تا بهود

بدان تا آهوی نازش را ببینم
جمال جان نوازش را ببینم

گر انعمی بجای آورد خواهی
بکن تدبیر تا آید سپاهی

چو روشن گشت بر شاپور کارش
بصد سوگند شد در فکر کارش

دو مهر که داشتی خسرو مهیا
برآمود یکو هر چون ثریا

پری پیکر بسان پاره نور
سوی آن خوابگه آورد شاپور

ببالین شه آمد رخ گشاده
بخدمت کردن شاه ایستاده

ز خواب خوش در آن دم گاه شاه
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

باقبال تو خواب خوب دیدم
کزان شادی بگردون سر کشیدم

چراغم را ز نور شمع و مهتاب
بکن تعبیر تا چون باشد این خواب

بدین مژده بیا تا باده نوشیم
زمین را کیمیای لعل نوشیم

بیاراییم فردا مجلس نو
نه بیند سالخورد در پس نو

رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت
چو نرگس در نشاط آمد شکفته

در آمد شهریار از خواب نوشین
دلش خرم شد از خواب دوشین

برآمد نوبتی را سر بر افلاک
نهان شد چشم بد چون گنج در خاک

ز سرهنگان سلطانی حمایل
بدر و در گرفته زرین شمایل

بدهلیز سراپرده سپاهان
حبش را بسته دامن در بیابان

حصار گشته در پایین و زرنگ
ز تیغ تنگ چشمان بهکند رنگ

ز کوکبهای دوار دور بسته
مه و خورشید چشم از نور بسته

بساط شاهوار افکنده زربفت
که گنجی بر دهد هر بادی گر رفت

منادی جمع کرده همدمان را
برون کرده ز در نامحرمان را

ملک را ز دست فشار درشت
که از افشردن چون مهر رفت انگشت

لبالب کرده ساقی جام چون نوش
پیاپی کرده مطرب زخمه در گوش

همان نغمه که عشرس بر جرس داشت
که موسی خار عیسی در نظر داشت

نوای نو برانداز ضرب دست
که از شیرین برد شیرینی است

چو بر دستان زدی دست شکرریز
بخواب اندر شدی مرغ شب آویز

نکیسا نام شخصی بود چنگی
ندیمی خوبت امیری سخت سنگی

از او خوشگوتری در لحن آواز
ندیده این چنگ پشت ارغنون ساز

چنان میساخت الحان را موزون
که زهره چرخ میزد گرد گردون

در آن مجلس که عشق آغاز کردند
بیکجا چنگ و بربط ساز کردند

دوم حاجت که چون یابم ره
نگارین سوی من بیند شهنشاه

وگرنه تا ره خود پیش گیرم
سر خویش و سرای خویش گیرم

بر آخور بست گلگون را چو شبدیز
در ایوان برد گلرخ را چو پرویز

یکی خانه ز بهر باده خوردن
یکی پنهان ز بهر خواب کردن

گر عشق و دست فشاندش از آن دست
برون اندر آخر که فرو بست

زمانی طوف میزد گرد گلشن
زمانی شمع را میکرد روشن

ستایش کرد بر شاپور بسیار
که ای من خفته و بخت تو بیدار

چنین دیدم که من در صحن باغی
بدست آوردمی روشن چراغی

بر آرد خدا این تیره شب را
بگیری در کنار آن نوش لب را

چو از مشرق بر آید چشمه نور
بر انگیزد ز دریا گرد کافور

می کافور بود در جام ریزیم
وزین دریا در آن کشتی گریزیم

سحرگه چون روان شد مهد خورشید
زمین را رخنه گرد آیین جمشید

ز نو فرمود بستن بارگاهی
که با او بود کوهی کم ز کاهی

کشیده بارگاهی شصت در شصت
ستاده خلق بر زر دست بر دست

ز هر سو دیلمی کرده به عیوق
فرو هشته کله چو جعد ممحوق

سیاهان حبش ترکان چینی
چو شب با ماه کرده همنشینی

طناب نوبتی یک میل در میل
بنوبت بسته بر در پیل در پیل

در آنکو دگر نشسته خسرو چنین
در آن دیگر فتاده شور شیرین

ز خاکش باد را گنج روان بود
مگر خود گنج بادآورد آن بود

نهاده توده توده نقل دنها
ز یاقوت و زمرد بر کرانها

بدست هر یکی بر طرف کنجی
مشکل کرده از عنبر ترنجی

نشسته باربد بربط گرفته
جهان را چون فلک در خط گرفته

گشاده رز دخیزان سرودش
در از چشم خسرو هشت رودش

زد لبها کرده در مجمر فروزی
بوقت عود سازی عودسوزی

بنوعی گوش بربط را بمالید
کزان مالش روده بربط بنالید

نواهای چنان چالاک میزد
که مرغ از در در بر خاک میزد

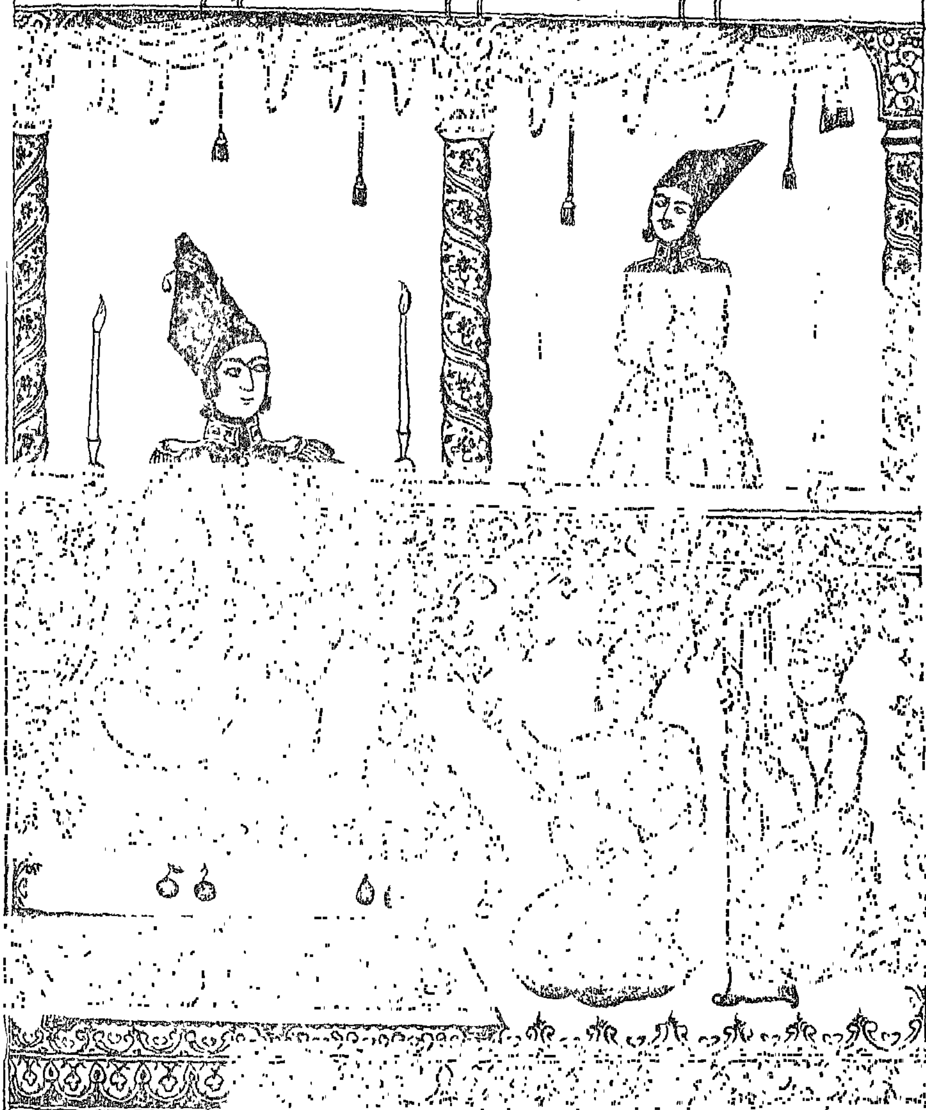
ز زود آواز موزون او بر آورد
غبار از سیم تقطیع او در آورد

بجراد کافرون شم دار زهره چون درا
ندادی یاری کس باربد را

نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ
بهم در ساخته چون نی با زنگ

ز نقشان خیار از گوش می‌برد / یکی دل داد و دیگر هوش می‌برد
بنالیدند سینه سوراخ کردند / غلامان از بنه گستاخ کردند

ملک فرمود تا یکسر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه شاپور / شدند آن دیگران زان بارگه دور



ستای باربد دستان همی زد / هشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرد آواز / فکنده ارغنون را زخمه از ساز

ملک را بر دو جان انداز میکرد / سر گنج و در دل باز میکرد
چو زین خرگاه گردون دور شد شاه / برآمد چون رخ خرگاهیان ماه

بگرد خرگه آن چشمهٔ نور / طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت آن آفت جان / گزین مطرب یکی از سوی شه خوان

بدین درگه نشانش باز در چنگ / که تا بر سوز من بردارد آهنگ
بحسب حال من بردارد آواز / بگوید آنچه من گویم بدو باز

گشاد از آن در برد شاپور / نشاندش یکه و کام از پشک دور
گزین خرگاه گل دیده بر دوز / سماع خرگهی از وی بیاموز

نوا بر طرز این خرگاه میزن / بهی گو که دستان راه میزن
وزین سو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعهای عنبر آلود / بهشتی بود از آتش باغی از عود
ملک دل داده تا مطرب چه سازد / کدامی راه و دستان را نوازد

بلوشر چنگ در ابریشم ساز / فکنده حلقه‌های محرم آواز
نوا بازی ایشان در پرده تنگ / غزل گیسوکشان در دامن چنگ

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نگار خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفت کین برگو میندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فرو گفت این غزل در پرده راست
مخسپ ای دیده دولت زمانی / مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآی از کوه صبر ای صبح امید / دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بساز ای بخت با ما روزکی چند / کلیدی خواه و بگشا زین در بند
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی / رها کن تا توانی ناتوانی
بعیاری برآرای دست دستی / برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خون است / برآری رحمتی وقتش کنون است
نه زین افتاده‌تر بینی ضعیفی / نه زین جانبازتر یابی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی / توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم / فقاعی ز لب دست آخر گشایم
وگر چینی ندانم در نشاندن / توانم گردی از دامن فشاندن
وگر نقشی ندانم دوخت آخر / سپندی خانه دانم سوخت آخر
چو مه در خانه پر دعوت باشد / چو زهره در دو بر خدمت باشد
میندازم چو سایه بر سر خاک / که من خود اوفتادم خار و غمناک
سزایت را بهر خدمت که خواهی / پرستاری کنم دعوی نشاهی
مرا پرسی که چونی زار ودیم / چه میدانی و میپرسی چه گویم
غریبی چون تو دستخوار مانده / ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک اما جگاه برگشته / چو لاله در جوانی پیر گشته
ز تو کامی ندیده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه
به امیدی جهان بر باد داده / به پنداری بدین‌سان در افتاده
نه هم‌پشتی که پشتم گرم دارد / نه بختی کز غریبانت شرم دارد
مثل زد غرقه چون می‌مرد بی‌رخت / که باید مرده را نیز از جهان بخت
ز بی‌کامی دلم تنها نشین است / بسازم چون ترا کام نخستین است
چو برناید مرا کامی که باید / بسازم تا ترا کامی برآید
مگر تلخ آید آن لب را وجودم / که گاه ساختن سوزم چو عودم
مرا این سوختن سودی بزرگست / که سود کاسدان دودی بزرگست
نخواهم کرد با تو حکمرانی / گرم زین بهتر که دانی تو دانی
نکیسا چون غزل با ساز بر گفت / ستای باربد با ساز شد جفت

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نوا را پرده عشاق بربست / درافکند این غزل چون عاشق مست
سحرگاهان چو از می مست گشتم / به مستی بر در باغی گذشتم
بهار مشکبو دیدم در آن باغ / به چنگ زاغ و در خون چنگ از زاغ
گل صدبرگ با هر برگ و خاری / به زندان کرده کنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته بر من / حصاری قفل او نشکسته دشمن
بهشتی پیکری از جان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش
نه چندان میوه‌های تازه و تر / ندیدم جز خماری خشک در بر
پریرویی بدین در خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده
نه پنداری در این باغم هست رنجور / که از خاطر نمیگردد پری دور
وگر خسپم ز مغزم برزند تاب / پری دارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دلی دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پریروی فسون‌سنج / درین ویرانه زان پیچیده چون گنج
گران گنج آدم از ویرانه بیرون / بتا جشن در نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند / که غمزه‌اش گرد جادو را زبان بند
بدو افکندن آن زلف سرکش / که چون دود افکنان در من آتش
ببانگ زیورش کز شور خلخال / درآرد زاهد صدساله در حال
بگوهرهای مروارید مهدش / بمروارید شیرین‌کار شهدش
بعنبر سودنش بر گوشه تاج / بعقد آمودنش بر تخته عاج
بنازت کز جنابت بی‌نیاز است / بعذرش کان بسی خوشتر ز ناز است
بطاق آن دو ابروی خمیده / مثالی را دو طغرا برکشیده
بآن مژگان که او بر هم زند نیش / کند زخمش دل هاروت را ریش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور / بشیوه گردنش کز ره شود دور

بدان عارض که گرد چشم گیرد
بمار افشانی از زلف دو ان دوش
بدان نرگس که از نرگس گرو برد
بپیچ آن دو با دام کمربند
بطوق غبغبش گوئی که آئی
باآن ساعد که از بس رونق و تاب
باآن نازک میان شوشه اندام
بحاکیایی دگر دیده پرست
ز دستم نگذرد تا زنده باشم
دران پرده که خوانندش حیبهایی
دلم خاک تو گشت ای سرد چالاک
ازین مشکین رسن گردن چه تابی
بگنجد آسمان در خانه من
سپهری کی فرود آید بجائی
بجان آورد دل در شیئه منکر
بعذر آورد دلت چندین گناهم
بچهره خاک راچندان خراشم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه
برید هم تا بپایمت راگذارم
زبان گوبرزد از آتش زبانه
خم ابروم اگر زه بر کمان بست
دگر غمزه بمستی تیری انداخت
چو مشعل سر بر آوردم بدین در
دگر گیرد خیالت کار من سست
سر آن باغم که میوه م کس نچیدست
جز آن لب کز شکر دارد جهانی
بر آنکس چون دهان پسته خندم
دهانی کو طمع دارد به پستم
نکیسا چون ازین افسانه پاساز

ز ترکی گفته با مهتاب گیسو
بسحر بازی آن حلقه آن گوش
بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بلطف آن دو عناب شکرخند
معلق کرده انداز آفتابی
چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
ولیکن شوشه از نقره خام
بدو سوگند من بر جای خویش است
جهان را شاه و او را بنده باشم

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

رسن در گردن چون من چه تابی
دو عالم در یکی ویرانه من
کجا گنجد بهشتی در گیاهی
سجاش بین کاورندم دیده بر سر
اگر عذری بدست آرم نخواهم
کزین خاک آبروئی بر سر آرم
که صاحب طالع گیتی نکالت بود ماه
هم از گنج تو دامت را گذارم
نهادم با دو لعلش در میانه
بزن تیری تو را تیر و کمان هست
بهشیاری ز خاکت تو تیا ساخت
نهادم جان خود چون شمع بر سر
بآب دیده گیرم دامنش چیست
در هم پیدا کلیدم ناپدید است
ز بادا دم نیاید کس نشانی
که جز تو پسته خواهد زدندم
بموم سرخ چون طفلش فریبم

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

بدان گیسو که حلقه اش را کمند است
بهندو زنگی آن خال چو سنگ
بدان سی و دو دندان لؤلؤ تر
بسجاه آن زنخ در چشمه ماه
بدان سیمین دو تا نرگس افروز
بقند قهای سیمینش در انگشت
بسیمین ساق او گفتن نیارم
که گر دستم دهد کارم بدستش
چو رود بار بدین پرده بر انداخت

اگر گردن کشی کردم چو میران
شاید پای پیلان خانه مور
سری کو نزل در بارش نشاید
در آن حضرت که خواهش زقدم بست
کنم چندان زمین را بوس بر بوس
بساط است ار رخ چندان کنم زم
زجوش این دل جوشیده با تو
دهانم گر زر خوردی گر دیگنار
دگر چشمم ز ترکی تنگی کرد
و گر زلفم سر از فرمان برتافت
چو با تو جعد خویش آشفته دیدم
اگر خطت کمر بندد بخونم
عقیقت گر خورد خونم از این پیش
کسی کو جز تو بر نارم کشد دست
اگر چون قند قدر سر زنی سنگ
رطب چینی که با نخلم ستیزد
کسی کو با ترنجم کار دارد

چو سرو قامتش بالا بلند است
که بر تاتاریان زد لشکر زنگ
که دارد قفلی از یاقوت بر در
که دل را آب از آن چشمه است آنجا
که تا دامان بستد از نارنج نورد
که قاقم را ز رشک خویشتن کشت
که گر گویم بشب خفتن نیارم
درون جان کنم جای نشستش
نکیسا رود چنگ خویش بنواخت
چنین بکری برون داد از عماری
برافکن سایه خود بر سر خاک
رسن در گردن ایم چون اسیران
نباشد پشه با سیمرغ هم زور
نثار تخت سلطان را نشاید
شفیعی خواهم آن جز کرمت نیست
که بخشایش برآرد کوس بر کوس
که اقبالم دهد منشور از رم
پیامی داشتم پوشیده با تو
بخورده در میان آورد شمار
بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
هم از سر تافتن تا دیبا آنجا
بزنجیرش نگر چون در کشیدم
نیابی نقطه وار از خط برونم
مرواریدم دندانم کنم ریشش
بعشوه زلب انگشتش گزم مست
ز عنابم نیاید جز تو کس تنگ
زمین جز خار هیچش بر نخیزد
ترنج آسا قدم بر خار دارد
سه تار بار بد برداشت آواز

عراقی وار بانگ از چرخ بگذشت
به آهنگ عراق این پرده برداشت

نسیم دوست می‌باید دماغم
خیال گنج می‌تابد چراغم

کدامین آب را باشد چنین جوی
کدامین باد را باشد چنین بوی

مگر بر ما گذشت آه سحرگاه
گره زد نافه بر طرف خرگاه

مگر وقت شدن طاووس خورشید
پر افشان کرد بر گلزار جمشید

مگر سروی ز طارم سر برآورد
که ما را سربلندی در سر آورد

مگر ماه آمد از روزن در افتاد
که شب را روشنی در منظر افتاد

مگر باز سپید آمد فرا دست
که کار ما شب از زاغ سیه رست

مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
که چندین خرمی در ما اثر کرد

مگر با ماست آب زندگانی
که ما را زنده دل دارد نهانی

مگر اقبال تو شمعی برافروخت
که چون پروانه غم را بال و پر سوخت

مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی
که از هر گوشه خیزد خرد و شی

چو در دام آمد آن آهوی طناز
که بر صیاد کردی این همه ناز

بدشواری تواند رستش از دام
که آهو آنگه تند این مان رام

ز ریحانی چنان چون درکشم دست
که وی مستور بود و نیز مست

بگوی ای دولت آن رشک پری را
که باز آرد بما آن نیک اختر را

ترا بسیار خصلت جز نکوئیست
بگویم راست مردی با نکوئیست

منم جو کشته و گندم دروده
ترا جو داده و گندم نموده

مبین کز توسنی خشمی نمودم
تواضع بین که چون رام تو بودم

نبرد دزد هندو ز کسی دست
که با دزدی جوانمردیش هم هست

ندارم نیم دل در پادشاهی
ولیکن درد دل چندانکه خواهی

اگر کوب غمت زان گشت روحم
که بخت بد بگیرد در فتوحم

دلم خون گر بد از غم چون نگرید
کدامین ظالم از غم خون نگرید

منم ترسنده از هجران جان ترسد
کدامین کافر از هجران نترسد

چو بی زلف تو بیدل بود دستم
دل خود در سر زلفت ببستم

بخلوت با لبت دارم شماری
وزین کردنی تر نیست کاری

چه فرمایی کمر بندم بدین کار
گرت کاریست تا بر بندم آن کار

گرم خواهی بخلوت بار دادن
بجای گل چه باید خار دادن

ازان حقه که جز مهرش نشاید
بده زان کان بدان کم نیاید

چه باشد گر چنان آب حیاتی
بغارت برده بخشی زکاتی

چو بربط باربد زان سان نوایی
نکیسا کرد ازان خوشتر ادایی

شکفته چون گل خوش زد نکیسا بانگ
نوا در زد غزل در ساخت با چنگ

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشم بد از روی تو روشن
سر کوی تو از خوشتر ز گلشن

خیالت پیشوای خواب و خوردم
غبارت توتیای چشم دردم

مرا چشمی و چشم را چراغی
چراغ چشم رخشنده باغی

بتو خوشدل دماغ مشک بیزم
بنور روشن چراغ صبح خیزم

چو می خوردی که هست و نوبهار است
ازان می خور که آن می سازگار است

جمالت چون جوانی جان نوازد
کسی با جان نوازان چون نسازد

تو نیز از آینه بر دست یابی
ز عشق خود دل خود مست یابی

مبین در آینه چین ای بت چین
که باشد خویشتن بین خویشتن بین

کسی آن آینه بر کف چه گیرد
که هر دم نقش دیگر کس پذیرد

ترا آینه رویی چون منی بس
که ننماید بجز تو صورت کس

بدان داور که او داور دهر است
که بی تو جان شیرینم چو زهر است

بترک بیدلی گفتن دلت داد
زهی همت که رحمت بر دلت باد

تو با تریاک و من با زهر جانسوز
ترا این روز و آنگه من چنین روز

بجان بردم که چون سستی پذیرم
در آن سستی تو باشی دستگیرم

کنون افتادم از سستی و مستی
گرفتی دست لیکن پای بستی

چو دیدم از جمال خویش مهجور
رها کن تا ترا بینم از دور

جوانی را بباد دست بسپارم
بدین امید روزی می‌شمارم

بس این یاران خود را زار کشتن
جوانمردی نباشد یار کشتن

زنی هر ساعتم بر سینه خاری
مزن ور میزنی بنواز باری

حدیث لب زبانی بر زبان آن
میان در بسته در بستار آن

مشو در خون من چون زیردستی
چه نقصان کعبه را از بت پرستی

خوشا وقتی که آیی در برم تنگ
نی آیم و هی بر نالهٔ چنگ

بهاری نیمشب زلفت بگیرم
چو شمع صبحدم پیشت بمیرم

ز لب رختی کشیدم در بر تخت
که سختی بردی از دم کند بخت

وگر نه من کیم بر حصن فولاد / چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالا می‌پرستم / بحکم زیردستی زیردستم
بشتی کز لعل میکوبیت شوم مست / بخسبم تا قیامت بر یکی دست
من و زین پس زمین بوس تا قف / ندارم بیش ازین برگ فرقت
بود آرام عنان کارسازی / تو دانی گر کشی گر مینوازی
به پیشت کشته و را افکنده باشم / از آن بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ / سه تای باربد برداشت آهنگ

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

بآواز حزین چون عذرخواهان / روان خواند این غزل را در سپاهان
مرا در کویت ای شمع نکوئی / فلک را نه برافکنده هست گوئی
که گر چون گوسفندم می‌بری سر / بپای خود دوم چون سنگ بر در
دلم را رهبری اندیشه نیست / بهر کز بیدلی پیشه نیست
تنی گر بار این دل بر نتابد / بسر باری غم دل بر نتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور / نباید دل که از خدمت بود دور
نه بتوان دل ز کاری برگرفتن / نه از دل نیز باری برگرفتن
بان جان گر چنین چند جان فرو بست / که جانم بی تو در غرقاب خون است
بدان چشم سیه کاهو شکار است / کز آهوی تو چشمم را غبار است
دل از من شد بنزدیک تو پویان / منم بیدل شده دلدار جویان
بسی کوشم که دل بردارم از تو / که بس رونق ندارم کارم از تو
فرو ماندم ز تو خالی و نومید / چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
جدا افتم ز نور تو بخور و شها / چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
ندارم بیش ازین چون ماه در میغ / تو دانی و سر من تاج یا تیغ
چو در ملک جمالت تازه شد رای / عنایت را مثالی تازه فرمای
بعمری کو بود پنجاه یا شصت / چه باید صد گره بر پای خود بست
چنان دان کز لبم پر خنده کردی / که مشکی مرده را زنده کردی
بنوری بر فروز افسرده را / چو عیسی زنده گردان مرده را
مرا فرخ بود در روزی تو دیدن / مبارک باد آوازت شنیدن
خدائی کافرینش کرده اوست / ز تن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست گر روی تو دلسوز / بروز آرد شبم را هم یکی روز
چو شیرین دست برد باربد دید / ز دست عشق خود را کاربد دید
نوائی بر کشید از سینه تنگ / بچنگی داد کین بر ساز با چنگ
بزن راهی که شه بیراه گردد / مگر کین داوری کوتاه گردد

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوئی ساخت / پس آنگه این غزل در آهوئی ساخت
بساز ای یار با یاران دلسوز / که دی رفت و نخواهد ماندن امروز
زیاری حکم کن بر شهریاری / ندارد صبح بنیاد استواری
گره بگشای با آهستگی چند / شتاب عمر بین آهستگی چند
بروزی چند با دوران دویدن / چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
بسا تابه که ماند از طیرگی سرد / بسا سکبا که سگبان پخت و سگ خورد
خوش آن باشد که مست صبح نوشم / امان باشد که فردا باز کوشم
چو بر فردا نماند امیدواری / بباید کردن امشب سازکاری
جهان بسیار شب بازی نمودست / جهان نادیده جانان چون ربودست
بهاری داری از وی خور امروز / همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی زاد / چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر که زان گلاب خیزد / گلابی گر که از گل بریزد
در آن حضرت که نام زر سفالست / جو را در حساب آوردن محالست
لب دریا و آنگه قطره آب / رخ خورشید وانگه کرم شبتاب
چو بازار تو هست از نیکوئی پر / کسادی را چو من رونق بر انگیز
بجز کالای کاسد تا توانی / بکار آید گهی رونق چو دانی
درستی گرچه دارد کار بازار / شکسته نیز آید بکار ای یار
اگر چه زر بمهر افزون عیار است / قراضه ریزها هم در شمار است
نهادستی ز مهرم حلقه در گوش / بدین ابریشم حریری باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی / وصال تست وانگه زندگانی
به پیغامی ز تو رضیت کوشم / برایم زان اگر زین پیش کوشم
منم در پای عشقت رفته از دست / برحمت خورده و تنها شده مست
نگردم از تو تا بی سر نگردم / ز تو تا در نگردم بر نگردم

بهر سختی که تا اکنون نمودم
چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد
چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد

چراغ از پرده چندان نور پوشید
که دیگ روغنش ز آتش بجوشید
سخن تا چند گویم با خیالت
برون آیم چنین با جمالت

بسجای تو تا کردت ستانم
کهی بوسم کهی در دست رانم
سر زلفت بگیسو باز بندم
کهی گریم ز عشقت گاه خندم

چنان بر نقش دل مانم لعبت
که بر دستت ندارم آستینت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را
که بنود آتش کهی پیرهنت را

چو لعبت باز شب پنهان کند آن
سمن اندر پرده چون لعبت کنم باز
گر از دستم چنین کاری برآید
ز هر خارم گلزاری برآید

خدایا ده بپرویزم گردن
ازین به بر دو نیمی روزیم کردن
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک
ز حالت کرد حالی جامه چاک

بصد فریاد گفت ای باربد هان
توی کن جان من در کالبد هان
نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت
سه تای باربد آبی بر او ریخت

باستادی نوائی بر دو گاه
گرو چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملک برده خلل را
بزیر افکنده بر گفت این غزل را

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشای ای صنم بر عذر خواهی
که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم
بسی ز هر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر بادی که خوردم
گرفتارم بهر جرمی که کردم
گرفتم هر چه کردم من گناه است
نه آخر چشم عذر خواه است

قلم در حرف کش بی راهیم را
شفیع آرم بتو لی خواهیم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم
رخ از خاک سر کویت بر ندارم

کنم در خانه یک چشم جایت
بدیگر چشم بوسم خاک پایت
سگم وز سنگ تیرت بر نکوهم
گرت جان از میان جان نگویم

نصیب من ز تو در حلقه هستی
سلامی بود و آن هم باز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت
زبان را تازه میسازم بنامت

درین تب گرچه بر نارم فغانی
کرم پرسی ندارد هم زبانی
ز تو پرسش مرا امید خام است
اگر در خاطرت کردم تمام است

نداری سر که آری در کنارم
وگر داری من این طالع ندارم
ز تو پرویزیم خواهند و گویم
مرا این بس که او پرورده ام

نمائی کز غمت غمناکم ای جان
کنونی تا کدامی خاکم ای جان
اگر راضی شدی کاین جان خراب است
رضای دوستان جستن صواب است

تو بر من ناتوانی ناز میساز
که تا جانم بر آید یکشم ناز
منم عاشق مرا غم سازگار است
تو معشوقی ترا با غم چکار است

تو گر سازی و گر نی میتوانم
که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی
تو باقی باش در عالم فروزی

اگر من جان دهم در مهربانی
ترا باید که باشد زندگانی
اگر من بر نخوردم زان نکوئی
تو بر خوردار باش از خوب روئی

تو دایم مان که صحبت جاودان است
من از مانم و گر نه باکی از آن است
مرا گر روز در دو رفت بر باد
ترا هر روز و روز از روز به باد

چو برزد باربد بر خشک رودی
بدین تری که بر گفتم سرودی
دل شیرین از آن حرفی بر افروخت
که چون روغن چراغ عقل افروخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
گز آن فریاد شاه آمد ببادی
چو شاهنشه شنید آواز شیرین
ز سیلی کرد شد همسازه شیرین

در آن پرده که شیرین ساخت ساز
بهم آهنگش گردی شاه و آن ناز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید
بدو کوه سخن را باز گوید

ازین سو مه ترانه بر کشیده
وز آن سو شاه پیراهن دریده
چو از سوز دو عاشق آه برخاست
صدای مطربان از زاده برخاست

ملک فرمود تا شاپور حالی
ز خسرو سرا گرد خالی
بر آن آواز خرگاهی پر از جوش
سوی خرگاه شد بیصبر و مدهوش

در آمد در میان شاپور هشیار
گرفتش دست و گفتا خانه ات کو
اگر چه کار خسرو میشد از دست
چو خود را دستگیری دید بنشست

پس آنگه گفت کین آواز دلسوز
چو آوازش ست ازین در من افروز
حکایت بر گرفته شاه و شاپور
جهان دیدند یک سر نور در نور

پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چنان کز زیر ابر آید برون ماه

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

چو عیاران سرمست از سر مهر / بپای شه در افشاندن سپهر
ز شادی ساختش بر فرق جا جای / گرفته تاج بر سر به که در پای
چو کار از پای بوسی برتر آمد / تقاضای دهن بوسی در آمد
ملک حیران شده کان نرد گلرنگ / چرا شد شاه چون شد باز دلتنگ
ز بهر آنکه خود را تا بامروز / بنام نیک پرورد آن دل افروز
چو شه دانست کان تخم برومند / برو رغبت نیارد جز به پیوند
بزرگان جهان را جمع سازد / بکاوین گردنش گردن فرازد
یک امشب شادمان با هم نشینیم / بروی یکدگر عالم ببینیم
لبش با در بغواصی در آمد / سر زلفش برقاصی در آمد
ز شادی چون تواند ماند باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور مانده / که از اسباب عرضها دور مانده
بخور عطر و انگور دی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا
کششهای بدان رغبت که شاید / چو مقناطیس کاهن را رباید
چو آمد در کف شه زلف دلدار / برون آمد زهر غم چون گل از خار
دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرند ماه را پروین برآمود
گهی بر تار سیمینش زدی دست / گهی لرزید چون سیماب پیوست
گه از فرق سرش معجر گشادی / غلامانه کلاهش بر نهادی
گهی سودی عقیقش را بانگشت / گه آوردی زنخ چون سیب در مشت
گهی خلخالهاش از پای کندی / بجای طوق در گردن فکندی
گهی گفتی تنم را جان توئی تو / گهی گفتی مرا درمان توئی تو
نشاط هر دو در شهوت پرستی / بشیر مست ماند از شیر مستی
زبانک بوسهای خوشتر از نوش / زمانه ارغنون کرده فراموش
بدین سان هفته دمساز بودند / گهی در عیش و گه در ناز بودند
بشب نرد قناعت باختندی / ببوسه کعبتین انداختندی
فلک فرمود تا هم شب در آن ماه / ببرج خویشتن روشن کند راه
نشیند تا بصد تمکینش آرند / چو مه در محمل زرینش آرند
فلک بر گرد زرین بادبانی / نماند از سیم کشتیها نشانی
بشهر آمد طرب را کار فرمود / بر آسود و زمی خوردن نیاسود
در آمد مرد را بخشنده درد / زمین تا در نیارد بر نیارد

چو شه معشوقه را مولای خود دید / سر مه را بزیر پای خود دید
بهر خدمت که نازش ساز میکرد / نگار آتش یکی ده باز میکرد
از آن آتش که بر خود او گذر کرد / ترش روئی بشیرین در اثر کرد
نهان در گوش خسرو گفت با او / که گر مه شد گرفته هست معذور
کنون ترسد که مطلق شد شاه / نهد خال خجالت بر رخ ماه
بسی سوگند خورد و عهدها بست / که بی کاوین نیارد سوی او دست
ولی باید که می در جام ریزد / که از دست ایزمان آن برخیزد
چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده بر گشاد از ماه پروین
خروش زر و زیور تاب داده / دماغ مطربان از خواب داده
لبش چون می قدح در دست میکرد / بجرعه ساقیان را مست میکرد
دماغ از چاشنیهای دگر نوش / ز لذت کرده شهوت را فراموش
فرو مانده ز بازیهای دلکش / دو آب و آتش اندر آب و آتش
ولیکن بود صحبت بینهاری / نگر دند از وفا زنهار خواری
بمژگان دیده را ز آب لب همی دوخت / مگر بر مجمر مه عود میسوخت
گهی بسود بس بر پرندش / گهی می بست سنبل بر کمندش
گهی مرغول جعدش باز میکرد / ز شب بر ماه مشک انداز میکرد
گه از گیسوش پستی بر میان بند / گه از لعلش نهادی بر دکان قند
گهی در سینه از دستش ربودی / به بند بازیش بازی نمودی
گه آوردی فروزان شمع در پیش / در و دیدی و در حال دل خویش
دلش در بند آن پاکیزه دلبند / بشاهد بازی آن شب بود خرسند
صدف میداشت در خوش آب یاس / که تا بر در نخسبد نوک الماس
دهل زن را دهل چون ساز میکرد / هنوز این لابه و آن ناز میکرد
بروز آهنگ عشرت داشتندی / دمی بیخویش دلی نگذاشتندی
شب هشتم که کار از دست بشد / غرض دیوانه شهوت مست بشد
سپاهی چون کواکب در رکابش / که از کثرت خدا داند حسابش
چو رفت آن نقد سیمین بار در سنگ / ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دار الملک در پیش
بفیض ابر سیمای درختی / جهان را تازه کرد از گنج بخشی
بریزد ابر لی تو قطر دریا / نه لی دریا شود در راه صهبا

نیم د

نه هر مردی تهی کفه هست باجی
نه از دیوانگی کس خواهد خراجی

ملک زد موبد اختر شناسان
کنند اندیشه در دشوار آسان

بجویند از شب آمد کشت تارک
بروستن طالعی روی مبارک

که شاید مهد نماه دل افروز
بهرج آفتاب آوردن روز

ز صد بندان بر هر شکل گشاده
طرب را طالعی میمون نهاده

به پیروزی چو پیروزی کوکب بخت
عروس صبح را پرورده شد تخت

آوردن مهد شیرین بمداین

جهان بست از قرقع پاره کردن
بجز عالم ز بس چاره کردن

شه از بهر عروس آرایشی ساخت
که خور از رشک آن آرایش انداخت

هزار اشتر سیه چشم جوان سال
ز بس سرخ موی در در خلخال

هزار اسب مرصع گوش تا دم
همه زرین ستام و آهنین سم

هزار از لعبتان نار پستان
برخ هر یک چراغ بت پرستان

هزار از ماه رویان قباپوش
همه دُر در کلاه و حلقه در گوش

ز صندوق و خزینه چند خروار
چو سنگ آکنده از لؤلؤ شهوار

ز لعل شبها که بر دیبای زر بود
ز صد بگذر که با صد بیشتر بود

ز طاوسان زرین ده عماری
بهر طاوس دو کیلی بهاری

یکی مهدی بزر ترکیب کرده
ز هر خاصی و ترتیب کرده

ز حد بیستون تا طاق کرا
جنیبتها روان با طوق زرا

همه ره موکب ترکان چو شهد
عماری بر عماری مهد بر مهد

زمین را عرض نیزه تنگ داده
هوا را برق پیرق رنگ داده

شکر ریزان عروسان بر سر راه
قصبهای شکرگون بسته بر ماه

پری چهره بتانی خوب و دلبند
ز خال و لب بسر شته شکر و قند

زمرد فرق بر سر دلبندی
عراقی وار بسته فرق بندی

ز پشت زین بر اسبان روانه
ز گیسو کرده مشکین تازیانه

بگیسو بر نهاده لؤلؤ زر
زده در لؤلؤ زر لؤلؤ تر

بدین آیین بدین رونق بدین نور
چنین راهی از چشم بد دور

یکایک در نشاط و ناز رفتند
باستقبال شیرین باز رفتند

همه ره گنج ریز و گوهر انداز
بیاوردند شیرین را بصد ناز

بجای قند افشان بود بر سر
دُرافشان هر دُری چون قند و شکر

بجای ریزه گل نافه مشک
مرصع لؤلؤ تر با زر خشک

چو آمد مهد شیرین در مداین
غنی شد دامن خاک از خزاین

بهر کامی که شد چون نوبهاری
شهنشه ریخت در پایش نثاری

چنان گز بس درم ریزان شاهی
درم ریز دبه هنوز از پشت ماهی

فرود آمد بدولتگاه جمشید
چو بر برج حمل تابنده خورشید

ملک فرمود خواندن موبدان را
همان کاراگهان و بخردان را

ز شیرین قصه بر انجمن خواند
که هر کس جان شیرین بر وی افشاند

که شیرین هم مرا جفت است و هم یار
بهر مهری که بباید سزاوار

زمین با گشت با هر مهربانی
که داند کردار پنهان زندگانی

گرا در جفت سازم جای آن هست
بر او کردن فرازم جای آن هست

می آن بهتر که گل در جام گیرد
که هر مرغی بجفت آرام گیرد

گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
بر خود خواند موبد را که بنشین

سخن را نقش بر آیین او بست
برسم موبدان کادین ادبست

چو بر گردون نباشد کار در جفت
نگاو آمن که داند سنگ سفت

همه کردار چینها بر گرفتند
بدین شغل آفرینها بر گرفتند

چو مهدش زان مجلس حاصلی داد
درون پرده خاصش فرستاد

سعادت چون کلی پرورد خواهد
بیاراید پس آنگه مرد خواهد

نخست اقبال برد وزد کلاهی
چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

داماد شدن خسرو

ز دریا در برآرد مرد غواص
بکم مدت شود بر تاج خاص

چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب
صلا در داد خسرو را که دریاب

بخور کین جام نوشین نوش باد
بجز شیرین همه فرموش باد

بخلوت بر زبان نیکنامی
فرستادش چو هشیاران پیامی

که جام باده در باقی کن امشب
مراهم باده هم ساقی کن امشب

مشو شیرین پرست از می پرستی
که نتوان کرد بر نقلی دو مستی

چو مستی مرد را بر سر زند دود
کبابش خواه تر خواهی نمک سود

وگر چون با مرادش مست باشد
بگویم مست بودم مست باشد

اگر بالای صد بکری بود دست
خوش آمد بهر این سخن شاه عجم را
نوای باربد لحن نکیسا
گهی باربد بشکفت از جام
بشادی هر زمان میخورد کاسی
چنان بد مست کردی هوش شو
بشیرینی جمال از شاه بهفت
عجوزی بود مادر خوانده اورا
گران جانی که گفتی جان بدوش
تنی چون خرکمان از گوز پشتی
شکنج ابرویش بر لب فتاده

بهشیاری بهشیاری کشید دست
بگفتا هست فرمان آنچه گفتم را
جبین زنبره را کرده چین سیا
بزن کاسال خلعت باد فرجام
بدینسان تا زشب بگذشت پاسی
بسان خاشیش بر دوش بردند
نهادش حقه شیرین تر از جفت
زنسل مادران واماندهٔ ورا
که دندان هر زر دندان نمودش
بر و پشتی چو کمجخت از درشتی
دهانش از شکنجه بر نهاده

بسا مستا که قفل خویش بگشاد
ولیکن بود در روز باده خوردن
ملک بر یاد شیرین تلخ باده
گهی گفتی بساقی نغمه رود
چو آمد وقت آن کاسوده شاد
چو شیرین در شبستان آگهی یافت
ظریفی کرد و بیرون از ظریفی
چگویم راست چون گرگی بتقدیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته
زبینی خر کهی بر روی بسته
مژه بریده چشم آشفته مانده

بهشیاری زروز دان کرد فریاد
جگر خواری نشایست کردن
لبالب کرده و بر لب نهاده
بده جامی که با این غلغلش برود
شود سوی عروس خویش دلشاد
که مستی شاه را از خود تهی یافت
نشاید کرد با مستان حریفی
نه چون گرگ جوان چون گرگ پیر
زرا نور زور و از تن تاب رفته
بدندان یک دو زرنیخ شکسته
زخوردن دست و دندان شسته مانده

چو صد افگنده شد کاهی برازند
ولیکن آن مایه بود ... بیمار
ز ... پرده ... بیرون
بجز ... بستن آن ماه

وزان صد گرگ رو باهی برازند
که خوشتر زان رود کبک بهار
چه بودی کان ... بیرون
و ... نبود شاه

فلا غی دید بر جای هما ...
کمان ابروان از رزه در افکند
شد از مستی در آنحالت چنان بود
بران ... رها بود

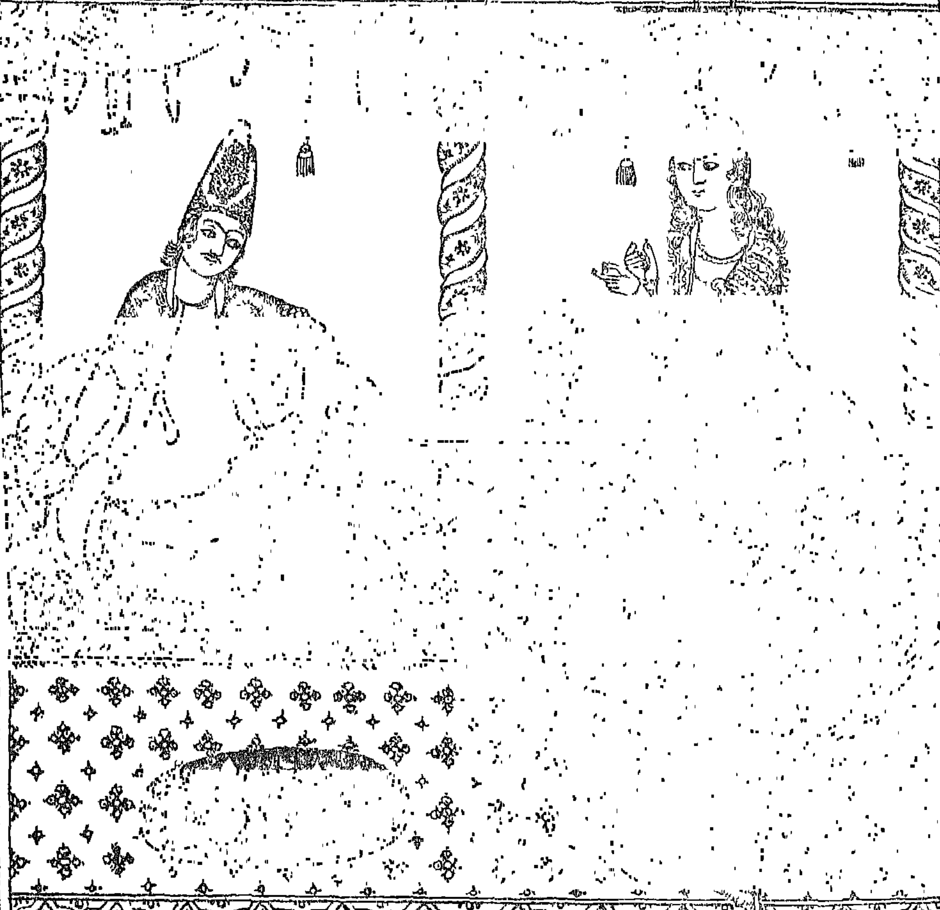
شده در صد ماهی اژدها ...
چنان دل کاهوی و نه در افکند
که بر چشم آسمانش ریسمان بود
که ... نیکا بود

بدل گفته

بدل گفتا این چو اژدر پا پرستی است | خیال خوب ما سودای مستی است | غلط میکرد خود را کین خیال است | بخود میگفت بانگ این چه حالست

نه لیس شیرین شنید این تلخ دو ناپشت | چو شیرین کز ترش روئی مرا کشت | ولی چون غول مستی ره زنش بود | گمان افتادگان مادرزنش بود

در آورد از سر مستی بر دو دست | نگه داری که پهلوهاش بشکست | بپیچید و بلا برداشت آواز | که مردم جان ما در چاره ساز



چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید | بفریادش رسیدن مصلحت دید | برون آمد ز طرف هشت پرده | بنام ایزد رخی هر هشت کرده

چگویم چون شکر شکر کدام است | طبرزد نیز نه کو هم غلام است | چو سروی کو بود در دامن نوش | چو ماهی کو بود ماه قصب پوش

مه و خورشید با خوبیش درویش | گلی از صد بهاری مملکت بیش | بتی کامد پرستیدن حلالش | بهشتی شهد با او در سفالش

بهشتی سر بتی از جان سرشته | دلی نام طمع بر یخ نوشته | جهان افروز دلبندی چه دلبند | بخرمنها گل و خروارها قند

بهاری تازه چون گل بر درختان | سزاوار کنار نیکبختان | خجل روشنی ز رویش مشتری را | چنان کز رفتنش کبک دری را

ز خالش چشم بد در خواب رفته | چو دیده نقش او در تاب رفته | ز گرمی داری آتش سیه رنگ | ترازو کاه جو میزد که سنگ

رخ از باد سحرگاهی نسیمی | دهان از نقطهٔ موهوم نیمی | نسیمش در بها هم سنگ جان بود | ترازو داری زلفش از آن بود

لب و دندانی از نور آفریده | لبش دندان و دندان لب ندیده | عقیق و سیم شکلش سنگ در مشت | که تا بر حرف او ننهد کس انگشت

کشیده گرد مه مشکین کمندی | چراغی بسته بر دود سپندی | بتازی قلب ترکستان دریده | ببوی دخل خوزستان خریده

رخی چون تازه گلهای دلاویز   گلاب از چشم آن گلها عرق ریز
تنی چون شیر با شکر سرشته   طبا شیرش ز بر شیره بشسته
سپیده نرم چون قاقم زبر پشت   کشیده چون دم قاقم دو انگشت
ز تری خواست اندامش چکیدن   بیادی زلف از دستش بریدن
کشاده طاق ابرو تا سر دوش   کشیده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه کردنی با دل عنان زن   خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده گرد می برد   ز دلها چون مفرح درد می برد
گل و شکر کدامی گل چو شکر   با دو بادام و پسته بعد اکبر
ملک چون جلوه دلخواه نو دید   تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت   دران مستی و آن دیوانگی جفت
سحرگه چون ز عادت گشت بیدار   ببالین دید سروی یاسمین بار
عروسی دید زیبا جان در او بست   بتوزی گرم خالی یافت در بست
نبید تلخ گشته سازگارش   شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل   شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق بر حلقش نهاده   دو سیمین نار بر سینش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات   فلک میگفت فی التاخیر آفات
چو ابر از پیش روی ماه برخاست   شکیب شاه نیز از راه برخاست
خرد با روی زیبائی شکیب است   شراب چلنیان مانی فریب است
بخوزستان درآمد خواجه سرمست   طبرزد میر بود و قند بشکست
نه خوشتر زان صبوحی بود دیده   نه صبحی زان مبارکتر دمیده
شه از اول بگلچیدن در آمد   چو گل زان گل بخندیدن در آمد
پس آنگه عشق را آوازه در داد   صلای میوه های تازه در داد
که از سیب و سمن بد نقل سازش   گهی با نار و نرگس بود بازیش
گهی بارش سپید از دست شه رست   نه زد و باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیزی و ناز   کبوتر چیره شد بر سینه باز
حصاری یافت چون قفل برده   چو آب بار زد کانی مهر بر سر
نه بانگ پای مطلوبان شنیده   نه دست ظالمان بر وی رسیده
گوزن ماده میکوشید با شیر   بره هم شیر نر شد عاقبت چیر
شکرفی کرد تا خازن خبر داشت   بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
برون کرد از دل پر درد و درد   برآورد از گل و شکر دادگرد
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت   به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی   که در آب حیوة افکند ماهی
چو تخت سبل شه شد تخته عاج   حساب عشق شست از تخت و از تاج
ترنج دوستی بر دست میزد   دبیرانه یکی در شصت میزد
نگویم دانشانه تیز سپید   رطب چون استخوان در شیر می دید
شده چنبر میانی بر میانی   رسیده زالمیان جانی بجانی
چکیده آب گل در سیمگون جام   شکر بگداخته با مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته   بیکجا آب و آتش عهد بسته
ز سنگ آمیزی آن آتش و آب   شبستان گشته پر شنگرف و سیماب
شبا روزی بترک خواب گفتند   بمرواریدها یاقوت سفتند
شبا روزی دگر خفته بیهوش   بنفشه در بر و نسرین در آغوش
بیکجا هر دو چون طاوس خفته   که الحق خویش بود طاوس خفته
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند   خدا را آفرین از سر گرفتند
با آب اندام را تادیب کردند   بنا بیش بهانه ترتیب کردند
ز دست خاصگان بر درگه شاه   نشد زنگ عروسی تا پسینگاه
همیلا و سمن ترک و همایون   ز حنا دستها را کرده گلگون
ملک روزی بخلوتگاه بنشست   نشاند آن لعبتان را نیز در دست
برسم ارمغانی در خورد شان کرد   ز گوهر سرخ و زرد و زردشان کرد
همایون را بشاپور گزین داد   طبرزد خورد و پاداشش بکین داد
سمن ترک از برای باربد خواست   همیلا را نکیسا یار خود ساخت
زان پس داد با تشریف منشور   همه ملک جهان با نو نشاپور
چو آمد دولت شاپور در کار   در آن دولت عمارت کرد بسیار
درافکند آنکه صحنش نور دارد   بنا کردند کش شاپور دارد
ملک را کار از آن پس خرمی بود   که دولت با فراغش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی   ازین به چون بود دیگر چه خواهی
بنودی روز و شب بی باده و رود   جهان را خورد و بانی کرد در دود
جهان خوردن پلنگی خوشگوار است   غم کار جهان خوردن نه کار است
بخوش طبعی جهان میسند و میخورد   قضای عیش چندین ساله میکرد

بعیش چند

پس آنگه چون سپید آرد دل گشت | از آن پس بهره ده کاریها خجل گشت
چو مویش دیده بان در عارض افکند | جوانی را ز دیدن موی برکند

سپیدی تا عدم سوی امید است | دریغا کان گرم موی سپید است
چو در موی سیاه آمد سپیدی | پدید آید نشان نا امیدی

بنفشه زلف از چندان دهد تاب | که باشد یاسمن ز دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی | که بر ناید فروغ صبحگاهی

سگ تازی که آهو گیر گردد | نگیرد روبهی چون پیر گردد
هوای باغ چندانی بود گرم | که سبزی از سفیدی دارد آزرم

چو سبزه نشاند برف کافور | بباید سرو باشد باغ معذور
کبوتر بچه چون آید به پرواز | ز چنگ شه فتد در چنگل باز

کمان ترک چون دوره شد از تیر | زهی باشد کهن با مطرب پیر
چو باشد تن درستی و جوانی | حلاوت پیش دارد زندگانی

چو بیماری و پیری راه گیرد | چو سنگین دل چراغی کو نمیرد
چو گندم از سفیدی دانگیش | شود تلخ ار شود سالی دوکیش

چو کار از شوی گردد جا خام | خورد مقراضه مقراض نا کام
بخار دیگ چون کف بر سر آرد | همه مطبخ بخاکستر برآرد

سیاه مطبخی را گو ببیند بیش | که داری آسیای تیز در پیش
اگر در مطبخت نیست عنبر | شوی در آسیا کافور پیکر

هر آنکس کاسیا کردی نشاند | نماند گرد چون خود در فشاند
کسی کافتد بر و زیر آسیا گرد | بصد دریا نشاید غسل او کرد

جوانی چیست سودی بیست در سر | وزان سودا تمنائی میسر
چو پیری در ولایت گشت والی | برون کرد از سر آن سودا بسالی

جوانی گفت سیر آمد چو پیر | که یار از من گریزد چون شوم پیر
بران سر کآسمان سیماب ریزد | چو سیماب از نبیت سیمین گریزد

بود در نیم عمری مرد کامی | که مه در نیمه یابد تمامی
جوانرا دولتی باشد جهانگیر | چو مردم پیر شد دولت شود پیر

سیه موئی جوانرا غم نزاید | که در چشم سیاهان غم سیاه است
سیاهی تو تیا در چشم از آن است | که فراش ره هندوستان است

غم ارزنگی بگرداند علم را | نداند هیچ زنگی نام غم را
مخسب ای سر که پیری در سر آمد | سیاه صبحگاه از در در آمد

زپنبه شد بنا گوشت کفن پوش | هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت | ز پیری در جوانی پاس مییافت

اگرچه نیک عهدی پیشه میکرد | جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت | گهی شبدیز را چون تخت میتاخت

گهی میکرد صوت باربد گوش | گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و باربد شیرین شد نیز | شده هر چار زین همگاه پرویز

از آن خواب گذشته یادش آمد | خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی | هر آنچه آباد شد گیرد خرابی

مه نو تا ببدری نور گیرد | چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد | چو گردد پخته حالی بر بریزد

بنزهت بود روزی با دل افروز | سخن از دانه دانش میشد افروز
زمین بوسید شیرین کای خداوند | ز دانش سوی دانش گوش بگشند

نصیحت کردن شیرین خسرو را

جهانرا گر ده از نعمت آباد | خرابش چون توان کردن به بیداد
بسی کوشیده در کام مرادش | بسی دیگر بکام دل بمانی

جهان کاوی که از وی شیر خیزد | نگه در شیر او تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی | دعای بد کند خلوت نشینی

زنی پیر از نفسهای جوانه | نه زد تیری سحر که بر نشانه
ندارد سود دست آنکه با فریاد | که نفرین داده باشد هلاک باد

بسا آئینه کان در دست شاهان | سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از راه | همه کاری نه بر موضع کند شاه

چو برگ باغ گیرد ناتوانی | خبر نیستی دهد با دختر آنی
چو دود از جا شد آن پیه در چراغ | کشندش پیش از این در دیده در داغ

چو سیلی ریختن خواهد بانبوه | نلرزد گو نه ابر از سر کوه
نگر کی گوزند شیشه برخاک | رسد خود بوی گشنیز کز افلاک

درختی کاول از پیوند برخاست | نباید جز به آتش کردنش راست
جهان سوزی بدست و جور سازی | ترا باید که بر رعیت را نوازی

ازان ترسم که گردد بیش رنجت که گر کس گفت کو را کس نسنجت
ز شغل نو جهان چون طاق بیند جهان خود را باستحقاق بیند
تو اقبالی برآر و دست ناگاه کند دست دراز از خلق کوتاه
خردمندی و شاهی هر دو داری سپیدی و سیاهی هر دو داری
کسی کو زر بر ترکیب سازد قیامت آنگهی ترتیب سازد
بهانی عالی بدخواه تو باشد بخشی شحنه راه تو باشد
کنون دولت چو با شد در پیوند رعیت را نذارد هیچ در بند
ز مغروری چو در سر ناز گیرد مراعات از رعیت باز گیرد
خلایق را چه نیکو خواه گردد باجماع خلایق شاه گردد
نجات آخرت را چاره‌ای باش درین منزل ز رفتن با خبر باش
ببین دور از نو شاهانی که مردند ز مال و مملکت با خود چه بردند
درین پرده که آهنگ آنجهان ساز که دانی پرده پوشیده را راز

سئوال کردن خسرو از بزرگ امید

فرو خوان قصه دارا و جمشید که با هر کس چو بازی کرد خورشید
چو خسرو دید کان یار گرامی ز دانش خواهد او رنگ نامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان مراد از خود بزرگ امید کردان
خبر ده کاولین جنبش چه چیز است که آن دانش بر دانا عزیز است
جوابش داد داننده که آنهم از اول پرده بیرون ماند کانهم
ز واپس ماندگان باید درستی نخستی را نداند جز نخستی
دگرباره بپرسیدش جهاندار که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کین فلک چیست درونش جای نور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز که نکته تا بدین حد در مینداز
حسابی گر کنی سد برون است جز ایزد کس نداند که چون است
هر آنچه آمد شد این کوی دارد در ره وی آوردن روی دارد
هر آن صورت که با چشم آشناییست بگستاخی سخن راندن روا نیست
بلندانی که راز آهسته گویند سخنهای فلک سربسته گویند
فلک بر آدمی دربسته دارد چو طرفه کو سخن سربسته دارد
دگرره گفت کاین اجرام کوکب بگو تا بر چه پیکر اند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کین ما هم شنیدیم دلیلی را بدین قایم ندیدیم
چو دانستم از آن صورت که حالیست رصد بنمود کین معنی محالست
دگرره گفت ما اینجا چرا ایم کجا خواهیم رفتن وز کجاییم
جوابش داد و گفت از پرده این راز نگردد کشف کس با پرده بپرداز
کز ره دور است زین منزل که ماییم ندیده راه منزل چون نماییم
چو زین ره بسته کان پایی رهایی بدانی که چونی وز کجایی
دگرره گفتش ای دانای رازی نگوید کس چنین رفتم چنین آی
عجب دارم زیارانی که خفتند که خواب دیده را با کس نگفتند
جوابش داد دانای نهانی که نقد اینجانست آن جهانی
نسازد این ترنم اندران ساز مخالف باشی ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد وگر آتش بر آب آری بمیرد
دگرباره شه بیدار بختش سئوالی زیرکانه کرد سختش
که گر جانرا جهان چون کالبد خورد چرا با ما کند در خواب ناورد
وگر جان ماند گر قالب جدا شد بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کین مشکل سوالست ولی جان بی جسد دیدن محالست
نه از جان بیجسد پرسید شاید ز بی کار جنبش دید شاید
چو زین پرگار جنبش بکار گردد فلک را جنبش پرگار گردد
دگرره گفت اگر جانست حاصل ز نقش کالبد هست باطل
چو می بینم بخوابستان نقشهاییست نگه دارنده این نقشها کیست
جوابش داد و از این شهادت خیال مرده را بالست عادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار در آن حالت شود جانها پدیدار
دگرره گفت بعد از زندگانی بیاد آرم چو زینجا نهانی
جوابش داد پیر دانش آموز که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر بازپرسندش نشانها نیاری هیچ جرمی یاد از انها
چو در دوری بگذری زین محنت آباد ازین ترسم کزین هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصه دوش تواند کردن امشب را فراموش

دگرباره بگفت ای فرخ استاد / تفکر چیست اندر آدمیزاد
جوابی دلپسندش داد چون در / که چون پرسید از او حال تفکر
تفکر در مناجات الهی / تضرع شد بمقصودی که داری
دگر ره گفت در دور فلک خیز / زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد کز پیوند پرسی / زمینی و هوایی چند پرسی
هوا با دلیست گر بادی بلرزد / زمین خاکی که او خاکی نیرزد
جهان را او لیکن لطفی زمین بود / زمین را او لیکن لطف دمی بود
جوابش داد کی باریک بینش / جهان جان و جان آفرینش
دگرباره بگفتش کای خردمند / طبیبا در آموزم یکی پند
طبیبی در یکی نکته نهفته است / خدا آن نکته را با خلق گفته است
بیاشام و بخور خوردی که خواهی / کم و بسیار نه کار رو تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است / نگهدار اعتدال اینست تمام است
وزیرک خوانده‌ام در هر دیاری / رسیدند از قضا بر چشمه‌ساری
یکی پرخورد کین جان میگزاید / یکی کم خورد کین جان میگزاید
چه بر جا عدلت راه بسپردند / ز محرومی و سیری هر دو مردند
دگر ره باز پرسیدش که جانها / چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده / نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار / مسلسل گشته با همچان هر چار
درین مشکل فرو ماندند یک چند / که از تن چون رود جان خردمند
یکی گفتا بدان ماند که در خواب / در اندازد کسی خود در بغرقاب
بسی کوشد که بیرون در در خت / ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده / هراسی باشد اندر خواب دیده
دوم موبد بقصری کرد مانند / که بر گردون کشد گیتی خداوند
ازو شخصی فرو افتد گران سنگ / ز بیم جان زند بر کنگره چنگ
ز ماندن دست باز و ریش پیوند / وز افتادن حضرتش پیش بیند
شکنجه گرچه پنجه‌اش را کند سست / کند سرپنجه را در کنگره چست
هم آخر کارکش بی‌آب گردد / هم او هم کنگره پرتاب گردد
سیم موبد چنان زد داستانی / که با گرگی گله راند شبانی
نه باید گوسفندی گرگ خونخوار / درآویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند / ز دیگر سو شبان تا وارهاند
چو گرگ افزوده بود در ره چاره‌سازی / شبانرا گر دباید خرقه بازی
چهارم هر دو موبد گفت کین راز / بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه / بدو دریافته دیوانگی راه
نه بتوان خاطر از خویش پرداخت / نه از دیوانگی با او توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر / گریزد هر دو از او چون آهو از شیر
درین اندیشه لختی قصه راندند / ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو می‌مردند میگفتند هیهات / گران بازیچه دور افتاده مات
ز زنده گر کسی افسانه خواند / نه مرده را از مرده کس نداند
مگر پیغمبران کایشان ببینند / بنامحرم نگویند آنچه بینند
سخن چون شد بمعصومان حوالت / ملک پرسید از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست / بنسبت دین او با دین ما چیست
جوابش داد کان حرف الهی / برون است از سپیدی و سیاهی
بکلبند در کشند ابقدم نا ورد / برون از گنبدست این دایره ورد
نه زانجم گوید و نه چرخ اعلاش / که نقشند این دو او شاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز / نیم زان پرده چون گویم من این راز
اگر بازی شها با دین تازی / که دین حقست و با دین نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز / چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش / صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دید کان پرمایه استاد / در گنج سخن بر شاه بگشاد
بخواهش گفت کای پیر یگانه / ندیده چون تو چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی / نصیحت ده مرا نیز ار توانی
کلیدی کن نه زنجیری رسن بند / فرو خوان از کلیله نکته‌ای چند
بزرگ امید چون گلبرگ شکفته / چهل نکته به چهل قصه فرو گفته
نخستین گفت بر خود بر حذر باش / چو کاشیرده زان شیر حمله باش

گفتن بزرگ امید نکته‌ها پیش شیرین

هوا اشکن کردی بازی نیاید / که از کجی کدین کاری نیاید
به تلبیسم آن توانی خورد ازین راه / گزاف طبل دریده خورد در راه

مکن تا در غمت باید درازی
چو زاهد خمسکی با خرقه بازی

مخور بر خوان کس تو هیچ زنهار
که با توان کند کان زاغ با مار

جوان پادشاهی وقت جنگ
که ماری خوار دید از دست خرچنگ

رباخواری مکن این پند بنیوش
که با شیر رباخور کرد خرگوش

بخود کشتن توان زین جا کمر بست
چنان کان شیر ماهی اوفت در شست

شغال و گرگ و زاغ این بار کردند
که از شخص شتر سر باز کردند

بچاره نتوان جستن ز بالا
چنان کان نور د مرغ از موج بالا

بسا سر کز زبان تیر زمین رفت
بطان را با کشف فصلی چنین رفت

ز نااهلان بپرهیزی انکه بیند
که دید آن ساده مرغ از کبک چند

بحیلت مال مردم خورد نتوان
چو بازرگان دانا مال نادان

چو برنادان کشائی حیله در بر
چو غول بارکش در سرکشی سر

حیل بگذار و مشنو زان حیل سان
که موش آهن خورد کودک کند تان

چو بشکستی حیله بر جا پریشانی
بدان نقاش جا در سوزنانی

ز دانا تن سلامت بهره گردد
علاج از دست نادان زهر گردد

ز بیماری بدانائی رهد تن
چو زان بیگانه مرد آن پارسا زن

بدانائی توان رستن ز دام
چو آن مرغ شکاری رست از دام

مکن شوخی و فاداری بیاموز
ز موش و دام و زاغ و دمن بیوز

مبر یک جو ز کشت کس به بیداد
که موش زاهد از جور دزد داد

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر
که بر دل بیزند ناگه فلک تیر

رها کن حرص کین جمال محروم
بسازد با خرد چون زاغ با بوم

مبین از خویشتن بادی خصم خود
ز پیلان بین که خرگوش آنچون برد

ز حرص خورد باید روی بر تافت
ز روزه گربه روزی بیناچون یافت

کسی کین گربه باشد نقش بیهقی
بهند زاغ سگی بر کو سفندش

ز فتنه در وفا کن رو د بر دو
چنانکه از بیم در دان زن ارزنی

رهی چون باشد این خصمان بی درد
چنانکه از دام دد زان پارسا مرد

چو باید خشم را انجیر دو خفت
چو بنگاهی که لوح ازدن بیاموخت

اگر بنشستی باید شو یاد
چنان کان موش نسل آدمی یاد

تو اکنون توانی نیز نظر شکسته
که کبی هم با این فن زن شکسته

که خر غافل نباید شد درین ره
کزین غفلت دل خر خورد روباه

بدان حد زاهد آن را اندکی پشت
که رسوائی این زنی که بکشت

حساب لنبهای گرمند نیش
چو زان حلوای شد آن پیر درویش

برون بر تا نفرسائی درین بند
چو مرغ قنبره زین قبه چند

بهشیاری رهان خود از این خار
چو موش آن گربه را از موش بیمار

بصدق این توانی شد ز شمشیر
چو آن زاهد شغال از جنگ آن شیر

بخونریزی مکن چنگال را تیز
ز بیم بی بچه گشت آن شیر خونریز

مزن بر پیش بینی بر کس انگشت
چنان کان بر کبوتر ماده را کشت

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار
بنیکی برد جان صیاد از آن مار

بقدر مرد شد دروزی نهاد
ز بازرگان بچه تا شاهزاده

چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج
دل خسرو حصاری شد از آن گنج

پشیمان شد ز بد عهدی بیداد
سرای عدل را نو کرد بنیاد

دلا از نور دین شمعی برافروز
چو شمع آتش پرستیدن میاموز

مبارز خاطر آتش پرستی
در آتش خانهٔ خاطر شکستی

در مفاخرت خود گوید

من خاکی کزین خراب هیچم
چو تو صدری بحکمت کوش هیچم

بسی دارم سخن کو دل پذیرد
چگویم چون کسم دامن بگیرد

منم دانسته در هر کار عالم
بتصریف نجوم اسرار عالم

همه زیج فلک جدول بجدول
با اصطرلاب حکمت کرده ام حل

که پرسید از من اسرار فلک را
که معلومش کردم یک بیک را

ز سر تا پای این دیرینه گلشن
کنم گر گوش داری بر تو روشن

ازان نقطه که خطش مختلف بود
نخستین جنبشی کالف بود

بر آنجا چون دگر خطیست پرگار
بسیطی زان دو دوری شد پدیدار

سه خط چون کرد بر مرکز محیطی
بجسم آماده شد شکل بسیطی

خط است آنکه بسیط انگاره حرام
که ابعاد ثلاثش کرده نام

توان دانست عالم را بغایت
بدین ترتیب از اول تا نهایت

چو بر عقل این نمونش گشت ظاهر
بیک نکته ببرد از اول تا آخر

خدایست آنکه حد و جا ندارد
وجودش اول و آخر ندارد

خدا بین شو که بیش اهل بینش
تنک باشد حجاب آفرینش

بدان

بدان خود را که از راه معانی
خدا را دانی ار خود را بدانی

بدین نزدیکست آیینه در پیش
فلک چو بدین دوری نبیند نیش

تو آن نوری که چرخت شمع جمعیت
نمودار دو عالم در تو جمعست

نظامی پیش ازین رمز نهانی
مگو تا از حکایت وا نمانی

در نصیحت فرزند خود گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین
مقام خویشتن بر قاب قوسین

منت پرورده‌ام در روز خداداد
شد بر تو نام من نام خدا باد

درین دور هلالی شاد بخند
که خندیدیم با هم روزکی چند

چو بدر انجمن گردد هلالت
برافروزند انجم از جلالت

بدانش کوش تا دینت ببخشد
تو اسما خوان که خود معنیت بخشد

قلم درکش بحرفی کان هوائیست
علم برکش بنعلی کان خدائیست

بناموسی که گوید عقل نامی
زهی فرزانه فرزند نظامی

چنین گفت آنسخن پرداز شبخیز
کزان آمد خلل در ملک پرویز

بخواب دیدن خسرو مصطفی را در خواب

که از شبها شبی روشن چو مهتاب
جمال مصطفی را دید در خواب

همراهان گشته بر تازی سمندی
مسلسل کرده گیسو چون کمندی

بچربی گفت با او کای جوانمرد
ره اسلام گیر از کفر برگرد

جوابش داد تا بی سر نگردم
ازین آیین که دارم بر نگیرم دم

سوار تند شد زانجا روانه
بتندی زد بروی تازیانه

ز خواب خویش چون خسرو درآمد
چو آتش دودی از مغزش برآمد

سه ماه از ترسناکی گشت بیمار
نخفتی روز و شب از بند و تیمار

یکی روز از خمار تلخ شبخیز
بخلوت گفت شیرین را که برخیز

بیا تا در جواهرخانه گنج
به بینیم آنچه از دلها برد رنج

ز عطر و جوهر و ابریشمینه
بسنجیم آنچه خواهیم از خزینه

وزان بیجا یکان مایه ببخشیم
روانرا زین روش هر آنچه شیم

سوی گنجینه رفتند آن دو همرای
ندیدند از جواهر هیچ برجای

خریطه بر خریطه بسته زنجیر
ز خسرو تا بخسرو هستی گیر

چهل خانه که در گنج دان بود
یکی زان آشکار و دو نهان بود

بهر گنجینه یکسایک در رسیدند
متاعی را که ظاهر بود دیدند

دگرها را از نسخه بازجستند
ز گنجوران کلید بس بازجستند

کلید و نسخه پیشش آورد گنجور
زمین را بار گوهر گشت گنجور

چو شه گنجی که پنهان بود دیدش
همان با قفل هر گنجی کلیدش

ز هر در هم بازجستان گنج را سر
که قفل آن کلیدش بود بر در

نشان داد او چون آگاه شد شاه
زمین را داد کندن بر نشانگاه

چو خاری دید خاک از سنگ خارا
بدید آمد یکی طاق آشکارا

در و سربسته صندوقی ز مرمر
بر آن صندوق سنگین قفلی از زر

بفرمان شه از سر برگشادند
در و قفلی به بیرون برنهادند

طلب می دید شاه از سیم ساده
بروی ساده لوح از زر نهاده

بدان لوح زر از سیم سرشته
زر اندر سیم ترکیبی نوشته

طلب کردند پیری کان فرو خواند
شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند

چو آن ترکیب را کردند خارش
گذارندی چنین کردش گزارش

که شیری کار شیر بابکان بود
بجستی پیشوای چابکان بود

زر از انجم و گردون خبر داشت
در احکام فلک نیکو نظر داشت

ز هفت اختر چنین آورد بیرون
که در چندین قران از دور گردون

ازین پیکر پدید آید نشانی
در اقلیم عرب صاحبقرانی

سخنگوی و دلیر و خوب دیدار
امین و راست عهد و راست کردار

بسحر گوش هاله اختران را
بدین خاتم بود پیغمبران را

ز ملتها برآرد پادشاهی
بشرع او رسد ملت خدایی

با وبا ید که دانا گرد و درود
که جنگ او زیان شد صلح او سود

چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد
سیاست در دل و جانش اثر کرد

بعینه گوئی آن شکل جهانتاب
سواری بود کانشب دید در خواب

چنان در کالبد جوشید جانش
که بر دل رخت مغز انگیخت آتش

بپرسید از ندیمان جهانگرد
که در گیتی که دیده است اینچنین مرد

همه گفتند کاین تمثال منظور
که دل را دیده بخشد دیده را نور

نماند جز بدان پیغمبر پاک
گرو در مکه عنبربوی شد خاک

محمد کایزد از خلقش گزیدست
زبانش قفل عالم را کلیدست

سرون شاه اند ز گنجینه دلتنگ — ازان گوهر فتاده بر سر سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز — پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای پریشانی و زادی — تو از تاج و تخت کیقبادی
درین پیکر که پیش از ما نهفتند — سخن دانی که سهو ده نگفتند
بچندین سال پیش از بود این کار — رصد بستند گردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب دلالت — کرده پیشینه گردند حکایت
بشاخ صد صحتی دارد الهی — دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین بازی نشاید — بر و جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه — نماند خار و خاشاکی درین راه
بر و نام نکو خواهی بماند — همان در نسل و شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گویی — بدین حجت اثر پیداست گویی
ولی زان ره که یزدان آفریدست — نیاکان مرا ملت ندیدست
ره و رسم نیاکان چون گذارم — ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد — نو آیین آنکه بخت او را نوازد
در آن دوری که دوران رام او بود — ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول با بحجتهای قاهر — نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه سازی — گهی میکرد با مه خرقه بازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت — گهی سنگش حکایت باز میگفت
شکوهش کوه را بنیاد میکند — بدست خاک را چون باد میکند
حضورش گنج را نا چیز میکرد — بسینش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را ز دعوت جام داده — بهر کشور صلای جام داده
بفرمود از وفا عطری سرشته — بنام هر شهی حرفی نوشتند
جهش را تازه کرد از خط جالی — عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو از نام نجاشی باز پرداخت — بپرویز نام خسرو نامه بنوشت

نامه حضرت محمد مصطفی صلعم بخسرو

سر نامه بنام پادشاهی — که بی‌جا نیست ولی از وی جا نی
خداوندی که خلاق وجود است — وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد — عظیمی کافرینش منقطع ندارد
تصرف در صفاتش لب بدوزد — خرد کی دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کو در جهان است — بهر وندی دیگر کشد حکمش بدست
دگر هر ماهی کو هست تشنه — فرشته در بوسعت الهیتش بیک
خداوندیش علت رسید بنیست — ده دیگر از خداوندان عجب نیست
بیک پشه کند پیل فهر را — بجوهر می برکشید پیغمبر را
زسیمرغی دهد قلاب کاری — دهد پروانه را قلب داری
سپاس او را کن از حد سپاسی — شناسائی پس آنگه در شناسی
زهر بادی که بی او لب بگردان — زهر چه وهست خود نه بپا بگردان
بهر دعوی که بنامی آلد اوست — بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت در گذر قدرت قضا راست — تو فرمان رانی و فرمان خدا راست
خدائی باید از مشتی پرستار — خدائی را خدا آمد سزاوار
تو نی عاجز که خسرو نام داری — اگر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی — ز دست مرگ چون جان کی دهی خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی — بسا دعوی که رفتی در خدایی
که میداند که مشتی خاک محبوس — چو در سر دارد از نیرنگ ناموس
مبین در خود که خود بین را بصیر نیست — هنر بین شو که خود بین را هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار — حساب آفرینش هست بسیار
زمین را آفرینش هست کردی — وز این ربع مسکون ره نوردی
عراق از ربع مسکون هست بهری — وزان بهره بدین هست شهری
دوا لشهر آدمی باشد زهر باب — تو نی زان آدمی یک شخص در خواب
قیاسی باز گیر از راه بینش — حد و مقدار خود از آفرینش
بیابت تا بپیش تعظیم الهی — چه باشد در حساب این پادشاهی
ز ترکی گر نیسان پایمال است — خداوندی طلب کردن محال است
گواهی ده که عالم را خدا نیست — نه در جائی نه حاجتمند جائیست
خدائی کادمی از سر وری داد — مرا بر آدمی پیغمبری داد
زطبع آتش پرستیدن جدا کن — بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاووسان تماشاگاه در باغ — چو پروانه رها کن تیشه داغ
مجوسی را مجس پر دود باشد — کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش ماند این هست نا خوشا — مسلمان شو مسلم گرد از آتش

بخوانم

چو نامه ختم شد صاحب نورش / بعنوان بر محمد مهر کردش
بدست قاصدی چالاک سبک خیز / فرستاد آن نوشته سعی انگیز

مطالعه کردن خسرو نامه حضرت را

چو قاصد عرض کرد آن نامه نو / بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کزان منشور بر خواند / چو افیون خورده مخمور در ماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی / ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالمتاب دید / تو گفتی سگ گزیده آب دید
خطی دید از سواد هیبت انگیز / نوشته کز محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که یارد با چو من شاه
کرا زهره که با این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد / ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
دریدن نامه کردن شکن را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / برجعت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داد / چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن فراز / دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری در افتاد / کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفائی / بره آشفته گشت آن آشنائی
سر پرسش را آزیر بر داشت / پسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از دوران طراقی / ز دیوارش فرو افتاد طاقی
پلی در دجله زآهن بود بسته / درآمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز / نه گلگون ماند بر آخر نه شبدیز
تبه شد لشکرش در حرب دیقار / عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردمی از در چوب در دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم / که دیبت را بدین خواری شکستم
در آن دولت ز معجزهای مختار / بسی عبرت چنین آمد پدیدار
توان سنگین دلان پیش کی دیدند / بپاشید الحق نکو دیدند
اگر چون شمع دین نوری ندارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد
زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردن زنی کز بیم تاجش / کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که میر هفت خیلست / ز ماهی تا بماه او را طفیلست
زهی بدری که او در خاک خفتست / زمین و آسمان نورش گرفتست
زهی سلطان سواری کافرینش / ز خاک او کشد طغرای بینش
سحر که پنج نوبت کوفت بر خاک / شبانگه چار بالش زد بر افلاک

در معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله

شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون نقش نوزاغ / سرش یکبار از کام و زبانش داغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر / نه باد از بادپایان خوش عنان تر
چو دریائی ز گوهر کرده ریزش / نگشته وهم کس بر دون ستیزش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / بدیدن تیز پای و در شدن تیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه / بدین خشکی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده / باقصی الغایت اقصی رسیده
نموده اختیار قبله خویش / بتفصیل امامت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را
ازین گردابه چون باد بهشتی / بساحلگاه قطب آورده کشتی
برون رفته چو وهم تیز هوشان / ز خرگاه کبود سبز پوشان
فلک را قلب در عقرب دریده / اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره کهکشان پیشش بر افشش / درخت خوشه چون جوز بر افشش
کمان را استخوان در کنج کرده / ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر ما دران دهر بسته / ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده ز آفتاب انگشتری را
بدفع نزلهای آن آسمان گیر / ز جبهه داده جوزا را کمی تر
چو یوسف شربتی زد لو خورده / چو یونس لقمه در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش / بسرهنگی حمایل بسته بر دوش
بتیزیش نسر طایر پرفشانده / دره و چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ / نهاده چشم خود را مهر مازاغ

چو پروین شد ازین دهلیز خضرا رکاب افشاند و شد صحرا بصحرا
پر آن پرندگی طاووس اخضر فکند از سر عنانش هم بال و هم پر
چو جبریل از رکابش باز پس گشت عنان بر زد میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر سر نشاندش بهودج خانه رفرف فشاندش
ز رفرف بر رف طوبی علم زد وز آنجا بر سر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش میخواند بیابان در بیابان رخش میراند
چو بگذشت آسمان از فرش بر فرش باستقبالش آمد تارک عرش
فرس چون جست از کل کونین علم زد بر سر قاب قوسین
جهت را جعد بر جبهت شکسته مکانرا زیر برقع بار بسته
قدم برقع ز نور خویش برداشت حجاب کاینات از پیش برداشت
محمد در مکان بی مکانی بدید آن نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید خداوند جهانرا بی جهت دید
بهر عضوی تنش رقصی در آورد بهر مویی دلش چشمی برآورد
در آن دیدن که حیرت حاصلش بود دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه هر آن حاجت که مقصودست درخواه
سرای فضل بود از بخل خالی برات گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد خداوندش همه حاجت روا کرد
خلایق را برات شادی آورد ز دوزخ نامه آزادی آورد
زما بر جان چون این نازنینی بیا پی باد هر دم آفرینی

در شکایت کردن خسرو از شیرویه به بزرگ امید

چو خسرو نکته حکمت در آموخت بآزادی جهانرا نکته بر دوخت
ز مریم بود یک فرزند خاصش چو شیران آبخور شیرویه نامش
خری آخر مغز و مغزی پر خرخنگ وز آن دلتنگ روی آفاق دلتنگ
سنخته روی و ازرق چشم و اشقر سزاوار خم و کل نی و خم زر
شنیدم من که آن فرزند قتال در آن طفلی که بودش قرب ده سال
چو شیرین را عروسی بود میگفت که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش ز دولت یاد دانش یا ز دینش
سرای شاه ازو پر دود دل بود وزو پیوسته ناخشنود دل بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند دلم بگرفت ازین وارونه فرزند
ازین نافرخ اختر می هراسم فساد طالعش را می شناسم
بهر فعلی که دارد در سر خویش چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
ازان ناخوش نیاید خصلتی خوش که خاکستر بود فرزند آتش
چو دود از آتش من گشت خیزان زمن زاده ولی از من گریزان
نه با فرهنگش همی بینم نه با سنگ ز فرهنگش سنگ بگریزد بفرسنگ
نه بر شیرین نه بر من مهربان است نه با همشیرگان شیرین زبان است
بچشمی بیند آن دیوان پری را که خر در بیشه‌ها پالانگری را
زمن بگذر که من خود گر زنارم یکی مارم که چون او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند نه هر گل میوه دارد هر نئی قند
بسا بیگانه کز صاحب وفایی ز خویشان بیش دارد آشنایی
بسا زاده که کشت آنکس کزو زاد بسا آهن کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم کین پسر دد سرشتست نه آخر پاره‌ای از گوهرت هست
نشاید خصمی فرزند کردن دل از پیوند بی‌پیوند کردن
کسی بر نار بن نارد لگد را که تاج سر کند فرزند خود را
درخت توت ازان آمد لگدخوار که دارد بچه خود در نگونسار
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند بود تره ز تخم خویش پیوند
قبای زر چو در پیراهن افتد ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شدی فرزند جاهش زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی داردش زینسان بجوش به پیری توسنی گردد فراموش
چنین افتاد ازان پس رای خسرو که آتش خانه باشد جای خسرو

پادشاهی یافتن شیرویه

چو خسرو را بآتش خانه شد رخت چو شیری تند شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس میداشت ز دورادور شه را پاس میداشت
بدان نگذاشت آخر بند کردش بکنجی از جهان خورسند کردش
در آن تلخی چنان بر کاشت با او که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد که با صد بند گفتی هستم آزاد

نشاندی ماه را کفش عنبرینش — که روزی بهست هر کس چنین پیش
ز بادی کو کلاه از سر فکند دور — کجا آسوده باشد سر در نجور
هر آنچه او فکند باشد ز نخجیر — شکار افکن بر او خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم — ز افتادن بلندان را بود بیم
هر آن تخته که دندانش بریست — بدنبالش بسی دندان گرست
بهر جا کآتشی گردد درون زرد — بسوی نیکوان خوشتر رود درد
تو در دستی اگر دولت شد از دست — چو تو هستی همه دولت مراست
شکر لب نیز از او فارغ نبودی — دلش دادی و خدمت مینمودی
که در دولت چنین بسیار باشد — کهی دولت کهی تیمار باشد
شکنج کار چون بر هم نشیند — بمیرد هر که در ماتم نشیند
نشاید کرد بر آزار خود زور — که صد بیمار و کشت از لب گور
ز هر کو زنده او رتبت نگیرد — نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدید است — چو وا بینی نه قفلست آن کلید است
بدانایی ز دل برد ار غم را — که غم غم را کشد چون مار را مار
اگر جای تو را گیرد بد خواه — مقنع نیز داند ساختن ماه
دلی چون ماه نخشب آب گیرد — جهان از آهنی کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیره رایی — سیه کافور و اعمی روشنایی
بباید ساختن با هر پسندی — که ارزد ریش گاوی ریشخندی
ستیزه روزگار از شرم دور است — از و دوری طلب کازرم دور است
دو کس را روزگار از رزم داد است — یکی کو مرد دیگر کو ترا دست
بزن چون آفتاب آتش درین دیر — که بی عیسی نیابی در خران خیر
نماند کس درین دیر سپنجی — تو نیز ار هست همانی نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری — بهر کس کی رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت پاینده داری — ز کیخسرو و کیقبادی
کسی کو دل درین گلزار بندد — چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش — چنان پندار کافسانه بار است او
نه تو پامال ماندی تا تو مانی — پس آن به کآن نماند تا تو مانی
چو بربط هر که او شادی پذیراست — ز در دو شمالش ناگزیر است
چو ملکست آن که چون ضحاک خونخوار — هم از پشت تو انگیزد تو را مار
بشهوت ریزه گر پشت ارندی — عقوبت بین که چون لب تشنه بی
بدین پشته منه بر پشت باری — شکم داری طلب پشت داری
گرت عقلست بی پیوند میباش — با تخت هست از خورشید بالش
ز ایمن تر ز خورسندی جهانیست — نه به ز آسودگی نزهتستانیست
چو نانی هست و آبی پای درکش — که هست آزاد طبعی کشور خویش
بخورسندی برآور سر که رستی — بلای محکم آمد سر پرستی
همان زاهد که شد در دامن غار — در آن گوشه مسلم گشت از اغیار
همان کعبه که ناپیداست در کوه — نپرواز قناعت رست از انده
جهان چون مار افعی پیچ پیچست — تر آن هر کز و در دست هیچست
چو از دست تو ناید هیچ کاری — بدست دشمنان میگیر کاری
چو در بندی بدان میباش خرسند — که تو گنجی و گنجینه در بند
دگر در چاه منه پای خویش — سعادت نام یوسف نه پیش
درین دریا که لب پر زهر دارد — درو کس رست کزین بحر دارد
چو بالا نیست باید زیر شو زیر — که به باشد دم شیر از دم شیر
چو زیر از قد تو جای تو باشد — علم دان هر که بالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر داری — تویی خود کز دو عالم صدر داری
دل عالم تویی در خود مبین خورد — بدین همت توانی گوی از فلک برد
چنان دان کاین ز خلقت کی جداست — جهان خاص از پی تو آفریداست
زمین را تخت کن خورشید را تاج — وگر باشی بتاج و تخت محتاج
ز بند تاج و تخت آزاد کردی — بدین اندیشه چون دل شاد کردی
بدین تسکین ز خسرو سوز میبرد — بدین افسانه شب با روز میبرد
شب آمد جهان آتش در آمد — سخن میگفت و شه زو دل همی داد
شبی تاریک نور از ماه برده — فلک دغولی دار از راه برده
جهان میگفت کامد زنگی مست — سیاهی بر لبش مار همی بست
نه ماه با هزاران دست پر زور — فلک با صد هزاران دیده هم کور
شهنشه پایها بسته زرین — نهاده بر دو سیمین ساق ثعبان
بت زنجیر موی آن سنگدل دست — بزنجیر زرش بر مهره می‌بست
شگفت ساقهای بند سیاهش — همی مالید و میبوسید پایش
حکایتهای مهرانگیز میگفت — که بر بانگ حکایت خوش توان خفت

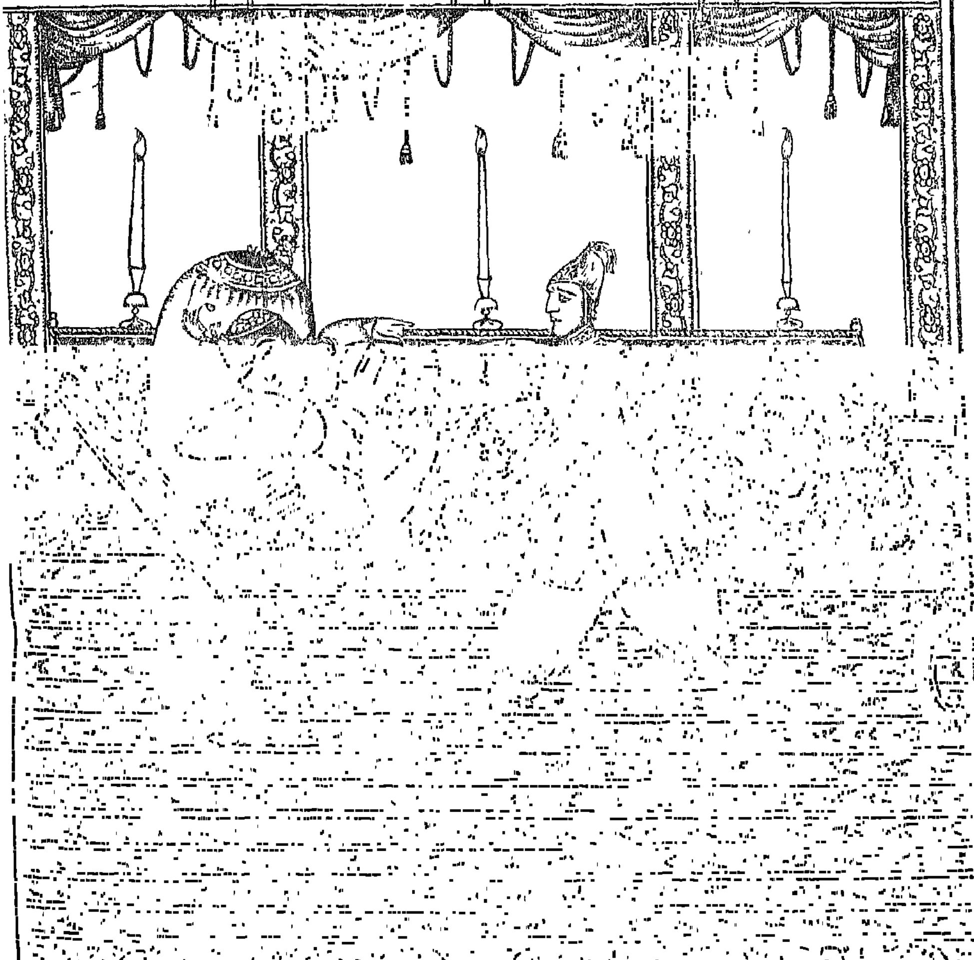
کشته شدن خسرو بدست شیرویه

بهر لفظی دهن پر نوش میکرد
چو خسرو خفت و یکسر شد خموشش
دو یار نازنین در خواب رفته
چو دزد خانه در کالا همی جست

فلک بیدار و از چشم آب رفته
سریر شاه را بالا همی جست

فرود آمد ز روزن دیو چهری
ببالین شه آمد تیغ در دست

بآوازش شهنشه گوش میکرد
بشیرین در سرایت کرد خوابش
نبوده در سرشتش هیچ مهری
جگرگاهش درید و شمع را کشت



زبس خون کز تن شه رفت چون آب
درآمد نرگس شیرین ز خوش خواب

فلک بنگر چه سردی کرد کان ماه
بخون گرم شاهش کرد بیدار

پرند از خوابگاه شاه برداشت
یکی دریای خون دید آه برداشت

سریری دید بی سر تاج کرده
چراغی روغنش تاراج کرده

بگریه ساعتی شب را سیه کرد
بسی بگریست آنگه عزم ره کرد

فرو شستش بگلاب و بکافور
چنان کز روشنی میتافت چون نور

بسازیدش گران بهتر بسازید
چنان بزمی که شاهانرا طرازید

دل شیرویه از شیرین بیایست
ولی حوران زنانی را نشایست

چو هفته بگذرد ماه دو هفته
شود در باغ من چون گل شکفته

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم
کلید گنجها او را سپارم

فریبش داد تا باشد شکیبش
نهاد آن کشتنی دل بر فریبش

دگر شبها که بخشش یار گشتی
ببانگ نای و نی بیدار گشتی

پریشان شد چو مرغ تاب دیده
که بود آن شمع را در خواب دیده

ز شب صحبت نورد شابی
دریغا چشمش بد در عزابی

خزانه در گشاده گنج برده
سپه رفته سپه سالار مرده

گلاب و مشک و با عنبر بیخت
بر آن اندام خون آلوده بیخت

بکافور و گلاب اندام خود شست
چو شه را کرده بود آرایشی چست

همان آرایشی خود نیز نو کرد
بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

زنانی کس فرستادش که خوش باش
یکی هفته درین غم بارکش باش

خداوندی دهم بر هر گروهش
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش

چو شیرین این حکایتها شنید
چو سرکه تند شد چون می بجوشید

پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو
زمنسوج کهن تا کسوت نو

بمحرومان و محتاجان ندا کرد
برای جان شاهنشه فدا کرد

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد
هلاک جان شیرین در سر آورد

آوردن نعش خسرو بمشهد و کشتن شیرین خود را

سیاهی از جهانش کافوری برد
شه اندر شیمه کافوردان خورد

گرفته مهد را در تخته زر
برآورده بمروارید و گوهر

نهاد آن مهد را در کتف شاهان
بمشهد برد وقت صبحگاهان

قلم زانگشت مانده باربد را
بریده چون قلم انگشت خود را

باواز حزین افغان برآورد
که با مرگ شاه از جان برآورد

کجا آن خسرو و پیشش خواندن
کجا پرویز که کسریش خواندن

گشاده سر غلامان و کنیزان
چو سروی در میان شیرین نگاران

نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
فکنده حلقهای لعل بر دوش

پس مهد ملک سرمست میشد
کسی کان فتنه دید از دست میشد

گمان افتاده هر کس را که شیرین
ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

همه ره پای کوبان پیشه آن ماه
بدینسان تا بگنبد خانه شاه

همان در بست شیرین پیش موبد
بفراشی برون آمد ز گنبد

جگرگاه ملک را مهر برداشت
ببوسیدن دهن کو بر جگر داشت

بخون گرم شستان خوابگه را
جراحت تازه کرد اندام شه را

به نیرو دی بلند آواز برداشت
چنان کان قوم آوازش خبر داشت

بعزم خسرو آن شمع جهانتاب
مبارکباد شیرین را شکر خواب

بفرمودش برسم شهریاری
کیانی مهدی از عود قماری

بآئین ملوک پارسی عهد
بخوابانید خسرو را درین مهد

جهانداران شده یکسر پیاده
بگرد اگرد آن مهد ایستاده

بزرگ امید خورد مهد گشته
بلرزانی چو برگ بید گشته

پناه پشت شاهان عجم کو
سر و سالار و شمشیر و علم کو

چو در راه رحیل اندر روانه
چو پرویز و چو کسری و چو خسرو

کشیده سرمها در نرگس مست
عروسانه نگار افکنده بر دست

پرندی زرد چون ناهید بر سر
حریری سرخ چون خورشید در بر

گشاده پای در میدان مهدش
گرفته رقص در پایین مهدش

همان شیرویه را نیز آن گمان بود
که شیرین را بدو دل مهربان بود

چو مهد شاه در گنبد نهادند
بزرگان روی در ره ایستادند

در گنبد بروی خلق بربست
سوی مهد ملک شد دشنه بر دست

بآئینی که دید آن زخم را ریش
همانجا دشنه زد بر پهلوی خویش

پس آورد آنگهی شه را در آغوش
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش

که جان با جان و جان با تن بپیوست
تن از دوری و جان از زندگی رست

با مرزش رسادان آشنائی
که چون اینجا رسد گوید دعائی

کلاهی تازه دار این خاکدان را / بیا مرزان دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب شود در عشق مردن / بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرده باشد / زن و مرد است کو بی درد باشد

بسا رعنا نگو کشته مرد است / بسا دیبا که شیرش در نورد است
ز زردی دشت بادی تند برخاست / هوا از گرد با خاک زمین راست

غباری بر دمید از راه بیداد / شبیخون کرد بر شیرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه / فرو بارید سیلی کوه تا کوه

بزرگان چون شنیدند آگه از این راز / برآوردند حالی یکسر آواز
که حسنت ای زمین و آسمان ده / عروسان را بداماد این چنین ده

چه باشد مطربی زنگی و رومی / نشاید کرد زین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند / در گنبد بر ایشان سخت کردند

در آنجا بازپس گشتند غمناک / نوشتند این سخن بر لوح این خاک
که جز شیرین که در خاک درشت است / کس از بهر کسی خود را نکشتست

منه دل بر جهان این سرو ناکس / وفاداری نخواهد کرد با کس
چو بخشد مرد را این سفله ایام / که یکیک بازستاند سرانجام

بصد نوبت دهد جانی بآغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پایی طلسم پیچ پیچی / چه افتادی بشکستی هیچ هیچی

درین چنبر که محکم شهربند است / نشان ده گردنی کو بی کمند است
نه در چنبر توان پرواز کردن / نه بتوان بند چنبر باز کردن

درین چنبر گشایش چون نیابیم / چو نتوان یافت کس یا چون گشاییم
همان به کاندرین دور خطرناک / ز جور خاک بنشینیم بر خاک

بگیریم از برای خویش یکبار / که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

حکایت التمثیل

شنیدستم که افلاطون شب و روز / ز گریه و آتشی چشمی جهان سوز

بپرسیدند زو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ازان گریم که جسم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیرگه باز

جدا خواهند گشت از آشنایی / همی گریم بدان روز جدایی
همی خواهی شدن گر دیده راز است / به بی برگی مشو کین ره دراز است

بپای جان توانی شد بر افلاک / رها کن شهربند خاک بر خاک
مگو بر بام گردون چون توان شد / توان شد گر ز خود بیرون توان شد

بپرس از عقل دور اندیش چالاک / که چون شاید شدن بر بام افلاک
چنان کز عقل بشنوی داستانی / علم بر کش برین کاخ کیانی

خرد شیخ است شوخ راه تو بس / ازو پرس آنچه می پرسی نه از کس
سخن کز نسل آن پیر کهن نیست / بر پیران دانا آن سخن نیست

خرد پای طبیعت بند پای است / نفس یکیک چو سوهان بندسای است
ازین خرمن مخور یک دانه جو را / برو می لرز و بر خود نیز می ترس را

چو عیسی خر برون از زین نهی چند / میان دریای کاوان خر نهی چند
بسا تشنه که بر پندار بغنود / فریب تشنگی گردش نفرسود

بسا حاجی که خود را از شتر انداخت / که تلخک را ز تر شک بار نشناخت
درین نه پشت گاو آدمی خوار / بنه بر پشت گاو افکن زمی دار

اگر زهره شوی چون بار کاری / درین خرپشته هم بر پشت کاری
حصاری چرخ چون زندان غیبت / کمر بسته بگردش اژدهائیت

چو بهمن زین شبستان رخت بر بند / حریفی کردن این اژدها چند
چگونه تلخ نبود عیش آمزد / که دم با اژدهایی بایدش زد

گرت خود هست سودی زین جدایی / نه زین هفت اژدها یابی رهائی
بملکی را چو باید ساختن جای / که غل بر گردن است و بند بر پای

چو داری دست و تخت و فر مردن / بدشمن ترکشی باید سپردن
بحرمت شو گزین دیو سبیلی / شود عیسی بحرمت خر سبیلی

سلامت بایدت کس را میازار / کلاه را در عوض تیر است بازار
ازان جنبش که در نشو و نما است / درخشان زاد و مرغان را حیاتست

درخت افکن بود کم زندگانی / بدرویشی کشد نخچیربانی
ز مال و ملک و فرزند و زن و زور / همه بستند بهر دفع لب گور

رفیقانت همه بی ساز گردند / ز تو هر یک براهی باز گردند
مرگ و زندگی در خواب و مستی / تو تنها با خویشتن هر جا که هستی

خلاف افتد که در هر کارگاهی / مخالف دیده خواهی بارگاهی
اندران مشتی خیال کاردان زن / عنان بستان علم بر آسمان زن

علم نقلی

علم بر فلک زن که عالم تنگنایی است
عنان برکش که مرکب پای لنگ است
نفس بردار زین پای کلوتنگ
گره بگشای ازین پای کهن لنگ

برین زرتن چه باران شد برومند
که از خود برگرفت این همین بند
چو خصما بند گر یارست بر آرند
بدان کار ند گز کار رست بر آرند

ز خود بگذر که با این چار پیوند
نشاید رفت ازین هفت آهنین بند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن
بباید رخت در دریا فشاندن

درین هستی که با نیستی زود
بباید شد بهست و نیست خشنود
دلا بنشین که یاران بر نشستند
بنه بر بند کایشان بار بستند

نفس کو بر سپهر آهنگ دارد
ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
درین دریا سر از غم بر میاور
فرو بر غصه و دم بر میاور

جوانمردان که دل در گنج بستند
بجان دادن ز جان آنگاه رستند
ز جان دادن کسی جان برد خواه
که پیش از مردن خود مرد خواه

بدین خوبی جمالی کادمی راست
اگر بر آسمان باشد زهی راست
بفرساید زمین و بشکند سنگ
نماند کس درین بیغوله تنگ

پی غولان درین بیغوله بگذار
فرشته شو قدم زین فرش بردار
بمانی گر بماندن خو نگیری
بمیران خویشتن را تا نمیری

بسا پیکر که گفتی آهنین است
بصد زاری کنون زیر زمین است
گرانذام زمین را باز جویی
همه خاک زمین بودند گویی

کجا جمشید و افریدون و ضحاک
همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خونابه خاکست
ندانم کین چه دریای هلاکست

که دید اینجا که آمد کوس میلش
که بر نامد بشبی کوس رحیلش
اگر در خاک شد خاکی سیم نیست
سرانجام وجود الا عدم نیست

چه پیش آید زمانه کان بگردد
چه افزاید زیان کان در نگردد
جهان بین تا چو آسیان میکشد
فلک بین تا چو خرم میزند دست

نظامی بس که این گفتار خاموش
چه گویی با جهان پنبه در گوش
سگالیدهای عالم چند گویی
بد و گویی بد او چند گویی

درختی را که بینی تازه پخش
کند روزی بخشکی چار میخش
بهاری را کند کشور فروزی
بباد دست بر دهد تا گاه روزی

دهد بستاند و عاری ندارد
بجز داد و ستد کاری ندارد
جنابیتهای این نه شیشه تنگ
همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ

مگر در پای دور گرم کینه
شکسته گردد این سبز آبگینه
غم دنیا مخور گز بهر هیچ است
دهد این چرخ گردان پیچ پیچ است

گل و سنگی شد این ویرانه منزل
در او با دست و بر دل پای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ
نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

تو گر عبرت درین فسانه مانی
چو پنداری مگر افسانه خوانی
درین افسانه سرگشته اشک راندن
غباری تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم آنکه آن کم زند کانی
چو گل بر باد شد روز جوانی
سبکرو چون بت قبچاق تن بود
گمان آمد که خود آفاق من بود

همایون پیکری نغز و خردمند
فرستاده بمن دارای دربند
پرندش درع وز درع آهنین تر
قباش از پیرهن تنگ آهنین تر

سراپا گوشش در ماتش نهاده
مرا داده هم سری باشش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوه محتاج
بترکی داده رختم را بتاراج

در ختم کتاب گوید

اگر شد ترکم از خاطر که نهانی
خدایا ترک زادم را تو دانی

نظامی همان به که تا زنده باشی
چنان خواهم چنان کافکنده باشی

نه بینی در که دریا پرور آمد
گر افتادن چشکونه بر سر آمد
چو خوشه سرکش گرنیا در آهی
چو دانه گر بجفتی با سر آهی

مدارا کن که خوی چرخ تند است
بهمت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد با گرد دلساز
دو ا معده‌م شد با درد دلساز

طبیب ار ز کار افسون فروشست
چو زراقان ازان نه رنگ نوست
کهی ملشی زند کین نوش عضاست
گوارد ترشئی کین دفع صفراست

علاج الرأس او بنجیدن گوش
دم الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم جراحتهاست شوان
بدین دارو ز علتهاست شوان

چو طفل انگشت خود میمزد درین شهد
ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خورسندی ز انجیر
که هم طفل است هم پستان و هم شیر

برین رقعه که شطرنج زبان است
نکینه بازیش با این الرخان است
دریغ آن شد گزین لعب خطرناک
نهاده بیشتو در رخ بارخ خاک

درین خیمه چه گردی بی سر و پای   کلوخی زین فضا بی چند کشای
برون کش پا ازین خیمهٔ تنگ   که کفش تنگ دارد پای لنگ
قدم در ره که چون رفتی رسیدی   همان انگار کین ره را ندیدی
اگر عیش است صد تیمار با اوست   وگر برگ گلی صد خار با اوست
بترشی و بتلخی شد جوانی   بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم   که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد درد حرمان   زگرگان رفت باید سوی کرمان
زگرگان تا بکرمان راه کم نیست   زما تا مرگ موئی نیز هم نیست
سری دادیم وان سر هم شکسته   بحجت بر سر زانو نشسته
سری کو هست جلاد سینه   صواب آن شد که بر زانو نشینند
ولایت این که ما را کوچ گاه است   ولایت نیست آن زندان و چاه است
زگرمائی چو آتش تاب گیریم   زسرمائی چو یخ برف آب گیریم
چو موئی بر تنه زنبور بیزیم   همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن   بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستمکاری کنیم انگه بهر کار   زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر سر موری ستم کرد   هم از بازی قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه   که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت   که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مشو ایمن ز آفات   که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینه عدلست و شاید   که هر چه از تو بیند وانماید
منادی در جهان شهری که بد کرد   نه با جان کسان با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه   که هر کو چه کند جایش بود چاه
سرای آفرینش سرسری نیست   زمین و آسمان بیداوری نیست
هر آن سنگی که در پائی نشستست   درو دری و یاقوتی نهانست
چو ما را چشم عبرت بین تباهست   کجا دانم که یا گل یا گیاهست
چو عیسی هر که دارد توتیائی   کند دارو ز هر سنگ و گیاهی
گرفتم خود که عطار وجودی   بآخر خود بسوزی گر چه عودی
اگر خود حکم جالینوس دانی   چو وقت آید بجالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد   چو افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کین نصیحت یاد گیریم   که پیش از مرگ یکنوبت بمیریم
زمحنت رست هر کو چشم دربست   بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست   بصد سوگند چون یوسف بسوی دوست
لباس از جهان بر کار ببندد   که چشمی گرید و چشمی بخندد
چو بیداری کزین افسانه خوانی   بود موقوف خوابی و استخوانی
بدین قاروره تا چند آب ریزی   بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه   درین نه طشت این یک چار خانه
چو وقت آید که وقت آید بآخر   نهانیها کنند از پرده ظاهر
نه بینی گرد ازین گنبد که بینی   جز آن قالب که در گردش نشینی
از اینجا توشه بر کانجا علف نیست   در اینجا جوی کانجا جز هدف نیست
درین مشکین صدفهای نهانی   بسا درها که یابی پر معانی
نوا آیین پرده سستی دل آویز   نوای او نوازشهای نوخیز
کهن کاران سخن یکسر گفتند   سخن بکر از مروارید سفتند
درنگ روزگار و گونه گرد   کند رخسار مروارید را زرد
سخنهای کهن زانی مطراست   اگر زال زر است انگار عنقاست
گذشت از پانصد و هفتاد و شش سال   نزد بر خط خوبان کس چنین فال
چو دانستم که دارد دهر دیاری   زهر من فروشی در حصاری
طلسم خویش را از هم شکستند   بهر مینی نشانی باز بستند
بدان تا هر که دارد دیده دوست   ببیند مغز جانم را درین پوست
اگر من جان مجویم تن این است   وگر یوسف شدم پیراهن این است
عروسی را که فرش گل بپوشد   اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد
همه پوشیده ها با ماست ظاهر   چو گفتی خضر و خضر اینجاست حاضر
نظامی بین که این منظومه در...   حضورش در سخن یابی نهانی
نهان کی باشد از تو چاره سازی   که در هر بیت گوید با تو رازی
پس صد سال اگر گوئی کجا او   زهر بیتی ندا آید که ها او
چو کرم قز شدم از کرده خویش   بریشم بخشم ار برگی کنم ریش
حرامم باد اگر آبی خورم خام   حلالی بر نیارم پخته انگام
نخسبم شب که گنجی بسنجم   دری بی قفل دارد کان گنجم
زبینی احتلم در بردن رنج   که از یک جو بدارم ... گنج

دو دانه گر خورم مشتی باغاز
دهم وقت درودن خرمنی باز

بر آن خاکی هزاران آفرین پیش
که گر مشتی خورد گنجی کند پیش

کسی کو بر نظامی طیره رشک
نفس بی آه دارد دیده بی اشک

بیا گو شب ببین کوه کندنم را
بوقت مرگ این جان کندنم را

بدوشی کز دهان خواهم درود
زنم پهلو به پهلو چند ناورد

بصد گرمی بسوزانم دماغی
بدست آرم به شبها شب چراغی

فرستم تا ترازودار شاهان
جوی چندم فرستد عذرخواهان

ز بی وزنی به بی وزنان همی سنج
جفا بر گاو و گردن نالد از رنج

اگر خرمهره چون دردانه باشد
ازو جز دام و دد فربه نباشد

مرا هم گوشه بی توشه باشد
خراش چنگ را ناخن خراشد

خدایا حرف گیران در کمین اند
حصاری ده که حرفم را نبینند

سخن بی حرف نیک و بد نباشد
همه کس نیکخواه این خود نباشد

بلی آن گره معانی با نصیب است
بداند کین سخن طرز غریب است

اگر شیری غزالان سرفکن
غریبان را سگان باشند دشمن

چه باک از طعنه خاکی و آبی
چو دارم درع زرین آفتابی

بسا منکر که آمد تیغ در مشت
مرا زد تیغ و شمع خویشتن کشت

بسا گویا که از من گشت خاموش
درازی زبانش آمد سوی گوش

چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست
خری با چار پا آمد فرادست

نجویم عیب هر کو عیب شویست
مگر عیب کسی کو عیب جویست

زمین هر کو کهی شمعی برافروخت
کس از من آفتابی در نیاموخت

که گر در راه خود یک ذره دیدم
بصد دستش چو علم بالا کشیدم

اگر سگی دهن بر کاس من زد
دری شد چون که در الماس من زد

چو کوه آن ابرها از من ستانند
خورم باز آن اگر بر من فشانند

چو ابر از بحر من پیرایه پوشند
ز بس در دیده در چشم فروشند

تحمل بین که بینم هندوی خویش
چو ترکانش جنیبت میکشم پیش

که آن بی پرده را موزون کنم ساز
که این گنجشک را گویم زهی باز

ز هر زاغی بجز چشمی نجویم
ز هر زلفی بجز آشتی نگویم

بگوشش جام تلخیها کنم نوش
بدین گوش دارم حلقه در گوش

نگه دارم بچندین اوستادی
چراغی را درین طوفان بادی

بشکر زهر میباید خریدن
پی هر نکته دشنامی شنیدن

ز هر کشور که برخیزد چراغی
دهندش روغنی از هر دماغی

گر اینجا عنبری شمعی دهد نور
ز باد سردش افشانند کافور

من از دامن چو دریا ریخته در
کریمانم ز سنگ طعنها پر

کلوخ انداخته چون خشت نمناک
کلوخ اندازه ناکرده بر خاک

دهان خلق شیرین از زبانم
که زهر قاتل از تلخی دهانم

چو گاوی در خراس افکنده پایان
همه ره دانه ریزد دانه چوبان

چو ... نیکو نباید خنده خوش
عرق لب میوزد در آتش

نه گنجی ای دل از ماران چه نالی
که از ماران نباشد گنج خالی

چو طاوس بهشت آید بدیدار
بجای حلقه در پائی کند مار

بدین طاوس ماران همره باشند
که طاوسان و ماران خواجه تاشند

نگاری یکشبه است این نقش شاهانه
پدر هندو و مادر ترک تاتار

مسی پوشیده زیر کیمیائی
غلط گفتم که گنجی و اژدهائی

دری بر فرق دریائی نهاده
چراغی بر چلیپائی نهاده

تو در بردار و دریا را رها کن
چراغ از قبله ترسا جدا کن

عروس بکر این تخت با تاج
سر و بن بسته بر توحید معراج

خدایا هر چه رفت از سهو کاری
بیامرز از کرم کآمرزگاری

ببخشایم کریم و پادشاهی
کرم کن بر نویسنده الهی

چو داد اندیشه ها ده دماغم
ز چشم افسای این لعبت فراغم

در خاتمه کتاب

ز هر عقلی مبارکباد آمد
طریق العقل واحد یاد دم آمد

شکایت کونه میکردم از بخت
که در بازو کمانی داشتم سخت

بسی تیر از کمان افکنده بودم
نشد بر تسبیح کاغذ کار زودم

شکایت چون همی کردم خروشی
که ماند بی بها گوهر فروشی

چنین مهدی که ماهش در نقاب است
زمه بگذر سخن در آفتاب است

خریدندش بچندین دلپسندی
رسانندش بچرخ از سربلندی

پذیرفتند چندان ملک و مالم
که باور کرد آن آمد محالم

بسی حلوای نوزدنا بریده
بجز مشک از نوا کردی پدیده

همان خیلی حرام جنب روانی
سر افساری در او طوق کیانی

بتشریفم حدیث از گنج میرفت
غلام از ده کنیز از پنج میرفت

پذیرشها نگر در کار چون ماند
ستورم چون سقط شد بار چون ماند

پذیرنده چگونه رخت برداشت
زمین گشته ز اندروده بگذاشت

بدین افسوس میخوردم دریغی
زدم بر خویشتن چون شمع تیغی

که تا که پیکی آمد نامه در دست
بتعجیلم درودی داد و بنشست

که سی روزه سفر کن کاینک از راه
بسی فرسنگی آمد موکب شاه

ترا خواهد که بیند روزکی چند
کلید خویش را مگذار در بند

مثالم داد کین توقیع شاه است
همت تحفه همت تعویذ راه است

مثال شاه را بر سر نهادم
سه جا بوسیدم و سر برگشادم

فرو خواندم بفرمان و بفرهنگ
کلیدم زاهن آمد آهن از سنگ

بعزم خدمت شه جستم از جای
در آوردم به پشت بادکی پای

برون راندم سوی صحرا شتابان
گرفته رقص در کوه و بیابان

ز کوران تک ربودم در دویدن
گرو بردم ز مرغان در پریدن

ز رقص ره نمیشد طبع سیرم
زمین رقّاص‌تر مرکب بزیرم

همه ره سجده میکردم قلم‌وار
بتارک راه میرفتم چو پرگار

بهر منزل کز آن ره می‌بریدم
دعای دولت شه می‌شنیدم

بهر چشمه که آبی تازه خوردم
بشکر شه دعایی تازه کردم

نسیم دولت از هر کوه و رودی
ز لطف شاه میدادم درودی

ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام
زمین در زیر من شد عنبر خام

چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
زمین بوس بساط شاه کردم

درون شد قاصد و شه را خبر کرد
که چشمه بر لب دریا گذر کرد

شه از ظرف جواهرخانه خویش
چو شمع افروخت از پروانه خویش

به شمس الدین محمد گفت برخیز
بیاران راه در ده تازه و تیز

برون آمد ز درگه حاجب خاص
ز دریا داد گوهرها بغوّاص

مرا در بزمگاه شاه بردند
عطارد را به برج ماه بردند

نشسته شاه چون تابنده خورشید
بجای کیقباد و تخت جمشید

زمین بوسش فلک را پشت کرده
مدار از سرهنگ آتش نشسته خورده

شکوه تاجش از فرّ جهانگیر
فکنده قیروان را جامه در قیر

طرفداران سقلین تا سمرقند
بنوبتگاه درگاهش کمربند

درش بر حمل کشورها گشاده
همه در بر حمل بر پا ایستاده

کف رادش بخلقی داده بهری
گهی شهری و گاهی دخل شهری

ز تیغ تنگ‌چشمان حصاری
قدرخانزادان در تنگ خوا

بدریا مانده موج نیل رنگش
که هم در بود در دل هم نهنگش

سر و تاج قزل‌شاه از سر تخت
نهاده تاج دولت بر سر تخت

بهشتی بزمش از بزم بهشتی
ز حوضکهای می برده کشتی

خروشش ارغنون و خارش چنگ
رسانیده بزیر زهره آهنگ

بریشم کش نواها برکشیده
بریشم پوش پیراهن دریده

بر و تار مغنّی هر سرودی
بآهنگ دگر بر بسته رودی

نواها مختلف در پرده سازی
نوازش متّفق در جان نوازی

غزلهای نظامی را غزالان
زده بر زخمهای چنگ نالان

گرفته ساقیان باده در دست
شهنشه خورده می بدخواه مست

چو دادندش خبر کآمد نظامی
فزودش شادی بر شادکامی

شکوه زهد من بر من نگه داشت
نه زان پیشی که زاهد در کله داشت

بفرمود از میان می برگرفتند
مدارای مرا پی بر گرفتند

بخلوت ساقیان زادست در بند
بسجده مطربان را کرده خورسند

اشارت کرد کین یکروز تا شام
نظامی را شویم از دور از جام

نوای نظم او خوشتر ز رود است
همه گفتار او یکسر سرود است

چو خضر آمد نباده سر بتابیم
که آب زندگی با خضر یابیم

پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت
درای طاق [illegible]

درون رفتم تنی لرزنده چون بید
چو ذره کو گراید سوی خورشید

سر خود همچنان بر گردن خویش
سر افکنده فکندم هر دو در پیش

بدان تا بوسم او را چون زمین پای
چو دیدم آسمان برخاست از جای

گرفتم در کنار از دلنوازی
بموری چون سلیمان کرد بازی

قیامم خدمتش را نقش بستم
چه گفت اقبال او بنشین نشستم

در درج شکستم را گشادند
درستی چندم از توفیق دادند

سخن گفتم چو دولت وقت میدید
سخنهایی که دولت می‌پسندید

نصیحتها که شاهان را نشاید
وصیتها که دلها را گشاید

ازان بزمی که رضوانش پسندد / زبانی کو بگوش آرد بخندد
گهی چون ابر نیسان گریه کردم / گهی چون گل نشاط خنده کردم
سماعم ساقیان از برده از هوش / مغنی از شده دستان فراموش
چو بر پای ایستادم گفت بنشین / بسوگندم نشاند این نزل تا این
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد / ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
شهنشه دست بر دوشم نهاده / ز تحسین حلقه بر گوشم نهاده
که گوهر سنج بنیادی نهادی / درین صنعت سخن را داد دادی
نه گل دارد بدان تری هوائی / نه بلبل زین نوآئین تر نوائی
ز حلق اندوده کاندر حریرش / هم آتش دایه شد هم زمهریرش
درین پالودنی پالوده چون شیر / ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
چو برد دندان ما کردی حلالش / چو دندان مزد شد بر لقمه حالش
برادر کو شهنشاه جهان بود / جهاندار اعظم ملک هم پهلوان بود
شنیدم قرعه زد بر خلاصت / دو پاره ده نوشت از ملک خاصت
چو دانستم که خواهد فیض دریا / که گردد کار بازرگان مهیا
دعائی تازه برخواندم ز بخشش / بگوهر در گرفتم پای تختش
که من یاقوت این تاج مکلل / نه از بهر بها بستم اول
برو نقشی نوشتم تا بماند / دهد بر من درودی هر که خواند
چو شکر خسرو آمد بر زبانم / فسون شکر شیرین چه خوانم
بجای خشت چون اذنابش بشنید / ز دست افزار ترشی رست حالش
چو رخت عمر او کشتی روان کرد / مرا نی جمله عالم را زیان کرد
ازان پذرفتهای رفته انگیز / دگر باره شود بازار من تیز
چو شاه گنجبخش این نکته بشنید / چو صبح از تازه روئی باز خندید
چو نو با جهد با اخلاص من کرد / ده چندان بنیان اخلاص من کرد
که شد بخشیده آن ده را تمامی / ز ما پس زاد و بر زاد نظامی
کسی کین راستی ز آیت باو / منش خصم و خدایش باد داور
بلعنت باد تا باشد زمانه / تبارش نیز لعنت بر نشانه
درونم را بنا شد الهی / برونم را به تخلعتهای شاهی
شدم نزدیک شه زان بخت مسعود / وزو باز آمدم با بخت محمود
شنیدم حاسدی ز آنها که دانی / که دزد کیسه بر باشد نهانی

بسی پالودهای زعفرانی / بشکر خنده شان دادم نهانی
چنان دادم که شه خسته میگفت / خرد بیدار میشد مغز میخفت
درآمد رادلی برخواند چون در / ثنائی کان بساط از گنج شد پر
بدان فتوی کنون هر جا که هستم / نشستم همچنان کانجا نشستم
حکایت چون بشیرینی درآمد / حدیث خسرو و شیرین درآمد
شکر میریخت و میگفت از عنایت / حدیث خسرو و شیرین حکایت
گزارشهای بی اندازه کردی / بدین تاریخ ما را تازه کردی
گشاده خواندن او بیت بر بیت / رگ مفلوج را چون روغن زیت
چو حلوا پخته اندر جوش این حلیش / که هر کو میخورد میگوید آتیش
عروسی کو بدین شیرین سواری / که بودش برقع شیرین عماری
ترا هم بر من و هم بر برادر / معاشی فرض شد چون شیر مادر
بدین نامه که بردی سالها رنج / چه دادت دست مزد از گوهر و گنج
نکوئی کان میدادند یا نه / مثال ده فرستادند یا نه
جهان خاکی خراب آباد گردد / ز بند آزاده آزاد گردد
چو برخواندم دعای دولت شاه / زبان نیها چو خوش کردم آگاه
دری دیدم بکیوان بر کشیده / به بی مثلی جهان مثلش ندیده
مرا مقصود ازین شیرین فسانه / دعای خسروان آمد بهانه
حدیث من حدیث خشت و نیاست / که از بی نانی او ترشی همچو نیست
بلی شاه سعید از خاص خویشم / پذیرفت آنچه شد در نور پیشم
ولی چون هست شاهی بر جای / همان شهزاده کان کشور آرای
یکی ده زان دو شهزاده تا باد / خود از شهزادگان دیگر گشاید
پذیرفت آن شاه حیدر نشاه / باخلاصی که بود از من بدرگاه
بمملوکی خطی دادم مسلسل / بتوقیع قزل شاهی مسجل
بملکی طلق مانند بی غرامت / بطلقی ملک او شد تا قیامت
اگر طعنی زند بر وی خسیسی / بحکم خشت مها داور انیسی
چو کار اقبال را کار شد راست / در گنجینه بگشاد و برآراست
چو از تشریف خود منشوریم داد / دبیر عسگاه خود دستوریم داد
چنان رفتم که سوی کعبه حاج / چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
ز یوسف صورت گرگی نمیزاد / بلوریم در ولی الماس میداد

که ای گیتی نگشته چون شناسد
دهی وانکه چه بود چون گور تنگ

زمی چون زری دارد آن خاک خراب
چرا بیابان ای سالک لعاب
سر عیبی درین ده گاو دو ستی
گراو دیده با ستور است
گراو را فیض آن نه سبز است
ولیکن ز جهان بهوش ناسی

ز خرواری صدف یک دانه دُر نه
ولی چون ملک خورسندیم از نیز
هزاران ده بس اینست و بس از روز

ز بهر چیست چندینی سیاست
نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ

سلمان بچه کاو خورده بابه
درین ویرانه زنان و ان چو مینان
مرا در هر سخن بابی بهشتی
مرا صد نسخه از عقد و فکارست
مرا در فیض نطق آنجا است
ستم از ساعت ایزد سپاسی

زلالی اندک از طوفان پر به
ولایت در خور خواهنده بخشید
که بر عزم جهادم باید امروز

عروسی کاسمان بوسید پایش
ندارد خرج و دخلی کیسه پرداز

چنین ده را ز مطرب جا ستم شب
بحمد من نگر جود و نیان چیست
مرا او ز زر و دانه خوشه به
وگر دارد خرابی سوی او راه
چو هست شوق سوی نبی جهان
سپاس من نه از وجه منال است

نه آن ده شاه عالم رای آن شاد
چو من خورسندم و بخشنده خشنود
بزرگ دارد دعا آنجا دو ده

دهی ویرانه باشد رهنمایش
سواد ش نیم کار ملک ایجاز

که نعمت داده ز الوان بلند یش
سبب ز حنین به نه با جهان بیست
من آرم خوشه خوشه دانه در
خراب آباد من گشتن ز دو لیشه
نه ادر زانی که دارد از نم بدین خاک
از آن وجه ب... کان صحبت است

که ده بخشد که خدمت سالیان داشت
تو نقد بو الفضولی خرج کن زود
همه شب تیغ حکمت برکشیده

رقم نهم دوم

زنم هر دم بران شمشیر باری ‏ زکافر کردنی بر مرد خاری
کجا میرفتم و رختم کجا ماند ‏ چه میگفتم سخن محمل کجا راند

بسلطانی چو شد نوبت فروکفت ‏ غبار فتنه از عالم فرو رفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد ‏ نفاذش کرد هفت اقلیم را خورد

تحمّل بین که بینم هندوی خویش ‏ چو ترکانش حبشیت در کشیم پیش
خروش طبل کفشی تا دو میلست ‏ که میدانست کان طبل رحیلست

نفیر کوس کفشی تا دو ماهست ‏ کرا در دل که شه در کوچگاهست
بری نا خورده از باغ جوانی ‏ چو ذو القرنین از آب زندگانی

بدان اورنگش آرام اندکی بود ‏ چو بر نقش زدن رفتن یکی بود
شهادت یافت از زخم بد اندیش ‏ که بادش آنجهان از اینجهان بیش

چو پایه بر فلکشان زد ز نیخوابی ‏ کذشت از پایه خاکی و آبی
کران دریا شد این دریا بجا بند ‏ که بر من پیش ازین درها کشایند

کرا ورا سوی گوهر کرم شد رای ‏ نسب داران گوهر باد بر جای
کرا وز فیض رحمت کشت ساقی ‏ جهان بر ماند کانش باد باقی

کرا دنی تاج شد تاجش رضا باد ‏ سر این تاجدار از بقا باد
کرا دره خاک داد از تخته بندی ‏ مبادا این تخت کیر از کزندی

خصوصا وارث اعمار شاهان ‏ نظرگاه همای نیکخواهان
شوید نصرت الدّین کافرینش ‏ ز نام او پذیرد نام بینش

پناه خسروان اعظم اتابک ‏ فریدون وار بر عالم مبارک
ابو نصر محمّد کز نسر داد ‏ ابو بکر محمّد هست ازو شاد

بدانائیش هفت اختر شکر خند ‏ بمولائیش کردون کمر بند
بشاهی تاج بخش تاجداران ‏ بدولت یادگار شهریاران

ستاره پایه تخت بلندش ‏ فلک را بوسه گه سمّ سمندش
سریرش باد در کشور کشائی ‏ دیققت نامه کشور خدائی

جهان را تا ابد شاه جهان باد ‏ بر آنچه امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی ‏ مساعد با سعادت زندگانی

سخن را بر سعادت ختم کردم ‏ ورق کانجا رسانیدم درنوردم
روانش باد جفت شادکامی ‏ که گوید رحمت حق بر نظامی

تمام شد کتاب خسرو و شیرین باستعانت ربّ العالمین
و ائمّه معصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین در یوم پنجشنبه
دهم شهر شعبان المعظّم سنه ۱۲۶۹ حرّره مصطفی قلی سلطان
ابن مرحوم محمّد هادی سلطان کجوری بلده
ببخشایش کریم و پادشاهی
کرم کن بر نویسنده الهی
چاپ دار الخلافه
طهران

[illegible]

[illegible]

راه تو بنور لایزالی — از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش — عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه باید — کردی بمثابتی که شاید
بر ابلق صبح و ادهم شام — حکم تو زد این طویله را نام
گر هفت گره بچرخ دادی — هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری ار بخاک سودی — صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی — نقش همه بر دو حرف خواندی
بی کوه کنی زکاف و نونی — کرده چو سپهر بی ستونی
هر جا که خزینهٔ شگرف است — قفلش بکلید این دو حرف است
حرفی بغلط رها نکردی — یک نقطه درو خطا نکردی
در عالم و عالم آفریدن — بِه زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه بحق دست رنجی — بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو ببذل کم نیاید — از گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی — دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم — اسرار همه ترا مسلم
هم قصهٔ نانموده دانی — هم نامهٔ نانوشته خوانی
عقل آبله پای و راه تاریک — وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید — این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد — گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو — جستن ز من و هدایت از تو
من بیدل و راه بیمناک است — چون راهبرم توئی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار — طاقت نه چگونه باشد این کار
میکوشم و در تنم توان نیست — کازرم تو هست باکم از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر — پیش تو یکیست نوش با زهر
شک در دل من شود کاسیرم — گر لطف نیم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم — یا قهر کنی بقهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر — هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست — فتراک تو کی گذارم از دست
آنگه که نفس بآخر آید — هم خطبهٔ نام تو سر آید
وانگاه که مرگ را بسیجم — هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم — هر جا که روم ترا پرستم
تا هستم در حساب هستی — بر یاد تو میزنم دو دستی
در عصمت آنچنین حصاری — شیطان رجیم کیست باری
چون حرز تو ام حمایل آمود — سرهنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته ام بکویت — لبیک زنان بجست و جویت
احرام شکن بسی است زنهار — ز احرام شکستنم نگهدار
من بیکس و رخنها نهانی — هان ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم — هست از کرم تو ناگزیرم
بگذاره ز کیمیای اخلاص — گر بر مس من نهی شود خاص
آنجا که دهی ز لطف یک تاب — زر گردد و خاک در شود آب
مس گر کهرم و گر سفالم — پیرایه لست ردی مالم
از عطر تو لافد آستینم — گر عودم و گر درمنه ایم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم — افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرقه نشد سفینه در آب — رحمت کن و دستگیر در آب
بردار مرا که اوفتادم — وز مرکب جهل خود پیادم
هم تو بعنایت الهی — آنجا قدمم رسان که خواهی
در ظلمت خود رهائیم ده — با نور خود آشنائیم ده
تا چند مرا ز نور امید — پرواز دهی بماه و خورشید
تا کی بهوا زنیک نواله — بر شاه و شبان کنی حواله
از خوان تو با نعیم تر چیست — در حضرت تو کریم تر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم — منویس باین و آن براتم
تا مزرعه چو من خرابی — آباد شود بخاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم — دانی که دغل برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی — ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگه که مرا بمن دهی باز — یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دور است — آن سایه که او چراغ نور است
تا با تو چو خاص نور گردم — چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس بر آرم اینجا — در ریش فرو گذارم اینجا

درهای همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیات است / عهد از پس مرگ بی ثبات است
چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ و زندگانی
چندان که قرار عهد باهم / از عهد تو روی برنتابم
بی یاد توام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم / وین نعمتها ندیده بودم
کیمخت اگر ز میم کردی / باز ارزنی آدمیم کردی
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی
واکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم
هرجا که نشانده‌ایم نشستم / وآنجا که بریم زیر دستم
زینجا شدنست و من درین راه / که بر سر تخت و گاه در چاه
گر پیر بوم و گر جوانم / ره مختلف است و من همانم
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می شناسم
از حال بحال اگر بگردم / هم بر ورق اولین نگارم
چون خلعتیم آفریدی اول / آخر نکند اریم معطل
این مرگ نه باغ و بوستانست / کان راه سرای دوستانست
از خود دگهی بخوابگاهی / وز خوابگهی ببزم شاهی
خوابی که ببزم تست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسبم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیری کرد
از بحر تو بینم آب خیزش / گر قطره دهد برون بریزش
گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا ستاید
هر در تو بصد هزار تشویر / دارد رقمی هزار تصویر
در دم نزند چو تنگ حالان / دانی لغت زبان لالان
گرزین جلبشی سرشته تست / در خط خشی نبشته تست
گر هرچه نبشته بشوئی / شویم دهن از زیاده گوئی
زان پیش که اجل فرا رسد تنگ / و ایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم / بر روضه تربت رسولم

فی نعت نبی صلی الله علیه و آله

ای شاهسوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوهٔ باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین طلب
ای عالم کشور ولایت / هشوی ده دولت بدایت
هرکه آرد با تو خودپرستی / شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای قائم افصح القبایل / یک زخمی اوضح الدلایل
داننده حجت الهی / دارنده راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین / نسابه شهر قاب قوسین
رفته ز ورای عرش اعلا / هفتاد هزار پرده بالا
ای صدرنشین عقل و جان هم / محراب زمین و آسمان هم
گشته زحلی آسمان دلیت / نی نی شده آسمان زفیت
ای شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار ساله بوده / کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیش خانت / جان بر همه پیش آستانت
هر عقل که بیتو عقل برده / هر جان که نه زنده با تو مرده
ای کنیت نام تو مؤید / بوالقاسم و آنگهی محمد
عقل ار چه خلیفه شگرفست / بر لوح سخن تمام حرفست
هم مهر مؤید کسی ندارد / تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود / مقصود جهان و اهل مقصود
سرجوش خلاصه معانی / سرچشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم / نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهاده تست / با هفت فرس پیاده تست
چرخ از پی سجده تو برجست / تا چهره عشق حجله در جست
طوق حرم تو سازد انجم / در گشتن چرخ پی کند گم
آن کیست که بر بساط هستی / با تو نکند چو خاک پستی

ای کیسه تو داده خاک را لون　　وز بهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیلند　　مقصود تویی همه طفیلند
سلطان سریر کامیانی　　شاهنشه کشور حیاتی
لشکرکش تو سپهر خضرا　　گیسوی تو خط و غمزه طغرا
در خانه دین به پنج بنیاد　　بستی در صد هزار بیداد
وین پنج نماز کاصل تو بست　　در نوبتی تو پنج نوبت
وین خانه بهفت سقف کرده　　بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود　　فاروق ز فرق هم جدا بود
وان پیر خدائی خداترس　　با شیر خدای بود هم درس
هر چار ز یک نور بودند　　ریحان یک آبخور بودند
زین چار خلیفه ملک شد راست　　خانه بچهار حد مهیاست
زآمیزش این چهار کانه　　شد خوش نمک این چهار خانه
وین را که چهار ساق دادی　　زین گونه چهار طاق دادی
چون ابروی خوب تو در آفاق　　هم جفت شد ابجهان و هم طاق
از حلقه تست بند این فرش　　یک رقص تو تا کجاست تا عرش
ای نقش معارج معانی　　معراج تو نقل آسمانی
بر هفت خزینه در گشاده　　بر چار گهر قدم نهاده
از حوصله زمانه تنگ　　بر فرق فلک زده شباهنگ

در معراج حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله

چون شب علم سیاه بر داشت　　شبرنگ تو رقص راه بر داشت
خلوتگه عیش گشت جایت　　پرواز پری گرفت پایت
سر بر زده از سرای فانی　　بر اوج سرای امّهانی
جبریل رسید طوق در دست　　کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند　　نظاره تست هرچه هستند
برخیز بلا نه وقت خوابست　　مه منتظر تو آفتابست
در سنج عطارد از حروفت　　منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق　　تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید بصورت هلالی　　زحمت زده تو کرده خالی
مریخ بچاکری لیاقت　　موکب رو کمترین وشاقت
داعیه مشتری در آن نور　　از چشم تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش　　در بند کی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان　　شرط است برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب　　قدر شب خویشتن تو دریاب
آرایش سرمدیست امشب　　معراج محمدیست امشب
ای دولتی آن شبا که چون روز　　گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار بخاک در کشیدی　　چون دل به سپهر در کشیدی
برقی که براق بود نامش　　رفق روش تو کرد رامش
بر سقف چنین بشفته تختی　　طنّازه شدی چو نیک بختی
زانجا که جهان یکسره راندی　　دوران دو سه اسبه را براندی
ربع فلک از جهان گوشه　　داده ز درست هزار خوشه
از سرخ و سفید و خال آن باغ　　نقش نظر تو مهر ما زاغ
بر طرّه هفت بام عالم　　طاسک نه که هشتی پرچم
هم پرچم چرخ را گسستی　　هم طاسک مهر را شکستی
طاوس پران چرخ اخضر　　هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده　　الله معک ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر سر　　آورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای　　در نیم رهت بماند در جای
رفرف که شده رفیق راهت　　برده بسرین سدره گاهت
چون از سر سدره در گذشتی　　اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی　　تا طارم پیشگاه عرشی
سبّوح زنان عرش پایه　　از نور تو عرش کرد سایه
از حجله عرش بر پریدی　　هفتاد حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت　　هم تاج گذاشتی و هم تخت
بازار جهت ز هم شکستی　　وز زحمت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین　　در حرمگه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذو الجلال دیدی　　هم سرّ کلام حق شنیدی
از غایت وهم و عز ادراک　　هم دیدی و هم شنیدیش پاک

درخوابی

در خواستی آنچه بود کامت
در خواسته خاص شد نباتت
از قربت حضرت الهی
بازآمدی آنچنانکه خواهی

گل باز شکفته از جبینت
توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران
از بهر چو ما گناهکاران

ما را چو محل که چون تو شاهی
در سایه خود دهی پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی
بر ما نشگفت اگر نتابی

در پای مروتت رعایت
خضرای نبوتت حمایت
شد با تو بخلق در مروت
در بسته تو راز در نخفت

هرگز قدم تو سر کشیده
دولت قدمیش درکشیده
وانگه کرو فات بسته
بر منظره ابد نشسته

با باغ ارم ز امید همت
هر نه ده نامه نسیمت
ای سعد آسمان نوشته
چون گنج سخای بازگشته

از سرعت آسمان خرامی
شهری بگشای بر قطامی
موقوف نقاب چند باشی
در برقع خواب چند باشی

برخیز و نقاب رخ برانداز
شاهی دو سه را برخ در انداز
این سفره ز تست بار برکش
وین پرده ز روی کار درکش

یک عهد کن این دو بیوفا را
یکدست کن این چهار پا را
چون تربیت حیات کردی
حل همه مشکلات کردی

زان نافه بیاد بخش طیبی
باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت
در خاطر ما فکن هدایت

زان حرف که نانبشته حرف
بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بما که ما چه نامیم
وز بهر کرد هست شکی که هیم

ای کار مرا تمامی از تو
سیری دل نظامی از تو

زین دل بدعا فراخی کن
وز بهر خدا شفاعتی کن

گفتار در برهان قاطع

تا پرده ما فرو گذارد
وین پرده که هست بر نوردد
در نوبت بار عام دادن
باید همه شهر جام دادن

فیاضه ابر جود گشتن
نسیان همه وجود گشتن
باریدن سیم ریگ چون گل
خندیدن بی نقاب چون گل

پرسیدن هرکه در جهان هست
گر فاقه روزگار چون هست
لفظی بسخن که کار سندند
زان قطره چو غنچه باز خندند

زین گونه شکرم در آستین هست
دیدم که هر آنچه نازنین هست
برجمله جهان نشاندم این نوش
فرزند عزیز خود کند گوش

من بی همه تن شوم غذاساز
خود قسم جگر بدو رسد باز
ای ناظر عشق آفرینش
بردار ز غفلت تو راه بینش

در راه تو هرکه راه جو هست
مشغول پرستش وجود است
هر ذره که هست اگر غباریست
در پرده حکمتی بکاریست

این هفت حصار برکشیده
بر منزل ما نباشد آفریده
وین هفت ورق زیر پرده
آخر بگزاف نیست کرده

کار من و تو بدین درازی
کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نورد هست
تن پیر هیولی خواب کرده است

از خواب و خورش گزیر نیابی
کین در همه کار و خرج بیابی
آن مایه که طبع ما سرشته
ما را ورقی اگر نوشته

ما در نگریم در از جو پیشیم
سر رشته کار و بار جوییم
سنجیم زمین و آسمان را
جوییم یکایک این و آن را

کین کار و کیانی از پی چیست
از کیست و کیا دکار و جلت
سرخط که بدین ورق کشیده است
شک نیست درانکه آفریده است

بر هرچه نشانه طرازیست
ترتیب گواه کارسازیست
بی صیقل آینه محال است
هر دم که چنین نبی و بال است

در هرکه نظر کنی بتحقیق
آراسته کن نظر بتوفیق
منکر که چگونه آفریده است
کان دیدنی درای دیده است

بنگر که ز خود چگونه برخاست
وان وضع بخود چگونه شد راست
تا بر تو بقطع لازم آید
کان از دگری ملازم آید

چون رسم حواله شد نه تمام
رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کآید پیش
جز صید او دگری بیند نیش

این هفت پرند پرنیان رنگ
گر پایها در و نهی خوری سنگ
بنا اشتی این پرند پوشی
معلوم تو گرچه در او پوشی

سررشته راز آفرینش
نتوان دیدن بچشم بینش

سررشته قدرت خدائی
بر کس نکند گره گشائی

کر داند کس که چون جهان کرد
ممکن نتوان که چون توان کرد

در پرده راز آسمانی
سر لیست ز چشم ما نهانی

در تخته هیکل رقومی
خواندم همه نسخه نجومی

دانم که هر آنچه ساز کردند
بر تعبیه ایش باز کردند

آن کن که کلید این خزینه
پولاد بود نه آبگینه

دانی که خزینهای چالاک
خالی نبود نه زهر و تریاک

لیکن چو خلاف در میان بود
این منفعت آن هلاک جان بود

وان خط از اوج بر گذشته
عطفیست بمیل باز گشته

پرگار چو حرف ساز گردد
در کام نخست باز گردد

تا هر که ز حلقه بر کند سر
سر حلقه شود چو حلقه بر در

کز حکم طبایعست بگذار
کو نیز رسد بآخر کار

زان پرده نسیم ده نفس را
کو پرده کج نداد کس را

زین پرده ترانه ساخت نتوان
وین پرده بخود شناخت نتوان

گر بازندی بلحن آواز
بی پرده مزن دمی برون تاز

آن پرده طلب که چون نظامی
معروف شوی به نیکنامی

چون باد دویدن از پی خاک
مشغول شدن بخار و خاشاک

بستاند از این بدان سپارد
که مایه برد گهی سپارد

که زلزله گاه سیل خیزد
زین سایه خاکدان بریزد

وان درز بصد جهای ایام
وادی گذری شود سرانجام

هر یک بمثابه دگر شرط
افتاده بشکل کوهی در خط

وان هم بطریق میل ناکی
گردد بطواف میل خاکی

بر اوج هبوط خود نکو شد
از حد صعود بر نجو شد

بینیش چو خیمه ایستاده
سر بر افق زمین نهاده

هر جو هر فرد کو بسیط است
میلش بولایت محیط است

گرد افق است و در علاست
هر جا نگری بسوی بالاست

بالان طلبند که اوج جویند
بالای فلک جز این نجویند

اما نتوان نهفت آن چیست
کین دانه ز آب و خاک چو رست

آن رشته قضا نه اینچنین بافت
کاز سر رشته اثر توان یافت

عاجز همه غافلان شدند
کین رقعه چگونه گشت پیدا

چون وضع جهان ز ما جلالست
چون نیش برون تر از خیالست

چند انکه جنیبت راندم آنجا
پی بر دمنیست توانم آنجا

بر هر چه از آن برون کشیدم
آرام گهی درو ندیدم

هر چه آن نظری در آن توان بست
پوشیده خزینه در او بست

تا چون بخزینه در شتابی
شربت طلبی نه زهر یابی

موسی که خزینهای در دشت
قارون همه زان خزینه برداشت

پیرامن هر چه ناپدید است
منزلگه شان چو خط کشیدست

کاندیشه چو سر بخط رساند
هر بار ز پس آمدن ندانند

این حلقه که گرد خانه بستند
از بهر چنین بهانه بستند

در سلسله فلک مزن دست
کین سلسله را هم خری هست

بیرون ترا زین حواله گاهیست
کانجا بطریق عجز زاریست

این هفت فلک بپرده سازی
هست از جهت خیال بازی

گر پرده شناس از این قیاسی
هم پرده خود نمی شناسی

با پرده دریدگان خود بین
در خلوت هیچ پرده منشین

تا چند زمین نهاد بودن
سیلی خور خاک دیا بودن

بادی که دکیل خرج خاکست
فرزانش گریوه مغاک است

چندانکه زمین است مرز بر بر
خاکی که نهاده درز بر بر

چون زلزله ریز داب شاید
در رزی ز خریطه گشاید

از کوی زمین چو بگذری باز
ابره فلکست در تک و تاز

هر دو دگرین مغاک خیزد
با یکدو سه نیزه بر ستیزد

وابری که برآید از بیابان
تا مقصد خود شود شتابان

او نیز طواف دور گیرد
از دایره میل می پذیرد

تا در نگری باوج خیلش
دانی که بدایره است میلش

گردون که محیط هفت اوج است
چندانکه همیدود در او جست

ز آنجا که جهان خرامی اوست
بالانی او تمامی اوست

گر مایه خویش گر بشنری
از چار گهر در اوست چیزی

گردانه ز زمین بحد رساند
بخشیدن صورتش چو دانی

رانجا

زانجا که ضمیر نیک پی بود — در دانه جمال خوشه می بود
گر مرغ که ز دانه خوشه خیزد — بر قالب صورتش که ریزد
در پرده این خیال کردن — آخر سبب است حال کردن
نزدیک تو آن سبب چه چیز است — بنمای که این سخن عزیز است
داننده بران سخن که بیند — داند که سبب آفریند

در نظم کتاب گوید

روزی بمبارکی و شادی — بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده — دیوان نظامیم نهاده
آیینه بخت پیش رویم — اقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد — روزم بنفس خجسته میکرد
پرواز دل چراغ مرده — من بلبل باغ و باغ برده
بر اوج سخن علم کشیده — در درج هنر قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن — دراج زبان بنکته گفتن
در خاطرم اینکه وقت کار است — اقبال قرین و بخت یار است
تا کی نفس تهی گزینم — از شغل جهان بری نشینم
دوران که نشاط فربهی کرد — پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهیگاه — نانی نرسد تهی درین راه
بر ساز جهان نوا توان ساخت — کاوازه جهان که با جهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد — کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد — جنسی بدروغ برتراشد
هر طبع که او خلاف خوی است — چون پرده کج خلاف گوی است
هان دولت اگر بزرگواری — کردی بمن التماس کاری
من قرعه زنان آنچنان فال — واختر بگذشت اندران حال
مقبل که برد چنین بر رنج — دولت که دهد چنان بد گنج
در حال رسید قاصد راز — و آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم — ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرف از آن شکفته باغی — افروخته تر ز شبچراغی
کی محرم حلقه غلامی — جادوی سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز — سحری دگر از سخن برانگیز
در لاف گه شگفت کاری — بنمای لطافتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون — رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی — بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین — جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه — آراسته شد بنوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف — شاید که درو سخن کنی صرف
در زیور پارسی و تازی — این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم — کابیات نو از کهن شناسم
بنگر که ز حلقه تفکر — در سلسله که میکشی در
ترکی صفت وفای ما نیست — ترکانه صفت سزای ما نیست
آن کو نسب بلند زاید — او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم — از دل بدماغ رفت جوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم — نه دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت — از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم — وان قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی — ای بر دل من چو جان گرامی
آن نسخه چو دل نهاد بر دست — در پهلوی دل چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس — کی آنکه زدی بر آسمان کوس
خسرو و شیرین چو یاد کردی — چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت — تا گوهر قیمتی شود جفت
خامه ملکی چو شاه شروان — شروان چه که شهریار گیهان
نعمت ده پایگاه سازت — سرسبزی و سخن نوازت
این نامه بنام از تو درخواست — بنشین و طراز خامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای — ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دو رنگ است — اندیشه فراخ و سینه تنگ است
دهلیز فسانه چون بود تنگ — گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید — تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور — تفسیر نشاط هست از او دور

افسانه سخن نشاط و نازست
این هر دو سخن بهانه سازست

در مرحله که ره ندانم
پیداست که نکته چند رانم

بر خشکی ریگ و سختی کوه
تا چند سخن رود در انبوه

این بود که ز ابتدای حالت
کس گرد نگشته از ملامت

چون شاه جهان همیکند ساز
کین نامه بنام من بپرداز

گر خواندن آن بحضرت شاه
ریزد گهر نسفته در راه

باز آن خلف خلیفه زاده
کین گنج بدوست در کشاده

گفت این سخن تو هم سر من
یعنی نقبش برادر من

هر جا که بدست عشق جایست
این قصه بر زنگ فشانیست

چون سفته خارش تو گردد
تحفه بگذارش تو گردد

کس قدر نه بقدر او فشاندست
زیبا روی برهنه روی ماندست

پیرایه جان ز جان توان ساخت
کس جان عزیز بر نینداخت

از تو عمل سخن گذاری
ارزنده دعا به بختیاری

راهی طلبید و طبع کوتاه
کاندیشه برد ز غصه راه

بحریست سبک ولی رونده
ماهیست مرده ولیک زنده

زین بحر ضمیر هیچ غواص
بر ناورد اینچنین دری خاص

در جستن این متاع نغزم
یکموی نبود پای لغزم

دخلی که ز عقل خرج کردم
در زیور او بدرج کردم

گر شغل دگر حرام بودی
در چارده شب تمام بودی

کاراسته شد به بهترین حال
در سلخ رجب به ثا و تا دال

بر شیفتگی و بند و زنجیر
باشد سخن دراز دلگیر

نه باغ و نه بزم شهریاری
نه رود و نه می نه کامکاری

باشد سخن از نشاط سازی
تا ثلث کند بقصه بازی

گوینده ز نظم آن سر افشاند
تا این غایت نگفته زو ماند

با اینهمه تنگی مساحت
آنجاش رسانم از لطافت

خواننده اش ار فسرده باشد
عاشق شود ار نه مرده باشد

یکدانه اولین فتوحم
یک لاله آخرین صبوحم

در گفتن قصه‌ای چنین چست
اندیشه نظم را کمر سست

گرچه نمکی تمام دارد
بر سفره کباب خام دارد

زینهار وشی بدان نکوئی
وانگاه بدین برهنه روئی

جانیست چو کس بجان نکوشد
پیراهن عاریت بپوشد

جان بخش جهانیان دم تست
وین جان عزیز محرم تست

در جستن او خوش ایستادم
جان کندم و کیمیا کشادم

کوته تر ازین نبود راهی
چابکتر ازین بهشت کاهی

بسیار سخن بدین حلاوت
گوینده ندارد این طراوت

هر بیتی از آن چو رشته در
از عیب تهی و از هنر پر

میگفتمش و دل جواب میداد
خاریدم و چشمه آب میداد

این چند هزار بیت و اکثر
شد گفته به چار ماه کمتر

بر جلوه این عروس آزاد
آباد بر آن که گوید آباد

تاریخ عیان که داشت با خود
هشتاد و چهار بود و پانصد

پرداختمش به نغز کاری
و انداختمش درین عماری

در مدح سلطان اخستان گوید

تا کس نبرد بسوی او راه
الا نظر مبارک شاه

سرخیل سپهر تاجداران
سرجمله جمله شهریاران

صاحب جهة جلال و تمکین
یعنی که جلال دولت و دین

شروان شه آفتاب سایه
کیخسرو کیقباد پایه

سلطان و بزرگ چتر گشته
پیدانه خلیفه نهفته

اینطایفه تا بدور اول
شاهیش به نسل در مسلسل

در ملک جهان که باد تا دیر
کوته قلم و دراز شمشیر

رزاق نه آسمان ارزاق
سردار سریر دار آفاق

دارنده تخت پادشاهی
دارای سپیدی و سیاهی

خاصان جهان ملک معظم
مطلق ملک الملوک عالم

تاج ملکان ابوالمظفر
زیبنده تخت هفت کشور

شاه سخن اخستان که نامش
مهریست که مهر شد غلامش

بهرام نژاد مشتری مهر
در صفحه ملت منوچهر

لطفش که رسیده گاه بر گاه
تا او هست شاه بر شاه

گردنکش هفت چرخ گردان
محراب دعای نیکمردان

فیاضه چشمه معانی
کیوان امور آسمانی

این هفت نواده شهی کشت / کیدید چهار دست و یکشت
تا برکند چهرش سر / وان دست چو حلقه سپر
کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش براب گشته
گیرد ببلارک روانه / بحث بدبختان تازیانه
خورشید هما لک جهانست / شایسته بزم و رزم از آنست
مریخ به تیغ و زهره با جام / بر دست چنین گرفته آرام
زهره ز وشش بجام باری / مریخ کند صلاح داری
لطفش که صبوح ساقی / لطفیست چنانکه او باقی
زخمش که عدو بدوست مقهور / زخمیست که چشم زخم از او دور
چون طره پرچمش بلرزد / عقبا بزمین چو بی نیرزد
وز گردش او بکار و پیراست / کاتش ز براست و آب پیراست
تا او شده شهسوار ابرش / بگذشت محیط و آب از آتش
قیصر بدرش جلیبه داری / فغفور گدای کیست باری
خورشید بدین گشاده روئی / یک عقده ز سم او سبکسوی
وان بدر که نام او نیر است / در خانه شیر واریش قیصر است
گویند که داشت شخص پرویز / سنگی و شمایلی دلاویز
با کرد در کابش ارسپ تیز / پرویز از آن همی بپرهیز
در چهره چو آفتاب ظاهر / در کینه چو رنگ کاه ظاهر
آنجا که سمند او زند سم / شیر از شمرد زمین بشود گم
تیزیش چو رات مرگ [illegible] / کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر جنگ جوی برارد / لعل از دل سنگ خون برارد
بر دشمن اگر به آسیابست / سها ز دلش چو آفتابست
لشکر گره گهر نشسته / کوشیده خصم را شکسته
صدر ستم اگرچه در رکابست / لشکر کشش از این حسابست
چون بر رخ نهد سمند باری / پیدا شود ابر نو بهاری
چندانکه وجود سازه پسند / بخشد نه چنانکه باز پسند
بخشیدن گوهرش بکیست / تقدیر غلام خیلخانست
گیرد بجریده حصاری / بخشند بقصیده دیاری
ان فیض که ریزد اسپ کوشش / دریاش نیاورد در آغوش
زرباد دلی که بس فراخست / کوئی نه زراست سنگلاخست
نظم اثر آنچنان نماند / کابکم زاصم زبان کشاید
هر فهم به تیشش چنان فروزد / کانگشت بره نهی بسوزد
شعر آب زچه بیارم نیافت / وآوازه برو بکار من یافت
افکندن جنید کار شیر است / روباه زصید شیر سیر است
حاسد زقبول این بیوات / دور از من و تو بتر از حیات
چون سایه شده ی عشق [illegible] / تعریف مرا گرفته در دست
گر پیش کنم غزل سرای / او پیش کند دغل درای
گر سازکنم قصاید چیست / او باز کند قلا بد چیست
من فلکه زنم بقالب خوب / او نیز زند ولیک مقلوب
دریای محیط را اگر سبست / از آب و نان سک چو آب
پیغمبر کو نداشت سایه / ازاد نشد از این طلایه
چون بحر کنم کناره [illegible] / اتا نه زردی تلخ روی
چون آینه گرنه آهنینم / بر سنگدلان چرا نشینم
دزدد ز منش نه جای درد نیست / پس گوید ان چه جای درد است
دزدان چه نکوی وزد پوشند / در کوه روند و وزد کوشند
در دزدی من ضلال بادش / بد لیش من وبال بادش
دیوان عمل نشان تو داری / حکم عمل جهان تو داری
انها که درین عمل نشستند / سر خاک تو شیده در کوشند
ستوفی عمل و مشرف رای / در مملکت تو کار فرمای
نصرت که عدو از آن گریزد / از سایه دولت تو خیزد
گو بی که عمل که نزد دیدست / از دولت و نصرت آفریدست
با هر که بخشکم هم نبردی / شدی کم هزار مردی
دانکس که نظر بدو رسانی / بر تخت سعادتش نشانی
گرچه نظر تو بر نظامی / افتاده شد از بلند نامی
هر هیچ که هیچ [illegible] / ور دست نفس دعای شاهست
تا رفعت و قدر نام دارد / در فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر کار بادت / توفیق رفیق و یار بادت
چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده

در سیرت فرزند سلطان محمد بن منوچهر گوید

وز گوهر کان من سخن راند / کین بیکس العقل و بپیوند
کوته قلمت و من نوآموز / تا چون گرهش بکار گیرد
خورد است ولی بزرگ رایست / سیاره آسمان و ملک است
هم دانی عهد و هم شه و عهد / نو مجلس و نو نشاط و نو مهر
مفخر المکان هوشمندی / میراث آسمان هفت کشور
محراب نماز تاجداران / پیرایه تخت و فخر تاج
چشم ملک اخستان گشاد / مهر چرخ دو مملکت شاهی
از تخمه کیقباد مانده / شروان ز تو قیروان لیت
یک نقطه نوشته نه پرگار / ایزد بخود است پناه داده
از غایت ذهن و هوشیاری / آنجا رساند از عنایت
هم گفته بخردان بدانی / این گنج نهفته را در این درج
ناید بنظر آن هیچ عهدی / کز دور بپرسش نظر نیاری
رسم بدی کسی نباشش / تا جا نخفتند کس نباشم
اقبال تو باد و دولت شاه / آن چشم گشاده باد همی نور
پشت و دل دشمنان شکسته / زنده به تو شاه جاودانی

گفتار در حال خود و شکایت از منکران

زین به سخنی گرست امروز / اجرت خورد است رنج خویشم
مجموعه هفت سبع خوانم / سحری که چنین حلال باشد
کاینه غیب گشت نامم / شمشیر زبانم از فصیحی
گر جدر اصم زبان گشاید / این بی نمکان که نان خورند
بدبینکند این قدر ندانند / کوری اجلست یا بد یاری
دزد از هنر دست خار ولی شرم / مه نه چو بگریه دل نهادست
گر من بودی چه چاره بودی / گنج دو جهان در آستینم
گو خواه بدزد و خواه پنهان / دریای درست کان گنجم
پنهی عدد هزار و یک نام / والیاس کالف بری و آمد
با صد کم یک صلاح دارم / هم فارغم از کشیدن رنج

چون گوهر صبح و صبحگاهی / بنمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشاده من / پشت من و پشت زاده من
گوهر بکلاه دان برفشاند / درکش به پناه آن خداوند
بسیار مرا بعهد شاه امروز / نوروز نو را بفال گیرد
کان تخت نشین که اوج ساست / جسم ملک است و جان ملک است
آن یوسف هفته بزم نو عهد / فرزند شه اخستان منوچهر
فخر دو جهان بسر بلندی / منسوبه گشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران / اقبال بروی دست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده / چون سیب و درنگ صبحگاهی
یک تخم بخسروی نشانده / چهر از تو چهر از آن عدالت
در مرکز خط هفت پرگار / در چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امید واری / تا باده شوی در کفایت
هم نامه خسروان بخوانی / بینی چو مه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی / تیمار برادرش نداری
از لاله نوازشش تماشش / سرپوش نظر بسن تمامم
این گفتم و قصه گشت کوتاه / وین سرو مبادا زین چمن دور
با دوام شاه پشت بسته / چون خضر ز آب زندگانی
اجرام سپاه اوج منظر / افروخته باد ازین دو پیکر
برجوش دلا که وقت جوش است / گویای جهان که زین خموشست
میدان سخن تو راست امروز / گر بخششم از گنج خویشم
زین سحر سحر کهی ردانم / منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم / دارد سر معجز مسیحی
نطقم اثر آنچنان نماید / در سایه آنچهان خرامند
بیند هنر و هنر ندانند / گر گور دگر ست گور تر باد
او دزد و من گداز رنجم / گو خیز و بیا که در گشادست
انگشت نیاز مند سودی / در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقه برز دستان / از تعب زبان چگونه رنجم
در خط نظامی ار نهی گام / هم با تو دونه است نامش
بینی که نظامی دیکش حصارم / هم ایمنم از بریدن گنج

ابلنکی

اینست که گنج نیست بی مار
هر جا که گلیست باشدش خار

هر ناموری که او جهان داشت
بدنام کنی نه همرهان داشت

یوسف که زعقده ماه می بست
از کید برادران بپرست

عیسی که دمش نداشت دودی
ببرد جفای هر جهودی

احمد که سرآمد عرب بود
هم خسته خار بولهب بود

دیر است که تا جهان چنین است
بی نیش مگس کم انگبین است

گفتار در عذر این شکایت

تا من منم از طریق دوری
نه زد زمن جناح دوری

در دی بخوشاب کس نشستم
شوریده کار کس نجستم

زانجا که من حریف جویم
در حق سخن سخن نگویم

بر فسق سگی که شیرم داد
لاعیب که دلبریم داد

دانی که عنب نهفته بهتر
وین گفته که شد نگفته بهتر

لیکن بحساب کار دانی
بی غیرتیست بیز باسفی

آنکس که زشهر آشنائیست
داند که متاع من کجائیست

وانکو بگدی بمن کشد دست
خصمش نه منم که خود منی است

خواموش دلا بتیز گوئی
میخور جگری بتازه روئی

چون گل بر جبل کوس میزن
بر دست شکسته بوس میزن

آزار کسان مکن میازار
آزرده تو به که خلق بازار

در نصیحت فرزند گوید

ای چارده ساله قرة العین
بالغ نظر علوم کونین

آن روز که هفت ساله بودی
چون گل بچمن حواله بودی

اکنون که بچارده رسیدی
چون سرو باوج سرکشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست
وقت هنر است و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز
تا به نگرند روزت از روز

جائی که بزرگ بایدت بود
فرزندی من ندارد سود

چون شیر بخود سپه شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگه دار
با خلق خدا ادب نگهدار

آنجا که بها نه هکالی
از ترس خدا مباش خالی

وان نقش طلب ز روی حالت
گز کرده نباشدت خجالت

گر دل ای پسر برین پند
از پند پدر شوی برومند

گرچه سر و سروریست پیشم
وآئین سخن وری پسندم

در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذب اوست احسن او

زین فن مطلب بلند نامی
کین ختم شدست بر نظامی

نظم ارچه بمرتبه بلند است
آن علم طلب که سودمند است

در جدول این خط قیاسی
می کوش بخویشتن شناسی

تو شرح نهاد خود در آموز
کین معرفتیست خاطر افروز

پیغمبر گفت علم علمان
علم الابدان و علم الادیان

دو ناف دو علم بو طبیب است
وین هر دو فقیه یا طبیب است

میباش فقیه طاعت آموز
الا نه فقیه حیلت اندوز

میباش طبیب عیسوی هش
الا نه طبیب آدمی کش

گر هر دو شوی بلند گردی
پیش همه ارجمند گردی

صاحب طرفین عهد باشی
صاحب خبر و مهذب باشی

میکوش بهر ورق که خوانی
کان دانش را تمام دانی

پالان گری بغایت خود
بهتر ز کلاه دوزی بد

گفتن ز من از تو کار بستن
بیکار نمیتوان نشستن

با آنکه سخن بلطف آبست
کم گفتن هر سخن صوابست

آب ارچه همه زلال خیزد
از خوردن پر ملال خیزد

لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد

گر باشد صد ستاره در پیش
تعظیم یک آفتاب از آن بیش

در ذکر بعضی از گذشتگان

ساقی می ناب ده بدستم
کز دور زمانه می پرستم

آن می که چو اشک من زلالست
در مذهب عاشقان حلالست

در جی نامه بزم چنگ
تا باز گشایم این دل تنگ

شیریست نشسته بر گذرگاه
خواهم که ز شیر گم کنم راه

زین پیش نشاط آزمودم
امروز نه آن کسم که بودم

این نیز چو بگذرد نه دستم
ساقی بمن آور آن می لعل
گر شد بسر رشته بشت جد
باقی پدری که ماند از آدم
تا هرچه نه سد پیش او از نوش
ساقی منشین بمن ده آن می
از لابه گری گرانم یاد
زان بیشتر است انده و درد
ساقی پی بار کیم ریش است
آن می که چو شور در سر آرد
از تلخ گواری نوا لم
ساقی ز خم شراب خانه
آن می که محیط بخش گشته است
تا کی وصل ابل وا ابل دم کو
پیله که بر نشیمن کلاه است
با هر که درین ره هم آواز
در چین نه همه حریر یا فند
ساقی می مشکبوی بردار
آن می که عصاره حیات است
که خانه عنکبوت باشد
چون پیله به بند خانه در
ساقی ز می و شراب منشین
چون مار مکن بسر کشی میل
گر هفت سرت چو اژدها مست
در وقت فرو فشادن از بام
کان گهر ارچه تا بناک است
ساقی می لاله رنگ برگیر
آن می که مناد صبوحست
به گر سخنم بیاد داری

ایضا

گاه فکند سخن برشتم نقل … آن می که گره گشای کار است
یوسف پسر زکی مغوید … با دور بدوری چه کو شم
تا چون پدر دوم ز عالم … تا در پدران رفته دیدم

ایضا

گر خون فسرده بر کشد خوی … آن می که چو کنگ از و بنوشد
تا پیش تن آورد به فریاد … غم بیشتر از قیاس خورد است
کانرا بهزار دم توان خورد … با این غم و رنج بیکرانه

ایضا

از پای هزار سر در آرد … گر خواجه عمی که مال من بود
در نای گلو شکست نالم … بیش تر از آن کبود زنجیر
پیش آرمنی چو نار دانه … آن می که چو شود در سر آرد

ایضا

هم راه کجا و هم قدم کو … نخلی که لب شهد ترحمی کرد
از یاری همدمی راه است … از یاری هم دمی کند نور
در پرده او نوا همی ساز … در پرده این ترانه تنگ
که حله و که حصیر بافند … در هر چه ز اعتدال بار است

ایضا

با کوزه چو کوزه نبات است … زین خانه خاک پوش تا کی
که بند ز خم و که خرا شد … گر بر کسی کند شبیخون
تا در شب خواب خوش تهی سر … این خانه که خانه و بالست

ایضا

کانجا ز قفا همی رسد سیل … آن می که چنانکه حال مرد است
هر هفت سرت بهند بر دست … به گر خطی آنچنان نسنجی
صد گر بنود چنانکه یک کام … خاکی شود از نظر بدیدیش
منظور درین جمله خاک است … او هست بدید در سه هم کا

ایضا

آباد کن سرای روحست … تا کی غم بار سیده خوردن
ور عمر گذشته یاد داری … آن عمر بشد که پیش خورد است

عاجز تره ازین شوم که بینم
بارنج چو رنج ساز کار است
دور است نه دور چون نخوردم
مهر پدری ز دل بریدم
کردم بقریضه فراموش
نطقش مزاج در بگوشد
کردا به فزون ز قدر مرد است
داروی فراموشیست چاره
می ده که ره رحیل پیش است
خالی شدنش وبال من بود
کافغان کنم از سر گلو کر
از پای هزار سر در آرد
هم شیره شیره بهشت است
آن شهد ز روی همدمی کرد
آنرا که از و فزون بود راز
خارج بود ار ندارد آهنگ
انجامش از آن بساز کار است
بنیاد ز من چاره جوی بردار
نوحه زدن زهر نوش تا کی
که دست کسی رها ز خون
پیداست که وقت چند سال است
می تلخ ده و شراب شیرین
ظاهر کند آنچه در نورد است
گر وقتی چو بیوفتی برنجی
خاک ار سه گهر بها کنیش
وان هر سه درو ستانده باید
وصفی بنوای چنگ برگیر
دانستن و ناشنیده کردن
پندار هنوز در نورد است

هم از آن

هم از ورق گذشته گیرش
چون قامت تو زبهر غرق است
ساقی بصبوح بادم
تا چند چو یخ فسرده باشم
جانی باشد که خار باید
گردی خرکی بکعبه گم کرد
این گفت چو گفت و بازپس دید
گر استلمی نبرد آن گرد
بی شیر دلی بسر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز
گردن چو نهی بهر قفایی
چون سوسن اگر حریف نایی
مباش چو خار حربه بر دوش
ساقی بنشین که روز دیر است
آن می که چراغ رهروان است
با ذره نشین چو نور خورشید
از صحبت پادشه بپرهیز
ساقی نفسم زغم فرو بست
دل نه به نصیب خاصه خویش
آن می که صفای سیم دارد
زاهد که کند سلاح پوشی
ساقی می مغز جوش در ده
آن می که کلید گنج شادیست
جز آدمیان هر آنچه هستند
جز حیله کفایتی ندارند
گر فوت شود دمی نواله
شرط روش آن بود که چون نور
ساقی ز ره بهانه برخیز
آن می که ببزم ناز بخشد

واکرده ورق نوشته گیرش | انگار که هفت سبع خواندی

ایضا

می ده که بخورده نوش بادم | آن می که چو آفتاب گیرد
در آب چو موش مرده باشم | چون گل بگذار نرم خویی

ایضا

در کعبه دوید و استلم کرد | کین بادیه راه بی دراز است
خر دید و چو دید خر بخندید | گفتا خرم از میانه گم بود
خر می‌شد و بار تیز می‌برد | این ده که حصار می‌هشانست

ایضا

آهی بزن آتشی برانگیز | آن می که نشاط و شادی آرد
راضی چه شوی بهر جفایی | چون کوه بلند پشتی کن
دردی خوری از زمین صافی | خواری خلل دوروئی آرد
تا خرمن گل کشی در آغوش | میرد ز شکست و حیف و بیداد

ایضا

هر پیر که خورد جوان است | با یکدو سه رند لاابالی
نوبت بنشاط کاه جمشید | بگذار معاش پادشاهی
چون پنبه خشک از آتش تیز | آن آتش اگرچه پرنور است

ایضا

خوابیدن رزق کس میندیش | مرغی که نه اوج خویش گیرد
ور در دل اثر عظیم دارد | برگردد بخت از آن سبکرای
سیلی خور ار زیاده کوشی | روبه که زند طپانچه با شیر

ایضا

جان در روی جان کیقباد است | خورسند بر طبع در بند
بر شقه قانعی نشستند | در جستن رزق خود شناسند
یا رای شکایتی ندارند | آن آدمیست کز دلیری
بر چرخ کشد نفیر و ناله | گر تیره شود دست قطره با نم
ز آلایش ننگ و بد بشوی دوش | چون آب ز رزق جان نوازی

ایضا

در بزم سپه و ساز بخشد | آن می که چو با مزاج سازد

یا هشت هزار سال ماندی
کوتاه و دراز او چه فرقست
در چشمه خشک آب گیرد
بگذر چو بنفشه از دو رنگی
دیوانگی بکار باید
گم کردن خر زمن چه آراست
دانایش استلم بود
اقطاع ده زبون گشانست
ور کاو دلان هنر بنیاد
در طبع تحمل ار دی آید
با سنگدلان درشتی کن
بیداد کشی زبون نیارد
از حیف بمیرد آدمی زاد
می ده که سرم زشغل سیر است
راهی طلب از غرور خالی
کآواره کی آورد سپاهی
ایمن شده آنکسی که دور است
می ده که مرا زغم توان رست
هنجار هلاک پیش گیرد
کافزون زگلیم خود کشد پای
دانی که بدست کیست شمشیر
جامی بصلای نوش در ده
مباش بهر چه هست خرسند
سازند بدان قدر که باید
کفار دو وقت نیم سیری
ور ابر کشی زبان بدشنام
با جمله رنگها بسازی
پیش آر می مغانه برخیز
جان زنده کند جگر نوازد

افسرده مباش اگر نه سنگی / همواره برای اگر نه لنگی
گرد از سر این نمد فرو روب / پائی بسر نمد فرو کوب

در رقص رونده چون فلک باش / کو جمله راه پر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن / سیلی خور و رو گشادگی کن

بار همه میکش ار توانی / بهتر ز چه بارکش رهانی
تا چون تو شفقتی از سر کار / سقف همه کس ترا کشد بار

ساقی می ارغوانیم ده / یاری ده و زندگانیم ده

ایضا

زین دامگه اعتکاف بگشای / بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه طلبی بدین بلندی / گستاخ مشو بزورمندی

بانگ سپر دریده چون زر / تا چند کنی شغب چو بلبل
ره پر شکنت سر میفکن / تیغت قوی سپر میفکن

تا بار کی تو پیش تازد / سرباز تو چرخ پیش بازد
یکبار بگفت ازین سواری / تا یابی راه رستگاری

بینی که چو مه شکسته گردد / در عقده زخم بسته گردد

ایضا

ساقی نفسی رسید جامم / ترکن بزلال می دهانم
آن می که نخورده بای جانست / چون باز خوری دوای جانست

فارغ بنشین که وقت کوچست / در خود منگر که چشم لوچست
تو آبله پای در ره دشوار / ای باره کار چون بود کار

یا رخت خود ازمیانه در بند / یا در برخ زمانه در بند
بر خشک صحیفه چند خوانی / بی آب سفینه چند رانی

آن به که نظامیانه زین راه / بر چشمه روی چو خضر خرگاه

آغاز داستان

سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری / بوده است بخوب تر دیاری

بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش / خوشبوی تر از زبان خامش

صاحب نظری بمردمی طاق / شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامکاری / قارون حشم بمالداری

درویش نواز میهمان دوست / اقبال درو چو مغز در پوست
هرچند خلیفه وار مشهور / از بی خلفی چو شمع بی نور

محتاج تر از صدف بفرزند / چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی بدر آرد از درختش

یعنی که چه سرو بن بریزد / سروی دگرش ز بن بخیزد
یا چون چمن رسد تذروی / سروی بنشیند بجای سروی

گر سرو بن کهن نشیند / در سایه سرو بن نشیند
زنده است کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش

میکرد بدین طمع گرهها / میداد بسائلان درمها
بدری بهزار بدره میجست / میکاشت سمن ولی نمیرست

در میطلبید و در نمییافت / وز در طلبی عنان نمیتافت
واگه نه که در چنان درنگی / پوشیده بود صلاح رنگی

هرچه آن طلبی وگر نباشد / از مصلحتی بدر نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است / چون در نگری صلاح کار است

دری که درو نیاز بینی / نایافته به چو باز بینی
سر رشته غیب ناپدید است / بس قفل که بنگری کلید است

بیچاره کسی که آدمی زاد / خاکیست چو پف کنی برد باد
خوش باش درین چنین مغاکی / بر خاک فکن حدیث خاکی

چون در طلب از برای فرزند / میبود چو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری چنانکه باید

نورسته گلی چو نار خندان / چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی

چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی / میکرد چو گل خزینه ریزی

فرمود ورا بدایه دادن / تا رسته شود ز مایه دادن
دوران بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی

هر شیر که آب و سر سرشتند — حرفی ز وفا بر او نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند — دل دوستی درو نهادند

آن ماه دو هفته بود رشته — چون ماه دو هفته چون دو هفته
شرط هنرش تمام کردند — قیس هنرش نام کردند

چون بر سر این گذشت سالی — بفزود جمال را کمالی
زو عشق بدست آب میداد — زو گوهر عشق تاب میداد

سالی دو سه در نشاط و بازی — می رست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هشت ساله — آموده بنفشه گرد لاله

چون هشت بده رسید سالش — افسانه عشق شد جمالش
هرکس که رخش ز دور دیدی — بادی ز دعا برو دمیدی

شد جان پدر بروی او شاد — از خانه بمکتبش فرستاد
وادیش بدبیر دانش آموز — تا رنج برد برو شب و روز

جمع آمده از سر شکوهی — با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم — مشغول شده بدرس و تعلیم

با آن پسران لوح پیوند — هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیلهٔ و جائی — جمع آمده در ادب سرائی

قیس هنری بعلم خواندن — یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله — ناسفته دری هم طویله

آفت رسیده دختری خوب — چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی — چون سرو سهی نظاره گاهی

شوخی که بغمزه کمینه — سفتی بیکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی — کشتی بکرشمه جهانی

ماه عربی برخ نمودن — ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چراغی — یا مشعلهٔ بچنگ زاغی

کوچک دهنی بزرگ سایه — چون تنگ شکر فراخ مایه
شکرشکنی بهرچه خواهی — لشکرشکن از شکر چو خواهی

تعویذ میان هم نشینان — درخورد کنار نازنینان
مجموبه بیت زندگانی — شه بیت قصیدهٔ معانی

عقد زنخ از خوی جبینش — در حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز روی خویش پرورد — سرمه ز سواد مادر آورد

از رشتهٔ زلف عقد خالش — آموده چو آهوی جمالش
در هر دلی از هواش میلی — گیسوش چو لیل و نام لیلی

از دلداری که قیس دیدش — دل داد و بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس بجست — در سینه هر دو عشق برست

عشق آمد و جام جام در داد — جامی دو سه جام تمام در داد
چون از گل مهر بو گرفتند — با هم همه روز خو گرفتند

این جان بجمال او سپرده — دل برده ولیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده — دل داده و کام دل نداده

یاران بحساب علم خوانی — ایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشته — وایشان لغتی دگر نوشته

یاران ورقی ز علم خواندند — وایشان نفسی بعشق راندند
یاران همه قیل و قال گفته — وایشان همه حسب حال گفته

یاران ز شمار بیش بودند — وایشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدگر

هر صبح که صبح بر دمیدی — یوسف رخ مشرقی رسیدی

گردی فلک ترنج پیکر — ریحانی او ترنجی از زر
چون برکف و ترنج دیدند — از عشق چو نار می کفیدند

زان ترنج نو رسیده — نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش — نارنج رخ از غم ترنجش

بردی ز دماغ دوستان رنج — خوشبوی تر از ترنج و نارنج
چون چند گهی برین برآمد — افغان ز دو نازنین برآمد

عشق آمد و کرد خانه خالی — برداشته تیغ لاابالی
زان دل که بیکدگر بدادند — در معرض گفتگو فتادند

این پرده دریده شد بهر کوی — وان راز حمیده شد بهر سوی
زین قصه که محکم آیتی بود — در هر دهنی حکایتی بود

کردند بهم بسی مدارا — تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشکست — بوی خوش او گواه مشکست

یاری که ز عاشقی خبر داشت / برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا بکوشند / وان راز برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر / چون شیفته دلشدن چه تدبیر
زان پس چو بعقل پیش دیدند / وز دیده بروی خویش بندند
چون شیفته گشت قیس را کار / در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام / نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا / میبود و لیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا در افتاد / هم خیک درید و هم خر افتاد
آنان که نه اوفتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوائی / میداد سخن برو گواهی
از بس که سخن بطعنه گفتند / از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند / ز آهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده دُر مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه‌اش گشاده سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار / در دیده سرشک و در دلش خار
میگفت سرودهای کاری / میخواند چو عاشقان نزاری
او میشد و میزدند هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد / دیوانگی درست میکرد
دل را بدو نیم کرده چون نار / تا دل بدو نیمه خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش ز دل بر آمد / وز دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار از دور / دل پر غم و غمگسار از دور
چون شمع بترک خواب گفته / نا سوده بروز و شب نخفته
میکشت ز درد خویشتن را / میجست دوای جان و تن را
میکند بدین امید جانی / میکوفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شدی شتابان / سرپای برهنه در بیابان
او بسته یار و یار دربند / وز یکدگران بهوی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان / پنهان نشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی / باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی / باز آمدنش بسال بودی
بر وقت شدن هزار پر داشت / چون آمد خار در گذر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه / می آمد و صد گریوه در راه
پای آبله چون براه میرفت / بر مرکب راهوار میرفت
با دارپس داشت چاه در پیش / کامد بوبال خانه خویش
گر بخت بکام او زدی ساز / هرگز بوطن نیامدی باز

در صفت حال مجنون در عشق لیلی

سلطان سریر صبح خیزان / سرخیل سپاه سنگ ریزان
ستواری راه دلنوازی / زنجیره کوی پاکبازی
قانون مغنیان بغداد / بیاع معاملان بفریاد
طبال نفیر آهنین کوش / رهبان کلیسای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا / هاروت مشوشان شیدا
کیخسرو بی کلاه بی رخت / دلخوش کن صد هزار بی بخت
اقطاع ده سپاه موران / و اورنگ نشین بخت کوران
دراجه قلعهای وسواس / دارنده پاس دیر بی پاس
دریای ز جوش نانشسته / مجنون غریب دلشکسته
یاری دو سه داشت دل رمیده / چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش / لیلی قبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر بر آن کوه
بر کوه شدی و میزدی دست / افتان خیزان چو مردم مست
آواز بنجد بر کشیدی / بیخود شده سو بسو دویدی
وانگه مژه زیر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کی باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز

گوی که بباد داده است   بر خاک ره اوفتاده پست
از باد صبا دم تو جوید   با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرست از دیارت   خاکیش بده بیادگارت
هر گه نه چو باد بر تو لرزد   نه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که ز جان بتوست شاد   آن به که ز غصه جان برآرد
قندست لب تو گر توانی   از وی قدری بمن رسانی
کاشفتگی مرا درین بند   معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه   گر چشم تو اوفتادم ای ماه
از چشم رسید کی که هستم   شد چون تو رسیده زرد ستم
بس میوه آبدار چالاک   کز چشم بد اوفتاد در خاک
زانگشت کش تو از صد انگشت   زخم است کشیده زخم انگشت
نیلی که کشیده گرد رخسار   هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حرفست   هم چشم رسیده گرفت
هر گنج که برقعی بپوشد   در بر دل آن جهان بکوشد

رفتن مجنون بنظارهٔ لیلی

روزی که نوای پرنیان پوش   خلخال فلک نهاد در گوش
سیماب ستاره ها در آن ظرف   شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون ز رسیده دل چو سیماب   با آن دو سه یار ناز برتاب
آمد بدیار یار پویان   لبیک زنان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت   بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه   بربسته ز در شکنج خرگاه
آن دید در آن و حسرتی خورد   وان دید در آن و نوحه کرد
لیلی چو ستاره در عماری   مجنون چو فلک به پرده داری
لیلی کله بند باز میکرد   مجنون کله ها دراز میکرد
لیلی ز خروش چنگ در بر   مجنون چو رباب چنگ بر سر
لیلی نه که صبح عالم افروز   مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ   مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی چست   مجنون چو قصب برابرش سست
لیلی بدرخت گل نشاندن   مجنون به نثار درفشاندن
لیلی چو سخن پریوشی بود   مجنون چو حکایت آتشی بود
لیلی سمنی خزان ندیده   مجنون چمنی خزان رسیده
لیلی دم صبح باز میبرد   مجنون چو چراغ پیش میمرد
لیلی ز کرشمه زلف بر دوش   مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح جان نوازی   مجنون بسماع و خرقه بازی
لیلی ز برون پرند میدوخت   مجنون ز درون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته میرست   مجنون بگلاب دیده میشست
لیلی سر زلف شانه میکرد   مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست   مجنون نه ز می ز بوی می مست
قانع شده این از آن ببوئی   وان راضی از آن بجستجوئی
از بیم تجسس رقیبان   سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست   کان یک نظر میانه برخاست
چون راه دیار دوست بستند   بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدائی   کردی همه شب غزل سرائی
هر دم ز دیار خویش پویان   بر نجد شدی سرود گویان
سودازده زمانه گشته   در رسوائی نشانه گشته
خویشان همه در شکایت او   غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید   گفتند فسانه چند و نشنید
پند ارچه هزار سودمند است   چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بماند در بند   رنجور دل از برای فرزند
در پردهٔ آن خیال بازی   بیچاره شد از چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه   گفتند یکایک این فسانه
کو دل بلبلان عروس زاد است   کز پرده چنین برون فتاد است
چون قصه شنید رای آن کرد   کز چهره گل فشاند آن گرد
آن در که جهان بدو فروزد   بر تاج نژاد خود بدوزد
آن زینت قوم را بصد زین   خواهد برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر   بستند بر آن مراد محضر
کان در نسفته را در آن سفت   با گوهر طاق خود کند جفت

خواستگاری کردن پدر مجنون لیلی را

از گریه گذشت و باز خندید
میرفت به بهترین شکوهی
از راه وفا و مهربانی
گفتند چه حاجت است پیش آر
و آنهم ز پی دورو شناسیت
فرزند تو را برای فرزند
چون تشنه خورد بجان گوارد
دانی که منم درین زمانه
چون گفته شد این حدیث فرخ
میگو تو فلک بکار خویش است
دشمن کاهیش صد هزار است
دیوانه حریف ما نشاید
در رشته دغل کشید نتوان
ختمست برین و گشت خاموش
آزرده بجای خویش رفتند
وان شیفته را علاج سازند
هستند بتان روح پرور
آراسته تر ز نوبهاری
خواهیم ترا بتی خرامان

با انجمنی بزرگ برخواست
چون اهل قبیله دلارام
در منزل مهربی فشردند
مقصود بگو که پاس داریم
و آنگه پدر عروس را گفت
کین تشنه جگر که ریگ آزاد
زینسان که منم مراد جویم
چندانکه بها کنی بدید آر
بفروش متاع در روانی
گر چه سخن آید از پیشم
فرزند تو گر چه بد دلارام
تا او نشود درست گوهر
دانی که عرب چه عیب جوینده
چون عامر این سخن شنیدند
هر یک چو غریب غم رسیده
وانگه به نصیحتش نشاندند
یاقوت لبان در بنا گوش
در پیش صد آشنا که هستی
یاری که دل ترا نوازد

زاری کردن مجنون در غم لیلی

کین مرده چه میکند کفن را
که کوه گرفت و گاه صحرا
زنجیر برید و بند بسوخت
لاحول از و بهر حوالی
در کوی ملامت اوفتاده
بر شوق ستاره یمانی

آن گرد و جهان بر ولن برد رخت
ترکانه ز خانه رخت بربست
میگشت ز دور چون غریبان
دیوانه صفت دوان بهر سو
با نیک و بدی که بود در ساخت
هر بیت که آمد از زبانش

یک ره به شتاب کرده رای
از راه نکاح اگر توانند
چون سید عامری چنین دید
آراسته با چنین گروهی
رفتند برون بمیزبانی
با سید عامری بیکبار
گفتا که مراد آشنائیست
خواهیم بطریق مهر و پیوند
هر چشمه که آب لطف دارد
معروف ترین این زمانه
دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویش است
گر دوستی درین شمار است
دیوانگی همی نماید
کو هر بجلل خرید نتوان
با من مکن این سخن فراموش
نومید شده ز پیش رفتند
مشغول بدان که گنج بارند
کاینجا به ازین عروس دلبر
هر یک بقیاس چون نگاری
بگذار گزین خجسته یاران
لیلی که بجای تست خاموش
مجنون چه شنید پند خویشان
ز دوست و درید پیرهن را
چون وامق از آرزوی عذرا
در راه درید و درع میدوخت
برکشتن خویش گشته والی
احرام دریده سر گشاده
میخواند بشید مهربانی

کاهنگ سفر کنند از آنجا
آن شیفته را بدو رسانند
کرد از همه ردی برگ ره راست
آگاه شدند خاص تا عام
آن نزل که بود پیش بردند
بردادن آن سپاس داریم
وارسته با دو جفت تا جفت
بر چشمه تو نظر فتاد است
خجلت بنرم بهر چه گویم
هستیم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهائی
در آتش تیرگی نشینم
فرخ نبود که هست در کام
وین قصه نگفتنی است دیگر
این کار کنم مرا چه گویند
جز باز شدن دری ندیدند
از راه و زبان ستم رسیده
با آتش غار سینه ماندند
هم غالیه باس و قصب پوش
بیگانه چرا همی پرستی
چون شکر و شیر با تو سازد
آن به که کنی ورا فراموش
از تلخی پند شد پریشان
در پیرهنی کجا کشد رخت
در کو چکه رحیل بنشست
دامن بدریده تا گریبان
لیلی لیلی زنان بهر کوی
سنگ ازند و بدز سنگ نشاخت
بر یاد گرفته این و آتش

حیران شده هر کسی در آن پی — میدید و هر کسی گریست بروی
او فارغ از آنکه مرد یا هست — یا بر حرفش کسی نهد دست
شکلی دگرش نهاد بر دل — بر سنگ فتاد و خار چون گل
میبود نه مرده و نه زنده — حرف از ورق جهان سترده
صافی تن او چو درد گشته — در زیر دو سنگ خورد گشته
چون شمع جگر گداز مانده — یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی — در دل همه داغ دردناکی
چون مانده شد از غبار و اندوه — سجاده برون فکند از انبوه
بنشست و بهای های بگریست — کاوخ چکنم دوای من چیست
آواره ز خان و مان چنانم — کز کوی بتخانه رنده دانم
نی بر در یار خود پناهی — نی بر سر کوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه سنگ — افتاده شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده — من طبل رحیل بر کشیده
کاهم بفسوس مست خوانند — که عاشق بت پرست خوانند
در من منگر که بت پرستم — گل بر دستم نه گل پرستم
ترکی که شکار لنگ اویم — آماج که خدنگ اویم
یاری که چو دل مطیعم او را — در کشتن خود شفیعم او را
چون شیفتگی و بستیم هست — در شیفته دل مجوی درست
آشفته چنان نیستم بتقدیر — کاسوده شوم به هیچ زنجیر
ویران نه چنان شده است کارم — کآبادی خویش داند یارم
ای کاج که بر من او فتادی — خاکی که مرا بباد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت — هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی بیارد — دود از من و جان من برآرد
آن ناخلفی که در زمانم — دیوانه خلق و دیو خوانم
خویشان مرا ز خویشتن عار — یاران مرا ز نام من عار
خون ریز من خراب خسته — بستاند به قصاص رسته
ای همنفسان مجلس رود — بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشه می که بود در دست — افتاده شد آبگینه بشکست
گر در ره هم آبگینه شد خورد — سیل آمد و آبگینه زر برد
تا هر که بمن رسید ریشش — نازارد از آبگینه پایش
ای بیخبران نه درد و آهم — خیزید و رها کنید راهم
من گم شده ام مرا مخوانید — با گمشدگان سخن مگوئید
تا کی ستم و جفا کنیدم — در صحبت خود رها کنیدم
بیرون مکنید ازین دیارم — من خود دگر سختن سودائیم
از پای فتاده ام چه تدبیر — ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل سپرده است — زنده بتو به که مرده است
بنواز بلطف یکدو سه لطم — جان تازه کن از نکی بیاهم
دیوانه منم برای تدبیر — در گردن تو چه است زنجیر
در گردن خود رسن میفکن — من به باشم رسن بگردن
زلف تو دریده هر چه دل دوخت — این جامه دری ترا که آموخت
یا دست بگیر ازین فسوسم — یا دست بیار تا ببوسم
بی کار نمیتوان نشستن — در کنج خیال دست بستن
بی رحمم اینچنین بماندی — از رحم برحم مگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد — از رنج بران خبر ندارد
شیری که نهی به پیش او خوان — گردن شکند بکاسه دندان
آن راست خبر که آتش گرم — کو دست فرازند یا زند رم
ای همدم هم تو آدمیزاد — من شاخ خشک تو برگ شمشاد
ز رنج کجا چو زر عزیز است — زان یک من ازین بیک پشیز است
ای راحت جان من کجائی — در بردن جان من چرائی
جرم دل عذر خواه من چیست — جز دوستی گناه من چیست
یکشب ز هزار شب مرا باش — یکبار ای صواب گو خطا باش
گردن مکش از رضای انکار — در گردن من خطای این کار
این غمزده را گناه هم نیست — کازرم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو گر مشام سوز است — رحمت ز پی کدام روز است
گر خشم تو آتشی زند تیز — آبی ز سرشک من بدو ریز
به گر بهوام نمی نوازد — کاشفته و ماه نو نسازد
از سایه تو نشان نپرسم — وز سایه خویش نیز ترسم
من کار ترا بسایه دیده — تو سایه ز کار من بریده

بردی دل و جانم این چه سود است   این بازی نیست دست زور است
از حاصل تو که نام دارم   بی حاصلی تمام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم   غم نیست چو بر امید هستم
می بیند طفل تشنه در خواب   کو را ز سبوی زر دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش درآید   انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیر است   دستم چو دو پا شکنجه گیر است
نام تو مرا چه نام دارد   کو نیز دو یا دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست   وین راز ز کس گشادنی نیست
با شیر تن درآمد این راز   با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک   نظارگیان شدند غمناک
کشتند بلطف چاره سازش   بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست   بازیچهٔ شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد   تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالیست   کاو را ابدالابد زوالست
مجنون که بلند نام عشق است   از معرفت تمام عشق است
تا زنده بعشق بارکش باش   چون بلبل مست عشق خوش باش
اکنون که گلش چنین ناب است   آن قطره که ماند زو گلاب است
من نیز بدان گلاب خوشبو   خوش میکنم آبخورد ازان جوی

آوردن مجنون بکعبهٔ معظمه

چون رایت عشق آن جهانگیر   شد چون مه لیلی آسمانگیر
هر روز خمیده نام‌تر گشت   در شیفتگی تمام‌تر گشت
هر شیفتگی کزان نورد است   زنجیر سر صداع مرد است
برداشته دل ز کار او بخت   درمانده پدر بکار او سخت
میکرد دعا پیش از سر سوز   تا زان شب تیره بر دمد روز
حاجتگاهی نرفت و نگذاشت   الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او   هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چه دیدم   در چاره گری زبان گشادم
گفتند باتفاق یکسر   کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهان هست   محراب زمین و آسمان است
پذرفت که موسم حج آید   ترتیب کنند چنانچه باید
چون موسم حج رسید برخواست   اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد   بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش   چون کعبه نهاد حلقه بر گوش
گوهر طلبان زر بر انگیخت   آنجا بمثال ریگ میریخت
شد در هوسش بسی خزانه   افشاند نه گنج و گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند   در سایهٔ کعبه رفت یکچند
گفت ای پسر نه جای بازیست   دریاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست   کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری   توفیق دهد برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور   زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم   آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید   اول بگریست پس بخندید
در جای چو مار حلقه برجست   در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه بر در   کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم   بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدائی   این نیست طریق آشنائی
من قوت ز عشق می پذیرم   گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم   جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی   سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدائی خدائیت   وانگه بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم   کو ماند اگرچه من نمانم
گرچه ز شراب عشق مستم   عاشق‌تر ازین کنم که هستم
از سرمهٔ عشق ده مرا نور   وین سرمه مکن ز چشم من دور
گویند که خو ز عشق وا کن   لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی   هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای   بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو موی از غم   یک موی نخواهم از سرش کم

از حلقه

از حلقه او بگوش حالی / گوش ادبم مباد خالی
جانم بفدای حال بادش / در خون خوردم حلال بادش
عشقش که چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی بصد باد
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
کین سلسله را چو بند بگسست / چون حلقه کعبه دید در دست
گفتم مگر آن صحیفه را خواند / کز محنت و درد سر رهاند

بی بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
میداشت پدر بسوی او گوش / چون قصه شنید و گشت خاموش
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنیده بود ازیشان
زو زمزمه شنید گوشم / آورد چو زمزمه بجوشم
او خود همه کام و رای او گفت / نفرین من و دعای او گفت

رفتن پدر مجنون بدیدن مجنون

چون گشت بعالم این خبر فاش / افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق [illegible] ثانی / شد شیفته نازنین جوانی

هر نیک و بدی که آن شنیدند / در نیک و بدش زبان کشیدند
شخصی دو ز خویش آن قبیله / گفتند بشاه آن قبیله
آید همه روز سرگشاده / جوقی چو سگان ز پا فتاده
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بباد گیرند
چون آگه گشت شحنه زین حال / در داد ابله پای شحنه قتال
از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش برداشت
کان شحنه جان ستان خونریز / آبی تند است و آتشی تیز
سرگشته پدر بمهربانی / برگشت بشفقتی که دانی
گفتند مگر که اجل رسیدش / یا چنگ درنده دریدش
گریان همه اهل خانهٔ او / از گم شدن و نشانهٔ او
از مشغلهای جوش بر جوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
گرگی که بزور شیر باشد / روباه ازو دلیر باشد
چون طمع باشتها شود گرم / کاورس درست را کند نرم
مجنون که ز نوش بود بی بهر / بیخورد ز نوالهای چون زهر
نی نی غم او نه جنس آن بود / کز عادت او غمی توان بود
در جستن گنج رنج میبرد / بی آنکه پیش بگنج می برد
دیدش بکنارهٔ سرابی / افتاده خراب در خرابی
یعنی که کسی ندارم از پس / بی قافله هست مرد بی کس
یعنی که وبالش آن نشان داشت / کامیزش تیر در کمان داشت
مرده که زنده چون درو دید / شکلی و شمایلی نکو دید

لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانهٔ غم نشست مویان
کاشفته فلانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
در حلقه ما ز راه افسوس / که رقص کند گهی زمین بوس
بر هر غزلی که می سراید / صد پرده دری همی نماید
لیلی ز نفیر او بغمست / کین باد هلاک این حرمست
شمشیر کشید و داد آبش / گفتا که بدین دهم جوابش
یا سید عامری درین باب / گفت آفت نارسیده دریاب
ترسم مجنون خبر ندارد / آنگه داند که سر ندارد
فرمود بدوستان همراد / تا در پی او دوند چون باد
هر دوستی از قبیله گاهی / میگرد دریغ و میزد آهی
وان گوشه نشین گوش سفته / چون گنج بگوشه ای نهفته
در طرف جهان شکار گاهی / خورسند شده بگرد راهی
بازی که نشد بجوزه محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج
حلوا که طعام نوش بهرست / در هر چه خوری بجای زهرست
میداد ز راه بینوائی / کاسد کالا ز خود روائی
کان غم که بدولت میداد / از بند خودش نجات میداد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد / بگذشت بطالع بنی سعد
چو لنگر بیت خویش برتافت / معیشت فراخ و تافته یافت
چو نطالع خویشتن بکار گیر / در سجده بکان درد تا گیر
جز ناله کسی نداشت همدم / جز سایه کسی نیافت محرم
پرسید سخن ز هر شماری / جز خار پیش ندید کاری

چون از سخنش امید برداشت | بگذشت و وزان بجای بگذاشت | زانجا بدیار او گذر کرد | وز اهل قبیله اش خبر کرد
کانک بغلان خرابه سنگ | پیچیده چنانکه مار بر سنگ | دیوانه و دردمند و رنجور | چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش | پیدا شده مغز استخوانش | بیچاره پدر چو زو خبر یافت | روی از وطن و قبیله برتافت
میگشت چو دیو گرد هر غار | دیوانه خویش را طلبکار | دیدش بر واق خانه تنگ | افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید | که نوحه نمود و گاه نالید | خوناب جگر ز دیده ریزان | چون بخت خود از همه گریزان
از باده بیخودی چنان مست | وآگه نه که در جهان کسی هست | چون دید پدر سلام دادش | بس دلخوشی تمام دادش



مجنون چو صلابت پدر دید | در پای پدر [illegible] | [illegible] | [illegible]
می پس و مپرس حالم ترا | [illegible] | [illegible] | [illegible]
گر آمدن تو رو سیاهم | عذرت [illegible] | [illegible] | [illegible]
چون دید پدر بحال فرزند | آهی بزد و عمامه بفکند | نالید چو مرغ صبحگاهی | بروزش چو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکنج دیده | چون دفتر گل ورق دریده | ای شیفته چند بیقراری | دی سوخته چند خامه کاری
چشمم که رسید بر حالت | نفرین که داد گوشمالت | خون که گرفت گردنت را | خار که درید دامنت را

از کار

از کار شدی چو کارت افتاد
در دیده که دام غارت افتاد

شوریده چو دید چون تو بخت
تحقیقش سیه چنین سخت

مانده نشدی ز غم کشیدن
وز طعنه دشمنان شنیدن

دل سیر نگشتی از ملامت
زنده نشدی بدین قیامت

بس کن سخنی که پیش بردی
کاب من و سنگ خویش بردی

در شیوه کار خورد کاری
عیبی است بزرگ بیقراری

عشق ارچه برون پوست بهتر
آیینه دوست دوست بهتر

آیینه زردی است گوئی
ننماید عیب تا نشوئی

آیینه ز خوب و زشت پاکست
این تعبیه خانه زای خاکست

بنشین و ز دل رها کن این درد
آن به که نکوبی آهن سرد

گیرم که نداری احتساب صبوری
گر یار کنی بصبر دوری

آخر کم از آن که گاه گاهی
آئی سوی ما کنی نگاهی

هر کس بهوای تاکی راند
از بهر گریختن یکی ماند

بی باده کفایت است مستی
بی آرزو آرزو پرستی

تا در من و در تو شکه هست
این شکه بدر تا کی از دست

از عشق تو آتشی بر افروخت
دل سوخت مرا ترا جگر سوخت

نومید شدم ز چاره جستن
گر دانه شگفت نیست رستن

کاری که نه زو امید داری
باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سفید است

با دولتیان نشین و برخیز
زین بخت گریزه پای بگریز

آواره مباد دولت از دست
چون دولت هست کام دل هست

دولت سبب گره گشایست
بیشتر ونه ناتمام خدایست

فتحی که بدو جهان گشادند
در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی بصبر بیشک
دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ رویست
جمع آمد قطره های جویست

وان کوه بلند کابرناکست
جمع آمد ریزهای خاکست

تا آن نشوی بصابری چست
گوهر در سنگ تا توان جست

بی رای مشو که مرد بی رای
بی پایه بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهر آن برد
کین رای بزرگ دارد آن خرد

دل از کسی چه بایدت داد
کو ناورد از تو سالها یاد

ادبی تو چو گل تو پای در دل
او سنگدل و تو سنگ بر دل

گر با تو حدیث او بگویند
رسوائی کار او بجویند

زهریست بقهر نفس دادن
گردم زده را گرفتن دادن

مشغول شو ای پسر بکاری
تا بگذری از چنین شماری

جانی و عزیزتر ز جانی
در خانه بمان که خانمانی

از کوه گرفتست چه خیزد
جز آب که آن ز روی ریزد

هم سنگ درین رهست و هم چاه
میدار ز هر دو چشم در راه

مستیز که شحنه در کمین است
زنجیر سر و در آهنین است

تو طفل رهی و فتنه در راه
میدان و بسی گریزگاه

پیش آر ز دوستان تهی چند
خوش باش برغم دشمنی چند

مجنون بجواب آن شکرریز
بگشاد لب شکر آمیز

گفتا ای فلک شکوه مندی
بالاتر از فلک بلندی

جواب دادن مجنون پدر را

شاه من و رئیس اطلال
روی عربیت و عنبرین خال

درگاه تو قبله سجودم
زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی
خود بسته مباد زندگانی

زین پند خزانه که دادی
بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چکنم من سیه روی
افتاده بخود نیم درین کوی

زینسان نه که بر قرار خویشم
دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بندم آهنین است
تدبیر چه سود قسمت این است

این بند ز خود گشاد نتوان
وین بار ز خود نهاد نتوان

این صاعقه کوفتاد در من
سوزند چنین هزار خرمن

تنها نه منم ستم رسیده
کو دیده که صد چنین ندیده

سایه نه بخود فتاده در چاه
در اوج بخویشتن نشد ماه

از پیکر پیل تا پر مور
کس نیست که نیست در وی این زور

گر کار بخواست خلق بودی
ناخواست کسی نیازمودی

سنگ از دل تنگ من نکاهد
دلتنگی خویش کس نخواهد

بخت به من مرا بگوید
چون کار نابخت یار نیست
چون برق ز خنده لب ببندد
ترسم چو نشاط خنده خیزد
کبکی بدهن گرفت موری
زد قهقهه موربی گرانی
چون قهقهه کرد کبک خالی
خنده که نه در مقام خویشست
آن پیر ضری که میکشد بار
در عشق نکو که تیغ تیزاست
در عشق چه جای بیم تیغست
چون ماه من اوفتاد در تیغ
زین جان که در آتش اوفتادست
پس بار دگر بهانه بردش
روزی دو سه در شکنجه میزیست
میزیست برنج زندگانی
بر سجده شدی چو شیر سرمست
هر نادره کز وی شنیدند
سر دفتر آیت نکوئی
رشک رخ ماه آسمانی
منسوبه گشای بیم و امید
محراب سرای بت پرستان
سرمایه ده شکر فروشان
لیلی که بخوبی آیتی بود
سرو سهیش کشیده تر شد
هرجا دلی که در نظر داشت
صیدی ز کمند او نمیرست
از حلقهٔ زلف وقت نخجیر
دل داده هزار نازنینش

بدبختی را ز خود که شوید
به کردن کار کار ما نیست
ترسم که بمیرم ار بخندد

گر دست بسی بدی درین ره
خوش دل نه یم من بلاکش
گویند مرا چرا نخندی

حکایت

کی کبک تو اتفاق زندانی
منقار ز مور گشت خالی
در خورد هزار گریه پیش است
تا جانش هست میکند کار
کین عشق در اصل خانه خیز است
تیغ از سر عاشقان دریغست
دارد سر و تیغ گو سر و تیغ
با ناخوشیم خوش اوفتادست
بنواخت بدوستان سپردش
زانگونه که هرکه دید بگریست
میکرد کدام زندگانی
آهن بر پای و سنگ بر دست
در خاطر و در قلم کشیدند
شاهنشه ملک خوبروئی

شد کبک دری ز قهقهه مست
به قهقهه کین چنین زند مرد
چون من ز پی عذاب و رنجم
آسودگی از زمان پذیرد
گر سر برود به تیغ بازی
آغاز نهیب جان نترسد
سر گو نه فدای تیغ باشد
حالیست مرا درین تباهی
وان سوخته دل بشور بختی
پس پرده دریده و بر داشت
چون گرم شدی ز عشق و دردش
چون بر زدی از نفیر مستی
بردند بتحفها در آفاق
فهرست جمال هفت پرکار

در صفت لیلی گوید

قندیل سرا و شمع بستان
پیرایه ده پرندپوشان
انگشت کشش ولایتی بود
میگون رطبش رسیده تر شد
صد ملک به نیم غمزه برداشت
غمزه اش بگرفت و زلف می‌بست
برگردن شیر بست زنجیر
درآرزوی گل اتکینش

همخوابه عشق و همسر ناز
دلبند هزار در مکنون
سیراب گلش پیاله پرداشت
میرفت بباغ دلفروزی
میکرد بوقت غمزه بازی
آن آهوی چشم نافه داروش
از چهره گل از لب انگبین کرد
زلف از ره بوسه خواه میرفت

من بودمی آفتاب با ماه
وان کیست که از دل او دلی خوش
گر ایست نشان دردمندی
سوز از دهنم برون گریزد
میکرد بدان ضعیف زوری
کین پیشه من نه پیشه تست
شک نی که شکوه زو شود فرد
راحت بکدام عشوه سنجم
گر زیستنی چنین بمیرد
انداخته به سبز دغاری
جانان طلب از جهان نترسد
آن به که سزای تیغ باشد
بگذار ز جان من چه خواهی
میکرد صبوری سختی
سوی در و دشت راه برداشت
بردی نشاط گاه بخشش
گفتی غزلی بهر حضوری
زان تحفه غنی شدند باری
ز هفت خلیفه چابکی خوار
رنج دل سرو بوستانی
میراث ستان ماه و خورشید
هم خازن و هم خزینه پرداز
زنجیر بر هزار مجنون
از غنچه نوری برون حسنا
میکرد بغمزه خلق سوزی
برتازی و ترک ترکتازی
هم نافه آهوان شکارش
چون دید طرز آفرین کرد
مژگانش خدادها دشیفت

زلفش

زلفش بکمند پیش میخواند
مژگانش بدورباش میراند

برده بدو رخ زماه شیبی
گلنار دو باده داده دستی

قدش چو کشیده زاده سروی
رویش چو بسرو بر تذروی

لبهاش که خنده بر شکر زد
انگشت گزید بر ضرر زد

لعلش که حدیث بوس میکرد
بر تنگ شکر فسوس میکرد

چاه زنخش که سر کشاده
صد دل بغلط در او فتاده

زلفش رسنی فکنده در راه
تا هر که فتد در او در آن چاه

با این همه ناز و کامرانی
خوانند جگرش ز مهربانی

در پرده که راه بود بسته
میبود چو پرده بر شکسته

میرفت نهفته بر سر بام
نظاره کنان ز صبح تا شام

تا مجنون را چگونه بیند
با او نفسی کجا نشیند

وز او بکدام دیده جوید
با او غم دل چگونه گوید

از بیم رقیب و ترس بدخواه
پوشیده بنیم شب زدی راه

چون شمع ببزم خنده میزیست
شیرین خندید و تلخ بگریست

گل را بسرشک میخراشید
از چوب حریف تیر تراشید

میسوخت بآتش جدائی
نه دود در آن نه روشنائی

پیدا اشغبی چو ماه میکرد
پنهان جگری که خاک میخورد

آیینه در دو پیش میداشت
خونش ز خیال خویش میداشت

جز سایه نبود پرده دارش
جز گریه کسی ندید کارش

از بس که بسایه راز میگفت
همسایه وی شب نمی‌خفت

میساخت میان آب و آتش
گفتی که پریست آن پریوش

خنثیا گر زن صبر بر دو گست
تیر الفت جعبه ملو گست

او دوکی دو سر فکنده از چنگ
برداشته نیز تکیه آهنگ

کر تکیه تیر کارگر شد
سرگردان نیز از آن دو سر شد

دریا دریا گهر بر آمیخت
کشتی کشتی ز دیده میریخت

میخورد غمی بزیر پرده
غم خورده دل و غمم نخورده

در گوشش نهاده حلقه زر
چون حلقه نهاده گوش بر در

با حلقه گوش خویش میساخت
وان حلقه بگوش کس نینداخت

در جستن نور و چشمه ماه
چون چشمه بمانده چشم بر راه

تا خود که بدو پیامی آرد
زارام دلش سلامی آرد

بادی که ز نجد بر دمیدی
جز بوی وفا در او ندیدی

ابری که از آن طرف کشادی
جز آب لطف بدو ندادی

هر طفل که آمدی ز بازار
بیتی گفتی نشانده بر کار

هر کس که گذشت زیر بامش
میداد به بیتکی پیامش

لیلی که چنان ملاحتی داشت
در نظم سخن فصاحتی داشت

ناسفته دری و در همی سفت
چون خود همه بیت بکر میگفت

بیتی که چه حسب حال مجنون
خواندی مثل چو در مکنون

آزادگری جواب گفتی
آتش بشنیدی آب گفتی

پنهان ورقی بخون سرشتی
وان بیتک را بر آن نوشتی

بر راه گذر فکندی از بام
دادی بسمن نسیم پیغام

آن رقعه کسی که بر گرفتی
بر خواندی و رقص در گرفتی

بردی و بدان غریب دادی
کز وی سخن غریب زادی

او نیز بدیهه بر روانه
گفتی بنشان آن نشانه

زینگونه میان آن دو دلبند
میرفت پیام گونه چند

ز آوازه آن دو دلپرست
هر بلبله که بود بشکست

زان هر دو بریشم خوش آواز
بر ساز بسی بریشم ساز

بر رود و رباب ناله چنگ
یکرنگ نوای آن دو آهنگ

زیشان سخنی بنکته راندن
بر چنگ زدن بنای خواندن

از نغمه آن دو هم ترانه
مطرب شد کودکان خانه

خصمان در طعنه باز کردند
در هر دو زبان دراز کردند

والیشان زند گزاف گویان
خود را بسرشک دیده شویان

بودند بدین طریق سالی
قانع بخیال چون خیالی

در رفتن لیلی با دختران بباغ

چون پرده کشید گل بصحرا
شد خاک بروی گل مطرا

خندید شکوفه بر درختان
چون سکه روی نیکبختان

از لاله لعل و از گل زرد
گفتی علم دو رنگ برکرد

از برگ و نوا بباغ و بستان
با برگ و نوا هزار دستان

سیرابی سبزه‌های نوخیز
از لؤلؤ تر زمرد انگیز

لاله ز ورق نشانده شنگرف
کافتاده سیاهیش بحرف

زلفین بنفشه از درازی
در پای فتاده وقت بازی

غنچه کمر استوار میکرد
پیکان کشی ز خار میکرد

گل بافته استبرق حریری
شد باد بگرد سوزنگیری

نیلوفر از آفتاب گلرنگ
در آب سپر فکنده بی جنگ

شمشاد بجعد شانه میکرد
گلنار بهار دانه میکرد

سنبل سر نافه باز کرده
گل دست باو دراز کرده

نرگس زد ماغ آتشین تاب
چون بت زدگان بخجلت از خواب

جوشیدن قطرهای باده
خون از رگ ارغوان گشاده

زان خیمه سیم کز سمن رست
نسرین ورقی که داشت می شست

سوسن بزبان که تیغ در بر
نی نی غلطم که تیغ بر سر

گل دیده نرگسی باز میکرد
چون مثل ندیده ناز میکرد

مرغان زبان گرفته چون زاغ
بگشاده زبان مرغ در باغ

دراج ز دل کبابی انگیخت
قمری نمکی ز سینه میریخت

هر فاخته در سر چناری
در زمزمهٔ حدیث یاری

بلبل ز درخت سر کشیده
مجنون صفت آه بر کشیده

گل چون رخ لیلی از عماری
بیرون زده سر بتاجداری

در فصل گلی چنین همایون
لیلی ز وثاق رفت بیرون

بند سر زلف تاب داده
گل را ز بنفشه تاب داده

از نوش لبان آن قبیله
گردش چو گهر یکی طویله

ترکان عرب نشینان نام
خوش باشد ترک تازی اندام

در حلقهٔ آن بتان چون حور
میرفت چنانکه چشم بد دور

تا سبزه باغ را ببینند
در سایهٔ سرخ گل نشینند

با نرگس تازه جام گیرد
با لاله نبید خام گیرد

از زلف دهد بنفشه را تاب
وز چهره گل شکفته را آب

آموزد سرو را سواری
شوید ز سمن سفید کاری

از نافهٔ غنچه باج خواهد
وز لالهٔ چمن خراج خواهد

بر سایهٔ سبزه نخل بندد
بر صورت سرو گل بخندد

لیلی غرضش نه این سخن بود
نه سرخ گل و نه سرو بن بود

بودش غرض آنکه در پناهی
چون سوختگان برآرد آهی

با بلبل مست راز گوید
غمهای گذشته باز گوید

یابد ز نسیم گلستانی
از یار غریب خود نشانی

باشد که دلش گشاده گردد
باری ز دلش فتاده گردد

نخلستانی بدان همین بود
کارایش نخل بند چین بود

نرگس نگهی چنان گزیده
در باغ به چشم کس ندیده

لیلی و دگر عروس نامان
رفتند بدان انجمن خرامان

چون نخل میان سبزه بنشست
او سبزه و سبزه گل همی بست

با سرو قدان لاله رخسار
آمد بنشاط و خنده در کار

بر هر چمنی که دست میشست
شمشاد دمید و سرو بربست

هرجا که نسیم او در آمد
سوسن بشکفت و گل برآمد

تا یکچندی نشاط که ساخت
واکرد نشاطگه برون تاخت

تنها بنشست زیر سروی
چون در بر طوطی تذروی

نالید بناله در نهانی
میگفت ز روی مهربانی

کای یار موافق وفادار
ای همچو منی بمن سزاوار

ای سرو جوانی چه نامرد
ای با دل گرم و باد سرد

ای از در آنکه در چنین باغ
آئی و ستانی از دلم داغ

با من بمراد دل نشینی
من نار دل و تو سرو یمنی

گیرم ز منت فراغ من نیست
پروای سرای و باغ من نیست

آخر بزبان نیکنامی
کم زآنکه فرستیم پیامی

ناکرده سخن هنوز پرداز
گز رهگذری در آمد آواز

شخصی غزلی چو در مکنون
میخواند ز گفتهای مجنون

کای پرده در صلاح کارم
امید تو باد پرده دارم

مجنون بمیان موج خون نشست
لیلی بحجاب کار چه بست

مجنون جگری بهم خراشد
لیلی نمکش ز چهره پاشد

مجنون بسخن گشاد خامه جفت
لیلی بکدام ناز خفت

مجنون بهزار ناله نالد
لیلی چه نشاط می سگالد

مجنون همه درد و داغ دارد
لیلی چه بهار و باغ دارد

مجنون که نیاز بسته / لیلی به رخ که باز خندد

مجنون ز فراق دل رمیده است / لیلی به چه حجت آرمیده است

لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست و بگریه ساز حل کرد

زان سرو بنان بوستانی / میدید یکی درون نهانی

کز دوری هر چه بر میانست / بر دوست چگونه مهر بابست

چون باز شدند سوی خانه / شد در صدف آن در یگانه

دانندهٔ راز از نهفت / با مادرش آنچه دید بر گفت

تا مادر شفیق نوا زد / در چاره گرش چاره سازد

ما در پی عروس بیکام / سرگشته شد چو مرغ در دام

میگفت اگرش گذارم از دست / آن شیفته گشت و این بدرد است

در چاره بر آن بدو نمایم / برناید ازو و نه زو برآیم

بر حسرت او دریغ میخورد / میخورد و دریغ و صبر میکرد

لیلی که چو گنج شد حصاری / میبود چو سایه در عماری

میزد نفسی گرفته چون میغ / میخورد غمی نهفته در میغ

دلتنگ چنانکه بود میزیست / بی تنگدلی بعشق کی زیست

فهرست کش نشاط این باغ / پرداز سخن چنین کشد داغ

خواستکاری ابن سلام لیلی را

کان روز که مه بباغ میرفت / چون ماه دو هفته کرده هر هفت

گل بر سر سرو دسته بسته / بازار گلاب و گل شکسته

زلفین مسلسلش گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر

در ره زنی اسد جوانی / دیدش چو شکفته بوستانی

شخصی بهنری سبنک و پایه / در چشم عرب بزرگ مایه

بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و مراعات

کوشش همه خلق بهر سلامش / بخت ابن سلام کرده نامش

هم پشت قوی و هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت

از دیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد شد شتابان

واگه نه که گر چه گنج بازد / با باد چراغ در نسازد

چون سوی وطن که آمد از راه / بودش طمع وصال آن ماه

مه را نگرفت کس در آغوش / وین نکته نگر شده فراموش

حاجت طلبید و کس فرستاد / در جستن عقد آن پریزاد

خواهشگری بدستبوسی / میکرد ز بهر آن عروسی

هم مادر و هم پدر نشستند / و امید در آن حدیث بستند

گفت ار شنیدی بجای خود پشت / لیکن قدری درنگ و آن هست

کین تازه بهار بوستانی / دارد عرضی ز ناتوانی

چون ماز بهیش باز خندیم / شکرانه دهیم و عقد بندیم

این عقد نشان سود باشد / انشاء الله که زود باشد

اما نه هنوز روزکی چند / بد باید شد بوعده خورسند

تا غنچهٔ گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد

گردنش بطوق زر در آریم / با طوق زرش بتو سپاریم

چون ابن سلام از آن نیازی / شد نامزد شکیب سازی

مرکب بدیار خویشتن راند / بنشست و غبار خویشتن افشاند

لیلی پس پردهٔ عماری / در پرده دری نه پرده داری

از پردهٔ نام و ننگ رفته / در پردهٔ نای و چنگ رفته

نقل همه غزل سرایان / ریحان دماغ عطرسایان

در ذوقهٔ عاشقان چشیده / ز خم دف مطربان شنیده

نیرنگ نمود و خواهش انگیخت / خاکی شد و زر چو خاک میریخت

پذرفت هزار گنج شاهی / در تکیه و کلاه آنچه خواهی

افتاده چو زلف خویش در تاب / بیهوش نه بهر رو بیتاب

مجنون رمیده نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش میگشت

آشنا شدن نوفل با مجنون

بی عاذره همی و بی عذرا / در موکب وحشیان صحرا

بودی بهنر ز روز پیدا / بتنی بهنر ز درد مجنون

چون رفت میانجی سخن گوی / در جستن آن نگار دلجوی

تا لیلی را بخواستگاری / در موکب خود کشد عماری

بر نجد شدی ز تیز و جدی / تنها نه ولی نه شیخ نجدی

بر زخمهٔ عشق کوفتی پای / وز حسرت ماه رفتی جای

هر عاشق که آه او شنیدی
هر جامه که داشتی دریدی

از نرم دلان نازکان بوم
بود آهنی آب داده چون موم

نوفل نامی که از شجاعت
بود از ظفرش به زیر طاعت

لشکرشکنی به زخم شمشیر
در مهر غزال و در غضب شیر

هم حشمت گیر و هم حشم دار
هم دولتمند و هم درم دار

روزی ز سر قوی سلاحی
آمد به شکار آن نواحی

در رخنه غارهای دلگیر
میگشت به جستجوی نخچیر

دید آبله پای دردمندی
بر هر موئی ز مویه بندی

بشکسته ز درد و غربت رنجور
دشمن کامی ز دوستان دور

وحشی شده از میان مردم
وحشی دو سه اوفتاده در دم

میخواند شنیده‌ای ز سر خوش
کانکس که شنید ماند مدهوش

پرسید ز خوی و در خصالش
گفتند چنانکه بود حالش

کز مهر زنی بدین حزینی
دیوانه شد اینچنین که بینی

گرد شب و روز بیت گویان
آن غالیه را ز باد جویان

هر باد که بوی او رساند
صد بیت و غزل بر او بخواند

هر ابر کز آن دیار پوید
شعری چو شکر بدو بگوید

در کار همه شمارش این است
اینست و شمار کارش این است

آیند مسافران ز هر بوم
بینند بدان غریب مظلوم

آرند شراب یا طعامی
باشد که بدو دهند جامی

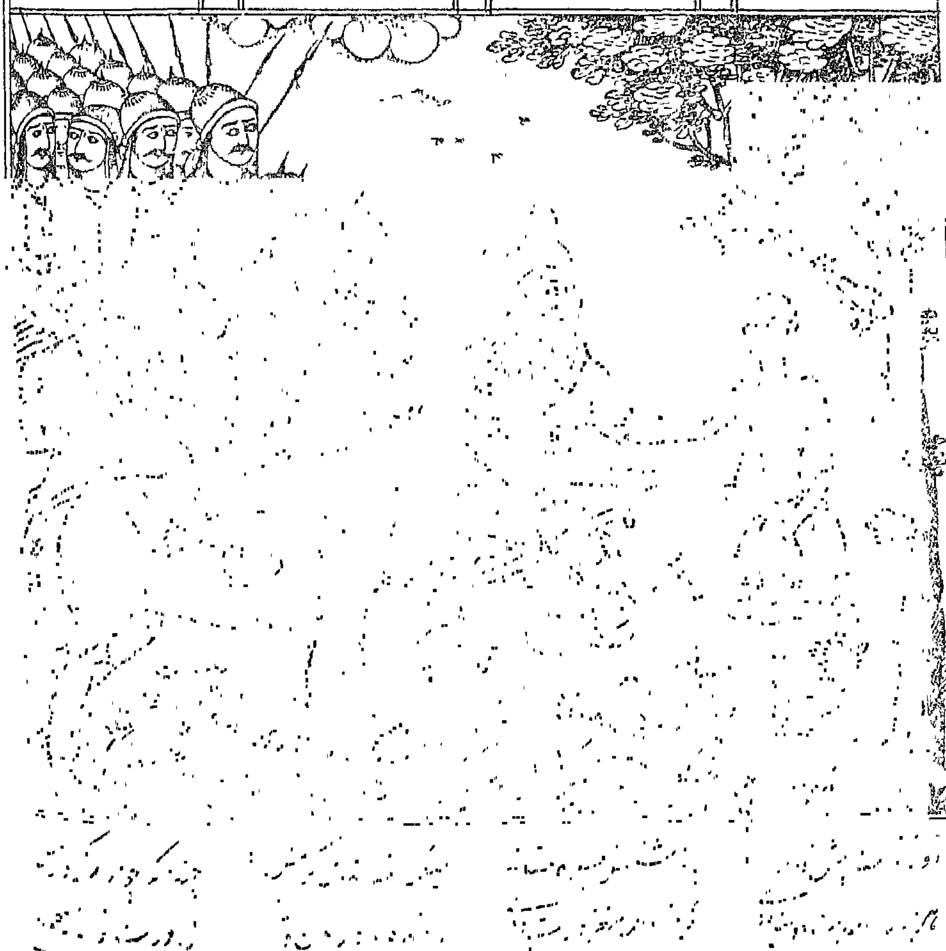
گیرد به هزار جهد یک جام
وان نیز بیاد آن دلارام

نوفل چو شنید حال مجنون
گفتا که نه مردیست اکنون

کین دلشده را چنانکه دانم
کوشم که بکام دل رسانم

من در طلب شکار کردم
نخچیر که چنین شکار کردم

از پشت سمند خیزران دست
زان باز گشاد و بر زمین جست



[illegible]

از بهر نمطی که قصه خواندی
غیر از لیلی سخن نراندی
وان شیفته زرد رمیده
زینها که شنید آرمیده

یا او به بدیهه خوش درآمد
چون یافت حریف خوش برآمد
میزد جگرش بنفتر جوش
میخواند قصیده‌های چون نوش

بر هر سخنی بخنده خوش
میگفت بدیهه‌ای چو آتش
وان چرب سخن بخوش جوابی
میکرد عمارت خرابی

کز دوری آن چراغ پرنور
هان تا نشوی چو شمع رنجور
کاو را بزر و بزور و بازو
گردانم با تو هم ترازو

گر باشد چون شراره در سنگ
چون آهنش آورم فراچنگ
گر مرغ شود بهوا بگیرد
ره هم چنگ منش رها بگیرد

مجنون ز سر رمیده واری
میکرد بسجده حق گذاری
کاین قصه که عطرسای مغزست
گر زانکه فریب نیست نغزست

او را چو بمن رمیده خوئی
مادر نه بهیچ روی
گل نتوان بباد دادن
مه را دید او ز داد دادن

او را سوی ما کجا طوافست
دیوانه و ماه نو گزافست
شستند بسی بچاره سازی
پیراهن ما نشد نمازی

گردید بسی سفید سیمی
از ما نشد این سیه گلیمی
گر دست ترا اگر اثر هست
از دست کسی بود نه زین دست

اندیشه کنم که وقت یاری
در نیم رهم فرو گذاری
تا آمده آن نگار در دست
داری زمن و زیار زین دست

آن باد که آن دهل زمانی
باشد تهی از تهی میانی
گر عهد کنی بدین که گفتی
مزدت باشد که راه رفتی

در چشمه این سخن سرابست
بگذار مرا ترا ثوابست
تا بیشه خویشتن بگیرم
خیزم سر و کار خویش گیرم

نوفل ز نفیر و زاری او
شد تیز عنان بیاری او
گو نیز غریب و هم جوان بود
آزاده سرشت و مهربان بود

بخشید بدان غریب هم سال
هم سال خود و بلکه هم حال
میثاق نمود و خورد سوگند
اول بخدائی خداوند

وانگه برسالت رسولش
کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا به تیغ و شمشیر
کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر

نه صبر بود نه خورد و خوابم
تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن بتو دارم توقعی هست
کز شیفتگی رها کنی دست

بنشینی و ساکنی پذیری
روزی دو سه دل بدست گیری
از تو دل آتشی نهادن
از من در آهنین گشادن

چون شیفته شربتی چنان دید
در خوردن آن سخای جان دید
آسوده و رمیدگی رها کرد
با وعده آن سخن وفا کرد

بگشود بصبر پای بسته
آبی زده آتشی نشسته
با او بقرارگاه او تاخت
در سایه او قرارگه ساخت

گرمابه زد و لباس پوشید
آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه در بست
با او بنشاط و عیش بنشست

چندین غزل لطیف پیوند
گفت از جهت جمال دلبند
چون راحت دلنوش خورش یافت
آراسته تنه چو پرورش یافت

شد چهره زردش ارغوانی
بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش
پرکار کشیده گرد ماهش

وانگل که لطافت نفس داد
باز آنچه ربود بازپس داد
شد صبح منیر بانه خندان
خورشید نمود بازدندان

زنجیری دست شد خردمند
از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام
دادند بدست سرخ گل جام

مجنون بسکونت و گرانی
شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش
میداشت بصد هزار نازش

استغاثه کردن مجنون از نوفل

بی طلعت او طرب نمیکرد
می جز بخیال او نمیخورد

ماهی دو سه در نشاط کاری
کردند همه شب شرابخواری

روزی دو بدو نشسته بودند
شادی و نشاط مینمودند
مجنون ز شکایت زمانه
پیچی دو سه گفت عاشقانه

کای فارغ از آه دردناکم
برباد فریب داده خاکم
صد وعده بمهر داده بیشی
با هیچ وفا نکرده خویشی

پذرفته که پشت آورم نوش | بدرفته خویش کرده فرموش

دادیم زبان بمهر پیوند | وامروز همی کنی زبان بند

صد زخم زبان شنیدم از تو | یک مرهم مشکل ندیدم از تو

صبرم شد و عقل رخت بربست | دریاب وگرنه رفتم از دست

دلداری بیدلی نمودن | وانگه بخلاف قول بودن

دور اوفتد از بزرگواری | یاران به ازین کنند یاری

قولی که درو وفا نه بینم | از چون تو کسی روا نه بینم

بی یار من ضعیف رنجور | چون تشنه ز آب زندگانی

شرط است به تشنه آب دادن | گنجی به ده خراب دادن

گر سلسله مرا کند ساز | ورنه شده ام شکفته باز

گر لیلی را بمن رسانی | ورنه نه منم و نه زندگانی

نوفل ز چنین عتاب دلکش | شد گرم چنانچه موم از آتش

مصاف کردن نوفل با قبیلهٔ لیلی

برجست و بعزم راه کوشید | شمشیر کشید و درع پوشید

صد مرد گزین کارزاری | برزنده چو مرغ در سواری

آراسته کرد و رفت پویان | چون شیر سیه شکار جویان

چون بر در آن قبیله زد گام | قاصد طلبید و کرد پیغام

کاینک منم و لشکری چو آتش | حاضر شده ایم تند و سرکش

لیلی بمن آورید حالی | ورنه من و تیغ لاابالی

تا من بنوازشی که دانم | او را بسزای او رسانم

هم کشته تشنه آب یابد | هم آب رسان ثواب یابد

چون قاصد شد پیام آورد | شد شیشه مهر در نهان خورد

دادند جواب کین نه راه است | لیلی نه کلیچه قرص ماه است

کس را سوی ماه دل شکسته (?) | نه کار تو کار هیچکس نیست

شمشیر کشی کنیم در جنگ | قاروره زنی زنیم بر سنگ

قاصد چو شنید کام و ناکام | بازآمد و باز داد پیغام

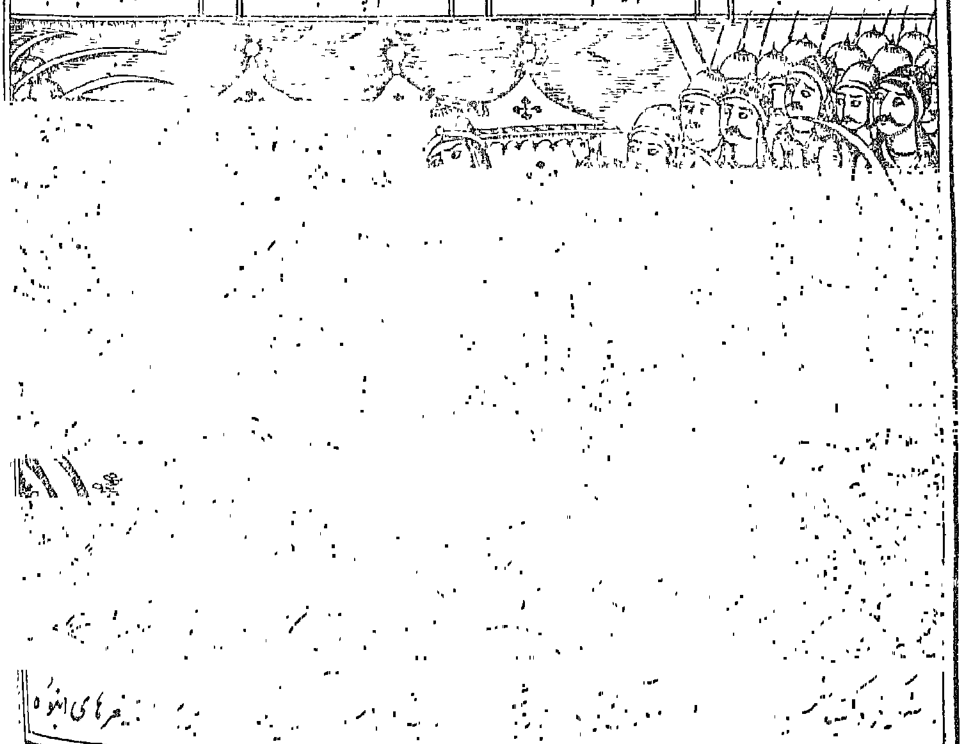
بار دگرش بخشم ناکی | فرمود که باز گرد حالی

کای بیخبران ز تیغ تیزم | فارغ ز جنون گرم خیزم

از راه کسی که موج دریاست | برخیز وگرنه رفته برخاست (?)

پیغام رسان او دگربار | آورد پیام ناسزاوار

از خشم چنان براو اثر کرد | کآتش بدل زبانه برکرد

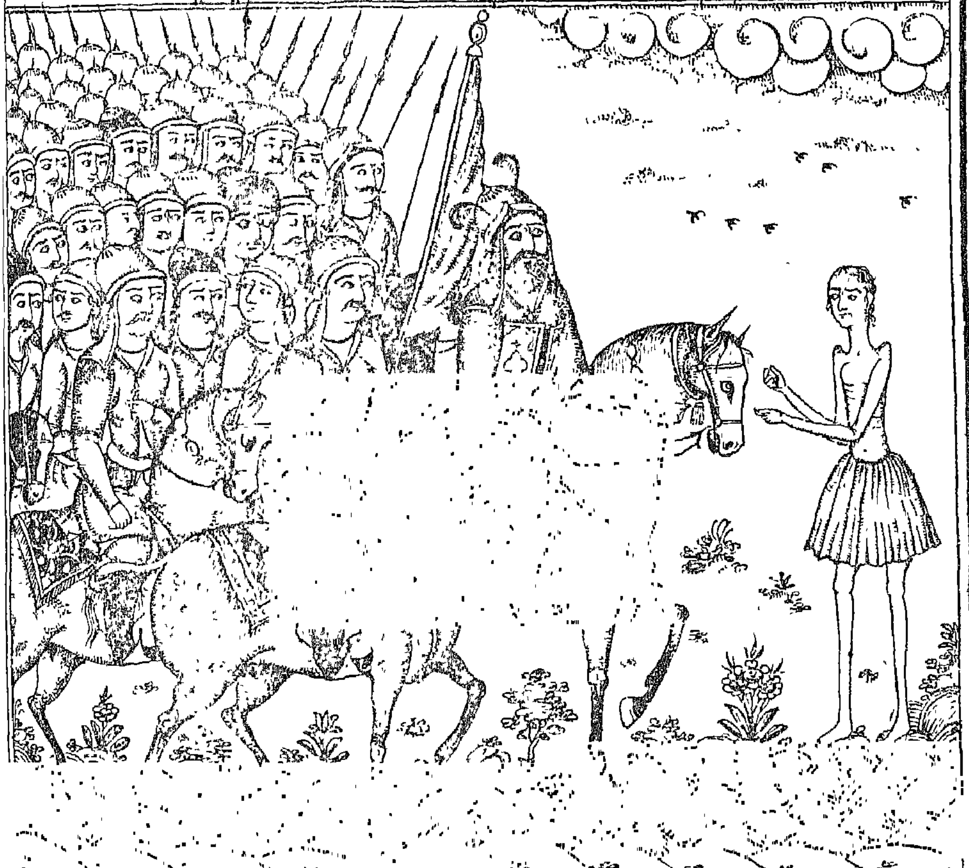


بر نوفلیان عنان گشادند   شمشیر بیک کرشمه دادند
دریای مصاف گشته جوشان   کشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون جام بر دست   میکرد بجرعه خاک را پست
سرپنجهٔ نیزهٔ دلیران   پنجه‌شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار   بر خوردن خون گشاده منقار
پولاد ده تیغ مغز پالای   سرهای سران فکنده در پای
غریدن تازیان پرجوش   کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقهٔ اجل که میجست   پولاد بسنگ در نمی‌بست
زو بهین بلا سیاست انگیز   سر چون سر موی دیلمان تیز
خورشید درفش ده زبانه   چون مار سیه دهن گشاده
شیران سیاه در دریدن   دیوان سپید در دویدن
هر کس بمصاف در سواری   مجنون بحساب جان‌سپاری
هر کس فرسی بجنگ میراند   او حمله دعای صلح میخواند
هر کس دگری بتیغ میکشت   او خویشتن از دریغ میکشت
میکرد چو عاشقان طوافی   انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ   با لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش معاف کردی   با لشکر خود مصاف کردی
گر خنده دشمنان ندیدی   اول سر دوستان بریدی
گر دست رسش بدی بتقدیر   بر هم سپران خود زدی تیر
گر دل بنهادیش پای پشتی   پشتی کن خویش را بکشتی
میبود درین سپاه جوشان   در نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه جیش رانده   و آنجا بترک دعا نشانده
از قوم وی ار سری فتادی   بر دست برنده بوسه دادی
وان کشته بد ز خیل یارش   هشت چشم سیل بارش
کرده سر نیزه زین طرف راست   سر نیزه فتح ز آن طرف خواست
کز لشکر او شدی سوی دشت   هم تیر بر یکی ده هم شست
در جانب یار او شدی چیر   غریدی از آن نشاط چون شیر
پرسید یکی که ای جوانمرد   کز روزنی چو چرخ نادرد
مانا پی تو بجان سپاری   با خصم تو را چه‌ست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد   با تیغ مرا چه کار باشد
با خصم نبرد میتوان کرد   با یار نبرد چون توان کرد
از معرکه تا جراحت آید   اینجا همه بوی راحت آید
معشوق چو بوی جان فرستد   عاشق بعوض همان فرستد
او سر بفرستد از غبارم   من سنگ زدن چو نیزه دارم
او داده بوعده انگبینم   من سر نه دهم ره انگبینم
آن جانب دست ار دارد   کس جانب یار چون گذارد
مینوی لبم با لطف آنجاست   آنجا که دلست جانم آنجاست
شرطست که پیش یار مردن   زو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود اینچنین سپارم   بر جان شما چه راحت آرم
پرسنده چو حالت اینچنین دید   بگریست ز گریه در زمین دید
او رقص کنان بزیر گردی   میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست   میگشت بسان پیل سرمست
هر جا که طواف زد سر افشاند   آنجا که رسید جوی خون راند
وان تیغ زبان که لاف جستند   تا اول شب مصاف جستند
چون طرهٔ این کبود چنبر   بر جبهت روز ریخت عنبر
زین کرسی طره برکشیده   صد مرد بسی چو طره سربریده
آن هر دو سپه ز هم بریدند   بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید   ضحاک سپیده‌دم بخندید
در دشت مبارزان چالاک   شد سبزه لبان مار ضحاک
در لشکر قبیله گاه لیلی   چون کوه رسیده بود خیلی
نوفل که سپاه آنچنان دید   جز صلح زدن دری زیان دید
از پیش و پس قبیله یاران   کردند بسیج تیرباران
انگیخت میانجی ز خویشان   تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست   دلالگی بدلنوازیست
از بهر پری زده جوانی   خواهم ز شما پری نشانی
گر کردن انجمن صواب است   شیرین تر ازین مرا جواب است
در زین که شکر بمغز دوشید   در دادن سر که هم بکوشید
چون رستنی میکنید کاری   شمشیر زدن چه راست باری

چون کرد میانجی این آغاز
گشت این دو سپه بیکدگر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند
از کینه کشی عنان کشیدند

عتاب کردن مجنون با نوفل

صلح آمد و دورباش در خاک
تا از دو گروه دور شد خاک
مجنون چو شنید بوی آزرم
کرد از سر کین نشست از گرم
با نوفل تیغ زن برآشفت
کی از تو رسیده جفت با جفت
احسنت زهی امیدواری
به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت
شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت
این بود حساب بونبدیت
جولان زدن سمندت این بود
وانداختن کمندت این بود
رایی که خلاف رای من کرد
مسکین بسری بجای من کرد



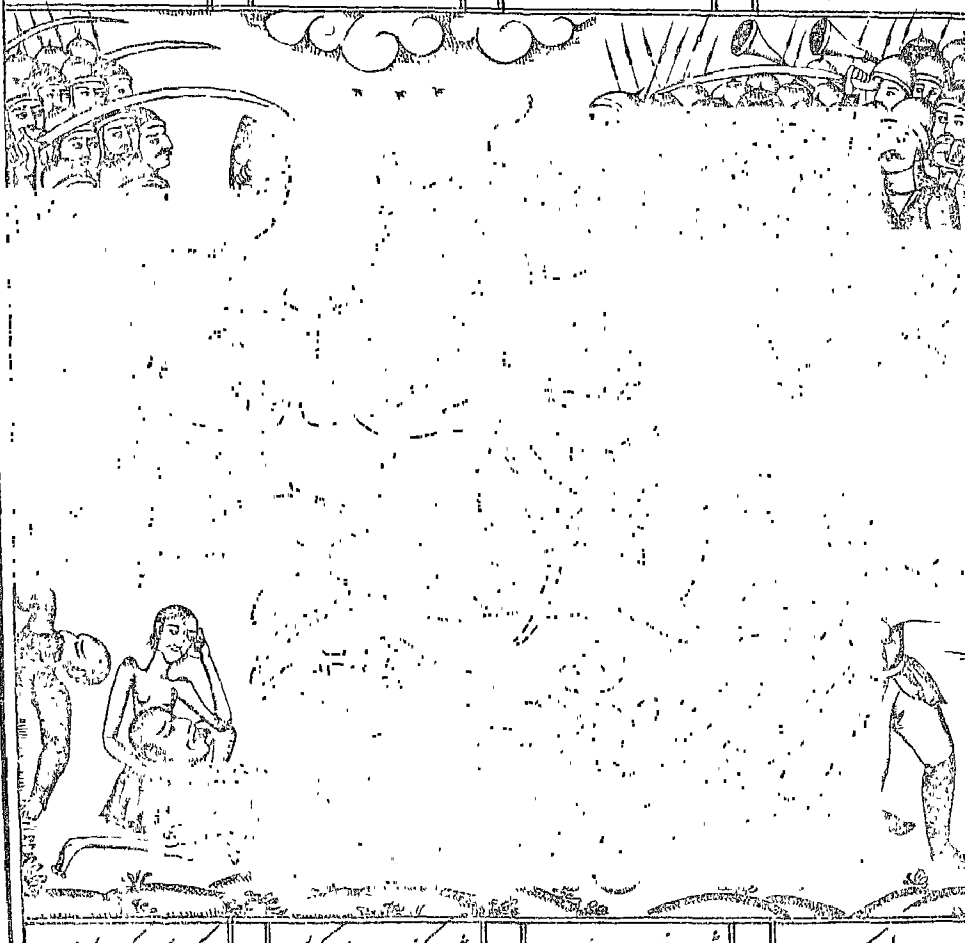
اندوست که با سلام دشمن
گر دوستیش کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
از یاری تو بریدم از یار
بودی ره کار من [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس تیر پشیمان که در تنگ فتادو
بر کرکش فکند [illegible]
[illegible]
[illegible]
آنکه که چنین نخسته بودم
به زین بتو پشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بنیاد نهاده چو مردان
هم تو بکرم تمام [illegible]
[illegible]
[illegible]
گز بی مددی و بی پناهی
کردم بظفر [illegible]
[illegible]
[illegible]
لشکر ز قبیلها نخواهم
پولاد بسنان [illegible]
[illegible]
[illegible]

وآنکه

و آنگه ز مدینه تا به بغداد / در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز هر دیاری / لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاه انبوه / پس صف بکشید کوه تا کوه

لشکر بردن نوفل بار دوم

آمد بمصاف گاه اول / دشمن شده کور و دل که احول
از کینه دشمنان مجنون / تا دست گرفته بحر پر خون
گنجینه گشای این خزینه / سر باز کند ز گنج سینه
کان روز که نوفل آن سپه راند / بیننده در او شگفت میماند
از زلزله مصاف خیزان / شد قله بو قبیس ریزان
دل در تن مرد بشد از جای / از نعره کوس و ناله نای
در حرب شدند و صف کشیدند / خصمان که چنان خروش دیدند
راهی که جنگ را بسیجد / روئین تنه که روی از و بپیچد
زانگونه که برد پای لشکر / سیل آمد و رخت بخت ابرد
قلب دو سپاه بهم در افتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که ریگ بشست / از ریگ روان عقیق میرست



دل مانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشیده نوفل گرد / میکرد دلیر کوه را خرد
میساخت چو اژدها نبردی / زخمی و دو می دمی و مردی
بر هر که زدی ز کینه او گرز / بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر ورقی که تیغ راندی / در دفتر او ورق نماندی
مجنون بمیان هوس شمردن / تا ورد کنان بجان سپردن
کردند نبردی آنچنان سخت / کز خامی طبع پخته شد بخت
یاران چو کنند همعنانی / از کوه بر آورند هانی

برکندگی از نفاق خیزد   پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز   گشتند بفال سعد فیروز
برخصم زدند و برشکستند   کشتند و گرفتند و بستند
جز خسته نبود هر که جان برد   وآن نیز که خسته بود میمرد
پیران قبیله خاک بر سر   رفتند بنجا کهتران در
کردند بسی خروش و فریاد   کی داور داد ده بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده   ما را همه کشته گیر و برده
از کشتن ما تو را چه خیزد   مردانه ز مرده چون گریزد
با یاد و سه خسته نیزه و تیر   بردست مگیر و دست باگیر
یکره بنه این قیامت از دست   آخر بتر از این قیامتی هست
تا دشمن تو سلیح پوشد   شمشیر تو با که باز کوشد
چون خصم ز تو سلیح ریزد   با خصم فتاده کی ستیزد
ما گر تو چنین سپر فکندیم   گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام به تیر و نیزه تا چند   با بی سپران ستیزه تا چند
پاینده فتح کان چنین دید   بخشود گناه بنده بخشید
گفتا که عروس بایدم زود   تا گردم ازین قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک   چون با دهها در وی برخاک
کامی در عرب از بزرگواری   درخورد سرای تاجداری
مجروح همه پیر و دل شکسته   دور از تو بروز بد نشسته
بر سر زنشش عرب فتاده   خود در عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح پیش بینم   در کردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناهکاری   سیماب شوم از شرمساری
گر دختر مرا بیاوری پیش   بخشی بکمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاسش دارم   ور حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی   داور امثال عود سوزی
ور نیز سرافکنی بپاداش   با تیغ کرانی کنی تماشش
از بندگی تو سر نتابم   روی از سخن تو بر نتابم
گر تازد گل بتیغ باشم   فرمان تو را مطیع باشم
اما ندهم به دیو فرزند   دیوانه به بند به که در بند
سرسامی و دیو خویش چون بود   خاشاک و نعوذ بالله آتش
ای شیفته‌ای نه جوانمرد   بی عاقبتی است رایگان گرد
چون کوه بکوه دشت گشتن   جولان زدن و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن   نام خود و نام من شکستن
در اهل هنر شکسته کامی   به زانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی   گر دختر من نکرد بادی
آنکس که دم نهنگ دارد   به زانکه بمرد و ننگ دارد
بدنامی نام من بسندو   آتش و زبیمن بترس از آتش
گر هیچ رسی بر الفریاد   آزاد کنم که بادی آزاد
ورنه بخدا که بازگردم   از ناز تو بی نیاز گردم
برتر سر آن عروس چون ماه   در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش   آزاد زنیم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم   سگ به که خورد نه دیو مردم
آنرا که کند سگی خطرناک   چون مرهم هست نیستش باک
وانرا که دهان آدمی جست   نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند   نوفل بجواب او فرو ماند
بر پیری و ضعف محنت انگیز   بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گرچه سرآمد سپاهیم   دختر بدل خوش از تو خواهیم
هر زن که بدست زور خواهند   نان خشک و عصیده شور خواهند
من کآمدم از پی دعاها   مستغنیم از پی جفاها
آنانکه ندیم خاص بودند   با پیروران خلاص بودند
کان شیفته خاطر شفیعا   دارد منشی عظیم بیباک
آن زن که بجنگ با و داد افتد   بدخو گردد ز گوهر افتد
شوریده دل چنین هوایی   تن در ندهد بکدخدایی
بر سر چو دهیش اگر بجاست   ثابت نشود که بی ثباتست
بادی ز برای او بیاورد   آوردی بفتح دشمن آورد
تا از پی او نشانه تیر   او در رخ ما کشیده تکبیر
این حیلت نشان هوشمندان   او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد   هم قرعه کار بر غم افتد

مناظره کردن مجنون با نوفل از نومیدی

بالشکر خویش باز پس گشت / مجنون شکسته دل از آن گا
آن بخت که خفته بود مرست / در بخت چو من سلیم رائی
جوشید چو کوه آتش از خشم / کای پای بدوستی سپرده
دادیم تو روز ناامیدی / از دست تو صید من کجا رفت
ناخورده بدو زخم سپردی / شکر بدهن تو کشادی
بازم چو مگس به پیش راندی / چون آخر رشته این گره بود
یک اسبه شد و دو اسبه میراند / چند آنکه نموده شد مراعات
جفتی هنری و ساز کارست / با حرمت حسن و با خزینه
دولت بدر تو باز گردد / زینگونه بسی امید دادند
میرفت چو ابر دل پریشان / نوفل چو بملک خویش پیوست
تا دل دیدش کز وش دل ماند / جستند بسی در آن مقاش

رهانیدن مجنون آهوان را از دام صیاد

از نوفلیان چو شد بریده / سیاره تند در شتابان
بر نوفل و آن خلاف رایی / با هر دهنی از آن ولایت
انداخته دید دامی از دور / در دام فتاده آهوی چند
خون از تن آهوان بریزد / مجنون بشفاعت اسب راند
مهمان توام بانچه داری / دام از سر آهوان جدا کن
جانیست هر آفریده را / چشمی و سرینی اینچنین خوب
خونشان دو سه بیگنه بریزی / چشمش که به چشم یار ماند
بگذار بحق نو بهارش / گردن مزنش که بیوفا نیست
افسوس بود به تیغ پولاد / وان چشم سیاه سرمه سودی
نه در خور آتش و کباب است / وان ساده سرین نازپرورد
خون ریختنش صواب دارد / وانزوی لطیف خیزرانی
بر روی زمین زنی برنجد / صیاد بدان لطف که او خواند
گر فر بنو دیم هم آغوش / نخچیر دو ماهه قیدم این آ
جان بازخرش که یار داری / مجنون بجواب آن تهی دست

نیکو نبود ز مردمی حالت / او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم / زین کار بتو نه جنگ داریم
خواهشگر از این حدیث بگذشت / دل خسته شد از گزاف آن کا
کامروز که روز دست بر دست / بایستی اگر بدی وفائی
آمد بر نوفل آب در چشم / بذرفته خود بسر نبرده
در صحبت تو بدین سپیدی / آن دست گرفتنت کجا رفت
تشنه ام بلب فرات بردی / شربت کردی و لی ندادی
بر خوان طبرزدم نشاندی / این رشته نه رشته پنبه بود
این گفت و عنان ز و بگردانم / کین را به ازین بود مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت / سیماب سرین سیم سینه
تا کار تو از تو ساز گردد / بند از دل او گشادند
کم کرد پی از میان ایشان / با همنفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده خواند / افتاده بدان جریده نامش
گستاخ که ناروا بود / آگاه شدند کز کجا بود
سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده / میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفائی / میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور / محکم شده دست و پا در بند
صیاد بدان طمع که خیزد / صیاد سوار دید و درماند
گفتا که برسم دام یاری / وین یک دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده را / بر هر دو نوشته غیر منصوب
چون دل دهدت که بر ستیزی / بویش که بنوبهار ماند
بگذار بحق چشم یارش / در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد / در خط غنا بود غنوده
وان سینه که رشک سیم ناب است / دانی که بزخم نیست درخورد
وان نافه که مشک ناب دارد / درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد / انگشت گرفته در دهان ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / یکجانه عیال صید هم است
گر بر سر صید سایه داری / از مرکب خود سبک فرو جست

آهو نکند خویش را بدو داد	تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و کی دو آهوی خورد	صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی و افسوس	بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یارست	زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد	وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان	فریادکنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته	چون گل ز سلاح خویش رسته
در مرحلهای ریگ جوشان	گشته ز تپش چو مرغ جوشان
از دل بهوا بخار داده	خاره ز قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید	خورشید قصب بماه پوشید
آشفته چنان مر حصاری	چون تار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار تاریک	ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری	چون مارگزیده سوسماری
پیچید چنانکه بر زمین مار	یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن	وز نامه چو شب سیاه کردن

رهانیدن مجنون گوزن را

چون صبح بفال نیک روزی	برزد علم جهان فروزی
ابروی چشمش بچین درآمد	کاینه چین ز چین برآمد
از آینه خیال در جنگ	چون آینه بود ولیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش	چون عود و عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان	برداشته راه مهربانان
میرفت و بدیده راه میرفت	ماشاء الله و کان میگفت
ناگاه رسید در مقامی	انداخته دید باز دامی
در پای گوزنی اوفتاده	گردن برسن بپیچ داده
صیاد بدان گوزن گلرنگ	آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی گنهیش خون بریزد	خونی که ز خون او چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد	بگشاد زبان چو پیش فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر	دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی	فرخ نبود که باز بندی
بگذار که تا کرانه گیرد	با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که آشیانش جوید	از کم شدنش ترا چه گوید
ای آنکه ترا ز من جدا کرد	ماخوذ صبا دگر بدین درد
صیاد دور ز خوش طبیناد	یعنی که بر و ز من نشناد
گر ترسی از آه دردمندان	برکن ز چنین شکار دندان
شکرانه این چو می پذیری	کو صید شد و تو صیدگیری
صیاد بدین سخن گذاری	شد دور ز خوان آن شکاری
گفتا نکنم بپاک جانش	اما ندهم برایگانش
وجه خورش من این شکارست	گر باز خریش وقت کارست
مجنون همه ساز و آلت خویش	برکند و بسنگ نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت	صیادی سره دید و صید بگذاشت
بالید برو چو دوستان دست	هر جا که شکسته دید می بست
سر تا کفلش بمهر خارید	زو گرد ز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور	تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیشرو سپاه صحرا	خرگاه نشین کوه خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم	چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جفت باد جایت	در دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان	دور از سر تو گزند شاهان
دندان تو از دهان خور زر	هم در صدف لب تو گوهر
چرم تو که ساز بسته زه شد	هم بر زه گردن تو به شد
اشک تو اگرچه هست تریاک	نارسخته به چو زهر بر خاک
ای سینه کشای گردن افراز	در سوخته سینه پرداز
دانم که درین حصار بستست	زان ماه حصار رست خسته
وقتی که چرا کنی در آن بوم	حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم	چون آنکه نخواهی آنچنانم
تو دور ز من چنانکه تو هم دور	رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه که درمیانه افتد	تیری نه که بر نشانه افتد
یادی که ز تو اثر ندارد	بر خاطر من گذر ندارد

بادی که ندارد از تو بوئی ‌ ‌ بادش نه نسیم بهیچ روئی
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش ‌ ‌ میگفت بحسب طاقت خویش
از پای گوزن بند بگشاد ‌ ‌ چشمش بوسید و کردش آزاد
زان بقعه روان شد آرمیده ‌ ‌ چون رفت گوزن دام دیده
ستارهٔ شب بر سر چاه ‌ ‌ یوسف ره دشتی خرید چون ماه
از انجمن بصر فروشان ‌ ‌ شد مصر ملامتش چو نیل جوشان
آن میل کشیده میل در میل ‌ ‌ میرفت چو نیل و جامه در نیل
چندانکه زبان بدر کند مار ‌ ‌ یا مرغ زند در آب منقار
ناسوده چو عزم بر دریده ‌ ‌ بنغنوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش ‌ ‌ سوزنده چو روغن چراغش
گر خود بمثل چو شمع مردی ‌ ‌ پهلو بسوی زمین نبردی
خورشید که چرخ لاجوردی ‌ ‌ آراست کبود دستی از زردی
خندیدن آنچنان گل زرد ‌ ‌ آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده ‌ ‌ میگشت میان آب دیده
آن آب که بر روی آتش افشاند ‌ ‌ کشتی چو حباب با نهنگ میراند
از گرمی آفتاب سوزان ‌ ‌ نقشید بوقت برگ ریزان

رسیدن مجنون بدرخت و گفتگو با زاغ

چون سایه نداشت هیچ رستی ‌ ‌ بنشست بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی ‌ ‌ گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدوّر ‌ ‌ پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن حوض سبزه رسته ‌ ‌ هم سبزه بهم بروی نشسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب ‌ ‌ زان آب چو سبزه گشت سیراب
ناسوده زمانی از دویدن ‌ ‌ وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش سبز همچو دیبا ‌ ‌ میدید دران درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی ‌ ‌ چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند ‌ ‌ با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو نافه خاموش ‌ ‌ چون صالحیان نهاده سرپوش
بر شاخ نشسته چست و زیبا ‌ ‌ همچون شبهٔ میان دریا
مجنون چو مسافر انجمان دید ‌ ‌ با او دل خویش همزبان دید
گفت ای سیهٔ سپید نامه ‌ ‌ از دست که شد سیاه جامه
شبرنگ چراغی ای شب افروز ‌ ‌ روز تو ز چه شد همی بدین روز
بر آتش غم منم چو جوشی ‌ ‌ من سوگ زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رهئی ‌ ‌ چون سوختگان سیه چرائی
در سوخته دار و گرم خیزی ‌ ‌ از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچهٔ کدام سازی ‌ ‌ هندوی کدام ترکتازی
من شاه مگر تو چتر شاهی ‌ ‌ گر چتر نه چرا سیاهی
روزی که رسی بدست یارم ‌ ‌ گوئی تو ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی ‌ ‌ ناچیز شوم ازین خرابی
گفتی که مترس دستگیرم ‌ ‌ ترسم که درین هوس بمیرم
بینائی دیده چون بریزد ‌ ‌ از دادن توتیا چه خیزد
چون گرگ بره ز گلش بربود ‌ ‌ فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد ‌ ‌ دیوار چه کاه گل چه فولاد
چون کشته بماند خشک و بی بر ‌ ‌ خواه ابر ببار و خواه بگذر
وین نیز سخن گشاده گستاخ ‌ ‌ وان زاغ پریده شاخ بر شاخ
او نیز سخن دراز کرده ‌ ‌ پرنده ره رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ ‌ ‌ شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد ‌ ‌ شب پره ز خواب سر بر آورد
گفتی که ستارگان چراغند ‌ ‌ یا در سر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده ‌ ‌ افتاده و چشم زاغ برده
میریخت سرشک دیده تا روز ‌ ‌ مانندهٔ شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان گرد ‌ ‌ از پردهٔ صبح سر برون کرد

در سلسله کشیدن مجنون خود را

در هر نظری شکفته باغی ‌ ‌ شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پرندهٔ زاغ پویان ‌ ‌ پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت ‌ ‌ هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دهن شنید بشکست ‌ ‌ یک لحظه نهاد بر جگر دست

باز از نفسش برآمد آواز / چون مرده که جان رسید و باز
با او شخصی کشیده در بند / در شخص شده به بند خرسند
مجنون چو اسیر دید در بند / وی را بخدای داد سوگند
زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه جاهی
از درویشی بجان رسیدم / کین بند و رسن در او کشیدم
کردا و رم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه
نیمی من و نیمی او ستاند / کردی بمیانه در نماند
کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من نه از این رفیق بر گیر
میگردانم بدین سیاهی / آنجا و بهر کجا که خواهی
چون دید زن اینچنین شکاری / شد شاد باینچنین شماری
بنواخت به بند کردن او را / ببرد رسن بگردن او را
هرجا که رسید مردمان دید / بگریست یکی یکی بخندید
او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر بپای و غل بگردن
لیلی گفتی و سنگ خوردی / در خوردن سنگ رقص کردی
چون بادی از انجمن بردن جست / برخاک چمن چو سرو بنشست
سرمیزد بر زمین و میگفت / کی من ز تو طاق و با غمت جفت
اینک سر و پای هر دو در بند / کشتم بعقوبت تو خرسند
من حلقه کش و تو حکمرانی / تادیب کنم چنانکه دانی
کردی گنهی نمودیایم / امروز رسن بگردن ایم
زان جرم که پیش از آن نمودم / بسیار جفات آزمودم
گر جرم تو محکم است تحسم / برکش چو صلیب چار میخم
من با تو چو نیستم خطاکار / خود در خطا کنم گرفتار
در بند کیم درو دناری / دستی بسرم فرو دناری
گر تیغ روان کنی برین سر / فرمان خودم کنی بدین در
چو شمع دلم فروغ کاست / گر باز بری سرم چه باکست
در پای تو که مرده باشم / یا زنده دبیستو چون خدا بشم
سر زانده و درد بر نیارم / به گر تو بدرد سر نیارم
این گفت و زجای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر
خویشان چو زوی خبر شنیدند / رفتند بدیدنش بدیدند

شد پیره زنی ز دور پیدا / سرتا قدمش بشکل شیدا
زن میشد و در شتاب کردن / میبرد ورا رسن بگردن
کین مرد به بند کیست با تو / در بند ز بهر چیست با تو
من بیوه و آن رفیق درویش / در بهر ده ضرورتی ز حد بیش
تا گر دانم اسیروارش / توزیع کنیم ز بهر دیارش
بستانیم کز آن میان چه برخاست / دو نیم کنیم راست از راست
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی
کاشفته و مستمند ماییم / او نیست سزای بند ماییم
هرچه آن بهم آید از چنین کار / بی شرکت من تراست بردار
زو باز بداشت آن زمان دست / آن بند و رسن همه در او بست
می بست و ز بند میرهاندش / در حلقه سلسله میدواندش
خندید کسی که بود غافل / وانکس که گریست بود عاقل
چون بر در خیمه رسیدی / مستانه سرود برکشیدی
چون چند جفاش بر سر آورد / پس از در لیلیش در آورد
بگریستی در انجمن بزاری / چون دیده ابر نوبهاری
محرم ترازین شدم درین راه / کازاد شدم ز بند وز چاه
گر زانکه نموده ام گناهی / معذورم نیم بهیچ راهی
لشکر بمصاف و تیغ تیزم / در پیش تو بین که چون ستیزم
گر دست شکسته شد بجان گیر / اینک بشکنجه زیر زنجیر
مپسند مرا چنین بخواری / گر میکشیم بکش بزاری
چون گر تو وفاست بیوفائی / پیش تو خطاست بیخطائی
باید که خطائی آید از تو / یا بوشی وفائی آید از تو
در کشتنم امید آن هست / کاری به بهانه بر سرم دست
اسمعیلی زخود برنجم / اسمعیلم اگر برنجم
شمع از سر درد سر کشیدن / به کرد دقت سر بریدن
چون نیست مرا بر تو راهی / زین بس من و گوشه دالی
گوئی تو ز درد سر جدا باد / در دا که من است سر ترا باد
از کوه غم شکوه بگرفت / چون کوه گرفت کوه بگرفت
با کس چو نیشد آرمیده / گفتند بترک آن رمیده

او را نه بباز خراب و آباد   جز نام و نشان لیلی از یاد
هرکس که بباده جز این سخن گفت   یا تن زد یا گریخت یا خفت

داستان ابن سلام

غواص جواهر معانی   کرد از لب خود شکرفشانی
کان روز که نوفل آن ظفر یافت   لیلی بدو قایه در خبر یافت
میگفت بخاطران دل افروز   العیش که بخت هست پیروز
آمد پدرش زبان گشاده   بر فرق عمامه کج نهاده
بر گفت ز روی تیز هوشی   افسانهٔ آن زبان فروشی
کامروز بحیله نقش بستم   از آفت آن رمیده رستم
بستم سخنش بآب دادم   یکبار کیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش   کردار زبان خدا دهادش
او نیز که بیخ گشت خرسند   دندان طمع ز وصل برکند
الرزق علی الله از چنان یار   المنة لله از چنین کار
لیلی ز پدر بدین حکایت   رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته راه میداشت   پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون   شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان ز دو دیده اشک میراند   کز راه خود آن غبار بنشاند
چون کم شده دید همدم از زو   که دست گزید گاه بازو
میریخت ز دیده خون صافی   میکرد بآب حله باقی
داد آب ز نرگس ارغوان را   در حوضه کشید خیزران را
الحق نه که قصه باز گوید   یاری نه که چاره باز جوید
در سلسله بام بود در گرفته   میزیست چو مار سر گرفته
در هر طرفی نسیم کویش   میکردید و چو آرزویش
در جستن او ز نامداران   دل گرم شدند خواستاران
هرکس بولایتی و مالی   میجست ز جستن او وصالی
از در طلبان آن خزانه   دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا بر مهد   وان سینه گشاده تا خورد شهد
او را پدر از بزرگواری   میداشت چو دُر استواری
وان سیمتن از کمال فرزند   آن شیشه نگاه داشت از سنگ
بیخود و دلی بصد مدارا   پنهان جگری و می آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت   خندید و بزیر پرده میسوخت
چون گل کمرو دریده بربست   ز و بین درپا و شمع در دست
میبرد ز روی سازکاری   آن لنگی را ز راهواری

دادن لیلی را بابن سلام

از مشتریان برج آن ماه   صد زهره نشسته گرد خرگاه
چون ابن سلام زین خبر یافت   بر وعده شرط کرد شتافت
آمد ز پی عروس خواهی   با طاق طرب پادشاهی
آورد خزینهای بسیار   عنبر من و شکر بخروار
وز نافه مشک و لعل کانی   آراسته برگ آن معانی
وز مهر لباسهای زیبا   چندان شتری بزیر دیبا
وز بختی و تازی تگاور   چندانکه نداشت خلق باور
زان زر که بیک گره ستیزند   میریخت چنانکه ریگ ریزند
زان زر که او چو ریگ میریخت   در دیده خصم ریگ میریخت
کردی بمروتی چنان چست   آنجا نه ریگ بوم برخاست
روزی دو ز رنج ره برآسود   قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کردی از شرم   هنگام فریب سنگ را نرم
جان رنده کند که از فصیحی   شد معجز او دم مسیحی
با پیشکشی ز هر ظرایف   آورده ز روم و چین لطایف
قاصد شد و آن خزینه را برد   یکیک بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوش زبانی   بکشاد خزینهٔ نهانی
کین شاه سوار شیر پیکر   ردای عرب است و پشت لشکر
صاحب نسب و بلند نام است   اسباب بزرگیش تمام است
گر خون طلبی چو آب ریزد   ور زر طلبی چو خاک بیزد
هم زود رسی بیاوریها   هم باز رهی ز داوریها
قاصد چو بسی سخن در این راند   مسکین پدر عروس درماند
چندانکه بکرد کار برگشت   اقرارش از این قرار بگذشت

برکردن آن عمل رضا داد
مه را بدهان اژدها داد

چون روز دگر عروس خورشید
بگرفت بدست جام جمشید

یوسف عرب غلام رومی
افکند مصلّی عروسی

آمد پدر عروس درکار
از رسته گنج و کوی بازار

دانا دو سه گروه را بخواند
در پیشکش نشاط بنشاند

آئین سرود و شادکامی
بر ساخت بوقت آن تمامی

بر رسم عرب بهم نشستند
عقدی که شکست بار بستند

طوفان درم بر آسمان رفت
در شیربها سخن بجان رفت

بر حجرهٔ آن بت دلاویز
کردند نثارها شکرریز

وان تنگدهان تنگ روزی
چون عود دو شکر بعطرسوزی

عطری ز بخار دل برانگیخت
واشکی چو گلاب تنگ بر ریخت

لعل آتش و جزعش آب میداد
زین غالیه آن گلاب میداد

چون ساخته شد بسیج یارش
ناساخته بود هیچ کارش

برخار قدم نهی بدوزد
وآتش بهمن پری بسوزد

عضوی که مخالفت پذیرد
فرمان تو را بهیچ نگیرد

هرچه آن ز قبیله گشت عاصی
بیرون فتد از قبیله خواصی

چون مار گزیده گردد انگشت
واجب کند و بر بدن از هشت

جان دزدی طبع سازگار است
مردن سبب خلاف کار است

لیلی که مفرّح جهان بود
در مشغلهٔ هلاک جان بود

تابندهٔ آن چراغ شاهی
جستم بچراغ صبحگاهی

چون صبحدم آفتاب روشن
زد خیمه برین کبود گلشن

سیارهٔ شب بر ارغوان شد
بر دجلهٔ نیلگون روان شد

آماده نشاط مهد برخاست
وز بهر عروس محمل آراست

چون رفت عروس در عماری
بردندش به بسی بزرگواری

اورنگ سریر خود بدو داد
حکم همه نیک و بد بدو داد

روزی دو سه بر طریق آزرم
میکرد برفق موم را نرم

با نخل رطب چو گشت گستاخ
دستی برطب کشید و بر شاخ

با نخل رونده خورد خاری
کز درد بخفت روزگاری

لیلیش چنان طپانچه بر زد
کافتاد چو مرده مرد بخرد

گفت ار دگر این عمل نمائی
از خویشتن و ز من برآئی

سوگند بآفریدگارم
کآراست بصنع خود نگارم

گر ز من غرض تو برنخیزد
گر تیغ تو خون من بریزد

چون ابن سلام دید سوگند
زان بت بسلام گشت خرسند

دانست که زو فراق دارد
کز دی دگری چراغ دارد

لیکن بطریق برکشیدن
نتوانست از و بریدن

گر دید بدان مه دو هفته
دل داده بدو ز دست رفته

گفتا چو ز مهر او چنینم
آن به که ز دور در ببینم

خورسند شدم بیک نظاره
آن به که ز من کند کناره

وانگه ز سر گناهکاری
پوزش بنمود و کرد زاری

گز تو بنظاره دل نهادم
گر زین گذرم حرام زادم

زان پس که جهان گذشت از او
پیش از نظری نداشت از او

زان زینت باغ و چشم گلشن
بر راه نهاده چشم روشن

تا باد کی آورد غباری
از دامن غار یار غاری

هر لحظه بنوحه در گذرگاه
بیخود بدر آمدی ز خرگاه

کامی دو سه تاختی چو مستان
نالنده تر از هزار دستان

جستی خبری ز یار مهجور
دادی اثری بجان رنجور

چندان بطریق ناصبوری
نالید ز درد و داغ دوری

کان عشق نهفته شد هویدا
وآن راز چو روز گشته پیدا

برداشته رنج ناشکیبش
وز مادر و از پدر نهیبش

چون عشق سرشته شد بگوهر
چه باک ز پدر چه بیم مادر

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد
از سر سخن چنین خبر داد

کان شیفته رسن بریده
دیوانهٔ ماه نو ندیده

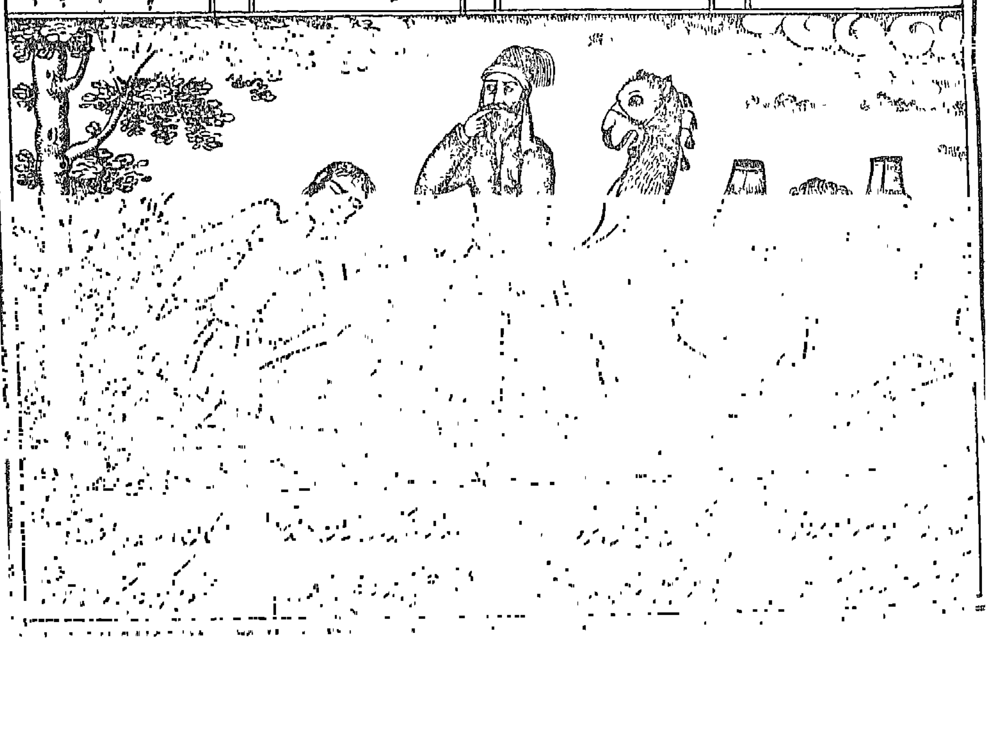
مجنون جگر کباب گشته
دهقان ده خراب گشته

میگشت بهر بسیج گاهی
مونس نه بجز دریغ و آهی

زان بوی خوش دماغ پرور
اعضاش گرفته بوی عنبر

جوئی که ز مهر یارش آمد
خوش بوی تر از بهارش آمد

وان غنچه خوش ز بهر سودا میکرد مفرحی مهیا
بر خاک فتاده چون ذلیلان در زیر درخت ام غیلان
زانروی که روی کار نشناخت خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه ز سپهی شترسواری بگذشت برو چو تندبادی
چون دید در آن اسیر بدبخت بگرفت زمام ناقه اش سخت
عفریت بشکل نره دیوی برداشت چو غافلان غریوی
کی بیخبر از حساب هستی مشغول بکار بت پرستی
آن به که ز بت عنان بتابی گز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور وان یار که نیست هست از دور
بی کار کسی که از چنین کار بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بیوفائی خود باز برید از آشنائی
چون خرمن خود بباد دادت بد عهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش کردند عروس در زمانش
وا خدمت شوی سر نپیچید پیچید در او و سر نه پیچید
باشد همه روز گوش در گوش با شوهر خویش شب در آغوش
کارش همه بوسه و کنار است تو در غم کار این چه کار است
چون او ز تو دور شد بفرسنگ تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون ناورد از تو سالها یاد زو یاد مکن چو کارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد در عهد کم استوار باشد
چون نام وفا و عهد بستند بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند خواهد که ترا دگر نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمائی زن بهتر ازو به بیوفائی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهان است چون دوست شود هلاک جان است
گوئی که بکن بران نیوشد گوئی که مکن دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازست افسون زنان بد درازست
مجنون ز گزاف آن سیه روز بر زد دل آتشی جگرسوز
از دود دلش که در بر افتاد از پای چو مرغ بر سر افتاد
چندان سر خویش کوفت بر سنگ کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره جان پاره و جامه پاره پاره



گر با تو یکی مزاح کردم   بر خندهٔ تو جان مباح کردم
آن پرده‌نشین رونق بسته   هست از قبل تو دل‌شکسته
گرچه دگری نکاح بستش   از عهد تو دور نیست دستش
جز نام تو بر زبان نیارد   غیر از تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد   صد بار نیاورد ترا یاد
سالیست که او عروس عشق است   با مهر تو او به مهر خویش است
گر بی تو هزار سال باشد   بر خوردن از او محال باشد
مجنون که در آن دو رو فغان کرد   دیده آینه چنان دو رویی
اندک تر از آن که بود غم خورد   کم باید از آنچه بود کم کرد
میبود چو مرغ پرشکسته   زان ضربه که خورده سر شکسته
از جزع بر لب لعل می‌سفت   بر عهد شکسته بیت میگفت
سامان دو سری نداشت کارش   وز دوی جنری نداشت یارش

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

مشاطهٔ این عروس نوعهد   در جلوه چنان کشد این مهد
کان مهدنشین عروس حجله‌ش   نقش قلم هزار نقاشش
چون گشت بشوی پای بسته   گشت از پی دوست دل‌شکسته
غمخوارهٔ او غمی دگر یافت   گر گردن شوی او جهر یافت
کشته خرد و فرشته کاوش   مجنون ترا از آنکه بود باش
افتاد چو مرغ پرفشانده   بیش از نفسی درو نمانده
شد سوی دیاران پری وی   باریک شده ز موی چو موی
با او به زبان باد میگفت   کای جفت نشاط گشته با جفت
کوآن دو بدو بهم نشستن   عهدی بهزار عهد بستن
کوآن بوصال وعده دادن   سر بر سر خاصی نهادن
دعوی کردن بدوستداری   دادن بوفا امید واری
وامروز بترک عهد گفتن   رخ بیگنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از سر وفا شد   آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی   کار تو بصد زبان خموشی
من مهر ترا بجان خریده   تو مهر دگر کسی گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد   کاو را نفسی بیاد نارد
با یار تو آنچنان شدی شاد   گر یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم‌آغوش   ما را بزبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم   وخ همه رنج با غبانیم
این فاخته رنج برد در باغ   چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گرچه ساز کاریست   با هر که بجز منست خاریست
با آه چو من سموم داغی   کس برنخورد ز هیچ باغی
برداشتی اولم بیاری   بلکه اشتی آخرم براری
آزرده که دل بتو سپردم   بر دشمنیت گمان نبردم
بفریفتیم بعهد و سوگند   کان تو شدم بمهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی   پیوند نگر چه راست کردی
کردی دل خود بگوهری گرم   وز دیدن من نیامدت شرم
تنها نه من و تو ایم از دوست   کار از همه یکی و با تو صد جور
دیگر متفرقان بکارند   کایشان بدونیک را شمارند
بینند که با غم تو خوردم   با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مراد دو دیده بستند   آخر دگران نظاره هستند
چون عهدهٔ عهد باز جویند   جز عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد   اندیشه کن از شکستن عهد
تا گل نشکست عهد گلزار   نشکست زمانه در دلش خار
هی تا نشکست نام او باش   در نام شکستن او نشد فاش
ستا نشکست ماه رخسار   بار دلی سینه شد سرانجام
کان وعده که بی در و فشردی   خرم شد و هم بسر سپردی
تو آن نکنی که من بشوهر شاد   وانکس نه منم که یار مت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم   رنجیده شوی اگر برنجم
آن ردی نه کاشناست خواهم   وان دل نه که بیوفات دانم
عاجز شده‌ام ز بوی خالیت   کآخر چه توان نهاد نامت
با این همه جورها که رانی   هم قوت جسم و قوت جانی
بیداد تو را که عمر کاهست   زیبانی چهره عذرخواهست
روئی که چنین جمال دارد   خون همه کس حلال دارد

روزی

روزی تو و من چراغ دلریش — به زان نبود که میرمت پیش
مه گر شکرین بود تو ماهی — شه گر بر و رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز — سیمین و زرین چو شیرهٔ رز
گر آتش مینشست بدان نور — آتش بدهن درآید از دور
باغ ارچه گل و گلاب دار است — از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای اهل شاهیست — با قرمزی رخ تو کاهیست
زابروی تو هر چمن خیالیست — هر یک شب عید را هلالیست
سلطان رخت بچتر مشکین — هم ملک حبش گرفت هم چین
از خوبی چهرهٔ چنین یار — دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم — کش جان بسر تو در فشانم
از بزم وفای تو گر نبینم — در جور و جفای تو نه بینم

آمدن پدر مجنون پیش مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد — از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر پسر بباد داده — یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون از رمیده دل دید — زار و مشرا و امید ببرید
عمری به شکنجه درج میکرد — روزی بامید خرج میکرد
نا سوده ز چاره باز جستن — رنجی چنینی نشد نشستن
بسیار دوید و مال پرداخت — اقبال در و نظر نینداخت
زان درد که بود گشت نومید — کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه — تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی — گردش بر حیله رهنمونی
تنگ آمد ازین سراچه تنگ — شد نای گلوش چون دم چنگ
نرسید که اجل ببر درآید — بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان — برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجستجوی فرزند — باشد که کندش بعشوه خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا — در ریگ سیاه و دشت خضرا
میرفت بامید دست و پائی — از وی اثری ندید جائی
تا عاقبتش یکی نشان داد — کانجا بفلان عقوبت افتاد
جائی و چه جای ازین مغاکی — مانندهٔ گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش — چون نفط سپید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم — یک ره دید و دید تا بدان بوم
دیدش نه چنانکه دیده میخواست — کان دید دلش ز جای برخاست
بی شخص روندهٔ دید جائی — بر پوست کشیده استخوانی
آوارهٔ از جهان هستی — متواری راه بت پرستی
چوبی بخیال باز بسته — موئی زده کان فرو گسسته
بر روی زمین ز سنگ دونتر — در زیر زمینیان نهان تر
دیگ جسدش بجوش رفته — افتاده ز مغز هوش رفته
مانندهٔ مار پیچ در پیچ — افتاده ز سر کلاه و سر پیچ
از هر دو جهان بدست داری — بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست — مالید بر فق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت — هم بر جگری جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز — شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد — نشناخت وزو کناره میکرد
انگو خود را کند فراموش — یاد دگری کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی — ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز — جویان تو با دلی جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست — در پای وی اوفتاد و بگریست
از مهر و سرشک دیده بگشاد — آن بوسه بر این و این بر آن داد
کردند ز روی بیقراری — بر خود بهزار نوحه زاری
چون چشم پدر زگریه پرداخت — سر تا پایش نظر بینداخت
دیدش چو برهنگان محشر — هم شخص برهنه مانده هم سر
از خود بکشود کسوتی نغز — پوشیده در از پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه — از غایت کفش تا عمامه
وز هر مثلی که یاد بودش — پندی پدرانه می‌نمودش
کای جان پدر نه وقت خوابست — کایام دو اسبه در شتاب است
زین ره که گیاش تیغ تیز است — بگریز که مصلحت گریز است
در زخم چنان نشانه گاهی — سالی بنشسته گیر و ماهی

بستد ز کرانه چرخ بی‌مدارا
خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت
افتاده ز پای و مرده گیرت

چندانکه دویدنی دویدی
جایی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد
با رنج کسی که پای دارد

آن رودکده که جای آبست
از سیل نگر که چون خرابست
دانکوه که سیل از آن گریزد
در زلزله بین که چون بریزد

زینسان که تو زخم و رنج بینی
فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو بر شد ایام
روزی دو سه رام شو بارام

سر رفت و هنوز بدلگامی
دلسوخته و هنوز خامی
ساکن شو ازین جمازه راندن
بازار کیان فرس دواندن

که مشرف دیو خانه بودن
که دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و شکیب
خود را بدمی دروغ بفریب

خوش باش بعشوه گرچه بادست
بس عاقل کو بعشوه شادست
گر عشوه بود دروغ دیگر راست
کان خوش نفسی توان از آراست

بر گل نفسیت خوش برآید
تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوشدلئی که آن حلالیست
از نکتهٔ اعتقاد خالیست

امروز که روز عمر بر جاست
میباید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد
عذر تو جهان کجا پذیرد

شربت نه ز خواص خویش آرند
هم کردهٔ خویش پیشت آرند
آن پوشد زن که رشته تابد
مرد آن درود که کشته یابد

امروز بخور جهد میسوز
تا بوی خوشیت باشد آن روز
پیشینه عیار مرگ می‌سنج
تا مرگ رسد نباشدت رنج

از پنجهٔ مرگ جان کسی برد
کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ خوش است
سیلی زدهٔ قفای خویش است

وانکه که دران سفر بخندد
از پنجهٔ خویش توشه بندد
میدان تو بیکس است بنشین
شوریده سری بس است بنشین

آرام دلیست هر دلی را
پایانی هست هر غمی را
سگ را وطن و ترا وطن نیست
نز آدمئی درین سخن نیست

گر آدمئی چو آدمی باش
ور دیوی چو دیو در زمین باش
غولی که بسیج در زمین کرد
خود را بتکلف آدمی کرد

نه آدمئی بدین شریفی
با دیو چرا کنی حریفی
جنس تو منم حریف من باش
تسکین دل ضعیف من باش

روزی دو که با تو همعنانم
خالی مشو از رکاب جانم
امشب چو عنان ز من بتابی
فردا که طلب کنی نیابی

گر بر تو ازین سخن گرانیست
اینم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار میساز
با گردش روزگار میساز

خوش زی که من این ورق نوشتم
می خور که من خراب گشتم
من میگذرم تو در امان باش
غم گشت مرا تو شادمان باش

افتاد بر آفتاب گردم
نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحرخان
جانم بلب آمد ای پسرهان

ایجان پدر بیا دو شتاب
ویجان پدر برفته دریاب
چون رخت کشند زین سرایم
چون تو خلفی بود بجایم

مپسند بهیچ دوست دشمن
من مرده و تو خالی از سر من
زان پیش که من درآیم از پای
در خانهٔ خویش گرم کن جای

تا چون اجلم رسد بمیرم
دانم که کسیست جای گیرم
بیگانه ز میان درآید
اندوختهٔ مرا رباید

پس ماندهٔ از سیم نباشد
تا چون تو کسیم نباشد
آواز رحیل در رهم اینک
در کوچگه اوفتادم اینک

ترسم چو بکوچ رانده باشم
آئی تو و من نمانده باشم
سر بر سر گور من بمالی
نالی ز فراق سخت نالی

گرچه لعبت چو دود باشد
زان دود مرا چه سود باشد
چون پند پدر شنید فرزند
میخواست که دل نهد بدان پند

روزی دو بجای بی شکیبد
تا در کشد و پدر فریبد

چون توبهٔ عشق می‌سگالید
عشق آمد و گوشش او بمالید

جواب دادن مجنون پدر را

در عشق که پیل هم پیاده است
مردانه کسی که اوفتاده است
شیر نری و شیر پیشه
این روز دوان در اندیشه

تیری که ز شست عشق خیزد
بر دست بریده زخم ریزد

مجنون سیاه بخت مدهوش
چون کرد نصیحت پدر گوش

گفت ای نفس تو جانفزایم
اندیشهٔ تو گره گشایم

مولای نصیحت تو هوشم
در حلقهٔ بندگیت گوشم

پند تو چراغ جان فروزیست
نشنیدن من ز تنگ روزیست

فرمان تو کردنیست دانم
خواهم که کنم نمی‌توانم

بر من ز حرج چگونه بندی
بر بستگی کار من چه خندی

در خاطر من که عشق ورزد
عالم همه حبه‌ای نیرزد

بختم بچنان بلا داد است
کز هیچ شنیده‌ام یاد است

هر یاد که بود رفت بر باد
جز فرموشی نماند بر یاد

گر زانچه رود درین زمانم
پرسی که چه میکنی ندانم

امروز بگو چه خوردهٔ دوش
کان خود سخنی بود فراموش

دانم پدری تو من غلامت
آگاه نیم که چیست نامت

تنها نه پدر ز یاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که من چه نامم
معشوقم و عاشقم کدامم

چون برق دلم ز گرمی افروخت
دل گرمی من وجود من سوخت

چون به زنگانچه گیاهی
قانع شده‌ام ز هر دو راهی

پندارم کاسیای گردان
پرداخته گشت از آب دوران

در وحشت خویش گشته‌ام گم
وحشی نزید میان مردم

با وحش کسی که انس گیرد
هم عادت وحشیان پذیرد

چون خربزهٔ مگس رسیده
به گر شوم از جگر دریده

از رشتهٔ خوی من برآید گرد
در حلقهٔ دوستان رسد درد

به کابله از طفل پوشند
تا خون بخوریش در بجوشند

مایل بخرابیست رایم
آن به که خرابه گشت جایم

کم گیر ز مزرعت گیاهی
گو در عدم اوفت خاک راهی

یک حرف بگیر از آنچه خوانی
پندار که لطفه‌ای نراندی

گوری بکن و براو نه دست
پندار که مرد عاشقی مست

زانکس نتوان صلاح درخواست
کز وی قلم صلاح درخواست

گفتی که شب رحیل پیش است
این کشته ره رحیل خویش است

تا رحلت تو جز آن من بود
آن تو بدانم آن من بود

برمرگ تو زنده اشک ریزد
من مرده ز مرده چه خیزد

وداع کردن پدر مجنون را

چون دید پدر که دردمند است
در عالم عشق شهربند است

گفت ای جگر و جگر خور من
هم غل من و هم افسر من

نومیدی تو شمار کردم
خود را و ترا وداع کردم

در گردنم آر دست و برخیز
آبی ز سرشک بر سرم ریز

تا غسل کفن کنند زان آب
در مهد سفر خوشم برد خواب

زین بار پسین دم رحیلست
در دیده بجای سرمه میلست

در بر گیرم چه جای نازست
تا توشه کنم که ره درازست

زین عالم رخت بر نهادم
در عالم دیگر اوفتادم

هم دور نیم ز عالم تو
من میروم و بجور غم تو

با آنکه چو دیده نازنینی
بدرود که دیگرم نبینی

بدرود که رخت راه بستم
در کشتی رفتگان نشستم

بدرود که بار بر نهادم
در قبض قیامت اوفتادم

بدرود که عزم کوچ کردم
رفتم نه چنان که باز گردم

بدرود که خویشی از میان رفت
ما دیر شدیم کاروان رفت

چون از سر این درود بگذشت
بدرودش کرد و باز پس گشت

آمد بسرای خویش رنجور
نزدیک بدان که جان شود دور

روزی دو ز روی ناتوانی
میکرد بغصه زندگانی

تا که اجل از کمین برون تاخت
ناساخته کار کار او ساخت

مرغ فلکی برون شد از دام
در مقعد صدق یافت آرام

عرشی بطناب عرش زد دست
خاکی بنشست خاک پیوست

آسوده کسی است کو درین بزم
ناسوده بود چو ماه در سیر

در خانهٔ غم بقا نگیرد
چون برق برآید و بمیرد

در منزل عالم سپنجی
آسوده مباش تا ز تنگی

آنکس که درین رهش مقام است
آسوده دلی بر او حرام است

آن مرد که زین حصار جان برد
آن مرد درین نه این از آن فرد

دیو است جهان فرشته صورت … در بند هلاک تو ضرورت
در کار چو نیست جز جگر خیز … وز پهلوی ماست آن جگر ریز

با هر که درین جهان نشینی … بینی که نخواهیش که بینی
این دیو کده نه جای مهلیست … برخیز که نکذارن سیلت

سرو تو درین چمن دریغست … کاتش نمک و گیا تیغست
تا چند غم زمانه خوردن … تا زیدن و تازیانه خوردن

عالم خوش خور که عالم آن نیست … تو در غم عالمی غم نیست
دزدی که بود ز دست بالا … گوهر بر از میان کالا

آن مار بود نه مرد چالاک … کو کنج رها کند خورد خاک
خوش خور که کل جهان فروشی … چون ما بنمایش خاک روزی

عمرست غرض بعمر در پیچ … گر عمر نماند گو جهان هیچ
سیم ارچه ملیح و خوب و درست … لشکر شکن هزار کشتست

چون پسته ستان مدار در جنگ … بستان و بده چو پسته سنگ
چون پسته تانی بباید داد … گر زاد و دسته جهان شاد آباد

که دوک تراش باش تیر اش … که تیر تراش و تیر مباش
چون بار نبود باج نبود … بر ویرانی خراج نبود

فارغ منشین بهیچ جایی … میزن بدروغ دست و پایی
افسرده درگست هر دبیکار … چو لبست بریده شاخ لی با

آنان که جریده بر تو راندند … بنگر بجریده تا که ماندند
رفتند کسان درین بیابان … وامانده جهان بزیر دستان

القوم کیان و این کیانند … بر جای کیان نگر کیانند
هم پایه آن سران نکردی … الافطر لیق بیشکر دی

نیکی کن و از بدی بیندیش … نیک آید نیک از اندیش
بد با تو بگرد هر که بد کرد … آن به پیقین بجای خود کرد

نیکی کن و بچه در انداز … گرچه بتو روی را کند باز
هر نیکی و بدی که در نوشتست … دکنند عالمش صد آیت

با کوه کسی که راز گوید … کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ نگر اگر بلندی … سیکن نظری بهوشمندی

کس سر ز فلک بدر نبردست … وین بقعه کسی بسر نبردست
شهزاده و منجنیق و غضبان … بر حصن فلک نهادستان

او دور شدست ازان رنجاک … کز طعنه خاک نایدش باک
مستانه ببین درین ملما … کافتاده چو تو بسیست درچاه

پیوسته بدین درازی … هست این نمط از برای بازی
تا پیش چاه هست برون نیابد … دایم رسنت فرو گذارند

تا والله کین بساط معمور … نطعیست که نیست قطع از و دور
هر جا که عمارتی بیابی … باشد پس و پیشان خرابی

و آنجا که خرابست پیوست … هم رسم عمارتی درو هست
در هیچ ده از خراب و آباد … باقی ننهاده اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از مرگ پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر … میرفت شکاره نخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون … چون بر سر تاج در مکنون

صیاد چو دید در گذر شیر … بگشاد زبان در او چو شمشیر
پرسید ز روی سوگواران … کای دور ز اهلیت و یاران

فارغ که ز پیش تو بسی هست … یا جز لیلی کسی ترا کسی هست
نه از ما در و نه از پدر بیادت … بیشرم کسی که شرم بادت

چون تو خلفی بخاک بهتر … کز ناخلفی برآوری سر
گیرم ز پدر برند کانی … دوری طلبیدی از جوانی

چون مرد پدر ترا بقا باد … آخر کم از آنکه آریش یاد
آنی بر یار ستیش زمانی … یابی ز ترحمش نشانی

در پرورش تربتش بیایی … عذری ز روان او بخواهی
مجنون بنوای آن کج آهنگ … نالید و خمیده گشت چون چنگ

ز آرام و قرار گشت خالی … تا گور پدر بدید حالی
چون شوشه تربت پدر دید … الماس شکسته در جگر داد

در تربت افتاد بیهوش … بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش … ترکرد بآب دیده خاکش

که خاک ورا گرفت در بر … که گرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد … بیمار شبانه را تب آمد

او خود همه ساله در ستم بود   کز کام بخت اسیر غم بود   زانکس که اسیر بیم گردد   چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری   با طفل غریبی و اسیری   علقلیه در آن زمین زبانی   بیجست ز همنشین نشانی
چندان ز مژه سرشک خون ریخت   کاندام زمین بخون درآمیخت   گفت ای پدر ای پدر کجائی   کافسر نه بسر تمنائی
ای غمخور من کجات جویم   تیمار غم تو با که گویم   تو بی پسری صلاح دیدی   زانروی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم   تلخست کنون که آزمودم   فریاد که دورم از تو فریاد   فریاد رسی نه چون تو فریاد
یارم تو بدی و یاورم تو   نیروی دل و دلاورم تو   استاد طریقتم تو بودی   غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو در جهان بماندم   افسوس که از تو باز ماندم   سرکوبهٔ دوریم مکن بیش   من خود خجلم ز کردهٔ خویش
فریاد برآید از نهادم   کاید ز نصیحت تو یادم   تو رایض و من بخوش خرامی   من توسن و تو بدلگامی
تو گوش مرا چو حلقهٔ زر   من دور ز تو چو حلقه بر در   من کرده درشتی و تو نرمی   از من همه سردیست و گرمی
لفظی مراد تو نگفتم   یکشب برضای تو نخفتم   تو در غم و جان من بصد درد   من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته   من رفته بترک خواب گفته   تو بزم نشاط من نهاده   من بر سر سنگی افتاده
تو کرده دعا اثر نکرده   من کشته درخت و بر نخورده   جان دوستی ترا بهر دم   تا دارم جان برآرم از غم
برجا نه ز دیده نیل پاشم   تا کور و کبود هر دو باشم   ای جان پدر از آنچه کردم   یک درد نه صد هزار خوردم
آزردمت ای پدر نه بر جای   وای از خجلم نمی کنی وای   آزار توراه من بگیراد   ما را گنه تو بگیراد
ای نوردهٔ ستارهٔ من   خوشنودی تست چارهٔ من   ترسم کندم خدای خود   گر تو نشوی ز بنده خشنود
گفتی جگر منی به تقدیر   در کار بر آن جگر زنی تیر   گر من جگر توام متابم   چون بی جگران مکن کبابم
از تن جگرم بخون کشائی   تو در جگر زمین چرائی   خون جگرم خوری بدین روز   خوانی جگرم زهی جگرسوز
از من جگرت جگرخور افتاد   آتش بچنین جگر در افتاد   گر در حق تو شدم گنه کار   کشتم بگناه خود گرفتار
گوینده گوش در نکردم   از زخم تو گوشمال خوردم   زینگونه دریغ و آه میکرد   روزی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بگشود   نالش ز دهن زدن نیاسود   شب چو صدف از سیاه پشتی   با ماهی و ماه کرد کشتی
ماهی بشل از صدف بر انگیخت   تا جمله دُر از دهن برون ریخت   مجنون ز دو دیدهٔ صدف رنگ   میریخت نثار در بفرسنگ
باگور پدر نشست تا روز   میخواند قصیده های دلسوز   رخساره بدان خطیره بسود   تا صبح درین صبوح بود
چون هاتف صبحدم بر آورد   وز کوه شفق علم بر آورد   اکسیری صبح کیمیا گر   گرد از دم خویش خاک را زر
آنجا که روان ز روی آن خاک   بر پشتهٔ نجد رفت چالاک   میکرد بهمان سرشکباری   اما بطریق سوکواری
میزد نفسی بشور بختی   میزیست بصد هزار سختی   میبرد ز بهر دلفروزی   روزی بشبی شبی بروزی
کان دشت بساط کوه بالین   ریحان سرچهٔ سفالین   از سوک پدر چو باز پرداخت   آواره بکوه و دشت میتاخت
روزی بنظاره گاه بگذشت   بر خاک دیار یار بگذشت   دیدار قلم وفا سرشته   لیلی و مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید   خود ماند و رفیق را تراشید   گفتند نظارگان چه رایست   کز هر دو ورق یکی بجایست
گفتا رقمی به از پس افتد   از ما دو نشان یکی پس افتد   چون عاشق را کسی بکاود   معشوقه از آن برون تراود

گفتند چراست در میانه — او گم شده و تو در نشانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست — کین گم شده مغز یا شده پوست
من به که نقاب دوست باشم — پا بر سر مغز و پوست باشم
این گفت و گذشت ازان گذرگاه — چون او به برفت راه و بیراه
میخواند چو عاشقان حبیبی — میجست علاج نه طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته — از چهره بخوی خلق رسته

صفت انس مجنون با وحوش

خو کرده چو وحشیان بصحرا — با پیچ نباتهای خضرا
نه خوی دد و نه خصلت دام — با دام و دد وحش گرفته آرام
هر وحش که بود در بیابان — بر خدمت او شدند شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه — لشکر گاهی گرفته در راه



ایشان همه گشته بنده فرمان — او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایه بانش — در سایه کرکس استخوانش
شاهیش بپادشاهی رسیده — کز خوی ددان ددی ندیده
افتاده ز بیمش گرگ را زور — برداشته شیر پنجه از گرگ
سگ با خرگوش صلح کرده — آهو بره شیر شیر خورده
او میشد و جان بکف گرفته — ایشان پس و پیش صف گرفته
آهو بمغزی [illegible] دیدی — پایش بکنار در کشیدی
از خوابگهش گهی که خفتی — روباه بدم زمین برفتی
بر گردن گور تکیه دادی — بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده در برابرش شیر — چون جان داران کشیده شمشیر
گرگ از جهة یتاق داری — رفته بیزک بجان سپاری
درنده پلنگ وحش زاده — زیرش چو پلنگی اوفتاده

زین پایگان

زین یاوگیان دست پیمای / گردش همه صف کشیده برپای
او چون ملکان جناح بسته / در قلب که میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
آنرا که رضای او ندیدند / حالیش درندگان دریدند
با او چه از آشنا چه از خویش / بی دستوری کسی نشد پیش
در موکب آن چریده رایان / میراند چو با گله شبانان
با وحش چو وحش گشته همدست / کز وحش چو وحشیان نه پیوست
زان حمله وحشیان بیباک / بود آهوکی عجب شغبناک
بازی کن و چابک و طرب‌ساز / مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بآهوان نظر داشت / با او نظری تمام تر داشت
او را بر خویش خواند و پیوست / هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد / میکرد ز چشم دوستان یاد
مردم متعجب از حسابش / وز رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده بودی / تا دیده بدو نیز بیاسود
هر روز مسافران ز راهی / کردی بر او قرار گاهی
وآوردی از آن خورش که شاید / تا روزه بمنزل او گشاید
وانجم نشین حرم شیران / وان بد دل جمله دلیران
یکذره از آن نواله خوردی / باقی بددان حواله کردی
از بس که ربیعی و تموزی / دادی بددان ز برت روزی
هر دد که بدیده سجده بردش / روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد / بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد / آزاده را چو بنده سازد

حکایت

در قصه شنیده‌ام که باری / بوده است بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه سرشت چو دیو دربند
هر یک بصلابت گرازی / برده سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی بآزار / دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود / آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی / در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز / بیگانه شود از او یکی روز
آهوئی ورا بسگ نماید / در پیش سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیشی / با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی / در مطبخ آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بر احسان / کان دشواری شد او آسان
از منت دست زیر پایش / گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی / شه دید بدان جوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگاه / تا پیش ورا برندش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند / چون سگ بتبرکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند / خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنی چنگ / کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند / سر بر سر دستها نشستند
بودند بدو چو دایه دلسوز / تا رفت بر این یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود / بی سوز سیاه شد ز دود
شد شاه ز کار خود پشیمان / غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بی گناه را دوش / دادم بسگان ز خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو ازین سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است / کایزد ز کرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور / تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته
زان گرگ سگان آشنا رو / نارزده برادیکی سر مو
شه کرد شتاب تا شتابند / وان گمشده را مگر بیابند
بردند موکلان ز راهش / از سلک سگان بصد شتابش
شه ماند و شگفت کان جوانمرد / چون بود که زان سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست / صد ره بآب چشم از او خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای / کین یکنفس تو ماند برجای

گفتا سبب آنکه پیش ازین بند / دادم بسگان نواله‌ای چند
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
سگ دوست شد و تو آشنا نه / سگ را حق خدمت و تو را نه
چون دید شه این شگفت کاری / کز مردمی است رستگاری
مقصود از این حکایت آنست / کاحسان و دهش حصار جانست
ایشان که صلاح در ربودند / پیرامن او حصار بودند

ایشان بنواله‌ای که خوردند / با من لب خود بمهر کردند
دادی بسگانم از یک آزار / این بد که نه سگ آدمی خوار
سگ صلح کند باستخوانی / ناکس نکند وفا بجانی
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی
مجنون که بآن ددان خورش داد / گرد از پی خود حصاری آباد
گر خلوت و گر نشست خاصی / از موکب دد نبود خالی

تو نیز گر آن کنی که او کرد / خوناب جهان نبایدت خورد
همنام تو گر خلیفه نام است / چون از تو خورد تو را غلام است

نیایش کردن مجنون با ستارگان

رخشنده شبی چو روز روشن / زو تازه فلک چو سبز گلشن
سیاره بدست بند خوبی / بر نطع افق بپای کوبی
از نافه شب هوا معنبر / زر گوهر مه زمین منور
کرده فلک از فلک حصاری / روباین در قطب از حصاری
صد گونه ستاره شب آهنگ / همچو سپهر رنگ او زنگ
مه کرده پرند زر کشیده / پیرایه از قصب تنیده
کفشی ز نگان کرده شاد / یک مهره فتاده بر سر ماه
زهره که ستون زن ادلود / خوش خوی او چنین او بود
مریخ بکینه کرم تعجیل / تا چشم عدوش را کشد میل
کیوان منشی علاقه آویز / تا آهن تیغ او کند تیز
در خدمت این خدیو نامی / با اعظم شانک ای نظامی
عکس حمل از هلال خنده / بر جیب فلک رهی فکنده
جوزا کمر دو رو پیسته / بر تخت دو گوهری نشسته
خرچنگ بچنگل دراعی / انداخته ناخن سباعی
جبهه ز فروغ جبهه خویش / افروخته صد چراغ در پیش
عذرا رخ سنبله در انحرف / بی صرفه نکرده دانه صرف
اکلیجه غفر چون کریمان / سنتش قرصه زکاته یتیمان
اکلیل بقلب باج داده / عقرب بکمان خراج داده
جدی سر خود چو بر بریده / کافتانه برسری شنیده
بلع ارنه دعای بلعمی بود / در صبح چرا دو دوست بنمود
بنوشته خطی بزیرش از زر / کین هفت مقدم آن مؤخر

از مرسلهای زر حمایل / زرین شده چرخ از شمایل
بر دیو شهاب جریده رانده / لا حول ولا ز دور خوانده
زان گوهر نافه چرخ مشتاق / پر نور عطر کرده آفاق
فرقد بیرک جنبشیده رانده / کشتی بجناح در رسانده
پروین ز حریر زرد و ازرق / بر سنبج شب کشیده برق
انجم صفتی دگر گرفته / زینبندگی ز سر گرفته
با شکل عطارد و مجالش / تیر است که زد بر آسمانش
خورشید چو تیغ او جهان سوز / پوشیده به شب رهینه در روز
بر جیش مهر او نشان داشت / کاقبال جهان در آستان داشت
شاهی که چنین بود جلالش / آفاق مباد بی جلالش
از شکل بروج و از منازل / افتاده سپهر در زلازل
گاو فلکی چو گاو دریا / گوهر بدرون در از ثریا
هنعه چو کواکب قصب پوش / با هقعه نشسته دوش بر دوش
نثره به نثار گوهر افشان / طرف از طرف دگر زرافشان
قلب الاسد از اسد فروزان / چون آتش عود و عود سوزان
عوا ز نشاط پنج شمشیر / تا زی سگ خویش رانده بر شیر
میزان چو زبان مرد دانا / بگشاده زبانه زبانا
با صادر و وارد بهایم / بار ده دو سه کرده دایم
ذابح ز خطر دهان گرفته / سعد ابنیت اعنان گرفته
دلو از کلهای آفتابی / خاموش لب از دهن ترابی
خاتون ز نثار نافه داری / با بطن الحوت در عماری

برشهره

بر شهره منزل کواکب / اجرام غریب گشته از لب
رسته بسه پایه هوائی / بطن الحمل از چهار پائی
عیوق بدست زورمندی / برده ز همه فسران بلندی
وآن کوکب دیگ پایه کردار / در دیگ فلک نشانده ابرار
شعری بسبیا قت یمانی / بی شعر بآستین فشانی
مبسوط بپیک چراغ زنده / مقبوض چو زاغ چشم کنده
سیاف مجره رنگ شمشیر / انداخته بر قلاده شیر
نه چون روان ستاره فرد / بر فرق جنوب چار میکرد
بنشسته سریر بر توابع / ثالث چو عجب بزیر رابع
توقیع سماک ها مسلسل / که رامح بود گاه اعزل
نسرش چو بدید پر گشاده / طایر شده واقع ایستاده
قاری بنعش در سواری / کای دور شده ز نعش قاری
میکرد شمار هم نشینان / نقادی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سحرگاه / چون یوسف چاهی از بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان / بر کار ثبات نقش بندان
مجنون ز سر نظاره سازی / میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول / گفت ای بتو بخت مستقل
ای زهرهٔ روشن شب افروز / وی طالع دولت از تو پیروز
ای زهرهٔ روشن شب افروز / وی طالع دولت از تو پیروز
ای مشعلهٔ نشاط جویان / صاحب رسد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام / در جرعهٔ تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری / خاتون سپاه کامکاری
لطفی کن از آن لطف که داری / بگشای در امیدواری
زان یار که او دوای جانست / بوئی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق بر آمد / با او ز دری دگر در آمد
کای مشتری ای ستارهٔ سعد / ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جانفزائی / در سکهٔ تو جهان گشائی
ای گلشنی مه عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم / قابل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره کن / گر چاره هست چاره کن
ادبار مرا ز من بگردان / آن کن که چنان کنند مردان
از دوستان رسان پیامی / کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن سخن رخیزان / هستند ز اوج خود گریزان
دانست گر آن خیال از وی / کارش برسد بچاره سازی
نالید بدان که چاره ساز است / از جمله وجود بی نیاز است
گفت ای در تو پناه گاهم / جز در تو کسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت / سر نامهٔ نام جمله نامت
ای علم تو پیش از آنکه دانند / احسان تو پیش از آنکه خواهند
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود آور جود
ای کاربرآور بلندان / نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان دربند / کس را نه بجز تو ایچ خداوند
ای هفت فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی / مملوک ترا بزیر دستی
ای کر بصری بنور سیاه / بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهرش پاک / وی هر که نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته / بنگر من خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم / از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدائی / گاید شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردد / بختم به بهانه رسته گردد
چون یک بیک این سخن فرو گفت / در گفتن آن سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش / کز خاک براوج شد درختش
مرغی بپرید از سر شاخ / رقصی سوی او بطبع گستاخ
کوهر ز دلش فرو نشاندی / بر تارک تاج او نشاندی
جنبنده ز خواب چون در آمد / صبح از افق فلک بر آمد
چو آن صبح ز زردی تازه روئی / میکرد نشاط و مهر جوئی
زان خواب فراخ در گرفته / زان مرغ چو مرغ پر گرفته
ز عشق که ماه وصل تابست / شادی بخیال یا بخوابست

روزی و چه روز عالم افروز ‌‌ روشن همه چشمی از چنان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده ‌‌ بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار از او شود راست ‌‌ از روز بد است و آن سیار است
دولت ز عتاب سر گشته ‌‌ بخت آمده گرچه دیر گشته

صفت آمدن قاصد لیلی بمجنون

مجنون مشقت آزموده ‌‌ دل کاشته و جگر دریده
آن روز نشسته بود بر کوه ‌‌ گردش دد و دام گشته انبوه
از پرده دشت سوی آن سنگ ‌‌ گردی بر خاست توتیا رنگ
از برقع آنچنان غباری ‌‌ رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور ‌‌ پیشش آمد و شد سواره از دور
مجنون چو شناخت کز غریبست ‌‌ وز گوهر مردمی شریفست
بر سوکبان سماع زد دست ‌‌ تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی ‌‌ بگشاد زبان بدلنوازی
کای نجم یمانی این چه سیر است ‌‌ دانم که بدین نه خیر است
سیمای تو گرچه دلنواز است ‌‌ اندیشه وحشیان دراز است
ترسم رسنی که مار دیدم ‌‌ چه مار که اژدها گزیدم
زین بیشترک لزاف کاری ‌‌ در سینه من نشاند خواری
گز ناوک آهنین آن خار ‌‌ روید ز دلم هنوز مسمار
گر زانکه همان متاع داری ‌‌ به گر نکنی سخن گذاری
مرد سفری ز لطف رایش ‌‌ چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان ‌‌ بر پای دوان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده ‌‌ بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی ‌‌ یعنی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو ‌‌ زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتن است گویم ‌‌ ورنه سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری ‌‌ گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام ‌‌ کای طالع توسنت شده رام
ماهی و چو ماه آفتابی ‌‌ بر ماه وی از قصب نقابی
آهو چشمی که چشم آهوش ‌‌ میداد بشیر خواب خرگوش
سروی نه چو سرو باغ بی بر ‌‌ باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت ‌‌ بر لفظ چو آبش آب بنهفت
زلف سیهش بسان جیمی ‌‌ قد چون الف و دهان چو میمی
یعنی که چو با سر الف جام ‌‌ شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگس پر از خواب ‌‌ رسته بکنار چشمه آب
ابروی نطاق او بهم جفت ‌‌ جفت آمده بود و طاق می گفت
جادو منشی بدل ربودن ‌‌ ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم آنچنان چیست ‌‌ کز دیده بر آید از نفس رست
اما قدری ز مهربانی ‌‌ پذرفته نشان ناتوانی
نی گشته قصب ز تیزی آتش ‌‌ خیری شده رنگ ارغوانش
خیریش نه زرد بلکه زر بود ‌‌ نی بود ولیک نی شکر بود
سیرش صفت کمان گرفته ‌‌ جز عشق ز گهر نشان گرفته
بر قاعده آن عروس طناز ‌‌ غضبان فلک عروس کشانند
سلطان ایاز هر دو همدست ‌‌ سرهنگ خراب و پاسبان مست
خضر از لب چشمه گشته سیراب ‌‌ اسکندر تشنه ماند و بی آب
در دوست بجان امید بسته ‌‌ با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب میریخت ‌‌ مهتاب بر آفتاب میریخت
از بس که نمود نوحه سازی ‌‌ بخشود دلم بدان نیازی
گفتم چه کنی و گریه از چیست ‌‌ نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر ز هر خنده ‌‌ کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون ‌‌ مجنون ترم از هزار مجنون
زان آشفته سیه ستاره ‌‌ آشفته ترم هزار باره
او گرچه نشانه گاه درد است ‌‌ آخر نه چو من زن است مرد است
در شیوه عشق هست چالاک ‌‌ کز هیچ کسی نبایدش باک
چون من بشکنجه در نکاهد ‌‌ آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یکدم ‌‌ با کس نزنم دلیر زین غم
ترسم که ز بیخودی و خامی ‌‌ بیگانه شوم ز نیکنامی
زهر است بلب گرفته نوشم ‌‌ دوزخ بگیاه خشک پوشم

از یکطرفم غم غریبان / وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست / در کشمکشم فتاده پیوست

نه دل که بسوی تو ستیزم / نه زهره که از پدر گریزم
که عشق دلم دهد که برخیز / زین زاغ وزغن چو کبک بگریز

که گوید نام و ننگ بنشین / کز کبک قوی ترست شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چو زنست هم بود زن

زن کیست که خود بجون دلیرست / زن زن باشد اگرچه شیرست
زین غم چه نمیتوان بریدن / تن در دادم بغم کشیدن

لیکن جگرم بزیر خونست / کان یار که بیدلست چونست
بی من ورقی که می شمارد / وایام چگونه میگذارد

صاحب سفر کدام راهست / سفره کش کدام خانقاهست
همصحبتی که میگزیند / یارش که و با که می نشیند

گر هستی از آن مسافر آگاه / ما را خبری بده درین راه
چون من ز وی این سخن شنیدم / خاموش شدن روا ندیدم

آن نقش که بود از تو معلوم / بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان دلشده از خود رمیده / هست از همه دوستان بریده

بادست ز عشق تو بدستش / گوراست گوزنان همنشستش
عشق تو شکسته بودش از درد / مرگ پدرش شکسته تر کرد

بیند همه روز خار بر خار / زینگونه فتاده کار در کار
که قصه محنت تو خواند / ورز دیده هزار سیل راند

که مرثیه پدر کند ساز / وز سنگ سیه برآرد آواز
وانگه ز قصاید جلالت / کاموخته ام ز حسب حالت

خواندم دو سه بیت پیش آن ماه / زانسان که برآمد از دلش آه
لرزید بجای و سر فرو برد / دور از تو چنانکه گفتم او مرد

بعد از نفسی که سر برآورد / آهی دگر از جگر برآورد
بگریست بهای های فریاد / کرد از پدرت بنوحه دریاد

وز بیکسی تو در چنین درد / میگفت و بر آن دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری / بنمود بعهد استواری

کای پاک دل حلال زاده / بردار که هستم اوفتاده
روزی که از این قرارگاهست / تدبیر بود بعزم راهست

بر خرمن من گذر کن از راه / وز درد بمن نمود خرگاه
تا نامه از حساب کارم / ترتیب کنم بتو سپارم

یاربت رساد تا نهانی / کین نامه بیار من رسانی
این گفت و از آن خطیره خواست / من نیز شدم براه خود راست

دی روز بدان نشان / رفتم بدر وثاق از و زود
دیدم که کبود کرده جامه / بوسید و بمن سپرد نامه

برنامه نهاد مهر انده / یعنی کرم الکتاب ختمه
جان نامه چنانکه بود بکشاد / بوسید و بسی بدست بنهاد

مجنون چو سجای نامه را دید / جز نامه هر آنچه داشت بدرید
افتاد چنانکه اوفتد مست / اورفت ز دست و نامه در دست

آمد چو بهوش خویشتن باز / داد از دل خود شکیب را ساز
چون باز گشاد نامه را بند / بود اول نامه کرده پیوند

رسیدن نامه لیلی بمجنون

این نامه بنام پادشاهی / جان زنده کن خرد پناهی

داناتر جمله کاردانان / دانای زبان بی زبانان

قسام سپیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم / پیرایه ده زمین بمردم

فرد ازلی بذوالجلالی / حی ابدی بلایزالی
جان داد بجا نور جهان داد / زین بیش خرد بچون توان داد

آراست بنور عقل جان را / وافروخت بهر دو این جهان را
زینگونه بسی گهر برافشاند / وانگاه حدیث خویشتن راند

کین نامه که هست چون پرندی / از غمزده بدرد مندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفس شکسته

ای یار قدیم عهد چونی / وی مهدی که هشت مهد چونی
ای خازن گنج آشنایی / عشق تو گرفته روشنایی

ای چون تو نزاده کوه زرنگ / ساکن شده چون عقیق بر سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی / پروانه شمع صبحگاهی

ای از تو فتاده در جهان شور کوری دو سه کرده سوی من کور
ای زخمهٔ ملامت من هم قافلهٔ قیامت من
ای دل بوفای من سپرده من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو جفت تو ام ارچه طاقم از تو
وان خفته نهاد گرچه جفت است سر با سر من بشی نخفت است
گنج گهرم ار در بهشت است چون غنچه بباغ سر بمهر است
من سوده ولی درم نسوده است والماس کسش نیازموده است
شوی ارچه شکوه شوی دارد بی بوی تو ام چه روی دارد
در سیر نشان رستنی هست ریحان نشود ولیک در دست
چون زر دچنار کنج گردد هم کالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خوئی لیکن نکند ترنج بوئی
من خواسته ام کزین جهانم باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست ریشان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد به گر بقضای بد بمیرد
وانکه از ره تو رمید چون گور مرده بجز آورندش از گور
وان کز پی زخم تست شستش پیش از همه خشک باد دستش
موئی ز تو پیش من جهانیست گردی ز ره تو کحل بینیست
خضر آدمی و خضر دامن در ساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از نور چشمی بتو میگشایم از دور
عذر قدمم بباز ماندن دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم بر مرده تن کفن دریدم
کردم بطپانچه روی ازخورد پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیدم نیل جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری کردم همه شرط سوکواری
جز آمدنی که نامد از دست هر شرط دگر که بایدم هست
گر زانچه تن از تو هست مهجور جانم ز تو نیست یکنفس دور
از رنج دل تو هستم آگاه هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه میباید ساختن بهانه
کین خانه که آب رنگ آرد از تنگی خود به تنگ آرد
بفکن چو خران درازی گوش کوتاهی عمر باش خاموش
در دلشدگی قرار میدار عمری بستم بکار میدار
من نیز همان عیاره دارم لیکن قدمم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببندد زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی خوش باش درین زمان که هستی
در خط مشو که حال بگردد کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد آن بین که ز دانه خوشه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در خسک نهفت است پیغام دل گل شکفت است
دلتنگ مباش اگر کست نیست من کس نیم آخر این بس نیست
فریاد ز بیکسی نه زیبست آخر کس بیکسان خدایست
از بیخبری مسوز چون برق چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد گر کان بشکن شکر بماناد
مجنون چو بخواند نامهٔ دوست افتاد برون چو پسته از پوست
جز یاریش از دهن نیامد یک لحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود تنومند بنشست دگر به ساعتی چند
آن قاصد را نداشت بر جای دستش ببوسید گاه و گه پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه چون باز کنم جواب نامه
قاصد ز بیان گشاد درجی چابک شده چون وکیل خرجی
اسباب دبیریی که باید بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم روانه برداشت نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود در مرسلهٔ سخن برآمود
چون نامه تمام کرد سربست افکند به پیش قاصد از دست

پاسخ نامهٔ لیلی

قاصد بستد و دوید چون باد زانگونه که برد نامه را داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد اشکش بدوید و نامه تر کرد

بود اول آن خجسته پرگار — نامم ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا — گویا دگر بسنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش — دارندهٔ نعش و دخترانش
بینا کن دل بآشنائی — روز آور شب بروشنائی
سیراب کن بهار خندان — فریاد رس نیازمندان
وانگه ز جگر کبابی خویش — گفته سخن هزار ای خویش
کین نامه ز من که بیقرارم — نزدیک توای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی — وانگه بکجا بخوابی خوشی
یعنی ز من کلید در سنگ — نزدیک توای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی — تو آب کهٔ که روشنائی
من در قدم تو میشوم پست — تو در کمر که میزنی دست
من در دستان تو نهانی — تو در ده دل گرمی ستانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش — تو حلقه کشی که کرده گوش
ای مرهم صد هزار سینه — تو در رمی و من در آبگینه
ای کعبهٔ من جمال رویت — محراب من آستان کویت
ای تاج ولی نه بر سر من — تاراج ولیک بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار — زان گنج بدست دوستان یار
ای باغ ارم نه بی کلیدی — خرد و سن فلک به بازیی
ای بند مرا مفتّح از تو — سودای مرا مفرّح از تو
این چوب که عود بیشه است — مشکن که هلاک پیشه ایست
بنواز مرا مزن که خاکم — افروخته کن که دردناکم
گر بنوازی بهارت آرم — ور زخم زنی غبار بستارم
لطف است بکار خاک در خورد — از لطف گل آر از جفا گرد
در پای توام بسر فشانی — هم سر نکنم بسر گرانی
آن راه مده که بر ستیزم — وان آب که طینتم بریزم
چون بر خیزد طریق رزمم — گردد همه شرمناک بی شرم
هستم بغلامی تو مشهور — خصمم کنی ار کنی ز خود دور
سگ را چو دهی سلاح گرگی — شیر پیش کنی بسر بزرگی
گنجینه مده بهر گدائی — ترسم که کنند جهان خطائی
من در ره بندگیستم بار — تو پایهٔ خواجگی نگه دار
با تو سپرم میفکنم زیر — چون بفکنیم شوم بشمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ — با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش — اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق دلنوازی — آزاد ترا غلام سازی
آن به که درم خریدهٔ تو — سر پیچ مسر ز دیدهٔ تو
هر خواجه که آن کفایتش نیست — بر بندهٔ خود ولایتش نیست
وانکس که بدین هنر تمام است — بخریده بسی ور غلام است
در مغز میفکن آتشی تیز — و آتش ز دماغ من میانگیز
در هر تنی از غضب غریو است — هر آدمی آشنای دیو است
چون دیو تو از زمی بر آید — آن دیو دگر بسر در آید
من خار کشم تو بار بر باش — من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی — روزیم چرا همی نوازی
بادی که بر آری از دم سرد — در مغز هوا بیفکند گرد
ای در کنفی دگر خزیده — جفتی بمراد دل گزیده
بکشاده فقاعی از سلامم — بر تختهٔ یخ نوشته نامم
با من سخن تو پیچ پیچ است — نه هیچ توئی که هیچ هیچ است
یک نعل برابر شتم نهادی — صد نعل در آتشم نهادی
روزم تو چه شب سیاه کردی — هم زخم زدی هم آه کردی
در دل ستدن ندادیم داد — گر جان ببری نیاریم یاد
زخمی بزبان همی فروشی — من سوختم و تو برنخوشی
نه هر که زبان دراز دارد — زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی — شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار — غم بر رخ او بود پدیدار
آنچ از غم تو درین مقام است — بنمای مرا که تا کدام است
این است که عهد من شکستی — در عهدهٔ دیگری نشستی
با من بزبان فریب سازی — با او بمراد همسر بازی

بر عاشقی‌ات صادقت کو / با من نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست / این سلطنت است عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بیدلی هست / واندوه ترا معاملی هست
من دیده به روی تو گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
بر فرقه چار حد کویت / خالی زنم از برای رویت
آسوده کسی که در تو بیند / نه آنکه بروی من نشیند
خرم بود آن توانگری را / کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان نتابست / انجیر نوالهٔ غراب است
آب از دل باغبان خورد نار / باشد که فتد بدست بیمار
دیرست که تا جهان چنین است / محتاج تو گنج در زمین است
کوهی بینم که لعل گلرنگ / بیرون جهد از شکنجه سنگ
وان ماه که زوست دیده را نور / گردد ز دهان اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده / خازن شده ماه جهد مانده
بگشاد خزینه و حصارش / افتاده بدر خزینه وارش
دهقان چنین رفته از باغ / بلبل شده در نشیمن زاغ
در باغچه گل قصب پین / گردن زده زنگی رطب چین
نه آینه غبار زنگ برده / گنجینه بجای و مار برده
دربانوی من نه در گشاده / دربان دوی از در او فتاده
گر من شدم از چراغ تو دور / پروانهٔ تو مباد بی نور
گر گشت مرا غمم ولایت / باد این سلام از سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو / دردم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصارت آهنین است / لولو تربت صدف نشین است
از حلقهٔ زلف پرشکنجت / در دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستاری خویش / باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست / کور آنکسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بیقرار از آنم / تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثلست کان جوانمرد / بی مایه حساب سود میکرد
اندوه گل نچیده میداشت / پاس در نا خریده میداشت
عشقست نه کار بازی ای / خالی نشود چنین شماری
نالم ز غم تو چون ننالم / آگاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از آنکه دیدی / مجنون‌تر از آنکه می‌شنیدی
با تو خودی من از میان رفت / وین راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دلم چنین نورزد / در مذهب عشق جو نیرزد
بوئی به نسیم صبح بسپار / زان بوی مرا گشاده کن کار
از باغ رخت که باد سیر آب / خواهم رطبی ولیک در خواب
از باده جام تو دل آرام / دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه / کز دست تو ام دهد زمانه
از دست و لبان تو پیاپی / که بوسه ستانم و گهی می
بیچاره لبی بآن حریفی / چون باشد و چون کند حریفی
شهدی که عقیق گونه باشد / ور لمزی چگونه باشد
گاهی ز لب تو می هم نوش / گاه آورمت چو جان در آغوش
گر بر زنخ تو دست سایم / که شکری از لبت ربایم
این حجله که گفته‌ام فسانست / با تو سخن مرا بهانست
گر من نه ازین حساب دورم / دیدار تو از خود غیورم
بر پای طمع نهاده‌ام بند / از تو بحکایتی خورسند
گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در هوسم نبینم
چون عشق تو در من استوار است / با صورت تو مرا چکار است
شرکیست مرا شریک با تو / عشقست مرا شریک با تو
چون عشق تو روی مینماید / گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رقیب دار من باد / زخم تو جگر نواز من باد
با زخم من ارچه مرهمی نیست / چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور / باد از فراق جان تو دور
گر لاشه خر من اوفتاد از پای / تازی فرس تو باد بر جای
ور تا دم من رسد نهانی / اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت
صراف سخن بلفظ چون زر / در رشته چنین کشید گوهر
کز نقد کیان حال مجنون / مرد سره بود حال مجنون

صاحبمرد

قصهٔ سلیم عامری با مجنون

صاحب سخنی حلال زاده / هم خواسته و هم اوفتاده

در نام سلیم عامری بود / در چاره گری چو سامری بود

آن بر همه خویش مرهم او / بودی همه ساله در غم او

میراند جنیب دشت در دشت / دیوانه چو دیو باز میگشت

بر وحشت خلق راه بسته / وحش دو سه گرد او نشسته

یکروز نشسته بر جنیبی / شد در طلب جهان غریبی

تا یافت در آن کنج کوهی / آزاد ز بند هر گروهی

دادش چو مسافران رنجور / از بیم ددان سلامی از دور



قوت دل من چه زیست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی
ورنی خورشم تنم فسرده است / نیروی خورندگیش مرده است
هر باد که بوی دلبر آرد / شکّیست که جان من درآرد
هستم همه شب فتاده در سنگ / روزم شده تنگ و روزم تنگ
از گرسنگی چو سیر اشّم / صمغی ز درخت بیشتر اشّم
اینست غذام یا گیاهی / وآنهم نه بهفتهٔ بماهی
چون باز بریدم از خورشها / فارغ شده‌ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد / گر زانکه فرو برد برنجد
زین سان که منم بدین نزاری / مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست / گر من نخورم خورنده‌ای هست
خوردی که خورد گوزن یا شیر / ایشان بخورند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان خردمند / از نان بگیاه گشته خرسند
بر رغبت آن درشت خواری / کردم بجواب نرم یاری
گر خوردن دانه‌های ایام / بس مرغ که او فتاد در دام
آنرا که هوای دانه پیش است / رنج و خطر زمانه بیش است
هرکو چو تو قانع از گیاه است / در عالم خویش پادشاه است

حکایت

گویند ملکی ز نامداران / میرفت برسم شهریاران
بر خانهٔ زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آن جوانمرد / ماوا که از آن خرابه چون کرد
پرسید ز خواجگان خود شاه / کین مرد چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاه او چیست / اندازه‌اش از کجا و خود کیست
از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با چنین صبوری
چون شه ورق صلاح خواند / تا حاجب خویش پیش او راند
حاجب سوی او آمد از راه / تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خرسند
یاری نه چه میکنی درین کار / قوتی نه چه میخوری درین خار
زاهد قدری گیاه سوده / از مطرح آهوان درووده
برداشت و گفت خوردنم هست / این نیست گیا گل انگبین است
گر تو سر این گیا بیابی / ز خدمت شه خلاص یابی
حاجب چو سخن شنید ازین دست / شد گرم و ز بارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه نازنین است / خرسندی را ولایت این است
مجنون ز نشاط آن فسانه / برجست و نشست شادمانه
دل داد بدوستان زمانی / پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش / پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست / کارش چو رسید حال چونست
با آنکه از او سیاه رویم / هم هندوک سیاه اویم
رنجور تن است یا تنومند / هستم بجمالش آرزومند
چون دید سلیم کان دل‌ریش / دارد سر مهر مادر خویش
پیکان نگذاشت گوهرش را / آورد بخانه مادرش را
مادر که نه دور در پسر دید / احوال بگونهٔ دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورده گشته
اندام و تنش شکسته شد خورد / زاندوه پسر بدست و پا مرد
گشت آب دیده رویش / گه گرد بشانه کلک مویش
سرتا قدمش بمهر مالید / در هر قدمی بدرد نالید
میبرد به هر کنارهٔ دست / گه آبله سود و گه ورم بست
گه گرد ببردی از عذارش / گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی / با او بتعطّف آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترکتازیست / بازیست چه جای عشقبازیست
تیغ اجل اینچنین دودستی / وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر بشکایت آلود / من نیز گذشته گیرم از زود
برخیز بیا بخانهٔ خویش / برهم مزن آشیانهٔ خویش
گر زانکه وحوش و گر طیورند / تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب بنشانه خود آیند / هر مرغ بخانه خود آیند
از خلق نهفته چند باشی / ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که هست عمر جایی / بر بستر خود دراز کن پای

چندین چه نهی بگرد هر غار
یا بر سر مور و بر سر مار

جانت بسنگ ریزه بنشین
ای جان مکن از ستیزه بنشین

جان و دل خود بغم مرنجان
زین سنگدلی نه آهنین جام

مجنون ز نفیرهای مادر
افروخت چو شعلهای آذر

گفت ای قدم تو افسر من
رشح صدف تو گوهر من

بالیده دانه تو گشتم
با خاک کف تو در سرشتم

کار من اگر چنین بد افتاد
وین کار مرا نه از خود افتاد

کوشید که تا کجا کند سود
کاین کار فتاد بود نی بود

افتاد هزار بارم این کار
از چاره فتاده گشت این بار

عشقی بچنین بلا و خواری
دانی که نباشد اختیاری

من در پی آنکه مرغ جانم
از قالب این قفس رهانم

در دام کشی مرا دگر بار
تا در دو قفس شوم گرفتار

دعوت مکنم بخانه بردن
ترسم زوبال خانه مردن

من زنده به که دشت گیرم
یا آنکه بخانه در بمیرم

با وحش بهین سرود گوئی
یا با هر انس تلخ روئی

در خانه من ز سا ز رفته
باز آمده گیر و باز رفته

گفتی که ز خانه ناگزیر است
آن نرد بود که خانه گیر است

بگذار مرا در این چنین درد
من گیر در زده تو باز پس گرد

این گفت و چو سایه در سر افتاد
در سایه پای ما در افتاد

زانجا که نداشت پاس رایش
پرسید بعذر خاکپایش

گردش بوداع و شد در آن دشت
ما در بگریست و باز پس گشت

مجنون پدرش جهان بسر برد
او نیز در آرزوی او مرد

پیروزه جهان جهان ربائیست
انصاف ده این چه بیوفائیست

گیتی که سر وفا ندارد
گوئی که کس آشنا ندارد

وین عهد شکن که روزگار است
چون برزگران ستمگار است

کارد دو سه تخم را بآغاز
چون کشته رسید بدرود باز

افروزد و هر شبی چراغی
بر جان نهدش بروز داغی

چون صبح دمد برو دمد باد
تا میرد از آن چنان که زاد

گردون که طلسم کارسازیست
با ما بهمان چراغ بازیست

تا در گره فلک بود پای
هر جا که روی گره بود پای

آنگه شود این گره گشاده
کز چار فرس شوی پیاده

چون رشته جان شو از گره باز
چون رشته جان شو از گره باز

خبر یافتن مجنون از رفتن مادر

این عود کند گره نمائی
تو نافه شو از گره گشائی

چون شاه سوار چرخ گردان
بستند میان ز هم نبردان

خورشید رسیم اهل آفاق
قرابه می نهاد بر طاق

مجنون بهمان قصیده خوانی
میزد دهل جریده رانی

میراند جریده بر جریده
میخواند قصیده بر قصیده

از مادر خود خبر نبودش
کامد اجل از جهان ربودش

یکبار دگر سلیم دلدار
آمد بر آن غریب غمخوار

دادش خورش و لباس پوشید
ماتم زده گونه بر خروشید

کان پیر زن بلا رسیده
در راه تو بهر غم نهاد دیده

رخت از بنگاه این سرا برد
در آرزوی تو چون پدر مرد

مجنون ز رحیل مادر خویش
زد دست رحیل بر سر خویش

نالید چنانکه در سحر چنگ
افتاد چنانکه شیشه بر سنگ

میکند ز ما در و پدر یاد
شد بر سر خاک او بفریاد

بر تربت هر دو زار نالید
در مشهد هر دو روی مالید

که روی در این و که در آن سود
دارو پس مرگ کی کند سود

خویشان چو طریق او شنیدند
یکیک ز قبیله میدویدند

دیدند ورا بدان نزاری
افتاده بخاک در نزاری

خونابه ز دیدها گشادند
در پای فتاده او فتادند

هر دیده ز روی سیل خیزی
میکرد برا و گلاب ریزی

چون هوش رمیده گشت هشیار
دادند بر او درود بسیار

کردند بیاز بر دلش چند
تا با وطنش کنند هم عهد

آهی زد و راه کوه برداشت
رخت خود از آن گروه برداشت

میگشت بکوه و دشت و هامون
دل پر جگر و جگر پر از خون

پشتی دو کمان فتاده زان پس
نه یار کس و نه یار او کس

سجاده برون فکند از دیر   زیرا که ندید در سرش خیر
زین عمر چو پای برق در راه   میکرد چو ابر دست کوتاه

عمری که بناش بر زوالست   یکدم بود ار هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد   با عشوهٔ او چو برگ دارد

ای غافل از آنکه مردنی هست   و آگه نه که جان سپردنی هست
تا کی بخود است غرور باشد   مرگ از تو بمرگ دور باشد

خود را مکن از ضعیف رائی   سنجیده نه که تا کجائی
هر ذره که در مشام عرضیست   او را بر خویش طول و عرضیست

لیکن بر کوه قاف بنگر   همچون الفیست هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی   در مزرعهٔ بدین فراخی

سر تا سر خود ببین که چندی   بر سر فلکی برین بلندی
بر علم خود ار بسیچ یابی   خود را ز محیط هیچ یابی

پنداشتهٔ تو را قبولیست   یا در جهة تو عرض و طولیست
این پهن و دراز نیست همه هست   در قالب این قوارهٔ پست

چون درگذری ز حد و پستی   در خود نگری بجان هستی
بر خاک نشین و باد مفروش   نیکی خود در انجاک منوش

داری دو سه پیچ زنگ خورده   وان هم بزکات گیر کرده
از شادی آن قراضهٔ چند   گوئی که منم جهان خداوند

تا هست بچون خودی نیازت   بی سوز او ده همیشه سازت
انگاه رسی بسر بلندی   کاین شوی از نیاز مندی

آن ذوق نشد هنوزت از یاد   کز حاجت خلق باشی آزاد
هان تا سگ نان کس نباشی   یا گربهٔ خان کس نباشی

چون مشعله دست پیچ خود خور   چو شمع همه ز جنگ خود خور
تا با تو سنت نظامی   سلطان جهان کند غلامی

خواندن لیلی مجنون را

لیلی نه که لعبت حصاری   در بانوی قلعه عماری

گشت از غم یار چون دم مار   یعنی بهزار غم گرفتار

دلتنگ چو دستگاه یارش   در بسته تر از حساب کارش
در حلقهٔ رشته گره بند   زندانی بند گشته بی بند

شوئیش همه روزه داشتی پاس   پیراهن در شکستی الماس
تا نگریزد شبی چو مستان   در رخنهٔ دیر بت پرستان

با او زخوشی و مهربانی   کردی همه روز جان فشانی
لیلی ز سر گرفته چهری   دیدی سوی او بسرد مهری

روزی که نواله یی بکس بود   شب زنگی هجر بی عسس بود
لیلی بدر آمد از سر کوی   مشغول بیاره فارغ از شوی

در رهگذری نشسته دلتنگ   دور از همه دشمنان بفرسنگ
میجست کسی که آید از راه   باشد ز حدیث یارش آگاه

ناگاه پدید شد همان پیر   کز چاره گری نکرد تقصیر
در راه ورش چو خضر پویان   هنجار نمای و راه جویان

پرسیدش لعبت حصاری   کز شر فلک خبر چه داری
آن وحشی ننگ وحشت انگیز   بر یاد که میکند زبان تیز

پیر از سر مهر گفتش ای ماه   آن یوسف بیتو مانده در چاه
آواز کشاده چون منادی   میگردد در میان وادی

لیلی گویان بهر دو گامی   لیلی جویان بهر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست   جز بر ره لیلیش گذر نیست

لیلی چو شنید کز چنان حال   شد سرو بنش چو ناله در نال
از طاقچهٔ دو نرگس جفت   بر سقف سمن عقیق میسفت

گفتا همه آن رفیق دلسوز   کز من شده روز او بد آموز
از درد دو نه ایم یکزبان فرد   فرقیست میان ما درین درد

او بر سر کوه میزند آه   من اوفتاده در بن چاه
از گوش کشاد گوهری چند   بوسید و به پیش پیر افکند

کین را بستان و باز پس گرد   با او نفسی دو همنفس گرد
نزدیک من آرش از ره دور   چندانکه نظر کنم در آن نور

حالی چو بیاوری ز راهش   بنشان بنهان نظاره گاهش
باشد که ز گفتهای خویشم   خواند دو سه بیت شعر پیشم

گردد گره من اوفتاده   از خواندن بیت او گشاده
دیر است که روی تو ندیدست   از لفظ تو نکته شنیدست

پیران در سفته در گهر بست / زآن در نسفته رخت بربست
ستی خلل سلب ندیده / بر دار ز پیران سلب ...

شد کوه بکوه پیر چون باد / گاهی بخراب و گه آباد
روزی سه چشمش اندران بوم / احوال ... گشته

تا عاقبتش فتاده بر خاک / بر دامن کوه یافت غمناک
پیرامن او درنده چند / حارث شده ...

مجنون چو بدید دور در پیر / چون طفل نمود میل در شیر
... در بر ددگان چنندی و ز / تا سر گشت ...

چون وحشی جدا شد از گزارش / بر آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد / وانگه د ...

گفت ای بتو ملک عشق برجای / تا باشد عشق پای برجای
ز چشمهٔ خود چو خضر بر خور / و آ ...

لیلی که جمیلهٔ جهان است / در دوستی تو پیش از آنست
پرسید و میکند سلامت / ...

دیریست که روی تو ندیدست / نه از لفظ تو نکته‌ای شنیدست
گوشد که یکی دمت ببیند / با تو ...

تو نیز بروی او شوی شاد / از بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی در آن انگیز / بازار د ...

سنجاست بیت خوب و خوش رنگ / در هم شده پیش پشته تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه ...

میعاد که بهارت آنجاست / آنجاست کلید کارت آنجا
وانگه سببی که داشت در بند / بوستند درد ...

مجنون کمر موافقت بست / از کشمکش مخالفت رست
پی در پی او نهاد و بشتافت / وز تشنگی آمدند کی یافت

تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد
با او ددگان بعهد همراه / چون لشکر نیک عهد باشاه

اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور / آنجا که ددان از و دور

بر آمد و زانچه گرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی / همچون پریان پرید از کوی

زانسو بد یار خود بده گام / آرام گرفت و رفت آرام
فرمود بپیر کای جوانمرد / زین بیش مرا نماند ناورد

زینگونه که شمع میفروزم / گر بیشترک روم بسوزم
شوخیست مرا اگر چنینست / اینجا نه از خدا نهفت است

گر زانکه بشوی دل نداد هم / آخر نه چنان حرام زادم
زین بیش شدن خطر هلاکست / در مذهب عقل عیبناکست

زان حرف که عیبناک باشد / آن به که جریده پاک باشد
تا چونکه بداوری نشیند / از کرده خجالتی نه بیند

او نیز که عاشقی تمامست / زین بیش غرض بر او حرامست
در خواه که زان لبان چون قند / تشریف دهد به بیتکی چند

او خواند بیت و من کنم گوش / آورد باده من کنم نوش
پیر از بر آن نهال نوبر / آمد سوی آن نهال دیگر

دیدش بزمین برو فتاده / آرام رمیده هوش داده
بادی نه دریغ بر دلش زد / آبی ز سرشک بر دلش زد

چون هوش بمغز او درآمد / با پیر نشست و خوش برآمد
گفت این چه بهار بود و کوئی / کاورد بما عبیر بوئی

این بوی نه بوی نوبهار است / بوی سر زلف آن نگار است
با دوست عظیم نغز و دلجوی / با داد دل من فدای آن کوی

پیر از ره عشق آزمائی / گفتا که خطاست این جدائی
خواهی که بخوانده یارت آید / آراسته در کنارت آید

می دیدن روی او چه بینی / چون باشد هیچ اگر نه بینی
گفتا کن ای سلیم دل مرد / پیرامن بیت ناورد

چون من شده ام بسوی تو مست / می رشتوان گرفت در دست
گردانکهی از نشیمن آواز / این بیتک چند را سر آغاز

ابیات خواندن مجنون پیش لیلی

آیا تو کجا و ما کجائیم / تو زان که ای ما تو زآنئیم
مائیم و نوای بی نوائی / بسم الله اگر حریف مائی

ده خدای نامیم
[..]ز مانه آزاد
[..]سنمانی
رانیم
[..]ه کار
[..]ند
[..]نامه
[..] تو آید
[..] ترا غلام مند
وانگاه دمی که نازیت یاد
وآن دل دل تو چنین تو نیست
در خود گشتمت که رشته یکتاست
بادام که سکه نغز دارد
تن کیست که اندرین مقاش
جانیست جریده در میان چیست
هستم من بی پناه و پیوند
آن پایم از دو جهان فراغی
سبکبانی تو همی گزینم
من مفلسم و تو مالداری
تا خال درم وش تو دیدم
هندوی سیاه پاسبانست
یارب چه خوش اتفاق باشد
من با تو نشسته گوش تا گوش
گردم بخمار نرگست مست
بانار برت نشسته گیرم
که زلف برافکنم بدوشت
که گرد گلت بنفشه کارم

چون ماه به نیمه تمامیم
غم شاد بما و ما بغم شاد
در ده نه ولاف کدخدائی
غمخوار توایم و غم نداریم
عیاره و عاشق تو عیار
از کشتن نیک و بد نترسد
بی تو شب ما و آنگهی خوش
یعنی که دو جان بهم نسازد
معزول کنش ز کارخانه
آید بلب و مرا نشاید
اما نه چو من مطیع مانند
باشم بدلی که دشمنت باد
یعنی دل او دل خرابست
تا آن دو حد یکی شود راست
یکتن بود و دو مغز دارد
بر سکه تو زنند نامش
وآن نیز نه با منست با تست
در بندگیت چو گل کمر بند
کازرده میان مو میانی
در جنب سگان از آن نشینم
من خالیم و تو خالداری
خلخال ترا درم خریدم
مجنون ز در تو هیچ نیست
گر با منش اشتیاق باشد
یا من و تو کشیده نوش از نوش
مستانه زنم به سنبلت دست
سیبت ز نخت بدست گیرم
که حلقه برون کنم ز گوشت
گاهی ز بنفشه گل برآرم

افلاس خران جان فروشیم
تشنه جگر و غریق آبیم
بی مهره دو دیده حقه بازیم
در عالم اگرچه سست چیزیم
عیار که بفشرد گلو را
گرگ از رمه چون هراس دارد
نا آمده رفته این چه نازست
تا جان بزود ز خانه بیرون
جائی به ازین بیار درده
وآنجان که لب تو آبشخورست
تا هست ز هستی تو نامم
زین پس من و تو و من و این پیا
صبحی تو و با تو زیستن توان
چون سکهٔ ما یگانه گردد
آنچه آن منست با تو نورست
سر منزل غم ترا نشاید
گرچه تو زبنده پر بزاد
بادی که ز کوی تو برآید
تو سنگدلی و رقیب سنگر و
بینی دو کان مزید بنابل
تو با زر و با درم همه سال
ابرازی نو بهار بگریست
چرخ از رخ تو جمال گیرد
مهتاب شبی چو روز روشن
در برگشمت چو رود در چنگ
بر هم شکنم شکنج گیسوت
که نار ترا چو سیب سایم
که از قصب سفینه شویم
که در بر خود کشم نشستت

خرپاره کش پلاس پوشیم
شب کور و ندیم آفتابیم
بی پای و رکاب اسب تازیم
در کوچگه رحیل تیزیم
خود در کشد آنگهی عدو را
با خود دغد و پلاس دارد
ناگشته درود این چه سازاست
نائی تو ازین بهانه بیرون
پائی به ازین بکار در نه
گنجینهٔ عمر جاودانست
آسوده و تندرست و شادم
یکدل بمیان ما دگر کس
الا یکی دل و بصد جان
نقش دوئی از میانه گردد
دورم من از آنچه از تو دوراست
زیر علم ترا نشاید
آزاد تری ز سرو آزاد
دل بخشد و زنگ دل زداید
من خاک ره سگان آن کو
هستند سگان تیز چنگال
خالت درم و زرست خلخال
مجنون زنی تو یار بگریست
مجنون برخ تو فال گیرد
تنها من و تو میان گلشن
پنهان کنمت چو لعل در سنگ
تا گوش کشم کمان ابروت
که سیب ترا چو نار خوانم
که با رطبت بدیهه گویم
که نامه غم دهم بدستت

یار سیاه

یارب چه بود اگر چنین رای / یک بار بود چو خوش بود رای
خوش خوش بزنم این چنین سرودی / که گه گسلد ز من بزودی
شوریده سرم مدار چندین / زیر و زبرم مدار چندین
آنجا که توئی مرا نخوانی / وآنجا چه خوش است اگر بدانی
نه شرم کس و نه بیم اغیار / کس را نه بگرد و کار تو کار
گر بر خیزی و گر نشینی / خود را به تفرقه نه بینی
بینی دو سه لی زبان خاموش / کرده بد و نیک تو فراموش
گر دست نگیردت خطیری / آخر نه تراست پای گیری
گر دوستی گشت نباشد / هم دشمنی از پست نباشد
آنجا چه کنی که بیم جانست / تا اهلی عیز در میانست
اینجا بدر آی و خرم و شاد / کاین ست حصار ایمن آباد
چشمه منا که آفتابم / مغرب بزد و چون سرابم
از تشنگی جهالت ایجان / جو جو شده‌ام چو حالت ایجان
یکچند بهی دلم درین کار / خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بیتو میتوانم / می خوردن با تو نیز دانم
گردی مگر آن مثل فراموش / چندانکه دوید و خفت خرگوش
در بزم توئی خجسته فالت / یعنی به بهشت می حلالست
با آینکه من دماغ در دست / بزمی که ز بوی میشوم مست
دریا کشم از کف تو ساقی / نگذارم هیچ جرعه باقی
بر یاد تو می کجا برد هوش / گر زهر خورم که هم بود نوش
مست تو شوم تو کام بردار / مستانه تو نیز جام بردار
جز می بصبوح خورد نتوان / در بزم صبوح کرد نتوان
سلطان که سر بباغ جوید / گنجینه بشب چراغ جوید
آن روز بود که از سر رنج / در تارکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد / زندان بود ارچه باغ باشد
در بزم غمت دلم زبونست / دستی بزنم که دست چونست
خوشتر چه از آنکه چون شوم مست / در حلقهٔ زلفت آورم دست
گیرم سر زلف تو بآزار / مستانه درآورم ببازار
در هر قدمی کنم صبوحی / در هر نفسی کنم فتوحی
یارب تو مرا یکی چنین روز / روزی کن از آن بخت جهان‌فروز
این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و در دماغ صفرا
زان سرو چمان از آن چمن گاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

آشنائی سلام بغدادی با مجنون

دانای سخن چنین کند یاد / کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی / یکموی نگشته از نکی موی
هم صید بلا بدو رسیده / هم سیلی عاشقی چشیده
کنیتش سلام نام کرده / اقبال باو سلام کرده
چون از سر شعرها و در پاش / شد قصهٔ قیس در جهان فاش
هر عمرده که شعر او خواند / آن ناقه که داشت سوی او راند
شد شهر بشهر تا ببغداد / آوازهٔ عشق او در افتاد
از نظم جمال او ظریفان / کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کز آن خاک / آید بسلام آن هوسناک
بربست بنه بناقه چست / بگذاشت عنان ناقه را سست
در جستن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای / افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی / حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق زاری / زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آمد از ره دور / نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بر آن سباع هایل / تا تیغ کشند در حمایل
چون دید سلام از رو قیامی / دادش ز میان جان سلامی
مجنون بخود آمد از سلامش / بنمود تفضلی تمامش
کردش بجواب خود گرامی / پرسیدش از کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه / آوازهٔ تو مرا بهانه
ایم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / هرگز سفری ندیده بودم
غربت نه برای تو گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدین جهان فروزی

این باقی عمر اگر توانم ‌ ‌ جز با تو بزانم و برانم
چندان سخن از تو یاد گیرم ‌ ‌ کاسوده شود بدان ضمیرم
می ده که کشید خود سماعم ‌ ‌ پندار کزین یکی سباعم
من نیز به سنگ عشق سودم ‌ ‌ عاشق شده خواری آزمودم

زین پس من و خاکبوس پایت ‌ ‌ گردن نکشم ز حکم و رایت
گستاخ ترم بخود رها کن ‌ ‌ با خاطر خویشم آشنا کن
بنده شدن چو من جوانی ‌ ‌ دانم که ندارد ت زیانی
مجنون چو هلال بر رخ او ‌ ‌ زد خنده و داد پاسخ او



کای خواجه خوب ناز پرورد ‌ ‌ ره پر خطر است باز پس گرد
من جز سر دام و دد ندارم ‌ ‌ نه پای تو پای خود ندارم
تو آمده که تا درین دام ‌ ‌ هیچی دگرم زنی بر اندام
از صحبت من تو را چه خیزد ‌ ‌ دیو از من وحشتم گریزد
من وحشیم و تو انس خوئی ‌ ‌ آن نوع طلب که جنس اوئی
گر آب شوی بجان نوازی ‌ ‌ با آتش من خوشی نسازی
گر هست نوای بینوائیت ‌ ‌ اینک من و راه آشنائیت
من بند قبای خود گسستم ‌ ‌ تو با دگری کمر کنی چست
با منت خطاست همنشستی ‌ ‌ من بت شکن و تو بت پرستی
گر بر طلبم رهی بریدی ‌ ‌ ای من رهی تو رنج دیدی

نه مردمی اگرچه مردی ‌ ‌ گر صد غم من یکی نخوردی
خواهم که بدین ورند چند ‌ ‌ از کرده خویش بر درم بند
ما را که ز خوی خود ملالست ‌ ‌ با خوی تو ساختن محالست
هر روز بمنزلی گریزم ‌ ‌ هر شب بخرابه ستیزم
چون با من اگر حمول کردی ‌ ‌ زاه چو منی ملول گردی
من مفلسم و ره ندارم ‌ ‌ مهمانی تو درو اندارم
با من تو بکنجی اندرین پوست ‌ ‌ من خود کشتم و تو خویشتن دوست
من بسته خود و فنا زاده ‌ ‌ تو با دگری شوی هم آغوش
بگذار مرا درین خرابی ‌ ‌ گز من دم همدمی نیابی
چون یافتیم غریب و غمخوار ‌ ‌ الله و معک بگو و بگذار

ترسم

ترسم که برنج بر نخیزی ‌ از رنج ضرورتی گریزی
در نوشش سلام آرزومند ‌ بد رفته نشد حدیث آن چند

گفتا بخدای گر بکوشی ‌ گر تشنه زلال را ننوشی
بگذار مرا که از نیازی ‌ در قبله تو کنم نمازی

گر سهو نشد بسجده ام هم ‌ در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از بسی جهد ‌ تا عهد بسر برد در آن عهد

بگشاد سلام سفره خویش ‌ حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهره با من ‌ نانی بشکن بمهر با من

نان خوردن اگر چه دلپذیر است ‌ زین بگذر و نواله ناگزیر است
مرد ار چه بطبع مرد باشد ‌ نیروی تنش بخورد باشد

گفتا من ازین حساب فردم ‌ کانرا که غذا خورست خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست ‌ کو را بخودی خویش پرواست

چون من ز نهاد خویش پاکم ‌ کی بیخورشی بود هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز ‌ نه خسبد و نه خورد شب و روز

نه روی کند بهیچ کوئی ‌ نه صبر کند بهیچ روئی
میداد دلش بدلنوازی ‌ کان به که درین بلا بسازی

دانم دل تو چنین نماند ‌ یکسان دل تو غمین نماند
گردنده فلک شتاب گرد است ‌ هر دم ورقیش در نورد است

تا چشم بهم نهاده گردد ‌ صد در ز فلک گشاده گردد
زین غم به اگر غمی نباشی ‌ تا پی سپر زمین نباشی

به گردی اگر چه دردمندی ‌ چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم ‌ دل خسته و پای بسته بودم

هم فضل و عنایت الهی ‌ دادم ز چنین غمی رهائی
فرجام شوی تو نیز خاموش ‌ وین واقعه را کنی فراموش

چون در گذرد جوانی از مرد ‌ این کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن دلارای ‌ از جای نشد ولی شد از جای

گفتا چو گمان بری که هستم ‌ با شیفتگی هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت ‌ تا برده ز نفس خود خجالت

از شهوت عذرهای خاکی ‌ معصوم شده بغسل پاکی
ز آلایش نفس باز رسته ‌ بازار هوای خود شکسته

عشق است خلاصه وجودم ‌ عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خوش کرد خانه ‌ من رخت کشیدم از میانه

با هستی من که را شمار است ‌ من نیستم آنکه هست یار است
کم گردد عشق من درین غم ‌ گر انجم از آسمان شود کم

عشق از دل من توان ستردن ‌ گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه ‌ میدار زبان ز عیب کوتاه

در قامت حال خویش بنگر ‌ از طعن و مجال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپهدار ‌ کاندازه کار خود نگهدار

سردی مکن ار نه گرم گردم ‌ و آنگه بجواب نرم گردم
چندان بسلامت است بازار ‌ کالوده نشد زبان آزار

در طیره گری چو دل شود گرم ‌ برخیزد از آن میانه آزرم
زینگونه گذارشی عجب کرد ‌ زان حرف حریف را ادب کرد

چون خرقه او حریف بشناخت ‌ حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش تا کس ‌ تا عذر خطا نخواهی از کس

گر سخت بود کمان و گر سست ‌ گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد ‌ ور سخت بود خجالت آرد

هر قفل که خواهیش گشودن ‌ شرط است نخست آزمودن
اول رسن است و آنگهی چاه ‌ بی پای کجا شود بصدر راه

مجنون و سلام روزکی چند ‌ بودند بهم ز راه پیوند
زان تحفه که در میانه میرفت ‌ هر دم غزلی روانه میرفت

هر بیت که گفتی آن جهانگرد ‌ بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی ‌ بود از همه خواب و خورد خالی

بیچاره سلام را از آن درد ‌ نه خواب گزیر بود و نه خورد
چون سفره تهی شد از نواله ‌ مهمان بوداع شد حواله

کرد از سر عاجزی وداعش ‌ بگذاشت میان آن سماعش
زان مرحله رفت سوی بغداد ‌ بگرفته بسی قصیده بر یاد

هر جا که یکی قصیده خواندی ‌ نغز شنونده خیره ماندی
تا ظن نبری که بود مجنون ‌ زین شیوه که هست اکنون

بی روزه و بی نماز و بی نور
داناتر دور بود در دور
دانندهٔ دانش نهانی
دانند همه که بی تفکر
آگاه شده بتلخی مرگ
هر شخص که رو نکرد با سیر
مجنون که رفیق ره نسخت
دیستن دو ریم جان بود
میکرد ز طبع دست کوتاه
بی کام نبود بود کامش
پرسید ز اوستاد دانا
کامی که برآیدش در آنحال
از کام گرفتی چنان بست
گوینده که بود همسر در آن دور
اندوه گرفته بردلش کوه
آزاد میان دیو زاده
او تیر قفای عشق خورده
در حلّهٔ لیلی آشیانش
بر هر دو طرف زهم نشانی
وان شگفته نیز ازان پری رو
شمشاد نشین وارغوان خند
شوری شغبی فریب سازی
از موی نهفته تر دهانی
چون شهد بوسه شیر باز آ
آبی نه ولیک آب جانی
همطارم آفتاب رویش
زینت ز جهان او در ایّام
تا بر چه صفت کند ازل
بردی عم او که بهتری داشت

در صفت عصمت مجنون گوید

حل کرده رموز آسمانی
دیوانه بریزد آنچنان در
میکرد بسیج راه باریک
دشوار برون رود ازین دیر
میکرد برفق راه رابست
رخت از کمیش ز بیم آن بود
معشوقه بهانه بود در راه
میداشت چو تیغ در نیامش
از حالت عاشقی توانا
بی کام چرا گذشت سی سال
سی سال مراد خویش صحبت

زیبا سخنش چو سکه بر زر
ترتیب جهان فکنده چون بست
کز زیستنش که بود دشوار
اینجا نه کسی که سخت گیرد
تا چون پشکار جان رسد سیر
میخورد نوالهای چون زهر
تا کر زند آرزوش راهی
زان کام نخست آن پریزاد
کو را مراد خویش ره بود
گفتا که بیک مراد حالی
بیرون نهی از دو کون یک گام

قصهٔ زید عرب

دیو از کمیش خلاص داده
سر در سر کار عشق کرده
عشق آمد و برد خانمانش
افتاده نشان مهربانی
آویخته داشت دل بیکوی
سیماب سرین و خیزران قد
خوبان طراز از طرازی
وز موی کشیده تر میانی
شکّر شکن و طرز آزار
آبی که بدست مهربانی
هم قافلهٔ عبیر مویش
هم زنجیان درنگیش نام
تا لعل چه آگند زنخدار
آن بهتری از توانگری داشت

پاکیزه جوانی از هنر پر
نامش بزمانه زید موصوف
با دختر عم خویش در بند
آن لعبت خوبروی زیبا
کافروخته روی بود و بدر اتم
جمّاش بتی بدلبری طاق
سرگنج کن هزار صفرا
ساده زنخی چو سیب شکی
وز لب شکر طبرزد انگیز
سروی نه چنانکه سرو بی بر
شب با حشم زلف او بذلّی
زید از غم آن بهشت نازی
زان پیش نداشت عیب خویشی
حال از عم خواست عم نمیداد

بیگانه ز عقل و از ادب دور
دل بسته رسوم چرخ مغرور
بیت و غزلی چو لؤلؤ تر
بی تربیتی کرشمه در دست
آسانی مرگ جست از آن کار
در وقت رحیل سخت میرد
گوید که بیار گویدش گیر
کو بهره نخورده از این دهر
دار در جهان فریب کاهی
تا خانهٔ عشق ماند آباد
مهلت دادن چکار که بود
گشتی منش از مراد خالی
گر یابی ازین رحیق یک کام
زنجیر بری و گرد آن جور
او گوه گرفته از سپاه اندوه
گفتی غزلی لطیف چون در
نوبیش چو زید و عمر معروف
او نیز بدهم آرزومند
زان دلشده بود ناشکیبا
پاکیزه نهاد و نازک اندام
آشوب جهان و شور آفاق
صفرا شکن هزار سودا
سوزان تر از انگبین کمّی
در بوسه طبرزد شکر ریز
سروی که برش کلاب و شکّر
صبح از سر کوی او نسیمی
مشغول شده بچاره سازی
کز مال جهان نداشت بیشی
دختر طلبید و هم نمیداد

عاجز نشد

عاجز نشد از آن و ماند در کار
غم گوشه گرفت و او گرفتار

روز و شب از آرزوی جانان
میگشت بشکل ناتوانان

میگفت سرودهای دلسوز
زان روز میاد کس بدان روز

عم دختر خویش را بتدبیر
میداشت نگاه از و بزنجیر

او را بگذاشت و دیگری جست
درویش بد او توانگری جست

تا عاقبت از صداع او رست
دادش بتوانگری قوی دست

چون زید برید گشت از آن ماه
سوداش زیاده شد در آن راه

وز خواب و خورد چنان تهی شد
کز وی بجهان در آگهی شد

مجنون صفت اوفتاده سرمست
در سلسله ماند پای تا دست

از بی هنری و بی وفائی
یاران همه کرده زو جدائی

او مانده و یکدل بلاکش
وان نیز فتاده هم در آتش

زان سوختگی که در جگر داشت
لیلی ز شرار او خبر داشت

گه گه بر خویش خواندی ورا
بنواختی و نشاندی ورا

پرسیدی ز و نشان آن کار
او گفتی و او گریستی زار

چندان بوفای او نظر داشت
کز راز دل خودش خبر داشت

وقتی که بدوست داد پیغام
او برد پیام آن دلارام

مجنون به پیام دلنوازش
با رقص شدی بپیشوازش

در عشق حریف کارشان او بود
پیغام گذار یارشان او بود

هر بیت کزان رمیده راه
منظوم شدی ز بهر آن ماه

در نسخه گرفتی آن رقم را
آوردی و دادی آن صنم را

از دوست بدوست رهبر او بود
نامه بر و نامه آور او بود

یکروز بخود نگاه مجنون
میشد سخنی چه دُر مکنون

زید از سر سرزنش بدو گفت
کان کس که تو از این گهر سفت

دیوانگی از چه پیشه گیرد
به کرده عاقلان پذیرد

داری سخنی بدین بلندی
وانگاه بدین فسوس مندی

گر خود بصفت زیاده باشی
از زید زیاده تر نباشی

بکری که بسی گریستم من
غنچه‌وار تر از تو زیستم من

هم آخر کار صبر کردم
هم شربت و هم طعام خوردم

زین شیفتگی بکی سپارم
کاشفته دریغ شد ترا نام

مجنون که مبصّر جهان بود
شهوت کش و خویشتن نهان بود

چون دید که زید شیفته اش گفت
شد شیفته و بهوا بر آشفت

کی زید سخن زیاده کردی
بگذر که زیاده گوی مردی

نزدیک من ار پیام آری
بگذار و مکن زیاده حرفی

تا چند سخن زیاده گفتن
افسانه عمرو زید خواندن

دیوانه چرا نهی مرا نام
دیوانه کسیست کوست خودکام

من دیو نیم که دیو بندم
چون حرز فرشته‌ای گزیندم

خوی خوش من نه خوی دیو است
دیو از کرم جهان خدیو است

از خوی خوش سرشته کین دوده ام
گیرند بطبع با من آرام

خلقم ز لطافت آفرید است
کز دیدن من و بال دید است

گر قامت من ز اصل کج خواست
هست آنکه از او طلب کنند راست

تعمید ز دست راست ناید
هر لطف کج و نه راست تابد

تا کج نبود کمان غازی
از تیر مجوی راست بازی

زین ناله که زو سپند سوزم
بر خود دگر سپند سوزم

من آفت چشم بد شناسم
زان روی بچشم خود هراسم

آنکس که به چشم بد در آید
به زانکه به چشم خود در آید

دیوانه کسی بود در آن بخت
کو بند حصار خود کند سخت

من خود بهزار چاره جستم
بندی که مراست میگسستم

زین ده که نجات نامه دارم
نه جامگی و نه جامه دارم

کشتی که شکسته شد میانش
کو نیز میاد بادبانش

زان پیش که کشتیم شود غرق
آلت فکنم ز پای تا فرق

در بند وضوی انجمانم
سبحی کش و شیخ رانده ام

جان کندنی از هزار مسمار
بر رقص میل هست دشوار

شرط است جریده ایستادن
زوجان طلبیدن از تو دادن

پنداشته‌ای که من درین دام
بر جستن دانه نیز نیم کام

در حلقه چشمهای این شست
ز اندیشه غرق میزنم دست

کوشم که ازین رواق پرخار
مردانه برون شوم نه مردار

سختی بگشاد کس بدین در
کان بخت دگر نخورد بر سر

در چاه تن تو ناگزیر است
از سلسله آیت ناگزیر است

شاد غمم درین گذرگاه / بی سلسله کی برآید از چاه
آن سلسله زلف دیگر است / وآن نیز بدست دلبر است
سر زین چه اگر برون توان تافت / ره بر دگریست چون توان یافت
هر که از غم خود فرس جهاند / خود در ره غمی دگر رهاند
من کی بت دیگران پرستم / کاول بت خویشتن شکستم
گر سوی بتی جنازه راندم / خود را ز بتان بسی رهاندم
عاقل که می مغانه گیرد / از زحمت خود کرانه گیرد
اینجا لت کالت قبول است / در دیده عاقلان جهول است
زنجیر مرا شکایتی نیست / کایمن تر ازین ولایتی نیست
این فندق شکل فندقی رنگ / بر فندقه سرم زند سنگ
یعنی سر تو که مغز جان است / نه در خور درع استخوان است
با دام صفت ز سرخ سپیدی / یا هم ز سیاهی و سپیدی
آنگاه بیم که چون شوم عور / زنگی بچه بر آرم از گور
ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختن است با چنین درد
آن میوه فروش خوش مثل زد / کان غوره بترش بر دهن زد
کانجیر فروش را چه بهتر / انجیر فروشی ای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ز هر چه در جهان داشت
تیرم بنشانه درشکست است / اما خلل از کمان سست است
از بهر گشادن خزینه / رستم ز کلید آبگینه
ور ترس چنان امید دار است / در وقت امید ترس کار است
من کآمده ام درین خرابات / پیوند بریده از قرابات
زان پیش که جان ز جهل جوید / داد از تحیل ستیز گوید
برخاسته ام بزور ازین رو / برداشته راه گور ازین کود
مجنونی خود بروانه بینم / مجنون اگر این کند من اینم
فصلی بگمان از آن سخن راند / پولاد گشاد و گوهر افشاند
از حسرت آن جواب چون نوش / شد زنده زباده گوی خاموش
پندرفت که برگهای آن شاخ / دیگر نزند دوباره گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت / لب را بهزار میخ در دوخت
زان پس بجز آن نبود کارش / کاو در دید و پیام یارش
در پاسخ او بدان دلارام / بیداد چنانکه برد پیغام

وفات یافتن ابن سلام

میکرد میانجی بامید / چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که زو نشان کار است / دردی بضرورت اختیار است
در جنبش هر چه هست موجود / در چیست ز دورهای مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد / کاتاجک از دو سوی دارد
زینسو ورق شمار تدبیر / زانسوی دگر شمار تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست / این هر دو حساب با هم آراست
پس گل که تو کل کنی شمارش / پیچی بگزند خویش خارش
پس خوشه حصرم از نمایش / کانگور بود بآزمایش
پس گرسنگی که تشنگی آرد / در هاضمه تندرستی آرد
در ذوق چنین خلاص کاری / تسلیم به از ستیزه کاری
القصه چو قصه این چنین است / پندار که سرکه انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود / رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری / از حلقه بگرد او حصاری
میزیست در آن شکنج بیباک / چون دانه لعل در بر خاک
گرچه گهر گران بها بود / چون مهره مار اژدها بود
شوئیش همه روز پاس میداشت / میخورد غم و سپاس میداشت
از صحبت آن بت پریزاد / مانند پری به بند فولاد
میکرد بچابکی شکیبی / میداد فریب را فریبی
تا شوی بدسترس نبود نالید / چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه میکرد / چون درد رسید درد میخورد
میخواست گران غم آشکارا / گر بد نفسی نداشت یارا
رانده و نهفته جان بکاه / کامیدن جان خود که خواه
از حشمت شوی و شرم خویشان / میبود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو در گشتی از راه / برخاستی از میان خرگاه
چون شمع بچابکی نشستی / دان گریه بخنده بر شکستی
چندان بگریستی از آنجای / کز گریه بیوفتادی از پای

چون بانگ نی آمدی بگوشش / ماندی بشکنجه در خروشش
تا گردش چرخ بی مدارا / کرد از سر عمل خود آشکارا
افتاد مزاج ز استقامت / رفت ابن سلام را سلامت
رخت از مزاج رخت بربست / قرابهٔ اعتدال بشکست
میداد بلطف سازکاری / در تربیت مزاج یاری
بیمار چو اندکی بهی یافت / در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نه دفع یک گزند است / در راحت و رنج دردمند است
چون وقت بهی در آن تب تیز / بپرهیز شکن شکست پرهیز
آن تن که بزخم اول افتاد / زخمی دگرش بباد در داد
یک لرزه از نخست برخاست / دیوار درید و شد چپ و راست
روزی دو سه با بحران رنجور / میزد نفسی ز عافیت دور
افتاد چو باد بر جهان دست / جانش ز شکنجه جهان رست
میکوش که دام واگذاری / تا بار رهی ز دام داری
برکوهر خویش بشکن این درج / بر پر چو کبوتری ازین برج
با حقه مرگ اگر ستیزند / افسند چنانچه برنخیزند
هر شام کزین خم گل آلود / در چنبره فلک شود دود
روزی و شبی چنان جگرسوز / روز و شب و دانگی بدین روز
گر عمر تو صد هزار کاورس / از خوردن این دو مرغ میترس
عمر او که صد محال باشد / گر صد نه هزار سال باشد
لیلی ز فراق شوی بیکام / بیجست ز جا چو مرغ در دام
میکرد ز بهر شوی فریاد / آورد نهفته دوست را یاد
از دوری دوست ناله میزد / بر شیون شوی ناله میزد
در هر چه بکاخ و کوی گفتی / ای دوست زدی ز شوی گفتی
شویش نه بزردن پوست بودی / مغز سخنش همه دوست بودی
سالی دو بخانه در نشیند / او در کس و کس در او نبیند
لیلی بچنین بهانه حالی / خرگاه ز خلق کرد خالی
چون یافت غریب را بهانه / برخاست صبوری از میانه
شوریدگی دلیر میکرد / خود را بطپانچه سیر میکرد
گوینده این حکایت نغز / کالنده شد استخوانش بی مغز
این بی نمکی فلک همی کرد / وان خوش نمک این جگر نمی خورد
شد شوی وی از دروغ و تیمار / دور از رخ آن عروس بیمار
در تن تب تیز کارگر شد / تابش بره دماغ بر شد
قاروره شناس نبض بفشرد / قاروره شناخت رنج پی برد
تا دور شد از مزاج سستی / پیش آمد راه تن درستی
پرهیز نکرد از آنچه بد بود / وان کرده نه بر قرار خود بود
در راحت از ثبات یابد / ور رنج بدو نجات یابد
تب باز ملازم نظر گشت / بیماری رفته باز پس گشت
وان گل که باب اول آلود / آسیب دگرش رسیده پالود
چون زلزله دگر در آمد / دیوار شکسته را سر آمد
شد چون نفسش بشیشه تنگ / زد شیشه و باد یافت از سنگ
او رفت و نرفته کس نماند / داهی که جهان دهد ستاند
منشین که نشستنم درین دام / بسیار نشست و پیچ اندام
کین هفت خدنگ چار میخی / وین نه سپر هزار سیخی
هر صبح کزین رواق کلکش / در خرمن ما الم افشند آتش
تعلیم گریست هست اینجا / آنکه است در و بیما
دیر است که آن دو مرد گستاخ / اسباب تو میکنند سوراخ
هرچه آن سپری شود سرانجام / خواهی قدمی و خواه صد گام
چون عیب بکیش در کمین است / پندار که شد سخن همین است
از رفتنش ارچه زو در نجید / با این همه شوی بود رنجید
از محنت دوست موی میکند / اما بطفیل شوی میکند
اشک از پی دوست دانه میکرد / شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی که شیونی که خواندی / در شیون دوست نکته راندی
برسم عربست کز پس شوی / ننماید زن بهیچکس روی
نالد بتضرعی که داند / بیتی بمراد خویشش خواند
در قاعده مصیبت شوی / با غم بنشست روی دواره
پیوند بشرط سوگواری / بر هفت فلک خروش و زاری
میزد نفسی چنانکه میخواست / خوف و خطرش ز راه برخاست
گفتا که چو زید ماند رنجور / چون چشم بد از نگار خود دور

میکرد بصابری فسونی / میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب راز بودند / او را همه چاره ساز بودند
کو بود در آن بهانه درخورد / کز وی دگری بزور برخورد
یاری گر او شدند یارانش / گشتند مطیع دوستدارانش
در چاره کارش ایستادند / از کار وی آن گره گشادند
تا یافت برنیت از مدارا / پوشیده رهی نه آشکارا
رفتی بر او چنانکه بودی / زنگاری از آبگینه زدودی
چون غنچه ناشکفته با او / میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی / میکرد نوازشش نهانی
با یکدیگر از طریق طاعت / کردند بسر بسی قناعت
تا رفته میانشان زپاکی / الا نظری بشرمناکی
زید ارچه بیار خویش درماند / با مجنون نیز نقش میخواند
میکرد بچاره های صد رنگ / جویائی کار او بصد جنگ
اندیشه کار خود رها کرد / در چاره کار او وفا کرد
آنگه که چو لب گشاد ازو یاد / گویند که آفرین بر او باد
تو نیز گران خصال داری / بر چهره همان جمال داری
بسیار خصالهاست در من / کز وی نتوان حکایت از من
حرفی که نباشد از زبان به / گر در تو رسید آنچنان به
حرفی ز تو باز نامد این در / کان از تو حکایتی کند خبر
چرخ از من و تو بجای ماند / از خانه بکدخدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست / وان مرغ پرید از قفس رست

خبر یافتن مجنون از وفات ابن سلام

میرفت چو باب لاابالی / زین پیش گرفت زید حالی
زانجام که دست مرگ درداد / مجنون خراب را خبر داد
کان رهزن کاروان کالا / برخاست ز راه ننگ و بالا
رفت ابن سلام و جان ترا داد / باقی تو شوی ترا بقا باد
مجنون که از آن نواله خورد / در دور فلک نظاره کرد
زد نعره آنچنان شغبناک / کافتاد هزار اندر افلاک
که رقص نشاط کرد از آن شور / گردید خیال خود از آن گور
از بهجتش خوش آمد انگار / کز دامن گل بریده شد خار
وز روی دگر حساب آن کرد / کو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست نمود / یک بیت که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری چو باز پرداخت / با زید عتاب گونه ساخت
کی یار قدیم رنج دیده / درد سر من بسی کشیده
در خواستی از تو درد کم هست / وانگه که منت توان لب بست
کامروز درین ورق که خواندی / یکحرف خطا بسر نراندی
این لحظه که گفتیم فلان مرد / جان را بتو ای ضعیف بسپرد
گر بود بدوستیت میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی
خوردی که به وی شود حواله / در حلق من افتد آن نواله
زید شنو جواب گفت تا زار / کاغاز تو کرده بدین کار
آن روز گران دو نقش باهم / کردی زیگانگی یکی کم
این فرق تو از میانه بردی / که هر دو بقسم یکی ستردی
یعنی چو من و تو نی ندارم / به گر ز قسمت دوئی ندارم
سر نیز بسنت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی
کر نیک نرفت تا هم از پای / سر پای برهنه خیزم از جای
مجنون ز جواب است و رایش / برخاست و کشید در کنارش
کاحسنت زهی ندیم خوشگوی / آباد ز نزار نسیم خوشبوی
همراز چنین رموز دانند / هم حال چنین مثال خوانند
شایسته من جواب دادی / خوش گفتی و خوش نهانها دادی
با هر که حریف حال باشد / همدم که زنی حلال باشد
عهدیست مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق راهم
گفتار ترا بجان نیوشم / کفر آیدم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه برامید آن سر / میزیست چنانکه عمرو با زید
چون لشته گذشت در میانه / افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانه خویش / زید آمد سوی خانه خویش
چون کرد ستانه ملاقه در / گوش در بخشش نهانه زایر
آن دُر بخوشه چون ثریا / میریخت ز دیده دُر بدریا

او بود و

او بود و شبی و درد و داغی ... کس مونس او نه جز چراغی
پروانه صفت بشب بمیخفت ... وانشب که با چراغ میگفت
کین شب که ز زلفش فرو غیبت ... شب کو که هلاک جان من شد
یا روز قیامت است روزش ... تاریک شبی بدین درازی
من مانده درین شب جهانسوز ... دیوار فکنده باغ مرده
گر کردن مرغ را شکستند ... با موذن کوی ره بسی برد
نوبت زن صبح را چه افتاد ... گر آتش او رسیده داغم
تا صبح بنفت از دعا دم ... بر تخت نشست با مدادان
روز از سر مهر سر بر آورد ... وافاق بمهر سر در آورد
روزی ز خوشی بشارت افروز ... خوشتر ز هزار عید نوروز
طالع که مراد بسته ... چون ماه فلک بجو شبخرامی
میکرد مدار بی مدارا ... برخواسته پاسبان ز کویش
در دیده سرشک و در دل آذر ... میگشت و لیک راست برروی
میجست دلی بهر مقامی ... در هر نفسی عبیر میزید
ره میطلبید سوی آنکس ... غم خانه بخانه پدر برد
از رزم شکیب کرده برداشت ... بر آب سپر فکند چون گل
آن تازه درو بعقل بسته ... میجست بچاره تن درستی
در حجره نشست و خسته بنشاند ... مستانه شکر بگل برآمیز
همخوابه سرو کن چمن را ... ور گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل بر آرم ... خواهم نظری مگر نماید
تا چون بدو نفس نماند ... تن جامه از خزینه زیبا
با هر چه از آن بود سزاوار ... چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای لی در ... وان تحفه که دوست پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست ... میزد چو خط سپهر پرکار
زان چرخ که هفت بار برگشت ... زانسان که چهره خاک ره رفت
در باره جامه تن بکوشید ... از حرکت فراق باز پرداخت
داده رخ آن مه عبیرش ... پیشه همه ره شکر فشانان
زان دام و دد دان چه باده چیز ... تیغ همه رسته بود از جنگ
شد زنده ز نسیم ره خبر داد ... چون خاک در تو بر در ست

مناجات کردن لیلی در شب

بر یاد صبح سپهر دعلیت ... کین شب نه شبی است کان شبید
کوئی که فسرده گشت سوزش ... بیچاره شدم ز چاره سازی
پیروز نباد شب بدین روز ... چون بزرگان چراغ مرده
آخر در صبح را ببستند ... کرم که خروس پیرزن مرد
کز حال دلم نمیکند یاد ... یارب برسان بآن چراغم
یک پرده نگر ازین نوا کم ... چون خسرو صبح خیز شادان

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر

غوغای شب از جهان نشسته ... لیلی ز سر گشاده کامی
میخورد غمی باشکارا ... پرداخته ره ز پاس نوشش
نه باک پدر نه بیم مادر ... در طارم و در سرای و در کوی
میداد بهر دلی پیامی ... بر هر فلکی منیر میبود
کو بودش یارش در جهان بس ... چون ماتم شوی را بسر برد
زان عشق نهفته پرده برداشت ... بر سنگ زد آبگینه چون پل
چون یافت دری ز تنگ رسته ... در چاره گری نکرد سستی
وز حجره خویش زید را خواند ... گفتا که جهان خوش است برخیز
در رشته لاله کش سمن را ... تا از نفسش حریر سازم
کز همنفسان کسی ندارم ... زان پیش که اجل کمین گشاید
در جان من این هوس نماند ... و آورد درون ز خز و دیبا
بشنید زید پادشاه‌وار ... زید از سر آن نیازمندی
آن مژده بدان همای لیلی ... پیغام گذار و راز بگشاد
چرخی بنمود و باز بنشست ... تا هفت ره از نشاط آن بام
بازیش ز هفت چرخ بگذشت ... وانگه سخن سحر و بدر رفت
بوسید و بخفت و باز بوسید ... وز چشمه دوستی وضو ساخت
از نافه بوی خود عبیرش ... ره پیش گرفت تیز خوانان
با لشکری انگی چو لشکر ... آراسته لشکری که در جنگ
کان زر حلیمی اثر داد ... مجنون که رفیق غم زیست

از دور سجود مینماید
دستوری اگر بود درآید

لیلی ز نشاط آن بشارت
شد همچو خرابی از عمارت

اوّل چو ستون خیمه برخاست
آنگه چو طناب خیمه شد راست

از خیمه برون دوید بیخود
نزدام هراس دهشت نزدد

در پای مسافر خود افتاد
چون سبزه بزیر پای شمشاد

برزد سعفی سپهرفرسای
او نیز بپا فتاد برجای

آن زنده ولیک جان سپرده
وین جان سپرده لیک مرده

افتاده دو یار هوش داده
آوازهٔ جهان زگوش داده

گرد آمده زان ددان خونریز
کرده بهلاک چنگ را تیز

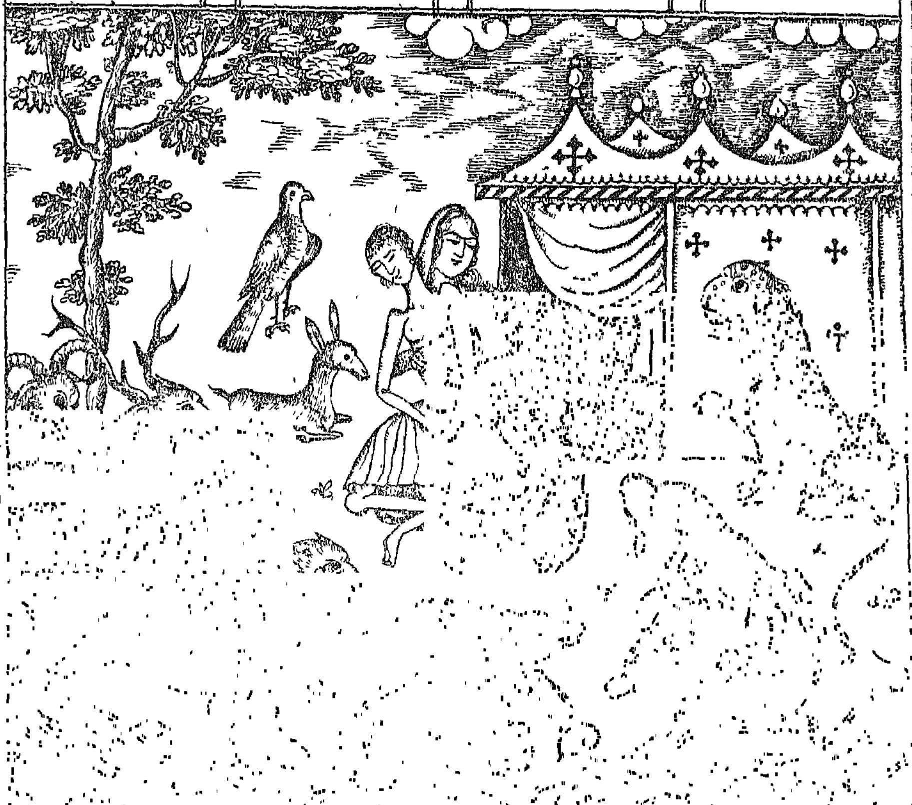
پیرامن آن دو یار خسته
چون کوه ددان حلقه بسته

زانبوه ددان در آن گذرگاه
نظاره نیافت در میان راه

زانان که در آن میان دویدند
شخصی دو سه زان ددان دریدند

باقی دگر از کناره رفتند
رفتند و بگوشه نهفتند

بودند فتاده آن دو دلخواه
تا نیمهٔ روز بر گذرگاه



پیداست گزین دو عشق خاکی — سر بر نزند بکیمیا کی
امروز که ناله شان شنیدم — در هر دو به چشم خویش دیدم

کز یکقدح نخورده بر دست — این گشت خراب و آن دگر مست
تا دست درآمدن باغوش — از دست شدن این شد از هوش

این عشق نه سرسری نشانیست — کین نادره عبرت جهانیست
هم عمر ده درون خانه — با همسر خود بدین بهانه

وین گنج حصار مهر بسته — با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز داشت برخاست — از پیشکش خودش بیاراست

از حلقهٔ زلف چنبرین دست — دستارچه داد و طوق بربست
چون دید که دلیست و خواهش — گردش ز کلاله گوهری پوش

سرهنگی ده که دلش داد — و ز بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنچنان چست — گفتی دو گل از یکی گره رست

بی زخم کرشمه مست کردش — بی باده سبوی مست کردش
لام و الفی گسسته در بند — شد لام و الف ز روی پیوند

شد خط مقوس روانه — شد دایره تمام خانه
هر غنچه شکفت اگر دو پر یافت — با عدل ترازوی دو سر یافت

دو شمع که جفت در یکی طشت — جان بود دو و جسد یکی گشت
افتاده دو رشته در یکی تاب — پر شد دو صراحی از یکی آب

دوری زده دو قطب شد دو — گشت آینه دو صبح یک نور
بستند دو سقف بر یکی در — رستند دو دیده بر یکی سر

پیچیده بهم دو یار دلسوز — مانند چنین یکی شبانروز
آن بیخودی و آن ز خود رمیده — مرغ غرض از میان پریده

چون باز خود آمدند از آن حال — شاهین شده بود و شد بر بال
خاتون بدر آمده ز خرگاه — سلطان بزرگ نشاند در راه

بربسته ملک زبار که رخت — هم تاج تهی بمانده هم تخت
پرداخته کوی و حجره ز اغیار — جز یار نماند هیچ دیار

مجنون که حریف دید حالی — گرد از همه حرف خانه خالی
در حلقه دیده دوست را خواند — خود را بر در چو حلقه بنشاند

چون در دلش از ملک وطن کرد — دربانی خویش خویشتن کرد
گشته لب آن دو دیگ پر جوش — مانند دهان کاسه خاموش

عشق آمده سوخته سپندی — بر هر دو زبان نهاد بندی
حیران شده آن دو نقش پرکار — مانند دو نقش بر دو دیوار

دل پر سخن و زبان گرفته — چون بلبله دهان گرفته
آوازهٔ عاشقان جهانگیر — وآواز عتابشان زبان گیر

تا در شب انتظار بودند — چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند — چون صبح زبان بریده گشته

تا دور بود خزینه ارز هر — بی قفل بود خزینه از در
چون زر بخزینه در نهادند — قفلی بخزینه بر نهادند

لیلی بزبان غمزه تیز — میگفت بدیده دل آویز
کی سوسن صد زبان چه بودت — کی تشنه من زبان ربودت

بلبل چو سخن سگال باشد — بی گل همه ساله لال باشد
چون پند روی گل به بلبل — گوینده یکی هزار بلبل

تو بلبل باغ روزگاری — من با تو چو گل بسازگاری
لیلی چه که تا مرا بدیدی — آواز جرس آسمان شنیدی

امروز که هست روز پیوند — بر درج دهان نهاده بند
مجنون ز بهار اشک خونریز — بکشا در زبان آتش انگیز

کامی یا دلب تو خوشتر از قند — کرده لب تو مرا زبان بند
پند از زبان درین دهان نیست — کو یک سرموی کان زبان نیست

زآمدن که لب کشاده رفته — سویم بزبان زبان نبسته
چو موی زبان شود درین کوی — به باشد اگر زبان شود موی

دانی تو چه می شد زبانم — تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص تو ام بجان فروشی — برگو که منم زبان فروشی

چون مرهم سینه هست بسیار — کو زخم زبان مباش برکنار
گوینده غرق جست و جو نیست — چون یافت چه جای گفتگو نیست

تو یافته منی درین راه — من گم شده تو ام درین چاه
تا هست تو بد که هست من نیست — کین دست تراست دست من نیست

من خود کیم و مرا چه خوانند — جز سایه تو مرا چه دانند
خود را بشمار هیچ دانم — کز هیچ کسی بهیچ مانم

از تو اثری نشست بر من | زان دان اثری که هست بر من || چندانکه چو باز می پریدم | از کبک دری نشان ندیدم

امروز که پر شکسته شد باز | آن کبک دری گشاده پرواز || تا پشه من بجان بیامد | طاووس تو در میان بیامد

چون شد سگ شاه سوی نخچیر | آهو بره شاه را زند تیر || فرخ توام چو دسترس بود | آن دسترسم بدست من بود

آنکه من او فتاد یارم | گر خود بدر افتاد کارم || هم دست کسی که در تو دل بست | آنگاه شدی که او شد از دست

تا سر دارم سر تو دارم | جان پیشکشی در تو دارم || سر بی تو بود و بسر درآید | جان بی تو بود ز بر برآید

سر بر سر خط نهادن از من | جان خواستن تو دادن از من || تا جان من از تست باری | مولای توام بجان بیاری

از جان خودت جدا ندارم | جان پیش تو من این روا ندارم || چون تشنه ام ار بجوشی از آب | ار تو ببرم چو ماهی از آب

تو چشم منی نه چشم بی نور | بیننده ز چشم کی شود دور || کی دور شوم درین ره از تو | دوری نتوان [illegible] از تو

آنجا منی و توئی نباشد | در مذهب ما دوئی نباشد || من نیستم آنچه هست آنست | این نقش خیال نیست آنست

هیکل دو دلی یکیست بنیاد | چون لام و الف که لام الف باد || آنجا صنم و دگر نگار است | آنجا تو نهی آن دگر غبار است

بی بی غلطم یکیست خانه | کاشوب دوئی شد از میانه || آمیخته ایم هر دو با هم | آمیخته چون [illegible] با هم

جنگی که بچنگ تو کند ساز | بی زیر بمش [illegible] || در دو دل من یکی خزانست | الا دو صدف که در میانست

بگذر تو قدم یکی نشینم | بگذر تو حرم یکی گزینم || شمشیر دو تیغ یک نیام است | بادام دو مغز یک نیام است

شکر که بود چو نار دانه | با ما بود ور دوست هم بخانه || چون خایه بط دو در زده شد | سرمایه یکی دو کرده باشد

افتد چو دو حرف جنس با هم | در یکدگرش کنند مدغم || من جنس توام بهم نشانی | یکتا کنم از دو آشنائی

خویش بحرف در یکی نام | گو قطره دو باشش در یکی جام || باید در تو فرزین اگر حریفی | یکتا بیکی زن از ظریفی

چون ریخت نثار اشک مجنون | زین گونه هزار در مکنون || لیلی بکرشمهای مستش | در عقد گهر علاقه بستش

کرد از لب خود عقیق را در | در آب حیوة [illegible] || چون غالیه زلفهاست زنگی | چون غالیه دان دهان تنگی

زان غالیه دان شکر انگیز | سه غالیه ساز و گل شکر ریز || از بس که فشاند بر سر یار | حلوای من و شکر بخروار

اندیشه ز مصر باج میخواست | همت ز حبش خراج میخواست || آن قوم که خاکش جهانند | چون گل همه گو [illegible] مانند

آن راز نهی ز گوی سازی | وین را دهنی ز گوی بازی || از آنجا که قیاس رای من بود | آن گوی دهان سرای من بود

هر کس بنوالیت درخور | آن یک به جگر یکی به شکر || سودا زده را جگر نسازد | صفرا زده را شکر نسازد

آنرا که نسیم گل تمام است | بر روی همه بوی بها حرام است || مجنون ز چنان نظاره کردن | زد دست بجامه پاره کردن

گشت از پی بیخودی چنان مست | کز پای درآمد و شد از دست || دل گر چه ز عذر پاک نکرد | بی طاقتیش هلاک میکرد

چون کارد باستخوان رسیدش | زحمت بهلاک جان رسیدش || زد نعره و راه دشت برداشت | تیغ از سر و سر ز طشت برداشت

بشکست چو آسیای گردان | شیر از پس او چو شیر مردان || با آن دو کمان ز بیقراری | میزد نفسی بزور و زاری

آئین دگر گرفت کارش | آئینه خویشتن داده یارش || در حلقه زلف آن هم آغوش | خود در آن شباب کرده فراموش

او را بغلط که خود منم یار | آورده بجای خود ببازار || مجنونی از و ورق فشانده | لیلی شده آن ورق که مانده

از دیدن آن بهار خندان | کرده هوسش هزار چندان || میخواند ز روی نیک فالی | هر لحظه قصیده وصالی

شرحی ز وفای دوست میگفت
مغزی بدرون پوست میسفت
زیدان همه بیتهای چون نوش
میداشت بسان حلقه در گوش

میخواند بر او ثنای پاکی
کاحسنت زهی حریف خاکی
بر عقل فریضه شد نمازت
ز حرمت عشق پاکبازت

عشقی که ز عصمت خدائیست
آن عشق نه شهوت و هوائیست
عشق آینه بلند نور است
شهوت ز حساب عشق دور است

عشق غرضی بقا ندارد
کس عشق و غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست
عشقی که غرض نشست برخاست

جز تو همه عاشقان که هستند
دور از دل تو غرض پرستند
عشق این بود آن دگر گداست
صدق این بود آن دگر هواست

چون عشق بصدق ره نماید
یک خوبی دوست ده نماید
چون عشق بدین مقامی افتد
در سکۀ نیکنامی افتد

شد کاسه نقش نیکنامی
سرمایه توبه نظامی

وفات لیلی

شرط است که وقت برگ ریزان
خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود میان هر شاخ
بیرون جهد از میان سوراخ

قاروره آب سرد گردد
رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد
زر جوید و برگ و خاک یابد

نرگس بجماره برنهد رخت
شمشاد درافتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد
گل نامه خود بدست گیرد

بر فرق چمن کلاله خاک
پیچیده شود چو مار ضحاک
آن سبزی چرخ لاجوردی
خیری شده از غبار زردی

روباه زره فتاده در راه
آلوده بخون چو موی روباه
نازک جگران باغ رنجور
شیرین نمکان تاک مخمور

انداخته هندوی گره در
زنگی بچگان تاک را سر
سرهای تهی بطره خاک
آویخته هم بطره تاک

باراز جگر کفیده خویش
خونابه چکانده بر دل ریش
بر پسته که شد دهن دریده
عناب ز دور لب گزیده

نارنج ز روی کرد روئی
برده ز ترنج مشکبوئی
دهقان ز خم نی مغانه
سرمست شده بسوی خانه

در معرکه چنین خزانی
شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی
افتاد بچاه دردمندی

شد چشم زده بهار باغش
زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابه‌های زر بست
خود را بعصابه دگر بست

گشت آن گل چون گل قصب پوش
چون تار قصب ضعیف و بیهوش
شد بدر هلیش چون هلالی
وان سرو سهیش چون خلالی

سودای دلش بسر برآمد
سرسام سرش بدل برآمد
گرمای اثیر ژاله را برد
باد آمد و برگ لاله را برد

زانروز که یار ازو جدا شد
سردوش ز نکد اختن گیا شد
زان پیشتر ارچه مهربان بود
آن مهر یکی بصد بیفزود

چون عاشق خویشتن در آن بند
دلسوخته دید و آرزومند
در خاطرش آن فراق ره کرد
سودای دلش یکی به ده کرد

تا کار بدان رسید کز کار
یکباره فتاد گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را
تبخاله گزید شکرش را

بالین طلبید زاده سروش
وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت
سربند قصب ز رخ فرو هشت

برها در خویش راز بگشاد
یکباره در نیاز بگشاد
کی مادر مهربان چه تدبیر
کآهو بره زهر خورد با شیر

در کو جگرا فتاد در خشم
چون سست شدم مگیر خشمم
خون میخورم این چه مهربانیست
جان میکنم این چه زندگانیست

چندان جگر نهفته خوردم
کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم قفس گشاید
گر راز گشاده گشت شاید

چون پرده ز راه برگرفتم
بدرود که راه در گرفتم
درگردنم آر دست یکبار
خون من و گردن تو زنهار

کان لحظه که جان سپرده باشم
ورنه دوری دوست مرده باشم
سرمه ز خیال دوست برکش
نیلم ز نیاز دوست درکش

فرقم بگلاب اشک تر کن
عطرم ز نشانه جگر کن
بربند حنوطم از گل زرد
کافور فشانم از دم سرد

خون کن کفنم که من شهیدم
تا باشد رنگ روز عیدم

آراسته کن عروس وارم
بسپار بخاک پرده دارم

آوازهٔ من چو گردد آگاه
کآواره شدم من از وطنگاه

دانم که ز راه سوگواری
آید بسلام این عماری

چون بر سر خاک من نشیند
مه جوید و لیک خاک بیند

بر حال من آن غریب خاکی
نالد بدریغ و دردناکی

یاریست عجب عزیز یاریست
از من بسر تو یادگاریست

از بهر خدااش گوش داری
از وی نکنی نظر بخواری

آندم که نیابیش بجویی
وان قصه که دانیش بگویی

من داشته‌ام عزیز وارش
تو نیز چو من عزیز دارش

کز لیلی ازین سرای دلگیر
آن لحظه که میبرید زنجیر

از بهر تو آتش بخاک میداد
بر یاد تو جان پاک میداد

در عاشقی تو صادقی کرد
جان در سر و کار عاشقی کرد

احوال چو پرسدت که چون رفت
با مهر تو از جهان برون رفت

تا داشت درین جهان شماری
جز با غم تو نداشت کاری

وان لحظه که در غم تو میمرد
غمهای ترا بتوشه میبرد

امروز که در نقاب خاکست
هم در هوس تو دردناکست

چون منتظران درین گذرگاه
هست از قبل تو چشم در راه

میپاید تا تو بر پی آیی
سر بازپس است تا کی آیی

یکره برهان ز انتظارش
دل ده بجز این کنارش

این پند بداد و از زبانم
کای جان من و هلاک جانم

زنهار نظر مدار ازین پس
جز بر کرم خدای بر کس

دیدی که ز خود غلط فتادی
بر هیچ خودی نظر نهادی

با عاقلی چنان تمامت
مجنون زمانه گشت نامت

این گفت و بگریه دیده تر کرد
آهنگ ولایت دگر کرد

چون راز نهفته بر زبان داد
جانان طلبید و لیک جان داد

مادر که عروس را چنان دید
گویا که قیامت آن زمان دید

معجر ز سر سپید بگشاد
موئی چو سمن بباد میداد

بر حسرت روی سوی فرزند
بر میزد و روی و موی میکند

هر موی که بود خواندش از بر
هر موی که بود کند از سر

پیرانه گریست بر جوانیش
خونریخت بر آب زندگانیش

که ریخت سرشک تیز بینش
که روی نهاد بر جبینش

چندان ز غمش بمهر نالید
کز نالش او سپهر نالید

آن نوحه که خون شود در و سنگ
میکرد بدان عقیق گلرنگ

مهر از ستاره ترک بربست
صندوق جگر بهم ز جگر بست

آراستش آنچنانکه فرمود
گل را بگلاب و عنبر آلود

بسپرد بخاک نامه اش پاک
کارایش خاک هست در خاک

خاتون حصار شد حصاری
آسوده غم از خزینه داری

پرداخته شد حیات او نیز
بنوشت جهان برات او نیز

آنچیست که او ستد نبند جفت
وان برشده چیست گوهر آفت

نیشی که طراز این نورد است
زاندازه آستین مرد است

چون مرد گشاده دل درین دیر
اندیشه کند بخوبی و خیر

خوارش گل و چاه تخت بلند
زانلحظه بچشم بخت پسند

وامروز که از سر ملامت
دوری نکند بچشم حالت

زان نقص که در سرشتش آید
نقشش همه خوب و زشتش آید

آنرا که بطبع در کشی هست
پروای خوشی و ناخوشی نیست

تدبیر در آن کند کزین چاه
در قصر بهشت چون کند راه

زین سلسله پای چون رهاند
خود را بنجات چون رساند

شب رفت و حکایت اندکی کن
یک از دو مکن دو را یکی کن

کو خسرو کو قباد و کو جم
رفتند و روند دیگران هم

زین چه بحیل نمیتوان رست
وین در بجدل نمیتوان بست

کوشیده جوان و رای زد پیر
نگشاد کس این گره بتدبیر

زین چاره گران بادپیمای
در کار فلک گرا رسد رای

گر بگذری از گریوه تیز
حکم سپهی کنی بشبدیز

گر پشت کشد از آن دست
فرموش کنی که عالمی هست

با عاجزی آنچنانکه هانیم
سر از فلک کهن کشانیم

گر تشنگی آن عروس را کشت
وز آب خودش نداد انگشت

لیلی چو نزد دل در زمین کرد
دیوار خزینه آهنین کرد

حکم عیا

جمله عرب از فراق مدهوش   گشتند شکسته دل چو بیهوش

هر کس ز پیش دریغ میخورد   افسوس نمود و آه میکرد

روضه که بهشت دوستان بود   گفتی که بهاره بوستان بود

خاکش ز شکوه و تابناکی   حاجتگه خلق شد ز پاکی

طغراکش این مثال مشهور   بر شقه چنین نوشت منشور

کز خاک شده وفات آن ماه   چون زید شکسته دل شد آگاه

خبر دادن زید مجنون را از وفات لیلی

گریان شد و تلخ تلخ بگریست   با گریه تلخ در جهان کیست

پوشید لباس سوک و سیاهی   چون ظلم رسیده دادخواهی

افتد سوی آن حظیره جوشان   چون باد بهار که خروشان

چندان بدر اندیاد گردش   آفاق سیاه شد ز دردش

از روضه آن چراغ تابان   بگرفت سبک ره بیابان

آمد بر آن نزار برده   تاریک شب چراغ مرده

گریان گریان نشست پیشش   شوریده به آب چشم خویشش

میکوفت بگریه بر زمین بر   میزد بدریغ دست بر سر

مجنون که نشان درنگ او دید   آن شورش جان تنگ او دید

گفتا چه رسیدت ای برادر   کز دود نفس برآری آذر

ابری سیه از زبانش برآمد   مرگ از در آهنین درآمد

بارید بباغ ما تگرگی   در گلبن ما نماند برگی

ماه بهی از فلک درافتاد   سرو سهی از چمن درافتاد

لیلی شد و رخت از جهان برد   با داغ تو زاده هم بدان مرد

مجنون کناره کرد از هوش   چون آن بشنید گشت خاموش

چون صاعقه خورده بر فروخت   زان برق هم او فتاد و هم سوخت

یک لحظه در آن فتادگی ماند   برجست و بچرخ سر برافشاند

کای بیهنر این چه شور بختیست   با سستیت کالی این چه سختیست

ای صاعقه بر گیاه ریزید   با مورچه چنین ستیزید

موری و هزار دوزخ از پس   صد مورچه را شراره بس

خوناب بقدر جام دادن   ساغر بقیاس کام دادن

زان سوخته آن چراغ گرم   از باد صبا بنچه بیترم

شمشیر کشیدنت چرا بود   این پیشه ز احتراز وا بود

این عربده بیش منو دخیره   چون جوش دوان بکر صحرا

تن خسته و جامه پاره کرده   بر وی ددگان نظاره کرده

زانگونه که او سرشک رانده   چشم همه پر سرشک مانده

زید از پی او چو سایه پویان   در سایه او خلاص جویان

پس کوه بکوه و دشت در دشت   گریان و جزع کنان همیگشت

تا آنجا که مزاج طبع بدخوست   کرد آرزوی زیارت دوست

از زید نشان تربتش جست   بر روی چو گیاه تربتش رست

آمد چنانکه هم نشستان   شوریده سر آنچنانکه مستان

غمگین تر از آنکه باز جویند   رسواتر از آنکه باز گویند

سرکوفته جگر دریده   موی از بن گوش او بریده

قامت زده و شکسته قامت   انگیخته از جهان قیامت

چون دید مثال تربت از دور   افتاد چنانکه سایه از نور

غلطید چنانکه مار غلطید   با گرم بزیر خار غلطید

ور شورش تربتش بصد رنج   پیچید چنانکه مار بر گنج

از بس که سرشک لاله گون ریخت   لاله ز گیاه پورش انگیخت

خوناب جگر چو شمع پالود   بگشاد زبان آتش آلود

اوخ چکنم چه چاره سازم   کز درد چو شمع میگدازم

دیگر کنه من ز بوستان بود   در جمله گناه من همان بود

بودم گل آبدار در دست   باد آمد و برگهاش بشکست

سروی ز چمن گزیدم آزاد   دست اجلش ز پا درافتاد

بشکفت بهاری از درختم   دردا که نداشت نخبختم

گلدسته بنفشه دستم جست   پاکیزه چنانکه از دم آرست

بیدادگری زمین ربودش   من کاشته بودم و درودش

ریحان ز چمن از جهان گزیدم   الا برخش جهان ندیدم

وز دی بدر آمد از کمینگاه   ریحان شکست و ریخت در راه

دربانوی من بدین سبیلست   دربانوی من بدین دلیلست

وانگاه بدخمه سر فروکرد   میگفت و همی گریست با درد

کای تازه گل خزان ندیده / رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب کرده / بر داده ولیک بر نخورده

چونی ز گزند خاک چونی / در ظلمت این مغاک چونی
چون لعل عقیق آب دارت / وان غالیه دان مشکبارت

نقشت بچه رنگ می طرازد / شمعت بچه داغ میگدازد
بر چشم که جلوه مینمائی / در مغز که نافه میگشائی

مرزنت بکدام جویبار است / برمنت بکدام لاله زار است
چون نی ز گزندهای آن خار / چون میگذرانی اندرین غار

در غار همیشه جای مار است / ای ماه ترا چه جای غار است
بر غار تو غم خورم که یاری / چون غم نخورم که یار غاری

هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نهٔ چرا چنینی
هر گنج که او درون غار است / بر دامن او نشسته مار است

من مار کز آشیان رنجم / بر گور تو پاسبان گنجم
چون ماه غریبیت نصیب است / آن مه نه غریب اگر غریب است

ای صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت میان جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور / یکدم نشدی ز دل نهٔ دور

گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست
من کز تو بیاد دل نهادم / یاد تو کجا رود زیادم

چون هست غمت زیاد رفته / تو خواه نشسته خواه رفته
رفتی تو ازین خرابه رستی / در بزمگه ارم نشستی

من نیز چو برگشایم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند
یکطوف زدن بگرد مهدت / خالی نیم از وفای عهدت

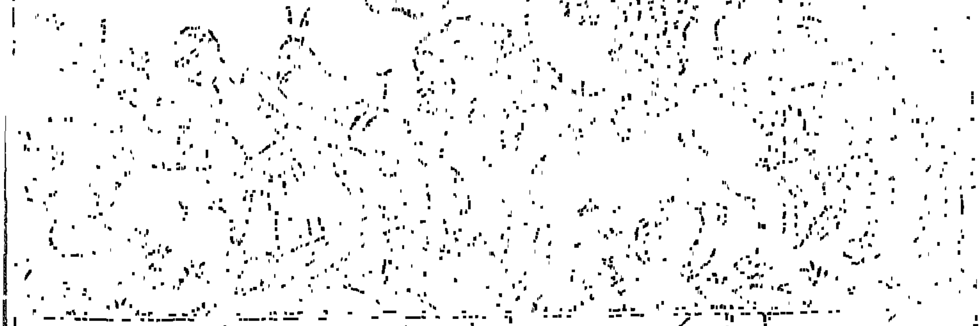
جاوید بهشت باد جایت / جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی / افروخته باد جاودانی

این گفت و نهاد دست بر دست / چرخی زد و دست بند بشکست
برداشت ره ولایت خویش / مشتی دد و کانش از پس و پیش

در راه رحیل ناقه میراند / بر حسب فراق بیت میخواند
بر گفتن حالت فراقی / حرفی ز وفا نماند باقی

میلید ز گریه ریگ از رنگ / میزد سری زد دریغ بر سنگ
بر رهگذرش نماند خاری / کز ناله درو نزد شراری

چون سخت شدی ز گریه کارش / برخاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی



باز شدی

تا برنشدی ز مرغ تا مور / کس پا ننهاد گرد آن گور

زینسان ورقی سیاه میکرد / عمری هوس تباه میکرد

روزی دو سه با سگان آن ده / میزیست چنانکه مرگ ازو به

گه قبله ز کوی یار میساخت / گاهی پس کوه و دشت میتاخت

در درّهٔ مور بود جایش / گر گور بگور بود پایش

و آخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه برخواند

آمدن سلام بغدادی بار دوّیم نزد مجنون

تاریخ نویس عشقبازی / گوید ز نوشتهای تازی

کافتاد سلام را دگربار / کاید بسلام آن گرفتار

برخواست و نهاد روی براه / میگشت بکوه و دشت یکماه

بر هر طرفی عنان همی تافت / میجست ولی نشان نمی یافت

تا عاقبتش بوادی تنگ / دید آبله پای و پای در سنگ

یکباره شکسته پرّ و بالش / از گونه بگونه گشته حالش

از رخنه شدن دلش بهر بار / ریش دلش از تبش بدیدار

وان دلشده چون در او نظر کرد / گفتا ز کجایی ای جوانمرد

گفتش که منم سلام رنجور / کایم بسلامت از ره دور

مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت و گرفت در کنارش

گرد آن ده و کان ز راه و دور / چون آتش از آب و سایه از نور

گفتا بچه رنجه گشته باز / کازرده شدی ز من بآغاز

من عمزاده‌ام تو نازنینی / با من بچه روی می‌نشینی

اوّل ز منت نبود سازی / کاکنون بمنت بود نیازی

امّا چو رسیدی ایچو المرد / گفتن نتوان که باز پس گرد

حاجت بنمای تا برآرم / مقصود بگوی تا گزارم

بشنود سلام حق شناسش / در هر سخنی بسی سپاسش

کانعام تو هست پیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم

زین پیش چنانکه دست رس بود / لطف تو مرا ذخیره بس بود

از طبع خودم خزینه دادی / گنجم ز جهان سینه دادی

کردی ز قصیدهای چون دُر / دست دهن یتیم را پُر

باز این هوسم گرفت کایم / از باغ تو میوه ربایم

گر سعی کنی بجان پذیرم / ور نه رهٔ خانه پیش گیرم

لیکن عجب آیدم که این گاه / بیگانه نهمت درین راه

امسال چو بخت آزمودی / کان مرد که یار بودی

بال طربت شکسته بینم / شور و شغبت نشسته بینم

آگاه کنم که کار چونست / چونی تو و با تو یار چونست

مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد و باز او شد از کار

نالید یکی زمان بزاری / در حسرت آن بت حصاری

برزد ز میان جان دمی سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد

بگذار ز کار من چه پرسی / ای یار ز یار من چه پرسی

یارم بکجا بزیر خاکست / خاکم بدهن دروغ پاکست

آن سرو نسب وفا سرشتست / در روضهٔ او در بهشتست

او مرده و زنده شهر عشقش / من زنده و مرده‌ام بعشقش

بسیار سخن درین ورق راند / بسیار ورق ازین سخن خواند

بگرفت سلام را بسک دست / در مشهد یار برد و بنشست

گز یاد پری نشانم اینست / اینست هلاک جانم اینست

چون دید سلام زاری او / بی یاری و بیقراری او

آن نوحه گری در او اثر کرد / او نیز نوحه دیده تر کرد

میریخت ز دیده آب گلگون / از هر مژه راند چشمهٔ خون

وانگه بلطف جواب دادش / غم خورد و بدان ثواب دادش

کز رفتن آن بت بهشتی / در موج دلم شکست کشتی

جانم ز پی تو در غم افتاد / کین صاعقه سخت محکم افتاد

روی تو ازین طلب برافروخت / امّا بخدا که جان من سوخت

زینسان بنوازش فصاحت / میریخت نمک بر آن جراحت

گاهی دو سه مهر باخت با او / زانگونه که بود سوخت با او

هر بیت که زو شنید در حال / وان گفت که بود تا به سه سال

از قطعه و قصه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده

چون هرچه بگفته بود بنوشت / دستوری خواست باز پس گشت

وانجمله گزید و گرفت بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد

وفات یافتن مجنون

انگشت کش سخن سرایان
این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه
شد خرمنی از سرشک دانه
دستاس فلک شکست خوردش
چون خورد شکست باد بردش
زانحال که بود زارتر گشت
لی روز بروز زارتر گشت
جانی زقدم رسیده تا لب
روزی بستم رسیده تا شب
نالید زروی دردناکی
آمد سوی آن غریب خاکی
درحلقهٔ آن خطیره افتاد
کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده
پیچیده چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند
اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست
انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هرچه آفریدی
سوگند بهرچه برگزیدی
کز محنت خویش وارهانم
درحضرت یار خود رسانم
آزاد کنم زسخت جانی
وآباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر
وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد
ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه
آن کیست که نگذرد بدین راه
رهیست عدم که هرچه هستند
از آفت قطع او نرستند
با این عقبه که دارد ایام
ایام که میکند سرانجام
درحم که درکباب این دود
از شورکنی نشد نمک سود
ریشی نه که عور گاه غم نیست
خاریدن ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ
کزآب تو روی کهربا رنگ
دوری کن ازین خراس گردان
کو دور شد از خلاص مردان
در خانهٔ سیل بر منشین
سیل آمد خیز خیز منشین
تا پل نشکست بر تو گردون
زین پل بجهان جنازه بیرون
درناف جهان که پیچ پیچ است
بادیست چو باد هیچ هیچ است
گستاخ مباش بر نهادی
کو زنده نشد مگر بیادی
نشناخت که راحت از جهان رفت
آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار
در گرد تو حلقه بست چون مار
آن پیرزنی که اژدها خوست
آن پیرزنست اژدها اوست
بگذر ز جهان که شهره دزدیست
کج بازو دغا جهان نوردیست
کج زخم مباش تا توانی
هم زخم که کج زنی بمانی
دل راست کن از بلا میندیش
یا قوت خور از وبا میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی
افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل بر رحمت آرد
بر عاجزی تو رحمت آرد
نخوت روش تو نیست بگذار
چون ناف خود تو نیست بگذار
با خاک بترک قهر جوئی
کوسی که بگویم و نکوئی
وین قفل که بند بسته دارد
زر در شکم شکسته دارد
چون پیر زنیست گر گرانی
مرکش طلبی ززرش ستانی
تا رخ ننمایدت بهانیست
چون رخ بنماید اژدهاییست
غافل که رسد بحبس گاهی
جوید زنی گریزگاهی
دریافتنیست غور این کار
برتافتنیست جور این بار
درحبس که جهان ؟خر
ره جوی که راه دانی آخر
نیروی دلی و نور دیده
نزراه گزافی آفریده
پیداشتهٔ تو کم چراغی
از ابش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت تست
مستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین سجودی
میراثی آخرین وجودی
در قامت خویش بین فلک وار
پس قیمت خویشتن نگه دار
بر خاک مناز کو غبارست
باطبع مساز کو شرابست
بر پایهٔ قدر خویش نه پای
تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان
سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که زپای افکند نعل
بردارد و هوس کند نعل
به خوابه صبوح بد خمارست
خوشخواره چو آب خوشگوارست
چون آب رونده خوش عنان باش
هرجا که روی لطف رسان باش
آبی که زبار کش خورد مرد
چون آب رونده کی تو بهرد
خاک تو شده جهان هستی
چون خاک مکن جهان پرستی
دایم بتو بر جهان نماند
آنر امیرست کان بماند

خوناب

خوناب جهان بریزد از خاک   کو را بکلوخ او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست   از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خواب دیده   خوابش بربود و بست دیده
ناسوده در شب سرای پر درد   چون خفت مع الفراق شود

در حالت مجنون بعد از وفات او

افتاده بماند هم در آن حال   یکماه شنیده ام که یکسال
زان یاوگیان رایگان کرد   پیراهن او که رفته ناورد
چو خفته چو شاه در عماری   والیشان همه در وفاق داری
برکرد خطیره خانه کرده   زان گور که آشیانه کرده
از سهم درند کان جیب و دست   آمد شد خلق جمله برخاست
نظاره کنی که دیدش از دور   سوزندن آن دو دل چو تنور
پنداشتی آن غریب خسته   آنجاست برسم خود نشسته
او تیغ زبان بقهرمانی   بر شاه کشیده پاسبانی
داگه نه از آنکه شاه مردست   بادش کمر و کلاه بردست
وان جیفه خون بخرج کرده   در وی بعیار خرج کرده
از زلزلهای دور افلاک   شد ساخته و فشانده برخاک
در هیأت او زهم فشانی   ناماند برون ز استخوانی
زان گرسنگان استخوان خوار   کس را نه باستخوان او کار
چندانکه ددان بمانده بر جای   ننهاد در آن حریم کس پای
مردم ز حفاظ با نصیبست   آن مردمی از ددان غریبست
چون سال گذشت آن دد و دام   آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند   برخی بموافقت بمردند
دوران چو طلسم گنج بربود   وز قفل خزینه بند بگشود
گستاخ روان از آن گذرگاه   کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده جوهر بانی   مغزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش   از راه وفا شناختندش
آوازه او شده بهر بوم   شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان   جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و در و نظاره کردند   دل خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گهر فشانده   همچون صدف تهی بمانده
گرد از صدفش بزر زدودند   بارش چو صدف گهر سودند
او خود که غبار مشک پیش داشت   از نافه عشق بوی خویش داشت
در گریه شدند سوگواران   کردند بر او سرشک باران
شستند بآب دیدگانش   دادند ز خاک هم بخاکش
پهلوی که دخمه برگشادند   در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بشراب خانه بردند   سرمست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت   برخاست ز راهشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد   خفتند در آنجهان بیک مهد
کردند بر آنکه داشت راهی   بر تربت هر دو روضه گاهی
آن روضه کسی جدا نگشتی   تا حاجت او روا نگشتی
یارب چو بآخر از دو پاکی   رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش لطف یارشان کن   و آمرزش خود نثارشان کن
ما هم نه ز هیچ جاودانی   نوبت چو بما رسد تو دانی
زیدان سره مرد مهر پرورد   این زحمت برد آنچنان مرد
از مشهد آن دو چشمه نور   پیوسته قدم نداشتی دور
بیتی که چو لعل سفته بودند   بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش سمعش   بیعت چو بیافت گرد جمعش

معلوم شدن احوال لیلی و مجنون

از گوش کس این علاقه ننهفت   تا هر که شنید آفرین گفت
افسانه آن دو همدم آرا   در عالم از او شد آشکارا
بر خاطرها گذشت یکروز   اندیشه آن دو عالم افروز
کان تازه دو جفت برخورده   چون شد بهم بزیر پرده
در قالب خاک تیره خفتند   یا ساکن مسند بهشتند *
شب چون سر نافه برخراشید   بر بنفشه روز مشک پاشید ۲۰
بنمود فرشته ایش در خواب   آراسته روضه جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان   خرم چو دل بلند بختان

در دامن هر شکوفه باغی
هر برگ گلی درو چراغی

در هر چمنی چو چشم بینا
مینوکده‌ای برنگ مینا

خضراتر از آن زبرجدی نه
افروختگیش را حدی نه

گلهای شکفته جام در دست
برداشته بانگ بلبلی مست

هم پرده‌وران زخمه راندن
هم فاختگان سرود خواندن

در سایهٔ گل چو آفتابی
تختی زده بر کنار آبی

وان تخت بفرشهای دیبا
چون فرش بهشت کرده زیبا

فرخ دو سروش پی خجسته
در دست نشاطگه نشسته

می در کف و نوبهار در پیش
وایشان دو بدو بقصهٔ خویش

که بر لب جام می نهادند
که بر لب خویش بوسه دادند

گاهی سخنان خویش گفتند
گاهی بمراد خویش خفتند

بندی بتعهد ایستاده
سر بر سر تختشان نهاده

هر لحظه ز نو نثاری انگیخت
بر تارک آن دو شخص می‌بیخت

بیننده خواب از آن نهانی
شد بر سر تختشان زمانی

کاین سرو بتان که جام دارد
در باغ ارم چه نام دارد

در منزل جان هوا گرفته
وین منزلت از کجا گرفته

آن پیر زبان گرفته حالی
گفتش ز سر زبان لالی

کاین یار یگانه و دوگانه
هستند رفیق جاودانه

آن شاه جهان بفرق باری
وین ماه بتان بدلنوازی

لیلی شد و آنچه هست با هست
مجنون لقب آمد آنکه شاه است

بودند دو لعل نابسوده
در درج وفا و مهر بوده

آسایشی از جهان ندیدند
اینجا بمراد دل رسیدند

آنجا الی دگر نبینند
لاابد الابد نشینند

هر کو نخورد از اینجهان بر
زینگونه کشد در آنجهان سر

وانکس که در اینجهان حزینست
شادیش در آنجهان چنینست

چون شعلهٔ روز گیتی افروز
در خرمن شب زد آتش روز

شد نیز ز خواب خویش بیدار
کرد آن همه راز را پدیدار

تا هر که در اینجهان کند جای
بر لذت آنجهان نهد پای

این عالم فانیست و خاکست
وان عالم باقیست و پاکست

پاکی که درو بقاست بهتر
از خاک فنا پذیر بهتر

زنهار بهوش باش زنهار
کان گل ندهی بدینچنین خار

کو هر طلبی ز کان برآئی
اینست نه هند وزان برآئی

خود را بحرم عشق بسپار
تا باز رهی ز خود بیکبار

در عشق چو تیر شو روانه
تا دور نیفتی از نشانه

عشقست گره‌گشای هستی
گرداب رهان ز خودپرستی

هر شربت غم که جان گزاید
چون عشق دهد بجان فزاید

بسیار شراب تلخ چون زهر
گر عشق شدست چاشنی بهر

این شربت اگرچه تلخناکست
ساقیش چو عشق شد چه باکست

این حالت اگرچه رنج کش بود
چون از سر عشق بود خوش بود

دریای سخن بود پایاب
کشتی بعدن سپرد در آب

این قصه کلید بستگی باد
در خواندن او خجستگی باد

در مدح و ثنای شیروان شاه

شاها ملکا جهان پناها
یکشاه نه صد هزار شاها

جمشید دوم بتخت گیری
خورشید یکم به بی‌نظیری

شروانشه کیقباد پیکر
خاقان جهان ابوالمظفر

ای شروان شاه بل جهانشاه
کیخسرو ثانی اخستان شاه

ای ختم قران پادشاهی
بی خاتم تو مباد شاهی

ای مفخر نسل آدمیزاد
وی ملک دو عالم از تو آباد

ای چشمهٔ خوش بیان دریا
پاکی و بزرگیت مهیا

روزی که بطالع مبارک
بیرون بری از سپهر تارک

مشغول شوی بشادکامی
وین نامهٔ نغز را بخوانی

از پیکر این عروس فکری
گه گنج بری و گاه بکری

از یادگرش به تیزهوشی
و احسنت خودش بر نیوشی

در گردن این چنین تفضل
از تو کرم و ز من توکل

گرچه دل پاک و بخت پیروز
هستند ترا نصیحت آموز

بنگر که جهان چه سرفشانست
وز چند ملوک باز ماندست

بر کام جهان جهان پرداز
آن به که توانی از جهان باز

زنهار

زنهار شها بکاردانی   بیدارترک شوار توانی
کاری که صلاح دولت تست   در جستن آن عنان مکن سست
سوئی مپسند ناروائی   در رونق کار پادشاهی
برکردن هیچ نیک خواهی   شمشیر مکش بهر گناهی
قادر شو و بردبار میباش   می میخور و هوشیار میباش
رای تو اگرچه هست هشیار   رای دگران ز دست مگذار
از صحبت ناکسان بپرهیز   کو باشد گاه نرم و گه تیز
مفرست پیام داد جویان   الا بزبان راست گویان
کس را بوخ از رنج کشوده   گستاخ مکن به از نموده
شمار عدوی خویش را خورد   خار از ره خود چنین توان برد
آنرا که زنی ز بیخ برکن   وانرا که تو برکشی میفکن
با آنکه حلال تست باده   پهلو کن از آن حرام زاده
چندان مخور آنچه مستی آرد   کالایش بت پرستی آرد
وانشب که شوی بطبع خرم   بادی ز دعا بخود فرودم
بنمای بیار عام سیری   تاکس نزند دم دلیری
بدوری کام خویش منگر   کاقبال تو اش درآرد از در
ورنه دل تو جهان خداوند   محتاج نشد بجنس این پند
درع تو بزیر چرخ گردان   بس باد دعای نیک مردان
یارب ز جمال پنهان دار   آشوب و گزند را نهان دار
باد اهمه اولیاش منصور   واعداش چنین که هست مقهور
یک قطره ازان بمن دهادش   کین نامه نگاشتم بیادش
وانرا که گرفت نوک خامه   بنوشت و تمام کرد نامه
در عزت خویش و لطف یارش   در عصمت خود نگاهدارش
لیلی و مجنون چو در مکنون   هشیار کن هزار مجنون

دادو دهشت گران ندارد   ور پیش دهی زبان ندارد
از هرچه شکفته بو بنخست   بردارش اگرچه کان گنجست
ملکی که سزای اینت تست   خود در حرم و ولایت تست
دشمن که بعذر شد زبانش   ایمن مشو و ز درمیانش
یاری تو اگرچه هست کارش   از عون خدای خواه یارش
با هیچ دو دل مشو سوی حرب   تا سنگ درست آید از ضرب
هر جا که قدم نهی فراپیش   باز آمدن قدم بیندیش
در قول چنان کن استواری   کایمن شود از تو زینهاری
بر عهد کن استوار مبنای   تا در بر خود بپاش جای
در گوش کسی میفکن آن راز   کآزرده شوی ز گفتنش باز
از هرچه طلب کنی شب و روز   پیش از همه نیکوئی بیاموز
گرچه بصبوح باده پیوست   باده تو خوری عدو شود مست
آنروز که خوشتری در آمروز   بر چشم بدان سپند میسوز
در مجلس می گشاده کن روی   تاگرم شود بساط آن کوی
بر هرچه عمارت خرابست   بشتاب که مصلحت شتابست
زینجمله فسانها که گویم   با تو سخن بهانه جویم
زانجا که تراست رهنمائی   ناید ز تو جز صواب رائی
حرز تو بوقت شادمانی   بس باشد همت نظامی
هردم که زند تو باش یارش   هر جا که رود تو ساز کارش
بزمش که بجام زندگانی   برباد بآب زندگانی
این نامه که آمد از نی آباد   در دولت او خجسته بنیاد
یارب تو بفضل خویش و احسان   کارش همه برمراد گردان
یارب توفیق حرمتش دار   در هر دو جهان ز عیبتش دار
شد نامه بغایت نظامی   المنة لله ای نظامی

تمام شد کتاب لیلی و مجنون بتوفیق حضرت رب العالمین در روز
یکشنبه بیست و ششم شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۶۹
حرره مصطفی قلی سلطان کجوری
بلده

سازمند از تو گشت کار همه — ای همه را آفریدگار همه
بحیاتست زنده موجودات — زنده حق کز وجودش حیات
هستی و نیست مثل و مانندت — عاقلان جز چنین نخوانندت
روشنی بخش اهل بینائی — نه بصورت بسیرت آرائی

[illegible]

تو دهی صبح را شب افروزی   روز را مرغ و مرغ را روزی
تو سپردی بآفتاب و بماه   در سراپردهٔ سفید و سیاه

روز و شب را لگان راه تواند   سفته گوشان بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند   هیچ کاری بحکم خود نکنند

تو برافروختی میان دماغ   خردی تا بنا کند ز چراغ
جان که جوهر سرشت ازین تن ماست   کس نداند که جای جان بکجاست

تو که جوهر نه‌ای نداری جای   کای رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمائی و رهنمایت نه   همه جائی توئی و جایت نه

اگر جزوی ز نسج گردونیم   با تو بیرون ز هفت پرده نیم
عقل کلی که از تو یافته راه   هم ز هیبت نکرده در تو نگاه

ای ز ارز و رسپید تا شب داج   بعد ما نیز فیض تو محتاج
حال گردان توئی بهر سانح   جز توئی نیست حال گردانی

تا تو خواهی که نیک و بد بود   هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از گل سنگ   آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد   بر در تو زنند دست نبرد
هرکسی نقص بنده برده است   همه پیچند کرده گرد است

بد و نیک از ستاره چون آید   که خود از نیک و بد زبون آید
که ستاره سعادتی دادی   کیقباد از نجمی زادی

نیست کو مرده ستاره شناس   ره بگنجینه برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آن گنج   که نداند ستاره هفت از پنج

هرچه هست از دقیقهای نجوم   با یکایک نهفتهای علوم
خوانده‌ام سر هر ورق جستم   چو ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم   وز خدا تر همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست   وز تنور تو هر که را نانیست

بر در خویش سرفرازم کن   در در خلق بی‌نیازم کن
زان من بی میانجی دگران   تو دهی رزق بخش جانوران

چون بعهد جوانی از بر تو   بدر کس نرفتم از در تو
همه را در برم فرستادی   من بهیچ استم تو میدادی

چونکه بر درگه تو گشتم پیر   زانکه ترسیدنیست دستم گیر
کاین سخن کاین سخن خطا همه   تو مرا میجهان مرست همه

من چو سرگشته‌ام ز کار جهان   تو توانی رهاند باز زمان
درگه نالم که دستگیر توئی   ور نپذیرم که در پذیر توئی

راز پوشیده گرچه هست بسی   بر تو پوشیده نیست راز کسی
عرضی را که هست بینائی   تو برآری که هم تو میدانی

از تو نیز ار بدین غرض نرسم   با تو هم بی غرض نبود نفسم
غرض آن به که از تو میجویم   سخن آن به که با تو میگویم

راز گویم بخلق خوار شوم   با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو   بر در کس مرانش از بر تو

سربلندی ده از خداوندی   همتش را بتاج خورسندی

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

نقطهٔ خط اولین پرکار   خاتم آخر آفرینش کار

نوبر باغ هشت چرخ کهن   درة التاج عقل و تاج سخن
نیست جز خواجه مؤید رای   احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغمبران بتیغ و بتاج   تیغ او شرع و تاج او معراج
آیت امهات را پایه   عرش سائی و عرش را سایه

پنج نوبت زن شریعت پاک   چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و مقصود او   او محمد رسالتش محمود

اولین کل که دانشش بفشرد   صاف او بود دیگران همه درد
و آخرین روزگار کاسمان اند   خطبهٔ خاتمت هم او خواند

امر و نهیش براستی موقوف   نهی او منکر امر او معروف
هر که برخاست بیفکندش پست   وانکه افتاد می گرفتش دست

با نکو کرد او نکو میکرد   قهر بدگوهران بسم او میکرد
سربلندی ز خود در آمیزی   رفق از آن سر بسر هم آمیزی

مرهمش جان نواز تنگدلان   آهنش بند سای سنگدلان
اینکه امروز بعد چندین سال   همه بر کوس او زنند دوال

گرچه از ذکر بد از دهرش   وز جهان آفرید از بهرش
چشم او را که مهر باز عنست   روضه گاهی برون ازین باغست

تا نکو را بهم

تیغ ازین سو بقهر جوهری کا   رفق از آن سر بسر هم مقصد مهری

حکم هفصد هزار ساله شمار / تابع او بحکم هفت هزار
با جهان جان که هر دمش بسته / از زمین تا آسمان چند بیست
نفسش بر هوا چو مشک افشاند / رطب تر ز نخل خشک افشاند
کرد ناخن برومی انگشتش / سیب مه را دو نیم در مشتش
آفرین کردش آفریننده / کین گزین بود و او گزیننده

زآفرین بود نو آفرینش او / کافرینها بر آفرینش او
این چه در حیات از آن بجست / همه تخشد و او سلیمانست
سحر رش خار خشک را رطب است / رطبش خار دشمن این عجب است
سیب را کو ز قطع نیم کند / ناخن دو دشمنان دو نیم کند
ادیش از مدار چرخ کبود / بر گزیننده و گزیده درود

در معراج گوید

چون نگنجید در جهان تاجش / تخت بر عرش برد معراجش
سربلندیش را ز سایه پست / جبرئیل آمد و براق بدست

گفت برتانه ی خاکی / تا ز جنبیت بگرد افلاکی
پاس شب را ز خیل خانه خاص / تو شوی امشب ای بقا ز خلاص
چونکه تیز ساقت آوردم / به جنیبت براقت آوردم
شرعت برق این براق تو راست / بر نشین کامشب این بقا تو راست
شش جهت را ز هفت پنج بر آر / نه فلک زین چهار میخ بر آر
بگذران از سماک چرخ بلند / در کش ایوان قدر خود بلند
مهد بر چرخ زن که ماه تویی / بر کواکب در آن که شاه تویی
عطرسایان شب بکار تو اند / سبزپوشان در انتظار تو اند
نازنینان مصر این پرگار / بر تو عاشق شدند یوسف‌وار
خیز تا در تو یک نظاره کنند / همه کف و همه ترنج پاره کنند
آسمان زیر پایه خویش / طره نو کن ز جعد سایه خویش
تازه تر کن فرشته را فرش / خیمه زن بر سر سراپیه عرش
این شب قدر تست وقت دعا / یافت هرآنچه خواهی خواست
عرش را دیده بر فروز ز نور / فرش را شقه زن ز نور در دو ر
تاج بستان که تاجور تو شدی / بر سرای از همه که سرتو شدی
راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قدمست / بر دو عالم روان شو خلعتست
چون محمد ز جبرئیل بر از / گوش کرد این پیام روح نواز
آن امین خدای در تنزیل / وان امین خرد بقول دلیل
آن رساند آنچه شرط بود پیام / وین شنید آنچه بود شرط کلام
در شب تیره آن سراج بتافت / تا چنین قربت الهی یافت
برق کردار بر براق نشست / تازی زیر و تازیانه بدست
چون در آورد بعقیلی پای / کبک کهساری خرام جست ز جای
بر پرید آنچنانکه از تک و تاب / بر فکندش ز پیش چار حجاب
وهم دیدی که چون گذارد گام / برق چون تیغ برکشد ز نیام
سرعت عقل در جهان کردی / جنبش روح در جوا مردی
چون محمد بر قصب پای براق / در نوشت صحیفه اوراق
هر چه را دید در لگام کشید / شب لگد خورد در لگام کشید
راه دروازه جهان برداشت / دور از دور آسمان برداشت
می پرید از منازل فلکی / شاهراهی بشهره ملکی
ماه را در خط حمایل خویش / رنگ از کوزه رخشان دیش
زهره را از فروغ مهتابی / برقعی بر کشید سیمابی
چون برآمد به تختگاه سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام / سرخ زردی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق تا سرپای / در در سرو دید گشت صندلسای
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر شد علمش
هم رفیقش ز ترک تاز افتاد / هم بر آتش ز پویه باز افتاد
چترش آنجا رسید از دوری / یافت از جبرئیل دستوری
رفرفش گرچه گشت سدره گشای / رفرف و سدره هر دو تا بجای
همرهان را به نیم ره بگذاشت / راه در باقی نفرد بر داشت
قطره بر قطره زین محیط گذشت / قطره قطره هر آنچه دید نوشت
سر برون زد ز عرش روحانی / در خطرهای سر سبحانی
حیرتش چون خطرپذیری کرد / رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن تنها / درگذشت از دنای او ادنی

چون حجاب هزار نور درید   دیده در نور بی حجاب رسید
کامی از بود خود فروتر شد   تا خداوندیش میسر شد
دید معبود خویش را بدرست   × (کا) دیده از هرچه عیب بود بشست
دید معبود خویش را بدرست   ۴ (کا) دیده از هرچه عیب بود بشست
دیده بر بیجهت نکرد مقام   کز چپ و راست می‌شنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست   بیجهه گشت و شش جهه برخاست
بی جهه با جهت ندارد کار   ز بیجهه بیجهه شد آنش کار
تا جهه بر جهه نقاب نبست   دل ز تشویش و اضطراب برست
از نفس کسی نبود آنجا   همه حق بود و کس نبود آنجا
جهه از دیده چون نهان باشد   دیده بی دید بی چنان باشد
چون نبی بیجهه خدا را دید   بی لب و بی دهن کلامش شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص   یافت از قرب حق زهی اخلاص
جامش اقبال و معرفت ساقی   هیچ باقی نماندش از باقی
هرچه او دید بدل یاران کرد   وقف کارکنان و کاران کرد

در شناختن کتاب گوید

ای نظامی جهان پرستی چند   بر بلندی برای و پستی چند
کوش تا ملک سرمدی یابی   وان ز دین محمدی یابی
من چگویم که این چه گفتنیست   کام از ار و درم از عدد نیست
جهر نیلم ز چینی قلمم   بر صحیفه چنین کشد رقمم
کاین فسانه که چینی آموز است   جامه نو کن که فصل نوروز است
آنچنان برزد دیو پنهانش   که نبیند مگر سلیمانش
موم صافم ز مهر خاتم دور   خالی از نکهبان و ز زنبور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش   مهر من بر چگونه آرد پیش
روی اگر سرخ اگر سیاه بود   نقشبند دبیر شاه بود
گر نه سجده کسی عبیر مرا   مشک من مایه بس حریر مرا
نغز گویان که گفتنی گفتند   مانده گشتند و عاقبت خفتند
یا که آلت تراش این کرمیم   پند دادگیر راهیان رسیم
زان لطفها که رفت پیش از ما   نوبری کس نداشت پیش از ما
گرچه الفاظشان به تقصیریم   در معانی تمام تدبیریم
پوست بی مغز خورده‌ایم چو آب   مغز بی پوست داده‌ایم جواب
با همه بی وری و بی سخنی   بر نتابیم روی از آن کهنی
حاصلی نیست زان پراندودن   جز به پیمانه باده پیمودن
چیست کاز این جواهر سنج   بر نسنجیدم از جواهر و گنج
برگشادم بسی خزانه خاص   هم کلیدی بیافتم به خلاص
با همه نزلهای طبخ نزول   هم با ستغفر اللهم مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست   دامن تو درخت مریم تست
چو رطب ریز نخلبند رخت شدی   نیکبادت که نیکبخت شدی

در ستایش اتابک قزل ارسلان گوید

ای دل از این خیال سازی چند   بخیال خیال بازی چند
از سر این خیال درگذرم   دور به زین خیالها نظرم
آنچه مقصود شد درین پرگار   چار فصل است به ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای   کافرینش به فضل اوست بپای
آن دگر فصل خطبه نبوی   کین کهن سکه زد گرفت نوی
فصل دیگر نصیحت آموزی   پادشه را به شیخ و پیروزی
فصل دیگر دعای شاه جهان   کان دعا در برآورد ز دهان
پادشاهی که ملک هفت اقلیم   دخل و دولت بدو کنند تعلیم
حجت مملکت بقوت و فر   آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخت و تخت نشان   بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمده مملکت علاء الدین   حافظ و ناصر زمان و زمین
شه قزل ارسلان شورانگیز   به از الب ارسلان بتاج سریر
نسل آق سنقر مؤید از او   جدول ما کمال ابجد از او
مهدیی کافتاب این مهد است   دولتش ختم آفرین عهد است
رستمی کز فلک سواری رخش   هم بزرگست و هم بزرگی بخش
صحف گردون ز شرح او ورقی   غرق دریا ز فیض او عرقی
بحر و بر مهر دو زیر فرمانش   برده بحری آفرین خوانش
سر بلندی چنان بلند سریر   کز بلندیش خورد گشت ضمیر

در بزرگی برابر ملکیست ... در بلندی برابر فلکیست
بر تن دشمنان برقع دوز ... برق شمشیر اوست برقع سوز
تیغ بر فرق چتر او زده فرق ... فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب و آتش بود اثیر انگیز ... خاک او باد در عبیر آمیز
در نبردش که شیر جان زد دم ... آب دشمن بسر شود نه بسم
در صف جوش که خون در ریزد ... آب بیخ بسته آتش انگیزد
حرب را چون بحرب تیز کند ... روز را روز رستخیز کند
چون در کان وجود بگشاید ... گنج بخشد گناه بخشاید
شه چو دریاست بی دروغ و دریغ ... جز زده دیدش بتازیانه و تیغ
هرچه آرد بزخم تیغ فرار ... بسر تازیانه بخشد باز
مشتری وار بر سپهر بلند ... گور کیوان کند بسم سمند
گر نه دیدی بر اژدها شیری ... وافتادی کشیده شمشیری
شاه را این که در مصاف شکار ... اژدها صورتست و شیر سوار
تا بجنبش ز پیر اژدهای قلم ... اژدها را چو مار کرده قلم
پیلکی بهر حشر به تیر دو شاخ ... کرده بر شیر شرزه گور فراخ
بازی خرس برده از شمشیر ... خرس بازی در آورد بشمشیر
شیرگیری و لیک بر دستی ... شیرگیری با اژدها دستی
گرگ درنده زانکوه سپند ... دست و پائی بهیکد و شاخ فکند
شه چو از گرگ دست و پا برده ... شیر با او بدست و پا مرده
ترسش از دست گرگ پای پلنگ ... بر سم گور کرده صحرا تنگ
صید کاهش ز خون برآرد جوش ... گاه گرگیست که پلنگی پوش
برگزاری که تیغ راند تیز ... گیرد از زخم او گذار گریز
چون به تیغ نهنگان در آرد زور ... چرم را بر گوزن سازد گور
شیر اگر با ... در نهد مصاف ... سنگ را چون عقیق زهره شکاف
رو نماید به تیغ زهراندود ... کاسمان از زمین برآرد دود
اوست در بزم و رزم یافته نام ... جان ده و جهانستان به تیغ و بجام
خاک تیره ز زور دستهائی او ... چشم بر دشمن بپادشاهی او
گشته از مشک و لعل همه جای ... مملکت بند و عقد غالیه سای
از قبای شهی کله داری ... ز آسمان تا زمین کله داری
وز نگاران جهان جهان گیری ... چرخ نه قبضه کمترین تیری
زان بزرگی که در سکالش اوست ... چار کوه هر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت بیخ زده ... بر در او بچار میخ زده
ز آفتاب جمال اوست چو ماه ... روی با سهم و روی خصم سیاه
چو عجب کافتاب زرین نعل ... گوهر از سنگ داد کان از لعل
گوهر کان حزم ز دیده اوست ... گوهر کان درم خریده اوست
داده چرخش شکوه دریا قوت ... نام این در نشان آن یاقوت
پاسدار ز حکم در دو سرای ... ضابط کار خلق و حکم الهی
می پذیرد ز فیض یزدان سان ... میرساند به بند کالش باز
نظم اولاد او بعهد نجوم ... دیر بر باد تا ابد منصور هم
از فروغ دو صبح زیبا چهر ... با دو روشن چو آفتاب سپهر
دو ملکزاده بلند سریر ... اینچنان جوی کان ولایت گیر
این فریدون صفت بدانش رای ... وان یکی خسروی رکاب گشای
نقشبند طراز و افسر شاه ... نصرت الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک ز راه رصد ... گشته من بعدی اسمه احمد
در دو صورت که حکمشان بهم است ... احمدی و محمدی رقم است
چون به بینی درین خجسته دو نام ... در یکی دایره کنند مقام
چون دو دارا ز یکی هردو آمد ... فرق کردن میانه چون شاید
دائم آمد ز نصرت است کلید ... وین ز فتح فلک نشد پدید
نقش شاهی ز بر ترجیت کاری ... فلک آرا بتقویت داری
این ز نصرت زده سه پایه تخت ... فلک آرا چهار پایه تخت
چشم شه زیر چرخ مینائی ... با دو روشن بدین دو بینائی
دور ملکش بدین دو قطب جلال ... منتظم باد بر جنوب و شمال
دولتش صد هزار فربه باد ... روزش از روز و شب شب شاد
با دو مجد بنقاب شبنش ... نور صبح محمدی بنیش
این چه آباد و چند باز بجود ... وان شده ختم امهات وجود
در حفاظ خط سلیمانی ... عرش بالتقسیم دو نورانی
نام این خسرو جاودانی باد ... حکم آن آب زندگانی باد
سایه شه که هست چشمه نور ... زین گل دو گلستان صبا دور

ازلی شد جهان پناهی دا   کاهدی با دو پادشاهی ا
ای کمربسته فلک به تو بخت   زنده دار جهان بتاج و تخت

در اوصاف پادشاه گوید

شب بپاس تو هندوی سیاه   بسته برگرد خود جلاجل ماه   صبح صادق بود حمایل کش   در رکابت نفس برآرد خوش
شاه دیلم کله که چاکر تست   مشکبوی از کیانی در تست   روز رومی که شب شود زنگی   گر بروشن کنی ز سرهنگی
در همه سفره کاسمان دارد   آخر مملکت دونان دارد   کمتر اجری خورا تو را بقیاس   قوت هفت اختر است جز همه کاس
خاتم نصرت الهی را   ختم بر تست پادشاهی را   چون جهان زو گرفت فیروزی   فرخی بادش از جهان روزی
همه روزش خجسته باد و نفال   پادشاهیش را مباد زوال   آسمان کافتاب از و اثریست   بر میان تو کمترین کمریست
سکه از چرخ تخت زر کرده   با سریر تو سر بسر کرده   آب حیوان که اصل پاکی شد   با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی   کوه با حلم تو سبک سنگی   پادشاهان که در جهان هستند   هر یک ابری بدست بر بستند
جز یک ابر تو کابر نیسان است   آن دگر ابرها زمستان است   خوان نهند آنگهی که خوان بخورند   نان دهند آنگهی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی   دیر خوابی و زود بنوازی   قدر اهل هنر کسی داند   که هنر نامه ها بسی خواند
آنکه عیب از هنر ندارد باز   ز آن هنرمند کی پذیرد ساز   ملک از آفرینشت شرفیست   و آفرین نامه بهر ظرفیست
در بزرگی داری ولایت خود   دولت تست پایدار وجود   رونقی کز تو دید دولت و دین   باغ نادیده زاب فروردین
گر کیان را بطالع فرخ   هفتخوان بع و دوازده رخ   آسمان با بروج او بدر است   هفتخوان دوازده رخ تست
همه عالم تنند و ایران دل   نیست کو بیند زین خیال خجل   چون ایران دل زمین باشد   دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که سروران ازند   بهترین جای و بهتران دارند   دل توئی وین مثل حکایت تست   دل که مملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور   مملکت را ز حلم و عدل تو نور   که هر آئینه الیست سینه تو   آب حیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون تو شه دارد   ایزد از هر بدش نگه دارد   زان سعادت که در سرت دادند   مقبل هفت کشورت خوانند
پنجمین کشور از تو آبادان   وز تو آن ششمین دگر شادان   همه مرزی ز مهربانی تو   بتمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند و چار طراز   پنجم آن توئی بعمر دراز   داشت اسکندر ارسطالیس   گز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود   کز جهانش بوذرجمهری بود   بود پرویز را چو باربدی   گر تو ا صد نه صد هزار زدی
و آنملک را که شد ملکشه نام   بود دین پروری چو خواجه نظام   تو کز ایشان بافسری داری   چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو   یافته نام او نظام از تو   خسروان دگر ز کام گزاف   سیر نشد از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شور میریزند   سرمه در چشم کور میریزند   در گل شوره دانه فشانی   برنیارد دگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت   کاندر و میوه چو باغ بهشت   باده چون خاک را دهد ساقی   نام دهقان کجا بود باقی
جز تو کز داد و دانشت آکندست   کیست کورا بجای خود آراست   چون من الحق شناختم بقیاس   کاهل فرهنگ را تو داری پاس
نخوری زرق کیمیاسازان   بپذیری فریب طنازان   نقش این کارخانه ابدی   بر تو بستم طالع رصدی
مقبل آنکس که دخل داند او   بر چنین آرد دستگه او   کابد الدهر تا بود بر جای   باشد از نام او صحیفه گشای
نه چنان کز پس قرانی چند   قلمش در کشد سپهر بلند   چونکه بختم بد در هفت هزار   ذکی الحق نهفت قرار

نوش

نوش از نهر خوان فروزی تست / نوش بادت بخور که روزی تست
چاشنی گیرش بجان کردم / وانکهش بر تو جان فشان کردم
ای فلکها بخویشی تو بلند / هم ملکزاده هم ملک پیوند
بر فلک چون پرم که من بیمم / کی رسم در فرشته کادمیم
خواستم تا به نی شکر قلمی / سبزه رویانم از سواد زمی
از شکر توشهای راه کنم / تا شکر ریز بزم شاه کنم
گر نیم محرم شکر ریزی / باشد ازستنم بخود ریزی
آفتابیست شاه گیتی تاب / دیده من شده برابر آب
آفتاب ار توان تاب زدن / آب نتوان بر آفتاب زدن
چشمه با چشم اگر بنیازد / با خیالش خیال بنیازد
چیست کان نیست از خزانهٔ شاه / غیر ازین نقش نو رسیده زراه
دستگاهش ده بسیم سمند / تا شود پایگاهش از تو بلند
کشتهٔ تشنه کاب بر ساقی اوست / خوردن آب خون ندارد دوست
تشنه کاب از سرش گذرد / چون همی آب چاه کش بخورد
من که محتاج آب آن دستم / از دگر آبها میان بستم
نقص دریا شد از بهاکمش / هم بتسلیم شد رها کنمش
گر بنوشی چو زهره راه توام / کمی انگشت کش چو ماه توام
در نبینی که نقش پرخرد است / باد ازین گونه گل بسی بر دست
عمر بادت که داده دین داری / آن دهادت خدا که این داری
هرچه نیکاشدست ز دولت تست / عهد آن خیر باد بر تو درست
وانکه دور افتد از سعادت تو / دور باد از تو و از اییت تو
یاد تا بر سپهر تابد نور / دوستت دوست باد دشمن کور
دشمنانت چنانکه باد اینک / شاکر بر سر زمین نهند سر برینگ
بیشیت هرچه پیش دانی باد / وز همه پیش زندگانی باد
آنچه او هم نوست و هم کهنست / سخنست و درین سخن سخنست
زاد فرزندش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن

در شناختن سخن و فضیلت آن

سخنی کان چو روح بی علتست / خازن گنج خانهٔ غیبست
قصهٔ ناشنیده او داند / نامهٔ نانوشته او خواند
بنگر از هرچه آفرید خدای / تا ازو جز سخن نماند بجای
یادگاری کز آدمیزاد است / سخنست آن دگر همه باد است
جهد کن کز بنا نی و کانی / تا بجاهلی و تا جسمانی
باز دانی که در وجود آن چیست / کابدالدهر میتواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بنیستی نفراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را شناختی بدرست / نگذری گرچه بگذری زنخست
وان کسان کز وجود بیخبرند / زان درآیند و زان دگر گذرند
روز نه بی غبار در پی دود / کس نبیند در آفتاب چه بود
هست خوشنود هر که از دل خویش / نکند کس عمارت گل خویش
هر کسی در بهانهٔ شیر مستست / کس نگوید که دوغ من ترش است
با لغانی که نعله کارند / سر بخذر اصم فرو نارند
صاحب مایه دوربین باشد / مایه چون کم بود چنین باشد
مرد با مایه را اگر کاهست / شحنه باید که دزد در راه است
خواجه چون نافه باز کند / مشک باراید و جهان رکند
پر هدهد بر سر عقابست / گوی بردار پرند کان بشتاب
زافت ایمن بهند نامو لنا / بیخطر هست کار بیخطران
مرغ زیرک بجستجوی طعام / بدو پا او فتد همی در دام
هر کجا چون زمی شکم خوارست / ارزن خورد و شکم دارست
با همه خورد بر دارد زین انبار / کم نباید جوی باخر کار
جو بجو هرچه زو ستانی باز / یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وارست چو شمع زر باید / گریت از خنده بیشتر باید
آن مفرح که لعل دارد و در / خنده کم شد بهست و گریه پر
هر کسی را نهفته یاری هست / دوستی هست و دستیاری هست
خرد است آنکه زور سد باری / همه داری اگر خرد داری
هر که دارد خرد ندارد داد / آدمی صورتست و دیو نهاد
وان فرشته که آدمی صفتست / زیرکانند و زیرکی عجبست
در ازل گرچه آن چه باید بود / چه امروز ما نداند سود

کار کن هم که بد بود دسترشت   کار دوزخ ز کار اهل بهشت
هر که در بند کار خود باشد   با تو گر نیک هست بد باشد
با تن هر دو بد کند خوشی   در حق دیگران بد اندیشی
همتی را که هست نیک اندیش   نیکی پیشه نیک آرد پیش
آنچنان رو که گر رسد خاری   نخوری طعن دشمنان باری
این بگوید سر آمد آفاتش   دل نخندد که هان مکافاتش
گر چه دست تو خود نگیرد کس   پای بر تو فرو نکوبد پس
وانکه رفق تو اش سپاد بود   به از آن کز غم تو شاد بود
آن مخور پیش ناشتا نیشان   ور خوری جمله زبان نیشان
پیش مفلس ز زر زیاده مسنج   تا نه پیچد چو اژدها بر گنج
گر بود باد با دنوروزی   به که پیشش چراغ بفروزی
آدمی نز پی علف خوار است   از پی زیرکی و هشیاریست
سگ بر آن آدمی شرف دارد   کو چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آئی   تا بخدمت جهان بیارائی
چو نخل آن به که بوی خوش داری   تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت   خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بد خو بود که زاد از ن   هم بدان خوست وقت جان دادن
وانکه زاده بود بخوشخوئی   مردنش هست هم بخوشخوئی
سخت گیری مکن که خاک درست   چون تو صد را ز مهربانی کشت
خاک بر آستین بیکار بود   حامل خاک خاکسار بود
گر کسی پرسدت که دانش پاک   زادمی خیزد آدمی از خاک
کو گلاب از گل و گل از خار است   نوش در مهره مهره در مار است
با جهان کوش تا دغا نزنی   خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی ز اژدها نباید جست   کاژدها آدمی خورد بدرست
گر سگی خود بود مرقع پوش   سگ دلی ار کند کجا فرموش
دوستانی که اتفاق افتند   دشمنان را بهم اتفاق افتد
چون مگس بر سپیده سپید خرند   هر دو را زنگ بر خلاف زنند
بگزین رهزنان کناره کنی   بر خود این چاره بند پاره کنی
در چنین دور کاهل دین بسشند   یوسفان گرگ وز پدران بسشند
نتوان برد جان بکبه دجیر   به بدی و به بدنشینی نیز
حاش لله که بندگان خدای   همچنین بند بر نهند بپای
زیکی دوزخ آتش انگیزند   نفط جوبند و طلغرا ریزند
خیز تا خفته زیر پای آریم   شرط فرمان بری بجای آریم
بجوی زر نیازمندی چند   هفت قفلی و چار بندی بند
لاله را بین که با درخت رود   از پی کید و قلب خون آلود
چون درم مندی ندارد هیچ   با دو پیکرش ندارد پیچ
گنج بر سر بشو چو ابر سپید   پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینی گر ابر تر گردد   از زمین بوس تو به زر گردد
کیسه زر بر آفتاب فشان   سنگ در لعل آفتاب نشان
تو به زر چشم روشنی و بدست   چشم روشن کن خرد خرد است
زر دو حرف است هر دو بی پیوند   زین پراکنده چند گوئی چند
دل بگاه چون زر آکنده   تا نگردی چو زر پراکنده
هر نگاری که زر بود بدنش   لاجوردی زر پیرهنش
هر ترازو که گرد زر گردد   سنگسار هزار در گردد
کرده گیرد بهم بهانگی چند   از حرام و حلال دانگی چند
آمده لاابالی برده   سیم کش زنده زنده کش مرده
زر بخوردن مفرح طرب است   چون نمی رنج و بیم را سبب است
آنکه خود را ز رنج و بیم کشی   زرپرستی بود نه سیم کشی
ابلهی بین که از پی سنگی   دوست با دوست میکند جنگی
به که دل زان خزینه برداری   که از او دیده پر خطر داری
چند حمالی جهان کردن   در زمین جمله زر نهان کردن
گر سه حمال کار گر داری   چار حمال خانه بر داری
خاک و بادی که با تو مختلف است   خاک بی الف و بادی الف است
خار کز نخل دور شد تا جش   به که سازند سیخ تباجش
خاران را که در شکم دلست   برگ محتاج به ز برگ گلست
به که دندان کنی ز خوردن پر   تا گرامی شوی چو دانه در
شانه کو را هزار دندان است   دست در ریش هر کس از آن است
تا رسیدن بنوشد از دی دهر   خورد باید هزار شربت زهر

بر در آن دکان قصابی — جز جگر کم نواله یابی
صد جگر پاره شد ز هر سوی — آمد اندر یکی به پهلوی

کردن و صد هزار شکست — تا ملی کرد دران زکردن رست
آن یکی پا نهاده بر سر هیچ — وین دگر هر یکی قراضه بریخ

نیست چون کار بر مراد کسی — بی مرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیر یابد مرد — مژده باشد بعمر دیر نورد

دیر زی به که دیر یابد کام — گر ترا نیست کار عمر تمام
لعل گردد دیر زاد و دیر بقاست — لاله زود آمد و سبک برخاست

چند چون شمع مجلس افروزی — جلوه سازی و خویشتن سوزی
پای بگشای ازین تهی سم — سر برون آر ازین سفالین خم

از سر این شاخ هفت بند برن — از سم این نعل چار میخ بکن
از چنین چاه بوریا بر ساز — مرده چون سنگ بوریا بگداز

زنده چون برق میر با خندی — جان خدا تی به ز تنومندی
گر بریدی چنانکه زنندت — بر رهی شو که پیر خوانندت

از مریدان بی مراد مباش — در توکل بد اعتقاد مباش
من که مشکل گشای صد گرهم — ده خدای ده و برون دهم

گر درآید ز راه مهمانی — کیست کو در میان نهد خوانی
عقل داند که من چه میگویم — زین اشارت که شه چه میجویم

نیست از هستی شکست مرا — گله زانکس که هست هست مرا
ترکمرا درین جنبش نخرند — لاجرم در خدای خوش نخورند

تا درین کوره طبیعت پر — خامئی داشتم چو میوه زر
روزگارم بحصر میخورد — طوطیا های حصر میسکرد

چون رسیدم بحد انگوری — میخورم نیشهای زنبوری
هی که جز جرعه زمین نبود — قدر انگور پیش ازین نبود

بر طریقی روم که خوانندم — لاجرم آب خفته خوانندم
آب گویند چون شود در خواب — چشمه زر بود بچشمه آب

غلطید آب خفته باشد سیم — تیغ گواهی دهد برین تسلیم
سیم را کی بود متانت زر — فرق باشد ز شمس تا بقمر

سیم بی آب بس نمونه نبود — خاصه آنکه که با شکوفه نبود
آهن من که زرنگار بود — در سخن این چه نقره کار بود

مرد آهن فروش زرپوش شد — کاهنی زانقره بفروشد
وای بر زرگر و بوقت شمار — زرش از نقره کم بود بعیار

از جهان آن خیانتی سخت است — گر خرد نیست دولت از بخت است
آن متبصر که هست وقت شناس — نیم جو بیشتش بر روی قیاس

وانکه او پنبه از کتان نشناخت — واسمان را ز ریسمان نشناخت
برکتان و قصب شه انبارش — زر بصندوق و خز بحجره وارش

چون چنین است کار گوهر و سیم — از فراقت چه برد باید بیم
چند ازین خرابه جور کشیم — آفتابی در آفتابه کشیم

آید آواز هر کس از دهلیز — روزی آواز یا برآید نیز
چون من اینقصه چند کس گفتند — هم درینقصه عاقبت خفتند

واجب آن شد که کار دریابم — که نگیرد چو دیگران خوابم
رهروان به بسیج ره شرطست — تیر راندن ز سیم که شرطست

میروم من خرم نمی آید — خود شدم یا درم نمی آید
آنکه از رفتنم خبر باشد — گاه شنایم برون در باشد

چند گویای بیخبر بودن — دیده در بستن و درآسودن
یکره از دیدها فرامش باش — محرم راز باش و خامش باش

تا بدانی که هر چه میدانی — غلطی با غلط بسی خوانی
پیل بنگر که سیل ره گذر است — پیلکیهای چرخ بین چند است

خاک پرای خرج کند دیغاک — با چنین سیر گل ندارد خاک
بنگر اول که آمدی ز نخست — زین چه داری چه داشتی آنجا بدرست

آن پری زین پیل ناوردی — کاولین روز با خود آوردی
دام دریا و کوه بر گردن — با فلک رقص چون توان کردن

کوش تا دام جمله باز دهی — تو توانی و یک ستور دهی
چون ز بار جهان نداری جو — در جهان هر کجا که خواهی رو

پیش از آنت فکند باید رخت — کافرست را فرو کشد از تخت
روز باشد که صد شکوفه پاک — از غبار حسد فشد بر خاک

من که چون گل سپیله رنگیده ام — هم ز خاک جسد گریخته ام
تا نگردد دلق پوشی جسدم — طلق ریزد بر آتش حسدم

ره زین هم کاه تا بردن — همچنین میتوان بسر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن — گو فلک راه هر آنچه خواهی کن

چند باشی نظامیا دربند — خیز و آوازه بر آر بلند
جان درافکن بحضرت احدی — تا بیابی سعادت ابدی

کوش پیچید کان کتب کن — چون در آمیختند لوح سخن
حلم را خازن عمل کردند — مشکل کائنات حل کردند

هرکسی راه خوابگاهی رفت — چونکه هنگام خوابش آمد خفت
چون گل باغ سرمدی داری — مهر نام محمدی داری

در آموختن علم گوید

چون محمد شدی ز محمودی — بانگ بر زن بکوس محمودی
سکه بر نقش نیکنامی بند — کز بلندی رسی بچرخ بلند

تا من اینجا که شهربند شوم — از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکونامی — در تو آرد نکو سرانجامی

هم نشینی که نافه بوی بود — خوبتر زانکه یاوه گوی بود
عیب هم یک نشست با بد بس — کافکند نام زشت بر همه کس

از در افتادن شکاری خام — صید دیگر در اوفتند مدام
از فرو بردن یکی محتاج — صد شکم را دریده بر ره حاج

در چنین ره مجنب چون پیران — گرد کن دامن از زبون گیران
تا بدین خاک واژگونه نورد — نفرستی چو زن که مردی مرد

رقص مرکب مبین که رهوار است — راه بین تا چگونه دشوار است
گر برین ره پری چو باز سپید — دیده بر راه دار چون خورشید

خاصه کین راه راه نخجیر است — آسمان با کمان و با تیر است
آهنت گرچه آهنیست نفس — راه سنگست و سنگ مغناطیس

باز چندان بر آن ستور گریز — که نماند برین گریوهٔ تیز
بس گره کان کلید تنهانست — بس درشتی که در وی آسانیست

ای بسا خوابگه بود دلگیر — وصل دل خوشیست در تعبیر
گرچه پیغام غم جگردوز است — درع صبر از برای آن روز است

عهد خود با خدای محکم دار — دل ز دیگر علاقه بی غم دار
چون تو عهد خدای نشکستی — عهده بر من کزین و آن رستی

گوهر نیک را ز عقل مریز — وانکه بدگوهر است ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند — اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون شود سقطی — آن نخواندی که الاصل لا یخطی
گر دم از راه آنکه بدگهر است — مادرش عیب و کشتنش هنر است

هنر آموز کز هنرمندی — در گشائی کنی نه دربندی
هرکه ز آموختن ندارد ننگ — در برآرد ز لعل و لعل از سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی — ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع و کاهل کوش — که شد از بی زری سفال فروش

وی بسا کوردل که از تعلیم — گشت قاضی القضات هفت اقلیم
نیم خورد سگان صیدکال — جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش چو راست رسته شود — آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس — تا خوری آب زندگی بقیاس

آب حیوان نه آب حیوانست — جان با عقل و عقل با جان است
عقل با جان عطیت احدیست — جان با عقل زنده ابدیست

حاصل آن دو جز یکی نبود — کان تو داری درین شکی نبود
تا ازین دو بآن یکی نرسی — هیچکس را مگو که هیچکسی

کان یکی یافتی دو را مگزن — پای بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که محتمل تو نیست — وز دو هم درگذر که آن تو نیست

سر بگرشته گیر چون مردان — دور ها کن سه را یکی گردان
تا ز ثالث ثلثه جان نبری — گوی وحدت ز آسمان نبری

زین دو چون کم شدی فسانه مگو — وان یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دست رس باشد — هرچه زین بگذرد هوس باشد

تا جوانی و تن درستی هست — آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید — مومیائی کجا بدست آید

تو که سرسبزی جهانداری — ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر دربند — تا بهار آمد شوی چو سرو بلند

من سرسبز هم نماند چو بید — لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز نام تومندی — از کله داری و کمربندی

خدمتی مرد و در میکردم
راستی بس کنون نه آن مردم

روزگارم گرفت پست چنین
حادثات روزگار هست چنین

تا فتادم شکسته بود دلم
چون فتادم چگونه باشد حال

احمدک راکه رخ نمونه بود
آلت پر دد چگونه بود

گرچه طبعم ز سایه برحذر است
سایه با نم شمایل هنر است

سایه در جهان ندارد کس
کو برو نیست پیش و گرد پس

هیچ پیکر ز پند من با من
گو نشد پیش دوست و پس دشمن

چون دو ستند مشتی خام
روی خود به که آورم بسلام

گرچه برپای از میان برخاست
چون کنم حرص هر دریک پشت

با تن سال خورده پیرتر است
آرزومندیم پذیرتر است

کوئی آن سنگ نقدها دراو
با همه کس خود این بلا در او

باز داری دوا کن دل تن
از زمین بوس هر کسی کار من

تیز کی چند روشنائی ده
چون شکستیم مومیائی ده

انجمن زو خواطرم هراسانست
لیکن آسان که بر تو آسانست

کردنی دارم از رسن بسته
نکنم زیر هر خسی خسته

من که قانع شدم بخانهٔ خویش
سروری جو تو صدف بدانهٔ خویش

سروری به که یار من باشد
سرپرستی چه کار من باشد

شیر از آن پایه سرزنی یافت
که سر از طوق سرپرستی تافت

نانی از خوان خود دهی یکسان
به که حلوا خوری ز خوان خسان

صبح چون برکشید دشنهٔ تیز
چند خسبی نظامیا برخیز

کان همی کن ز رنج خویش برنج
باز کن بر جهانیان در گنج

گوهرآرای گنج خانهٔ راز
گنج گوهر چنین گشاید باز

کاسمان ترازوئی دوسراست
در یکی سنگ و در یکی گهر است

بوجود آمدن بهرام از مادر

از ترازوی او جهان دورنگ
که گهر بر سر آورد که سنگ

صلب شاهان همین اثر دارد
بچه یا سنگ یا گهر دارد

گهی آید گهر که سنگی
گاه لعلی نه گوهر با رنگی

گوهر و سنگ شد بنسبت نام
نسبت یزدجرد با بهرام

این رزد وان نوخت این عجب است
سنگ با لعل و خار با رطب است

هرکه را این شکست ز نی داد
لطف کرداد و مومیائی داد

روز او را که صبح بهرامی
از شب تیره بود بهرامی

کوره تابان کیمیای سپهر
کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر

در ترازوی آسمان سنجی
باز جستند سیم ده پنجی

چون زر ده دهی بچنگ آمد
دُر ز دریا گهر ز سنگ آمد

یافتند از طریق پیروزی
در بزرگی و عالم افروزی

طالعش حوت و مشتری در حوت
زهره با او چو لعل در یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا

زحل از دلو با قوی رائی
خصم او داده با دسمائی

دین آورده روی در خلش
وآفتاب اوفتاده در حملش

حرف زین بیشتر که شاید گفت
گوهر افزون از آنکه شاید سفت

از یمن تا عدن زدی شمار
در هم افتاده صد هزار سوار

همه فولاد پوش و آهن خای
کین کش و دیوبند و قلعه گشای

هریکی در نهاد خود شیری
قائم کشوری بشمشیری

در در داد و فتاد لشکرگاه
نم بماهی رسید و گرد بماه

نالهٔ کرنای رویین خم
در جگر کرده زهرها را گم

کوه و صحرا از بس نفیر و خروش
بطبقهای آسمان زد جوش

لشکری بیشتر ز مور و ملخ
گرم کینه چو آتش دوزخ

بایکی جو بی تخت شاه شدند
وز زمین سوی تختگاه شدند

آگهی یافت تخت گیر جهان
کار شدهای جوان گشاده دهان

بر زمین آمد آسمان ز میل
وز زمین سر برآورید سهیل

شیر نر پنجه برگشاده بزور
تا کند خصم را چو گور بگور

تخت گیر و کلاه بستاند
بنشیند غبار بنشاند

نامداران و موبدان سپاه
همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند
سرکشی ره به پشت پای زدند

رای ایشان بدان کشید انجام
که نویسند نامه بر بهرام

هرچه فرمود عقل بنوشتند
پوست ناکرده اندر کشتند

نامه چون سرنبشته پیچیدند
رفتن شاه را بسنجیدند

چون رسیدند و آمدند فرود
شاه نوازنامه داد درود
حاجبان دل بکارشان دادند
بار چون شد بارشان دادند

داد بهرام شاه دستوری
تا فراتر شدند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس
سجده بردند و شهنشه شناس

رسیدن نامه

آنکه از جمله گوی دانش برد
بر سر نامه بوسه داد و سپرد
اول نامه بود نام خدای
گمرهان را بفضل رهنمای

کردگار بلندی و پستی
نیستی یافته بدو هستی
ز آدمی تا بجمله جانوران
در سپهر بلند و کوه گران

همه را در نگارخانه جود
قدرت اوست نقشبند وجود
ور تمنای هیچ پیوندی
نیست بیرون از او خداوندی

آفرینش گره‌گشاده اوست
وآفرین مهر برنهاده اوست
اوست داننده زمین و زمان
پیرو حکم او همین و همان

چون فرو گفت آفرین پیوند
آفرین را فزود کار بلند
گفت بر شاه و شاهزاده درود
کای برآورده سر بچرخ کبود

هم ملک فر و هم ملک زاده
داده مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام
کسر چون گیرم از خصوصیت عام

هم هنرمند و هم جهان دیده
هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت
بی هنر کی رسد بتاج و تخت

هم بدین خسروی نیم خشنود
کاکمینت سخت زهرآلود
آنقدر داشتم بهوش و توان
کاختر من بود در همیشه جوان

نه اگر بودمی بآن خورسند
گر خطر دور نیست جای بلند
داشتندم بدانکه شاه شوم
گردن افراز تاج و گاه شوم

لشکر ایران مرا بزر و بشرم
گرم کردند از نوازش نرم
این مثل در فسانه سخت نکوست
کار زر دشمنست و عالم دوست

زین چنین عالمی تو بیخبری
کاملک الملک عالمی دیگری
خوشتر آید ترا کبابی گور
از هزاران یکی کباب بی شور

جرعه باده بر نوازش رود
بهتر از هرچه زیر چرخ کبود
کار تو جز باده و شکار نیست
با صداع زمانه کارت نیست

راست خواهی جهان تو داری بس
که نداری غم ولایت کس
روز و شب گیر در شکار شتاب
گاه با خورد خوش گهی با خواب

که چو من روز و شب بشادی دور
از پی کار خلق دل رنجور
کمترین محنت آنکه با چو تو شاه
تیغ باید زدن ز بهر کلاه

کاج کان پیشه کار من بودی
تا مگر بخت یار من بودی
که بلهو و عیش ساختمی
نی ورد و جان نواختمی

این نگویم که دوری از شاهی
داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت توئی بدرست
ملک میراث پادشاهی تست

لیک از خام کاری پدرت
سایهٔ تاج دور شد ز سرت
آن نکردست بازعیبت خویش
کان شکایت کسی نیارد پیش

از بزه کاریش عجب ماندند
برگزیدین خیانتش خواندند
از پی گور بهر خونریزی
گاه تندی نمود که تیزی

کس بر آن تخمه آفرین نکند
تخم کاری در آن زمین نکند
آتش گرم یابی از جوشی
آهن سرد کوبی از کوشی

من از آن گنجهای پنهانی
وقت حاجت کنم زرافشانی
آنچه ترک ترا پسند بود
خرج آن بر تو سودمند بود

چونکه خواننده خواند نامه تمام
جوش آتش بر آمد از بهرام
بازه خود را بصد توانائی
داد چون زیرکان شکیبائی

با چنین گرمئی نکرد شتاب
بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان رانند
گوش کردم چو نامه برخواندند

در جواب نامه

گرچه کاتب نبود چابک دست
چند گوینده را عیاری هست
آنچه برگفته شد ز رای بلند
می پسندم که هست جای پسند

من که در پیش من چو خاک چو سیم
سر فرو ناورم بهفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدران
عیب باشد که هست با دگران

گر پدر دعوی خدائی کرد
من خدادوستم خدا پرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست
از خدا دوست تا خدائی دوست

من که

و دیدنکرده معذورم — از بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم — او اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب پدید آید — لعل صافی ز سنگ می‌زاید
چون پسر بر پدر گواهی داد — که خدا تا ان از وزر هائی داد

بدئی کرد اگر پیشکی جفت — از پس پرده بد نشاید گفت
هر کجی عقل پیش رو باشد — بد بدگو ز بد شنو باشد

هر که او در سرشت بدگهر است — گفتنش از شنیدنش بتر است
بگذرید از خیانت پدرم — بگذارید از آنچه بی خبرم

من اگر چشم بد بگیرد راه — عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش ازین من چو غافلان خفتم — اینک اینک بترک آن گفتم

مقبلی را که بخت یار بود — خفتنش را بوقت کار بود
به که با خواب دیده بستیزم — خشم تا بر وقت برخیزم

خواب من گرچه بود خواب آشفت — از سرم هم نبود خالی بخت
گرد بیدار بخت من یاری — دارم از خواب سخت بیداری

بعد ازین روی در بهی آرم — دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بیخودی و خودکامی — چون شدم پخته کی کنم خامی

مصلحی را نظر نواز شدم — مصلحت را به پیش باز شدم
از گناه گذشته نارم یاد — تا نمودار وقت باشم شاد

با شما آن کنم که شاید کرد — وز شما آن خورم که باید خورد
نا ورم رخنه در خزانه کس — مال دشمن کنم خزانه و بس

نیک رای از برم نباشد دور — هر دم بد به بد کنم رنجور
جز به نیکان نظر نیفروزم — از بدآموز بد نیاموزم

دور دارم ز داروی آزرم — آن کنم کز خدای دارم شرم
بر سریر خورنق از هر باب — جنبها می‌رواند گشت چو آب

تا یمن ماثر سهیل سپهر — از پرستش نه ماه ماند و نه مهر
عدنی بود در درخشانی — یمنی چون سهیل نورانی

یمن از نقش او که نامی شد — در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای — خاصه بهرام کرده بود شتاب

چونکه بر شد ز بام او بهرام — زهره بر دست ابر نشاطش جام
کوشکی دید کرده چون گردون — آفتابش بر آن و با دوران

آفتاب از درون بجلوه گری — مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سرا دهلیشه با دوزان — دور ازان بازگشت با دهقان

چون فرو دید چار گوشه کاخ — جایی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات — گلزار زندگی چو آب حیات

وز دگر گوشه صدر چو سریر — دهی انباشته بروغن و شیر
با دیه پیش و مرغزار از پس — با دش از نا خورشید نقش

بود نعمان بران کیانی نام — بتماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت — سرخی لاله دید و سبزی کشت

همه صحرا انبساط و شوشتری — جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود — بچنین جای شاد باید بود

بود دستورش از زمان در دست — داد گرپیشه مسیح پرست
گفت ازین خوبتر توان بدرست — خوشتر از هر چه در ولایت هست

گر تو زان سر رفت خبر داری — دل ازان رنگ و روی برداری
ز آتش انگیز آن شراره گرم — شد ازان بحث گوش نعمان نرم

سیمیفتی چنان نشد در کار — تا فلک برکشید هفت حصار
چون که نعمان شد از رواق بزیر — در بیابان نهاد روی چو تیر

از سر گنج مملکت برخاست — دین و دنیا بهم بیاراست
رخت بربست ازان سلیمانی — چون پری شد ز خلق پنهانی

کس نه یادش دگر بخانه خویش — هست گنجور زمانه خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب — هاتف دولتش بداد جواب

داشت سوگی چنانکه باید داشت — روزکی چند را بغم بگذاشت
غم بسی خورد و چاره هم بودش — که شد آشفته دیده زان دوش

چون نبود از سریر و تاج گزیر — باز مشغول شد بتاج و سریر
چو زبس کرد و داد ش آورد — ملک را بر قرار خویش آورد

بر همه داریش املاک و نیاء — خلعت دلخوشی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز — چون پدر ملک را نکوتر نیز

پسری خوب داشت نعمان نام — شیر یکدایه خورده با بهرام
از سر چند می دهم سالی — نشدی یکزمان ازو خالی

هر یکی تخته حرف خواندی / در یکی بزم دُر فشاندی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور / وین از آن آن از این گشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش می‌گرفت سالی چند
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش چو مغز بستانی
سنذزان شاه با مهارت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او برگشاده در درج
بر خط هندسی عمل کرده / چون محیطی هزار حل کرده
راصد چرخ آبگون بوده / قطره تا قطره قطره بوده
از نهانخانه‌ی درون اندیش / بازداده خبر ز خاطر خویش
چونکه شه زاده را بعقل و برای / دانش آموز دید و رمزگشای
تخت و میلش نهاد پای بمهر / در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که در نهانی بود / گر زمینی و آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بردوخت / چون همه جمله شد بدو آموخت
درنمود از رمل و اصطرلاب / در کشیده ز روی غیب نقاب
تا چنان بهره‌مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام
باز چون تخت و میل بنهادی / گره از روی چرخ بگشادی
چون هنرمند شد گشت و شدند / هنرآموزی و صلاح گزید
در سلاح و سواری و تک و تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز
چون از آن پایه برگذشت بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکنده با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر / که ندوزند بر ستان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی / خفته را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر برزدی بتارک سنگ / آب گشتی و لیک آتش رنگ
پیش تیرش گر از رهی بودی / بستانش چو حلقه بربودی
در نظرگاه راست اندازی / بعلقش را لبوی شد بازی
هرچه دیدی اگرچه بودی دور / زوی ار سایه بدی ازلاور
و آنچه او هم ندیده در پرتاب / دولتش زد با آنچه دید صواب
شیر تا شان با سگان رمه / لاف شیری از او زدند همه
گاه بر تیر ترک تازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد
در یمن هر کجا سخن رانند / همه انجم الیاسش خوانند

سواری آموختن بهرام

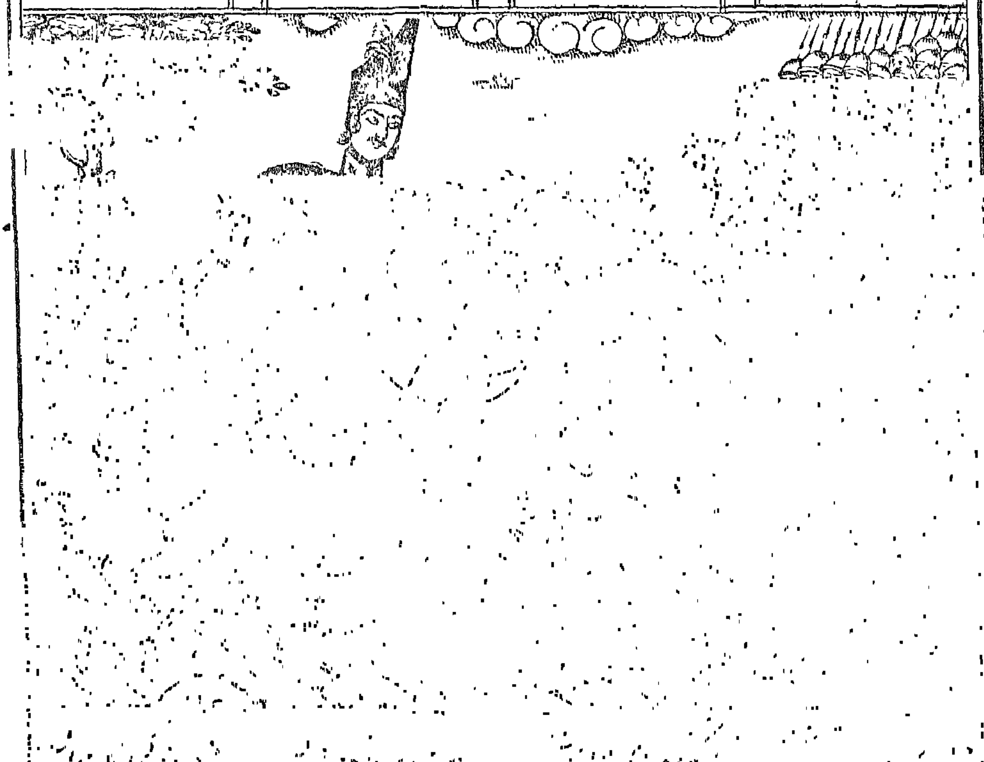
چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد خاصی
بود نعمان از آن نشاط ندیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از هنرش / این شفقت برادران پدرش
پدری و برادران بگذار / این رهی وان غلام در همه کار
این زقیبش بدانش آموزی / وان رفیقش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش داده / وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد سواری بهرام / گر ز تیغش بر آسمان شد نام
کار او جز می و شکار نبود / با دگرهاش هیچ کار نبود
مرده گور بود در نخجیر / مرده راکی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت / گور چشمی و چشم گوری یافت
اشقری بادپای بودش چست / به تک آموده و بکام درست
پر برآورده پای از اندیشا / دست بر کین شکسته از کاوش
ره نوردی که چون نوشتی راه / گوی بردی ز مهر و قرصه ماه
کرده با خلقتش بلک خویشی / با در آزاده منزل پیشی
پنج صد بار دیده بود دمش / گور صد گور کنده بود دمش
شه بروتاختی بوقت شکار / با دگر مرکبش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی / گوی بر گردش آفرین کردی
باز ماندی تک ستوران را / سفتی از سم سرین گوران را
وقت و قتی که از ملالت کار / زین برو کردی از هنر بسوار
گشتی از نعل او شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
چون کمندش شتاب بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گورها و بردی بند / یا بپای او فکنده یا بکمند
گور اگر صد بکشته پشت است / کمتر از چار ساله هیچ نگشت
خون آن گور کرده بوده حرام / که نبودش چهار سال تمام
نام خود داغ کرده بر ران‌ها / داده سرهنگی بیابانش
هر که زان داغ بود یکی / بگرفتی از آن هزار یکی

چونکه

چون که داغ ملک بر او دیدی　　گرد آزار او نگردیدی
پای او را ز بند بگشادی　　بوسه بر داغ گاه او دادی
ما که با نام داغ سلطانیم　　خیل آن به که خوشترک رانیم
انچنان گور که به دست و بداغ　　گور کز داغ و بند رسته زداغ
در چنین گورخانه سودی نیست　　که برد دست و داغ روزی نیست

کشتن بهرام شیر و گور را به یک تیر

روزی اندر شکارگاه یمن　　با دلیران آن دیار و زمن
شه که بهرام گور شد نامش　　گوی برد از سپهر بهرامش
میشد از رخصت شکار نفس　　منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او　　مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست　　کاسمان با زمین یکی شد راست
شیر انگیخت شهریار جهان　　سوی آن گرد شد چو باد روان
دید شیری کشیده پنجه زور　　در نشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا برآردش ز زمین　　شه کمان برگرفت و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست　　و ز زه آورد و در کشید درست
تا به سوفار در زمین شد غرق　　پیش تیر چنان چو درع چو درع
شیر و گور او فتاده گشته هلاک　　تیر تا پر نشسته بر دل خاک
شاه کان تیر برگشاد ز شست　　ایستاده کمان گرفته به دست
چون عرب زخم آنچنان دیدند　　در عجم شاهیش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکار زدی　　بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش　　شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز　　قصهٔ گور و شیر گشت دراز
گفت منذر بکار فرمایان　　تا به پرگار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند به زر　　صورت شیر و گور زیر و زبر
شه زده تیر و کشته آن دو شکار　　تیر گشته زمین غرق سوفار



کشتن بهرام اژدها را و گنج یافتن

روزی از روضهٔ بهشتی خویش　　کرد بزمی روانه کشتی بیش
باده‌ای چند خورد سرمستی　　سوی صحرا شده ز سرمستی

بشکار افکنی گشاده کمند / از پی گور کرده گوری چند
از پی گور گور برد گرفت / همه استخوان گور گرفت
آخر الامر ماده یافت گوری / آمد افکنده در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی / تازه رویی گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشهٔ زر / شکم اندوده به شیر و شکر
خط مشکین کشیده تا دم و دم / خال بر خالش از سرین تا سم
درکشیده بجای زناری / برقعی از پرند گلناری
گوی برده زهم تکان طلبش / برده گوی از همه تکش تکلش
آشتی کرده با گیا خویشی / مفلسی در لباس درویشی
ساق چون تیر تلو یان قیاس / گوش خنجر کشیده با الماس
سفته قار ... از گریوه دوش / کرده لی این از کناره گوش
سپرم پشتش از ادیم سیاه / مانده زین گو همه زمیان کلاه
پهلو از سیم و گردن از خون پر / این بر بیخ از عقیق و آن از در
خر خمیری تنیده از تن او / خون او در دوال گردن او
رنگها چون برادر دوال انداز / راست چون زنگی دو دالک باز
کفلی با دمش بدمسازی / گردنی با سمش بسربازی
گور بهرام دید و جست بزور / رفت بهرام گور از پی گور
گوری لحق دونده بود جوان / گور گیر از پیش چو شیر ژیان
از اول روز تا بوقت زوال / گور می‌رفت و شیر در دنبال
شاه زان گور بر شتافت ستور / چون توان تافتن عنان از گور
که بر او پای آدمی نگذشت / تا بغاری رسید دور از دشت
گور ز بهرام گور و دیگر کس / گور از پیش و گور خان از پس
چون درآمد شکار زن بشکار / اژدهائی بدید بر در غار
کوهی از قیر پیچ پیچ شده / بشکار افکنی بسیچ شده
بچهٔ گور خورده شیر شده / زان شکار افکنی دلیر شده
دهنش چون دهانهٔ غاری / جز هلاکش نه در جهان کاری
آتشی در سنان دود برنگ / که بردن آرد اژدهانه نهنگ
غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیر است / واندر آورد خم چه تدبیر است
شد شگفتیش که گور غم دیده / هست از آن اژدها ستمدیده
خواند شه را که داد کرد اند / گر ستمکاره داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست بگور / زین خیانت خجل شوم در گور
من ز ارضاع گور دادن داد / پاک جان نیست هر چه باد باد
از میان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضه فراخ آهنگ
در جهان سفید نور بهار / بر سیاه اژدها کمین برآر
اژدها دیده باز کرده فراخ / آمد از دست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه بر آن دو چشم نشست / بیشتر او در آفرینش بست
برد و فوک سنان سفینه شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان اژدها شد تنگ / شه درآمد باژدها چو نهنگ
ناچخی راند بر گلوش دلیر / چون برآندام گور بچه شیر
اژدها را درید کام و گلو / ناچخ هشت بخش شش پهلو
بانگ از اژدها برآمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت
زد دمش بر شکافت تا بدمش / بچهٔ گور دید در شکمش
پهلوان شد که گور کین اندیش / خواندش از بهر کینه خونی خویش
چنبری کرد پیش یزدان پشت / کاژدها کشت و اژدهاش نکشت
خواست تا پای بر ستور آرد / رخش برجهید که گور آرد
گور چون شاه را بدید بکار / آمد از دور در خزینه بغار
شه دگر باره در گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار بزور
چونکه شد اندکی بسختی رنج / یافت گنجی و بر فروخته گنج
خسروانی نهاد چندین خم / چون پری روی بسته در مردم
گور خواهرا چو گور در هم دم / رفت از آن گور خانه نیکم دید
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / و اژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه رهنمون
ساعتی رفت خواجگان آمد / بطلب آمدند در پی شاه
چون ز پیکان شاه هوش شدند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمر بندان / هم دلیران دهم تنومندان
راه در گنج دان غار کنند / اژدها را اسیر بار کنند
لاجرم عاقبت بیار رنجش / هم سلامت دهند و هم گنجش

چون بقصر خورنق آمد باز ... کنج پرداز شد بخوش وبناز

ده دیگر بمنظر پدرش ... داد با آن ظریفی و کرش

اینچنین کنج خانه را بکشاد ... بهر بزی ستد بخواری داد

هرچه کردی در صفت بهرام ... بر خورنق نکاشتی زرسام

ده شتر وار از ان بکنج شاه ... ارمغانی روانه کرد از راه

صرف کرد آن دکر به بی جوفی ... فارغ از مشرفان و مستوفی

کفت بنشیند که نقشبند آید ... باز نقشی ز نو بیار آید

نقشبند آمد و قلم برداشت ... صورت شاه واژدها بنکاشت

دیدن بهرام صورت هفت پیکر را در خورنق

شاه روزی رسیده بود از دشت ... برخورنق بخرمی میکشت

حجره خاص دید دربسته ... خازن از جستجوی آن رانده

شه دران حجره پا نهاد قدم ... خواصه کان خزینه داران هم

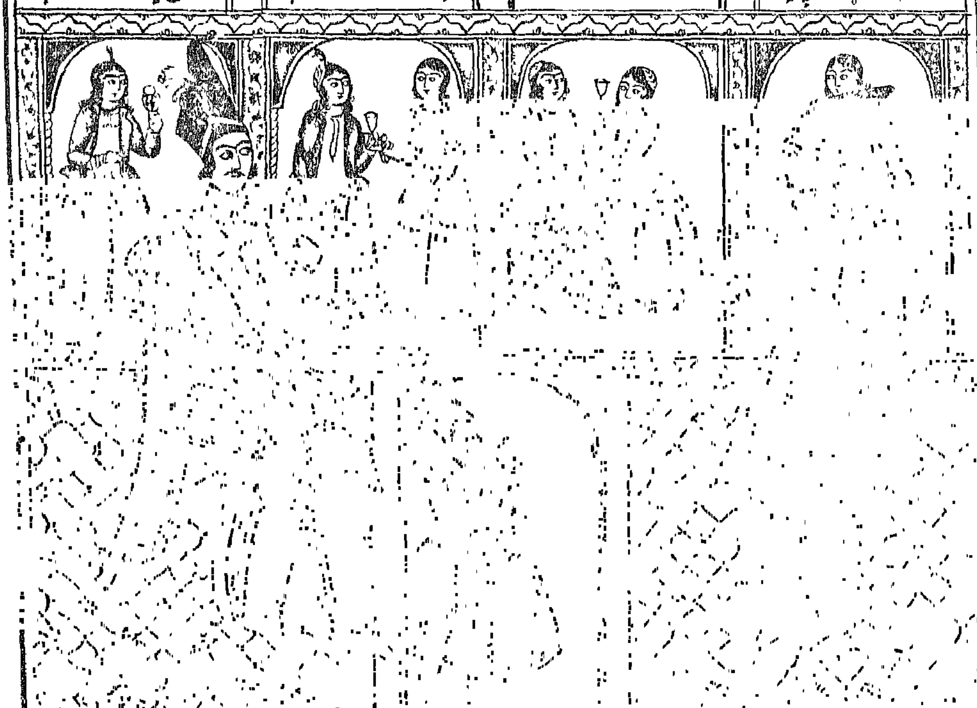
کفت کین خانه قفل بسته چراست ... خازن خانه را کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید ... شاه در باز کرد و خانه بدید

خانه دید چون خزانه کنج ... چشم بیننده زو جواهر سنج

خوشتر از صد نکارخانه چین ... نقش آن کارکاه دست کزین

هرچه در طرز خورد کاری بود ... نقش دیوار آن عماری بود



از در لعبتان شکرخنده / وان همه پیش او پرستنده / برنوشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کان چنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر / هفت شهزاده از هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه از خود کشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم / گفت تا باشد این نوشش رای / گفتش از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند / گهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرده موی بموی
ماده یان گشن و فحل شموس / شیرمردی جوان و هفت عروس / رغبت کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه زد دستش / شادمانی شد از یکی صدش / زانکه بر عمر استواری داد / بر مرادش امیدواری داد
در مداری مراد کار کند / هرچه او را امیدوار کند / چون شه از خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچکسی / قفل ازین در جدا کند نفسی / هم درینخانه خون او ریزم / سرش از کردنش درآویزم
در همه چین خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد / وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن در شدی کلید بدست
درگشادی و در شدی بهشت / دیدی آن نقشهای خوب سرشت
ماند چون تشنه بر ابر آب / بتمنای آن شدی در خواب

وفات یافتن یزدجرد و خبر یافتن بهرام گور

چون ز بهرام گور با پدرش / باز گفتند هر کسی خبرش / کز سر پنجه شیرگیر شده است / شیر بر یاد گور چیر شده است
گرگ با او چو سگ بود به نبرد / کو همی ز اژدها برآرد گرد / دیو بند و بنجم خام کند / کوه ساید بزیر سم سمند
ز آهن الماس او جگر بکند / و آهن و سنگ را خمیر کند / پدر از آتش جوانی او / مرگ او دید زندگانی او
گردد از آن شیر آتشین پیشه / همچو شیران از آتش اندیشه / از نظرگاه خویش اندیش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر باده گاه باده گسار / بشکار و بمی شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر / از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ / جان اگر خواستی نداشتی دریغ / هرچه بایستش از جواهر و گنج / داد و یکجو نبودش اندوه و رنج
زان عنایت که بود در سفرش / یاد نامد ولایت پدرش / دور چون در نوشت روزی چند / بازی نو نمود چرخ بلند
یزدگرد از سریر سیر آمد / کار بالا گرفته زیر آمد / تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همانکه با دگران
چون تهی شد سریر و ملک از شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه / گر نژادش کسی رها نکند / خدمت مار و اژدها نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت / دانش و تیغ و زورمندی داشت / از جنایت کشیدن پدرش / دیده کس ندیده در هنرش
گفت هر کز بدو نظر نکنیم / ور پدر مردنش خبر نکنیم / کان بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تازیان زاده ولایت گنج / پارسی زاده کان رسند برنج / کس نخواست کو شود برگاه / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از نسل خسروان گزیدند / نام او داور زمین کردند / گرچه از جنس تاجداران بود / هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش / کمر هفت چشمه دادندش / چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از نو نمود دیگر بار / بر خلاف گذشته آمد کار / از سر تاج و تخت شد پدرش / کس نهد تخت گیر و تاجورش
پای بیگانه در میان آمد / شورشی تازه در جهان آمد / اول آیین سوگواری داشت / نقش فیروزه بر عقیق نگاشت
دانکه آورد عزم آنکه چو شیر / برکشد بر مخالفان شمشیر / تیغ بر دشمنان دراز کند / در پیکار و کینه باز کند

بازگشا

با کشا چرا دری سازم / اول آن به که بجز دری سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / گر دل از رزم و رهها کردند
در دل سختشان نخواهم دید / نرمی آرم که تربیت کلید
با همه سنگدل شکار منند / گوسفندان مرغزار منند
گرچه در چشم خویشتن جسنند / همه در بیشه زار من جسنند
به که به عهد سنگدل باشند / تا ازین عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد / وز خجالت دریغ باشد درد
بجز این هرچه بینی از خواری / باشد آن نوعی از ستمکاری
با خرد داد گر شد از دست / بخروشان کنم خدای پرست
مرد گر صبر تا چه سو افتاد / تیر او از نشانه دور افتاد

سخنی چند در نظم دادن داستان گوید

بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفته چند گوئی چند
چون گل از کام خود برآر نفس / کام تو عطرسای کام تو بس
آنچنان رفت عهد من ز نخست / با که با آنکه عهد اوست درست
بازش اندیشه‌ها ل خود نکنم / بد بود من حضیل بد بکنم
تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره به گنج خانه یکیست / تیرها گر دو شد نشانه یکیست
گرچه در شیوهٔ گهر سفتن / شرط من نیست گفته را گفتن
چون نباشد ز بازگفت گریز / دانم انگیخت از پلاس حریر
دو سطر زد کیمیای سخن / تازه کرد نقدهای کهن
آن ز مس کرد نقرهٔ خاصه / وین کند نقره را بزر خلاص
عقد پیوند این سریر بلند / زانچنین داد عقد را پیوند
چونکه بهرام گور گشت آگاه / زانکه بیگانه را نبود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
داده هرکو گهی شهادت خویش / همچو برجیس بر سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون باقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدجرد خام دلیش / حیلی کرد و دید طالع خویش
کانچه آدمی برد همه خاست / تخم بیداد و بد سرانجام است
پیش ازان کآتشش نشانی نیست / چند فرزند بود و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زینت چهر
از عجم سوی تازیان تازد / پرورشگاه در عرب سازد
مگر اقبال از آن طرف یابد / هرکس از نقطه شرف یابد
آن ز آن قلعه در ولایتش مثل / گرچه گفتند بالبقاع دول
پدر از مهر زندگانی او / دور شد ور ز مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت زد در ولایت چینش
کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل و باد بستان را

خواندن نعمان منذر طالعی را

تا چو نعمان کند گل افشانی / گرد از آن برگ لاله افشانی
آلت خسرویش برد و رزد / ادب شاهیش در آموزد
بود معمارش از عماری شاه / گردش آغوش شرح عماره گه
چشمه راز بحر نامی تر / داشت از چشم خود گرامی تر
چون برآمد چهار سال برین / گور عیار گشت و شیر عرین
شاه نعمان نمود با فرزند / کای به سیر بهست خاطر در بند
کین هوا خشک و خاک او گرم است / وین ملکزاده نازک و نرم است
پرورشگاه او چنان باید / که هواهای معتدل آید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جانفزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین کار چست بست کمر
جست جائی فراخ و ساز بلند / ایمن از گرمی و تهی ز گزند
آنچنان در دران دیار نبود / وانچه بود از همال کار نبود

خواندن سیمار از نسل سام نریمان

اوستادان کار می جستند / جای آن کار را همی جستند
هر که بر شغل آن غرض رخواست / آن نمود از دراز و پهنا دست

تا بنعمان نشان رسید درست / کان چنان پیشه‌ور که درخور تست
هست نام‌آوری ز کشور روم / زیرکی کو ز شهد سازد موم

چابکی خوب دست و شیرین کار / سام نسلی و نام او سنمار
دست بردش همه جهان دیده / همه دیدها پسندیده

کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در بها دخیلش تمام
گرچه پنهان و لیکن فاش است / که شه استاد چند نقاش است

رومیان هندوان پیشه او / چینیان ذره‌چین تیشه او
نظرش بر فلک شده بنقاب / از دم عنکبوت اسطرلاب

هست بیرون زین برای قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
چون بلیناس روم حسابارای / هم رصدبند و هم طلسم‌گشای

آنکه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و گستنه مهر
ساز این شغل از او توانی یافت / اینچنین کسوت او تواند بافت

طاقی از گل چنان برآراید / کز ستاره چراغ برباید
چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یک اندر هفت

آنچه مقصود بود از او درخواست / وانگهی کرد کار او را راست
آلتی کان رواق را شایست / ساختند آنچنانکه می‌بایست

پنجه کارگر شد آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا بهم آخر بدست زرین سنگ / کرد سیمین رواقی از گچ و سنگ

کوشکی برج برکشیده بماه / قبله گاهی همه سپید و سیاه
کار کاهی بزیب و زرنگاری / رنگ ناری و نقش سیاری

فلکی پای کرده گرده بناز / نه فلک را بگرد او پرداز
قطب آن پیکر جنوب شمال / مشکلوسای صد هزار خیال

مانده را دیدنش مقابل خواب / تشنه را ز دلنفس برابر آب
آفتاب از برش فکندی نور / دیده را در عصابه بستی حور

چون بهشتش درون با سایش / چون سپهرش برون باراًیش
صیقل از مالش سریشم و شیر / گشته آینه و از نقش پذیر

در شبانروزی از شتاب درنگ / چون عروسان برآمدی بسه رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی

صبحدم زآسمان ازرق پوش / چون هوا بستی ازرقی بر دوش
آفتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد

چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوای آفتاب یکرنگی / کاه رومی گرفت و که زنگی

چونکه سنمار از آن عمل پرداخت / خوبتر زانکه ساختند او ساخت
زآسمان برگذشت زورق او / خوربرونق شده ز رونق او

داد نعمان بسختیش نوید / که بیک سیم زان نداشت امید
آن شتر بارهای از زر خشک / و ز گرانمایهای گوهر و مشک

بیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر وقت را بکار آید
چوب اگر باز داری از آتش / خام ماند کباب سختی کش

دست بخشنده گفت درست / حاجت الباب در که کرم است
مرد بنا چو آن نوازش دید / وعده‌های امید وا شنید

گفت اگر زانچه وعده دادم شاه / پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارهای چینی کار / بهترک بستمی درین پرگار

بیشتر بردمی در آن کار رنج / تا بمن شاه بیش دادی گنج
گفت نعمان چو بیش یابی چیز / به ازین ساختن توانی نیز

گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کاین بپیش ناید هیچ
این سه رنگست و آن بود صد رنگ / آن نه یاقوت باشد این از سنگ

این بیک گنبدی نماید چهر / آن بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برفروخت / خرمن مهر مردمی از سوخت

پادشاه آتشیست کز نورش / ایمن آن شد که بیند از دورش
و آتش آن گلست کو که بار / در برابر گلست و در بر خار

پادشه پیچ تاک انگور است / در به پیچد درنگ و دور است
و آنچه پیچد درو بصد یاری / پیچ و بارش کند بصد خواری

گفت اگر هستش برزد و بزر / به ازین گر کند بجای دگر
کاردانان خویش را فرمود / تا بزیر اندر افکنندش زود

کارگر بین که خاک خونخوارش / چون فکند از نشانه کارش
کرد قصری بچند سال بلند / بزمانیش روزمانه فکند

آتش انگیخت و خود بدود افتاد / دیر برباد رفت و زود افتاد
بیخبر بود از افتادن خویش / که بهان برکشید صد گز بیش

گرزکور

گر ز گور خودش خبر بودی — یک بدست از سه کف نیفزودی
تخت پایه چنان تواند برد — که چو افتی از آن نگردی خورد
نام نعمان از آن بنای بلند — از بلندی به رسانند کمند
خاک کن خاک کز طلقش خوانند — خلق رب خورنقش خوانند
چون خورنق بفر بهرامی — روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبلهٔ زمین خواندش — وآفرین کن بهار چین خواندش

گم شدن نعمان از زمین

آمدن از خبر شنیدن او — صد هزار آدمی به دیدن او
هر که میدید آفرین میگفت — آستانش به آستین میرفت
ما نکس را بروز فکنشاییم — بلکه ناکس بنان در افتادیم
بنزد دیوار زد وهم از راه — ارزد ور اگر دکنم گناه
بنماییم به چشم بیننده — آنچه نپسندد آفریننده
چون سخن گفت ایها شه رسته — برتر مود از میان برخواسته
گفت ما را فزا از خداوندی — هم خردمند و هم خردمندی
هر چه گفتی ز رای خوب شهر — خردش بر نگین دل بنوشت
سر تو زیبی که زیوری بهرا — سر شبانی و سایه همه را
تاجداری سزای که هر پشت — تاج با ماه لیک بر سرشت
زندگانی سبی بجز تو که خواند — زنده دار کهان بجز تو که ماند
تخمهٔ بهمنی و دارایی — از تو می‌آیدش که آرایی
بنده فوبرهی سپاه کند را — یادگار اردشیر بابکند را
تا کیومرث از سر کلاه — میرود نسبت تو شاه شاه
ملک را با تو اختیاری نیست — در جهان جز تو تاجداری نیست
شود بدان گر نوند و گرفتند — همه را یکزبان درین سخنند
لیک ما بندگان درین بندیم — که گرفتار عهد سوگندیم
بنشینند که دارد تخته — دست عهدی شده تا آمده
که نخواهیم تاج بی سر او — بر نتابیم چهره از در او
حجتی باید استوار کنون — کاور عهده را ز عهده برون
آور این خود مخجل نشویم — بشکند عهد و سنگدل نشویم
شاه بهرام کین چو بشنید — پاسخی دادشان چنانکه سزید
کمشا عذر از شمار رو بنود — عاقل آن به که بی رو بنود
این مخالف که گفت گیر شاید — طفل من شد اگرچه شیر شاه است
تاجش از سر چنان بر آرم — کیکی موی از و نیازارم
گرچه بود فی فلیسه شاهی — بر مدارا و عذر خواهی من
شاه هم و شاهزاده تاجشید — ملک میراث من سپاه و سفید
تاج و تخت لقمت و شاهی نه — الحق خواه پاسخ خواهی نه
هر که او تاج دارد تخت نشیند — تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون — هر دو دانم نماند تا گلو
هر که را باشد و برافتد — ازپی خویش تاج و تختی ساخت
من رهم تاج و تخت کرد و انم — تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری — سنگی فی تینه بر خاره ای
اژدها [illegible] — وانکه از عنکبوت خواهد یار
سور کی جنس جابر شل بود — بیشه کی مرد پای پیل بود
گور چندان نهد ظفر از دیر — که بنا از سپهر و مهر شیر
نور خورشید در خواجه برج حمل — اینچنین صد چراغ را پیه کل
من بسی بتخنچو پیشپا نهد گران — خانهٔ من بدست خانه بران
خورشش خصم شهد یا شکر است — خوردن من دلست با جگر است
تیغ و دشنه بار جگر خوردن — دشنه بر ناف و تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانهٔ من — در عرب یا نده خیل و خانهٔ من
گاه من [illegible] جد خوان — گاه نعمان فدا کند جانی
نان دهانم بدین کله داری — نان خورانم بدین کنه کاری
من چو شیر ژیان ولایت گیر — جای من گر رسد برد به پیر
کی ستم کی بود مخالف تاج — بهر کی زاده کاه دهند نفر اشتا
هست جای کیان بسری کیان — جز کیان را مباد تاج کیان
شاه مائیم و دیگران زهند — ما پریم وه کرسان آتشنه
شاه باید که لشکر انگیزد — از سواری چه کار بر خیزد
هر که پیر مغان ز دست نهاد — جز به بور مغان نشاید داد
نیک دانند کانچه من گویم — رستکاری و راستی جویم

من که از راه نیک پیمایی   نی ز سر سرکشی و بی رایی
گر کنم آن کنم که رای شماست   رای بر جستن رضای شماست
وآنچه گفتند حجتی باید   که بدو عقد بسته بگشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر   بهره آن را بود که هست دلیر
بامدادان دو شیر غرنده   خورشی در شکم نیاکنده
وحشی تیز چنگ خشم آلود   گرد دم آتشی برآرد دود
شیروار آورد بمیدانگاه   گرد بر گرد صف زنند سپاه
تاج شاهان نه سر بزیر نهند   درمیان دو شرزه شیر نهند
هرکه تاج از دو شیر بستاند   خلقش آن روز تاجور خواند
چون سخن گفته شد برقی باز   سخن دلفریب طبع نواز
کرد آن نامه را برقم جواب   خوب و شیرین و دلپذیر جواب
نامه را مهر خود نهاد و برو   شرح و بسطی تمام داده برو
شه پرستان که مهر شه دیدند   واسخنهای نغز بشنیدند
باز گشتند سوی خانه خویش   صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هر یک ز مهربانی او   عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است   که ملک گوهر و ملک نام است
نتوان برخلاف او بودن   آفتابی بگل براندودن
تند شیریست آن هژبر سوار   کاژدهایی کند به شیر شکار
هر جوان تند شیر پنجه کشای   هیچکس مثل او ندارد پای
بستاند سریر و تاج بزور   سر درآرد ابر به پای ستور
به که گرمی بدو نیاموزیم   آتش کینه‌ها نیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج   بر چنین شرط نیست ما محتاج
لیکن این شیر حجتی است بزرگ   کاکیان دهد زر و به گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه   باز گفتند شرط شه با شاه
نامه خواندند و حال بنمودند   یک سخن بر شنیده نفزودند
پیر تخت آزمای تاج پرست   تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم   که از آن جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر   یا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر خورد   طعمه گرد دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و بجام   هیچکس نیست چون ملک بهرام
من از این شغل برکشیدم دست   نیستم شاه بلکه شاه پرست
پاسخ آراستند ناموران   کای سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو از خداوندی   نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت   هم بفرمان ما رها کن رخت
چونکه بهرام شرط کرد به شیر   در چنین شرط کس نبود دلیر
نیست بازی ز شیر بردن تاج   تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او را بجای خویش آریم   شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر بهر سد سریر عاج تراست   در شود کشته نیز تاج تراست
در شود شیر و تاج بردارد   از ولایت خراج بردارد
در خور تاج و آفرین باشد   لیک مهمان اگر چنین باشد
ختم قصه بدان شد آخر کار   کانچه شرطست نگذرد ز قرار
روز فردا چو در قرار آید   شاه با شیر در شکار آید

تاج برداشتن بهرام از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج   کرسی زر نهاد یا از عاج
کاردانان و کارفرمایان   هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند   سوی شیران کارزار شدند
شاه با شیر درهم افکندند   گور بهرام گور میکندند
شیرداری که بود چست و دلیر   تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه   چون بکام دو اژدها در راه
ماه با او به طشت بسته ز میغ   نه بطشت تهی بطشت و تیغ
تیز دندان دو شیر کینه سگال   بر زمین چون دو اژدها دنبال
یعنی این تاج زر ز ما که برد   غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نه ز اژدها جگری   شیرگیری و اژدها شکری
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم   کس در آنجا جگر نگشت از بیم
فتوی آن شد که شیر دل بهرام   سوی شیر آید از نخست بجام
گر ستاند ز شیر تاج او راست   جام زرین و تخت عاج او راست
شاه بهرام از این نه تیره گشت   سوی شیر آمد او و تیره نگشت

در دو دشت هیچ پشته نبود / که بر آن پشته هیچ کشته نبود

سر صد شیر کنده بود از یال / بود عمرش هنوز بیست و دو سال

آنکه صد شیر از او زبون باشد / او زبون دو شیر چون باشد

در کمر جست گرد عطف قبا / از دم شیر شد چو باد صبا

بانگ بر زد به تند شیران زود / وز میان دو شیر تاج ربود

حمله بردند چون تنومندان / دشنه بر دست و تیغ در دندان



بردن تاجش از میان دو شیر / دو بهانه از تخت کرد به زیر

طالع و تخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیکخواهی او

پیش از آن ز صد ستاره شناس / داشته بود تخت را در پاس

اسدی بود و کرد طالع تخت / طالعی بادش ز ثابت تخت

در پادشاهی بهرام گور

آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند

زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از بهر دو گشته چون فردوس

در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و به جام

دست کیوان شده ترازو سنج / هرچه از خاک تا به ایوان گنج

چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال

بس که از لعل ریختند و ز دُر / کشتی تخت شد چو دریا پر

گنج داران برون ز حد و شمار / گنج بر گنج ساختند نثار

آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت

چون بدید آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی

اول او گفتش از جهان پهلوان / شاه آفاق و شهریار جوان

چو به آتش شه جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند

همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود می‌گفت

شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت

خطبه عدل خویش را برخواند / لؤلؤ تر ز لعل تاج فشاند

گفت کین فر خدای داد بمن / این خدا داده نیک باد بمن
بر خدا خوانم آفرین سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهائی کنم خدای پسند
مگر آن کو گناهکار بود / که گنه کار به ز شاه بود
با من ای خاصگان درگه من / راست خانه شوید چون ره من
از کجی به که روی بر تابید / رستکاری براستی یابید
گر بگیرند گوش راست بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد جست
روزکی چند چون برآسایم / در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه شاد است / حکم را داد و داد بر داد است
نیست از هیچ مرد بیم و هراس / بجز از جستن خدای سپاس
اعتمادی نمیکنم بر کس / بخدا اعتماد دارم و بس
طاعت هیچکس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست
تا بماند بجای چرخ کبود / زندگان را ز ما امان و درود
بیش از اندازه سپاه و سپید / باد بر خفتگان دهر نوید
کار من جز درود و داد مباد / هرکه زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجده شکر برد هرکه شنید
یکدو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود / خلق از او راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد / استواری باستواران کرد
چون ز بهرام گور تاج و سریر / ساز ور گشت و شد شکوه پذیر

عادت و رسوم او در پادشاهی

کز سر هفت چشمه در بست / بر سر هفت پایه تخت نشست
چونکی بر نقش چو سینه باز / روشنی بر سرش به سپهر طراز
این بخوبی ز روم و تاج ستان / وان بچینی ز چین خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید / پنج نوبت زمانه بر خورشید
کرد بر گرد پروران یاری / با ستمکار هم ستمکاری
قفل غم را در پیش کلید آمد / کامد و فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا
کان نزاینده گشت زاینده / آب در جویها فزاینده
میوه ها بر درخت بار گرفت / سکه ها بر درم قرار گرفت
حل عقد جهان بدو شد راست / ده هوائی ز مملکت برخاست
پادشه زادگان بهر طرفی / یافتند از شکوه او طرفی
کارداران عمل کشیده او / حشمتش از تخت شاه بر داد او
قلعه داران خزینها بردند / قلعه را با کلید بسپردند
هر کسی را ز نامه نو میکرد / جان بتوقیع او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت / هرکسی را بقدر پایه نواخت
ورقی کرد مردم اندوزی / هرکسی را بقدر شان روزی
کارهای روان بساز آورد / رهگذر را ز باک باز آورد
ستمگر که برگرفت از پیش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه بر دستیها / کرد کوته دراز دستیها
پایگاه همه بران اشکست / بر جهان داد و دین بنا زداست
مردمی کرد در جهانداری / مردمی به که مردم آزاری
خصم را نیز آفرین کردی / دانه کشتی زمین بیازردی
کادمی را بوقت پروردن / کشتن اولیتر است از آزردن
دید کین خیل خانه خدائی / بار دو الاغیار رعنائی
خویشتن را بعشوه کش میداشت / عیش خود را بعیش خوش میداشت
ملک بی تکیه را شناخته بود / تکیه بر ملک خویش ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد / وان دگر هفته عیش بازی کرد
کیست کز عاشقی ز نالش نیست / هرکه بی عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصه او / عاشقان مونسان خاصه او
کار دو باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخرمی میخورد / داد و بر داده خرمی میکرد
گنج در حضرتش روان شده / غارت تیغ و تازیانه شده
ملک او گرچه سبز شاخی داشت / کی چو خورشید بی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی سال

سالی زادان

شکر یزدان ز دل رها کردند
شفقت از سینه‌ها جدا کردند

هر کسی کافرید کان خدای
شکر نعمت نیاورند بجای

صفت تنگی سال در مملکت بهرام

آن فراخی شود بریشان تنگ
روزی از رند لیک آهن و سنگ

سالی از دانه بر نرستش شاخ
تنگ شد دانه بر جهان فراخ

بر خورش تنگی آنچنان زد راه
کادمی چون ستور خورد گیاه

تنگدل شد جهان از آن تنگی
یافت نان عزت سبک سنگی

باز گفتند قصه با بهرام
که در آفاق تنگیست طعام

مردمان همچو گرگ مردم خوار
گاه مردم خورند گه مردار

شاه چون دید قدر دانه بلند
در انبار باز کرد از بند

سوی هر شهر نامه فرمود
که بسازند غله‌ها موجود

تا امینان شهر جمع آیند
در انبار بسته بگشایند

با توانگر بنرخ بر سازند
بی درم را دهند و بنوازند

و آنچه ز انبارخانه ماند باز
پیش مرغان نهند وقت نیاز

تا در ایام او ز بیخوردی
کس نمیرد ز بی جوانمردی

آنچه از دانه بد در انبارش
همه کس میکشید از انبارش

اشتر آتش ز مرز بیگانه
میکشیدند تو بتو دانه

حمل میکرد و گنج می‌پرداخت
چاره جان هر کسی میساخت

لاجرم چار سال بی بر دشت
روزی خلق بر خزانه نوشت

کارش آن بود کان کیانی بخت
زان چنان پیشه پادشاهی یافت

جمله مردم ز بزرگ و ز خورد
کس به تنگی نیکوئی ننمرد

شاه زان مرد بینوا مرده
تنگدل شد چو آب افسرده

روی از آن رنج در خدا آورد
عذر تقصیرها بجا آورد

گفت کای رزق بخش جانوران
رزق بخشیدنت نه چون دگران

بیکی قدرت خدائی خویش
بیش را کم کنی و کم را بیش

نا یدار من اگرچه کوشم دیر
کاهوئی را کنم بصحرا اسیر

آن توئی کز برای پروری
یک بیک خلق را دهی روزی

گر ز تنگی یکی ز جانوران
مرد جرمی مرا نبود در آن

گر حسابش خبر نبود مرا
چونکه مرداد خبر نمود مرا

شاه چو نشد چنین تضرع ساز
هاتفی دادش از درون آواز

کای بزرگ از بهر نیکنامی تو
برد قدرت ز پادشاهی تو

چون تو در تنگسال خورسندی
مرده را ز فاقه نپسندی

چار ساله نبشته شد منشور
کز دیار تو مرگ باشد دور

از بزرگان ملک و تا خورد
کس شنیدم که چار سال بمرد

جرم آن شد که او بنعمت و ناز
مرگ را داشت از رعیت باز

هر که میزاد در جهان میزیست
دخل بی خرج زین مهیا نیست

از خلایق گذشته بود انبوه
بی عمارت نه دشت ماند نه کوه

از نیاکان شنیده‌ام تاری
خانه بر خانه شد تهید جولی

بود نعمت چو زند کان بسیار
لیک نعمت فزون ز نعمت خوار

نخل با نخل شاخ بر باشد
بر حرفها فراخ‌تر باشد

خلق با تنگ تنگ باید خورد
پیش دخلی بود ز بیشی مرد

مردم ایمن شده بدشت و بکوه
ناز و عشرت کنان گروه گروه

برکشیده صفی دو فرسنگی
بربطی و ربابی و چنگی

حوضه می بکرد هر جوئی
مجلسی در میان هر کوئی

خلق یکبارگی سلیح نهاد
همه را تیغ تیز رفت از یاد

هر که را بود برگ عشرت ساز
عیش میکرد با تنعم و ناز

آنکه بر کش نبود شه فرمود
کور بخت و جهان از و خشنود

هر کسی را بداشت بر کاری
دادش از عیش ورد بازاری

روز فرمود تا دو قسمت کرد
نیمه کشت و نیمه میخورد

هفت سال از جهان خراج افکند
بیخ هفتاد ساله غم بر کند

شش هزار اوستاد دستان ساز
مطرب و پای کوب و لعبت باز

داشت دور زمانه طالع نور
صاحبش زهره نه بهره صاحب دور

در چنان دور غم کجا باشد
که در دور زهره کدخدا باشد

شکار رفتن بهرام

شاه روزی شکار کرد پسند
در بیابان پست و کوه بلند

اشقر کور سم بصحرا تاخت
شور میکرد و گور می‌انداخت

مشتری را بقوس باشد جای / قوس او گشت مشتری بهای — آن سواره برهنه نشسته بدشت / زخمه گور سوی او بگذشت

شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص در گرفته بزیر — دستش از دم شمار درمیکرد / شست خالی و تیر پر میکرد

درزه بین آهن بلارک تیر / کاهی آتش فکند و که نخچیر — چون بود دران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب

ناخچ شه که خون گوران ریخت / گر آتش ز بهر آن انگیخت — آنچه زد در گذشت هم نگذاشت / یا پیش کرد یا پس برداشت

داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهمرکابی شاه — فتنه نامی هزار فتنه درو / فتنه بر شاه و شاه فتنه برو

تازه رویی چو نوبهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سر کشت — انگبینی بر دغن آلوده / خواب و شیرین چو صحن پالوده

با همه نیکویی سرود سرای / رود سازی برقص چابک رای — ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد

بیشتر در شکار با ده و رود / شاه ازو خواستی سماع و درود — ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / آن زدی چنگ و او زدی نخچیر

چون درآمد بگور تیز آهنگ / شد شیری کمان گرفته بچنگ — تیر در زه کرد شست نهاد / پس کمان درکشید و شست گشاد

برکفل گاه گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخچیرش — در یکی لحظه آن شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت

وان کنیزک ز ناز و در نازی / در ثنا کرد خویشتن داری — شاه یکساعت ایستاد صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور

گفت کای تنگ چشم تاتاری / صید ما را بچشم می ناری — صید ما گر صفت برون آید / در چشم تنگ خوب تر آید

گوری آمد بگو که چون تازم / وز سرش تا بسمش چه اندازم — گفت باید که رخ برافروزی / سر این گور بر سمش دوزی

خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره در کمان گروهه نهاد — صید را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش



شاه را

شاه را اینجواب سخت آمد   تیر بر بر درخت آمد
دل بران ماه بی مدارا کرد   کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند   خون کنند آنزمان که خوش باشند
تا چو آهو که اسب و زین بکنند   جز سگی را که پوستین نکنند
گفتش ای ماه این ستیزه گریست   زن کشی کار شیرمردان نیست

خطاب کردن بهرام با کنیزک چینی

گر کنم اینچنین بازان بتریست   زن خود از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ   شد چون شیر و سهمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش فراز   گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت ماست   فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ دادپیشه زپیش   آن پریچهره را بخانه خویش
خواست تا کار او بپردازد   شمع آسا سرش بیندازد
آب در دیده گفتش ای دلبند   کاینچنین ناپسند را مپسند
ممکن از نیستی تو دشمن خویش   خون من بی گنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم   ور کنیز افش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار   جز منش کس نبود مونس و یار
گر درستاخی که بود مرا   دیو بازیچه نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود   در هلاکم مکوش زود زود
روزکی چند صبر کن بشکیب   شاه را گوی کشتمش بفریب
گر بران کشته شاه باشد شاد   بکشتم خون من حلالت باد
ور شود تنگ دل ز کشتن من   ایمنی باشدت بجان ز من
تو ز ترسش رهی و من ز هلاک   زاده سروی بنفشه بند زخاک
روزی آید اگر چه هیچ کسم   کانچه کردی بحجت نرسم
اینسخن گفت و عقد باز گشاد   پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی   دخل عمان خراج ادیمی
مرد سرهنگ ازان فسوس رهاست   از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار نام یار مبر   با کس این نام روزگار مبر
کو من اینخانه را پرستارم   کار من کن که من بدین کارم
من خود از چاره ها که باید ساخت   سازم ار خواهدت ز تا نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند   این رسید درست و آن از بند
بعد یک هفته چون رسید بشاه   شاه ازو بازجست قصه ماه
گفت مه را بپادشاه دادم   کشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد   دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور   جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست سرکشیده باوج   از محیط سپهر یافته موج
سست پایه رواق منظر او   کرده جای نشست بر سر او
بود بر روی همیشه جای کنیز   بعزیزان رسید جای عزیز
ماده گاوی دران دو روزه بزاد   زاد گوساله لطیف نهاد
آن پریچهره جمال افروز   بر گرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او بیفشردی   پایه پایه بکوشک در بردی
مهر گوساله کش بود بسیار   ماه گوساله کش که دید بیار
همه روز آن غزال سیمندام   برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز ازان فرازنشست   کار گر بود چون ز کار نشست
تا بجایی رسید گوساله   کو یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش   بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار   زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو زور می افزود   قوت او زیادتی میبود
روزی آنچشم تنگ با دل تنگ   بود تنها نشسته با سرهنگ
چاره کو هر ز گوش گوهر کش   بر کشاد آن نگار حور وش
گفت کین نقدها بر نفروش   چون بها بستدی بیا خموش
گوسفندان بخورد کباب   وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور   از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار   ارز کاینجو خجسته دست مدار
دل در انداز و جان پذیری کن   یکزمانش بکام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد   طبع نیکو و ناز کش دارد
چون ببینند نیازمندی تو   سر در آرد بسر بلندی تو
بر چنین منظر ستاره سریر   گاه شیرش دهم و گاه پنیر

گر چنین کار سودمند شود
کار ما هر دو زورمند شود

مرد سرهنگ مانده نعل بجای
کار پخانش هزار داد خدای

رفت و زان گنجهای پنهانی
یکبیک ساخت نزل مهمانی

خوردهای طوق دار سره
مرغ و ماهی و گوسفند و بره

راح و ریحان که مجلس آراید
نوش و نقلی که بزم را شاید

همه اسباب کار ساخته تام
تا که آمد بصید گه بهرام

رفتن شاه بهرام بکوشک سرهنگ بمهمانی

شاه بهرام روزی از سر تخت
برد سوی شکار و صحرا رخت

چون بر آن ده گذشت از سرهنگ
داشت آن منظر بلند آهنگ

دید نزهتگهی گرانمایه
سبزه در سبزه سایه در سایه

باز پرسید کین دیار کراست
ده خداوند این دیار کجاست

بود سرهنگ خاص پیش رکاب
چون ز خسرو چنین شنید خطاب

بر زمین بوسه داد و برد نماز
گفت کای شهریار بنده نواز

بنده دارد دهی که داده تست
لطفش از جرعه زیر باده تست

شاه اگر جای آن پسند کند
بنده پست را بلند کند

بی تکلف چنانچه عادت تست
سنت رای با سعادت تست

سر در آرد بدین دریچه تنگ
سربلند جهان شود سرهنگ

دارم از داده عنایت شاه
کوشکی بر کشیده سر تا ماه

باغ در باغ گرد بر گردش
خلد مولی و روضه شاگردش

گر خورد باده شاه بر سر او
خاک بوسد ستاره بر در او

گرد شه خانه ز عبیر دهد
مگسم شهد و گاو شیر دهد

شاه چون دید کو ز یکرنگی
پیش برد این سخن بسرهنگی

گفت فرمان تراست باز بساز
تا ز نخجیر که من آیم باز

منظر از فرش چون بهشت آراست
کرد هدیتی که باید راست

چون شهنشه ز صیدگاه رسید
باز چترش باوج ماه رسید

میزبان از نوردهای گزین
کسوت رومی و ظرایف چین

فرش بر فرش چند جامه نغز
کز فروغش گشاده دل و مغز

زیر خیلی خرام شاه افکند
با دگر چیزهای طبع پسند

شاه بر شد بشصت پایه رواق
دید طاقی بسر بلندی طاق

طرح کرده سرخ خورنق را
فرش افکنده چرخ ازرق را

میزبان کرد آنچه باید کرد
از بخور و گلاب و شربت و خورد

چون شه از خوردهای خوش پرداخت
می روان کرد و بزم را می ساخت

شاه چون خورد ساغری دو سه می
از گل چهره اش بر آمد خوی

گفت کای میزبان زرین کاخ
جایگاهت خوشست و نزل فراخ

لیکن از شصت پایه چرخ بلند
که هوا بر سرش رود بکمند

از پس شصت سال کز تو گذشت
چون توانی بر زبر پای نشست

میزبان گفت شاه باقی باد
کوثرش باده حور ساقی باد

این زمین طرفه نیست من مردم
ازچنین پایه اندکی گردم

طرفه آن شد که دختریست چو ماه
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه

گاوی انکه چو گاو چون پیلی
نکشد پیه خویش را پیلی

بره گاوی چو کوه بر گردن
آرد اینجا که علف خوردن

شصت پایه چنانکه ز انگشت
که نسازد بهیچ پایه نشست

بخدا گو درین دیار کسی
گر زمین بر گرایدش نفسی

زنی انکه بشصت پایه حصار
ببرد چون عجب نباشد کار

شه چو سرهنگش این حکایت گفت
سر انگشت زیر دندان سفت

گفت اینگونه کار چون باشد
بنود و ربود زبون باشد

باورم ناید این سخن بدرست
تا به بینم بچشم خویش نخست

وانکه از مرد میزبان درخواست
تا کند دعوی سخن را راست

میزبان چون شنید رفت بزیر
گفت با گاوکش حکایت شیر

... من وقت را شناخته بود
پیش از آن وعده کار ساخته بود

زیور و زیب چنیان بربست
داد گل را خمار نرگس مست

ماه را مشک راند بر تقویم
غمزه را داد جادوئی تسلیم

چشم را سرمه غریب کشید
ناز را بر سر عتیب کشید

سرو را رنگ ارغوانی داد
لاله را قد خیزرانی داد

در بر آهو و سرو سیمین را
بست بر ماه عقد پروین را

درج یاقوت را بزر بنهم
گرد چون سیب عاشقان بنهم

تاج عنبر نهاد بر سر و دوش
طوق غبغب کشید تا بن گوش

شه که

شه که تختش بود ز شحنه خراج
تا گریزش بود ز تخت و ز تاج

فرقش از دانهای در خوشاب
بسته کرده مه از ستاره نقاب

گوهر گوش گوهر آویزش
کرده بازار عاشقان تیزش

ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در سمن گل سوری

چونکه ماه دو هفته از سر ناز
کرد بهر جهت از آنچه باید ساز

پیش آن گاو رفت همچون بدر
ماه در برج ثور یابد قدر

سر فرو برد و گاو را برداشت
گاو بین تا چگونه گوهر داشت

پایه پایه دوید و بر بام
رفت تا تخت پایه بهرام

گاو بر گردن ایستاده بپای
شیر چون گاو دید جست ز جای

در عجب ماند کین چه شاید بود
سود او بود و در نیاز جسود

تند گردن نهاد گاو بزیر
در کرشمه نمود آن با شیر

انجمن پیش و تو به تنهایی
پیش کردم من از توانایی

در جهان کیست کو بزور و بپای
از زمینش برد بزیر سرای

شاه گفت این نه زورمندیست
بلکه تعلیم کرده ز نخست

اندک اندک ببالهای دراز
کرده بر طریق او مان ساز

تا کنونش نزاد بی رنجی
در ترازوی خویشتن سنجی

شناختن شاه بهرام فتنه را

سجده بردش نگار سیم اندام
با دعائی بشرط خویش تمام

گفت بر شه غرامتی است عظیم
گاو تعلیم و گور بی تعلیم

من که گاوی بر آورم بر بام
هنر بتعلیم بر نیاید کام

گاو ازان نجات برد که شنید
تا کنون کو بکار بنده رسید

شاه بهرام آن یگانه دهر
کز جهان اوفتاد شاهی بهر

من نگویم ازین توانایی
صفت ماست و سود دانایی

چه سبب چون زنی تو گور خرد
نام تعلیم کس نباید برد

شاه تشنیع ترک چون بشناخت
ترک تازی بکرد و پیش انداخت

برقع از ماه برگرفت و چو دید
ز اشک بر مه فتاد مروارید

در کنارش گرفت و عذر انگیخت
وان گل از نرگس آب گل بریخت

از بد دیگران خانه خالی کرد
پای بی پیچ سخن نکالی کرد

چون برفتند کان تهی شد جای
پیش خود فتنه را نشاند ز پای

شاه بنشست و برگشاد دهان
گفت کای شهریار فتنه نشان

ای مرا گشته در جدایی خویش
زنده کرده باشنایی خویش

خمش از من نماند هیچ بجای
کوه را غم در آورد از پای

خواست رفتن ز مهربانی من
در سر مهر زندگانی من

شه چو در گوش گور زد نخچیر
آن سم سخت را بدوخت بتیر

نه زبین گر گشادن دستست
آسمان بوسه داد بر دستت

من که بودم در آن پسند بدر
چشم بد را ز شاه کردم دور

هر چه را چشم در پسند آرد
چشم زخمی در او گزند آرد

حلمم آمد که از دهای سپهر
تهمت کینه بر نهاد بمهر

شاه را آن سخن چنان بگرفت
کز دلش در میان جان بگرفت

گفت فتنه که راست گویی راست
ابلهی تا چه چیز کو است

مهرهای چنین در اول بار
عذرهای چنین بآخر کار

این گهر پاره گشته بود و نشان
گر نبودی عنا از آن شهنشاه

خواند سرهنگ را و خوشدل کرد
دست در گردنش حمایل کرد

تحفهای بزرگوارش داد
هر یکی در عوض هزارش داد

از پس چند چیزهای لطیف
زر بدو داد و با دگر تشریف

شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکر ریزان

موبدان را بشرط پیش آورد
ماه را در نکاح خویش آورد

شنیدن بهرام نرسی را بوزیری

بود با وی بلهو و عشرت و ناز
تا بدین رفت روزگار دراز

چون برآمد ز ماه تا ماهی
نام بهرام در شهنشاهی

دل قوی شد بزرگ ایران
زنده شد نام شهریاران

زنده کوشان بکوشها مردند
سر بآب سیه فرو بردند

بود پیری بزرگ نرسی نام
هم لقب با برادر قیصر ام

هم قوی رای و هم قوی اندیش
کارها را شناخته از پیش

زنده اش از نسل شاه دارا بود
وین نه پنهان که آشکارا بود

شاه را زو بگرمان نبودی دور
شاه را هم رفیق و هم دستور

پسر بزاد و دو داشت بهر بسری
پسر خویش عالم هنری

آنکه به بود از آن دو فرزندش
تا . . . ه پدر زر او بندش

شه عیارش یکی بصد کرده
موبد موبدان خود کرده

راست اندیشه بود و رای‌شناس
پارسائیش را نبود قیاس

وان دگر مشرف ممالک بود
بازخواه همه مسالک بود

کرد شاه از درستی قلمش
نافذ الامر جمله عجمش

وان سه دیگر بشغل شهر و سپاه
نایب خاص بر حضرت شاه

شه بر ایشان عمل رها کرده
عاملان با عمل وفا کرده

او همه شب بباده بزم افروز
عاملانش بکار خود همه روز

آسیاوار گرد خود می‌تاخت
هرچه اندوخت باز می‌انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش
تیز شد تیشها ز بهر تراش

گفت هر کس که مست شد بهرام
دین بدنیا بداد و تیغ بجام

با حریفان بمی در افتاد است
خوردنش باده صلاحش باد است

هر کسی را ز بر بطمع برخاست
که شود کار ملک روی براست

خان خاقان روانه شد ز چین
تا شود خانه گیر شاه زمین

در رکابش چو اژدهای دمان
بود سیصد هزار تخت کمان

ز آب جیحون گذشت و آمد تیز
در خراسان فکند رستاخیز

شه چو زان ترکتاز یافت خبر
اعتمادی نداشت بر لشکر

همه را دید دست پرورناز
دست از آیین جنگ داشته باز

وانکه بودند سروران سپاه
یکدلی شان نبود در حق شاه

هر یکی در نوردهای نورد
پیش رو کرد پیش خاقان فرد

طمع با شاه خویش بد کرده
چاره مال و ملک خود کرده

گفت ما نیز نیک خواه توایم
قصد ره کن که خاک راه توایم

شاه عالم توئی بیا بخرام
پادشاهی نباید از بهرام

تیغ اگر بایدت بدو داریم
ورنه بندش کنیم و بسپاریم

کاتبی زانکه نامه دانی خواند
این حکایت بسمع شاه رساند

شاه از ایرانیان طمع برداشت
مملکت را بنابسامان بگذاشت

خویشتن رفت و روی پنهان کرد
با چنین حربه حرب نتوان کرد

د . . ان گرم شد که شاه جهان
روی گرد از سپاه ملک نهان

مرد خاقان نبود و لشکر او
بهزیمت گریخت از بر او

چو بخاقان رسید پیک درود
که شه آمد ز تخت خویش فرود

از کلاه و کمر تو داری بخت
پای در نه نه تاج بین نه تخت

غم دشمن نخورد و می میخورد
کارهای نکرده دانی میکرد

آنچه از خصم خویش بشنید
کرد با خصم او بر و خندید

شاه بهرام روز و شب در کار
قاصدانش روانه بر سر کار

از سپهدار چین خبر بنجست
تا خبر داد قاصدش بدرست

گوز شاه این است فارغ بال
شاه را تخت فرخ آمد فال

زان همه لشکرش بوقت بسیج
بود سیصد ولی زباقی هیچ

هر یکی دیده و آزموده جنگ
در زمین اژدها در آب نهنگ

همه یکدل چو نار یکدانه
گرچه صد دانه از یکی خانه

شاه با خصم خفته بازی کرد
مهره بنهاد و مهره بازی کرد

آتشی خواست خصم و دود شد او
خواب خرگوش داد و دشمن داد

تیر خویش کرده بر نشانه او
آگهی داشت از فسانه او

بر سرش ناگهان شبیخون کرد
گرد بالای هفت گردون کرد

در شب تیره کرد نیله کاری
کرد با چشمها سیه‌ماری

شبی از پیش بر گرفته چراغ
کوه و صحرا سیه‌تر از پر زاغ

مردم از بیم زنگیان گم دوید
چشم بگشاد اگر چه هیچ ندید

چرخ روشن دل سیاه حریر
چون خمی سر گرفته بود بقیر

در شبی عنبرین بدین خامی
کرد بهرام جنگ بهرامی

بر دلیران چین گشاد عنانش
حمله شان که تیغ و که سنان

تیغ بر هر کجا زدی حالی
پیر گشتی ز تیر چون خالی

همه گفتند این چه تیر است
تیر بر خصم و خصم بی‌سر است

تا چنان شد که کس نگفت سنگ
کرد میدان او نیامد تنگ

بر تن هر که رفت پیکانش
رخت بربست از تنش جانش

مصاف کردن بهرام با لشکر خاقان

صبح چون تیغ آفتاب کشید
طشت خون آمد از سپهر پدید

نیزه کرده زبان تیغ کرد
کاژدها را زند بیاو برد

وز بسی تن که تیغ بی سر کرد
زهره صفرا و زهره می بکرد

تیر با رجهنده در پیکار
دیو دیدن جهنده باشد بار

شاه بهرام در میان مصاف
نوک تیرش چو موی موی شکاف

تیغ اگر برزدی بفرق سوار
تا کمر که شکافتی چو خیار

در بتحریک تیغ دادی بیم
مرد را گر دی از کمر بدو نیم

تیغ از ایشان و تیر از انسان بود
شاید از خصم و هر سان بود

ترک از آن ترکتاز و نعرهٔ او
وآنچنان زخم سخت و شهرهٔ او

همه را در بهانه گاه گریز
تیغ شد کند و نیزه ها شد تیز

آهن شه چو سخت کوشی کرد
لشکر ترک سست کوشی کرد

شه بنو دار فتح را بشناخت
تیغ میزد و تیر می انداخت

در هم افکندشان بصد تیغ
کشتی او با دیو دوشان تیغ

لشکر خویش را بفیروزی
گفت هان روز کار بهروزی

باز کوشید تا سری بزنیم
قلبگه را ز جایگه بکنیم

میمنه رفت و میسره بگریخت
قلب در سایه مقدم ریخت

شاه را در ظفر قوی شد دست
قلب دارای قلب را بشکست

لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک
کشت از صد مهای خویش هلاک

لشکر ترک را ز دشنه تیز
تا بجیحون رسید و کرد گریز

شاه چندان گرفت گوهر و گنج
که در آمد از شماره برنج

گشت با فتح از آن ولایت باز
با رعیت شده رعایت ساز

بر سر تخت شد بفیروزی
بر جهان تازه کرد بهروزی

هر کسی پیش او رهی میرفت
در خور فتحش آفرین میگفت

شاعران عرب چو در خود شاه
شعر خواندند بر بسیط [illegible]

پهلوی خوان پارسی فرهنگ
پهلوی خواند بر نوازش خویش

شاه فرهنگ خوان شعر شناس
پیش از آن دادشان که قدر [illegible]

که داران گنج و آن خفته پر
وقف آتشکده هزار شتر

در بدامن فشاند و دینار
بر سر موبدان آتشگاه

داد چندان زر از خزانهٔ خویش
که بگیتی نماند کس درویش

بر تخت نشستن بهرام بار دوم

[illegible] مبارک تخت
رفت بهرام گور بر سر تخت

هر کجا شاه شهریاری بود
تاج بخشی و تاجداری بود

همه در زیر تخت [illegible] شاه
صف کشیدند چون ستاره [illegible]

[illegible]
گفت کای پیروان شاه دلیر

لشکر از [illegible]
وین بنا شد چو [illegible]

از شما لیک او بوقت نبرد
مرد بینی که مردم آید گرد

سخن که از دهر [illegible]
در که ایوان مصاف [illegible]

تا بدارید [illegible] کاری
کاید از پیر دلی و عیاری

از سر [illegible] کنند
هر که ایوان [illegible]

بالکه [illegible] که پای پیش نهاد
دشمنی بست و کشوری بگشاد

این [illegible]
وان بدعوی که [illegible]

[illegible] ار زشتم آرد نام
دین بگفتن [illegible]

کس نه بینم که فانداری کرد
چونکه [illegible]

خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت
گوید افسوس شاه تا که بخفت

می خورد و ز کسی نیارد یاد
از چنین شه کسی [illegible]

گرچه من می خورم چنان بخورم
که ز مستی غم جهان نخورم

گر خورم چون می ارغوان [illegible]
تیغم از جوی خون [illegible]

برق دارم بوقت بارش میغ
بیکی دست من بدیگر تیغ

می خورم کار مجلس آرایم
تیغ را تیز و کار [illegible]

خواب باشد گوش من نهفته بود
خصم را بیدار چه خفته بود

خنده [illegible]
خنده شیر [illegible]

شیر هم از وقت خنده خونریزد
کیست کز پیل مست نگریزد

ابلهان مست و بیخبر باشند
هوشیاران می دگر باشند

آنکه در عقل مستیش نبود
می خورد لیک مستیش نبود

بر سر باده چونکه برآیم
تاج قیصر بزیر پای آرم

چون [illegible] بباده دست بکنم
بر سر خصم جرعه ریز کنم

نیکخواهان من چه پندارند
کاختران سپهر بیدارند

من اگر چند خفته باشم مست
بخت بیدار من بکاری است

بچنین خوابها که من هستم
خواب خاقان [illegible]

پیکی بی غلط که فرودم | رخت هندو نگر که چون بردم
سک بود گو زنا توانی خوش | خوش بخشد ز نار بانی خوش
اژدها گرچه خسبد اندر غار | شیر نر بر درش نیابد بار
چون شه این داستان خوش بشنفت | مردی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش | پاسخی عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت با گرندان | هست پیرایه خردمندان
همه را حصر ز جان و تن کردیم | حلقه گوش خویشتن کردیم
سروران که سروری کردند | با تو بسیار همسری کردند
تاج بر فرق شه خدای نهاد | کوشش خلق با دشاه نهاد
هیچکس با تو تاجور نشدند | همه در مهر شد و سر نشدند
آنچه ما بنده دیده ایم از شاه | کس ندیدست از سپید و سیاه
دیو را نیست اژدها را سخت | پیل را کشت و گردن اژدر خست
شیر بگذار کان ز نخجیرست | دام و دد را نشانه تیر است
بحر او نیست کس بوقت شکار | گردن گور بر کشد بکنار
گاه سازد هدف بجای پلنگ | گاه دندان کند ز کام نهنگ
کز فغفور تاج بستاند | که ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیر افکنان بسی بودند | کز دهن شیر مغز پالودند
شیر مردی که او بسیصد مرد | قصد سیصد هزار دشمن کرد
قصه خسروان پیشینه | هست پندار مهر و از کینه
گر بر آورد هر کسی نامی | بود با لشکری با نامی
چون ز شاهان شمار برگیرند | زان یکی تا هزار برگیرند
هر یکی را یکی نشان باشد | او به تنها همه جهان باشد
تخت بر هر کسی که تخت کنند | چون در طارمی دو لخت کنند
تیر رش از زدی سنگ خاره کنند | سنگ چون ریگ پاره پاره کنند
مستی او نشان هشیاریست | خواب او خوب بخت بیداریست
نوش بخشد بمهر مارستان | مار گیرد با اژدهای دهان
شه زمانی که می پرست شود | او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر | بر همه نیک و بد تواناتر
کاردان اوست در زمانه و بس | نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دریایی | بر فلک باد حکم او را جای
مرکز عدل بارگاهش باد | کان اقبال در کلاهش باد
هم زمین در پناه سایه او | هم فلک زیر تخت پایه او
کاردانان چو این سخن گفتند | پیش یاقوت کهربا سفتند
شاه نعمان از این میان برخاست | بزم شه را بآفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسد | گرچه ماهی بود بماه رسد
آدمی کیست تا بتارک شاه | راست یا کج کند حساب کلاه
افسر از دخشاد بر سر تو | سبز باد از سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توئیم | سرور از سایه کلاه توئیم
ز تو داریم هر چه ما را هست | بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم مولایی | سر فشانیم اگر تو فرمایی
ملتی هست گر هنرمندی | بر در شه کنم کمربندی
چون شدم سربزرگ درگاهش | یافتم راه تو شه در راهش
گر مثالی دهد بمعذوری | یا بخانه شوم بدستوری
لختی از رنج ... برآسایم | چون رسد حکم شاه باز آیم
ورنه تا زنده ام بخدمت شاه | سر نگردانم از پرستشگاه
شاه فرمود تا ز گوهر گنج | دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفهای سلطانی | مصری و مغربی و رعنایی
حمل داران در آمدند بکار | حمل بر حمل ساختند نثار
در بحر دار و مشک نافه بخیل | وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمتمند | بیشتر زانچه گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی پرورد | همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی | کشتی جو مه رانده بر جودی
گوهر آموده تاجی از سر خویش | با قبائی ز دخل ایران بیش
با چنان نعمتی بحشمت و جاه | رفت نعمان منذر از بر شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول | کرده دیگر گشته شد طول
کار هر یک چنانکه در خور خاست | پس بتدبیر کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست | دشمنان زیر پای وی در دست
یادش آمد حدیث آن هشتاد | کالصفت کرده بود و دمشتی باد

در سراچه که هفت پیکر بود
ملک از شمل هفت کشور بود

مهران دختران حور سرشت
در دلش تخم مهربانی کشت

کوره اش آنکه هفت جوش نشست
کاندران هفت کیمیاش بدست

اولین دختر از نژاد کیان
بود لیکن پدر شده ز میان

خواستش با هزار خواسته پیش
گوهری یافته هم ز گوهر خویش

پس ز خاقان خراج و دختر نیز
حمل دینار و گنج گوهر نیز

نگهی کرد تا کنار ز روم
در فکنده آتشی در آن بر و بوم

قیصر از روم بر نزد نفسی
دخترش داد و عذر خواست بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه
با زر مغربی و افسر و کلاه

دخت او نیز در کنار آورد
زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی سرو رفت از بستان
رفت از آنجا بملک هندستان

دختر رای را بعقل و برای
خواست و آورد کار خویش بجای

قاصدش بود ترکی از خوارزم
دختر خوبروی در خور بزم

همچنان نام کرد در سقلاب
خواست زیبا رخی چو چشمه آب

چون ز کشورگشا دو هفت اقلیم
هفت دختر شده چو زر در سیم

در جهان دل بشادمانی داد
داد عیشش خود از جوانی داد

روزی از فتح نور نورانی
آسمان برگشاده پیشانی

فرخ و روشن و جهان افروز
خنک آن روز یاد باد آن روز

شد ز خوبی چو روی دلبندان
مجلسی ساخت با هنرمندان

روز خانه نه روز بستان بود
کاولین روزی از زمستان بود

شمع قندیل با غمها مرده
رخت بیگانه با غبان برده

داد نقاش باد شبگیری
موج موج آب را گره گیری

بانگ دل بانگ بلبلان باغ
داده آن قاعده بزاغ کلاغ

زاغ مانده بباغ بی بلبل
خار مانده بیادگار از گل

خواستن اختران از هفت افلاک و آراستن گنبد

تاب سرما برده آتش تاب
آب را تیغ و تیغ را کرده آب

دمه سوهان بار بدست
چشم ارسفت و چشمها می بست

شیر در جوشش خون چو سیر شده
خون اندام او بزر شده

کوه قاقم زمین چو جل پوش
چرخ سیماب درکشیده بجوش

بره خام و دوان کمین کرده
پوست برکرده پوستین کرده

رستنی در کشیده سر بزمین
نامبر گشته اعتکاف نشین

کیمیا کاری جهان دو رنگ
لعل آتش نهفته در دل سنگ

کان ز حکمت نکرده بوده
گل حکمت بسر برانده بوده

از طبقهای آبگینه و آب
تخته بر تخته گشته اسطرلاب

از بسی بویهای عطرآمیز
معتدل گشته برف با گل تیز

میوه ها و شرابها چون نوش
مغز را خواب داده دل را هوش

آتش افروخته ز صندل و عود
دود گردش چو صندل آن بخود

آتشی بود نشاط را پشتی
کان گوگرد سرخ و زردشتی

حور از جوش منعقد گشته
در بیابان بخون درآغشته

فندقی رنگ داده عنابش
گشته شنگرف سوده سیمابش

سرخ سیبی دل از میان کنده
بدل نار دانه آکنده

باغی از خواب گشته بد دورش
غسل کرده بآب انگورش

کهربائی ز قیر کرده خضاب
آفتابی ز رشک کرده نقاب

ظلمتی گشته از نواله نور
لاله رسته از کلاله حور

ترکی از اصل و رومی از نسبش
قرة العین هندوان حسبش

مشعل یونس و چراغ کلیم
باغ عیسی و بزم ابراهیم

زین شبه رنگ و آن عقیق صفات
کان یاقوت بود در ظلمات

نوعروسی شراره زیور او
عنبرینی کلاله در بر او

حجله و بزم بزرنگاری
حجله عودی و بزم گلناری

دوزخی و بهشتیش مشهور
دوزخ از گرمی و بهشت از نور

دوزخ اهل کار و آن گلگشت
روضه را ره روان بهشت

زند زردشت نغمه ساز برد
شمع چو پروانه خفته ساز برو

آب افسرده را گشاده مشام
ای دریغا چرا شد آتش خام

بر سر آتش از سر خواصی
فاخته پرفشان برقاصی

گرد آن بزمه پرند زده
کبک و دراج دست نشده

خانه سبزتر ز سایه سرو
باده گلرنگ تر ز خون تذرو

ریخته آسمان فاخته گون
از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر
راست چون آب خشک و آتش تر
گورچشمان شراب میخوردند
ران گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران
باده میخورد با جهانداران
می و نقل و شراب و یاری چند
باده میخورد و غمگساری چند
راح گلگون چو گل شکرخنده
پخته گشته آتشی زنده
مغزها در سماع گرم شده
دل ز گرمی چو موم نرم شده
هر کسی از نما و مایهٔ خویش
گفت چیزی بقدر پایهٔ خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت
بر زبان سخنوری بگذشت
کاین درج کآسمان شه دارد
وین دقیقه که او نگهدارد
هیچکس راز خسروان جهان
کس ندانست آشکار و نهان
هست ما را ز فر تارک او
همه خیر از پی مبارک او
ایمنی هست و تندرستی هست
تنگی دشمن و فراخی هست
تن درستی و ایمنی است کفاف
این سه مالست و آن دگر همه لاف
تن چو پوشیده گشت حله بر
در جهان گونه لعل باش و نه در
ما که مثل تو پادشا داریم
همه داریم چون ترا داریم
کاچکی چارهٔ در آن بودی
که ز ما چشم بد نهان بودی
طالع خوشدلی رزه نشدی
عیش بر خوشدلان تبه نشدی
تا همه ساله شاه بودی شاد
خرمن عیش را نبردی باد
گر همه ساله شه جوان بودی
خرم و شادکام از آن بودی
شاد بان جان شاه ملباد
جان ما گر فدا شود شاید
چون سخنگو سخن بپایان برد
هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور گرد اند هم ز دل آن دیده را
دلپسند آمد آن سخن همه را
در میان بود مردی آزاده
مهرآئین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی خورشید
نقش پیرای هر سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی
در مساحت مهندسی نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم
همه در دست او چو مهره موم
خورده کاری و کاربنائی
نقشبندی بصورت آرائی
کز لطافت چو کلک دشنه کشاد
جان ز مانی ستد دل از فرهاد
کرده شاگردیش خرد بدرست
بود سمارش اوستاد نخست
در خورنق بمغز کاریها
داده استاد درجه بازیها
چون در آن بزم شاه خوش دید
در زبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوس و گشت شاه پرست
چون زمین بوسه داد و باز نشست
گفت اگر باشدم دستوری
چشم بد دارم از دیارت دور
کآسمان سنج و ستاره شناس
آگه از کار اختران بقیاس
وز نگارندگی و گلکاری
وحی و صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند
که نیارد بروی شاه گزند
جای در حرزگاه جان دارد
بر زمین حکم آسمان دارد
وان چنانست کز گذارش کاخ
هفت گنبد کنم چو هفت حصار
زانکه هر گنبدی جداگانه
خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است
هر یکی را ز کشوری علم است
هست هر کشوری برنگ اساس
در شماره ستاره بقیاس
هفت رای صداع گفت و شنید
کرده آید چنانکه هست پدید
در چنان رزمها و بزم فروز
عیش سازد بگنبدی پیروز
جامه همرنگ خانه در پوشد
با دلارام خانه می نوشد
گر بدین گونه شاه کار کند
خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار
باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم
خانه زرین در آهنین کردم
آخر کار چون بباید مرد
این همه رنجها چه باید برد
وانکه گفتی که هست آنبازم
تا بیائی بمصلحت بازم
وآنچه گفتی که گنبد آرایم
خانه را همچنان بپیرایم
در همه گرچه آفرین گویم
آفریننده را کجا جویم
آنکه در جان نشایدش دیدم
همه جایش توان پرستیدن
این سخن شاه گفت و گشت خموش
زان هوس در دماغش آمد جوش
زانکه در کارخانه سمار
دید در شرح هفت پیکر کار
در گرفت آن سخن بشاه جهان
آگهی داشت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب
می براندختش ندید صواب
چون بدین گفت رفت روزی چند
شیده را خواند شاه شیدابند
آنچه بذرفته بود از وی خواست
یکبیک کرد کارها همه راست

کنجی

گنجی آماده کرد و برد و سپرد　　تا برد رنج اگر تواند برد
سر بر بیطالع خجسته نهاد　　گرد گنبد سرای او بنیاد
روزی از بهر شغل رسامی　　بهره‌مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین　　کرد بر طالع خجسته زمین
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت　　که کسش از بهشت وا نشناخت
چون چنان هفت گنبد سبزی　　کرد گنبدگری چنان گهری
هر یکی را بطبع طالع خویش　　شرط اول نگاه داشته پیش
چون شه آمد بدید هفت سپهر　　بیکی جای دست داده بمهر
دید کافسانه شد بحجله دیار　　آنچه نعمان نمود با سنمار
تا شود شاه شیده از بهرام　　شهر اهل شیده او تمام
گفت نعمان اگر خطائی کرد　　کان عقوبت بر آشنائی کرد
عدل بین عذر خواه آن ستمست　　آن نه از بخل بین نه از کم است
کار عالم چنین تواند کرد　　نیک و بد هر دو سر دواند کرد
یاری از تشنگی کباب شده　　بار دیگر غریق آب شده
در همه کار خویش حیرانند　　چاره جز خاموشی نمیدانند

صفت هفت گنبد که شیده ساخته جهت بهرام

چونکه بهرام کیقباد کلاه　　تاج کیخسروی رساند بماه
بیستونی ز قاف کلک انگیخت　　کانچه فرهاد کرد از و بگریخت
از چنان استون هفت ستون　　هفت گنبد کشیده بر گردون
شه در آن باره ملک پیوند　　بارهٔ دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره　　کرده بر طبع هفت سیاره
گنبدی کان ز قسم کیوان بود　　در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه　　صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بست بر کارش　　گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داشت خبر　　زرد بود از چه از حمایل زرد
وانکه از زیب زهره داشت امید　　بود در ویش چو روی زهره سفید
وانکه مه کرد سوی برجش راه　　داشت سرسبزی از طلعت شاه
برکشیده بدین صفت پیکر　　هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش　　دختر هفت شاه در مهدش
از نمودار خانه تا بفریش　　کرده همرنگ روی خانهٔ خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت　　در سرای دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود　　وان دگر چیزها کزان به بود
چون به بیرون ز رای فرزانه　　مجلس آراستی بهر خانه
هر کجا جام باده نوشیدی　　جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی　　جلوه بر داشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد　　شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مهر انگیز　　که کند گرم شهوتان را تیز
گر چه زینگونه بر کشید حصار　　جان ببرد از اجل آخر کار
ای نظامی ز گنبدی بگریز　　که گلش نازکست و خارش تیز

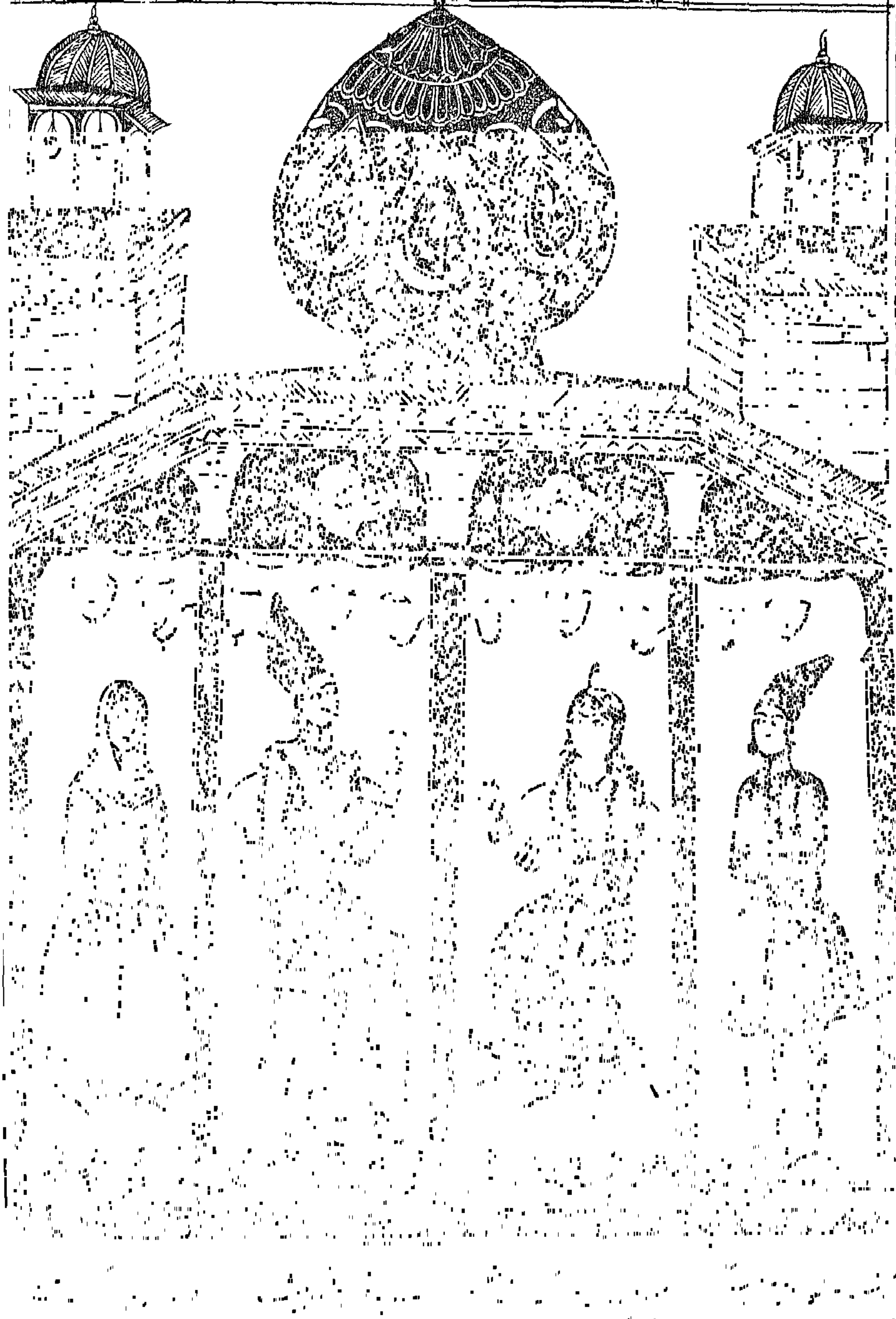
نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکفام

با چنین ملک این دو روزه مقام　　عاقبت بین چگونه شد بهرام
چونکه بهرام شد نشاط پرست　　دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی　　خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام　　[illegible]
تا شب آنجا نشاط بازی کرد　　عود سوزی و عطر سازی کرد
چون برافشاند شب بسنبل شاه　　بر حریر سفید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری　　خواست بوئی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند　　گویدش یاد کانه لفظی چند
زان فسانه که لب پر آب کند　　مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هند نژاد　　نافهٔ مشک را گره بگشاد

گفت از اول که پنج نوبت شاه | بود بالای چار بالش ماه
تا جهان ممکن است جایش باد | همه سرها بآستانش باد

حکایت گفتن ملکهٔ اقلیم اوّل

هرچه خواهد درآورد در چنگ | دولتش ز دوران مباد درنگ
چون دعا ختم کرد و برد سجود | برگشاد از شکر گوارش عود
گفت در شرم در زمین میدید | آنچه از آن بگفت کس نشنید



آمدی در سرای ما بر ماه | کلبنک کسوتش حریر سیاه
بازجستند کز چه ترس و چه بیم | در سوادی تو ای سلالهٔ سیم
به که ما را بقصه یار شوی | وین سیه را سپید کار شوی
بازگوئی ز بیگناهی خویش | معنی آیت سیاهی خویش

زان که

زن که از راستی ندید گریز
گفت احوال آن سیاه حریر

چونکه ناگفته باز نگذارید
گویم ار زانکه باورم دارید

من کنیز فلان ملک بودم
گر از دگر چه مرد خشنودم

ملکی بود کامکار و بزرگ
ایمنی داده میش را با گرگ

رنجها دیده بازکوشیده
وز تظلم سیاه پوشیده

فلک از طالع خروشانش
خوانده شاه سیاه‌پوشانش

داشت از دل ز جنس پیرایه
سرخ و زردی عجب گرانمایه

چون گل باغ بود مهمان دوست
خنده میزد چو سرخ گل در پوست

میهمانخانه مهیا داشت
کز ثری روی در ثریا داشت

خوان نهاده بساط گسترده
خازنانی بلطف پرورده

هر که آمد بکام گیر شدند
بخودش میهمان پذیر شدند

چون بترتیب خوان نهادندش
درخور پایه نزل دادندش

شه بپرسیدی از حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش

از مسافر هر آن شگفت که دید
شاه را قصه کرد و شاه شنید

همه عمرش بدین قرار گذشت
تا نشد عمرش از قرار گذشت

مدتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرغ درکشید از ما

چون بر این قصه برگذشت بسی
زو چو عنقا نشان نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش
پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیزهوشی کرد
بی مصیبت سیاه‌پوشی کرد

در سیاهی چو آبحیوان زیست
کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری
کردم آن قبله را پرستاری

در کنارم نهاد پای بمهر
گله میکرد از اختران سپهر

کاسمان بین چه ترکتازی کرد
با چو من خسروی چه بازی کرد

زان سواد ارم برید مرا
در سواد قلم کشید مرا

پاسخ شاه را سگالیدم
روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران
بهترین همه جهانداران

بر زمین یارکی گرا باشد
کاسمان را به تیر برتراشد

باز پوشیدن حدیث نهفت
هم تو دانی و هم تو خواهی گفت

صاحب من مرا چو خرم یافت
لعل را سفت و نافه را بشکافت

گفت چون من در این جهانداری
خو گرفتم بمیهمانداری

از بد و نیک هر که را دیدم
سرگذشتی از او بپرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه
کفش و دستار و جامه هر سه سیاه

برگ او را بشرط فرمودم
خواندم و حشمتش بیفزودم

گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو
سیه از بهر چیست جامهٔ تو

گفت بگذار و زین سخن بگذر
که ز سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش باز گو بهانه مگیر
خبرم ده ز قیر وان ز قیر

گفت باید که داریم معذور
کارزو دیدنست این ز گفتن دور

زان سیاهی خبر نداد کسی
مگر آن کین سیاه دارد بسی

گر دهش لابهای پنهانی
من عراقی داد و خراسانی

بادی از پاسخ لابه درنگرفت
پرده از روی کار برنگرفت

چون ز حد رفت خواستاری من
نرمش آمد ز بیقراری من

گفت شهریست در ولایت چین
شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان
تعزیت‌خانهٔ سیه‌پوشان

مردمانی همه بصورت ماه
همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند
زان سوادش سیاه‌پوش کند

آنکه را در نوشت آن سبب است
گرچه ناخوانده قصه عجب است

این سخن گفت و رخت بر خر بست
آرزوی مرا در او دربست

چون بر آن داستان نغنود سرم
داستان گوی در شد از برم

قصه کوته شد و قوت ناپیدا
بیم آن شد که من شوم شیدا

عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم

بردم از جامه و جواهر گنج
زانچه ز اندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم
رفتم و آنچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم
هر یک از مشک برکشیده علم

پیکر هر یکی سفید چو شیر
همه در جامه سیاه چو قیر

در سرایی فرو نهادم رخت
برنهادم ز جاه تخت به تخت

بستم احوال خویش تا یکسال
کس خبر داد از آن احوال

چون نظر ساختم ز هر بابی
دیدم آزاده مرد قصابی

خوب روئی بلطف آهسته
از بد هر کسی زبان بسته
از نکوئی و نیک رائی او
راه جستم باشنائی او

چون بهم صحبتیش پیوستم
بنگه داریش کمر بستم
دادمش نقدهای رو تازه
چیزهای برون ز اندازه

مرد قصاب از آن زرافشانی
صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش ز دادن گنج
کامد از بار آن خزانه برنج

برد روزی مرا بخانهٔ خویش
کرد برگی ز رسم عادت خویش
اول خوان نهاد و خورد آورد
خدمتی خوب در خورد آورد

هر چه بایست بود در خورشش
بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردنی خوردم
سخن از هر دری برآوردم

میزبان چون بکار خود پرداخت
پیش از اندازه پیشکشها ساخت
و آنچه من دادمش بهم پیوست
پیش آورد و عذرخواه نشست

گفت چندین تو زر و گوهر و گنج
بر نسنجید هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم باندک سود
این همه دادنم ز بهر چه بود

چیست پاداش این خداوندی
حکم کن تا کنم کمربندی
جانکی دارم ار بهزار بود
هم درین کفه کم عیار بود

گفتم ای خواجه این غلامی چیست
پخته پیش آورم که خامی چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ
این محقر چه وزن دارد سنگ

بغلامان دست پروردم
بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانهٔ خاص
آوریدند نقدهای خلاص

زان گرانمایهای در درست
بیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کاگه شد از نوازش من
در خجالت شد از نوازش من

گفت من خود ز نامداری تو
نرسیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی دگر باره
جای شرمست چون کنم چاره

دادهٔ تو بر آن نهادم پیش
تا رجوع افتدت ز دادهٔ خویش
زان نهادم که این چنین گنجی
نبودی جز او با رنجی

چون تو بر گنج گنج افزودی
من خجل گشته‌ام ز خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار
ورنه این را که داده‌ای بردار

چون تو ای دستم بیاری او
گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش
قصهٔ شاهی و ولایت خویش

گرچه معنی بدینطرف راندم
دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند
چه سبب کز نشاط بی بهرند

کین مصیبت بغم چرا کوشند
جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب چون رسید بدان
دیده بر هم نهاد چون خجلان

وانگهی کین سخن ز من بشنید
گوسفندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
دهمت آنچنانکه هست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور
گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتی کانچه میخواهی
بینی و یابی از وی آگاهی

خیز تا بر تو راز بگشایم
صورت نانموده بنمایم
این بگفت او و شد ز خانه برون
شد مرا سوی راه رهنمون

آدمی شد ز من غریب از پس
و ز خلایق نبود با ما کس
چونکه در منزل خراب شدیم
چون پری هر دو در نقاب شدیم

چون پری زاده می برید مرا
سوی ویرانه کشید مرا
سبدی بود در رسن بسته
رفت و آورد پیشم آهسته

گفت یکدم درین سبد بنشین
جلوه کن در آسمان و زمین
آبدانی که هر که خاموش است
از چه معنی چنین سیه پوش است

آنچه پوشیده شد ز نیک و بد
بنماید مگر ازین سبدت
چون بدیدم من از خلل خالی
در نشستم در آن سبد حالی

چون نشستم در سبد نوا بگرفت
سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبرساز
بر کشیدم بچرخ چنبر باز

آن رسن کش بکیمیا سازی
من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن بست
رسنم سخت بود و گردن سست

بخت با سیری ز بخت شد مهجور
رسن از گردنم نمیشد دور
من شده برحزه بگرد و حزن
خر بختم شد و رسن ابرد

گرچه بود آن رسن طناب ستم
رشتهٔ جان نشد از آن رسنم
بود میلی برآورده بماه
کز بر و دیدنش فتاد کلاه

چون رسید آن سبد بمیل بلند
رسنم را گره رسید به بند
کار سازم شد و مرا بگذاشت
کردم افغان بسی و سود نداشت

زکوه و بالا چه در جهان دیدم — خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده — من معلق چو آسمان مانده

زان سیاست که جان رسید بتنگ — دیده در کار مانده زیر شکنج
میل بالا دلم ندید دلیر — زهرهٔ آن کرا که بیند زیر

دیده برهم نهاده از بیم — کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش — آرزومند خویش و خانهٔ خویش

هیچ سودم نه زان پشیمانی — جز خداترسی و خداخوانی
چون برآمد برین زمانی چند — برسر آن کشید میل بلند

مرغی آمد نشست بر کوهی — کامدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی بود سرتا پای — میل گفتی در او فتاد ز جای

پر و بالی چو شاخهای درخت — پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری — بیستونی و در میان خاری

هر دم آهنگ خارشی میکرد — خویشتن را گذارشی میکرد
هر بن بال را که میخارید — صدفی ریخت پر ز مروارید

هر پری را که کرد می آویخت — نافهٔ مشک بر زمین میریخت
او شده در سرین من در خواب — من در او مانده چون غریق در آب

گفتم ار پای مرغ را گیرم — شب پای آورد چو نخچیرم
ور کنم صبر جای پرخطر است — کافتم زیر و محنتم زبر است

بی وفائی زنو جوانمردی — گرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجهٔ من — کاینچنین خورد گردنی چه بمن

مگر سهاب من ز راهش برد — بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست — زین خطر که بدین نوا م رست

چونکه هنگام بانگ مرغ رسید — مرغ و هر وحشیی که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت — بال برهم زد و شتاب گرفت

دست بردم باعتماد خدای — وان قوی پای را گرفتم پای
مرغ پا کرد گرد و بال کشاد — خاکیی را باوج برد چو باد

زاول صبح تا بنیمه روز — من سفرساز و او مسافرسوز
چون بگرمی رسید تابش مهر — برسر ما رد او انگشت سپهر

مرغ با سایه همنشینی کرد — اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدان جای کر چنان جائی — تا زمین بود و سبزه بالائی

در زمین سبزه برگ حریر — طبلخه کرده از گلاب و عبیر
من بدان مرغ صد دعا کردم — پایش از دست خود رها کردم

اوفتادم چو برق با دل گرم — بر گل نازک و گیائی نرم
ساعتی نیک بودم افتاده — دل باندیشها بد داده

گرد آن باغها پرند زده — کبک و دراج دست بند زده
چونکه از ماندگی برآسودم — شکر کردم که بهترک بودم

باز کردم نظر بعادت خویش — دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضه دیدم آسمان زمیش — نارسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شکفته در او — سبزه و بید سا خفته در او
هر گلی گونه گونه از رنگی — بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند — کرده جعد قرنفلش را بند
لب گل را بکار برده سخن — ارغوان را زبان گزیده سمن

خاک کافور و گرد عنبر بود — ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمهای روان بسان گلاب — در میانش عقیق و در خوشاب

چشمهٔ کین حصار پیروزه — کرده زو آب رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمهٔ آب — چون درمهای سیم در سیماب

کوهی از گرد او زمرد رنگ — پیشه کوه سرو و شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ بر رنگش — سرخ گشته خدنگ از رنگش

صندل و عود هر سویی بر پای — باد از عود و بوی صندل سای
جو که در سرشتش آورده — سبز گزیده اینستش آورده

ارم آرام دل نهادش نام — خوانده پیوسته مرغ مینافام
من که دریافتم چنان جایی — شاد گشتم چو گنج پیمایی

از نکوئی در او عجب ماندم — خود بخود حمد الهی کردم
گرد برگشتم از نشیب و فراز — دیدم آن روضهای دیده نواز

میوه‌هائی که دید میخوردم — شکر نعمت سزید میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی — زیر سروی چو سرو آزادی

شب در آنجایگه قرارم بود — نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم — در همه حال شکر میگفتم

چون شب از ابریشمی دگرگون ساخت — کحلی اندوخت و قرمزی انداخت
ابری آمد چو ابر نیسانی — گرد بر سبزها زرافشانی
دیدم از دور صد هزاران حور — کز من آرام و صابری شد دور
فرشها ریختند و تخت زدند — راه عنبر زدند و سخت زدند
لب لعلی چو لاله در بستان — لعبتان خوبهای خوبستان
آمدند از کشی و رعنائی — با هزاران هزار زیبائی
چون زمانی برین گذشت دگر — گفتی آمد مه از سپهر بزیر
گرد برگرد او چو حور و پری — صد هزاران ستاره سحری
هر شکرپاره چون شمع از دست — شکر و شمع خوش بود پیوست
آمد آن بانوی همایون بخت — چون عروسان نشست بر سر تخت
پس یک لحظه چون نشست بجای — برقع از رخ فکند و موزه ز پای
رومی و زنگیش چو صبح از دور — رزم از روم داده بر سر زنگ
بود دلبندی چو گل سر افکنده — بجهان آتشی در افکنده
که ز نامحرمان خاک پرست — مینماید که شخصی اینجاست
آن پریزاده در زمان برخاست — چون پری میدوید از چپ و راست
گفت برخیز تا رویم چو دود — بانوی بانوان چنین فرمود
پر کشیدم چو زاغ با طاوس — آمدم تا بجلوه گاه عروس
خواستم تا بپای بنشینم — در صف زیر جای بنشینم
من که هستم غریب مهمان دوست — جای مهمان ز مغز به که به پوست
بر سریر آی نزد من بنشین — سازگار است ماه با پروین
تخت بلقیس جای دیوان نیست — مرد آن تخت جز سلیمان نیست
همه جای آن تست حکم تراست — لیک با من نشست باید خواست
گفتمش همسر تو سایه تست — تاج من خاک تخت پایه تست
چون بجز بندگی ندیدم رای — ایستادم چو بندگان بر پای
چون نشستم بر آن سریر بلند — ماه دیدمش گرد مشک کمند
پس بفرمود کاورید بپیش — خوان خوردی ز شرح دادن بیش
خوان ز پیروزه کاسه‌ها یاقوت — دیده را از دل نصیب و جان را قوت
مطرب آمد روانه شد ساقی — شد طرب را بهانه در باقی
رقص میدان گشاد دایره بست — بر در آمد بپای و توبه بدست

باد آمد زره نشاند غبار — باد آسوده‌تر ز باد بهار
راه چون رفته گشت و هم زده شد — همه راه از بتان چو بتکده شد
یک جهان پر نگار نورانی — لطف پرور چو روح ریحانی
هر نگاری بسان تازه بهار — همه در دستها گرفته نگار
دست و ساعد برانه عالی قدر زر — گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
بر سر آن بتان حور سرشت — فرش افکنده همچو فرش بهشت
آفتابی پدید گشت از دور — کآسمان ناپدید گشت از نور
سرو بود آن کنیزکان چپ خویش — او گل سرخ و آن بتان گردش
پر ز سرو سهی است باغ همه — شب چراغان با چراغ همه
عالم آسوده یکسر از چپ و راست — چون نشست او قیامتی برخاست
شاهی آمد برون ز حلقه خویش — لشکر روم و زنگش از پس و پیش
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور — همه سروی ز خاک داده ز نور
چون زمانی گذشت سر برداشت — گفت با محرمی که بر در داشت
خیز و برگرد گرد این پرگار — هر کش پیش آیدت به پیش من آر
چون مرا دید ماند از آن بشگفت — دست گیرانه دست من بگرفت
من بدان گفته هیچ نفزودم — کار زو مقصد آن سخن بودم
پیش رفتم ز روی حال الحال — خاک بوسیدمش من عالی
گفت برخیز جای جای تو نیست — پایه بندگی سزای تو نیست
خواصه خوبی و آشنا نظری — دست پرورد در ابیض هنری
گفتم ای بانوی فرشته خوی — با چو من بنده این سخن که گوی
گفت برخیز هان بهانه مگیر — با فسون خوانده فسانه مگیر
تا شوی آگه از نهانی من — بهره یابی ز مهربانی من
گفت سوگندها بجان سرم — که بیائی یکی زمان ببرم
خادمی دست من گرفت بناز — بر سریرم نشاند و آمد باز
با من آن بت بخوش زبانیها — کرد بسیار مهربانیها
خوان نهادند خادمان بهشت — خوردهای همه عبیر نوشت
هرچه اندیشه در گمان آورد — از غذاهای گرم و سر بسرد
هر نسفته دری دری میسفت — هر ترانه ترانه میگفت
شمع را ساختند بر سر جای — ایستادند همچو شمع بپای

چون ازینا

چون زبان گوهرفشان برآسودند   دست بردی به باره بنمودند
من به نیروی عشق و عذر شراب   کردم آنها که بطلبان خراب
چونکه دیدم به مهر خود خواهش   اوفتادم چو زلف در پایش
عشق میباختم به بوسه و می   بدلی با هزار جان با وی
گفت من ترک نازنین بدنم   نام من ترکناز دارد نام
ترکناز است نام این عجبست   ترکتاز مرا همین لقب است
وقت جان از می مغانه کنیم   نقل و می نوش عاشقانه کنیم
یا چشم در کرشمه دستوری   گر میان دور کرد از آن دوری
خنده میزد دل که وقت خوشست   بوسه بستان که یار از آتش است
گرم گشتم چنانکه گرد مست   یار در دست و کار رفته ز دست
گفت امشب به بوسه قانع باش   پیش ازین زلف آسمان مخراش
تا بود در تو ساکنی برجای   زلف کش کام گیر و بوسه ربای
زین کنیزان که هریکی ماهیست   شب عشاق را سحرگاهیست
حکم کن کز خودش کنم خالی   زیر حکم تو آرمش حالی
کندت دلبری و دلداری   هم عروسی و هم پرستاری
گر دگر شب عروس نو خواهی   دهمت بر مراد خود شاهی
این سخن گفت چون ازین پرداخت   مشفقی کرد و مهربانی ساخت
پیش خواند و بمن سپرد بناز   گفت برخیز و آنچه خواهی ساز
از شگرفی و دلبری و کشی   بود یاری سزای ناز و خوشی
تا رسیدم ببارگاهی چست   در نشد تا مرا بسر نخست
دیدم افکنده بر بساط بلند   خوابگاهی ز پرنیان و پرند
سر بهالین و بستر آوردیم   هر دو پرها بسر در آوردیم
صدفی مهر بسته بر سر او   مهر برداشتم ز گوهر او
گاه روز او چو بخت من برخاست   ساز گرمابه کرد و کار آراست
آمدم زان خزینه خانه برون   بود دیگر ستاره بر گردون
آن عروسان و لعبتان سرای   همه رفتند و کس نماند بجای
سر نهادم خماری در سر   با گل سرخ و با کلاله تر
آهوی شب چو گشت نافه گشای   نافه‌ای شد سپهر غالیه‌سای
آمد آن ابر دایه چون شب دوش   آن دم افشان و این عبیر فروش

شد بدون شتاب ساقی کرم   برگرفت از میان وفا تیرم
آن شکرلب ز روی دمسازی   باز گفتی و کردی آن بازی
مرغ امید بر نشست بشاخ   گشت میدان گفتگوی فراخ
گفتمش دلپسند نامت چیست   نامداریت هست نامت چیست
گفت از بهر می و هم کشی   تا مهار ابهیم بود خوشی
خیز تا ترک وار در تازیم   هندوی ابر آتش اندازیم
چون می تلخ و نقل شیرین است   نقل بر خوان نهیم و می بر دست
غمزه میگفت وقت بازی نشست   تا از آن کار دولت بسازکاری نشست
چون که بر گنج بوسه بارم داد   من یکی خواستم هزارم داد
خونم اندر جگر بجوش آمد   ماه را بانگ چون بگوش آمد
هر چه زین بگذری ره آن بود   دوستان به که بیوفا نبود
چون بدانجا رسی که نتوانی   کار زن را عنان بگردانی
آنکه در چشم خوبتر یابی   آرزو را در او نظر یابی
تا ملاقیت گر پسندد   به شبستان خاص پیوندد
آتشت را ز جوش بنشاند   آبی از بهر جوی ما ماند
هر شبت زین کنیزکی بخشم   ور دگر بایدت دگر بخشم
در کنیزان خود نهانی دید   آنچه در خورد مهربانی دید
ماه بخشیده دست من بگرفت   من در آن ماه روی ماند شگفت
او بهمبر رفت و من بدنبالش   بنده زلف و هندوی خالش
چون در آن قصه تنگ تار شدم   چون هم در بر ساز کار شدم
شمعهای نشاط بزم افروز   همه یاقوت ساز و عنبر سوز
یافتم خرمنی چو گل در بید   نازک و سرخ و نرم و زر در سپید
بود تا وقت روز در بر من   پر ز گل آذر بود و بستر من
خویشتن را بآب و گل شستم   در کلاه ار گلم چو گل رستم
در خزیدم بگوشه خالی   فرض ایزد گذاردم حالی
بر آن سبزه ماند چو گل زرد   بر لب مرغزار و چشمه سرد
خفتم از وقت صبحگه تا شام   بخت بیدار و خواجه خفته بکام
سر برآوردم از خماری خواب   بنشستم چو سبزه بر سر آب
باد میرفت و برمی افشاند   ابر یاسمن گشت و آن بنفشه فشاند

چو گشاد آن مرغزار عنبربوی
آب و گل سبز نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز
آسمان بازگشت لعبت باز
تخت از تخته زر آوردند
تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سریر بلند
بسته‌اند بر سرش بساط پرند
بزمی آراستند سلطانی
زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخواست
آمدند آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمائی
برده از عاشقان شکیبائی
بر سر تخت شد قرار گرفت
تخت از او رنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرتب شد
نامم از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم
هم بآئین خود نشاندندم
هم بترتیب خوانهای دگر
خوان نهادند و خوان زر برسر
ساختند آنچنانکه باید ساخت
هر کسی خورد و از خورش پرداخت
می نهادند چنگ ساخته شد
از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی بجام نوش گوار
گرم‌تر گرد عیش را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی
عشق با باده کرد همدستی
ترک من رحمت آشکارا کرد
هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت آورد در نواختن من
مهربان شد بکار ساختن من
کرد شغلی بغمزه با یاران
تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز
تا هم از دل در اوفتاده بمغز
دست بردم چو زلف در کمرش
در کشیدم چو عاشقان ببرش
گفت هان وقت بیقراری نیست
شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی بکن باشد
کام میگیر و بوسه در هی بند
بقناعت کسی که شاد بود
تا بود صحبتش بهم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی
اوفتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای
کاب هم از سر گذشت و خار از پای
هست زنجیر زلف چون فرصت
من ز دیوانگان زنجیرت
ور بزنجیر کن ترا گفتم
تا چو زنجیریان برآشفتم
شب بآخر رسید صبح دمید
سخن ما بآخری نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ
اینک اینک سر اینک اینک تیغ
جو بمالی و آب جوی من
خالی آب دست شوئیت من
تشنه را کاب خواهی داد
عمر از او زود میرود برباد
این همه سرکشیدن از پی چیست
گل بخندید با هوا که بسته
تشنه را که در گلو ره نیست
آب در ده که آب در ده نیست
بدهی آب من لقای تو باد
آب من سیر خاک پای تو باد
قطره را به تشنگی مگذار
تشنه را قطره قطره بنواز
رطبی را فتاده گیر بشیر
سوزنی رفته در میان حریر
گر جز اینست کار تا جز هم
خاک در چشم زر و زیورم
مرغی انگاشتم نشست و پرید
نه خر افتاده شد نه خیک درید
پاسخم داد کابشی خوشباش
نعل مشد بر که در آتش تب
گر شبی زین خیال گردی دور
یابی از شمع جاودانی نور
چشمه را بقطره سفر دش
کین همه نیشش از آن همه نوش
در خود از زین یک آرزو دربند
همه ساله بگزنی می خند
بوسه میگیر و زلف می انداز
زر در آبا کنیزکان می باز
باغ داری بترک راغ بگوی
مرغ باسته شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کام را هست
در خیانت گری چو آری دست
امشبی با شکیب ساز بکوش
دل بنه بر وظیفه شب دوش
من ازین پایه گر زبر آیم
هم بدست آیم آنچه دیر آیم
گل بهر مرغزاری سیراب
مرغزار قر نقلان دگر است
ماهی از حوضه بهشت آری
ماه را دیرتر بدست آری
چون دگر روز از سرنازی
کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم بوسه همچو شکر
روزه بشکستم چو روزهای دگر
یار تب کرده را در آمد تاب
رغبتم تازه شد بهوس و شتاب
از سر عشوه باده میخوردم
مستی بیقیاس میکردم
چون دگر باره ترک لشکری
در جگر دید جوش آتش من
گرد از آن لعبتان یکی ارسانه
گاه بد و آتشم نشاند باز
خوشدل آن شد که باشد شب یاری
یاریت گر بود چنان یاری
رفت آنشب چنانکه عادت بود
وان شبم کام دل ز یاد بود
تا که روز قند میخوردم
تا بری دست تنگ میکردم

روز چون کرد جامه کازرشو
رنگ روز از شب بشکست باو

آن همه رنگهای دیده فریب
دور گشت از بساط زینت و زیب

من نشسته به زیر سرو سهی
فارغ از همدمی و هم سخنی

در تمنا که چون شب آید باز
بسحوری با بتان چین و طراز

زلف ترکی در آورم بکمر
دلنوازی در افکنم بجگر

زلف ترکی بگیرم اندر دست
دلنوازی برم در آرم مست

کی حوزم با شکر لبی جامی
کی ستانم ز گلرخی کامی

چون شبم را غرض مهیا بود
ستدم بر تر از ثریا بود

چند که اینچنین برود و بمی
هر شبم عیش بود بی درمی

اول شب نظاره گاهم بود
وآخر شب هم آشیانم حور

روز بودم بباغ و شب بهشت
خاک مشکین بخانه زرین خشت

بودم اقبال و خوشدلی ارشاد
روز با آفتاب و شب با ماه

هیچ کامی نه کان نبود مرا
بخت من بد که آن نبود مرا

چون در آن نعمتم نبود سپاس
خو نعمت ستد زیاد قیاس

ورق از حرف خرمی شستم
کز زیادت زیادتی جستم

چون بسی شد رسید وعده ماه
شب جهان پر ستاره کرد سیاه

عنبرین طره سرای سپهر
طره ماه بر کشیده بمهر

ابر و بادی که آمدی زان پیش
تازه کردند تازه روی خویش

شورشی باز در جهان افتاد
بانک دیو اندر آسمان افتاد

وان کنیزان بر سیم همیشه
سیب در دست و نار در سینه

آمدند و سریر بنهادند
حلقه بستند و حلق بکشادند

آمد آن ماه آفتاب نشان
در بر افکنده زلف مشک فشان

شمعها پیش و پس معادت خویش
بس بها کن که شمع باشد پیش

با هزاران هزار زینت و ناز
بر سریر مکاه خود شد باز

مطربان پرده را نوا بستند
پرده داران بکار بنشستند

ساقیان حرف ارغنونی زنگ
راست کردند در ترنم چنگ

شاه شکر لبان چنانچه بود
کاورید آن حریف مارا زود

بار خوبان نیاز بردند دم
بخداوند خود سپردندم

چون مرا دید مهربان برخاست
کرد بر دست راست جایم راست

خدمتش کردم و نشستم شاد
آرزوی که گذشته آمد یاد

خوان نهادند باز بر ترتیب
پیش از اندازه خوردهای غریب

چون ز خوان ریزه خورده شد برداشت
می در آمد بمجلس افروزی

از کف ساقیان دریا کف
در فشان گشت کاسهای صدف

شد نمودند می چو ارمندی
خوشتر از نشره نهاوندی

من دگر باره گشته واله و مست
زلف او چون رسن گرفته بدست

باز دیوانه ام از رسن رستند
من دیوانه را رسن بستند

عنکبوتی شدم ز طنازی
وان شب آموختم رسن بازی

بشنفتم چون خری که جو بیند
یا چو صرعی که ماه نو بیند

لرزه لرزان چو دزد بر سر گنج
در کمرگاه او بر دم رنج

دست بر سیم ساده می بودم
سخت میکشت و سست می بودم

چون چنان دید ماه زیبا چهر
دست بر دست من نهاد بمهر

بوسه زد دستم آن ستاره چو ماه
تا ز گنجینه دست کردم دور

گفت بر گنج بسته دست مباز
کز غرض کوته است دست دراز

مهر بر داشتن ز کان نتوان
کان بمهر است چون توان ز آن

صبر کن کان پشت خرمانست
تا بخرما رسی شتاب مکن

باده میخور که گه کباب رسید
ماه از این که آفتاب رسید

گفتم ای آفتاب کاشش من
چشمه نور چشم روشن من

صبح رویت دمیده چون گل باغ
چون نیرم برابرت چو چراغ

مهمانی به تشنه آب شکر
کو نبی که لب بخورد و جگر

چون در آمد درخت خلوه گری
عقل دیوانه شد چو دید پری

نعلک گوش را چو کری باز
نعل در آتشم نهادی باز

با شبیخون ماه چون کوشم
آفتابی بذره چون پوشم

دست چون دارم که در دستی
بد هر هستم چو تو هستی

از زلیخی و من هم از زر سیم
گر تو هستی پری من دیوم

لب بدندان گزیدنم تا چند
وآب دندان مزیدنم تا چند

چاره کن که غم رسیده کسم
تا یکی امشب بکام دل برسم

بخت از یاری تو کار کند
یاری بخت بختیار کند

کار از این صعب تر که بار افتاد
دارمان داده ای که کار افتاد

گرچه آهو سرینی ای دلبند / خواب خرگوش دادنم تا چند
ترسم این پیر گرگ روبه باز / گرگی در وهی کند آغاز
شیرگیرانه سوی من تازد / چون پلنگی بر نرم اندازد
آرزوهاست با تو مگذارم / کار زوی خود از تو بردارم
گر در آرزو من بندی / سوزم امشب در آرزومندی
تا ز من کش که ناز مهمانان / تاجداران کشند و سلطانان
چو محل پیش چون تو مهمانی / پیش بردن چنین چنان خوانی
چون شکیبم نماند دیگر بار / گفت از دامنم تو دست بدار
ناز تو گر بجان بود بکشم / گر تو از خلقی من ز خشم
لیکن این آرزو که میجوئی / دیر یابی و زود میجوئی
گر برآید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری
و گر از بید بوی عود آید / از من این کار در وجود آید
بستان هرچه از نشستگاست / جز یکی آرزو که آن خاست
لب ترا رخ ترا و سینه ترا / جز در آن درکی خزینه ترا
گر بدین کرده شد نشست نشست / اینچنین هزار شب شست
چون کنم فارغت ز باده خام / ساقی چشم همچو ماه تمام
چون از و کام خویش برداری / دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم / گوش کردم ولیک نشنیدم
چند کوشیدم از شکوفه نرم / آهنم تیز بود و آتش گرم
بخشم آرد و گفت ای دل این / لیس فریه و رای عقل آن
من خام از زیاده اندیشی / به کمی او فتادم از پیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد / که سوی گنج راه داند برد
نیست ممکن که تا دمی دارم / سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین نطع رقص کن برخیز / ورنه ریک آرد نطع خونم ریز
دل و جانی و هوش و بینائی / از تو چون باشدم شکیبائی
عرضی گر تو دلستان یابم / رایگانست اگر بجان یابم
کیست کو گنج رایگان نخرد / و آرزوئی چنین بجان نخرد
انگبین لب شدی و گل رخسار / انگبین بی مگس چو گل بی خار
هر کسی کو گل انگبین بخورد / مخور او و آن کسی که این بخورد
شمع وار امشبی بر افروزم / گر غمت چون چراغ میسوزم
سوز تو زنده دارم چو چراغ / زنده با سوز و مردنی با داغ
آفتاب ار بگردد از سر سوز / تنگ روزی شود چو شکل روز
این نه کامست کز تو میجویم / خوابی از بهر خویش میگویم
سفری من خفته شد درین چه شکست / مرده و خفته بلکه مرد یکیست
گر نه چشمم رخ ترا دیدی / اینچنین خواب از کجا دیدی
گر برآئی که چون من ریزی / شیر شو تا بگیردت تیزی
آنکه از جوش خون و آتش مغز / حمله بردم بر آن شکنجی نغز
در گنجینه را گر قسم زد / تا کنم لعل را عقیق آمود
در صبوری بآن نوائی نوش / مهل میخواست و من نکردم گوش
خورد سوگند کین خزینه تراست / امشب امید و کام دل فرداست
بر تمنای من جهان افروز / شب بشب بر ... ورد روز بروز
امشبی بر امید گنج بساز / شب فردا خزینه می پرداز
صبر کردن شبی محالی نیست / آخر امشب شبی است سالی نیست
او همی گفت و من چو تشنه تیز / در کمربند کرده دست ستیز
خواهشی کو ز بهر خود میکرد / خار شمع را یکی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کز چستی / دادم آن بند بسته را سستی
چون بدید او خراب کاری من / بی شکیبی و بیقراری من
گفت یک لحظه دیده را در بند / تا گشایم خزینه را از بند
چون گشادم تو آنچه داری رای / در برم گیر و دیده را بگشای
من بشیرینی بهانه او / دیده دربستم از خزانه او
چون یکی لحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ آن امید شکار / تا در آرم عروس را بکنار
در تمنا چو باز پس دیدم / خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد / من تنها و بلکه با دم سرد
مانده چون سایه ز تابش نور / ترکتازم ز ترکتازی دور
من درین وسوسه که از رسن / جنبشی زان سبد گشاد برون
آمد آن یار رازدار بلند / سبدم را رسن گشاد ز بند

بخت چون

بخت چون از بهانه سیر آمد	سبتم از ستون بزیر آمد	آنکه از من کناره کرد و گریخت	در کنارم گرفت و خون بگریخت
گفت اگر گفتمی بتو صد سال	باورت نامدی حقیقت حال	رفتی و دیدی آنچه بود نهفت	اینچنین قصه با که شاید گفت
من در این جوش گرم جوش شدم	وز تظلم سیاه پوش شدم	گفتمش ای چو من ستمدیده	رای تو پیش من پسندیده
من ستمدیده را که خاموشی	ناگزیر است ازین سیه پوشی	رو پرند سیه بپوش تن ار	رفت و آورد هم در آن شب تار
در برافکندم آن پرند سیاه	هم در آن شب بسیج کردم راه	سوی شهر خود آمدم دلتنگ	برخود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم	چون سیه ابر زان خروشانم	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

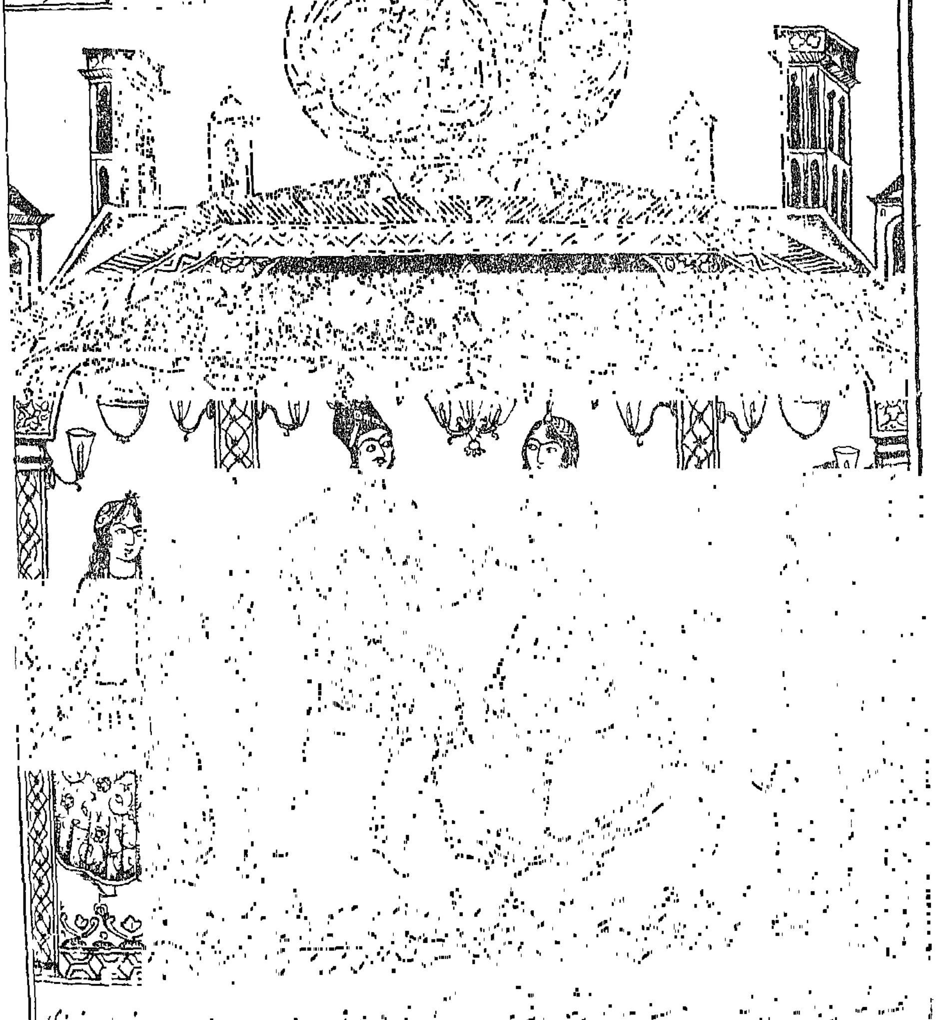
شه بر آن گفته آفرین بنهفت
روز یک‌شنبه آن چراغ جهان
جام زر بر گرفت چو خورشید
در فشانان برزد گنبد شد
شه بدان شمع شکر افشان گفت
چون ز فرمان شه گزیر نبود
تو شدی زنده دار جان ملوک
هرکه خدمتگزاری کند
چون دعا را که ...

در کنارش گرفت و شاد آن خفت | چون گریبان کوه دامن دشت

رفتن بهرام بگنبد زرد در روز یکشنبه

تا یکی دل خوشیش در صد شد | چون شب آمد نه شب که هجر ...
تا کند لعل با طبرزد جفت | خواست تا سازد از سخن سازی
عذر با ناز دلپسند بنمود | گفت رومی عروس چینی ساز

از تراز روی صبح زر زر گشت
زیر زر شد چو آفتاب نهان
تاج زر بر نهاد چون جمشید
پرده عاشقان خلوت‌ساز
در چنان گنبد خوش آوازی
که خداوند روم و چین طراز
عز و نصرت خدایگان سلوک
... سپیل پای کند
... بخور مجمره کرد



... نوبهار روز زری

از هنر هرچه در شمار آید | وان هنرمند را بکار آید | داشت با آن همه هنرمندی | دل نهاد از جهان بخورسندی

خواند

خوانده بود از حساب طالع خویش   گر زنانش خصومت آید پیش
زن نمی‌خواست از چنان خطری   تا نبیند بلا و دردسری
همچنان مدتی به تنهایی   ساخت با یک تنی و یکتایی
چاره آن شد که چاره‌ای چارش   مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید   خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی تا بهفته کم و بیش   پای بیرون نهاد از حد خویش
سر برافراختی بخاتونی   خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر   زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود   پیره زن در گزاف دیدی سود
خواندی آن نوخریده را از ناز   بانوی روم نازنین طراز
چون کنیزک غرور دیدی پیش   باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای لبساد الفضول گربازان   آوردگر دیر پرستاران
خواند این را حریر داوری   گوید این را ایاز محمودی
منجنیقی بود بزیور و زیب   خانه ویران کن عیال فریب
شاه چندانکه جهد پیش نمود   یک کنیزک بجای خویش نبود
هر که را جامه ز مهر بدوخت   چونکه بد مهر بود باز فروخت
شه ز پس گر کنیزکان شد دور   بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت   کس بدردن حساب از نشناخت
شه ز بس جستجوی تافته شد   بی مرادی که باز یافته شد
نه ز بی طالعی بزن نشتافت   نه کنیزک چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان بشست   پاک دامن جمیله‌ای بجست
تا یکی روز مرد برده فروش   برده خر شاه را رساند بگوش
کامد استاد از نگارخانهٔ چین   خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز   خلخی دارد و خطایی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی   مهرسازی و مهربان تنی
در میان کنیزکی چو پری   برده نور از ستارهٔ سحری
سفته گوشی چو دُر ناسفته   در فروشش بها بجان ده ده
لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند   تلخ پاسخ ولیک شکرخند
چون شکر ریز خنده بگشاید   خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش حوالهٔ شکرست   خلق را از و نوالهٔ جگرست
منکه این شغل را پذیره شدم   ز آن رخ و زلف و خال خیره شدم
گر تو نیز این جمال دلبندی   بشکری فارغم که بپسندی
شاه فرمود کاورد نخاس   برده کانرا بشاه برده شناس
رفت و آورد شاه در همه دید   با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بدیده ماهی بود   آنکه نخاس گفت شاهی بود
زآنچه گوینده داده بود خبر   خوبتر بود در پسند نظر
با فروشنده گفت شاه بگوی   کاین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بد و در رغبتی کنند رام   آنچه گویی بها بفرمایم
خواجه چین گشاده کرد زبان   گفت کاین نوش بخش نوش لبان
هرچه باید ز دلبری و جمال   همه دارد چنین که می‌بینی حال
هر که از من خرد به صد نازش   بامدادان بمن دهد بازش
کاورد وقت آرزو خواهی   آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او مکاس پیش کند   زود قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدست خوی کنیز   تو شنیدم که بد پسندی نیز
او چنان و تو همچنین بگذار   ساز کاری کجا بود در کار
از من او را خریده گیر بناز   داده گیر و چو دیگرانش باز
به که از بیع او بداری دست   بینی این دیگران که لایق نیست
هر که طبیعت بدو شود خوشنود   بی بها در حرم فرستش زود
شاه با هر که دید از آن پریان   نامدش رغبتی چو مشتریان
جز به یکچهره آن کنیز نخست   در دلش هیچ نقش مهر نشست
مانده حیران در آن که چون تازد   نرد با خام دست چون بازد
نه دلش میشد از کنیزک سیر   نه ز عیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرانی کرد   خاک در چشم مهربانی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید   گنبد سیم را به زر بخرید
آرزوی دل اندر او در بست   کشت ماری و اژدهایی رست
وان پریرخ بزیر پردهٔ شاه   حرمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست   آشکار استیزه پنهان دوست
جز در خیز و خفت کان دربست   هیچ خدمت رها نکرد از دست

خانه داری و نعمتها و سرای / یک یک آواز ده مشفقانه بجای
آمد آن پیره زن بهم دادن / خانه خام را بخم دادن
بانگ برزد بدان عجوزه خام / کز کنیزانش یکی بخواند نام
شاه از آن احتراز کو بشناخت / غور دیگر کنیزکان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونگر نگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز / که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه آن ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصت آنچنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند / درمیان خزینه خز و پرند
قلعه آن در آب کرده حصار / دانش منجنیق آن پرکار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانه رسیده من / دیده جان و جان دیده من
سرو با قامتت سیاه وشی / طشت مه با تو آفتابه کشی
از تو یک نکته میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگوئی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست گردد مرا چو قد تو کار
انکه از بهر این دل انگیزی / گرد تازه گل شکر ریزی
گفت وقتی چو زهره برجیس / با سلیمان نشسته بود بلقیس
بود شاه آن ز جهان یکی فرزند / دست و پایش گشاده ز پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو تن درست سرتاپای
چیست فرزند تا چنین رنجور / دست و پایش ز شدرستی دور
درد او را دوا شناختنی است / چون شناسی علاج ساختنی است
جبرئیلت چو آورد پیغام / اینحکایت بدو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گردد باز / لوح محفوظ را بجوید باز
چاره کو علاج را شاید / بتو ای چاره ساز بنماید
مگر این طفل رستگار شود / بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود / روزکی چند منتظر میبود
چونکه شد جبرئیل هم نفسش / بازگفت آنچه بود در هوسش
رفت جبریل و دید و زود زود / آنکه از کردگار چرخ کبود
گفت کین را دوا دو چیز آید / وان دو اندر جهان عزیز آید
آنکه چون پیش تو نشیند جفت / هر دو در راستی بباید گفت
آنچنان دان کزان حکایت راست / رنج این طفل بر تواند خاست
گشت بلقیس از آن سخن شادان / گر خلف خانه میشد آبادان
گفت برگوی تا چه خواهی راست / تا بگویم چنانکه عهد خداست
باز پرسیدش آن چراغ وجود / کای جمال تو دیده را مقصود
هرگز اندر جهان زری و هوس / جز بمن رغبت تو بود و بس
گفت بلقیس کای چشم بد ز تو دور / زانکه روشن تری ز چشمه نور
چون جوانی و خوبیت کس راست / بر همه پایگه تو داری دست
خوی خوش بوی خوش ز روی تو خوش / بزم چون روضه تو رضوان کش
ملک تو جمله آشکار و نهان / مهر پیغمبری چو زر بر جان
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
چون ببینم یکی جوان منظور / از تماشای او نباشم دور
طفل بیدست چون شنید این راز / دست را سوی او کشید دراز
گفت بابا درست شد دستم / چون گل نو ز دیگران رستم
چون پری دید در پریزاده / دید دستی براستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری / چون هنر خوب و چون خرد هنری
بر سر طفل نکته بگشای / تا ز من دست از تو آید پای
یک سخن پرسم ار نداری رنج / گر جهان با چنین خزینه و گنج
هیچ در طبع هستت آن هوست / که تمنا بود بمال کست
گفت پیغمبر خدای پرست / کانچه کس را نبود ما را هست
ملک و مال و خزینه شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ تمام / هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم بغمزه نگاه / تا چه آرد بمن ز تحفه راه
طفل کین قصه گفته آمد راست / پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت بابا روانه شد پایم / گر درای تو عالم آرایم
راست گفتن چو در حریم خدای / آفت از دست برد و رنج از پای
به که ما نیز راستی سازیم / تیر بر صید راست اندازیم
بازگو ای ز مهربانان فرد / گرچه معنی شده ست مهر تو سرد
من گرفتم که میخورم جگری / در تو از دور میکنم نظری

تو بدین خوبی و پری پیکری — خوبچهر اگر دهٔ به مهری
گفت درین فعل ناستوده مکن — هست این خصلت آزموده من
مرد چون هرزگی ابد ازد — دل چگونه به مرگ شاید داد
ترس آن جان ز جان عزیزتر است — که سپارم بدانچه زان خطر است
چون ز خوان وفا دمی نوشم — خواه بگذار و خواه بفروشم
چشم دارم که شهریار جهان — نکند نیز حال خویش نهان
ندهی دل بهیچ دلخواهی — نبری با کسی بسر راهی
برکشد چون فلک بدوست نماز — نفکند برزمین بخواری باز
همه دربند کار خود بودند — نیک پیش آمدند بد بودند
هر کسی را بقدر خود گهریست — نان و گر مکن قرین هر شکیست
زن چو مرد گشاده رو بیند — هم باو هم بخود فرو بیند
زن چو زر دید چون ترازوی زر — بجوی نه باجوی برآرد سر
زن چو انگور و طفل سکنهست — خام سرسبز و پخته پشمست
عصمت زن جمال شوی بود — شب که مه دید ماه روی بود
در تو دیدم بشرط خدمت خویش — که زمانی تا زمان نبودی پیش
شاه ازین چند نکتهای شگفت — گرد در کار و هیچ در نگرفت
همچنان زیر بار دلتنگی — می برید آن گریوه سنگی
پیرزن کان بت همایونش — کرده بود از برای پرورش
عاجزش کرد نو رسیده زنی — از تنی او وفا ده تهمتنی
رخنه در عهد آفتاب کنم — قلعه ماه را خراب کنم
در مکافات آن جهان افروز — خواند بر شه فسونهای پیر آموز
کرده زین کرده دگرد بار — پیش او زین کن و برآر بکار
شاه را این فریب چست آمد — خشت این قالبش درست آمد
برده پرورد با ضنتش داده — او خود از صد بود جهان زاده
شاه با او بتنگنائی برساخت — بتکلف گرفته می‌نواخت
ناز با او نمود و با او خفت — جگر اینجا و گوهر آنجا سفت
گرچه از راه رشک دادن شاه — گرد غیرت نشست بر رخ ماه
در کمان آمدش که این چه فنیست — اصل طوفان تنور پیره زنیست
تا شبی خلوت آن همایون چهر — فرصتی یافت بلکه از سر مهر
سرو نازنده پیش چشمه آب — بهتر از راستی ندید جواب
گر زنان هر که دل بمهر سپرد — چون بزادن رسید زار بمرد
در سر کام جان نشاید کرد — زهر در انگبین نشاید خورد
من که جان دوستم نه جانان دوست — با تو از غلبه بر گشادم پوست
لیک چون من ضمیر ننهفتم — با تو احوال خویشتن گفتم
آن کنیزان آفتاب جمال — زود سیری کنی چرا همه سال
هر که را چو چراغ بنوازی — باز چون شمع سر بیندازی
شاه گفت از برای آنکه کسی — با من از مهر بر نزد نفسی
دل چو با راحت آشنا کردند — رنج خدمت گری رها کردند
شکمی باید آهنین چون سنگ — کاسیاش از خورش نیاید تنگ
بر زن ایمن مباش زن کاهیست — بردش باد هر کجا که رهیست
نار چون نار دانه گردد پر — پخته لعل و نپخته باشد در
باد کان در کده کند نامند — خامشان پخته پخته‌شان خامند
از پرستندگان من در کس — جز خدا راستی ندیدم و بس
لاجرم گرچه از تو لب کامم — همتو یکدم ز دل نیارامم
شوخ چشم از سر بهانه برفت — تیر بر چشمه نشانه نرفت
کرد با تشنگی ز ابر آب — او صبوری ورزد از کار شتاب
آگهی یافت از صبوری شاه — که بدان آرزو نیابد راه
گفت وقتست اگر بچاره گری — رقص دیوان در آورم به پری
با شه افسونگری بخلوت خواست — رفت و گیرد آن فسون بدر آراست
گفت اگر بایدت که کره خام — رسن زین آوری و گردد رام
رایضانی که کره رام کنند — توسنان را چنین لگام کنند
شوخ در عشوه خرید نوش لبی — مهره بازی کنی و بوالعجبی
با شه از چابکی و دمسازی — همه معلق زدی بهر بازی
وقت بازی در رکاب نشستی — وقت عشرت بنو گشادی دست
رغبت آورد رشک از آن خفتن — در نا سفته را دگر سفتن
از ره و رسم هند کی نگذشت — یکسر موی از آنچه بود نگشت
ساکنی پیش کرد و صبر نمود — صبر در عاشقی ندارد سود
گفت کای خسرو فرشته نهاد — داور مملکت بدین و بداد

چون شدی حبیب کو واسته نظر
صبح وارم چو وادی الغ
داشتی تا ز غصه جان بنرم

[illegible]

یا من از راه راستی نگذر
از چه کشتی چه شام سر که فروش
اشد ماهی برابر نظرم

[illegible]

گرچه پرورکان گشاید کام
گیر از من نخورده کشتی سیر
همچنین ره که رهنمون بود

[illegible]

اولین صبح بود و آخر شام
سبحه انداختیم در دم شیر
در اینچنین بازی که فرموده است

[illegible]

مثل گنج گهر ببندازم
حالی از آن ماه مهربان بنهفت
آتش انگیختن بگرمی تو

[illegible]

تا باقبال شاه درسازم
گفت نه گفتنی همه برگفت
سخنی بد برای نرمی تو

[illegible]

شاه از آنجا که بود در بندش
کار روی تو برفروخت مرا
نشود آب جز بآتش گرم

[illegible]

چونکه دید اعتماد سوگندش
آتشی تیز گشت و سوخت مرا
جز بآتش نکرد آهن نرم

[illegible]

چون شدی شمع او ز پاس شب
چند از این داستان طبع نواز
بلبلی شد بدان درخت نشست

[illegible]

دود دود آن فسون از میان برخاست
گفت وان نازنین شنید بناز
غنچه بشکفت و گشت غنچه پرست

[illegible]

کآفتاب من از حمل شد شاد
چون چنین دید ترک دشمن خوی
طوطئی دید بر شکر خوانی

[illegible]

کی زبر دالعجوز آرم یاد
راه دادش بنافه مشکین بوی
لی مگس کرد شکر افشانی

[illegible]

دید گنجینه زر و بد در خورد او

[illegible]

[illegible]

گردش از زینهار و در تن زرد

[illegible]

[illegible]

زردیست آنکه شاه باقی از دست

[illegible]

[illegible]

ذوق حلوای زعفرانی از دست

[illegible]

[illegible]

چونکه

رفتن شاه بهرام بگنبد سبز روز دوشنبه

چونکه روز دوشنبه آمد شاه — چتر سرسبز بر کشید بماه

رخت را سوی سبز گنبد برد — دل بشادی و خرمی بسپرد

سبز در سینه چون فرشته باغ — چون بدین سبزهٔ زمرد وار

خواست تا بر شکر گشاید تنگ — پری آنکه که برده بود و ناز

همه جانها فدای جان تو باد — خانهٔ دولتت خرکاه هست

تخت را پایگاهی از در تست — گوهر عقل و مملکت را تاج

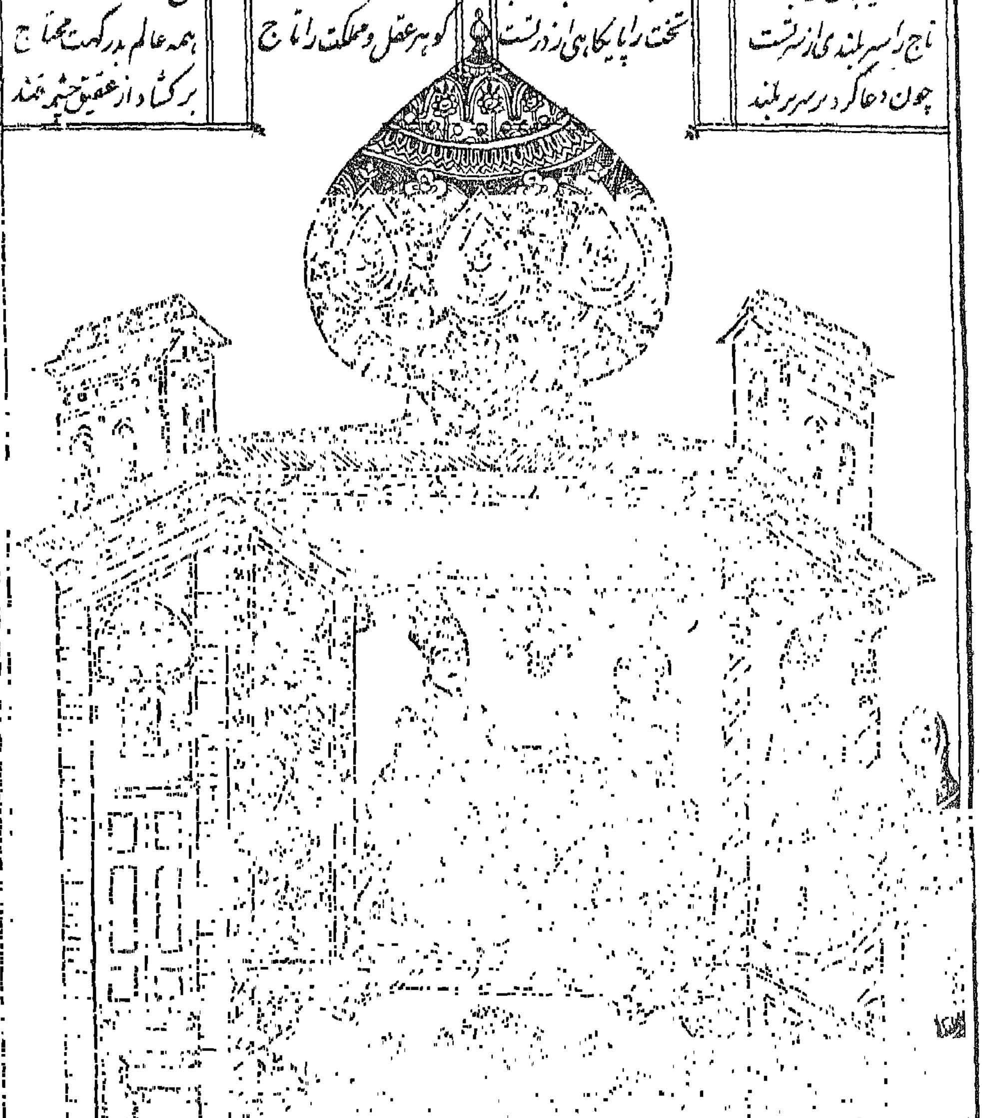
سر برافراخته چو سبزه باغ — باغ انجم فشاند باغ بهار

زان خردمند سرو سبز رنگ — بر سلیمان گشاد پرده راز

گفت کای جان من بجان تو شاد — تاج و تخت آسمان درگهت

تاج را سربلندی از سر تست — همه عالم بدرگهت محتاج

چون دعا کرد در سر سر بلند — برگشاد از عقیق چشمهٔ قند



هنر — داشت زحله نیکوی بر سر

ش ندش — بشر هر هنر کار خوانندش

ی کرد — فتنهٔ عقل دست بازی او

برده — با دنا که ربود برقع ماه

فتنه را با در هم سودند / ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید گشت شادانش / تیر کین زخمه دوخت بر

صورتی کز سر کرشمه هست / آنچنان توبه صد هزار شکست
خرمنی گل ولی بقامت سرو / نشسته بر وی ولی بخون

خواب غمزه‌اش سحرکاری پیش / بسته خواب هزار عاشق پیش
لب چو برگ گلی که تر باشد / برگ آن گل تر از شکر

چشم چون نرگسی که خفته بود / فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف بتاب / چون خور از سحاب بزیر

خالی از زلف عنبرافشان تر / چشمی از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب / هیچ دل از خود جای شکی

آمد از بشر همچو آوازی / همچو طفلی که خایدش بازی
ماه تنها خرام از آن آواز / هند برقع بهم کشید فرا

پی تعجیل برگرفت از پیش / کرده خونی چنان بگردن خویش
بشر چون بازکرد چشم از خواب / خانه بر رفته دید خانه

گفت اگر پیشتر روم نه رواست / ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیبائیست / هرچه زان درگذشت از

شهوتی کز مرا ز راه ببرد / مردم آخر ز غم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این

به که تعجیل بر دوانم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیر و شر داند / بر من این کار سهل گر

رفت از آنجا و برگ راه نساخت / بزیارتگه مقدس تاخت
در خدای خودش گریخت تمام / کرد خود را بحکم او ت

تا چنان وارد اش زد او نگاه / که بدو فتنه آشنا شد راه
چون بسی سجده زد در آن سرخاک / بازگشت از حرم بخانه پا

بود هم سفره اندران ره اش / نیکخواهی بطبع بدخواهیش
نکته گیری بکاو نکته شگفت / بر حدیثی هزار نکته گرفت

بشر با او چو یکشب و بد گفتی / با وی از نکته بر آشفتی
کانچنان باید این چنین شاید / کس زبان بر گزاف نگ

بشر گوینده راز خاموشی / داده بد داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم / پس ازینت بنام خود خو

پاسخش داد و گفت نام رهی / بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک آدمیان / من ملیخا امام عالم

هرچه در آسمان و در زمیست / وانچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعقل خویش تمام / وآگهی دارم از حلال

یک تن من به از دوازده تن / یک فنی من به از دوازده تن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود / هرچه هستند زیر چرخ

اصل هر یک شناختم بدرست / کین و جو در نیابد آنچه درست
وز فلک نیز و آنچه هست در او / آگهم دست نارسیده د

در هر اطراف کو نشد خطری / چشم آرا به تیزتر نظری
گر رسد پادشاهی بزوال / پیش از آن دانمش به

ور در آید بدانم از پیش / من بسالی خبر دهم ز پیش
نبض و قاروره را چنان دانم / کآفت تن ز جان بگرد

چون با فسون در آتش آرم نعل / گهربار اکنم بگوهر و لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد / خاک در دست من زر گ

با دستری که بر دمم ز دهن / مار پیچه کنم ز پیچه رسن
کار هر گنج کافرید خدای / منم آن گنج را طلسم گشا

هرچه پرسند از آسمان و زمین / هم از آن آگهی دهم هم زین
نیست در هیچ دانشم یا دها / فحل دانا تر از من استا

چون ازین برشمرد لافی چند / خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه / چون ملیخا در ابر کرد

گفت ابر سیه چه راست چو قیر / وابر دیگر سپید همچون شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی / این چنینها نبندد او خود

گفت از من بگذر این بهانه بود / تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست / بر چنین نکته عقل متفق

ابر کو شیرگون ز رخام است / در مزاجش رطوبتی تام است
گفت برگو که باد جنبان چیست / خیره چون کار دهر باید

چیست بادی ز بادهای نهفت / باز بنگر که بوالفضول گفت
گفت بشر این هم از قضای خداست / هیچ بی حکم او نگردد در

گفت ار

گفت در دست حکمت آرا عیان / چند گویی حدیث پرده زنان
اصل با ذاتها بود تعیین / که عجب باشدش بحار زمین
دید کوهی بلند و گفت این کوه / از دگرها چرا بود بشکوه
گفت بشر ار دلیست این پیوند / که یکی پست و دیگریست بلند
گفت بازم بحجت افکندی / نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل سهمناک آرد / کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش بر اوج دارد میل / دورتر باشد از گذر که سیل
بشر با کی بدوزد از سر جوش / حکم با حکم کرد کار نگوش
من نه کز کار و بار بیخبرم / در همه علمی از تو بیشترم
لیکن از علم خود نشاید گفت / ره به پندار خود نشاید رفت
ما که در پرده ره نسپردیم / نقش بیرون پرده میخواهیم
بی غلط راندن اجتهادی نیست / غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده را براندازند / با غلط خواند کان غلط بازند
به بود کین درخت عالی شاخ / نشود دست هر کسی گستاخ
این عزیمت که بشر روی خواند / هم در آن دیو بوالفضولی راند
روزکی چند میشدند بهم / وان فضولی نکرد از آنها کم
در بیابان گرم و بی آبی / همرهانشان تا فتند بیخوابی
صید دیدند با نفیر و خروش / تا رسیدند از آن زمین بخوش
بدرختی سطبر عالی شاخ / سبز پاکیزه و بلند فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر
الکنیده خمی سفال در و / آبی الحق خوش و زلال در و
گفت با بشر کای خجسته رفیق / باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان / تا لب هست زیر خاک نهان
و آب این خم بگو که تا کجاست / کوه پایه بگرد او صحراست
تا نگردد بصید متهم و نیم / در زمین الکنیده اند ز بیم
گفت بشر از برای مزد کسی / کرده باشند که کرده اند بسی
خاصه در وادیی که از تک تاب / صید در تنگنای بی آب
گفت تا پاسخ تو زین نمط است / هر چه گویی و گفته غلط است
آرزوی شده ز هر کسی / کشد آبی بدوش هر نفسی
این وطنگاه دام و دانه نیست / جای صیاد و صیدکارانیست
آب از این خم که در نشاخته اند / از پی دام صید ساخته اند
مرد صیاد در ره بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب / کند آن صید زخم خورده شتاب
بندها را چنین گشای گره / که نیوشنده بر تو گوید زه
گفت بشر ای نهفته گوی جهان / هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو زانچه در میان داریم / با همه کس ظن آنچنان داریم
بد مبندیش که تهمت پیشی / عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بر آن نخل سفره بگشادند / نان بخوردند و آب در دادند
آبی الحق به تشنگان درخورد / روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیخا نیز / که از آن سو ترک نشین برخیز
تا درین آب خوشگوار شوم / شویم اندام و بی غبار شوم
از عرقهای شور تن فرسای / چرک بر من نشسته سرتاپای
چرک تن را ز تن فرو شویم / پاک و پاکیزه راه در پویم
آنکه این خم بسنگ پاره کنم / صید را از کمند چاره کنم
بشر گفت ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مباش زنگ آمیز
آب از او خورده با دل گیری / چرک تن را چرا در او ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهن نیندازد
چرک شویان بر آینه سودن / صافیی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون زتاب رسد / لب نوشین او بآب رسد
مرد بدرای گفت او نشنید / همه زشتی خویش کرد پدید
جامه هم کند و جمله در هم بست / خویش را گرد کرد و در خم جست
چون درو رفت خمره پیچا بود / تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن نشستنش بتاب افتاد / عاقبت غرقه شد در آب افتاد
بشر از آن نشست بر زده تاب / از پی آب کرده دیده پر آب
گفت باز این حرام زاده خام / کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم این حرکت ذمیمه خصال / آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بد رنگ / وانگهی در سفال دارد ننگ

وین بد اندیشی از بدان آید نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد همچنین سفله جز غریق مباد
چون درین گفتگوی زد نفسی مرد نامد بدین گذشت بسی
سوی خم شد بجستجوی رفیق واگهی نه که خانه گشت غریق
غرقه دید جان ازو شده گم سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه درماند کین چه شاید بود چوبی از شاخ اندرخت ربود
هم ببالای نیزه کم و بیش ساده کردش بچنگ تاخن چو بیش
چون مساحت گران دریائی زد در آن خم بآب پیمائی
خم رها کن که دید آبی ژرف سر با خم درآورید شگرف
همه خم بنهاد بر سر او تا ازو کم شود گشاد در او
برکشید آن غریق را ز شتاب در چه خاک کردش از چه آب
چون در انباشتش بخاک و بسنگ بر سرش بنشست با دل تنگ
گفت آن گربزی درایت کو وان درفش گره گشایت کو
وآن همه دعویت بچاره گری با دد و دیو و آدمی و پری
وان که گفتی ز هفت چرخ بلند عیب را سر درآورم بکمند
بکجا شد چنان ادعای و فن وآن همه دعوی ای نبردزن
وان نمودن که تنگرم هستی کارهای ز چابک اندیشی
جای آنگاه سر نهاده به پیش چون ندیدی بد و زیان خویش
وانکه بار او اینچنان آبی قصه‌ها گفته شد ز هر بابی
فصل ما را نه هم شماری داشت آن بگفتم که اصل کاری داشت
هرچه در آب آن خم افکندیم آتش اندر خم خود افکندیم
تو بآن غرقه و من رستم که تو شاکر نه و من هستم
تو که دام بهایمش خواندی چون بهایم بدام درماندی
من به نیکی بد و کمان بردم نیک من نیک بود و من بردم
آن سخن گفت و از زمین برخواست رخت او باز جست از چپ و راست
رفت و برداشت یکبیک سلبش دق مصر و عمامه قصبش
چونکه مهره نمود و او بگشاد کیسه زاملیان فرو افتاد
زر مصری در و هزار درست زان کهن سکه‌ها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر از و برداشت همچنان سر بمهر او بگذاشت
گفت شرط این بود که جامهٔ او باز زر و زینت و عمامهٔ او
جمله در بندم و نگه دارم بکسی کاهل دست بسپارم
باز پرسم که جای او بکجاست بسپارم بدو که اهل سراست
چون ز من نامد استعانت او نکنم عذر در امانت او
رفت از آنجایگه تا بشهر رسید خویش بر خویش سوز دل بدید
گر من آنها کنم که او کردست هم از آنها خورم که او خوردست
چون بر آسود یکدو روز بشهر یافت از خواب و خفت و خورد آن بهر
آن عمامه بهر کسی بنمود که خداوند این که شاید بود
زاد مردی عمامه را بشناخت گفت لختی رهت بباید تاخت
در فلان کوی هفتمین خانه هست کاخی بلند شاهانه
در بزن کان در ستانهٔ اوست سبکان شو که خانهٔ اوست
بشر با خرقه و عمامه و زر سوی آن خانه شد که یابد خبر
بشر گفتا بضاعتی دارم با ولی خانه گو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست تا درآیم سخن بگویم راست
که ملیحای آسمان فرهنگ از زنانه چو پرسم دیده چنگ
زن درون بردش از بر و سرای بر کنار بساط کردش جای
خویش راز و نهفت زیر نقاب که تو بر گو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که بود تمام گفت با ماه روی سیم اندام
وان بهم صحبتی رسیدن او در سخنها بهر شنیدن او
وان بر آشفتنش چو بدمستان وان دعاوی وی از هر دستان
وان همه چیز بدگمان بودن خوبئی را برشتی آلودن
وان چه از بهر دیگران کندن خویشتن را در آن چه افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش عاقبت آب مانده در دهنش
چون فرو گفت آنچه دید همه وانچه زان بیوفا شنید همه
گفت او غرقه شد بقای تو باد جای او خاک و خانه جای تو باد
حیله کاب بسته بودش پاک بسپردم بکنج خانهٔ خاک
رخت او هرچه بود بربستم اینک اینک گرفته در دستم
زن زنی بود کاردان و شگرف وان ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت ریخت آبی ز چشم زان بگذشت

بانگ

پاسخش داد کای همایون پی
نیکمردی نه بیند کان خدای
آفرین بر حلال زادگیت
بر حریفی و دردکشادگیت

که کند هرگز این جوانمردی
که تو در حق بیکسان داری
نیکمردی نه آن بود که کسی
ببرد آنچه بیند از کسی

نیکمرد آن بود که در کارش
رخنه نارد فریب دینارش
شد ملیخا و تن بخاک سپرد
جان بجانی که لایق آمد برد

آنچه گفتی زند پسندان بود
راست پرسی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری
چو فانی و مردم آزاری

عاقبت آن جهود کینه سرشت
مار زیرک باژدهای گشته
سالها شد که رنج بردم ازو
جز بدی هیچ برنخوردم ازو

من بپایین بزم او خفته
او زمن بر در و غمها گفته
من زنازش سرافکنده چو میغ
او کشیده چو برق بر من تیغ

چون خدا کرد فحش از سر من
رفت غوغای محنت از در من
گر بد از نیک بود در وی نهفت
پس مرده بدی نشاید گفت

پای او از میانه بیرون شد
حال پیوند ما دگرگون شد
تو از آنجا مرد کار منی
بر ناشوئی اختیار منی

مایهٔ ملک هست و ستر جمال
به ازین کی رسم بجفت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود
کار ما را فراهم آورد زود

من بشوئی ترا پسندیدم
که جوانمردیت همه دیدم
تو بمن گر ارادتی داری
من کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفته جست حال اینست
مال دارم بسی جمال اینست
وآن دگر برقع از قمر برداشت
مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون خوبی جمالش دید
فتنهٔ سحر و چشم و خالش دید
آن پریچهره بود کاول روز
دیده بودش چنان جهان افروز

نعره‌ای زد چنانکه رفت از هوش
حلقه در گوش یار و حلقه بگوش
چون چنان دید نوش لب بشکفت
بوی خوش کرد و حال در یافت

رفته از هوش هوش یافته شد
سرکش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر سرگشتهٔ عشق پری
تا بدیوانگی گمان نبری

گر بود دیو دیده افتاده
من پریزاده‌ام ای پری زاده
آنچه بینی که چهر امروز است
دیر شد که در من این سودا است

در فلان روز در فلان تنگ
برقعت را ربود باد از جنگ
من ترا دیدم و زدست شدم
می وصلت نخورده مست شدم

سوختم در غم نهانی تو
رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم
با کسی راز خویش نگشادم

چونکه صبرم در اوفتاد زپای
رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش
آورید آنچه شرط بد در پیش

تا نگردم طمع چو بوالهوسان
در حریم جمال و مال کسان
دولتی کان جمال و مالم داد
نز حرام اینک از حلالم داد

زن چو از غبت وی آگه شد
ریختش آنچه بد یکی ده شد
بشر را چونکه حور نیک نواخت
رفت بیرون کار خویش بساخت

گشت با او بشرط کاوین جفت
نعمتی یافت و شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل میراند
برخود افسون چشم بد بخواند

زجهودی رهاند شاهی را
دو گره داد کسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست
برگ سوسن ز سنبلش برست

چون بدید آن بهشتیان دورش
جامه سبز دید چون حورش
سبز پوشی بار علامت زرد
نعمتی یافت شاه نعمت کرد

با پریچهره کام دل میراند
برخود افسون چشم بد برخواند
رنگ سبزی صلاح گشته بود
سبزی آرایش فرشته بود

جان بسبزی گراید از همه چیز
چشم روشن بسبز دارد نیز
رستنی را بسبزه آهنگ است
همه سرسبزی بدین رنگ است

نشستن بهرام روز ... در گنبد ... [illegible]

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

از دگر روزها به هفته آن به بود | ناف هفته مگر سه شنبه بود | روز بهرام رنگ بهرامی | شاه با هر دو کرده همنامی

سرخ در سرخ زیوری در ساخت | صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت

بانوی سرخ روی سقلابی | آن به رنگ آتش به رخ آبی

پرستارشه میان بربست | خوش بود ماه آفتاب پرست | شب چو منجوق برکشید بلند | طاق خورشید را پرند پرند

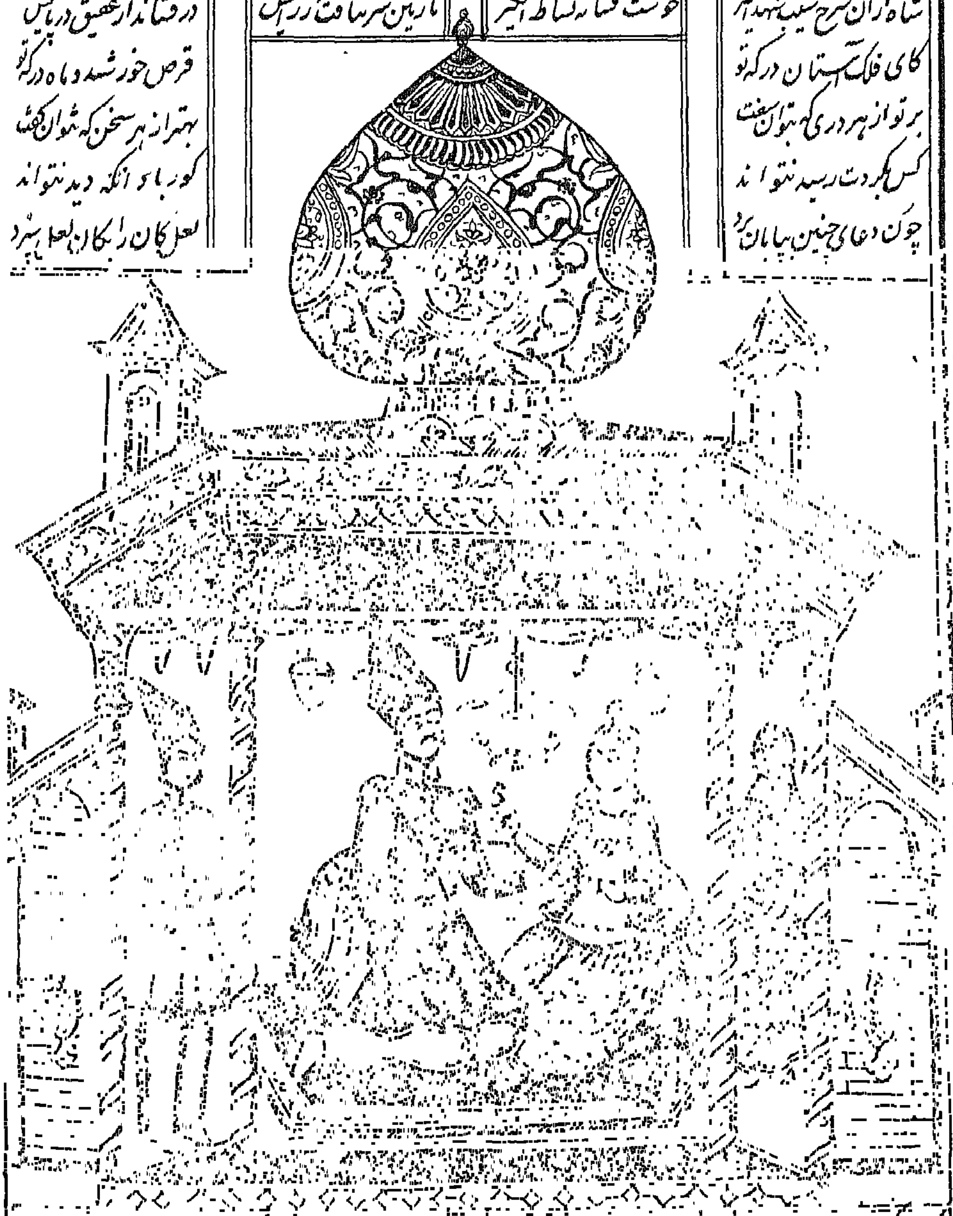
شاه ازان سرخ سیب شهدآمیز | خواست افسانه نشاط انگیز | نازنین سر نتافت از رایش | درفشاند از عقیق دریایش

کای فلک آستان درگه تو | قرص خورشید و ماه درگه تو

برتر از هر دری که بتوان سفت | بهتر از هر سخن که بتوان گفت

کس بگرد رسید نتواند | کور با آنکه دید نتواند

چون دعای چنین بپایان برد | لعل کان را بکان لعل سپرد



گفت [illegible] | بود شهری [illegible] | [illegible] | [illegible]

دل [illegible] | [illegible] چو سرو بلند | [illegible] | [illegible]

[illegible] | شکر و [illegible] | [illegible] | [illegible]

مثالبا

مشک با زلف او شکرخواری — گل ز ریحان باغ او خواری
تازه رویش تازه‌تر ز بهار — خوب رنگیش خوبتر ز نگار

خواب نرگس خمار دیدهٔ او — ناز دل نسرین درم‌خریدهٔ او
قدی افروخته چو سرو بباغ — روی افروخته چو شمع و چراغ

آب گل خاک ره‌پرستانش — گل کمین کاه زیردستانش
بجز از خوبی و کمربندی — داشت پیرایهٔ خردمندی

دانش آموخته ز هر نسقی — در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان — جادوئیها و چیزهای نهان

درکشیده نقاب زلف بروی — سرکشیده ز بارنامهٔ شوی
آنکه در دور خویش طاق بود — شوی جفتش کی اتفاق بود

چون شد آوازه در جهان مشهور — کامد از بهشت خوان حور
ماه و خورشید بچه زاد است — زهره شیر عطاردش داد است

رغبت هر کسی بدو شده گرم — آمد از هر سوئی شفاعت شرم
این بزودان برزنی کوشید — واو زر خود بزور می‌پوشید

بزرگان جستجوی ناموران — کان صنم را رضا نبود در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد — نرد با صد حریف چون بازد

دختر خوب روی و خلوت‌ساز — دست خواهنده کان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند — دور چون دود آسمان گزند

داد کردن در او حصاری چست — کشفی از مغز کوه کوهی رست
بوزشی انگیخت از پدر درخواست — تا کند بهر آن ره رفتن راست

پدر مهربان از آن دوری — گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدیش ز خانه گردد دور — در نیاید زبام و در زنبور

شیر چون در حصار باشد گنج — پاسبان را ز دزد ناید رنج
و آن عروس حصاری از سر ناز — گشت گرد حصار خویش نهاز

چون بدان محکمی حصاری بست — رفت و چون گنج در حصار نشست
سیم‌تن چون در استواری شد — نام او بانوی حصاری شد

وز دکنج از حصار او عاجز — کاهنین قلعه بد چو روئین دز
او در آن دز چو بانوی سقلاب — هیچ در بانوان ندید بخواب

راه بربست راه‌داران را — دوخته کام کامکاران را
در همه کاری آن هنرپیشه — چاره‌گر بود و چابک‌اندیشه

انجم چرخ را مزاج‌شناس — طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست — زار بنوهای آوریده بدست

که ز هر خشک و تر چه شاید کرد — چون شود آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه میکند مردم — و انجمن را چه میدهد انجم

هرچه فرهنگ را بکار آید — وآدمی را بدان بیار آید
همه آورده بود زیر نورد — آن بصورت زن و بمعنی مرد

چون شکیبنده شد در آن باره — دل ز مردم برید یکباره
گرد در راه آن حصار بلند — از سر زیرکی طلسمی چند

ساخته آن طلسم از آهن و سنگ — هر یکی دهره گرفته بچنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم — گشتی از زخم تیغها بدونیم

گر یکی پی غلط شدی صیدش — اوفتادی سرش ز کالبدش
ور طلسمی بدو رسیدی تیغ — ماه عمرش نهان شدی در میغ

کو از آن باره کاشنا بودی — همچو مه در سما نهان بودی
گر دویدی مهندسی یک ماه — بر درش چون فلک نبردی راه

آن پری پیکر حصارنشین — بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم را بنقش چست بستی — آب همچون صدف گره بستی

از سواد قلم چو طرهٔ حور — سایه‌نقشش برزدی از دور
چون در آن برج شهریاری یافت — برج از آن ماه بهریاری یافت

جامه برداشت پای تا سر ویش — بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرندسرشت — بخطی هرچه خوبتر بنوشت

کز جهان هر که را هوای منست — با چنین قلعه که جای منست
کو چو پروانه بر نظارهٔ نور — پای در نه سخن مگوی از دور

گر چنین قلعه مرد باید بار — نیست نامرد را درین درکار
هر گرا این شکار می‌باید — نه یکی جان هزار می‌باید

همتش سوی راه باید داشت — چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشوئی — نیکنامی شد از تو نیکوئی

دومین شرط آنکه از سر رای — گرد از این راه را طلسم‌گشای
سومین شرط آنکه از پیوند — چون گشاید طلسمها را بند

درین در نشان دهد که کدام — تا ز در جفت من شود نه ز نام
تا من آیم ببارگاه پدر — پرسم از وی سؤالهای هنر
شوی من باشد آن گرامی مرد — کانچه گفتم تمام داند کرد
هر که این شرط را نکو دارد — کیمیای سعادت او دارد
گفت برخیز و این طبق بردار — وین طبق پوش ازین ورق بردار
شد پرستنده وان ورق برداشت — پیچ پیچ راه را بگذاشت
هر کرا رغبت او فتد خیزد — خون خود را بدست خود ریزد
چون بیفتاد اینحدیث شگرف — سر نهادند مردم از اطراف
هر که در راه او نهادی گام — کشتی از زخم تیغ دشمن کام
وانکه بختی نمود چاره گری — هم فسونش ز چاره شد سپری
از سر بیخودی و بی رائی — در سر کار شد برسوائی
کس ازان راه راه دیده نبود — همه ره جز سر بریده نبود
از پریرخ که شد ستیزه‌ور — شهری آراسته بسر نه بسور
از بزرگان پادشازاده — بود زیبا جوانی آزاده
روزی از شهر شد بسوی شکار — تا شکفته شود چو تازه بهار
در هوا بسته بر سوادی بند — پیکری دلفریب دیده پسند
آفرین گفت بر چنان قلمی — کامد از نوک آنچنین رقمی
گفت ازین گوهر نهنگ آمیز — چون گریزم که نیست جای گریز
گر دلم زین هوس بسر نشود — سر شود وزین هوس بسر نشود
اینهمه سر بریده شد باری — کاشکی هم بسر شدی کاری
گر نه زین رشته باز دارم دست — سر بدین رشته باز باید بست
پیش افسون آنچنان پری — نتوان رفت بی فسونگری
چاره بایدم ز خورد و بزرگ — تا دهد گوسفندم از دم گرگ
در تصرف مباش خورد اندیش — تا زبان بزرگ باید پیش
دلم از خاطرم خراب ترست — جگرم از دلم کباب ترست
گفت رنج از برای خود نبرم — بلکه خونخوار صد هزار سرم
آب در دیده زان نظاره گذشت — نطع با تیغ دید و سر با طشت
هر سحرگه بارزوی تمام — تا در شهر بر گرفتی گام
آن گره را بصد هزار کلید — جست و سررشته نگشت پدید

چاره من شرط اگر بجای آرد — شهره شهر زیر پای آرد
گر جوابم دهد چنانکه سزاست — خواهم او را چنانکه شرط هواست
گر ازین شرط بگذرد تن او — خون بی شرط او بگردن او
با مدادی چو زان ورق پرداخت — پیش آنکس که اهل بود انداخت
بر در شهر شو بجای بلند — وین ورق را بتاج در دربند
بر در شهر بست پیکر ماه — تا در او عاشقان کنند نگاه
چون بهر تخت گیر و تاج وری — زین حکایت رسیده بد خبری
هر کس از گرمی و جوانی خویش — داد بر باد زندگانی خویش
هیچ کوشنده را بچاره و رای — نشد آن قلعه را طلسم گشای
گرچه بگشاد زان طلسمی چند — بر دگرها نبود نیرومند
بر مرادی که زو میسر شد — چند برنای خوب را سر شد
هر سری کز تنی بریدندی — بر در شهر بر کشیدندی
تا رسیدن بسایه در او — ای بسا هر که رفت در سر او
زیرک و زورمند و جلد و دلیر — صید شمشیر او چه گور و چه شیر
دید یک نوش نامه بر در شهر — کرد او صد هزار شیشه زهر
دلکشی کز جمال و زیبائی — برد ازو در زمان شکیبائی
کرد آنصورت جهان آرای — صد هزار و بخسته ز سر تا پای
زین هوس نامه گر بدارم دست — آورد در تنم شکیب شکست
بر پرند ار چه صورتی زیباست — مار در حلقه خار در خرماست
سر من نیز رفته گیر چه سود — خاکئی رفته گیر خاک آلود
گر دلیری کنم بجان سفتن — چون توانم بترک جان گفتن
تا زبان بند آن پری نکنم — سر درین کار سرسری نکنم
هر که در کار سخت گیر شود — نظم کارش خلل پذیر شود
ساز بر پرده جهان بساز — سست میگیر و سخت می انداز
بچنین دل چگونه باشم شاد — ور چنین خاطری چو گیرم باد
این سخن گفت و لختی اندوه خورد — وز جگر بر کشید آهی سرد
آن هوس را چنانکه بود نهفت — با کس اندیشه که بود نگفت
دیدی آن پیکر نو آئین را — گور فرهاد قصر شیرین را
رشته دید صد هزارش سر — وز سر رشته کس نداد خبر

گره

کرد بسیار تاخت از پس و پیش
نگشاد آن گره ز رشته خویش

چاره سازی بهر طرف بجست
که ازو بند سخت گردد سست

گبر از آن کار بر کناره نهاد
پای در جستجوی چاره نهاد

تا خبر یافت از هنرمندی
دیوبندی فرشته پیوندی

بر همه توسنی کشیده لگام
همه دانشی رسیده تمام

از همه جستنی اوفتاده او
همه در بسته را گشاده او

چون خبردار از آن عجب آیین
از جهاندیده کان شنید خبر

پیش سیمرغ آفتاب شکوه
شد چو مرغ پرنده کوه بکوه

زد بفتراک او چو سوسن دست
همتش را چو گل میان دربست

از سر فرخی و فیروزی
کرد از آن خضر دانش اندوزی

چون از آن چشمه بهره یافت بسی
بر نزد از راز خویشتن نفسی

زان پری روی و آن حصار بلند
وانکه زو خلق را رسید گزند

وان طلسمی که بود بسته خویش
وان فکندن هزار سر در پیش

جمله در پیش فیلسوف کهن
گفت و پنهان نداشت جمله سخن

فیلسوف از حسابهای نهفت
هرچه در خورد بود با او گفت

چون شنید این چاره جوی حق شناس
باز پس گشت با هزار هراس

روزکی چند چون گرفت قرار
کرد با خویشتن سگالش کار

کار پرداز آن گره بود تنگ
هرچه بایستش آورید به چنگ

سستی یافت چست روحانی
که شد آن سختیش بآسانی

آنچنان کز قیاس او برخواست
کرد ترتیب هر طلسمی راست

اول از بهر آن طلبکاری
خواست از تیز همتان یاری

جامه سرخ کرد کان خونست
وین تظلم ز جور گردونست

چون بدریای خون درآمد زود
دید و چون جامه کرد خون آلود

آرزوی خود از میان برداشت
بانگ تشنیع از جهان برداشت

گفت رنج از برای خود نبرم
بلکه خونخواه صد هزار سرم

تا سر آنها گشایم از چنبر
یا سر خویشتن کنم بر سر

چون بدین شغل جامه در خون زد
تیغ برداشت و خیمه بیرون زد

هر که زین شغل یافت آگاهی
کس فرستاد و داد همراهی

گفت کای بندهای ما گشای
دولتت بر مراد رهنمای

سر سوی شهر کن چو بیداران
چاره‌ای کن دو روز اگر بتوان

تا من آیم بشهر پیش پدر
آزمایش کنم ترا بهنر

پرسم از تو چهار چیز نهفت
گر نهفته جواب دانی گفت

با توام دوستی یگانه بود
شغل پیوندها بخانه بود

مرد چون دید رستگاری خویش
روی پس کرد و ره گرفت به پیش

چون بشهر آمد از حصار بلند
از در شهر برکشید پرند

در نوشت و بچاکری بسپرد
آفرین زنده گشت و فتنه مرد

جمله سرها که بود بر در شهر
از رسنها فرو گرفت بقهر

داد تا بر وی آفرین کردند
با تن کشتگان دفین کردند

شد سوی خانه با هزار درود
مطرب آورد و برکشید سرود

شهریان بر سرش نثار افشان
همه بوم و درش چو پیروزشان

همه خوردند یک یک سوگند
که اگر شه نخواهد این پیوند

شاه را در زمان تباه کنیم
بر خود او را امیر و شاه کنیم

کو سرها برید و سروری کرد
وین سرها بداد و مردی کرد

وز دگر سو عروس زیباروی
شادمان شد بخواستاری شوی

چون شب طاقهای مشکین سیاه
غالیه سود بر عماری ماه

بانوی دل نشسته با دل خویش
ماه در مهد کش عماری کیش

سوی شهر آمد از گریوه کوه
کاخ ازو چون شکوفه پر شکوه

پدر از دیدنش چو گل بشکفت
دختر احوال خود ازو بنهفت

هرچه پیش آمدش ز تنگی و بند
کرد نزد پدر حکایت چند

زان سواران که خوش پیاده شدند
چاه کندند و در فتاده شدند

زان هنرپروران که پیش او بردند
وز سر عجز پیش او مردند

تا بدان شد که آن ملک زاده
بود یکباره دل بدو داده

وانکه آمد چو کوه پای فشرد
کرد یکیک طلسمها را خرد

وانکه بر قلعه کامکاری یافت
وز سر شرط رفت و روی نتافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود
تا چهارم چگونه خواهد بود

شاه گفتا که شرط چهارم چیست
شرط خوبان یکی کنند به بیست

نوشلب گفت چار مشکل سخت
پرسم از وی بره نوالی تخت

گر بدو مشکلم گشاده شود
تاج بر تارکش نهاده شود

وز دو دیگر زه خُرش خیره ماند … خیره سیمائی برود که او داند
واجب آن شد که بامداد پگاه … بر سر تخت خود نشیند شاه
شاه گفتا چنین کنم که سزاست … هر چه آن کرده تو کرده ماست
بیشتر زین سخن نفرمودند … در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینارنگ … کرد یاقوت برد سپید سنگ
مجلس آراست شه برسم کیان … پشت بر بندگیش سخت میان
انجمن ساخت نامداران را … راست گویان درست کار نزا
خواند شهزاده را بمهمانی … بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین نهاده شد در کاخ … تنگ شد بارگی زیر فراخ
از پس آرزو که بر خوان بود … آن نه خوان بد که آرزودان بود
از خورشها که بود در خور راست … هر کسی خورد آنکه آرزو خواست
چون ز خوردن شدند اندازه … شد طبیعت بپرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص … بر محکها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای خویش نماند … میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روبروی … تا چه بازی کری کنند با شوی
تا ز آموز لعبتان طراز … از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لؤلؤ خورد … بر گشاد و بحاجبی بسپرد
زین مهمان ما رسان بشتاب … چون رسانیده شد بیار جواب
مرد لؤلؤ بخرد برسنجید … خیره گردش چنانکه در سنجید
وان جواهر که بود در خور آن … سه دگر بها در بر آن
هم بدان پیک نامور دادش … سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چونکه دید لؤلؤ سنج … سنگ برداشت و گشت لؤلؤ سنج
چون گهر دید پیش داشت بعیار … هم بدان سنگ سودشان چو غبار
قبضه داری شکر بر ان افزود … وان در و آن شکر بهم سود
داد تا نزد میهمان بشتافت … میهمان باز نکته دریافت
زر پرستنده خواست جامی شیر … هر دو در روی فشاند
شد پرستنده نزد بانوی خویش … وان ره آورد را نهاد بپیش
حالی انگشتری گشاد ز دست … داد تا برد پیک راه پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز … پس در انگشت کرد دخت عزیز
باز پس شد کنیز حورنژاد … در یکتا بلعل یکتا داد
ماه خوبان دری بر آن انداخت … آن دو هم عقد را بهم بشناخت
چونکه میان آن دو در خوشاب … هیچ فرقی نبد برونق و آب
مهره ازرق ز غلامان خواست … کان دو هم را نسیم ناید راست
بر سر در نهاد مهره خورد … داد تا آنکه آورید ببرد
مهر بانش چو مهره با در دید … مهر از لب گشاد و خوش خندید
ستد آن مهره در از سر هوش … مهره در دست بسته در در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز … بس که بر تخت خویش کرد مقام
سخت من بین که خود چه گنج منست … کاینچنین بازی اختیار منست
همسری یافتم که هم بر او … نیست اندر دیار کشور او
تا که دانا شدیم و دانا دوست … دانش من بزیر دانش اوست
پدر از لطف … ست خویش … با پری چهره گفت کای مهوش
اینک من دیدم از رسول نواب … روی پوشیده شد بزیر نقاب
هر چه دید … تهای نهفت … یک بیک با منت بباید گفت
تا ز پرورده هزار نیاز … پرده رمز بر گرفت از راز
گفت اول که بر گرفتم هوش … عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش
در نمودم از آن دو لؤلؤ ناب … عمر گفتم دو روزه شد دریاب
من که شکر پدر نفرسودم … وان در و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده … چون در و چون شکر بهم سوده
بفسون و بکیمیا کردن … که توان از بهم جدا کردن
او که شیر دمی ز میان انداخت … تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر چو با در آمیزد … بیکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر بساغر او … شیرخواری بد از برابر او
وانکه انگشتری فرستادم … بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی جفت … گر چه گوهر بسر نهادی جفت
من که در عقد گوهرش بستم … وانمودم که جفت او هستم
او که در جستجوی آن دو گهر … ستمی در جهان ندید دگر
مهره ازرق آورید بدست … وز پی چشم بد از ایشان بست
من که مهره بهم بر آمودم … سر بمهر رضای او بودم

مهره مهر او به سینه من
شاه چون دید کوششی آرام
در شکر ریزه سوار نشست

مهر بر گنج بست بر خزینه مس
رفته خامی بتازیانه خام
زهره را با سهیل کاری بست

روی از پنج راز پنهانی
گر دبیرستنت ز نا شوئی
بزمی آراست از بساط بهشت

پنج نوبت زدم سلطانی
هرچه باید بشرط نیکوئی
بزمگه را بمشک و عنبر سرشت

[illegible]
کان کن چون ز سینه بکان
[illegible]
زیست با او بدار کامه خویش
[illegible]
زر که کوکرد سرخ شد نقشش
[illegible]
چون بپایان رسید حکایت نغز

[illegible]
جان کنی را بدو رساند بجان
[illegible]
چون رخش سرخ کرد جا خویش
[illegible]
سرخی آمد نکوترین نقشش
[illegible]
[illegible]
[illegible]

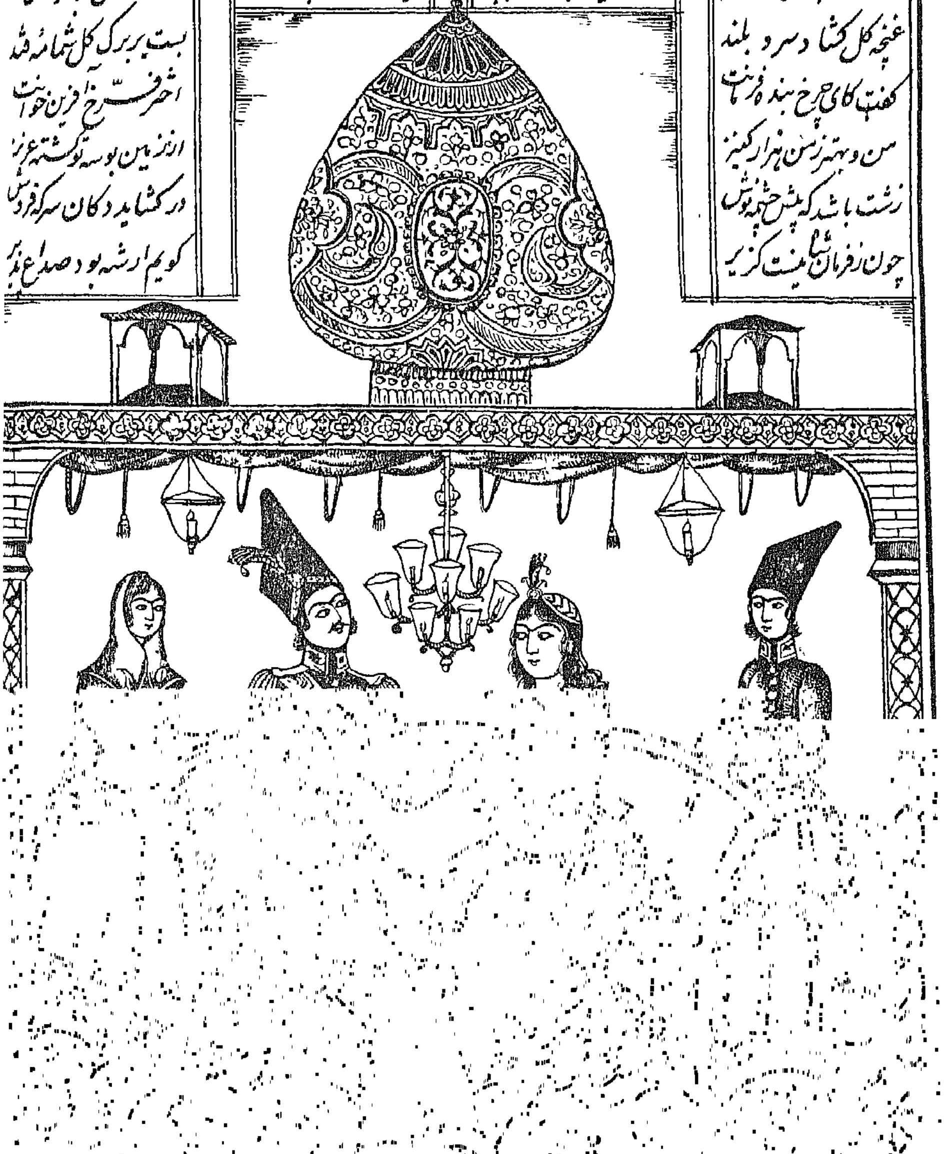
[illegible]
که رخش بوسه داد و گاه بلبش
[illegible]
کاولین روز بر پسید حال
[illegible]
چونکه آمیزشش روان دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
کاه نارش گزید و گه رطبش
[illegible]
سرخی جامه را گرفت بفال
[illegible]
سرخ از آن شد که لطف جان دارد
[illegible]
[illegible]

نشستن بهرام روز چهارشنبه بگنبد کبود

چارشنبه که از شکوفه مهر / گشت پیروزه‌گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی / جامه پیروزه‌گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز / شاه از نقب آن نقیبان ساز
خواست تا بانوی فسانه‌سرای / داستانی به دلنوازی او
غنچه گل گشاد و سرو بلند / بست بر برگ گل شمامهٔ قند
گفت کای چرخ بنده فرمانت / اختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز / از زمین بوسه توشهٔ عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش / در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر / گویم ار شه بود صداع پذیر

روز کوتاه بود و قصه دراز / زلف مشکین ز ناف مشکین بست
آرد آئین بانوانه بجای / گوید از راه عشقبازی او



بوستانی

بوستانی لطیف شیرین کار / دوستانی ز لطیف شد صدبار
هر زمان از نشاط پرورشی / هر دم از گوشه دگر خورشی
عیش خوش بودشان ازان بستان / باده در دست و نغمه در دستان
در یکی خانه همنشینش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت امشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر دربسته خانه بی ره بود
دل ماهان ز شادمانی مال / برگرفت آن حریف را دنبال
هر دو در پویه چون بباد خرام / تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
او که در رهبری مرا یار است / راه دانست و نیز هشیار است
گرچه پس رو ز پیش رو میماند / پیش رو باز مانده رنجه نه
چون پر افشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گمرهی شیدا
تیز چون شمع تیز سوز فشاند / خفته تا وقت نیم روز بماند
چونکه از خواب خواست کرد نگاه / جملگی کرد او نظاره راه
غار بر غار دید منزل خویش / مار بر غار اژدهائی پیش
از دو شب تا دو روز نانش نه / راه میرفت و رهنمایش نه
شب چو نقش سیاه بازی بست / روز کار سیاه کاری رفت
او در آن دیوخانه رفته ز هوش / گامد آواز آدمیش بگوش
هر دو را هر دو پشته ها بسته / پیشه از گرانی آهسته
بانگ بر زد بگو که آن چه کسی / یا که داری و با که هم نفسی
گفت اینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
گفت لله درک ای سره مرد / آن کن آن مردمی که شاید کرد
دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
زان بهشتم بدین خرابه فکند / کم شد از من چو در گذشت بلند
مردمی کن تو از برای خدای / راه گم کرده را بمن بنمای
دیو بود آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی
من و این زن رفیق یار توایم / هر دو امشب نگاه دار توایم

تا شب آنجا نشاط میکردند / گاه می گاه میوه میخوردند
شب چو از مشک برکشید علم / نقره را قیر درکشید قلم
دید شخصی که آمد از در پیش / خبرش داد از آشنائی خویش
گفت چون آمدی بدین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
سودی آورده ام برون ز قیاس / زانچنان سود هست جای سپاس
تیز ممکن بدانکه در شب داج / نیمه از مال نهان کنم از باج
در گشادند باغ را بنهفت / چون کسیشان ندید هیچ نگفت
پیش باشد شریک راه نورد / او بدنبال میدوید چو گرد
گفت ماهان زما بعرصه نیل / دوری راه نیست جز یک میل
بازگشتیم مگر که من مستم / بر نظر صورت غلط بستم
همچنان میشدند در تک و تاب / پس رو آهسته پیش رو بشتاب
کم نکردند هر دو آن پرواز / تا بانگه که مرغ کرد آواز
دیده مردم خیال پرست / از قیامت خیال بازی رست
تفت درماندگی دماغش سفت / مانده و مست بود بر جا خفت
روز دیگر تا آفتاب سرش / گرم تر گشت از آتش جگرش
باغ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
گرچه طاقت نبود در پایش / هم برفتن پذیره شد رایش
تا بشد سایه شب بپایه خویش / بود ترسان دلش ز سایه خویش
بیخود افتاد بر در غاری / هر گیاهی بچشم او ماری
چون نظر برگشاد دید دو تن / زان یکی مرد بود و دیگر زن
مرد کاو را بدید بر ره خویش / ماند زن جای و دوی پیاده پیش
گفت مردی غریب کارم خام / هست ماهان هوشیارم نام
این بر و بوم جای دیوانست / شیر از آشوبشان غریوانست
من که اینجا بخود بیفتادم / دیو بگذار آدمی زادم
مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملک و مال توام
با من آن عاقل از سر یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری
مرد گفت ای جوان زیبا روی / بیکی موی رسته از نیکوی
چون تو صد خلق را زره برده است / هر یکی بر گریوه مرده است
دل قوی کن میان ما بخرام / پی ز پی برمدار گام از گام

رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه را لیک نوشته میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز پی یکدگر قدم نزدند
چون دهل بانگ زد به بانگ خروس / صبح بر نافه بست زرین کوس
آن دو تن را که ره کلید شدند / از در دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد از پای / چون فرو ماند کان بماند بجای
روز چون عکس روشنائی داد / خاک بر خون شب گواهی داد
گفت ماهان در آن گریوه درد / اندک اندک بجای نان میخورد
چون جهان پیسه گشت سیاه / راه رو مانده باز مانده براه
در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خود از رونده‌گان بنهفت
تا که آواز پای اسب شنید / بر سر ره شد و سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار / برد گردست مرکبی رهوار
چون در آمد بنزد ماهان تنگ / پیکری دید در جریده سبک
ره روان راه را چو دید چنان / لختی از پویه باز داشت عنان
گفت کای ره نشین ازرق‌ها / چو کسی و چه جای است اینجا
گر خبر باز داری از رازم / ورنه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان زبیم او لرزان / تخمی افکند چون گیاه ورزان
گفت کی ره نورد خوب خرام / گوش کن تو بحال بنده تمام
آنچه دانست از آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد و بگفت
چون سوار آن فسانه زو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت هردم بخویشتن لاحول / ای شده ایمن از هلاک دو غول
نر و ماده دو غول چاره گرند / کآدمی را زراه می‌ببرند
در هلاک افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ برخیزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست / کارشان کردن بدی و بلاست
شکر کن کز هلاک شان رستی / هان سبکباش اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان درکش / وز همه نیک و بد زبان درکش
فرس باد پای امیران / در دل خود دعای ایشان خوان
عاجز و یاوه گشته زان در غار / بر هیون پرنده گشت سوار
آنچنان تیز او فرس میراند / که از او باد بازپس میماند
چون قدر مایه راه بنوشتند / وز خطرگاه کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پایه پست / شاد و دشتی چگونه بر کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود
بانگ از آن سو که سوی ما بخرام / نعره زین سو که نوش باده و جام
کوه و صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غلغل در غل
دشت و صحرا ز کوه گشته ستوه / کوه و صحرا گرفته صحرا و کوه
بر نبشته هزار دیو بدیو / از در و دشت برکشیده غریو
همه چون دیو باد و خاک انداز / بلکه چون دیو و دد سیاه و دراز
تا بد انجا رسید کز چپ و راست / هایهوئی بر آسمان برخاست
همه در رقص برکشیده خروش / مغز را در سر آورید بجوش
هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه لحظه چو پیشتر میبود
چون بدین ساعتی گذشت از دور / گشت پیدا هزار شعله نور
تا که آمد پدید قومی چند / کالبدهای سهمناک بلند
همه خرطوم دراز و شاخ گرای / کاو پیلی نموده در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر زشت چون زبانی مست
آتش از حلقشان بمانند زبان / بیت گویان و شاخ شانه زنان
چون جلاجل که در دم آورند / رقص در جمله عالم آوردند
چون بدان دخمه کآشیانها داشت / رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان در اسب خویش نظر / تا زبالش چو بر آمد پر
زیر خود محنت و بلائی دید / خویشتن را بر اژدهائی دید
اژدهایی که دید چاره بری / غلطم کاژدهای هفت سری
او بر آن اژدهای دوزخ وش / کرده بر گردنش دو پای بکش
وین عجب‌تر که دیو یاری گر / هر زمان بازئی نمود دگر
پای میکوفت با هزار شکن / پیچ بر پیچ تر زتاب رسن
او چو خاشاک سایه پرورده / سیلش از کوه پیشتر کرده
سر بسوی فلک نه می‌زدش / که دگر بار خسته و خردش
میدواندش زراه سرمستی / سر زدش بر بلند و پستی
که بر انگیختی چو کوه از جای / که بگردن درآوریدش پای
کرد بر وی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح بر زد دم از دهانه شیر / حالی از گردنش فکند بزیر

رفت در رفت از جهان نفیر و خروش / دیگهای ستیزه نشست از جوش
مانده بیخود در آن ره افتاده / چون تن خسته بلکه جان داده
چشم مالید و از زمین برخاست / ساعتی نیک دید از چپ و راست
ریگ رنگین کشیده پیچ بپیچ / سرخ چون خون گرم چون دوزخ
آن بیابان علم بخون افراخت / ریگ از آن ریخت نطع از آن انداخت
رفت از آن کارگاه و آن دکان / کوچ راهی بکوی غمزدگان
آنچنان شد که تیر در پرتاب / باز ماند از مکش نگاه شتاب
زمی سبز دید و آب روان / دل بسبزش چو بخت گشته جوان
گفت به گر بشب بیاسایم / گر شب آشفته‌ئی شود رایم
چون ببینم خیالهای درشت / خاطرم را خیال بازی کشت
خسبم امشب ز راه دمسازی / تا نبینم خیال شب بازی
چاه ساری هزار پایه درو / نا شده کس مگر که سایه درو
تا بپایان چاه خانه رسید / مرغ کفشی با آشیانه رمید
چون درآمد بخواب نوشین باز / کرد بالین خوابگه را ساز
یکدرم وار دید نور سپید / چون سمن در سمور و سینه سپید
رخنه‌ئی دید داده چرخ بلند / بود مهتاب را بدو پیوند
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ / تنگیش را بچاره کرد فراخ
سر برون کرد و باغ گلشن دید / جایگاهی لطیف روشن دید
دید باغی نه باغ بلکه بهشت / به ز باغ ارم بطبع و سرشت
میوه داران ز برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی
سیب چون لعل جامهای رحیق / نار بر شکل درجهای عقیق
رنگ شفتالوی از شمایل شاخ / کرد یاقوت سرخ و زرد فراخ
شهد انجیر و مغز بادامش / صحن پالوده کرد در کامش
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج / نخل بندی نشانده بر سر گنج
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
ناگه از دور نعره‌ئی برخاست / که بگیرید دزد از چپ و راست
گفت کای دیو میوه دزد که‌ای / شب بباغ آمده ز بهر چه‌ای
چو کسی و چه اصل خوانندت / چونی و چیستی که دانندت
گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده بجای بیگانه

چون ره دلو وفا ده بد سود / رفت چون دیو دید کان ز کجا
چون بگرمی گرفت مغزش جوش / در تنش هوش رفته آمد هوش
دید در گرد خود بیابانی / گرد او ری نداشت پایانی
تیغ چون ناب بر سری فرا کشید / ریگ را ریزید نطع باز کشید
مرد بدبخت کشیده شب دوش / چون تهو رسند شد ز طاقت و هوش
راه بر دشت مید و بد چو دود / سهم زده زان هوای زهرآلود
چون درآمد شب سیاهی شام / او بیابان نوشته بود تمام
خورد از آب دید خوش بنشست / از پی خواب جایگاهی جست
سن خود اندر مزاج سودائی / وین هوا خشک و راه تنهائی
باز بجست عاقبت جائی / بس نهفته منزلی و پیرائی
تا به بیغوله‌ئی رسید فراز / دید نقبی درو کشیده دراز
شد در آنجا که خانه یوسف وار / چون رسیدش اوفتاد بنجار
چون فرو رفت در چه بنهفت / بر زمین سر نهاد و لختی خفت
دیده بگشاد بر حوالی چاه / نقش می بست بر حریر سیاه
گرد آن روشنائی از چپ و راست / دید تا اصل روشنی ز کجاست
چون نشد آگه که آن فواره نور / تابد از ماه و ماه از آنجا دور
تا چنان شد که فرق با گردن / میتوانست از آن بدر کردن
رخنه کاوید تا بجهد و فسون / خویشتن را ز رخنه کرد برون
روضه گاهی چو صد نگار درو / سرو و شمشاد بیشمار درو
میوه‌های برون ز اندازه / جان ازو تازه و چو جان تازه
به چو گوئی برآگنده مشک / پسته با خنده تر ز آب خشک
شکر امرود در شکرخندی / عقد عناب در کمربندی
تاک انگور نار آتش گون / همچو انگور بسته مخنقه خون
بوستانی مشعبد از نیرنگ / خربزه حقه‌های رنگارنگ
چند از آن میوه‌های نوشین بار / خورد از آن خستگی گرفت قرار
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی چو کچیا بر دوش
چند سال است تا درین باغم / از نشستن چو دزد دل داغم
چون بماهان چنین حدیث شمرد / مرد مسکین بدست و پای بمرد
با غریبان رنج دیده بساز / تا فلک خواندت غریب نواز

پیر چون دید عذرسازی او   کرد رغبت بدلنوازی او
چوب دستی نهاد در دو از دست   فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشتی خویش   تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چون ستم دیده زبی خبر دان   چو بدی کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان زرد و دلداری   دید در پیر نرم گشتایی
کردش آگه ز سرگذشته خویش   وز بلاشی که آمد ور پیش
آن زبخت بحبت افتادن   هر سببی دل بختی دادش
وز سر انجام نا امید شدن   گه سیاه و گهی سپید شدن
تا بدان چاه و آن تحسته چراغ   که ز تاریکیش رساند بباغ
قصه خود یکان یکان گفتش   گرد پیدا بر و حدیث نهفت
پیر مرد از شگفتی کارش   خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما نهضت گشت سپاس   کایمنی یافتی ز رنج هراس
چونکه ماهان ز رفق و یاری او   در بر خود سپاس داری او
شورشی بر زد از دخشش نبود   کان همه شور کی شمار نبود
دیو دیدم ز خود شدم خالی   دیو دیدم چنان شود حالی
پیشم آمد هزاره دیو کله   در یکی صد هزار دیو دده
این کشیدن آن فکندن و انگم زد   داده و دیو هر دو بد دریه
هر کی راز از درشتی است کلید   در سیاهی سپید شاید دید
من بسیه در سیه چنان دیدم   گر سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته   دهنی خشک و دیده ترگشته
گاهی از دست دیده نالیدم   گاه بر دیده دست مالیدم
میزدم گام و می بریدم ره   آن بلا حول و این بسم الله
تا ز رنجم خدای داد نجات   ظلمتم شد بدل به آب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر   باغبانی ز باغ دلکش تر
ترس دو شینم از کجا برخاست   وانشیم کام ایمنی زکجاست
پیر گفت ای ز رنج و غم رسته   بتیر کم نجات پیوسته
آن بیابان که گرد اینطرف است   دیو لاخی مهیل معلف است
وان بیابان شمار زنگیهاست   دیو مردم شدند مردم خوار
بفریبند مرد راه نخست   بشکنندش شکسته بد بیست
راست خوانی کنند و کژبازند   دست گیرنده در چه اندازند
مهربانی رهنمای کین باشد   دیو را عادت اینچنین باشد
آدمی گو فریب ناکس بود   هم ز دیوان اینمناک بود
ور چنین دیو در جهان چند   کابلهند و بر ابلهان خندند
که دروغی براستی پوشند   گاه زهری در انگبین نوشند
در خیال دروغ بی مددیست   راستی حکم نامه ابدیست
راستی ایمان کلید امد   معجز از سحر از آن بدید آمد
شاد دل شد ز اصل گوهر تو   کین خیال و فسانه در سر تو
اینچنین بازیی که به کلان   تا نبینند جز بساده دلان
ترس تو بر تو تر کتازی کرد   با خیالت خیال بازی برد
آن همه بر تو آشکار کردند   بود تشویش راه گم کردن
گر دولت بودی از زمان بر جا   نشدی خاطرت خیال نما
چون ازان هول هانرجانی   صافی آشامی که آن درد
وانچنانی که هست را دیده است   وان زدن را چها از همه بار
اینچنین سایه باغ و زنگینها   که بخوردن دل ما هست بجای
ملک من باشد انجلاقی نیست   ور کلی نیست کافراقی نیست
میوه هاییست قصر پرورده   هر درختی ز باغی آورده
دخل او انکهی که کم باشد   زان یکی شهر محتشم باشد
بیشتر زانچه هم هزار زیاده است   زیر بخور گهر بخور وارست
اینهمه هست و نیست فرزندم   که دل خویشتن در و بندم
چون تو را دید ره از نیز بیندگی   در تو دل بسته ام ای فرزند
که بدین شادی آوری دل من   کنم اینجمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه دلبازه   نفستی مجوری و مسازی
خواهمت انچنان که ای جان   نو عروسی که دلربای او بود
دل بهمه بر شاد و خوش باشم   هر چه خواهی بیار تاش بهم
گفت ماهان چه جای این سخن است   خار بن کی سزای سرو بن است
کمر و فائی کنی بدریغ افسوس   دست شهدی کنیم ازین پیمان
چون پذیرفتیم بفرزندی   بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی که کرده ام یاد   ای تو چو جان و ما تو را ابدان

وست برخیز و میهمان برخواست
صفه بر فلک بر آورده
پیشگاهی فراخ او چو تنگ
پیش آن صفه کیانی کاخ
کرده بر روی نشستگاهی جست
پیر گفتش بیا درخت خرام
من بر دم تا کنم برای تو ساز
بدارای هیچکس مفریب
چون میان من و تو از سر عهد
امشب از چشم بد هراسان باش
نردبان پایه دو الین بود
وز زیان بر کش آن دوال از ز
گرچه حلوای ما شبانه رسید
پیر گفت این ورقت سو سرای
بر سریر بلند پایه نشست
سفره نان کشاد و لختی خورد
چون بر آن تخت رومی آرایش
تکیه زد کرد باغ را نگریست
عقد سلطان در آمد از راه
چون رسیدند پیش صفه باغ
شمع بر شمع گشت روی بساط
رفت بر بزمگاه خاص نشست
برده آوازشان ز راه چو نسیب
بادی آمد فرود دستانها
در شمامه ترنج طبع کشای
با چنان لعبتان حور سرشت
چون زمانی نشاط بنمودند
خوردنی نادیده آتش و آب
برده سرمست بلغاری

بردش از دست چپ بجانب راست
کیلوی طاق در آورده
زبس شاخ بید و سرو خدنگ
رسته صندل بنی بلند فراخ
تخت گشته تخت گاه درست
گر نیاز آیدت باب و طعام
خانه خویش کنم ز بهر تو باز
وز مراعات هیچکس مشکیب
صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
همه شبهای دیگر آسا باش
از پی او بلند و پایین بود
تا نگردد کسی دوالک باز
زعفرانش بروز باید دید
تا بسازد ز بهر مهمان جای
زیر پایش همه بلندان پست
زر قاق سفید و کرده زرد
یافت از فرش چینی آسایش
تا که از دور یافت شمعی پست
هفده نهصد تمام برده زباغ
شمع بر دست و شقوق چو چراغ
روی در روی سروران از ناز
دیگران از نشاند هم بر دست
همزمانان و همزمانشکیب
درکشادار ترنج بستانها
مانده ماهان ز دور صندلی
لی قیامت در آوریده بهشت
خوان نهادند و خورد از لون
کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب
ماهی تازه مرغ پرواری

بارگاهی بدو نمود بلند
همه دیوار صحن او زر خام
درکشی بسته بر جناح ورش
شاخ در شاخ زیور افکنده
فرشهایی کشیده بر سر تخت
سفره آویخته بهشت کوزه فرود
تا نیایم صبور باش بجای
گر من آیم ز من درستی خواه
باغ باغ تو خانه خانه تست
پیر چون داد یکبیک پندش
گفت بر شو دوال راهی کن
امشب از کار کن گرسازی
گرچه امروز شب گلو گیر است
رفت ماهان بر آن درخت بلند
بود با دشمال خانه فروش
خورد از آن کوزه شربت زلال
شاخ صندل شمامه کافور
نوعروسان گرفته شمع بدست
هریک آرایش دگر کرده
بر تکیه خسروانه بنهادند
آن پریرخ که بود مهترشان
برکشیدند مرغ وار نوا
رقص در پایشان برخنه گری
تب سودی زده شکر بخشش
کرده صد در که چاره سازد
بازگفتار پیر شد از یاد
خوانی از لعل و در در و بستند
زیره بای برنج زعفران و شکر
گردهای سفید چون کافور

گسترشهای بارگاه پرند
بندر و بندگی چو نقره خام
کاسمان بوسه داد بر کمرش
زیورش بر زمین پراکنده
نرم و خوشتر چو برگهای بهشت
برزبان سفید و سبز کبود
خشنج زین خوابگه فرود میای
آنگهی ده مرا بپیش تو راه
آشیان من آشیانه تست
داد با پند پیر سوگندش
یک امشب دوال پایی کن
بامدادان بگنج کن یاری
تا ز خندان زدست شکیراست
برکشید از زمین دوال کمند
وز چنان خانه معنبر بوش
پرورش یافته بناز دلال
از دلش کرده رنج و سودا دور
شاه نوبخت شد عروس بدست
دهنبی بر گل و شکر کرده
پیشگاه بساط بگشادند
در قبا التاج عقد گوهرشان
درکشیدند مرغ را زنهوا
ضرب در دست نانخانه بری
صندلی با ترنج می آمیخت
خویش را زان هوا درانداخت
چند بر مهر عیان طبع نهاد
لعل با در بهم بپیوستند
نار باشی ز زعفران خوشتر
نرم و نازک چو نسرین و سپید

صحن حلوای پروریده ز قند / پیشتر زانکه گفت باید چند
در کلیچه هزار جنس غریب / پرورش یافته ز روغن و طیب
چون بدینگونه خوانی آوردند / آن نه خوان بد جهانی آوردند
شاه خوبان بنازنینی گفت / طاق تا زوج گشت خواهی جفت
بوی عود آید هم ز صندل خام / بسوی عود و صندلی بخرام
عود پوشی بر وست عودی نوش / صندل آمیز و صندلی بر دوش
ننماید که آشنا نفسی / بر درختت دمی پرد بهوسی
زیر خوانش ز روی دستاری / تا کند با جمال ما بازی
کو بخوان دست خویش بگشاید / مگر آنجا که میهمان آید
چیز تا بر خوری ز پیوندش / خوان نهاده بدار در بندش
نازنین رفت سوی صد لیشاخ / دهنی تنگ و لابهای فراخ
بلبل آسا برو درود آورد / از درختش چو گل فرود آورد
میهمان خود که جای کش بودی / بر چنان رقص پای خوش بودی
شه بدنبال آن میانجی جست / که بدان کار خود میانجی جست
از جوانی که در سر افتادش / تا بدان پند پیر خود یادش
چون جوانی در نهاد آرد / پند پیران کجا بیاد آرد
عشق چون برگرفت شرم از راه / رفت ماهان بپای ماه
ماه چون دید روی ماهان را / سجده بردش چو بخت شاهان را
با خودش در بساط شاه نشاند / این شکر ریخت و آن شکر افشاند
کرد با او بخورد هم خوانی / کاینچنین هست شرط مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش / داد هر دم نواله خاصش
چون فراغت رسید از خوان / جام یاقوت گشت قوت روان
ساغری چند چون ز می خوردند / شرم را از میانه پی کردند
چون که مستی درید پرده شرم / گشت بر مهر ماه ماهان گرم
لعبتی یافت چون شکفته بهار / نازنینی چو صد هزار نگار
نرم و نازک تری ز لؤلؤ تر / چرب و شیرین تری ز شیر و شکر
رخ نسیمی که دلپسند بود / در میان گلاب قند بود
تن چو سیماب کآوری در مشت / از لطافت برون رود ز انگشت
در کنار اینچنان گلی در باغ / در میان اینچنان چو شمع چراغ
زیور مه نثار گشته برو / مهر ماهان هزار گشته برو
که گزیدش چو قند را مخمور / که مزیدش چو شاه را زنبور
ماه چو دید ز مهر سر پیچید / مهر ماهان بماه در پیچید
در بر آورد لعبت چین را / گل صد برگ و سرو سیمین را
لب بر آن چشمه رحیق نهاد / مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن چشم حور و چشمه نور / چشم او گشت چشم بد را دور
دید عفریتی از دهن تا پای / آفریده ز خشمهای خدای
گاومیشی گراز دندانی / کژدها کس ندید چندانی
ز اژدها درگذر که اهرمنی / از زمین تا آسمان دهنی
پشت قوسی و روی خرچنگی / بوی گندش هزار فرسنگی
دهنی چون تنور خشت پزان / دهنی چون طغار رنگ رزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ / در بر آورده مهربان تنگ
بر سر و رویش آشکار و نهفت / بوسه میداد و اینچنین میگفت
کای بچنگ من اوفتاده ز شست / دی بدندان من درنده برت
چنگ در من زدی و دندان هم / تا لبم بوسی و زنخدان هم
چنگ و دندان نگر چو تیغ سنان / چنگ و دندان چنین بود چنان
لب همان لب شدست آنچه بخواه / رخ همان رخ نظر بلند از ماه
آن همه رغبتت چه بود نخست / وین زمان رغبتت چرا شد سست
باده از دست ساقیان مستان / کاورده آستی ببند دستان
خانه در کوچه یکی بمرد / که در آن کوچه شحنه باشد دزد
اینچنین و چنین بلی باشد / تا کنم با تو آنچه می باشد
گر بسازم چنانکه در خور تست / پس چنانم که دیده ز نخست
هر دم آشوبی اینچنین میکرد / آتشلها آتشین میکرد
چونکه ماهان لبان او آشفته / دید ماری ز اژدها گشته
سیم ساقی شده گراز سمی / گاومیشی شده بگاودمی
زیر آن اژدهای چون قیر / میشد از زیرش آب معنی گیر
نعره زد چو طفل نعره شناس / بازی طفل اوفتاده ز تاب
وان دگر از سیه چو دیو سپید / میشد از بوسه آتش اندر بید
تا بدانگه که نور صبح دمید / آمد آواز مرغ و دیو رمید

پرده ظلمت از جهان برخاست / وان خیالات از زمین برخاست
آن حریف کو هزار لعل خای / همه رفتند و کس نماند بجای
بود ماهان فتاده بر در کاخ / تا بدانگه که روز گشت فراخ
چون ز ریحان روز تابنده / شد دگرباره هوش یابنده
دیده بگشاد دید جائی زشت / دوزخی یافته بجای بهشت
مالشی چند مانده مال شده / خاک در دیده خیال شده
زان حریف کاصل آن خیال بود / طرفش آمد که طرفه حالی بود
باغ را جمله دید خارستان / سر فرو رفته در بخارستان
سرو و شمشادها همه خس و خار / میوه‌ها مور و میوه داران مار
سینه مرغ و پشت بزغاله / همه مردارهای صدساله
نای چنگ و رباب کارگران / استخوانهای گور و جانوران
وان فرشهای کو سرآموده / چرمها بد دباغه اندوده
حوضهای چو آب در دیده / بارگیهای آب گندیده
صندل و فرشهای زنبوری / نابکارند نیز کافوری
آنچه او خورده بود باقی ماند / وانچه از جرعه ریز ساقی ماند
بود حاشا نه جنس را احتها / بلکه با آتش جگر احتها
وانچه ریحان و راح بود همه / ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود درماند / بر خود استغفر اللهی میخواند
پای آن نه که رهگذار شود / دست آن نه که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند وین چه پرگاریست
دوش دیدن شکفته بستانی / دیدن امروز محنتستانی
گل نمودن بما و خار چه بود / حاصل باغ روزگار چه بود
واگهی نه که هرچه ما داریم / در نقاب مهره‌ها داریم
دانی از پرده راز اندازند / کاهلان عشق با چه میبازند
این رقمهای رومی و چینی / زنگی زشت شد که می‌بینی
پوستی برکشیده بر سر خون / راح بیرون و مستراح درون
گر ز گرمابه برکشند آن پوست / گلخنی را کسی ندارد دوست
بس مبصر که مار مهره خرید / مهره پنداشت مار در سله دید
تن معلق درین خریطه خشک / گره عود یافت نافه مشک
چونکه ماهان ز چنگ آن خوانین / رست چون من ز قصه ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت / توبه‌ها کرد و نذرها پذرفت
از دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خونها میریخت
کای گشاینده کار من بگشای / وای نماینده راه من بنمای
تو گشائیم کار بسته و بس / ره نمائیم ره نه دیگر کس
نه مرا رهنمای تنهائی / کیست کان راه را تو بنمائی
ساعتی در خدای خود نالید / روی در سجده گاه میمالید
چونکه سر برگرفت از بر خویش / دید شخصی بشکل و پیکر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی / سرخ روئی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست / قیمتی گوهرا که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا تو را بگیرم دست
نیت نیک تو آمد پیش / میرساند تو را بخانه خویش
دست خود در من ده از سر رای / دیده بر هم بنه بپوز گشای
چونکه ماهان پیام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
دست را داد از آن سلامتگاه / تا دلش دید برده بود ز راه
باغ را درگشاد و گرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش / هر یک از سوگواری ازرق پوش
هرچه ز آغاز دید تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام
با وی آن دوستان که خو کردند / دید کازرق لباس در کردند
شست وان ازرقی ز سنگ برفت / ازرقی بسته بود و زنگ برفت
با همه در موافقت بکشید / ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق در او قرار گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق است آنکه آسمان بلند / خوشتر از رنگ او نیافت کرند
هر که همرنگ آسمان گردد / آفتابش بقرص خوان گردد
گل ازرق از آن حساب کنند / قرصه از قرص آفتاب کنند
هر سری کافتاب سر دارد / گل ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندش هند آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت ماه بمهر
پنج شنبه که هست روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب

نشستن بهرام روز پنجشنبه بگنبد صندل فام

چون دم صبح گشت نافه گشای
عود در سوخت خاک صندلسای

پر زعود است خاک صندل فام
صندلی کرده شاه جامه و جام

آمد از گنبد کبود برون
شد بصندل سرای صندلگون

باده خور شد ز دست لعبت چین
وآب کوثر ز دست حور العین

تا شب آن روز خون رز میخورد
در می خورده خرمی میکرد

صدف این محیط کحلی رنگ
چون در آسوده در قفای نهنگ

شاه از آن تنگ چشم چین پرورد
خواست کز خاطرش نشاند گرد

بانوی چین ز چهر چین بگشاد
وز رطب خوان انگبین بنهاد

گفت کای زنده از تو جان جهان
برتن پادشاه پادشهان

بیشتر زانکه ریگ در صحراست
سنگ در کوه و آب در دریاست

ای چو خورشید روشنائی بخش
پادشه بلکه پادشاهی بخش

من خود اندیشه ناک پیوسته
زین زبان شکسته البته

وانگهی پیش راح ریحانی
گرد باید سگالش افشانی

لیک چون شه نشاط جان خواهد
از لبی خنده زعفران خواهد

گر شکری ز خریطه بگشاییم
خنده در نشاط افزاییم

چون دهان کرد ... بست
شا ...



خیر میخورد و شر نگه میداشت
غله‌ای میبرد و دوال میکاشت
تا رسیدند هر دو دوشادوش
به بیابانی از تموز بجوش
کوزه چون تنور از آتش گرم
کاهن از وی چو موم گشتی نرم
گرم سیری ز خشک سازی بوم
کرده باد شمال زهر سموم
شر خبر داشت کان همین حر آب
دور تنی دارد و نداد آب
مشکی از آب کرده پنهان پر
در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در ره هست
بیخبر زانکه آب در چه نیست
در بیابان گرم و راه دراز
هر دو میتاختند با تک و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت
آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب راز خیر نهفت
با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کوزه گوهر بد
دار دارای در آبگینه خود
وقت وقت از رفیق پنهانی
میخورد چون رحیق ریحانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت
لب بدندان زلال بر میدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد
لب بدندانی از جگر میخورد
تا بحدی که خشک شد جگرش
باز ماند از گشادگی نظرش
بس همین بیابان هر دو نماز
تشنه ماند از شکیب طاقت تاب
داشت با خود دو لعل آتش رنگ
آب دارنده آتشان در سنگ
بیچکید آب ازان دو لعل نهان
آب دیده ولی نه آب دهان
خیر آن لعل آبدار گشاد
پیش آن شر بدفعال نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب
آتشم را بکش بلطفی آب
شربتی آب ازان زلال چو نوش
یا بهمت ببخش یا بفروش
آن دو گوهر در آب خویش انداز
گوهرم را بآب خود بنواز
شر که خشم خدای باد برو
نام خود را ورق گشاد برو
گفت کز سنگ چشمه بر تراش
فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی
تا در آباد شهر بستانی
نه حریفم که اینفریب خورم
من نه دیو آدمی فریب نرم
کی رسد وقت چاره سازی من
مسخره تو تحفه بازی من
صد هزاران چنین فسون فریب
کرده‌ام از مقام ز شکیب
نگذارم که آب من بخوری
چون بشهر آیم آب من ببری
این گهر چون ستانم از تو براز
ارزنش طاقت ستانی باز
گوهری بایدم که نتوانی
گر منش هیچگونه بستانی
گفت خیر این چه گوهر است بگوی
تا سپارم بدست تو بجوی
گفت شر آن دو گوهر بصر است
کین از آن آن ازین عزیزتر است
چشمهارا من فروش با آب
ورنه زین آب خود روی ز تاب
خیر گفت از خدا نداری شرم
کاب سردم دهی با آتش گرم
آب گیرم که خوشگوار بود
چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درپوش
چشمه گر مید بود چه سود از پیش
بخدای جهان خورم سوگند
که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد
سرد مردی مکن بآبی سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود
کشته را زین بسی بهانه بود
خیر در کار خویش خیره بماند
آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد
جان ازین یا ازان نخواهد برد
دل گرمش بآب سرد نهفت
تشنه کو کز آب سرد شگفت
گفت برخیز کارد و دشنه بیار
شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من برکش
آتشی خوش بکش بآبی خوش
تن چنان برد کز چنان تسلیم
یابد امیدواری از پس بیم
شر که آن دید دشنه باز گشاد
پیش آن خاک رفت بیچون باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ
تا بدش کشتن چراغ دریغ
نرگسی را بآب گلگون کرد
گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه
آب ناداده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت
مردمی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته بود شر ز برش
بندی آگهی ز خیر و شر برش
بر سر خاک و خون همی غلطید
به که چشمش نبود که خود را دید
حال خود کز بچشم خود دیدی
مرده زان چنان شر رسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ
گله داشت دور از آفت گرگ
چار پایان خوب داشت بسی
کان چنان چارپا ندید کسی
خانه هفت و هشت با او پیش
آن توانگر بدو دگر درویش
گرد صحرا نشین کوه نورد
چون بیابانیان بیابانگرد

از برای علف بصحرا گشت   گله را میچراند دشت بدشت
هر کجا دید آب خورد و گیاه   کرد آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورد جای میماند   گله بر جانبی دگر میراند
از قضا را در آن دو روزه دیر   پنجه آنجا گشاده بود چو شیر
کرد را بود دختری بجمال   لعبتی ترک چشم هندو خال
سروری آب از جگر خورده   نازنینی بناز پرورده
رسن زلف تا بدامن پیش   کرده صد را رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ   بسیاهی سپیدتر از پر زاغ
خلق از آن سحر بابلی کردن   دل نهاده ببابلی کردن
سحر غمزه‌اش که بود از افسون مست   بر فریب زمانه یافته دست
شب ز خالش سواد یافته بود   مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی پسته شکر شکنش   بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی   شد طلبکار آب چون ماهی
خانه سرد بود دور از راه   بود از آن خانه آب آن بیگاه
کوزه پر کرد از آب آن جائی   تا برد سوی خانه پنهانی
ناگهان ناله شنید از دور   کامد از زخم خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید   خسته در خاک و خون جوانی دید
دست و پائی زد و دمی افشاند   بتضرع خدای را میخواند
نازنین را نه سر برو نشد ناز   پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت ویرا چه کس توانی بود   اینچنین خاکسار خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد   وینچنین زینهار با تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی   گر ملک زاده و گر ملکی
کار من طرفه بازیی دارد   قصه من درازیی دارد
آب اگر نیست رو که مُردم دم   ور یکی قطره هست جان کردم
ساقی نوش لب کلید نجات   دادش آبی بلطف گشت حیات
تشنه گرم دل ز شربت سرد   خورد بر قدر آنچه شاید خورد
زنده شد جان پژمریده او   شاد گشت آن چراغ دیده او
پنبه در چشم او نهاد و بست   وز سر مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست   قایدش بر نظر براو اندراست
چاکری را که اهل خانه شمرد   دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا بنجانی   بر در مادرش بآسانی
خویشتن رفت نزد مادر زود   سرگذشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی   وانهادی با خودت بیاوردی
تا مگر چاره نموده شدی   کاندکی رنجش فزوده شدی
گفت آوردم ار بجان برسد   چشم داریم کین زمان برسد
چاکری کو بخانه راه آورد   خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادندش   شوربا و کباب دادندش
مرد کردی رسیده با دل برد   خورد تلخی و سر نهاد بدرد
کرد آمد شبانگه از صحرا   تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی که آن نه عادت بود   جوش صفراش از آن زیادت بود
بی هشی خسته دید افتاده   چون کسی زخم خورده جان داده
گفت این شخص ناتوان ز کجاست   وینچنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بود نخست   کس ندانست شرح آن بدرست
قصه چشم کندنش گفتند   که بالماس جزع را سفتند
کرد چون دید کان جگر خسته   شده بی دیده و نظر بسته
گفت گر شاخ آن درخت بلند   باز بایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب از دستن   سودن آنجا و خواب از دستن
گر چنین مرهمی گرفتی ساز   یافتی دیده روشنائی باز
رخنه دیده گرچه باشد سخت   چه شود ز آب برگهای درخت
بس نشان جست کان درخت کجاست   گفت آن آبخور که خانه ماست
هست رسته کهن درختی نغز   کز نسیمش گشاده گردد مغز
ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ   دوری در میان هر دو فراخ
بر یکی شاخ از آن چو حلقه حور   دیده رفته را درآرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات   صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز کرد آن شنید دختر کرد   دل بتدبیر آن علاج سپرد
لابها کرد و زینهار درخواست   تا کند برگ بینوائی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت   راه برد او و رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مشتی برگ   نوشداروی خستگان از مرگ

آمد او نه دو نازنین برداشت — کوفت چندانکه مغز آن بگذاشت
داروی دیده را بهم دربست — خسته چون دید ساعتی بنشست

دیده بر وقت گل بهار نهاد — سر به بالین خواب ناز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش — تو آن طلا نهاده بر نظرش

روز پنجم خلاص دادندش — داروی از دیده برگشادندش
چشم از دست رفته گشت درست — شد بعینه چنانکه بود نخست

مردمی دیده برگشاد نظر — چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان خیر دید کرد سپاس — که رمیده دلش چو گاو خراس

اهل خانه ز رنج دل رستند — دل گشادند و مهر در بستند
از بسی رنجها که بروی برد — مهربان گشته بود و خیر کرد

چون دو نرگس گشاد سرو بلند — درج گوهر گشاده گشت ز بند
خیر نیز از لطیف سانی او — مهربان شد ز مهربانی او

گرچه رویش ندیده بود تمام — دیده بودش بوقت خیز و خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی — لطف و ستایش بدو رسیده بسی

دل در و بسته بود آن دلبند — او در و بسته دل بهی پیوند
خیر با کرد نیز هر سحری — بستی از راه چاکری کمری

شتربانی و گله داری — کرد آهستگی و هشیاری
از گله دور داشت آفت گرگ — داشتی پاس گله خورد و بزرگ

گرد صحرا و بیابانی — چون از و یافت این تن آسانی
بتولای خود عزیزش کرد — حاکم خان و مان خویشش کرد

خیر چو نشد بخانه در گستاخ — قصه جستجوی کرد فراخ
باز جستند حال دیده او — گر که بود این ستم رسیده او

خیر از ایشان حدیث شر نهفت — هر چه بودش ز خیر و شر گفت
قصه گوهر و خریدن آب — کاتش تشنگیش کرده کباب

وانکه از دیده گوهرش برکند — بد گر گوهرش رساند گزند
این گهر سفت آن دگر برداشت — آب نا داده تشنه بگذاشت

ور چنان تند باد شد اجلی — نرساند این شکوه ز خللی
چون شنیدند کان فرشته سرشت — چو بلا دید از آن زبانی زشت

فرخ از نام گشت نامی تر — شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت — نازنین خدمتش بکس نگذاشت

روی بسته پرستشی میکرد — آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل در و بسپرد — از دمی انجای روی باز نبرد

کرد بر یاد آن گرامی در — خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند — با چو من مفلسی کند پیوند

دختر با این جمال و کمال — نتوان یافت بی خزینه و مال
من کز ایشان خورم دستی — کی نهم دست خویش بر خوشی

به از آن نیست گر چنین خطری — زیر کانه برآورم سفری
چون بر این قصه هفته بگذشت — شامگاهی بخانه رفت ز دشت

دل ز تیمار آن عروس برنج — چون گدا انهی نشسته بر سر گنج
تشنه بود و برابر آب زلال — تشنه تر زانکه بود اول حال

آن شب از رخنه که داشت پلش — ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کرد کای غریب نواز — از غریبان بسی کشیدی ناز

نور چشم بنا نهاده نشست — دل و جان هر دو باز داده است
چون بخوان ریزه تو پروردم — نعمت خوان تو بسی خوردم

داغ تو بهتر از جبین منست — شکر تو بیش از آفرین منست
گر بجوئی درون و بیرونم — بوی خوان تو آید از خونم

بیش از این میهمان نشاید بود — نمکی بر جگر نباید سود
بر قیاس نواله خواری تو — نایداز من سپاس داری تو

مکرم هم به فضل خویش خدای — دهد آنچه آورم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری — خواهم از خدمت تو دستوری

دیر گاهست کز ولایت خویش — دورم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه — سوی خانه کنم عزیمت راه

گر بصورت جدا شوم ز برت — بنر دهمتم ز خاک درت
چشم دارم بچون تو چشمه نور — کز درون دلم نداری دور

همتم را گشاده بال کنی — وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخنگو سخن بآخر برد — در زد آتش بخیل و خانه کرد

گریه کرد و از میان برخاست — های و هوئی فتاد از چپ و راست
کرد گریان و کرد زاده بتر — مغزها خشک و دیدها همه تر

وزپس گریه سر فرو بردند کف الی بدیده افشردند
گفت با خیر کای جوان خموش زیرک و خوب و مهربان و بهوش
نعمت و ناز و کامرانی هست بر همه نیک و بد تو داری دست
جز یکی دختر عزیز مرا نیست و بسیار چیز هست مرا
گرچه در نافه هست مشک نهان آشکار است بوی او بجهان
بر چنین دختری بآزادی اختیارت کنم بدامادی
من میان شما بنعمت و ناز میرزم تا رسد رحیل فراز
چون بدینجا می سخن گفتند از سر ناز و دلخوشی خفتند
از سر طالع همایون بخت رفت سلطان شتری بر تخت
تشنه مرده آب حیوان یافت نور خورشید بر شکوفه بتافت
او گرش گرچه آب خوانی داد آخرش آب زندگانی داد
عهد پیشینه یاد میکردند آنچه شان بود شاد میخوردند
خیر گشت از درخت صندلبوی که از او جان اوست درمان جوی
آن یکی بر علاج صرع تمام وان دگر بد دوای دیده مدام
با کسی راز برگ خویش نگفت آن دوا را ز دیده داشت نهفت
گرچه بسیار چاره میکردند به نمیشد دریغ میخوردند
تا بر اندازه طریق چاره گری آفت دیو را ز پیش بری
دختر او را دهم بآزادی ارجمندش کنم بدامادی
ور دیش از ترک تیغ تا زکنم سرش از تن بتیغ باز کنم
سر بریده شده هزار طبیب چه ز شهری چه مردمان غریب
سر خود را بباد باید داد در پی خون خویش می افتاد
کس فرستاد و پادشه را گفت گر نه اینجا رسیدم آنم سفت
لیک شرط آن بود بدستوری گر طمع هست بنده را دوری
تا خدایم بوقت فیروزی کند اسباب این غرض روزی
خیر شد خدمتی بواجب کرد شاه پرسید و گفت ای سره مرد
شاه نام خجسته دید بفال گفت کای خیر منت چاره سگال
وانکه او را بمحرمی بسپرد تا بخلوتسرای دختر برد
کاو چشمی چو شیر آشفته شب نیاسوده روز ناخفته
سود از آن سوده شربتی برداشت سرد و شیرین که تشنه [illegible]

سر برآورد گل ز روشن رای کرد خالی ز پیشکاران جای
رفته گیرت بشهر خود باری خورده از هم بهی دگر خاری
نیکمردان به بدعنان ندهند دوستان را بدشمنان ندهند
دختر مهربان خدمت دوست زشت باشد که گویمش نکوست
گر نهی دل بما و همسر ما هستی از جان عزیزتر بر ما
آنچه دارم ز گوسفند و شتر دهمت تا زمایه گردی پر
خیر کمین دلخوشی شنید از گرد سجده برد آنچنان که شاید برد
صبح هارون صفت چو بست کمر مرغ نالید چون جلاجل زر
گرد خوشدل ز خوابگه برخواست کرد کار نکاح کردن راست
ساقی نوش لب بتشنه خویش شربتی داد از آنچه وان پیش
شادمانان نشستند هر دو بهم زانچه باید نبود چیزی کم
تا چنان شد که ملک و مال بهم بسوی خیر بازگشت همه
نه زیکشاخ گر نستون دو شاخ چید بسیار برگهای فراخ
گرد از آن برگها دو بستانک تعبیه در میان بار شتر
تا بشهری شتافتند از راه که در او صرع داشت دختر شاه
هر بزرگی که بود دانش ور آمد او را امید شهر بشهر
پادشه شرط کرده بود نخست که هر آنکو کند علاج درست
وانکه بیند جمال آن دختر نکند چاره سازی درخور
بی دوائی که دید آن بیمار گشت چندین سر اندر آن تیمار
این سخن گشت در ولایت فاش لیک هر یک بآرزوی معاش
خیر کز مردم این سخن بشنید آن خلل را خلاص با خود دید
ببرم رنج او بفضل خدای وآورم با تو شرط خویش بجای
این دوا را که رای خواهم کرد از برای خدای خواهم کرد
چونکه پیغام او رسید بشاه شاه دادش بدست گشاده راه
چیست نام تو گفت نامم خیر کاخترم داد از سعادت سیر
در چنین شغل نیک فرجامست عاقبت خیر باد چون نامست
پیکری دید چون خور خورشید سرو وی از باد صرع گشته چو بید
اندکی برگ از آن خجسته درخت داشت با خود بر او گره زد سخت
داد تا شاهزاده شربت خورد در دماغش فرو نشست آن گرد

آن ت

رست از آن دلوله که سودا بود
خوردن و خفتنش بسیچی بود

خیر چون دید کان شکفته بهار
خفت و ایمن شد از نهیب خمار

آن پری رخ سه روز خفته بماند
با پدر حال خود نگفته بماند

در سیم روز چونکه سر برداشت
خورد از آن چیزها که در خور داشت

شه که آن مژده اش بگوش رسید
پای بیکفش در سرای دوید

دختر خویش را بهوش و برای
دید بر تخت در میان سرای

روی در خاک زد بخیر و گفت
کای بجز عقل کس نیافته جفت

دختر شرم گون ز حشمت شاه
بر خود آیین شکر داشت نگاه

شاه رفت از سرای پرده برون
اندهش کم شده نشاط فزون

داد دختر بمحرمی پیغام
تا بگوید بشاه نیکونام

من شنیدم که در جریدهٔ جهد
پادشه را درست باشد عهد

چون بهنگام تیغ تارک سای
شرط او آورید شاه بجای

باسری کو بتاج شد در خورد
شرط خود را درست باید کرد

تا چو عهدش بود به تیغ درست
به که با تاج هم نباشد سست

صد سر از تیغ تیز یافت گزند
کو یکی سر شود بتاج بلند

آن گره شد مرا علاج پدید
وز دوای این بند بسته یافت کلید

کار او را بترک نتوان گفت
گر جهانم جز او نشاید جفت

به که ما دل ز عهد نگشاییم
وز چنین عهد بیرون آییم

خیر آزاده را بحضرت شاه
باز جستند یافتند براه

گوهری یافته شمردندش
در زمان نزد شاه بردندش

شاه گفت ای بزرگوار جهان
رخ چه داری ز بخت خویش نهان

خلعت خاص دادش از تن خویش
از یکی مملکت بقیمت بیش

بجز این چند زینت و گرش
کمر زر حمایل کمرش

کله بستند گرد شهر و سرای
شهریان ساختند شهرآرای

دختر آمد ز طاق گوشه بام
دید داماد را چو ماه تمام

چابک و سرو قد و زیبا روی
غالیه خط جوان مشکین موی

بر رضای عروس و رای پدر
خیر داماد شد بکوری شر

بر در گنج یافت سلطان دست
مهر گنجش درست بود شکست

پس از آن بس بکام دل میراند
نقش خوبی و خوشدلی میخواند

شاه را محتشم وزیری بود
خلق را نیک دستگیری بود

دختری داشت دلربای شگرف
چهره چون خون بود که بر سر برف

آفت آنکه رسیده بود بماه
ز آبله دیده هاش گشته تباه

خواست دستوری از آن دستور
که دهد خیر چشم مه را نور

هم بشرطی که شاه کرد نخست
کرد مه را دوای او درست

وان دگر نیز گشت با او جفت
گوهری این که چند گوهر سفت

یافت خیر از نشاط آن عروس
تاج کسری و تخت کیکاوس

گاه با دختر وزیر نشست
بر همه کام خویش یافته دست

چشم روشن گهی بدختر شاه
کین چو خورشید بود و آن چو ماه

شادمانه گهی بدختر کرد
بستهٔ نرد از جهان بدر برد

تا چنان شد به نیکخواهی بخت
که رساندش بپادشاهی و تخت

ملک آن شهر در شمار گرفت
پادشاهی بر او قرار گرفت

از قضا سوی باغ شد روزی
تا کند عیش با دل افروزی

شر که در راه بود همسفرش
گشت شر دل و بلای سرش

با جهودی معامله بساخت
خیر دید آن جهود را بشناخت

گفت کین شخص را بوقت فراغ
از پس من بیاورید بباغ

او سوی باغ رفت و خوش بنشست
گرد شمشیر شاه و تیغ بدست

شر در آمد فراخ کرد جبین
فارغ از خیر و بوسه داد زمین

گفت خیرش بگو که نام تو چیست
ای که خواهد شر تو بر گرفت

گفت نامم مبشر سفری
در همه کارنامه هنری

خیر گفتا که نام خویش بگوی
روی خود را بخون خویش بشوی

خیر گفت ای حرام زاده خس
هست خونت حلال بر همه کس

گفت بیرون از این ندارم نام
خواه تیغم نمای خواهی جام

خیر گفتا ای پلید بد گوهر
لقبت شوم و نام تو شده شر

شر خلقی که نام شر داری
سیرت نام خود ز بر داری

تو نه آنی که با هزار عذاب
چشم آن تشنه کندی از پی آب

وانچنان شد که در جهان تابی
بردی آب و نه دلیش آبی

گوهر چشم و گوهر کمرش
هر دو بردی و سوختی جگرش

ستم آن تشنه گهر برده
بخت من زنده بخت تو مرده

تو مرا کشتی و خدای نکشت
وای بر جان تو ... [illegible]
گفت زنهار اگر چه بد کردم
کز من آن با تو کرده ام ز نخست
خیر ... [illegible]
کرد از خونخواره رخت ... [illegible]
در تنش جست و یافت آن دو گهر
خیر ... [illegible] ... و آن خیر
آن دو گوهر بدو شد ارزانی
چون سعادت بدو سپرد سریر
عدل را استوار کاری کرد
وقت وقت از برای طبع کند
در ... درخت صندلی
صندل آسایش روان آرد
ترک چینی چو این حکایت جست

مقبل آن کز خدای دارد پشت
جان بردی ز کیک جان بزنی
در پی ... [illegible]
کاید از نام چون منی بدرست
کرد حالی ز کشتن آزادش
تیغ زد بر قفا ... [illegible]
تعبیه کرده در میان کمر
گوهری را بگوهری بنواخت
... [illegible] ... شد ارزانی
آهنش نقره شد پلاس حریر
ملک را از خود استواری داد
... [illegible] ... آن درخت بلند
جامه را کرده بود صندلگون
... [illegible] ... جان کرد
بر زبان شکسته کرد درست

دولتم چون خدا پناهی داد
... [illegible] ... خیر ... ساخت
آن نکو کاسمان چاپلوسم
پاس آن کن که در چنین خطری
... [illegible] ... یافت آزادی
گفت اگر چه ناست خیر اندیش
آمد آورد پیش خیر فراز
دست در چشم خیر ... و ... سفت
چونکه شد کارهای خیر تمام
دولت آنجا که راهبر گردد
... [illegible] ... درخت ورد
آمدی زیر آن درخت فرود
خیر ... [illegible]
صندل سوده ... [illegible]
شاه جادو میان جهان گردش

اینکه تاج و تخت شاهیم داد
خویش را از در زمین انداخت
... [illegible]
کاید از نام چون تو ناموری
می شد و می پرید از شادی
... [illegible]
گفت گوهر بگوهر آمد باز
گر نو دارم سزای این دو گهر جفت
... [illegible]
خار خرما و خاره زر گردد
راحت از جای سخت آورد
... [illegible]
جامه در صندلی بپوشیدی
... [illegible]
یعنی از چشم بد نهان گردش

روز

نشستن بهرام روز جمعه در گنبد سفید

پنج نوبت زنان در تعلیمش | تا برد بر ختن طلایه زنگ

روز آدینه کین جهان امید | جامه را کرد از آفتاب سفید
شاه با زیور سفید نساز | شد سوی گنبد سفید طراز
زهره را برج پنجم اقلیمش | شه ز شادی نگرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک برزد | چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دلداده | شب نشین سپید دم داده
خواست تا از صدای گنبد خویش | ارد او از ارغنونش بیش
بس که از آفرین آن دلبند | خواند بر تاج و بر سریر بلند
آن دعاها چو دولت افزاید | آنچنان تاج و بخت را شاید
گفت چون شه ز بنده طیبت خواست | گویم آنچه از طبیعت آید راست



چند حلوا که آن نبودش نام / برخی از پسته برخی از بادام / میوه های لطیف طبع فریب / از زبی انگور و از سپاهان سیب
بلکه از نارنقل بستان بود / خود همه خانه نارستان بود / چون باندازه خورش خوردند / یعنی آهنگ پرورش کردند
در هم آمیختند چند چنین / من و چون من فسانه گوی چنین / هر کسی سرگذشتی از خود گفت / یکی از ذوق و دیگری از جفت
و آمد افسانه با نسیم بری / شهد در شیر و شیر در شکری / دلفریبی که چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش / عاشقانه برآورید خروش / گفت شیرین سخن جوانی بود / کز ظریفی شکرستانی بود
عیسی گاه دانش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی / آگه از علم و از کفایت نیز / پارسائیش بهتر از همه چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم / باغها گرد او چو باغ حرم / خاکش از بوی گل عبیرسرشت / میوه هائی چو میوه های بهشت
همه دل بود در میانه نار / همه گل بود بی میانجی خار / تیر خاری که در گلستان بود / از پی چشم زخم انسان بود
برکشیده خطی بپرگارش / چار مهره بچار دیوارش / آب در زیر سروهای جوان / سبزه در گرد آبهای روان
زیر سروش که پای در گل بود / بنوا داده هر که را دل بود / از نواهای برکشیده براه / چشم بد را نبود در وی راه
در تمنای آنچنان باغی / بر دل هر توانگری داغی / مرد هر هفته زر روی فراغ / بتماشا شدی بدیدن باغ
مرد بیراستی سمن کشتی / مشک سودی و عنبر آغشتی / تازه کردی بدست نرگس جام / سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ برگشتی / باز نگذاشتی و بگذشتی / رفت روزی بوقت پیشین گاه / تا در آن باغ روضه یابد راه
باغ را بسته دید در چون سنگ / باغبان خفته بر نوای چنگ / باغ پرشور از خوش آوازی / جان نوازان در آن بجان بازی
خواجه کآواز عاشقان بشنید / جای ناظر نبود و ره درید / نه شکیبی که بر گراید سر / نه کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب / گرد بر گرد باغ بر گردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت / رکن دیوار خویشتن بشکافت / شد درون تا کند تماشائی / صوفیانه در آورد پائی
گوش بر نغمه و ترانه کند / دیدن باغ را بهانه کند / شورش باغ بنگرد که کجاست / باغ دربسته باغبان ز چه جست
زان گلی چند بوستان افروز / که در آن بوستان بدند آن روز / دو سمن سینه بلکه سیمین ساق / در این باغ داشتند وثاق
تا بر آن حور پیکران چو ماه / چشم نامحرمی نیابد راه / چون درون رفت خواجه از سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ
رخنه بر داشتند و خستندش / دزد پنداشتند و بستندش / خواجه در داده تن در آن خواری / از چه از تهمت کنه کاری
بعد از آزردنش بچابک و مشت / بانگها بر زدند درشت / کامی ز باغ تو باغ ناخشنود / نیست اینجا نقیب باغ چه سود
چون بباغ کسان درید دزد / زدنش هست باغبان را مزد / تا که لختی بچوب خستندش / بعد از آن دست و پای بستندش
تا توانی زدن در این پرگار / در گذاری در آئی از دیوار / مرد گفتا که باغ باغ منست / بر من این داغ هم ز داغ منست
باد ری چون دهان شیر فراخ / چون در آیم چو روبه از سوراخ / هر که در ملک خود چنین آید / ملک از دزد در زیان آید
چون کنیزان نشان او دیدند / وز نشانهای باغ پرسیدند / یافتندش در آن گواهی راست / مهر بنشست و دوری برخاست
صاحب باغ چون نواخته شد / هر دو را دل بمهر باخته شد / بود خوب و جوان و نادره گوی / زن چو این دید ازو بود شسته بشوی
آشتی کردنش روا دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند / دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش / پس بعذری که خصم یار شود / رخنه باغ استوار شود

خاک

خاک بردند و رخنه‌ها بستند / در نشیمن ره زنان رستند
که درین باغ چون شکفت بهار / که از خواجه باد برخوردار
هر زنی خوبرو که در شهر است / دیده را از جمال او بهر است
عذر آنکه که با تو بد کردیم / خاک در آبخورد خود کردیم
روی درکش بکنج پنهانی / شادمان بین درین گل‌افشانی
آورمیشان بکنج خانهٔ تو / تا نهد سر بر آستانهٔ تو
گرچه در طبع پارسائی داشت / طبع با شهوت آشنائی داشت
یاسمن سینگان سیم‌اندام / پای برداشت بر امید تمام
خواجه در غرفه رفت و پشت از پیش / باز گشتند ره‌زنان زبرش
چشم خواجه ز چشمهٔ سوراخ / چشمه تنگ دید و آب فراخ
روشنائی چراغ دیده همه / خوشتر از میوه‌های رسیده همه
از دهانی رسیده بر گنجش / بر ترنجی رسیده نارنجش
باغ را نار و سیب کم نبود / خاصه کز باغبان ستم نبود
حوضه‌ای ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر برد نوشته غلام
گرد آن آبدان ز رو رسته / سوسن و نرگس و سمن رسته
سوی حوض آمدند نازکنان / گره از بند قطره بازکنان
میزدند آب بر اسیم مراد / می‌نهفتند سیم از بسواد
ماه در آب چون درم ریزد / هر کجا ماهیست برخیزد
ساعتی بر به بر بر افشردند / نار و نارنج را گرو بردند
بی‌ستونی همه ستون انگیز / گشته فرهاد را به تیشه تیز
خواجه کان دید جای صبر نبود / یاری و یارکی نداشت چه سود
یا چو صرعی که ماه نو بیند / بر جهد گاه و گاه بنشیند
رگهایش ز خون گرفتی جوش / از هر اندام برکشیده خروش
خواست تا در میان جهد گستاخ / مرغش از رخنه‌هاش از سوراخ
شیفته چون ز روی گل فرو شستند / چون سمند بر پرندها رستند
افتالی هلال غبغب او / رطبی ناگزیده کس لب او
اوفتاده چو سرو بر بارش / مار در آب و آب در نارش
چون بدستان زنی گشادی دست / عشق هشیار و عقل گشتی مست
زاهدی رفته از مسلمانی / کافری بین نهی مسلمانی

بنشستند پیش خواجه بناز / باز گفتند قصه‌های دراز
میهمانیست دلستانان را / ماهرویان و مهربانان را
همه جمع آمده درین باغند / نقش لیلی و شمع بی‌داغند
خیز با ما تو یکزمان بخرام / تا برآری ز هر که خواهی کام
هر بتی را که دل در او بندی / همه بر هم نهی و بپسندی
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
مردیش چشم مردمی بنهفت / مرد بود از دم زنان نشکفت
پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفه بود در کشیده سرشت
بود در ناف غرفه سوراخی / روشنی یافته در و لاخی
کرده در هر طرف گلستانی / سیم ساقی و نار پستانی
هر عروسی از زه دل انگیزی / گرد بر سوره خود شکرریزی
نارپستان بدند و سیم زنخ / نام آن سیب بر نوشته به یخ
بود بر روضه‌گاه آن بستان / چمنی بر کنار سروستان
بیشه آبی چو آب دیده درو / ماهیانی ستم ندیده درو
آمدند آن بتان خرگاهی / حوضه دیدند ماه تا ماهی
جامه کندند و بی‌نقاب شدند / وز لطافت چو در در آب شدند
ماه و ماهی روانه هر دو در آب / ماه را ماهی اوفتاده بتاب
ماه ایشان در آن ولاویزی / گرد با ماهیان درم ریزی
این شد آنرا که مار می‌ترساند / مار میگشت و زلف می‌افشاند
جوی شیری که قصر شیرین داشت / سر بر آن حوضهای سنگین داشت
بود چون تشنه که باشست / آب بیند بر او نیابد دست
سوی هر سرو قامتی نگرید / قامتی نه قیامتی میدید
ایستاده چو دزد پنهانی / وانچه دانی چنانکه میدانی
لیک مارش نکرد گستاخی / از چه از راه تنگ سوراخی
در میان بود لعبتی چنگی / تن و روی درخشش همه رنگی
غمزه‌اش از نیزه تیز پیکان‌تر / خنده‌اش از قند شکرافشان‌تر
بفریبی هزار دل برده / هر که دیده برابرش مرده
خواجه بر فتنه چنان ازدر / فتنه‌تر زانکه هندوان پرنور
بعد یکساعت آن دو هندو چشم / کاتش افشان بدند هر دو بخشم

آهو انگیز آن ختن بودند　　آهوان را یوز بنمودند
آمدند از ره شکرباری　　کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حجابگه دیدند　　حاجبان راز کار پرسیدند
کز همه لعبتان خوزنژاد　　میل تو بر کدام جور افتاد
خواجه نقشی که در پسند آورد　　حال با آن بتان میان آورد
این بگفتند و زود برجستند　　گفتی آهو نه شیرها ستند
آن پری با همه نکوئی و رنگ　　آوریدند با نوازش چنگ
بر طریقی که کس گمان نبرد　　در بر دزدان دو شحنه جان نبرد
طرفه را چون بطرفه پیوستند　　عرقه را طرفه بین که چون پیشند
خواجه زان بیخبر که او اهلست　　هر که او اهل کار او سهل است
وان پری پیکر پسندیده　　دل در دسته بود نادیده
چون در دو دیدار و بهی تر بود　　آمدش سیم و سیم او زر بود
خواجه کز مهر دل شکیب آمد　　باسهی سرو در عقیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا نور　　گفت چشم بد از تو بادا دور
گفت پرده چه پرده گشانش　　گفت شیوه چه شیوه گشانش
گفت بوسه دهی بسیم گفتا هست　　گفت هان بوسه نیست گفتا هست
گفتم آنی بدست گشا زود　　گفت بادا مرا دگشا بود
خواجه را جوش از سخن برخاست　　شرم در رعنائی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش　　در برآورد چون دل تنگش
بوسه و کار بر شکر میزد　　از یکی تا ده و ز ده تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی　　داد گرمی نشاط از تیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد　　مهر از آب حیات بردارد
چون در آمد شتاب شیر بگور　　زیر چنگ خودش کشید بزور
جایگه سست بود و سختی یافت　　خشت بر خشت رنگها بشکافت
عرق در سینه بر فزود آمد　　کار نیکان به بند زود آمد
این ز موئی و آن ز موئی رست　　آن ز آن بوسه این از آن بسوخت
تا به بیت نشاندن برآن سر راه　　دور گشتند از آن عمارتگاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم درد　　رفت بر گوشه و غم میخورد
شد کنیزک نشست با یاران　　برد و ابرو گره چو غمخواران
رنجهای که ذکر پیش نهاد　　چنگ از بر کنار خویش نهاد
گفت از چنگ من بناله رود　　با دل خستگان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد　　بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند　　عاشقم عاشقم ببانگ بلند
مستی و عاشقیم برد از دست　　صبر باید نه عاشقان زیست
عشق با توبه آشنا نبود　　توبه و عاشقی روا نبود
گرچه بر جان عاشقان خواریست　　زهد در عاشقی که کاریست
عاشق آن به که جان کند تسلیم　　عاشق نترسد از تیغ تیز چه بیم
ترک چنگی چو در ز لعل افشاند　　حسب حالی بدین صفت برخواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند　　در سماع و نشاط خوش بودند
یوسف باده کرده را جستند　　چون زلیخا ز دامنش رستند
باز جستندش از حقیقت کار　　داد شرحی که گریه آرد بار
هر دو تشویر کار را خوردند　　باز تدبیر کار او کردند
کامشب آنجا که وطن سازم　　از تو با کار کس نپردازم
گر آن ماه رو که دل بستست　　هستش در کنار کیری حیست
روز روشن سپید کار بود　　شب تاریک پرده دار بود
این سخن گفته شد روانه شدند　　با بتان با سر فسانه شدند
شب جور سمور النفاسی　　کرد پنهان دو لج بر طاسی
تیغ بر مرغ آبدار گذشت　　جوش شب هزار سختی گشت
آمدند آن بجان وفا کردند　　والضنم را بدور ها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید　　آفتابی بماهتاب رسید
جای خالی و آنچنان یاری　　که کند صبر در چنین کاری
خواجه را از رواق بفتادم　　خون بجوش آمدش ز جستن کام
گربه وحشی از سر شاخی　　دید موشی بکنج سوراخی
جست از موش و بر زمین افتاد　　صدمه در هر دو تا زمین افتاد
هر دو جستند دلربند ز جای　　تاب در دل فتاده تک در پای
دور گشتند نارسیده بکام　　تا به پخته بین که چون شد خام
نوش لب رفت پیش نوش لبان　　چنگ را برگرفت نیم ستان
سروبن برکشیده قد بلند　　خنده گل گشاده حقه قند

بلبل

بلبل اندر نشست بر سر شاخ   روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغ را معطر کرد   شاهی آمد در او تماشا کرد
جام می دید بر گرفت بدست   سنگی افتاد و خشت را بشکست
ای بتاراج برده هر چه مراست   کار من جز بتو نگردد راست
گرچه با توز کار خود خجلم   بی نوا نیست بر حساب دلم
رازداران پرده رازش   آگهی یافتند از اسرارش
باز رفتند و غصه میخوردند   خواجه را جستجوی بسیار دند
خیره گشته ز خام تدبیری   بر دمیده ز سوسنش خیری
باز جستند و آنچه داشت نهفت   یک بیک با دو راز داران گفت
فرض گشت آن نهفته کارانرا   که بیاری رسند یارانرا
باز گشتند و راز بگشادند   آب و گل را بگل فرستادند
آمد آن دستگیر دستان ساز   مهر تو کرده مهربانان باز
خواجه دستش گرفت و برد به پیش   تا بجایی که دید لایق خویش
تاک بر تاکهای شاخ درخت   بسته بر اوج گاه تخت بتخت
زیر آن تخت پادشاهی ساخت   بفراغت نشستگاهی ساخت
دلستان را بمهر خویش گرفت   چون گل اندر کنار خویش گرفت
زاد سروی بدان خرامانی   چون سمن بر بساط سامانی
در کنارش کشید و شادی کرد   سرو با گل قران بادی کرد
خواجه را مه چو در کنار آمد   دوست رفته بشب چو باز آمد
خواجه را چون مه آمدش بکنار   دست رفته ز کار و پای از کار
چون بر آن قلعه شد که بستاند   آتشی را بآب بنشاندند
موش دشتی مگر ز تاک بلند   دیده را بود بر کدوئی چند
گرد چون مرغ از زمین پرواز   از کدو و نارسن برید بگاز
بر زمین آمد آنچنان حیلی   هر کدوئی بشکل چون دلوی
بانگ از طبل رفت میل میل   طبل از آنکه چو طبل طبل رحیل
باز بانگ اندر او فتاد بهوز   آهو آزاده شد ز پنجه یوز
خواجه پنداشت کآمد ست بجنگ   شحنه با کوس و محتسب با سنگ
کفش بگذاشت راه پیش گرفت   باز دنبال کار خویش گرفت
وز نهضتم رفت با هزار هراس   پیش آن هندوان پرده شناس
چون زمانی بدان نمود درنگ   پرده در گشت و ساخت پرده چنگ
گفت گفتند عاشقان باری   رفت یارمی بدیدن یاری
خواست کز راه آرزومندی   باید از وصل او برومندی
در کنارش کشد چنانکه هواست   سرخ گل در کنار سرو رواست
از ره سینه و زنخدانش   سیب و ناری خورد ز بستانش
دست بر گنج در دراز کند   تا در گنج خانه باز کند
لب طبرزد شکر بر آمیزد   بر طبرخون زلال خون ریزد
تا که آورد فتنه غوغایی   تا خلط شد چنان تماشایی
باد پروانه را در انده نور   تشنه گشته ز آب حیوان دور
ای که ضربت همیشه کج بازی   ضربه زان راست اندازی
تو مرا برده کج دهی ور راست   نکنم رم با تو من ز پرده راست
این غزل نغمه شد چو دمسازان   زین خبر یافتند همرازان
آمد آنکه پذیره کار   پیش آن سرو قد گل رخسار
تا دگر باره ترکتازی کرد   خواجه را یافت دلنوازی کرد
آمد آن خواجه بار غم برداشت   خواجه کان دید خوابگاه بگذاشت
سر زلفش گرفت چون مستان   جست بیغوله در آن بستان
بود در کنج باغ جائی دور   یاسمن خرمنی چو خانه دور
برکشیده علم بدلداری   بر سرش بیشه پیش غاری
خواجه زین به نیافت بارگهی   ساخت اندر میان بارگهی
یاسمن اندر پرده راز   نازنین را ورو کشید بناز
بند صدرش گشاد و شرم نهفت   چون تو صدری دگر نشاید گفت
خرمنی گل در آورید ببر   منفرد با دام در میان شکر
میل در سرمه دان نکرد هنوز   بازنی باز کرد کینه کوز
روبهی چند بود در بن غار   بهم افتاده از برای شکار
گرگی آورد راه بر سرشان   تا کند دور تر ز دیگرشان
روبهان از حرام خواری گرگ   کافتی بود سهمناک و بزرگ
بهزیمت شدند گرگ از پس   رهبستان بر بساط خواجه و بس
بر دویدند بر دو چاره سگال   روبهان پیش و گرگ در دنبال
خواجه را بار که فتاد از پای   دید لشکر کهی بجست از جای

خود ندانست کاین چه واقعه بود   سو بسو دید و باد خاک‌آلود

دل پر اندیشه و جگر پر خون   تا چگونه زند ز باغ برون

آن دو نرگس که راه شاه زدند   کاهنه باز در کشش آمدند

دامن دلبرش گرفته بچنگ   چون دری در میان دو نهنگ

بانگ بر وی زد کاین چه فن است   در حصار تو این چه راهزن است

چند بر سیم زنی جوانی را   کشتی از کینه محضر بانی را

با عروسی بزر روی و مسازی   نه پدید هیچکس چنین بازی

چند بارش چنین رها کردی   چند نیرنگ و کیمیا کردی

او به نیرنگ عذرها می‌خواست   نشنیدند از او حکایت راست

تا ز بنگه رسید خواجه فراز   چند پیچ بود دید در میان او کار

در خجالت ز سرزنش کردن   زخم این دو شقاوت خوردن

گفت زنهار دستان او دید   یار از آزرده و را میار ارید

چون گناهی نیامد از ماهی   به از این بر نیاوری راهی

کو هر او نه هر گنه پاکست   هر گناهی که هست از اینجاست

جابکان جهان و چالاکان   همه هستند بنده پاکان

کار ما از عنایت ازلی   از خطا داده بود دلی خللی

آن خطاها که کرد مار خورد   آفتی را آفتی می‌برد

سخت ما را چو پارسائی داد   از چنان کار بد رهائی داد

آنکه دیوش بخت خود نکند   نیک شد هیچ نیک بد نکند

بر حرامم آنکه دل نهاده بود   دور از اینجا حرامزاده بود

با عروسی چنان پریچهری   نکند هیچ مرد بدمهری

خاصه آنکس که او جوان باشد   مردم آسا و مهربان باشد

لیک چون عصمتی بود در راه   نتوان رفت بازپس گناه

کس از آن میوه بر نخورد   که در او چشم بد نبیند بکند

چشم صد کوزه دام و دد بر ما   حال از آنجا شده است بد بر ما

آنچه شد تا حدیث آن نکنیم   گر نکردیم از آن زیان نکنیم

توبه کردم آشکار و نهان   در پذیرفتم از خدای جهان

گر اگر در اجل بود تا خیر   وین شکر لب بود شکر پرور

که حلالش عروس خویش کنم   خدمتش زانچه بود بیش کنم

کار بینان چو کار او دیدند   از خدا ترسیش پسندیدند

سر نهادند پیش او بر خاک   کآفرین بر چنین عقیده پاک

که در و تخم نیکوئی کارند   در سرشت بدش نگه دارند

ای بسا رنجها که رنج نمود   رنج پنداشتند و راحت بود

وی بسی رنجها که بر مرد است   همه جان داروئی در آن درد است

باز گشتند لعبتان از ناز   خیره گشته ز چرخ لعبت باز

چون بر آمد ز کوه چشمه نور   گردد از شمس چشم بد را دور

صبح چون عنکبوت اسطرلاب   بر تمود زرین تنیده لعاب

یا وی آمد شکفته چو چراغ   ماه شب را بشهر برد از باغ

خواجه برزد علم به سلطانی   دست از آن بید و بنده فرمانی

ز آتش عشقبازی شب دوش   آمد از خاطرش چو دیگ بجوش

چون به شهر آمد از وفاداری   کرد مقصود در طلبکاری

ماه دو شنبه ز سپاه بدر   بست کابین چنانکه باشد عهد

لعل با شقه مرجان سفت   مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

گر ببینی ز مرغ تا ماهی   همه را باشد این هواخواهی

دولتی بین که یافت بی زلال   وانگهی خورد از او که بود حلال

چشمه یافت پاک چو خورشید   چون سمن صافی و چو سیم سفید

هر سپیدیست روشنائی روز   ور سپیدیست مه جهان افروز

در پرستش بوقت کوشیدن   صفت آمد سپید پوشیدن

چون سمن سینه زین سخن پرداخت   شه در آغوش خویش جایش ساخت

چون ز نیسان ابش بسازد نشاط   سوی هر گنبدی کشید بساط

لشکر کشیدن فغفور بر شاه بهرام

بردی این آسمان گنبدساز   کرد درهای هفت گنبد باز

چون بتقلیب مشتری زحل   شاه از انجم رخوت شد مختل

سبزه خضر او جوانی یافت   چشمه آب زندگانی یافت

نافه هر چشمه رود نیلی شد   هر سبیلی به سلسبیلی شد

مشک تر گشت خاک عودی بو   نافه خر گشته از اذفر بو

اعتدال هوای فیروزی   راست روشنده عالم افروزی

باد نوروز

باد نوروزی از قبالهٔ نو
بار یاحین نهاده جان بگرو

رستنی سر برون زد از دل خاک
رنگ خورشید گشت از آینه پاک

شبنم از دیده ابر بشست
گرمی اندام زمهریر شکست

برف کافوری از کریوهٔ کوه
روز زراب دیده داد شکوه

سبزه گوهر زده دو چشم راه
داده سرسبزی آفرینش را ه

نرگس تر بچشم خواب آلود
هر که را چشم دید آب ربود

باد صبح از نسیم نافه گشای
بر سر او بنفشه غالیه سای

سرو کز سایه بادبان زده
جعد شمشاد را شانه زده

چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب
جان در انداخته بقلعهٔ آب

چنبهای نواز شکوفهٔ شاخ
کرده لولو چو برگ لاله فراخ

سوسن از بهر تاج نرگس مست
شیشهٔ زر نهاده بر کف دست

از شمایل شمامهای نثار
بی قیامت ستاره کرد شمار

شنبلید از سر شهنگ در دیده
زعفران خورده بار خندیده

کاتب لوحی گل آب حیوات
برشقایق نوشته بهر برات

برگ نسرین بگوهر آمودن
شاخ سوسن به توتیا سودن

غنچه را چشم کاوش بناز
مرغ با پیل گوش و گوش براز

گل کافور بوی مشک نسیم
چون بنا گوش در درون زرد سیم

ارغوان و سمن برابر بید
رایت افراشته سیاه و سپید

رافت بید برگ با دخزان
شاخ بر برگ بید دست گران

گل کمر بسته در شهنشاهی
خاک چون باد در هوا خواهی

بلبل آواز بر کشیده چو کوس
همه شب تا بوقت بانگ خروس

سرخی گل لبسز میدانی
سیح نوبت زنان لب سلطانی

بر سر سرو بانگ فاختگان
چون طرب رود دل نوختگان

نای قمری بنالهٔ سحری
خنده بر ده زکام کبک دری

بانگ دراج بر حوالی کشت
کرده تقطیع شمامهای بهشت

عندلیب از نوای تیز آهنگ
گشته باریک چون بریشم چنگ

باغ چون لوح نقش بند شده
مرغ و ماهی نشاط مند شده

شاه بهرام در چنین روزی
کرد شاهانه مجلس افروزی

از نمودار هیئت گنبد خویش
گنبدی ز آسمان فراخته بیش

چار بندی رسید پیکر جست
راه نشر طاق هفت پیکر بست

چون در آمد در آن بهشتی کاخ
شد دلش چون بهشت نیز فراخ

کرد بر خسرو آفرین دراز
کافرین کرده بود برد نماز

گفت بار از نگار خانهٔ چین
جوش لشکر گرفت روی زمین

ماه پیمان شاه را فغفور
شد دگر روز نیک مردی دور

جنبیان راز وفا نباشد عهد
زهر باکاندرون و برون شهد

لشکری تیغ بر کشیده باوج
تا بچین چون نسیم موج بموج

سیلی آمد گرفته صحرایی
هر نهنگی در و چو دریایی

گرچه این شغل را ندارد پاس
ره میان خون ما خورند لباس

شه چو از فتنه یافت آگاهی
در بلا دید عافیت خواهی

بیشتر زانکه در سر آید دام
ره من از می کشید و دست از جام

رای آن زد که در کفایت و رای
خصم را چون بسر در آرد پای

چون بگنج و سپه ندید پناه
کالت نصرت است گنج و سپاه

هم تهی دید گنج آگنده
هم سلاح و سپه پراکنده

ماند عاجز چو شیر بی دندان
طوق زنجیر و ظلمت زندان

شه شنیده هم که داشت دستوری
ناخدا ترسی از خدا دوری

نام خود کرده زان جریده که خواست
راست روشن ولی نه روشن و راست

داده شه را ز نام نیک غرور
او ز تعلیق نیکنامی دور

با وزارت بحکم ترسی بود
در وزارت خدا ترسی بود

راست روشن چو زو وزارت برد
راستیها و روشنیها برد

شه بمشغول شد بنوش و بناز
او به بیداد کرد دست دراز

فتنه بیساخت و مصلحت میسوخت
مال بیحت و ملک میاندوخت

نایب شاه را بزر و بریب
داد بر کیمیای فتنه فریب

گفت با خلق آرزو طلب شده اند
شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند

کرد مالیشان برای و بهوش
ملک را چشم بد بمالد گوش

گرگ را گرگ بند باید کرد
رقص روباه چند شاید کرد

خاکیانی که زاده زمینند
دد کانی بصورت آدمیند

دد کان بر وفا نظر ننهند
حکم را جز به تیغ سر ننهند

خوانده نائی زراه غمزه کمان
که بیاوش چه دید از ان دد کان

جان جمشید خوار چون کردند	سر دارا بدار چون کردند	مالشان جو ضیافت ایشان بهر	کند ذب از بحوض ماند بر
لب که از خاک تیره نوش کردند	هم ببند بر خاک خوش کردند	چون سیاست نبد پادشاه شود	پادشاهی برو تباه شود
از شهی کو سیاست انگیزد	دشمن و دیو هر دو بگریزد	دیو باشد رعیت گستاخ	چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش	نشکنی رونق ریاست خویش	نفرتی باش تا شناسی کس	کس جو تیغ را شناسی و بس
شه بامید ماست باده پرست	من قلم دارم و تو تیغ بدست	از تو قهر آید و ز من تدبیر	هر که گویم گردنت بگیر
محتشم را بمال مالش کن	بی درم را بچون سکالش کن	چون رعیت زبون و خوار بود	ملک پیوسته برقرار بود
نایب شه ز روی سرمستی	کرده با او بجور سربستی	تکیه بنیت که او نمودش راه	جور میکرد بر رعیت شاه
تا بحدی که خاری از خد برد	هیچکس را بهیچکس نشمرد	در ستمکاری بی افشردند	می گرفتند و خانه می بردند
در ده و شهر جز نفیر نبود	سخنی جز گرفت و گیر نبود	تا در آن مملکت باندک سال	هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
همه را راست روشن از کم و بیش	راست روشن ستاند بر سر خویش	از زر و گوهر و غلام و کنیز	در ولایت نماند کس را چیز
او فتاد از کمی نه از بیشی	محتشم هر کسی بدرویشی	خانه داران ز جور خانه بران	خانه خویش مانده بر دگران
شهری و لشکری ز جان بستوه	همه آواره گشته کوه بکوه	در نواحی نه گاو ماند و نه کشت	دخل را کس نبود خانه و دشت
چون ولایت خراب شد حالی	دخل شاه از خزینه شد خالی	شاه را چون بساز کردن جنگ	گنج و لشکر نبود شد دلتنگ
هر کسی عذری از دروغ انگیخت	کین تهی دست گشت و آن بگریخت	بر زمین هیچ دخل دانه نماند	لا جرم دخل در خزانه نماند
شد ز بی مکنتی و بی مالی	ملک شاه از مرتبان خالی	شه چو شفقت بر او فراز آید	به حلهای خویش باز آید
شاه را آن بهانه سیر نکرد	لیک بی وقت جنگ شیر نکرد	از بد [illegible] جفا [illegible]	گرد چندانکه باید اندیشه
ره بسامان کار خویش نبرد	جهد خود باز مانده پیش نبرد	شه چو تنگ آمدی ز تشنگی کار	یکسواره برون شدی بشکار
صید کردی و شاد مانه شدی	چو نشدی شاد سوی خانه شدی	چو نشد آن روز غم غمان کهش	رغبت آمد بسوی نخچیرش
یک شبه سوی صید شد بیرون	تا ز دل هم بجوی بشوید خون	گرد صیدی چنانکه بود [illegible]	غصه را دست برده غم پایی
چون ز صید پلنگ و یوز گراز	خواست تا سوی خانه گردد باز	در تک و تاب زانکه تاخته بود	سر نش از تشنگی گداخته بود
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
	چون بر آن دو رفت درگاهی چند	خرکهی یافت برکشیده بلند	

سکی ادرکنه

سگی اویخته ز شاخ درخت
پیر چون دید میهمان رجبت

بسته چون سنگ دست و پایش سخت
پرسشش کرد و میان دربست

سوی خرگاه راند مرکب تیز
چونکه شایسته بود پیری کرد

دید پیری چو صبح مهرانگیز
آشنا را ز الکام گیری کرد



اولش پیش شد درود آورد
گفت شک نیست کاینچنین حالی
شه چو نان پارهٔ شبان زا دید
کین سگ بسته مستمند چراست
این سگی بود پاسبان گله
گر گله داشت او همه سال
گر من از دشت رفتمی سوی شهر
گر شدی شغل من بشهر دراز
تا بکی ماند بر صحیفه کار

وانکه [illegible]
نیست [illegible]
شیر [illegible]
شیر [illegible]
من بدو کرده کار خویش یله
وز در جنگ گرگ زچنگال
گله از پای او گرفتی بهر
او گله را بشهر بردی باز
گله را نقش بر زدم شمار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از وفاداری و امینی او
من بدو داده هر زخانه خویش
او بدندان و جنگ دشمن سوز
چند سالم بیاقداری کرد
هفت سر گوسفند کم دیدم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شاد بودم بهم نشینی او
خوانده او را نه سگ شبانه خویش
بازدی آهنین من شب و روز
راستکاری و رستکاری کرد
گله‌ام در حساب برسیدم

بعد یک هفته چون شمردم باز / هم کم آمد بکس نگفتم باز
پاس میداشتم برای و بهوش / در خطای کسم نیامد گوش
گر چه میداشتم بشبها پاس / تشنه هم هیچ شاخ نقص نپاس
و آن سگ آگاه تر بکار از من / پاسبان تر هزار بار از من
باز چون کردم از شماره درست / هم کم آمد چنانکه روز نخست
همه شب خاطرم بغم میبود / گر گله گوسفند کم میبود
ده ده و پنج پنج می پرداخت / چون یخی کان ز آفتاب گداخت
او فتاده بمن بیابانی / از گله صاحبی بجو یابی
نرم کرد آن غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه گرچه کار بدست / دست و کار کدام دیو و دداست
با سگم اینچنین که شیری کرد / گیست کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز برگشت از دشت / خفته بودم در آمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پائی کشید بی آشوب
باده گرگی ز دور دیدم جست / کامد و شد سگش برابر بست
خواند سگ را بسان زبانی خویش / سگ دویدش بمهربانی پیش
گرگ میگشت و گردمی فشاند / که و تنها که دو گوش بیجنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام دل راند و رفت کار از دست
آمد و خفت از رمیده تنش / مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ چون رشوه داده بود در پیش / جست حق القدوة حد خویش
گوسفندی قوی که سر گله بود / پایش از بار و تنه آبله بود
برد و خوردش بکمترین نفسی / وین چنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون بشهوتی که براند / گله از دست گرگ باید
و آن گنه را که کارسازی کرد / در سر کار عشقبازی کرد
چند نوبت قوام داشتمش / اینخطا کرد و من گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش با چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه پنهانی / تا کند بنده بنده فرمانی
سگ است نه که دام بند منست / بلکه قصاب گوسفندان است
هر که با مجرمان چنین نکند / هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن زانی / عبرتی برگرفت پنهانی
اینسخن رمز بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شبانه پر / شاهی آموختم زهی تدبیر
در ملو دار اینحکایت من / من شبانم گله رعیت من
چون نماند اساس کار درست / زاین رخنه باز باید جست
این ز دستور تیز بین منست / که بحفظ گله این منست
باز پرسم از و که لشکر کو / عالم از رعیت گشته عذر کو
تا بگوید که اینخرابی چیست / وصل و بنیاد با صواب چیست
چون بشهر آمد از گماشتگان / خواست مشروح باز داشتگان
چون درآمد در نامه کرد نگاه / روز بر وی چو نامه گشت سیاه
دید سر رشته جهان مجروح / نام هر یک نوشته بمشروح
گفت در شهرها ز ظالم و سوز / گشتن از تشنه شفاعت از دستور
نامه شهر را بجوید کرده / یکنامی بنام خود کرده
شاه دهقان چه شیوه گرگیست / در دخانه بعهد خانه نریست
چو سگی کو گله سپرد بگرگ / رشوتی کرد باشبان گرگ
چو سگان در سگی چنین باشند / بجز و شند چو نکه بجز و شنند
هر سیاست دیدبانداش / روزکی ده فرو گذاشتش
گفت کو باش منصب خویش / کین بر غش قلم نیارد پیش
چون کنم درس از ظلمت دور / در شب تیره بر نماید نور
بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فرش خود بنوشت
هیچ کنج زده دو شمشیری / داد مه را ز خون خود سیری
بار که بر سپهر زد بهرام / باز خود کرد بر خلایق عام
عهد آن آمد از پس و پیش / صف کشیدند بر میان خویش
راست روشن ز آمدند درگاه / رفت بر صدر گاه خود گستاخ
شهر در نه دید خشمناک و درشت / بانگ بر زد چنانکه او را گشت
کای همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک دستان از تو
گنج خود را گوهرا کنده ای / گوهر گنج من پراکندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را ز برگ ماند نان
نهانه چند کان من بردی / پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بر سیم ز آخراج / که تو گر خواستی و کاهی تاج

نو گفت

حق نعمت شناختن در کار
چو بکان برده که وقت شیر آ
لشکر و گنج را رساندی رنج
بهر من خاک باد گر بهرام
زین سخن چند هزار چیز نساخت
از عامه کمند کرد دهش
چون بدان قهرمان ز دل قهر
چون شنیدند جمله خیل سپاه
شه بفرمود تا چنین فرمود
بند پای از برهنه بر و شاه
شاه از آن جمله هفت شخص گزید
گفت با هر یکی که او حقیقت
راست روشن بر شهای درشت
هر کس از خوبی و جوانی او
که هوا خواه دشمنان او بود
بند بر پای من نهاد بزور
کرد زندانم و کنون سالیست
هر چه دستور از غارت برد
کرد بر ما آزاد و دلخوشی داد اش
کرد شخصی دوم دعا دراز
چون بساط بهشت سبز و فرح
روزی از راه گشتن باغی
هر چه در باغ بود و در زاغ
چون زبانی بگرد باغ گشت
گفتم این باغ را که بهاست
باغ بپذیر کان باست مرا
وانچه خیزد ز باغ هم صنعی
چند بسیار شد بشود ...
تا بدان چه هم ز خشیا ...

نعمت افزودن و بدنعمت خود | از تو بر سر چو دولت و شاهی

[illegible] ظلم وزیر را

تا بلشکر نه جای ماند نه گنج | از خزینه نماندی تو و شاه را
تیغ بر ریش کنه چو گیرد جام | گر ز خود نا ظلم پیاده زود
همه در گردن وزیر انداخت | پس بلشکر سود تا نه باقی از خشت
درکشیدند و بند کردندش | پای در کند و دست در زنجیر
شه منادی روانه کرد بشهر | تا ستمدیدگان ز ظلم فریاد
سر نهادند سوی حضرت شاه | بدان بد سرشت میگفتند
کز دل دردناک دردالود | هر کسی بهر ظلم خود فریاد کنند

سؤال کردن بهرام از شخص اول

از کجائی و دودمان تو چیست | اولین شخص گفت با بهرام
در شکنجه برا درهم زکشت | وانچه بود از معاش هر که بیخ
سوخته شد از غم جوانی او | چو من آنچه خم خروش دیده
تو چنینی و او چنان بود است | غوری تند را اشارت کرد
کرد بر من سرای از جوری که | زان برا در بجور جان بردم
روی شاه هم بخت تنگ تا کیست | شاه هر چون ز گفت آن ظالم

سؤال کردن بهرام از شخص دوم

در ز باغ من چو بهشت بهار | گفت با شاه هم در کنار باغ
که به گاه میوه بر شاخ | در خزان داد نیکی بهار مرا
سوی باغ من آمد از ره باغی | میهمان کرد و پیش میوه و می
عیش آورد بخشم لشکر آنه | خورد و خفت خوشدل آمد
دولت گر غنچش باغ گر دود | گفت بر من فروش باغت را
چه قدر شد کشته دان هست | هر کسی را در آتشی داد است
من ترا باغبان گفتم غلام | هر کسی کاهش تباه باغ شتاب
بیست آرم بدست سیم تهی | گفت از این در گذر بهانه سال
باغ بفروختم به زور نه زر | عاقبت چون زکینه شد سرمست
باغ بر آستان من در روش | وز پی آنکه در تظلم گاه

بدستی رفت و درویشی نیکو بشست
دل و قلاش مرا رباید خواب
بشکنی پای رنده دست مرا
نیستم غافل از ستم که بود
سوی دوزخ دوانش تاب
از چنین کس وزیر بود وزیر
داد خواهند و شد پدید شاد
از دها را ببار هر گفتند
سنه خود در آگاه ... ابتدای شد
ابتدای بهر از شخص قصه گو
هر یکی را زحال او پرسید
گاه گه شده و شخص او ... را
هم ... ...
زاده ... ... گرفته ...
تا مرا این خانه غارت کرد
وین برا در دست و با سر و دو
آنچه بر دستور کرد شد ظالم
جمله را ... ...
... ...
تا ... ... بود
وز پدر بود ... دکان رسم
... ...
وز ... ...
تا دهم رد ... ... را
من چه چاره ... ...
... ...
باغ ... ...
... از درد ... ...
این تظلم بیاورده بر شاه

گردن از نیم بند و بال / این سخن چون بسینه رفت دو سال
شه بدو داد باغ و کرد آزاد / خانه و داد و باغ چون بغداد

گفت زندانی دگر با شاه / کای ترا سوی هر مرادی راه
بند بازار کان دریا بود / روزیم از سفر مهیّا بود

سؤال کردن بهرام از شخص سیّم

رفتمی که گهی بدریا بار / سودها دیدمی در و بسیار
چون شناسا شدم بدانایی / در بد و نیک درّ دریایی

لؤلؤ چندم او فتاد بچنگ / شب چراغ سخن برونق و رنگ
آمدم سوی شهر حوصله پر / چشم روشن بدان علاقهٔ دُر

خواستم کان علاقه بفروشم / در بها که خورم گهی پوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید / کان من جست عقد مروارید

خواند و از من خرید با صد شرم / در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز / گونه گونه بها نکرد آغاز

من بها خواستم بعقده و درد / او نیاورد جز بهانهٔ سرد
آخر الامر خواند پنهانم / کرد با خوبیان بزندانم

بر کناهم یکی بهانه شمرد / کان بهار ابدان بهانه ببرد
عوض عقد من که برد ز دست / دست و پایم بعقده بر هم بست

او ز من گوهر آورید بچنگ / من زیا در برهنه مانده چو سنگ
او بیاورد بر شکنج کلاه / من صدف وار مانده در بن چاه

شه ز گنج وزیر بد گوهر / گوهرش داد باز زر و زیور
هم ز بند و غلش رهایی داد / تشنه را آب زندگانی داد

چارمین شخص با هزار هراس / گفت ای در خور سپهر اساس

سؤال کردن بهرام از شخص چهارم

مطربی عاشقم غریب جوان / بربطی خوش زنم چو بید روان

مرزبان داشتم نوا ایمنی / چینی بلکه در دو بر چینی
مهرش از ماه روشنی برده / روز چون شب برابرش مرده

کله کیلی کشان بدامانش / سرو بالا و به دو پستانش
هیچ را نام کرده کین دهنست / نوش در خنده کین شکر شکن است

خویش از زینهار زنبار دی / خانهٔ باغ برده روی بروی
در ولایت درم خریده من / دز دولی نعمتان دو دیده من

از من آموخته ترنّم سازی / زدنش دلنواز و روح افزای
هر دو با یکدگر در آن خانه / کرده صحبت چو شمع و پروانه

من بدو زنده دل چو شب بچراغ / او بمن شادمان چو سبزه بباغ
روشن و راست همچو شمع از نور / راست روشن ز بنده کرد شب دور

شمع را در سرای خویش افروخت / دل پروانه را بآتش سوخت
چون بر آشفتم از جدایی او / راه جستم بروشنایی او

چند بر من نهاد چند آچند / یعنی آشفته را بباید بند
او عروس مرا گرفته بناز / من بزندان بصد هزار گداز

چار سالست کز ستمکاری / داردم بیگنه بدین زاری
شاه حالی بدو سپرد کنیز / نه تهی بلکه با فراوان چیز

با عروسیش داد شیربها / با عروسش ز بند کرد رها
شخص پنجم بشاه انجم گفت / کای فلک با چهار طاق تو جفت

سؤال کردن بهرام از شخص پنجم

من رئیس فلان رصد گاهم / گز مطیعان حضرت شاهم
شده بشغلم کشور آرایی / حلقه در گوش من بمولایی

داده بود ایزدم بحضرت شاه / نعمت و حشمتم ز مال و ز جاه
از پی جاندرازی ای شه شرق / کردم آفاق را بشادی غرق

از دعا زاد راه میکردم / خیر از بهر شاه میکردم
خرّم و شاد شهر و کوی از من / اهل دانش نهاده رو با من

دارم از مملکت فزونی خویش / هرکسی را برات روزی خویش
تنگدستان ز من فراخ درم / بیوه کان سیر و بیوه داران هم

به که زر خواست زر پذیر شدم / وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ در بانده نماند به بند / که رهایی ندادمش ز گزند

هر چه آمد ز دخل دهقانان / صرف میشد بخرج مهمانان
دخل و خرجی چنانکه باید بود / خلق راضی ز من خدا خشنود

چون

چون وزیر این سخن بگوش آورد   دیگ بیداد را بجوش آورد
کدخدا سیم از دست گشاد   دست در ملک و مال بنده نهاد
گفت کین ملک دسترنج تو نیست   بخشش تو بقدر گنج تو نیست
قسمت آنچنانکه باید داد   دهم ار نه دهم سرت بر باد
هر معیشت که بنده داشت تمام   بستد از من بدین بهانه تمام
و آخر کار دردمندم کرد   بنده خود بدم به بندم کرد
پنج سالست تا درین زندان   دور ماندم از خان و مان و فرزندان
شاه فرمود تا بنعمت و ناز   بر سر ملک خویشتن شد باز

سؤال کردن بهرام از شخص ششم

چون بشخص ششم رسید قرار   بر سر تخت خود شکست خمار
کرد بر شه دعای پیروزی   کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی کرد زاد لشکریم   کز نیاکان خویش گوهریم
بنده ام از سپاهیان سپاه   پدرم نیز بود بنده شاه
خدمت شاه کردمی بدرست   پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست   سپید دم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره ز خدمت خویش   بنده را داده بد بنعمت خویش
خاص کردش وزیر خامی رای   با حفاظ کسی ندارد پای
بنده صاحب عیال و مال نداشت   بجز آن مزرعه منال نداشت
چند ره پیش او شدم بنفیر   گز برای خدای دستم گیر
تا عیاری بعدل بنمانم   روزیی نو کنند ز دیوانم
بانگ بر زد بمن که خامش باش   زنگ خویش از خدنگ خویش تراش
شاه را نیست با کس آزاری   تا کند وحشتی و بیگاری
دشمنی بر درش نیاید تنگ   تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
پیشه کاهلان مگیر بدست   کار از دل کن که تندرستی هست
گفتم از طمع دیو رای بترس   عجز من بین و از خدای بترس
منه ای از کمی و کم رختی   من بسختی رسیده را سختی
تو همه شب کشیده پای بناز   من بشمشیر کرده پای دراز
گر تو در ملک میزنی قلمی   من بشمشیر میزنم قدمی
تو قلم میزنی بخون سپاه   من زنم تیغ با مخالف شاه
ستان از من آنچه شه فرمود   ورنه فتراک شه بگیرم زود
گرم شد چون ز من خطا بشنید   بر من بی قلم عتاب کشید
گفت اگر ابلهی و نادانی   چون کلوخم ز آب ترسانی
که بر نقم همی کنی تقلید   که ز شاهم همی کنی تهدید
توشه گر نیست روز یا ده بکوش   اسب و زین و صلاح را نفروش
شاه را من نشانده ام برگاه   هست بی خط من سپید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست   همه را زندگی برای منست
گر تولا بمن نکردندی   کرکسان مغزشان بخوردندی
این بگفت و دوات بر من زد   اسب و ساز و سلیح من بستد
پس بهم خورد خوشیان آدم   سوی زندان خود فرستادم
ضرب شش سال هست بلکه فزون   تا دلم پر غمست و جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ساز   جاودان پادشاه بنده نواز
چون لبش از لطف خندان کرد   رسم اقطاع و دو چندان کرد

سؤال کردن بهرام از شخص هفتم

هفتمین شخص چون رسید فراز   بر دل از شه کشید او بطراز
گفت من کز جهان کشیدم دست   زاهدی ره روم خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده چو شمع   خویشتن سوخته برابر جمع
عافیت را جریده برخوانده   دست بر شغل گیتی افشانده
در همه خورد و خواب بی آزرم   قایم اللیل و صایم الدهرم
روز نا خورده کاسه و نانم نیست   شب نخفتم که خان و مانم نیست
در پرستش کهی گرفته قرار   نیستم جز خدا پرستی کار
هر کرا بنگرم رضا جویم   هر که یاد آرمش دعا گویم
کس فرستاد سوی من دستور   خواند و رفتم مرا نشاند بدور
گفت بر من ترا گمان بدست   گر عبادت کنم بجای خود است
گز سر بدخوئی و بدروئی   در حق من دعای بدگوئی
زان دعای زبانه شبگیری   تیر سهم افتد درین هدف تیری
بیشتر زانکه آفت کینت   در من افتد شرار نفرینت

دست تو بندم ز دعا کردن / دست تنها نه دست با گردن
زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این جان دردناک نداشت

او فرو بسته از دعا دستم / من برو دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرد به بند / من ز نفرین بچرخ برده کمند

چون خدایم به پیش شاه رساند / خوشدلی را که بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را / شیر کافر کش مجاهد را

لیک دفع دعا خدا نکند / حکم زاهد چو رهزنان نکند
آنکه آن بد بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد

تا دعای بدش بآخر کار / هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت ز زر / گفت با زاهدان لت بگیر

زاهد آن فرش داده را بنوشت / زد یکی چرخ و چرخ در گشت
گفت ازین نقدها که آزادم / بهترم ده که بهترت دادم

رخت بر داشت بی مقطع ساز / آنچنان شد که کس ندیدش باز
ره روان آنکه چون چنان بودند / گر نه این سر بر آسمان سودند

تا می پخته یافتند در جام / دید باید هزار غوره خام
آب دریا که اینچنین تیز است / از ثمرهای با د کین خبر است

پخته آنست گر چنین خامان / بر کشد جیب و در کشد دامان
چون زمین از کلیم گردد زود / سایه گل شد بر آفتاب اندود

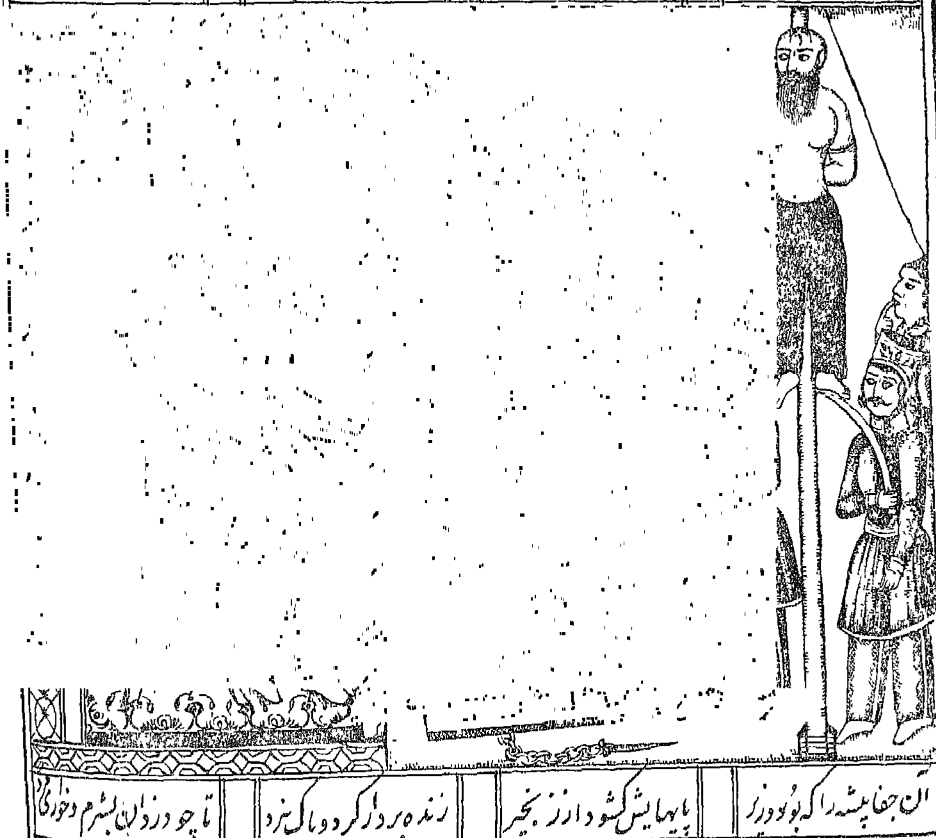
شب درین خشت خانه خاکی / خشت نمناک شد ز نمناکی
راه بجست بر مصالح کار / تا ز گل چون برد درختی خاک

در جفای جهان نظاره کنان / مصلحت را بعدل چاره کنان
چون ز کار وزیرش آمد یاد / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سحر که بخفت از خجلی / دیده بر هم نزد به تنگدلی
شه چو باران رسید ریحانی / کرد بر تشنگان گل افشانی

داد فرمان که تخت باز زنند / بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصکان ایستاده تیغ بدست

دبلندان ملک را بنشاند / عقل را ناقه بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی / بر کشید از نظارگان کوهی



آن جفا پیشه را که بود وزیر / پا بپایش گشود از زنجیر
زنده بر دار کرد و باک نبرد / تا چو دزدان بشرم و خواری مرد

گفت بود

گفت هر کو چنین سر افرازد
روز کارش چنین سر اندازد

از خیانت گریست بدنامی
ور بدی هست بد سرانجامی

خالی کانچنان نماید شور
عادلانش چنین کنند مکدور

نانکوئی که عدل بیکار است
آسمان و زمین درین کار است

هر که میخ گزینه پیشش نهاد
میخ بر دست و پای خویش نهاد

پس ازین داوری و عذر بزرگ
باد گرد از سگ و شبانه و گرگ

آن شبان را بخواند و شاهی داد
نیک بختی و نیک خواهی داد

سختی از کار مملکت برداشت
بر کسی زور دست خود نگذاشت

تا به پس مدت از چنان تدبیر
آهنش زر شد و پلاس حریر

لشکر و گنج شد برو انبوه
این ز دریا گذشت این از کوه

چونکه خاقان شنید و بد خبرش
باز پس شد بداده سپرش

کس فرستاد و عذر خواست بسی
بر نزد بی رضای او نفسی

گفت کان کشتنی که شاه ببرد
آفتی بود و فتنه هم مرد

سوی او نامه کرد و بار خواند
دوستی و فصلی ز دلفریبی راند

تا بدان عشوه های طبع فریب
ازین ساده طبع برد شکیب

گفت کان پرزرست اوره خالی
گر بخواهی شتاب کن حالی

شه ز مستی بدان نبرد ارزد
کابی از دست بر رخ اندازد

من کمربسته ام بدمسازی
از تو تیغ و ز من سر اندازی

چون خبرهای شاه بشنیدم
کارها بر خلاف آن دیدم

شه بهنگام آشتی و نبرد
کارهائی کند که شاید کرد

من همان سفته گوش حلقه کشم
با خود از چین و با تو از خشم

دختر خود کنیز خانه تست
تاج من خاک آستانه تست

آنچه آن خاین خرابی خواه
که شکایت نوشته بود در شاه

همه طومارها بهم در بخت
داد تا یک بیک بخنجر و بخت

شه چو برخواند نامهای زبر
تیز شد چون قلم بدست دبیر

بر بلاکش سپاسداری کرد
کارها زان پس استواری کرد

پیکر عدل چون بدید شاه
غیرت انگیخت با سپید و سیاه

شاد گرد از جمال منظر او
هفت پیکر فدای پیکر او

لعل پیوند این علاقه دُر
کز گهر کرد گوش گیتی پر

گفت چو هفت گنبد از می و جام
آن صدف باز داد با بهرام

ناپدید شدن شاه بهرام در شکار

عقل در گنبد دماغ سرش
داد ازین گنبد روان خرمش

گر صنمهای گنبد اینجا کش
دور شو گر تو دور با هلاک

گنبد سقرشان چو خوش گرفت
وز فسان و فسانه گوش گرفت

دید کاین گنبد بساط نورد
از همه گنبدی بر آورد گرد

هفت گنبد بر آسمان بگذاشت
خود دره گنبد دگر برداشت

گنبدی گرد فلک نگرد و بست
تا قیامت درو نگردد پست

هفت موبد بخواند موبد زاد
هفت گنبد بهفت موبد داد

دررز دادش بهر یکی ناگاه
سستی آنشد که گردش آگاه

سرو بن چون بشصت سال رسید
یاسمن بر سر بنفشه دمید

از سر صدق شد خدای پرست
داشت از خویشتن پرستی دست

روزی از تاج و تخت کرد کنار
رفت با ویژگان خود بشکار

در چنان صید صید ساختنش
بود در صید خویش تاختنش

لشکر از هر سوئی پراکندند
هر یکی گور و آهو افکندند

میل هر یک بگور صحرائی
او طلبکار گور تنهائی

گور جست از برای مسکن خود
وآهو افکند لیکن از تن خود

گور و آهو جدا ز گله شود
کآهوئیش آهوی است گورش گیر

عاقبت گوری از کناره دشت
آمد و سوی گور خان بلند

شاه دانست کان فرشته پناه
سوی مینوش مینماید راه

کرد بر گور مرکب انگیزی
داد یک ران تند را تیزی

از پی صید مینمود شتاب
در بیابان چو ماه بی همرا

بود غاری در آن خرابستان
خوشتر از جاه سخ بیابانان

رخنه ژرف داشت چون چاهی
هیچکس اندر ورش راهی

گور در غار شد روان چو دلیر
شاه دنبال او گرفته چو شیر

اسب در غار ژرف راند سوار
گنج کیخسروی رساند بغار

شاه از آغاز پرده در شده
او بهمه آغوش یار غار شده

زان وشاقان ز حال شاه جهان
باز گشتند آنچه بود نهان

گر چو شیر شکار گرد آهنگ
راند مرکب برین شکوفه تنگ

کس بدین یاوری نشد یاور
اینسخن را کسی نشد باور

همه گفتند کین خیال بدست
قول نابالغان بیخرد است

خسرو پیلتن بنام خدای
که در آن تنگنای گیرد جای

آگهی نه که پیل هندستان
دید خوابی و شد بکوهستان

بند بر پیلتن زمانه نهاد
پیل بند زمانه را که گشاد

راه از آن طفلکان در آلود
گرد از آغاز بر دمید چو دود

بانگی آمد که شاه در غار است
باز گردید شاه را کار است

خواصگان را که اهل کار شدند
شاه جویان درون غار شدند

غار دربسته بود و کس نه بدید
عنکبوتان بسی مگس بتنید

صدره از آب دیده شستندش
بلکه صد بار باز جستندش

چون ندیدند شاه را در غار
بر در غار صف زدند چو مار

دیده‌ها را بآب تر کردند
مادر شاه را خبر کردند

مادر آمد چو سوخته جگری
در میان گم شده چنان پسری

جست شه را چون کسان گر
کو بجان جست و دیگران بنظر

گل طلب کرد خاری بر یافت
تا پسر پیش جست کمتر یافت

آن فرو ریخت بسته بسته چو کوه
گفت پیه تا کنند گروه گروه

چاه کندند کنج راه نیافت
یوسف خویش را بچاه نیافت

آن زلیخا که خنده کرد عجوز
مانده آنجاک رخنه رخنه هنوز

آن شناسند کان که دانندش
غار بهرام گور خوانندش

تا چهل روز غار میکندند
در جهان گور کن چنین چندند

شد زمین کنده تا دهانه آب
کس آن گنج را ندید بخواب

آنکه او را بر آسمان رخت است
در زمین باز جستنش سخت است

در زمین جرم استخوان باشد
ده آسمانی بر آسمان باشد

هر جسد را که زیر که خونست
مادری خاک و مادری خونست

مادری چون بپرورد در ناز
مادر خاک از او ستاند باز

گرچه بهرام را دو مادر بود
مادر خاک مهربانتر بود

مادر خون ز جور مادر خاک
کرد خود را بدرد و رنج هلاک

خون ز تن برزد از دماغش جوش
آمد آوازها ز غیب بگوش

کای مقلد چو دام و دد پویان
شیر مرغان غیب را جویان

بتو یزدان ودیعتی بسپرد
چونکه وقت آمد آن ودیعه ببرد

برد دعت و دیعهٔ دگران
خویشتن را مکش چو بیخردان

باز پس کرد و کار خویش بساز
دست کوتاه کن ز رنج دراز

چون ز هاتف چنین شنید پیام
همه برداشت مادر از بهرام

رفت و آن دل که داشت در بندش
کرد مشغول کار فرزندش

تاج و تختش بوارثان بسپرد
چونکه وقت آمد آن ودیعه ببرد

ای ز بهرام گور داده خبر
گور بهرام جوی از این بگذر

نه که بهرام گورها با نیست
گور بهرام نیز پیدا نیست

آنچه بینی که دقتی از سر زور
نام داغی نهاد بر تن گور

گرچه پای هزار گور شکست
آخر از پایمال گور نرست

داغ گوری مبین با دل باز
گور و داغش ببین بآخر کار

خانهٔ خاکدان دو در دارد
تا بکی می برد دگر آرد

هر نواله که معده تو برد
خطی آنرا ز رنگ خود ببرد

بر چنین رنگهای غاریه سان
چه نهی دل که داد باید باز

غارهایی که روی بسته شدند
از چنین رنگبوی رسته شدند

تا قیامت قیام ننماید
کس رخ بسته باز نگشاید

ره زره خوف و شب شب خطر است
شحنه خفتست و دزد بر زبرست

خاکساران بخاک سیر شوند
زیر دستان بدست زیر شوند

خون یاری ز دست بالائی
زیر هر دست خون چو بالائی

آسمان زیر دست خواهی خیز
پای بالا نه از زمین بگریز

میر و ده هیچگونه بار سپین
تا نیفتی ز آسمان بر زمین

آنچه آسمان حمایل تست
چیستند آنهمه وسایل تست

تنگی حجله را مجال تو نی
تن کلوسائی انخیال تو نی

هر یک از تو گرفته تمثالی
تو چه گیری ز هر یکی فالی

آنچه اینها کنند توئی آن نور
وآنچه اینها خورد توئی آن دود

جز یکی خط که نقطه پرورست
آن دگر حرفها ز دفتر تست

آفرین را توئی فرشته پاس
وآفریننده را دلیل شناس

بنگر دی ببین که بد نشوی
باد دانی نگر که دد نشوی

آنچه داری حساب نیک و بد است　　وآنچه خواهی ولایت خرد است
یا دری زن که قسط آن نشوی　　یا چنان شو که کس چنان نشوی
دیده کو در حجاب نور افتد　　ز آسمان و فرشته دور افتد
چاشنی که آسمان نیست　　بهتر از آن فرشته آدمیست
دو دری شد چو کوی طراران　　چار بندی چو بند عیاران
پیش از آن کت برون کنند از ده　　رخت بر گاو کاو بر خر نه
ره بجان رو که کالبد کند است　　بار بر کن که بارگی تند است
مرده را که حال بد باشد　　میل جان سوی کالبد باشد
تا نپنداری ای بهانه بسیچ　　کاین جهان زان جهان نکرد هیچ
طول و عرض وجود بسیار است　　وآنچه در عنصره است آن خار است
هست چند آفریده زینها دو　　کاکهی خشتشان ز ظلمت و نور
آفرینش بسی است نیست شکی　　آفریننده هست لیک یکی
نقش آن هفت بند چار سرشت　　ز ابتدا جز یکی قلم ننوشت
ولین نقطه آخرین پرگار　　از یکی و یکی نگردد کار
در دو تنها میان و در تسلسلش　　در یکی باز و در یکی صلش
گرچه او و اوری نون کشت است　　از حسابش کسی فرامش نیست
گر کنی صد هزار بازی چیست　　نخوری پیش از آن که روزی تست
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت　　چرخ پیچان بچرخ پیچش گشت
از جهان پیش از آنکه درگذری　　جان بر آر از مرگ جان نبری
خانه را خوار کن خورش خورد　　از جهان جان چنین توانی برد
از دو چیز است زنده کانی مرد　　آنکه بسیار داد یا کم خورد
هرکه در مهتری گذارد نام　　زین دو نام آوری برآرد نام
هیچ بسیار خواره پاینده دید　　هیچ کم خور ز پا شکم بدرید
چه توان دل در آن عمل بستن　　که به عزل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاک است　　خاک بر سر کشش که خوش کند است
بکند راز دام و دیر مباش　　طمع دار شد دلیر مباش
گر کسی بر فلک رساند تاج　　هفت کشور کشد به زیر خراج
ببینش تا کی شبی مرده　　سر فرو برده در سر برده
خاک بی حسف لاابالی نیست　　گنج دانش ز مار خالی نیست
رطبی کو که نیستش خاری　　یا کجا نوش مهره بی ماهی
حکم هر نیک و بد که در دهر است　　زهر در نوش و نوش در زهر است
که خورد نوش باره در پیش　　که از آن بس نخورد با دیش
بنود در حجاب ظلمت و نور　　مهره خر ز مهر عیسی دور
کیست کو بر زمین فراز نخفت　　کاخرش هم زمین نگیرد تخت
یارب آن دم که هست آسانی　　تا در عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای　　در حمایت که تو بخشش جائی
اولش داده نکو نامی　　آخرش ده نکو سرانجامی
چون فروزنده نقش عیار　　نقد این گنجه چنور و فی کار

در خاتمهٔ کتاب گوید

نام شاهنشهی برو بستم　　آب کز نقش او درستم
شاه چینی قبای زرین تاج　　جزیه‌اش داده چین و روم خراج
باز را اصول وردی فروع　　بخت خشنوع ورای بخشیوع
در زمین نوبتش آسمان برپای　　وافرینش ز جای او بر جای
در نظامی که آسمان دارد　　آخر از مملکت دو نان داد
زان مردست که بوی مشک دهد　　لؤلؤ تر ز خاک خشک دهد
از زمین تا اثیر در دو کفت　　صافی او شد که میوه شرفست
ورز هیبت ز دیش نیابل چو تیش　　زر مصری ز ریگ مکی بیش
تیغش ار کرد از صلابت سنگ　　آتش تیر یا تراش خدنگ
بید بر کش بنوک موی شکاف　　نافه کورا فکند از ناف
درعش از دست صبح تیره کشای　　تیرش از تیر ماه حلقه ربای
تیغش جهت بر قبای او زرهی　　هفت چرخ از کمند او گرهی
ای نظامی امیدوار بتو　　نظم دوران روزگار بتو
زهی از قدرت آسمان داده　　داستان هم جهان داده
دور دور زمانه چون ز سپهر　　تیز و آهسته چون در آینه مهر
قاید عهد عالمی بدرست　　قاید نامه فکنده چو تست
با همه چون ملک برآمده　　در همه چون فلک سرآمده
اینچنین جای بر تو شاید بست　　گر تو جای بلند نامی هست

چونکه خشت لعل بسته بر تا جس
مهره داد دست زباغ ضمیر
هر چه در نظم او رنگ و بند است
آنکه بود دش درازی آن زحد پیشیها
تا در آرای سخن‌ها و نظرها
دست نا کرده داستانی چند
تا دانند کز ضمیر شکرف
غرض آنست که چشم آرایشها
تنگ چشمان معنیم هستند

بر تو بستم زبیم تا رحش
چرب و شیرین چو انگبین در شیر
همه رمز و اشارت و خبر است
کوتهی دادمش ز صنعت خویش
جلوه دادمش بهر هنری
بلکه چون غنچه بزیر پرند
هر چه خواهم برآورم زد و حرف
در فراخی پذیرد آسایش
که رخ از چشم تنگ بربستند

گر بسمع تو دل پسند شود
حقه بسته پر ز زر دارد
هر یک افسانه جدا گانه
کردم این تحفه از گذارش نغز
لطف بسیار و دخل اندک خرج
مصرعی رودی و مصرعی از زر
و آنچه بر هفت گنج خانه از آن
آنچه بینی که بر بساط فراخ
هر عروسی چو گنج سر بسته

چون سر پر تو سر بلند شود
وز عبارت کلید بردارد
خاینه گنج شد بافسانه
اینست چرب استخوان شیرین مغز
کرده در هر دقیقه درجی درج
تهی از دعوی و زمعنی پر
بستم آرایش فراخ و دراز
کرده‌ام چشم و گوش از گناه
زیر زلفش کلید در بسته

چو بدان آن چنان سرکش بنا و دریا بر
فی ملکه سخن سرشته راز هم
که بینی از قلعه فراغت خویش
آهن بر این سپر بود تنگ
آن نه در گنجینه سلطان نیست

باید و دریا که بکه در آید
از عطار و دریا ساده بین زمین بلند
شاه از آن گنج کاسه سر بسته پیش
لعل و الماس جنت نه در تنگ
بنقش او دادن او رهنماست

سنگ گوهر شد فلک رسم
سر شکر ده سنبله خاص
دام و دانه از بهر کس
لعل در دست دوشان انتقام
گنج را در بان نیست

از لب دهان انجمن
گوهر ... خاص
دارد و ... دلی
در لعل ...
...

یافت دریافت نارسیده او
ای باد خدای پرکار
تا بر دنامه را کبوتر شاد
نامه در مرغ نامور بستم
چون مراد دلت تو یاری کرد
روز بر چادده زماه صیام
نوش آب حیات ازین ابیات

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دولتی باشش هر کجا باشی

زره و زره و دیده و دست
زان بلند آفتاب نقطه قرار
برانکس که او رسد فریاد
چون رساند بشاه من رستم
طبع من تا چه سحر کاری کرد
چار ساعت ز روز رفته تمام
زنده مانی چو خضر از آب حیات

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در رکابت فلک بفراشی

حبل الرحمد زان حریم درست
در در چون حصار پیوند د
من که در شهر بند کشور خویش
ای فلک بر در تو حلقه بگوش
از پس پانصد و نود سه قران
با در بر تو مبارک این پیوند
ای که در ملک جاودان بادی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دولتت را که برنیا دست باد

بو قبیس از کلاه و کمریت
نامه در کبوتری بند د
بسته دارم گریز کهم در پیش
هم خطا پوش و هم خطا پوش
گفتم این نامه را چو نامور آن
تا نشینی برین سریر بلند
لیک با عمر و عمر باشادی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خاتم کار بر سعادت باد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب در روز یکشنبه بیستم شهر رمضان
المبارک سنه هزار و دویست و شصت و نه هجری
حرره مصطفی قلی ابن مرحوم محمد هادی سلطان
سنه ۱۲۶۹ بلده گروس(؟)
هم هم هم
هم

[illegible]

[illegible]

بهرچه آفریدی دستی دراز
که چندانکه اندیشه گردد بلند
ز خلوت بدی کافرینش نبود
توئی گوهرآمای چار آخشیج
چنین بستی این طاق نیلوفری
وجود تو از حضرت ننگ بار
خیال نظر خالی از ماه تو
کسی را که قهر تو بر سر فکند
اگر پای پیلست گر پر مور
چو برداری از رهگذر دد ددا
که از نطفه [illegible] دهی
گهی با چنان گوهر خانه خیز
زبان آور از ایتو بازبست
مرا در غباری چنین تیره خاک
گر این خاک روی از گنه تافتی
شب و روز در شام و در بامداد
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب
چو خواهم ز نور روز و شب یاوری
پرستنده گر زره بندگی
پدید آور خلق عالم توئی
بد و نیکرا از تو آید کلید
ز تست اولین نقش آسر گذشت
چو نام توام جان نوازی کند
گر آسوده گر ناتوان میرم
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش
پژوهنده حال سربست من
چو بر هستی تو من رستی راست
چنان گرم کن عزم راهم بتو
اگر چشم و گوش ستاگر دستگی

نیازت نه و از همه بی نیاز
سر خود برون نا ورد زین کمند
نه چون گرده شد بر تو رحمت فزود
مسلسل کن گوهران در سه پنج
که اندیشه زلیست زو برتری
کند پیک اندیشه را سنگسار
ز گردندگی دور درگاه تو
نیارد دمی کس بگرد بلند
بهر یک تو دادی ضعیفی و درد
خورد پشه مغز نمرود را
که از استخوانی درختی دهی
چو بوطالبی را کنی سنگ ریز
که با مشعله گنج را کار نیست
تو دادی دل روشن و جان پاک
بآمرزش تو که ره یافتی
تو بر یادی از هرچه در هم بیافت
ترا خواهم از هر ... از دیده باز
مکن شرمسارم بدین داوری
کنم چون توئی را پرستندگی
تو میرانی و زنده کن هم توئی
ز تو نیک و از من بد آید پدید
بتو هست آخرین حرف را بازگشت
کجا دیو کی دست بازی کند
چنان کافریدی چنان میرم
دگر گونه گردم ز ترتیب خویش
نهد تهمت نیست بر هست من
بسی حجت انگیختم دلگشای
که خرم دل آیم چو آیم بتو
ز من باز مانند یکیک بجا

چنان آفریدی زمین و زمان
نبود آفرینش تو بودی خدا
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست
حصار فلک برکشیدی بلند
ازل تا ابد در نیابد ترا
نه پرگنده تا فراهم شوی
سری کز تو گردد بلندی گرا
همه زیر دستیم و فرمان پذیر
چو تیر و فرستی بتقدیر پاک
چو در لشکر دشمن آری رحیل
گه آری جنیبت بری ز آنچه
گر از بهر آنکه از بیم تو
ستانی زبان از ... ابان از
گر آلوده گردم من اندیشه نیست
گناه من ار نامدی در شمار
چو دل شب بهنگام تو باز آرم
و گر باز دست الهم هست
چنان دارم ای داور کارساز
درین عالم آباد گرد بسنج
مرا نیست از تو حسابی بدست
تو نیکی کنی من نه بد کرده ام
ز تو آیتی در من آموختن
ندارم روا از تو با خویشتن
امیدم چنانست ازین بارگاه
کند باد بر گنده خاک مرا
ز عیب آن نوردار داری بدست
تو نیز ار شود مهد من در نهفت
همه همرهان تا بدر با منند
توئی آنکه تا من منم با منی

همان گردش انجم و آسمان
نباشد همی هم تو باشی کجا
اگر باشد و گر نباشد یکیست
درو گر دمی اندیشه آتش نهد
که تا بحر دریا بد ترا
نه افزوده نیز تا کم شوی
با فکندن کس نیفتد ز پای
توئی یاوری ده توئی دستگیر
رسانی ز موری بماری هلاک
بمرغ ابابیل کشتی فیل و اصحاب فیل
کنی آشنائی ز بیگانه
گشاید زبان جز بتسلیم تو
که تا راز سلطان نگوید باز
که جز گرد ره خاک اندیشه نیست
ترا نام کی بودی آمرزگار
بتسبیح نامت شتاب آورم
همه روز تا شب پناهم هست
گزین پیش پیا زان شوم بی نیاز
دران عالم آباد باشد ز رنج
حساب من از تست چندانکه هست
که بد را حوالت بخود کرده ام
ز من دیو را دیده بر دوختن
که گویم ز تو باز گویم ز من
که چون من شوم دور ازین کارگاه
نه بیند کسی جان پاک مرا
گزین غایب آگاه باشد که هست
خبر ده که جان باز گردد حقیقت
چو من رفتم این دوستان دشمنند
وزین در مبادم تهی دامنی

بزیاین ره که سر بر دری می‌نهم
بامید تاج سری می‌نهم
سری کان بدارم ازین در دریغ
به از تاج بخشی بآن سر به تیغ

ز حکمی که آن در ازل رانده
نگردد قلم زانچه گردانده
ولیکن بخواهش من حکم کش
کنم زین سخنها دل خویش خوش

تو گفتی که هر کس که در رنج تاب
دعائی کند بس کنم مستجاب
چو عاجز بما بنده دانم ترا
درین عاجزی چون نخوانم ترا

همی کار تو بنده پروردنست
مرا کار با بندگی کردنست
شکسته چنان گشته‌ام ملک جور
که آبادیم را همه باد برد

تویی گر شکسته رهائی دهی
دگر پیشگی مومیائی دهی
در آن نیم شب گر تو جویم پناه
بمهتاب فضلم برافروز راه

نگه دارم از رخنه رهزنان
مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول انگه برنج
نخستم صبوری ده آنگه برنج

بلائی که باشم در آن ناصبور
زمن دور داری زبیداد دور
گرم در بلائی کنی مبتلا
نخستم صبوری ده آنگه بلا

کرم پیشگی ورنهی در نورد
کفی خاک خواهی زمن خواه گرد
برون فهم از خود به برکند کی
نهفتم برون با تو از زندگی

بهر گوشه گا فتم بیا تا خوابمت
بهر جا که باشم خداخوامنت
قرار همه هست بر نیستی
تویی آنکه بر یک قرار استی

پر و بسته ره پایدار زان شد کلید
که اندازه خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند
ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز بتو یافتن
عنان باید از هر دری تافتن

در مناجات گوید

سه دم هتو با یه خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را

بزرگا بزرگی دها بیکسم
تویی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دانی همه چیز من زان نخست

چو کردی چراغ مرا نوردار
زمین با مشعل کشان دوردار
نگشتن تو دادی تنومندیم
تو ده آنچه گشتم برومندیم

گریوه بلند است و سیلاب سخت
بپیچان عنان من از راه بخت
ازین سیل کاهم چنین تیره گرد
که پل بشکند بر من این رود با

عقوبت مکن عذر خواه آمدم
بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سپید
نگردانم از درگهت نا امید

سرشت مرا گا فریدی ز خاک
سرشتم تو دادی بهنا پاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت
قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند مائی و ما بنده‌ایم
به نیروی تو یکبیک زنده‌ایم
هر آنچه آفریده است بیننده را
نشان میدهد آفریننده را

مرا هست پیش نظرگاه تو
چگونه نه بینند در راه تو
همه صورتی پیش فرهنگ آرای
بنقاش صورت بود رهنمای

ترا بیشم از هر چه پیدا خلقت
که هستی تو سازنده و ساخت خلقت
بسی منزل آمد ز من تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان زر علیت
باندازه فکرت ادلیت
شود فکرت اندازه را رهنمون
سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دست چندان رسد
که آن پایه را حد پایان رسد
چو پایان پذیرد حد کائنات
نماند در اندیشه دیگر حیات

نیندیشد اندیشه افزون ازین
تو هستی نه و بلکه افزون ازین
بر آن دارم المصلحت خواه امین
که باشد سوی مصلحت راه امین

رهی پیشم آور که فرجام کار
تو خوشنود باشی و ما رستگار
جز این نیستم چاره در سرشت
که سر بر نگردانم از سرنوشت

نویسم خطی زین ستایش گری
مسجل بامضای پیغمبری
گواهی در و از که از چار یار
که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خط خوبی دنا
چو تعوید در بازوی خود نهان
در آن داوری گاه چون شیخ تیز
که هم رسته چیز نیست هم رستخیز

چو پیران شود نامها سوی مرز
من آن نامه را بر گشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست
بنیکم ان دان دگر نیکم است

امیدم بتو هست از اندازه بیش
مکن نا امیدم ز درگاه خویش
ز خود دگر چه مرکب برون رانده‌ام
براه تو در نیمه ره مانده‌ام

زمین جستن ره نمودن ز تو
بجان آمدم جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی
بآن رسم و آئین که میخواستی

زر و تن مهر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود و هست / همان گیر با بوده بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی / مزن قرعه چون که بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند / تو ام دستگیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه / میفکن ز در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار / ز دریوزه هر دری باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من / مکن کار با من بکردار من
نظامی بدین بارگاه رفیع / بیارد دگر مصطفی را شفیع
فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار

در نعت حضرت پیغمبر صلی الله گوید

گرامایه تاج آزادگان / گرامی تر از آدمیزادگان
محمد کازل تا ابد هرچه هست / به آرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانه بینش بدوست / نظام همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سیاه و سپید / شفاعت کن روز بیم و امید
درختی بهی سایه در باغ شرع / زمینی به اصل آسمانی به فرع
زیارت که اصل داران پاک / و پیغمبری فرع داران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان / سپیده ده چشم شماسیان
لب از باد عیسی پر از نوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین طارطاق افکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مسند پشت او / مه انگشت کش گشته انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاده کسری و کی
محیطی چه گویم چه بارنده میغ / بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته / بتیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر بود / سر تیغ او جای افسر بود
بسر بردن خصم چون پی فشرد / بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند / وزان هر دو یک زیور افروختند
چو گشت آن طمع قبا جای او / بدستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کایزد آراستست / هم آرایش ایزدی راستست
کلید کرم بر دو در ور کار / گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بدو دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش پوش / غلامی خر و پادشاهی فروش
ز معراج او در شب ترکتاز / معرج گران فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایه / وزان نردبان آسمان پایه

در معراج حضرت پیغمبر صلعم

شبی کآسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سریر / برآموده گوهر بچینی حریر
سر سبز پوشان باغ بهشت / بسر سبزی آراسته کار دشت
محمد که سلطان این مهد بود / ز چندین خلیفه ولیعهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد / ز ناف زمین سر باقصی نهاد
ز بند جهان داد خود را خلاص / بمعشوقیان عرش گشت خاص
بنه بست ازین کوی هفتاد راه / بهفتم فلک بر زده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته / به نه حجره آسمان تاخته
برون جسته از گنبد چاربند / فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق / شتابش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته / ادیم زمین رنگ از او یافته
بریشم دمی بلکه لولو تنی / رونده چو لولو بر ابریشمی
نه آهو ولی نافه از مشک تر / چو دندان آهو برآموده در
ازان خوش عنان ترک یغما کمان / وزان تیزرو ترک تیر از کمان
شتابنده تر وهم علوی خرام / ازو بازپس مانده هفتاد گام
بعالم گشائی فرشته وشی / نه عالم گشائی که عالم کشی
شب زنگی از شب چراغ آگهیست / چو شه آمده پیش چراغی بدست
چنان شد که از تیزی گام او / سبق برده بر جنبش ایام او
قدم بر دیا من ناظر سکناد / مگر خود قدم بر نظر می نهاد
پیمبر بدان خنگ ره نورد / برآورد ازین آبگینه گرد

ماهم او

هم او راه زان هم فرس راه او
سواد فلک گشته گلشن ازو
بدریای هفت اختر آمد نخست
پس آنگه قلم بر عطارد شکست
بمریخ داد آتش خشم خویش
سواد سفینه بکیوان سپرد
شده جان پیغمبران خاک او
بهار دلش خضر و موسی روان
ز چرخ پشته آسمان درگذشت
ز پرتاب تیرش دران ترکتاز
ز ژرف گذشته بفر سنگها
چو شد در ره هستی چرخ زن
زمین زاده آسمان تاخته
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر
در انجای کاندیشه نادیده جای
چنان دید کز حضرت ذوالجلال
دران نرگسین چرخ فکان باغ وداد
دلش نور فضل الهی گرفت
چنان رفته و آمده بازپس
ندانم که شب را چو حال بود
تن او که صافی تر از جان ماست
گهر جز چهار است و گوهر چهار
زهی پیشوای فرستادگان
گزین کرده هر دو عالم تویی
ثنا روز بازار اینی ز منتی
نظامی که در گنجه شد شهربند

زهی شاه مرکب نهی آسود
شده در وشنان چشم روشن ازو
قدم را بهفت آسمان درنشست
که امی قلم را بنیارد بدست
که خشم اندران ره نمیرفت پیش
بجز گوهر پاک با خود نبرد
زده دست هر یک بفتراک او
مسیحا چکوهم ز موکب روان
زمین وزنا برادرق در نوشت
فلک تیر پرتا بها مانده باز
بدرج آمد و درج در درجها
برون آمد از هستی خویشتن
زمین و آسمان ز پس انداخته
که در دیده دید بالا و زیر
درود از محمد قبول از خدای
نه زین سو جهت بدنه زان سو خیال
مگر زاغ او مهر مازاغ داشت
یتیمی نگر تا چو شاهی گرفت
که ناید در اندیشه هیچکس
شبی بود شب یا یکی سال بود
اگر شد بیک لحظه در در راست
فرو شسته زنا فضولی کار
پذیرنده خذ را فشاند کان
چو تو گر کسی باشد آنهم تویی
محل برزده کامنی امتی

چو زین خوابگه عزم دروازه کرد
دران پرده کز پرده بود پاک
رها کرد بر انجم اسباب را
طلاق طبیعت بنا هید داد
رعونت رها کرد بر مشتری
بپرداخت نزلی بهر منزلی
کمر بر کمر کوه بر کوه راند
باندازه آنکه یکدم زند
ندیده ره تعجیل ناورد او
پر جبرئیل از رهش ریخته
مجرّد درو بر انجا بی نشان
جهت را ولایت بپایان رسید
دران دایره گردش راه او
حجاب سیاست بر انداختند
کلاهی که بی آلت آمد شنیدند
همه دیده گشته چو نرگس تنش
گذر بر سر خوان اخلاص کرد
سوی عالم آمد رخ افروخته
ز گرمی که چون برق پیمود راه
چو شاید که جانهای ما در دمی
به از جو هر جان نثارش کنم
بمهر علی گرچه محکم پیم
با غاز ملک اولین رایتی
تویی قفل گنجینه را کلید
من از آستان کهترین ناکسی

در سبب نظم کتاب

شبی چون سحر نو آراسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک
برون ریخته نافه از ناف خاک
رقیبان شب گشته سرمست خواب
فرو برده سر صبح صادق در آب
تهی گشته بازار زاغ از خروش
من از شغل گیتی بر افشانده دست

بدستش فلک خرقه را تازه کرد
شایست شد و همان لود
همه داد گهواره خواب را
شکرانه قرصی بخورشید داد
نگینی و گرز و بر مشتری
چنان کو فرو ماند و تنها ولی
کزین بوده گره جنبیت جهاند
بیک چشم زخمی که بر هم زنند
کس از گرد بر گرد او گرد او
سر از فیل ازان صدمه بگریخته
که از بود او هیچ با او نماند
قطیعت بپرگار دوران رسید
نمود از سرا دقه مکاه او
زبیکا نگان حجره پرداختند
لقائی که آن دیدنی بود دید
نگشته یکی حاره پیرامنش
هم او خورد و هم بخش یاران کرد
همه علم عالم در آموخته
نشد گرمی خوابش از خوابگاه
برآید به پیرامن عالمی
ثنا خوانی چار یارش کنم
ز عشق عمر نیز خالی نیم
بپایان در اولان آخرین آیتی
در بنگ و بدکرده با امید
بدین لاغری صید فتراک تو
مبادا ز سلام تو بهره‌مند
بخندید ... دعا تیر خوشه
زبانم که جز سبحه آسوده گوش
ز نخجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته — ره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن — شکاری در آن مطرح انداختن
فکنده سر از سر آسیمه وار — چو بالین کوران بکوران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای — زمین بر زبر آسمان زیر پای
قراری نه در رقص اعضای من — سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نوزد — ز پهلو به پهلو شده گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته — بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر — که از صحف پیشینیان درس گیر
چو شمع آتش افروخت در باغ من — شده باغ من آتش داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب — بموی چنین بسته در دیده خواب
نگر جاودان از من آموختند — که از موم خود خواب از دوختند
در آن رهگذرهای اندیشناک — پراکنده شد بر سرم مغز پاک
در آمد مین خوابی از جوش مغز — در آن خواب دیدم گلی پای نغز
گر آن باغ رنگین بطرح چیدمی — وز آن دامن هر که را دیدمی
رطب چین در آمد ز نوشینه خواب — دماغی بر آتش زبانی بر آب
در آورده مؤذن با دل قنوت — که سبحان حی الذی لا یموت
بر آمد ز من ناله ناگهی — که اندیشه کردیدم از خود تهی
چو صبح سعادت بر آمد بگاه — شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی بر افروختم — وز اندیشه چون شمع می‌سوختم
دلم باز بازان در سخن پروری — چو هاروت و زهره فسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست — دگر باره طرزی نو آور بدست
نوای غریب و راند سرود — به ده جان پیشینگان را درود
بر آور چراغی ز پرده دانه — درختی در افکن ببیگانه
که هر که افکند میوه زین درخت — نشاننده را گوید ای نیکبخت
بشرطی که هستی فرو بار کان — بدزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیز مویشان نهم — شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار — همه خار بردار و من خانه دار
برین چارسو چون رده دو گاه — که ایمن نباشم نه دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو — که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد — که ابرم دهد پیش از آن دست مزد
اگر بر فروزی چو مه صد چراغ — ز خورشید باشد بر او نام داغ
شنیدم که روزی جگر تافته — درستی کهن داشت نو یافته

تمثیل

شنیدم ز پیران دینار سنج — که زر زر کشد در جهان گنج گنج
بیازار شد تا بر زر کشد — بیک مغربی مغربی در کشد
بدکان جوهر فروشی رسید — که زر بیشتر زان بیکجا ندید
فرو ریخته زر یک انبان چست — فرا خفته فرادستش درست
با میدآن گنج دیوار بست — بر انداخت دینار خود در زدست
چو دینار شد از دست پر زر کرد — سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر گنج سخت — وزان یک عدد در صد آویخت سخت
بر آری الحق دلی زر فروش — بنالید در مرد جوهر فروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ — درستی ز زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی ز ابلهی — که زر زر کشد چون بر آرد تهی
بگنجینه این دکان تاختم — زر خود برابر بر انداختم
نگر کرد دان ز زر بدین ریخته — خود این زر بدان زر شد آمیخته
بسنجید صراف آزاد مرد — در آمیزش زر بدو قصه کرد
که بسیار باید بر دانگی — نه یک با صد آید نه صد با یکی
بد آنکس که شد دزد مکار من — بس است این مثل سخته از آن من
بسا آشنا کان غریوان بود — چو بیننده مرد در دیوان بود
ز دزدان هر جا بس شد این دست برد — که نارند بر من همی بانگ دزد
سیاهان که تاراج ره می‌کنند — بدزدی جهانی سیه می‌کنند
بروز آتشی بر نیارند گرم — که دارد همی دیده از دیده شرم
دلیران نگر تا برون شنید — قلم چون رسد تیز دستن شنید
نهان هر آشکارا برند — ز گنجه است اگر آشکارا برند
بسخرند کالا که پنهان بود — که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود — دل دوستان بیقرار شود
اگر دزد برده ندارد [illegible] — بر دست خود سخته [illegible]

بدارین

به آن من گذارم که خود روزگار / بهر نیک و بد باشدم آموزگار

ترازوی گردون گردش بسیج / نماند و نماند سنجیده هیچ

بیا ساقی آن می نشان ده مرا / ازان داوری پیشتان ده مرا

بدان داوری تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فرامش کنم

در انجام روزگار گوید

نظامی پس ای صاحب آوازه / کهن گشتی و هیچیان تازه

چو شیران ز سرپنجه بگشای چنگ / چو روبه میارای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین پروس / خود آرای باشد برنگ عروس

چو باران بود در وزیدن بگرد / برون نا ورد موی خویش از نورد

بکنجی کند بی علف جای خویش / بلیسد مگر دست یا پای خویش

پی پوستین خون خود را خورد / همه کس تن او پوست را پرورد

سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او

بدان موینه قصد خونش کنند / به سوراخی از سر برونش کنند

بساطی چه باید بر آراستن / گرز ناگزیرست برخاستن

هر آن جانور کو خود آرای نیست / طمع را بآزار او راه نیست

برون آی از پرده هفت رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ

نه گوگرد سرخی نه لعل سپید / که جوینده باشد ز تو ناامید

پس اینجا دو تنها برآمیختن / چو جادو بکس در نیامیختن

بمردم در آمیز اگر مردمی / که با آدمی خوگر است آدمی

اگر کان گنجی چو نائی بدست / بسی گنج از نیکو نه در خاک هست

چو دور اوفتد از میوه خورنده دار / چو خرما بود نخل بن را چه خار

جوانی شده زندگانی نماند / جهان چون کنم چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پی سست و پوسیده گشت استخوان / دگر قصه سخت رویی مخوان

غرور جوانی چو از سر نشست / ز گستاخکاری فرو شوی دست

بهی چهره باغ خندان بود / که تا شاد با لاله خندان بود

چو باد خزانی در افتد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبانان شود دردمند

ریاحین ز بستان شود ناپدید / نجوید در باغ را کس کلید

بنال ای کهن بلبل سالخورد / که رخساره سرخ گل گشت زرد

دوتا شد سهی سرو آراسته / که زیور شد از سایه برخاسته

چو تاریخ پنجه در آمد بسال / دگرگونه شد بر شتابنده حال

سر از بار سنگی در آمد بسنگ / جمازه بلنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم به برخاستن

تنم گونه لاجوردی گرفت / گل سرخی انداخت زردی گرفت

همیون رونده ز ره ماند باز / به بالین که آمد سرم را نیاز

همان نور چوگانی بادپای / بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب را بمیخانه گم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید

برآمد ز کوه ابر کافوربار / مزاج زمین گشت کافورخوار

گهی دل برفتن گرایش کند / گهی خواب را سر ستایش کند

عتاب عروسان نیاید بگوش / صراحی تهی گشت و ساقی خموش

سر از لهو پیچیده گوش از سماع / که نزدیک شد کوچگه را وداع

بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ / که دوران کند دستبازی فراخ

تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب‌افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را / نه بینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی / زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کی بغم شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ / فروزنده باشد بشب چون چراغ

شب‌افروز گوهر بتابد ز دور / ز بی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود افزایشی / طلب کردمی جای آسایشی

بیاسودگی عمر نو کردمی / جهان را ستادی گرو کردمی

چو روز جوانی بپایان رسید / سپیده دم از مشرق آمد پدید

ببندد سرانم که سر چون نهم / چگونه سر از کار بیرون نهم

پیری کو سزاوار باشد بتاج / سر من کلاه از مشک باید نه عاج

ازان پیش کین هفت پرکار تیز / کند خط عمر مرا ریزریز

برآرم ز هر رخنه دست خویش / نگهدارم آوازه هست خویش

بهر مهره حقه بازی کنم / بدانم خود چاره سازی کنم

چو رهوار گیلانم از پل گذشت — بگیلان ندارم سر بازگشت
درین ده چو من خوب دیده بسیست — نه یاد کسی باد کانجا کسیست
بیاد آوری تازه کن باد ری — که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاک من بیخته — سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک من فرش هم مرده باد — نکرده ز من هیچ همعهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاک من — بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور — فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب — من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود — بیائی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم بجان گر تو آئی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا — که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن — فرو خفتگان را فرامش مکن
چو اینجا رسی می در افکن بجام — سوی خوابگاه نظامی خرام
نه پنداری ای خضر پیروز پی — که از می مرا هست مقصود می
ازین می همه بیخودی خواستم — بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی آن وعدهٔ ایزدیست — صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده‌ام — بمی دامن لب نیالوده‌ام
گر از می شدم هرگز آلوده‌کام — حلال خدائیست بر دی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را — می ناب ده عاشق تاب را
میی کو چو آب زلال آمدست — بهر مذهبی کو حلال آمدست

در ستایش سخن گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دسترس — بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد — همه گفتهٔ خویش را باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ — که جز دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند — کزان گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب — سخن باده کردن نباشد صواب
دهن را بمسمار بر دوختن — به از گفتن گفته را سوختن
چه میگویم ای ناشنیده مرد — ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد
چو دانی که من در چه فن میزنم — دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی — نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار دُر چون صدف دیده دوخت — بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهری ارجمند — همین حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار — که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم بالماس ارکان خویش — کنم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها پر دهد — بکار در ستاند یکی در دهد
دلی کو بی جان خراشی بود — کمندی که بی دورباشی بود
مگر مار بر گنج از آن جا نشست — که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند — ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن — بخاکستر آتش توان داشتن
ازین خوی خوش کو سرشت منست — بسی رخنه در کار و کشت منست
دگر رهروان کین کمر بسته‌اند — بخوی بد از رهزنان رسته‌اند
بدان تا گریزنده طفلان ازان — چو زنگی پراگنده باید سیاه
براهی که خواهد شدن رخت کش — ره آورد من بس بود خوی خوش
سخنهای خوش آموده به گوهرم — برین زیستم هم برین بگذرم
چو از بهر کس دری سفتنی است — سرودی هم از بهر خود گفتنی است
ز چندین سخن گو سخن یاد دار — سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن — قیامت کند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن — بخدمت کمر بسته چون سرو بن
فلک دار دور از فسوس همه — سر آمد ولی پای بوس همه
چو برجیس در جنگ هر بدگمان — بکان دارم و بر ندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم — دلی چون دهم بی ترازو دهم
بخندم بر اندوه کس برق وار — که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلائی زنم — بهر زخم چون نی نوائی زنم
مگر کاتش این دل سوخته — که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی — نه چون آینه دوستی عیب جوی

نخواهنده

بخواهنده آن بخشم از مال و گنج
که از بازدادن نیایم برنج

نیایم جو و گندم آرم بجای
نه چون جوفروشان گندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست
فروغم فراوان فریب اندکیست

پس هیچ پشتی چنان نگذرم
که در پیش رو بیش خجالت برم

زبدگویی بدگفته پنهان کنم
بپاداش نیکش پشیمان کنم

نگویم بداندیش را نیز بد
کز آن گفته باشم بداندیش خود

برین نیکی آمدم از دشت و رود
ز نیکان و از نیکنامان درود

وزین حال اگر نیز گردان شوم
زیارتگه نیکمردان شوم

شوم بر درم ریز خود درفشان
کنم سرکشی لیک با سرکشان

زبی آلتی وا نماندم بگنج
جهان باد و زباد ترسد ترنج

ز شاهان کسی در چنین چاه ژرف
گرا بود چون من چراغی شگرف

که دیدست بر هیچ رنگین کله
ز من عالی آوازه تر سلسله

بهر دانشی دفتر آراسته
بهر نکته خانه خو آراسته

پذیرفته از هر فنی روشنی
جداگانه در هر فنی یک فنی

شکر دانم از هر لب انگیختن
گلابی ز هر دیده ریختن

کسی را که در گریه آرم جواب
بخندانمش باز چون آفتاب

بدستم ورا از دولت خوش عنان
طبرزد چنین شد طبرخون چنان

توانم درزها بر دوختن
ببزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه رست
ز جا گر بجنبم شود بیخ سست

چو چله چهل گشت و خلوت هزار
ببزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام سیل آشکارا شدن
نشاید رزی تا بخارا شدن

همان به که با اینچنین باد سخت
برون آورم چون گل از گوشه رخت

بخود گم شود خلق از رهنمای
همایون ز گردیدن آید همای

سرم پیچد از خفتن و تاختن
ندانم دگر چاره ساختن

جز آن کز سخن بر سر آیم گلی
بر آن گل زنم ناله چون بلبلی

اگر نه ز خود گلبنی دیدمی
گل سرخ یا زرد از و چیدمی

چو ارزان شود خورد باید کباب
چو گردم بدریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشه
دهم گوش را از دهن توشه

ملالت گرفت از من ایام را
بگنج ارم بردم آرام را

در خانه را چون سپهر بلند
زدم بر جهان مهر و بر خلق بند

ندانم که دوران چه سان میرود
چه نیک و چه بد در جهان میرود

یکی مرده شخصم بمردی روان
نه از کاروانی و در کاروان

بصد رنج دل یک نفس میزنم
بدان تا نخسپم جرس میزنم

ندانم کسی کو بجان و بتن
مراد و ستر دارد از خویشتن

ز مهر کسان روی بر تافتم
کس خویش از خویشتن یافتم

بر عاشقان گر بد بد شوم
همان به که معشوق خود خود شوم

کرم نیست روزی ز مهر کسان
خدایست رزاق روزی رسان

در حاجت اینم خلق در بسته به
ز دریا بهی از آدمی رسته به

مرا کاشکی بودی این دسترس
که نگذارمی حاجت کس بکس

درین منزل خاکی از بیم خون
نیارم سر آوردن از خط برون

ببین حال منزل کسی چون بود
که زندانی منزل از خون بود

در خلق را بر گل اندوده ام
درین ده بدین دولت آسوده ام

چهل روز خود را گرفتم زمام
کادیم از چهل روز گردد تمام

چو در چار بالش ندیدم درنگ
نشستم درین چار دیوار تنگ

ز هر جو که انداختم در فراس
دری باز دادم بگوهر شناس

هزار آفرین بر سخن پروری
که بر سازد از هر جوی جوهری

تر و خشکی از اشک رخسار هست
که گل بر آورده دیوار هست

تن اینجا بپستی چنین ساختن
دل اینجا بگنجینه پرداختن

ببازی بنردم جهان را بسر
که شغلی نبودم بجز خواب و خور

نخفتم شبی شاد بر بستری
که نگشادم آن شب ز دانش دری

ضمیرم نه زن بلکه آتش پرست
که مریم صفت بکر و آبستن است

تقاضای آتش چو آید بپیش
که از سنگ و آهن برون آیدش

بدین دلفریبی سخنهای بکر
بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است
نه هر کس سزای سخن گفتن است

بدرّی سفالینه سفته گهر
سرودی بکرها به در تفته گهر

بیندیش از آن رشته‌های فراخ
کز آواز گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سنگ شاه رز منزنی
چنان زن که گر بشکند نشکنی

جهودی همی راز را زنده کرد
دکان غارتیدن بر آن سوده کرد

نه انجیر شد نام هر میوه‌ای — نه مثل رسیده است هر میوه‌ای
دو هندو برآید ز هندوستان — یکی دزد باشد دگر پاسبان
من از آب این نقرهٔ تابناک — جدا گردم آلودگیهای خاک
ازین پیکر آنگه گشایم پرند — که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوهٔ نارسیده سی — بجنبانیش نارسیده کسی
شود نرم از افشردن انجیر خام — ولی چون خوری خون برآرد ز کام
شکوفه که بی گه بخندد ز شاخ — کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست — اساسی بر و سست نتوان درست
برونق توانم من این کار کرد — به بی رونقی کار ناید ز مرد
چو دانه نباشد تمنای سود — کدیور درآید بکشت و درود
غله چون بود کاسد و کم بها — کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان بستان خوش — ز بانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن — چنین نامهٔ نغز پرداختن
که چون زر کتابت شود جایگیر — نویسنده را زو بود ناگزیر
بنقشی که سرو کلان هست خرد — نمودم باین داستان دستبرد
ازین آشنا روی تر داستان — شنیده نیاید بر راستان
دگر نامهایی که جویی نخست — بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامهٔ تند دیرخیز — نشسته بچندین قلمهای تیز
بنیروی نوک چنین خامها — شرف دارد این بر دگر نامها
از آن خسروی می که در جام اوست — شرفنامهٔ خسروان نام اوست
سخنگوی پیشینه دانای طوس — که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند — بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هرچه گردند می از باستان — بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود — همان گفت کز وی گزیرش نبود
مگر از پی دوستان ذکر کرد — که حلوا بتنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید — قلم دیدها را قلم در کشید
بنا سفته دری که در گنج یافت — ترازوی خود در سخن سنج یافت
شرفنامه را فرخ آوازه کرد — حدیث کهن را باو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب — همین ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوائی زنم — خراباتیان را صلائی زنم

در چگونگی داستان گوید

مرا خضر تعلیم گر بود دوش — برازی که ناید پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من — ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته — نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان — سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده را پیش باز — که در پردهٔ کج نیابند ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز — پسندید کانت پسندید نیز
فرو بردن اژدها بی درنگ — سبو باشتن در دهان نهنگ
از آن خوشتر آید جهاندیده را — که بیند همی ناپسندیده را
بگو آنچه دانای پیشینه گفت — که در در نشاید دو سوراخ سفت
گذر در گذرهای اندیشه گیر — که از بازگفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی — کهن گشته‌ها را مکن پیروی
چو نیروی بکر آزمایی تست — بهر میوه خود را مبالای دست
مخور غم بصیدی که ناکرده — که سختی بود هرچه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ — ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیز گر بنگری لخت لخت — بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان با سودگی — بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد بر رز خشک رنج — ز راهی درم یابد از کاو گنج
خم نقره خواهی و زرینه طشت — ز خاک عراقت نباید گذشت
زری تا دهستان خوارزم خند — نوندی نه بینی مگر کور و کند
بخاری و تبرزی و گیلی گرد — بتان پاره هرچار هستند خرد
نروید گیاهی ز مازندران — که صد نوک زو باین نبینی در آن
ز مازندران ناید الا دو چیز — یکی دیو مردم یکی دیو نیز
عراق دل افروز باد ارجمند — که آوازهٔ فضل ازو شد بلند
از آن گل که او تازه دارد نفس — عرق ریزهٔ در عراقست و بس
تو نیز آن بهای نیک علوی نژاد — که گرد جهان برنگردی چو باد
بگو هرکجا تیشه را تیز کن — عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهرخرار کان اسکندری
سکندر خود آید بگوهرخری

جهانداری اینک خریدار تو
بزودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر درآرد بها
نشاید ره سعی کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
دهد کشتی در بیکباره سنگ

ز دریای او گنج گوهر بهوش
دری میستان گوهری میفروش

بیا تا چنان کن ز راه صواب
که هم سیخ بر جا بود هم کباب

چو دلداری خضرم آمد بگوش
دماغ مرا تازه تر کرد هوش

پذیرا سخن بود و شد جای گیر
سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت آن نصیحتگری
زبان درگشادم بگنج دری

نهادم ز هر شیوه هنگامه
کمر در سخن نو کنم نامه

در آن حیرت آباد بی یاوران
زدم قرعه بر نام آن داوران

هر آیینه کز خاطرش تاختم
خیال سکندر در او باختم

ببین سر بسری سوی آن شهریار
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایت ستان بلکه آفاقگیر

گروهی ز دیوان دستور او
بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری
پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانا که دانا فشاند
درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم
دم از کار کشورخدائی زنم

ز حکمت برآرایم آنکه سخن
کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری گویم آنکه درش
که خواند خدا نیز پیغمبرش

سه در ساختم هر دری کان گنج
جداگانه هر دری برده رنج

بآن هر سه دریا بآن هر سه در
کنم دامن عالم از گنج پر

طرازی نوانگیزم اندر جهان
که خواهد ز هر کشوری نورهان

دریغ آیدم کین نگارین نورد
بود در سفینه گرفتار گرد

در دولتی کو گزین دست کار
بدیوار او در نشانم نگار

پرندی چنین زنده دارش کنم
نگر در زمین رستگارش کنم

باین نامه نامور دیرباز
بمانم بر و نام او در دراز

نشستن گهی سازمش زین سریر
که باشد بر و جاودان جایگیر

بسحر فی مسجل کنم نام او
که ماند برین جنبش آرام او

نه حرفی که عالم ز یادش برد
نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطی که چون من درین پیشگاه
رسانم سرش را بخورشید و ماه

مرا نیز از و پایگاهی رسد
باندازه سرکلاهی رسد

ز خورشید روشن توان جست نور
که باشد چه سایه ازین کار دور

غلیواژ را با کبوتر چکار
بباز ملک در خورست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست
دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نغمه نغز را
که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان زاید و نو باد
وز و طعنه دشمنان دور باد

نوا گر نوای چکاوک بود
چو دشمن زند تیر ناوک بود

در آن دایره کین سخن رانده ام
درون پرور خویش را خوانده ام

که این [illegible] افزونی کند
گرامی کنش را گرامی کند

چنان برگشاید پر و بال او
که نیک اختری زاید از فال او

نشاط اندر آرد بخوابندگان
مفرح رساند بدانندگان

فسرده دلان را در آرد بکار
غم آلودگان را شود غمگسار

نوازش کند سینه خسته را
گشایش دهد کار دربسته را

گرش تا توانی تمنا کند
خدایش بخواند توانا کند

وگر نا امیدیش گیرد بدست
بدست آورد هر امیدی که هست

هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس
خدا داد بر داده کردم سپاس

همایون تر آن شد که در زرنگاه
همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار
درافکن بآن جام یاقوت بار

سفالینه جامی که می جای اوست
سفال زمین خاک ریحان اوست

علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بخندان لب برق چون صبحگاه

در دعای پادشاه سبکتکین ۷

ببار ای هوا قطره ناب را
بگیر از صدف در کن آن آب را

برای در از قعر دریای خویش
ز تاج سر شاه کن جای خویش

شهی کآرزو مسند معراج اوست
زمین بوس او درة التاج تست

سکندر شکوهی که در جمله ساز
شکوه سکندر با و گشت باز

زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر دشمن پراکنده کن
طرف دار مغرب به مردانگی / قدرخان مشرق به فرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعمدهٔ خود چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیش و اندیشه بین / به اندیشه کم مهر و پیشش کمین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه
بر ستم رکابی روان کرده رخش / هم اورنگ آرایی و هم تاج بخش
شهان را برسمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کآهن تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز / چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند / در آن چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نور از برابی دهد / ز نقص کمالش نجاتی دهد
گر انعام او بر شمار دکی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر روی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی پیش از این چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر / بر آب افکند چون زمینش سپهر
بریزد در آشوب چون میغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او
بهر آنچه او نموده که کارزار / نه رستم نمود و نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید / که از مولدان صبح صادق دمید
کجا کام زد خنگ بدرام او / زمین یافته سرسبزی از کام او
بهر دایره کو شده ترکتاز / ز پرگار خطش گره کرد باز
بر آن نقعه کو بارگی تاخته / زمین گنج قارون بر انداخته
بر آن در که او رایت انگیخته / سر گوتوال از در آویخته
اگر دیگران کاصلشان ایزدست / همه مردمند و همه مردمیست
ندانم کس از مردم مردشناس / گران مردمی نیست بر دو سپاس
زبس تا ز نعمت کز او زنده اند / ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر بر آرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصمش نابرده راه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را زنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب / بآبادی افتاد از این آفتاب
زمین دوزخی بود یکباره گشت / بیاری چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نقمتی کآمدش نو بنو / دهد بخشش خواهندگان جو بجو
بهر نیکیی چون خرد پی برد / جهان را بنیکی ز جهان کی برد
چو دریا نکوییم گران سایه / همانا که چون کان گران مایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رسانا طناب
گر از نخل طوبی رسند در بهشت / بهر گوشکی شاخ عنبرسرشت
رسد شرق تا غرب از احسان او / بهر خانه نعمت از خوان او
بکیخسروی نامش افتاده جست / نسب کرد بر کیقبادی درست
بهر وادیی کو عنان تافته / درم نه بد امن درهم یافته
ز گنجش به آیین کیسه بردوخته / سمن سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنج دانی به پیری درو / که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد از آن تاج فیروزمند
زهی خضر و اسکندر کامیاب / که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندری شاه کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن درخور است / نداری یکی چیز و آنهم سر است
چو در صید شیران شمار افکنی / به تیری دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان گشایی کمند / کنی شاخ قنوج را پیل بند
اگر شیر و گور افکند وقت زد / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چو دولت که در عهد کار تو نشست / چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیمخت چرم / که شد چون دوال از رکابت نرم
دو شخص ایمنند از تو گاهی بجوش / یکی رزم کردن یکی سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان می‌برد / بدین عهد رحمت جهان می‌برد
چو برگشت گرد جهان روزگار / ز تیشش پادشاهانش یادگار
کلاه از کیومرث آن تخت‌گر / ز جمشید تیغ از فریدون سپر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم در او یافت جای
فرفورنده آیینه که هر جای / نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمان برافروخته
بدین گونه شش چیز از نظر رفته است / گواه سخن نام خضر رفته است
چراغی نیز منم ز آتش خصال / که با دست بردند از ماه و سال
یکی آنکه از گنج آمد آسته / دهی آرزوهای ناخواسته

دوم مردمی کردن بی سپاس
عوض باز جستن از حق شناس
سیم دل بشفقت برافروختن
ستمدیده را در دل آموختن
چهارم علم بر ثریا زدن
چو خورشید لشکر به شبها زدن
جهان پنجم از مجرم عذرخواه
ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن
وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو هفتمش جهد بی روی باد
وزین هشتمش ضالت جدا مباد
سپرد از دولت دو شاهین بکار
یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو توفیر سنج
یکی مار مهره یکی مار گنج
بمانی بسی سالهای دراز
که آرند پیش تو شاهان نماز
جهان خسرو از زیر هفت آسمان
طرف دار پنجم تویی بی گمان

در مدح الب ارسلان

همه شب که مه طوف کردن کند
چراغ ترا روشن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر
به پایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی تو
سپهر از جهان هرچه خواهی تو
بدان داد ملکت که شاهی کنی
چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند چرخ پیشه زور
نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس آن خداوند گیتی پناه
که پیش است از اندیشه قصه شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی
که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بینند از کار دور
که سایه بر و گسترانند نه نور
وگر بیند از در دره موج موج
سراینده را سر برآرد باوج
کسی کان کلید زر آرد بدست
طلسم بسی گنج داند شکست
وزین گنج نامه ز راه جهان
کلید بسی گنج کردم نهان
وگر گنج پنهان نیارد پدید
شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت
چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد در سفتنم
سزاوار ست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین میکند
برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین بد ز شهریار
که بر نام ما نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم
بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی در آن بزمگاه
گر او چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد
باین مهر آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه از راه دور
چراغ جهان تا بر او هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مشعل روز باد
جهان پهلوان شاه الب ارسلان
که بادش همیشه روان شادمان
دریده دهن بدسگالش چو زاغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز بادا آفرین خوان او
بیا ساقی از راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم
حلالست اگر روز محشر کنم
جهان در بد و نیک پرورد ست
بسی نیک و بدهاش در کرد ست
شبی روز ازین پرده نیلگون
بسی بازی چابک آرد برون

بازنمودن داستان سکندری

برآید ز من بازی دلپذیر
هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیر سال
خیالی شدم چون نبازم خیال
ندانم که این پرده خالی کنم
درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از بنگری
که نارد چنین نقش بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او
که سوز آورد نغمه ساز او
چنان دیدم از هرچه دیدم شگفت
که دل راه بادی رشد برگرفت
حسابی که بود از خرد دوردست
سخن را نکردم بدان پای بست
بتقدیم و تاخیر من کم مگیر
که بود گراینده زان ناگزیر
برانگیز این نقش چینی پرند
قلم نیست بر مانی نقش بند
چو میکردم این داستان بسیج
سخن راست بود و دروغ نه هیچ
اثرها از آن شاه آفاق گرد
ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود
بهر نسخه در پراگنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایها
بر و بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی
یهودی و نصرانی و پهلوی
بریده ز هر نامه نغز او
ز هر پوست پرداختم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم
وز آن جمله سرجمله ساختم

ز هر یک زبان هر که آگاه بود زبانش ز تبیان کوتاه بود
دران پرده گر راستی یافتم سخن را سر زلف بر تافتم
اگر راست خواهی سخنهای راست نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم از وکم بنظم مانیتیش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام درین یکورق کاغذ ارهم تمام
سکندر که شاه جهان گرد بود بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر تختگاهی که بنهاد پی نگه داشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست نداد آن دگر رسمها از دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد بروم اندران سکه بر زر نهاد
بفرمان و زرگر چیره دست طلاهای زر بر سر نقره بست
خرد نامها را ز لفظ دری بیونان زبان کرد کسب گری
همان نوبت پاک در صبح و شام ز نوبتگه خود برآورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای کل فرو شست عالم چو علت العروس
شد آیینه چینیان رای او سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق زد ز برسپیل بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دوم ره که بر پیش از هفت به پیغمبری رخت بر بست و رفت
ازان روز کو شد به پیغمبری نو شد تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش او گشت چو دولت بر آفاق پرورد گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی کرد پرکار دهر بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا با قصار روم بر انگیخت شهری بهر مرز و بوم
هم او داد زینور سمرقند را سمرقندی آنچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری گرانسان کنبد شهر کردن گری
در و بند دل که در بند یافت بشرط خرد زان سمرقند یافت
ز بلغار تا بندر که آن کار او بنا گاه اطلس بن غار اوست
همان سد یاجوج از آن شد بلند که بست آنچنان کوه از کوه بند
جز این نیز بسیار بنا کرد وزین بیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمده پیکر پاک را که بخشش کند کره خاک را
صلیبی خطی در جهان بر کشید ازان پیش کآمد صلیبی پدید
بآن چارگوشه خط اطلسی برانداخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فرخت که بر نه فلک چار نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی بیخ او بعرض جنوبی دگر بیخ او
طنابی ازین سوی مشرق کشید طنابی دگر ز و بمغرب رسید
بدینطول و عرض اندرین کارگاه گرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله بدستی زمین را نکردی یله
مساحت گران داشت اندازه گیر بدان شغل بگماشته صد دبیر
ز صد رشته اندازه پیدا شده مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه ز منزل بمنزل همه دو دراه
دگر راه بر روی دریاش بود طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلشکر که خویش ماند یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر باره این بسته را پای داد شناسنده را در سکون جای داد
که این را که از رسن تا حنی خطر بین که زینسان رسن ختنی
بدین نکته تمساح منزل شناس ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از عزم بر حت کشید بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چند است و ره تا کجاست ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون از و شد پدید بدان مسکن انها که در آن رسید
بهر مرز و هر بوم کو راند رخش از آبادی آن بوم زد داد بخش
همه جای یاره کرد در کوه و دشت چو برگ آمد از برگ سیاره گشت
ز تاریخ اسکندر و تاجدار بکار آمد این بیت کاید بکار
جز این هرچه در خارش آمد قلم سبک سنگی دارد ازینش دو کم
چو نظم گذارش بود راه گیر غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتار نیست همه کار من زان غلط کار نیست
بلی هرچه نا باورش یافتم زنکلین اوردی بر تافتم

گذارش

گزارش چنان کردش از زمهیر / که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شکفتی نمودن شتاب / عنان سخن را کشیدم درکتاب
دگر بی شکفتی گذاری سخن / ندارد نوی تا حصائی کهن
سخن را باندازه دار پاس / که با دور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ / چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی سکباش یاران شدند / تو ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر که شد هفت کشور تمام / نماند کسی چون سکندر بنام
سحرخیز می بتنها در هر طرف جوی / حریفان پیشینه را بازجوی
گر آید حاضرست نوش باد / دگر فی حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر / مئی در قدح ریز چون شهد شیر
نه زان می که باشد بمذهب حرام / مئی کاصل مذهب بدو شد تمام

داستان نشاط انگیزی باغ

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند / بیارای بستان بچینی پرند
زجعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کآیدش بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ / بقمری خبر ده که سر بر آ شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل بر از / که هدهد گل آمد بتخانه باز
ز سیمای سبزه فروشوی گرد / که روشن نشستن شود لاجورد
دل لاله را کآمد از خون بجوش / فرو مال و خونی تخالی بجوش
سر نسترن را ز موی سفید / سیاهی ده از سایه مشک بید
لب ناردون را می آلوده کن / بگیری زمین را ز زر اندوده کن
سخن را در دو دمی ده ز ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن بازبین / مکش خط در آن خطه با زمین
بسرسبزی از عشق چون من کبان / سلامی بسر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است / هوای دل دوستان زین خوش است
درختان شکفتند بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آوازه ده / که پرواز پارینه را تازه ده
سر انداز کن ناله چنگ را / درآور برقص این دل تنگ را
بهر زلف معشوقه را طوق ساز / درافکن برین گردن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند / برافشان ببالای سرو بلند
از آن سیمگون سنگ نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار
به پیرامن برکه آب کبیر / ز سوسن درافکن بساط حریر
در آن بزم خسروانی خرام / درافکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان عزت گرای / گزایشان نیم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و سازمند / به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایه سرو بن / به بلبل درآمد نشاط سخن
بگلچیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده روئی چو در شب چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان / زچهره گل از خنده گوهر فشان
رخی چون گل و برگ گل آورده خوی / بمن داده جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان / زدم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای زیبا و نغز / که پالودم از چشمه چون مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای سخن ساختم / در و نکته‌های نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آن جای هیچ
در آن حرب و شیرین برانگیختم / بشیرین و خسرو درآمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
کنون بر بساط سخن گستری / ز نم کوس اقبال اسکندری
سخن را علم از فرد فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او
بسی دورهائی که بگذشت پیش / کنم تازه از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / بلی چشمه زندگانی گرفت
مگر دید کز راه فرخندگی / شود زنده زین چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کان جست

چنین زد مثل شاه گویندگان | که پایند کایند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری | نگهدار ادب تا ز خود برخوری

آغاز داستان اسکندرنامه

چو همخوان خضری بر نظر خوری | بهفتاد و هفت آب بر زنی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار | بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد | بمیراث خوار سکندر دهد
که از جمله تاجداران روم | جوان دولتی بود ازان مرز و بوم
بیونان زمین بود ماوای او | مقدونیه خاصه تر جای او
چنان دادگر بود کز داد خویش | ز دم گرگ را بست بر نای میش
سبق برده بردی بشمشیر و تاج | فرستاد کس تا فرستد خراج
کسی را که دولت کند یاوری | که یارد که با او کند داوری
بدان خرج خوشنود شد شاه روم | ز سوزنده آتش نگهداشت بوم
نه دولت نه دنیا بدارا گذاشت | سنان را سر از سنگ خارا گذاشت
چنین آمد از هوشیاران روم | که زاهد زنی بود ازان مرز و بوم
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی | برو سخت شد درد آبستنی
که گفتی که پرورد خواهد ترا | گدامی دده خورد خواهد ترا
چو گنجینها زیر بارش کشند | چو اقبالها در کنارش کشند
که ملک جهان را بفرهنگ و رای | شد از قاف تا قاف کشورگشای
زنی دید مرده در آن رهگذر | ببالین او طفلی آورده سر
بفرمود تا چاکران تاختند | ز کار زن مرده پرداختند
ببردند و پرورد و بنواختش | پس از خود ولیعهد خود ساختش
ز تاریخها چون گرفتم قیاس | هم از نامه مرد ایزدشناس
درست آن شد از گفته هر دیار | که از فیلقوس آمد آن شهریار
چنین گوید آن پیر دیرینه سال | ز تاریخ شاهان پیشینه حال
بدیدان همایون ببالا بلند | بابرو کمانکش بگیسو کمند
جمالی چو در نیم روز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیم خواب
بآن مهربان شه چنان مهربان | که جز یاد او نامدش بر زبان
شد از ابر نیسان صدف بارور | پدیدار شد لولو شاهوار
بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
شناسندگان برگرفتند ساز | ز دور فلک باز جستند راز
اسد بود طالع خداوند زور | کزو دیده دشمنان گشت کور

گزارنده نامه خسروی | چنین داد نظم سخن را نوی
شهی نامور نام او فیلقوس | پذیرای فرمان او روم و روس
نوآیین ترین شاه آفاق بود | نوازنده فیض اسحق بود
گلوی ستم را بدستان فشرد | که دارا بدان داوری شکر برد
سر روم را بود رای درست | رضا جست با او خصومت نجست
فرستاد چندان باو گنج و مال | کزو دور شد بالش بدسگال
چو فتح سکندر در آمد بکار | دگرگونه شد گردش روزگار
درین داستان دو رهای بسته است | مرا گوش بر گفته هر کسی است
بآبستنی روز بیچاره گشت | ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
بویرانه بار بنهاد و مرد | غم طفل میخورد و جان می‌سپرد
وزان بیخبر بد که پروردگار | چگونه در آید در آن وقت کار
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند | کس بیکسانش بجای رساند
ملک فیلقوس از تماشای دشت | شکار افکنان سوی آن زن گذشت
ز بی شیری انگشت خود میمزید | بادر بانگشت بر می گزید
ز خاک ره آن طفل را برگرفت | فرو ماند ازان روز بازی شگفت
دگر گونه دهقان آتش پرست | بدارا کند نسل او باز بست
در آن هر دو گفتار چستی نبود | گزاف سخن را درستی نبود
دگر گفتها چون ابا دید داشت | سخنگو بر آن اختیاری نداشت
که در بزم شاه ملک فیلقوس | بتی بود پاکیزه و نوعروس
چو سروی که پیدا کند در چمن | بگیسو بنفشه بعارض سمن
سر زلف پیچان چو مشک سیاه | وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بمهرش شبی شاه دربرگرفت | ز خرمای شه نخل بن برگرفت
چو نه مه بر آمد بآبستنیش | بجنبش در آمد رگ رستنیش
زر از نهفته نشانش دهد | وزان جنبش آرام جانش دهد
ز سیر سپهر انجمن ساختند | ترازوی انجم برافراختند
شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل

عطارد

عطارد بجوزا برون تاخته
مه و زهره در ثور در دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری
زحل در ترازو ببازیگری

ششم خانه را کرده بهرام جای
چو خدمتگران گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامد آن نور ازو
چگویم که چشم بد از دور ازو

چو زاد آن گرامی نفائی چنین
برافراخت باغ از نهالی چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند
سکندر ملک نام دو ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید
که دنیا بدو داد خواهد کلید

از آن خرمی مرد اخترشناس
خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شد از مهر فرزند فیروزبخت
در گنج بگشاد و بر شد بتخت

بشادی گرایند از اندوه رنج
بخواهند کان او بسیار گنج

شد از چنبر مهد میدان گرای
ز گهواره در مرکب آورد پای

خرامنده شد چون خرامان تذرو
چو شد نازپرور آن شاخ سرو

کمان خواست از دایه و چوب تیر
گهی کاغذش بد هدف گه حریر

چو آهنگ بیگانه شمشیر کرد
ز شیرافگنی جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط سواری گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که تا یادم آید بهشت

مگر زان همی آباد کشتی شوم
وگر غرقه گردم بهشتی شوم

خوشا روزگارا که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی

دانش آموختن اسکندر از حکیم نقوماخس

بقدر پسندش یساری بود
کند مردی از هر دکاری بود

جهان میگذارد بخوش خوارگی
باندازه دارد تنک بارگی

ز بذلی که طوفان برآرد ز نال
نه صرفی که سختی برآرد ز حال

چنان زی کزان زیستن [illegible]
ترا سود و کس را نباشد زیان

گزارنده درج دهقان نورد
گزارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس
برآراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که فرزانه فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر
ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش بدانش در آموختن
که گوهر شود سنگ از افروختن

نقوماخس آنکه خردمند بود
ارسطوی داناش فرزند بود

بآموزگاری با درنج برد
درآموختن آنچه نتوان شمرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز
که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کو بود در قیاس
در و گرد اندیشه معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را
چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هرچه در پرده بود
کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه ساله شهزادهٔ تیزهوش
بجز علم راره نهادی بگوش

بباریک بینی چو بشتافتی
سخنهای باریک دریافتی

هر آنکه که کردی معانی بیان
بر منطقش آب گشتی روان

ارسطو که هم درس شهزاده بود
بجد متکری دل بدو داده بود

هر آنچه از پدر مایه اندوختی
گزارش کنان در وی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای
ملکزاده را دید بر گنج پای

بتعلیم او بیشتر برد رنج
که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواندیش
در او بست عنوان فرزندیش

بروزی که طالع پذیرنده بود
نگین سخن مهر گیرنده بود

که چون سر برآری بچرخ بلند
ز نکهت بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج
فرستد ترا ز هر هفت کشور خراج

بر آفاق کشور خدایی کنی
جهان در جهان کدخدایی کنی

بیاد آری این درس تعلیم را
پرستش نسازی زر و سیم را

نظر بر نداری ز فرزند من
بجای آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج
که دستور دانا به از تیغ و گنج

ترا دولت او هنر یاور است
هنرمند با دولتی در خور است

هنر هر کجا یافت قدری تمام
بدولت خدایی بر آورد نام

همان دولتی کار چندی گرفت
ز رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که بر مه رسانی سریر
ازین نردبان باشدت ناگزیر

ملکزاده با او بهم داد دست
پذیرفت کاری بر آن عهد بست

که شاهی چو بر من کند شغل راست
وزیر او بود بر من ایزد گواست

تمامم بسرزای و پیمان او
نه بندم کمر جز بفرمان او

چو دانست استاد کان طفل خرد
نخواهد ز گردنکشان دست برد

بر او داد کین حرف را وقت کار
تمامم خود و خصم خود در شمار

وگر زانکه ناغالبی در قیاس
ز غالب تر از خویشتن در هراس

بهر وقت کان حرف بگماشتی
ز پیروزی خود خبر داشتی

هم او همت زیرک اندیش داشت
هم اندیشه زیرکان پیش داشت

هنرپیشه فرزند استاد او
که هم درس او بود و همزاد او

نکردی یکی مرغ بر باب زن
که ارسطو نبودی در آن رایزن

چو پرگار گرد از بر کوه و دشت
بدین دیره هر دقتی بر گذشت

جهان حیلت یکدز ز نیرنگ او
رهائی بچنگ آور از چنگ او

یکایک ورقهای ما زین درخت
بزیر او فتد چون بود باد سخت

بهر نفس نوبری میرسد
یکی میرود دیگری میرسد

درینجا رسو هیچ هنگامه نیست
که کیسه بر مرد خودکامه نیست

بشی نعلبندی و پالانگری
حق خویش میخواستند از خری

چو از وام داری خر آزاد شد
بر آسود و از نوحه تن شاد شد

بیا ساقی از خود رهائیم ده
ز رخشنده می روشنائیم ده

سرانجام اقبال یاری نمود
بدان عهد شاه استواری نمود

ازین هندسه حرف شکلی کشید
که مغلوب و غالب از و شد پدید

اگر غالب از دیره نام تست
شمار ظفر در سرانجام تست

شه آن حرف بسته ز دانای پیر
شد آن داوری پیش او دلپذیر

بدینگونه میزیست با رای و هوش
زهر دانشی آورده دیگی بجوش

بفرمان کار آگهان کار کرد
بدین آگهی بخت بیدار کرد

عجب مهربان بود بر مرزبان
دل مرزبانان همه بد و مهربان

بنجستی ز تدبیر او دور شئی
بهر کار از و خواست دستوری

ملک فیلقوس از جهان رخت برد
بشاهانشه نوجوانش سپرد

درختیست شش پهلوی چار میخ
تنی چند را بسته در چار میخ

مقیمی نبینی درین باغ کس
تماشا کند هر کسی یکنفس

جهان کام و ناکام ما هیچ برد
بخود کام بیکی پی خواهی فشرد

مدام جهان هستی از دو دام
بده دام از هستی از دیو دام

خر از پای رنجیده و پشت ریش
بیفکندشان نعل و پالان به پیش

تو نیز ای بخاکی شده کرگ
بده دام و بیرون جه از گردناک

مغنی کنون تخت راهی دهد
بآزادگان موسیقی ره دهد

پادشاهی کردن اسکندر بجای فیلقوس

سخن سنجی آمد ترازو بدست
درستی ز رانده وده راستی

تصرف در آن سکه نگذاشتم
گران سیم در زر خبر داشتم

از انگشت من حرف گیری کند
ندانم کسی کو به بد بیسپری کند

نبینم ز بدخواهی آن ذم کسی
که من نیز بدخواه دارم بسی

بدان ره که خود را نمودم بتخت
قدم داشتم تا بآخر درست

چنان خواهم از پاک پروردگار
کزین ره نگردم سرانجام کار

چنین نقش بندد که چون شاه زاد
بملک جهان نقش برزد چو موم

همان رسمها کز پدر دیده بود
نمود آنچه رایش پسندیده بود

مدارا همان گنج و زر می‌سپرد
بدان عهد دیرینه پی می‌فشرد

که بود از پدر دست انگیزتر
بدشمن کشی تیغ او تیزتر

چو در روز بر چیدی اندام را
گره برزدی گوش ضرغام را

بنخچیر که شیر کردی شکار
ز گور و گوزنش زهی بی شمار

چو خطش قلم راند بر هر چه بود
یکی جدول انگیخت از مشک ناب

ولی تا قوی دست شد بخت من
نشد حرف گیرش بانگشت من

زره من همه زهر نوشیده است
هنر جستن و عیب پوشیده است

دباغت نبینم دارم این چرم را
که برتابد آسیب و آزرم را

گذاری نقش گذارش پذیر
که نقش از گذارش ندارد گزیر

ولایت ز عدلش بر آوازه شد
بدو تاج و تخت پدر تازه شد

همان عهد دیرینه بر جای داشت
علمهای پیشینه بر پای داشت

ز فرمان بران ملک فیلقوس
نشد کس در آن شغل با او بموس

چنان شد که با زور بازوی او
نه چرخ ایچ کس با ترازوی او

کمان داده زه چرخ گلگان ساختی
بهر کشتی تیر انداختی

ربود از دلیران توانا تری
سر زیرکان شد بدانا تری

فلک زان خط جدول انگیخته
سواد حبش را ورق ریخته

حساب

حساب جهانگیری آورد پیش / جهان را ز نو دید در خورد خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست / بدین هر دو بر تخت شاهی نشست
بهر کار کو جست نام آوری / در آن کار دادش فلک یاوری
همه روم از آن سرو نوخاسته / بریحان سرسبزی آراسته
از آن دسته نقشی بهر خانهٔ / رسیده بهر کشور افسانهٔ
کسی راز با انجمن می‌نهاد / که از راز انجم گره میگشاد
به انبوه می با جوانان گرفت / بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشهٔ آدمی
بازردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج / نه جست از دهقان شهری خراج
ز دیوار دهقان قلم برگرفت / ز بی‌مایگان هم درم برگرفت
عمارت همی کرد و زر میفشاند / همه خار میکند و گل میفشاند
بهر ناحیه نام داغش رسید / مصور جهانش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو خورشید زرخش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
برازنده آن به که دارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر
هر آن کان که اقبال او درخورست / به آهن چو آهن به زر چون زرست
چنان دادگر شد که هر مرز و بوم / زدی داستان کی خوش آمرز بوم
ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر رسید و سپرد آن وزیر / بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملک شاه محمود و نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان
مراد تو را گر شود پای بست / تن شاه باید که باشد درست
مبادا که شه را رسد پای لغز / که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشد کند چشم بد بازیی / کند دیو با فتنه همبازیی
جهان دادخواه است و شه دادگیر / ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را صاحب جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای / بمن ده که دارد دماغی جلای
مگر چون ز تاب آن شربت آرم نشاط / تهی چند را در نوردم بساط
چو صبح از دم گرگ برد زبان / بگفتن در آمد سگ پاسبان
خروس عنوده فرو کوفت بال / دهل زن بزد بر تبیره دوال

حذر کردن مصریان از لشکر زنگیان

طلبکار گوهر که کانی کند / به پندار امید جانی کند
بخوناب لعلی که از رگ بخاست / ستیزه کند با دل خاره سنگ
تو پنداری ای مرد سالار هوش / که آسان پر از در توان کرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ / نبودی یک انجیر در هیچ شاخ
گذارندهٔ پیکر این پرند / گذارش چنین کرد با نقشبند
که چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهان را بر افروخت چهر
بجلوه بر آورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر به آئین شاهان پیش / بر آراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گلچهرهٔ دلربای / کمر در کمر گرد تختش بپای
گهی باده میخورد بر رسم کی / گهی گنج میریخت بر رود و نی
نشسته چنین چون یکی چشمه نور / که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که مستی ستمدیده دادخواه
تظلم نمایند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان ز زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان دود زشت / که سودا در آمد در آن کوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه / از آن بیش کاندر بیابان گیاه
چو کوهی همه پر دک و دک سرشت / بخوبی رو و زانچه هستند زشت
نه روئی که بید کند شهرشان / نه بر هیچکس مهر و آزرمشان
همه آدمی خوار و مردم گرای / ندارد در آن داوری مصر پای
گر آید بیابانی گیر شهریار / دگر نی به تاراج رفت اندیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم / گدازند از آن کوه آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراکنده‌ایم / دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم
شه دادگر آور دین پناه / چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس / بباید که دانا بود بی‌هراس

ارسطو به بیدار دل برخواند ... وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای ... به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و تخت از ماهی فکن ... هلاک جهان اژدهائی فکن
برآید بسی کارها از دست شاه ... که شه را قوی‌تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام تو ... برآید به رادنگی نام او
وگر دشمنان را در آرد به خاک ... شود دوست پیروز دشمن هلاک
سکندر به دستوری رهنمون ... ز مقصد و بنه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک تیغ ... فروزنده برقش در آمد به میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای ... دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهر و در لشکری ... پذیرا شدندش به نیک اختری
بفرمود شه تا سوی رود نیل ... کنند لشکرش سوی صحرا رحیل
بر خاش زنگی شتابان شوند ... دو اسبه بسوی بیابان شوند
دلیران به صحرا کشیدند رخت ... بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه ... جهان کرده از خشم رومی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته ... نشد از زمینها پاک برخاسته
ز نعل نوندان پولاد میخ ... زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین ... فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ چالشگران ... شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز ... ز وحش بیابان در آمد گریز
چو بر جنگ شد حمله را سازشان ... گریزنده شد شیر از آوازشان
بهشتی گرفتند جای نبرد ... که گرمی ز مردم برآورد گرد
بدشتی گرفتند جای نبرد ... هوائی ز دوزخ جگر تاب‌تر
نه آبی در او سرد جز زهر ناب ... نه مهری برو گرم چون آفتاب
ز تفتن بجوش آمده غارها ... در و فتنه را روز بازارها
در آن جای غولان وطن ساختند ... چو غولان بهر گوشه میتاختند
چو بر چرخ شد کار گردون دلیر ... برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسائی گشاد ... جهان زیور روشنائی گشاد
برون شد یزک دار دشمن شناس ... یتاقی کمر بسته بر جای پاس
ستاره در آمد به تابندگی ... برآسود خلق از شتابندگی
به یکجای هم روم هم زنگبار ... فرو ماند رومی و زنگی به کار
بیا ساقی آن می که روشن وش است ... بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است
مگر با من این هیچها با پلنگ ... چو رومی و زنگی نباشد دورنگ

مصاف کردن اسکندر با زنگیان

فریبنده راهی شد این راه دور ... که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته زره میرود ... که آید یکی دیو و ده میبرد
بمیار این چارسو ره روی ... بسنجد دو جو تا نه دزدد جوی
قراضه قراضه ربایند سخت ... ربا بیند از دو چو گردد درست
بجو میستانند دهقان به بر ... بمن میفروشند به دیوان میر
زمین رخت این همرهان در رباد ... زبانم بدین نکته معذور باد
از این آشنایان بیگانه جوی ... دو رویی یکی یکرنگی مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله ساز ... یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو گردم به هنگام هوش ... نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گذارش گر رازهای نهفت ... ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین بر آتش نهاد ... فلک لعلی از زر بر آتش نهاد
سها از کمین مهر بیرون جهاند ... ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن ... کشیده چو انجم بسی انجمن
از آئینه پیل و زنگ شتر ... شبه را صدف رست بر جای در
به پویه که پی بر زمین میفشرد ... در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد ... ز نوبت جهان پر ز آوازه کرد
برآراست رزمی به آئین روم ... چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود دیس پهلوان ... زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست ... به تیر و به شمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیا را ز دام ... سخن پروری طوطیانوش نام
بشیرین سخنهای مردم فریب ... ربوده ز هوشمندان شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه ... محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری ... بر خویش خواندش ز نام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ ... شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو بیم شمشیر شاه
مگر بشنود باز گردد ز راه

بزنگی زبان رهنمونی کند
که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد گلچهره چون سرو بن
ز رومی بزنگی رساند سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت
روان کرد رایت به پیروزی بخت

چو آن دولت و نیرو و گردش شکست
که خشم سوزنده چون آتش است

چو در شاخ آهو کشد چرم گور
بدوزد سر مور بر پای مور

چنان به که با او مدارا کنید
بنالید و عذر آشکارا کنید

نباید که آن آتش آید بتاب
که بنشیند آنگه بدریای آب

بمهرش روان باید آراستن
مبارک نشد کین او خواستن

جهانش که صلح و جنگ آزمود
ز جنگش زیان دید در صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد این سخن
به پیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی بر آمد بجوش
بر آورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیان نوش را
کشیدند و بردند از تن هوش را

ربودندش آن دیوساران زجای
چه که برگ را اژدها کهربای

بریدند در طشت زرین سرش
بخون غرقه شد نازنین پیکرش

چه پرخون شد آن طشت زرین چه گرد
بخوردش چو آبی و آبی نخورد

کسانی که بودند با او براه
شد آب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان رومی خوب چهر
چه بد دید از آن زنگی سرد مهر

شه از قهر آن سرو شمشاد رنگ
چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ

بخون ریختن شد دل انگیخته
ز خونی چنان بیگنه ریخته

شد از رومیان زنگ یکبارگی
که دیدند از آن گونه خونخوارگی

سیاهان از آن کار دندان سپید
ز خنده لب رومیان ناامید

شب آن به که پوشیده دندان بود
که آن لحظه سیر که خندان بود

سکندر ز ناهستگی یکدو روز
گذشت از سر خشم اندیشه سوز

شب آهنگ چون بر زد از کوه دود
بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

در او تخت هندوی چرخ از کمر
بهارد نی شکرهای زر

جلاجل زنان گفت بر در شاه
که شه تا چرا با دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن
بباقی بهونیت نگه داشتن

دگر روز کآورد گردون شتاب
برون زد سر از کنج کوه آفتاب

بغرید کوه از در شهریار
جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

به تیره زن از خارش چرم خام
لویشه در افکند شب را لگام

درآمد بشورش دم گاودم
بخنبک زدن خام روئینه خم

ترازوی پولاد سنجان پیل
ز گفته بگفته همی راند سیل

سنان سرخشت خفتان شکاف
برون رفته از فلک پشت ناف

ز قاروره یا هیچ دیبا بدرگ
قواره قواره شده درع و ترگ

ز هرین حمله زهرای تیغ
شده آسیا خون در دل تنگ تیغ

چو لشکر بلشکر درآورد روی
مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی یک بدیگر درآویختند
بسی خون در آورد که ریختند

سبق برد بر لشکر روم زنگ
چو بر گور پی برکشید پلنگ

خرابی در آورد زنگی بروم
ز هر بوم افغان برآورد بوم

که رومی بترسید از آن پیش خورد
که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

برآورد خون دلاور بجام
بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی نمود آنچنان بازیی
نیامد ز رومی عنان تازیی

بدانست سالار لشکر شناس
که در رومی از زنگی آمد هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز
سگالش نسازد مگر بر گریز

وزیر خردمند را خواند پیش
خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شد از این سپاه دلیر
ز شمشیر ناکشته گشتند سیر

بلشکر توان کردن این کارزار
به تنها چه برخیزد از نیکوان

ز خون خوردن طوطیان شیر گرد
همه لشکر از بیم خواهند مرد

همان زنگیان چیره دستی کنند
چو پیلان آشفته مستی کنند

چه دستان توان آوریدن بدست
کزان زنگیان را در آمد شکست

برانداز رائی که یاری دهد
وزین چشم بد رستگاری دهد

جهاندیده دستور فریادرس
گشاد از سر کاردانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد

جهان داور آفرینش پناه
پناه تو باد ای جهانگیر شاه

بهر جا که رو آوری کوه و دد
بهی بادت از چرخ پیروز گشت

سیاهان که ماران مردم زنند
نه مردم همانا که اهرمنند

اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ
عجب نیست این با همت آن نهنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر از زهر چو نیم زین سگدلان / بخواهند مان غافلان غافلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر ز ما دشمنندی هراس / میانجی بر ایشان نهادی سپاس
سپاهی که باشد که پیش ایستند / وگر زشت خواهی میانجی کنند
یکی چاره باید برانگیختن / ببند و بر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن تراخوامش و خشمناک / در انداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این زشت خوی / ببر تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد جفت و آنرا کند خاک جفت
بجوشد سر گوسفندی سیاه / تهی ز استخوان آورد نزد شاه
شه آن جرم ناپخته بنهد خام / بدزدد بخاید بحرص تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز / کزین نغزتر کس نخورد است چیز
ازین ترس بگذارد این کین گرم / که آهن بآهن توان کرد نرم
کزین چاره سازی بد اندیش بیم / بر آن چیره دستان شکست آوریم
بلی زین گذرگان توانیم رست / که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند جولان در آن مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان‌پذیر / گرفتند از آن زنگیی چند اسیر
بنوبت گه شاه بردندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان
درآوردشان نوبتی نزد شاه / قبائی ز خون سرخ و روئی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گرازی بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه / بریدند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بسازد آنچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی رفته راز / که چون ساخت باید ازین گونه ساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرو مانده عاجز از آن سهم رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند / بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر و لنجهای سر گوسفند
شه از بیم دریدن خورش از زور / چو شیری که او بردرد چرم گور
بآهستگی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم بدینسان دگر
اگر هیچ دانستمی در نخست / که خوردی چنین از دم تندرست
اسیران رومی نه پرورده‌ی / همه زنگی خوش نمک خوردی
چو زنگی بخوردن چنین دلکشست / کبابی دگر خوردنم ناخوشست
همه زان زنگی خورم در شراب / کزین خوش نمک‌تر ندیدم کباب
برغم سیاهان شه سیل‌بند / مزوّر همی خورد از آن گوسفند
چو ترسیده از اژدها کردشان / چو باران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند از آن روز تنگ
که این اژدها خوی مردم خیال / نهنگ است کآورده بر ما زوال
چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
سر و لنج آن را که آرد به بند / خورد چون سر و لنجهٔ گوسفند
دل زنگیان را درآمد هراس / که از بریان سر بدزدند پلاس
فرو پژمرد آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ برزد خروس / درآمد بغرّیدن آواز کوس
شغبهای شیپور آهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاو دم / شده ز آسمان زهره گاو دم
دهلهای گرگینه چرم از خروش / درآورده مغز جهان را بجوش
ز شوریدگی طبلک زخم ریز / دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان در آن دار و گیر / برآورد از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ / زده آتش مقرعه چون چراغ
روا رو زنان تیر پولادسای / در انداختن پیلان پولاد جای
بتارک چنان تافت از روی تیغ / که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند / دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ / سپید و سیه چون گرازی دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل / بخون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای اژدر شکن / بسی خلق را کرده از خویشتن

ازشیدن

درخشیدن تیغ الماس‌تاب	درخشان‌تر از چشمهٔ آفتاب	زده لشکر روم رایت بلند	زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس	جناحی برآراسته چون عروس	ز پیش سپه زنگی قیرگون	جناحی برآورد چون بیستون
صف زنده پیلان بسیجی گروه	چو کرده دگرگونه کمرهای کوه	مژه چون سنان چشمها چون عقیق	ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر زنگی تخت عاج	برو زنگئی بر سر از شک تاج	چو او از بر پیل سرکش زدی	زدی آتش از خوی و آتش زدی
ز بس پیل کامد بجولان برون	شده زیر پای پیلان زمین نیلگون	پیاده روان گرد پیل بلند	بهر گوشه گرد صد پیل بند
چو آیین پیکار شد ساخته	نشانها شد از مهر پرداخته	ستمکر سیاهی ز زنگی بنام	ز لشکر که زنگ بگشاد کام



[illegible]

زره چه سنجم پیل پولاد خای / که بر پشت پیلان زنم پیل پای
چو در پیل پای قدح بشکنم / بیک پیل با پیل رایی کنم

چو در مغفر کس برکشم تیغ تیز / بکوبه کنم کوه را سنگ ریز
گرم شیر پیش آید و گر هژبر / برو پیل بارم چو غرنده ابر

فرس بفکند جوشن من نیل را / ز رخ من پیاده نهد پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر / ز پولاد دارم سلاحی دگر

چو الماس و آهن رگ و تن مرا / چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برآرم بگردنکشی / نه زالی هراسم نه از آشتی

درم پهلوی پهلوانان بتیغ / خورم کرده گردنان بیدریغ
برد مم کشتی اژدها پیکرم / نه مردم کشم بلکه مردم خورم

مرا در جهان از کسی شرم نیست / ستیزه لبی هست و آزرم نیست
ستیزنده را دارد آزرم سست / خر از زیر پالان برآید درست

چو من زنگی آنکه که خندان بود / سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد بابرو شکنج / چو ماری که پیچد ز سودای گنج

ز رومی سواری توانا و چست / بر آن آتش افکند خود را نخست
بآتش کشی بازمالید گوش / چو پروانه کاید بشش در خروش

درآمد بدو زنگی جنگ سود / یکی ضربت از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ / فلک هم درآورد پایش بسنگ

چنین تا بمقدار پنجاه مرد / بتیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز / که با آن زبانی شود رزم ساز

دل از جا بشد لشکر روم را / چو از کوره آتشین موم را
چو گرد آن زبانی سیه از بون / نیامد نیاورد او کس بردن

شه گردنان شاه گردنگرای / ز پیکار مرکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج / بزنگی کشی نیزه را داد پیچ

زده بر زمین کوه آهن کمر / درآورد پولاد هندی بسر
بتن در یکی آسمانگون زره / چو مرغول زنگی گره بر گره

یمانی یکی تیغ زهرآب جوش / حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو اژدر طغاجیان / بخم چون کمان گوشه حاجبان

بحیفی برافکنده بر پشت بور / درآمد بزین آن تن پیل زور
عنان بکاور بدولت سپرد / نمود آن قوی دست را دستبرد

بکبک دری چون درآید عقاب / چگونه جهد بر زمین آفتاب
از آن تیزتر خسرو سلطنت / بتندی درآمد بر آن اهرمن

بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر / عقاب دلیر آمد آرام گیر
اگر برنتابی عنان را ز راه / کنم پرتو عالم چو رویت سیاه

ستیزه روا زانی که از تیغ تیز / درین معرکه گرد خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم / مسلسل ترا زجعد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ / من آیینه ام کز من افتاد زنگ
سپیده برد روی از چشم درد / برد تیغ من زردی از روی زرد

چو لافی که من دیو مردم خورم / مرا خور که از دیو مردم ترم
ندانی تو پیکار شمشیر سخت / بیاموزمت من بسازوی سخت

کرا از جاشی آئی نگهدار جای / وگرنه سرت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار تازی بهم / که چون دشنه صبح زنگی کشم

چو هندی زنم بر سر ژنده پیل / زند پیلبان جامه در خم نیل
چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ / بزنگه رود گوش سالار زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد / برآورد بازو عنان برگشاد
بدو حمله برد چون شیر مست / یکی گرزهٔ شیر پیکر بدست

ز سختی که زد بر سرش گرز را / برافتاد تب لرزه البرز را
بپیکر خم آن گرز پولاد سخت / ستد جان از آن آبنوسی درخت

سر و گردن و سینه و پا و دست / ز سر تا قدم خورد در هم شکست
چو کار زر از جه ز راحت برید / یکی محنت دیگر آمد پدید

سپاهی بگردار نخل بلند / هراسان از او دیده نخل بند
بخسرو درآمد چو شد اژدها / برو کرد زخمی ز آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه / بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن نشانه بدید / نهنگ سیاه از میان بر کشید

چنان ضربتی زد بر آن نخل بن / که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد / چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگی رفت سوی مصاف / زبان برگشاده بشتی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ / بتازد دگر اژدها و نهنگ

کوله

جهان کوله کرد باز سم ستم — کیوان کوه در سم ترا و دم — رتن برکشم گردان پیل را — بدم در کشم شبه پیل را

بانکس که جانش با آهن گرم — بسی جا بجا در سکالش دژم — جهان بنجوی چون دیدکان نامجو — ز خون اف خود کند نامجو

سر تیغ بر کردن از خفتش — در آن بار دو کفش سر بند اخفتش — از آن سهمگین تر سیاهی نبود — عنان راند بر موکب خسروی

چنان زد بر و تیغ زنکار جوی — که زنگی ز گردش بر آید بلرد — سیاهی دگر زین برادر هم نهاد — بر خمی دگر دیده بر سهم نهاد

دگر آن شب آن نابدار آن زنگ — کسی را نیامد تمنای جنگ — جهان دار با فتح دستار کشت — شبانگه نار انکه باز گشت

چو گلنار گون کسوت آفتاب — کبودی گرفت از زخم سیل آب — نگهبان از این مار پیکر درفش — ز راند و در پرنیان بنفش

رقیبان لشکر با آیین پاس — نگهبان برازمرد انجم شناس — بزرگ داری از دیده ناکه شهنشه — بساقی که رحمت میدهد شهنشه

سحر گه که آمد به نیک اختری — گل سرخ بر طاق نیلوفری — سکندر برون آمد از خوابگاه — برآراست برحرب دشمن سپاه

روان کرد درخش جهان تاب را — برانگیخت چون آتش آن آب را — بقلب اندرون پای خود افشرد — بهر پهلوی پهلوی ز آبرد

چپ و راست از بتا از آهن حصار — فرو برد چون کوه پیچ آسوار — همان لشکر زنگ و خیل حبش — بهر گوشه گشتند شمشیرکش

حبش بر یمین بربری بر یسار — بقلب اندرون زنگی دیوسار — چو نوبت زن شاه در کوس جنگ — جرس وار زنگی بجنبانند زنگ

در آمد بغریدن ابر سیاه — زماهی تف تیغ بر شد بماه — چنان آمد از هر دو لشکر غریو — گران هول دیوانه شد مغز دیو

گرد در کالوها فرو بست گرد — ز بی خونی اندها کشت سرد — ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز — میانجی همی جست جای گریز

ز بس شورش بوق و رویینه خام — بگردون گردون در آمد برام — ز خرمهره نعره بر دا حنته — زمین مغز کوه از سر انداخته

زروئینه تن تندکوس خروش — ز تیهای روئین در افتاد جوش — زنای دم دنده بر آهنگ دور — کمان برد کام سر افیل صور

ز بس کوفتن بر زمین گرز تیغ — شد از هر عیاری عیاری بلیغ — ز منقار پولاد پران خدنگ — گره بسته خون در دل خاره رنگ

کمان گرا بر مژگان تر — زپستان جوشن برآورده شیر — کمند گره داده پیچ پیچ — بحرز گره کردن انگشت هیچ

چو هندوی بازی زن گرم خیز — معلق زنان هندوی تیغ تیز — ز موزونی ضربهای سنان — برقص آمده اسب از زیر عنان

زره موره تیز زنبور نیش — شده آهن و سنگ را روی ریش — زمین خسته از خون انجید کام — هوا بسته از راه رنجیده کام

برآراسته قلب شاه از نبرد — چه کوهی که آن اژدها شد از لاجورد — همان تیغ زن سنگ سخت کوش — برآورده چون زنگ روی حجر

کفیده دل و بر لب آورده کف — دهن باز کرده چو پشت کشف — چو از هر دو سو گشت قلب آسیا — ز هر دو سپه رفت بیرون سوار

منه دید بسیار مرد انکی — هم از زیر کی همرزد بوالکی — برآورد زنگی زر روی بلاک — که این نازنین بود و آن هولناک

شه از نازنین لشکر اندیشه کرد — که از نازنینان نیاید نبرد — بدل گفت آن بیکه شیری کنم — درین پرسش تا کان دلیری کنم

چو لشکر زبون شد در یختن — بخود باید این رزم را ساختن — بر وفشند دیگر باره چون آفتاب — که آرد بخون ریزی شب شتاب

تنی چند از زنگیان درشت — بیک زخم یک زخم چون کشت — کسی کان چنان دید سیاه او — تهی کرد پهلو ز پولاد او

سپهدار جنگی چه بی جنگ ماند — نگاه در سوی لشکر زنگ راند — بلشکر که او بود سالار زنگ — بدانست کامد در یا نهنگ

بیاران خود گفت کین صید خام — کجا جان برد چون خود آمد بدام — سیلح ملک وار ترتیب کرد — بجوشن برآن تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتان زکر کدن — مرکب برزر آستین چادرن — یکی خود پولاد آیینه خام — نهاد از بر فرق چون سیم خام

درفشان یکی تیغ چون چشم کور — بلارک در ورفشه چون پای مور — برآمیخت و آمد بر تند شیر — لشکر باد شد سوی شیران دلیر

شه گفت کی صید شیران مای — شکیبا شو از خود صبوری نما
فروتا بنرد دلیران کنیم — درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست — درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خامکار — بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد — ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف — مران بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندان مزن — هراسان شو از سایهٔ خویشتن
مترس ار چه شیری ز شیرافکنان — دلیری مکن با دلیرافکنان
تنی را که نتوانی از جای برد — بپرخاش او پی چه باید فشرد
به پهلوی شیر انگهی دست کش — که داری بشیرافکنی دست خوش
بتاراج خود ترکتازی کنی — که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوش است — ببینیم کز ما که سختی کش است
گرفته مزن در حریف افکنی — گرفته شوی چون گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه — بجولان درآمد چو دود سیاه
فروهشت بر ترک شه تیغ را — ز برق آفتی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه زان شب نژاد — چو تیغ از تنش سر برآورد دود
بتندی یکی زخم زد بر سرش — نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند — یکی زخم کاری نینداختند
بدشکونه تا شب بیامد بسر — نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه — بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست — بمیعاد فردا وفا کردنیست
سیه کار شب چون شود تخته سوز — برون آید آتش ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار — که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح زند پیشگاه — ترا نیز چون صبح بینم بگاه
بگفت این و از حرب شه بازگشت — بدان داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذرخواه آمدند — ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بده ساقی آن جام جمشید را — شب تیره رخشنده خورشید را
میی کز فروغش شب زاغ چهر — ستاره عقیقی شود در سپهر

بیرون رفتن اسکندر با لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب — برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس — چو شطرنج از عاج و از آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ — شده سینه باز یعنی دو رنگ
سیاهان چو شب در میان چون چراغ — کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگارگون — فرو ریخت از دیده دریای خون
دران سیل کز پای شد تا بفرق — یکی تشنه اندوه یکی کشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد — ببدخواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را — برانگیخت ز آب روان گرد را
فراکندیی از گور چشم حریر — بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشم وار — که در چشم ناید یکی چشم وار
سنان کش یکی نیزه سی ارش — بخون جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب — بگوهر تر از خنجر آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بسرش — که گوهر برشک آمد از گوهرش
برآورد یک ناچخی زهردار — بوقت زدن تلخ چون زهرمار
نشست از بر بارهٔ کوه فش — بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه — پذیره که دشمن کی آید براه
بیامد بلشکر که پرورده بود — بباید شه لنگر فرو برده بود
دگر زنگیی آمد چو عفریت مست — فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بر وی رسید — ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه — کزو چشم بینندگان شد ستوه
همان خورد کان تا سر آتش دگر — چنین چند را خاک خارید سر
سیه روی تر زان یکی دیوسار — بپیچش درآمد چو پیچیده مار
برو تیز شد ناچخی راند زود — بزخمی برآورد از دیو دود
سیاهی دگر زان ستمکاره تر — بحرب آمد از شیر خونخواره تر
همان شربت یار پیشینه خورد — زمانه همی کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر — که ترسیده بودند از آن تند شیر
عنان داد خسرو سوی خیل تنگ — برون خواست بدخواه خود را بجنگ
بلشکر چو دید آنچنان دستبرد — شد آماده از زخم ناخورده خورد

اگر خواست

اگر خواست دادی چنین جهاند / سوی حربگه کام ناکام راند
عنان بر شه افکند چالش کنان / بصد خواریش بخت مالش کنان
بسی زخم زد با به نیروی سخت / نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیر زهره بر آن پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از بخت / گرفت گرد بر کاری درست
طریدی بها در ز زنگی نمود / که بر نقطه پرگار تنگی نمود
بسگالش گری سوی او راند رخش / برابر سیه خنده زد چون درفش
چنان زد برو ناچخ نه گره / که هم کالبد سفته شد هم زره
بیک باد شد کشتی خصم خورد / فرو ماند لنگر بلنگر برد
بفرمود شه از سر بارگی / که لشکر بجنبید یکبارگی
سپاه از دو سو حمله انگیختند / شب و روز را در هم آمیختند
ز بیم چقاچق که آمد ز تیر / نفر گشت در زیر جوشن حریر
ترنگاترنگ درفشنده تیغ / زمین در قطار آورده میغ
تموزه ز تفسیدن آفتاب / بسوز زنگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن سر بسر سام ریز / جهان کرده از روشنائی گریز
ز بس زنگی کشته بر خاک راه / زمین گشته در آسمان روشنا
عقیق از شبه آتش افروخته / شکسته ز آتش سیه سوخته
سکندر شه کشت گوهر گران / چنین است خود رسم گوهر گران
اسیر سمن ترک شد مشک بید / غراب سیه صید باز سپید
سراسیمگی در منش باخته / ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دلدادن چاوشان دلیر / دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز گفتن که هوی دگر باره‌ها / برآورده سرها به هر سو جهان
ستیزه دو لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی زورق در نوشت
قوی دست از فتح شد همچنان / ز نهار خواهی درآمد زبون
در آن تاختن لشکر رومیان / بزنگی کشی بسته بر سو میان
سکندر ز شمشیر کشاد دست / ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بزنگانه رود / ز شهر و در رومی برآمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ / فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش / ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کمان زنگی چون نهنگ / بکردن در افشارها پالهنگ
کسی را که زیر علم تا خلشد / بفرمان خسرو سرافکنده شد
در آن وادی از زنگیان کس نماند / دگر ماند هر خرد گر کس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پیله در پای مور
گری بنده گو بار مردم کشند / کهی سم کشد که بر شم کشند
چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زینهاری شدند
شه آن وحشیان را که بود از حبش / نفرمود کشتن در آن کشمکش
ببخشود بر سختی کارشان / ز شمشیر خود دادشان زینهار
بفرمود تا داغشان بر کشند / حبش زین سبب داغ دار آتشند
فروزنده شان کرد از آن گرم داغ / که آتش فروزنده‌تر داغ را
ز بس غارت آوردن از بهر شاه / غنیمت نگنجید در عرض گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید / چو دریا یکی طشت پر گنج دید
بجز گوهرین جام و زرین عمود / بسی خز و از عنبر انبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در / کسی چرم قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستود / ز سیم چو کافور صد باره کود
همان زند پیلان گنجینه کش / همان تازی اسبان طاوس‌وش
بسی برده کشمیری و بربری / بسی پرده از ماه و ز مشتری
ز برگستوانهای گوهر نگار / همان فرش زربافته آبدار
همه ره دی صحرا از آن خواسته / بگنجینه و گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج / برآسوده و بی‌شمار از دو رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین داوری / چه برگشت باید به شمشیر و تیر
کینه گر با ایشان نهم نارواست / گر از خود خطا بینم آنهم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو در دانه لاجوردی نقاب / سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی پرند / همه جامه لاجوردی زنند
درین پرده کج سرودی مگو / و زین خاک شوریده آبی مجوی
که داند که اینجا که آمیخته / بخون چه دلها شده آمیخته

همه راه اگر نیست بیننده کور ‌ ‌ ادیم گوزنست و گنجست گور
بیا ساقی از می مرا مست کن ‌ ‌ چو می در دهی قفل دربست کن

رفتن اسکندر بیونان و آبادی کردن

ازان می که دلها بدان خوش کنم ‌ ‌ بدوزخ درش طاق آتش کنم
برومند بادا دران همایون درخت ‌ ‌ که در سایهٔ او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد ‌ ‌ که از سایه آرایش جان دهد
بمیوه رسیدن بهاری چنین ‌ ‌ رزدن تن منیقا دکاری چنین
چو شد بارور میوه دادن چنان ‌ ‌ بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار ‌ ‌ برآورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد خاک خشک ‌ ‌ بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر چری نرگس خوابناک ‌ ‌ چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند ‌ ‌ بصحرا علم برکشیدم بلند
نهان پیکران هاتف سبزپوش ‌ ‌ که خواند سراینده آنرا سروش
بآواز پوشیده کان گفت خیز ‌ ‌ گذارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آهن کشید ‌ ‌ سکندر بکار رخت و زرین کشید
گذارنده داستان دری ‌ ‌ چنین داد نظم گذارش گری
که چون فرخی شاه از آن گشت جفت ‌ ‌ چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشا در گنج خواه ‌ ‌ توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود و بنهفت برجای جنگ ‌ ‌ بیاقوت می رنگ را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد ‌ ‌ ز دنبالش رفتنده بامداد
شد از راه او گرد برخاسته ‌ ‌ که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه ‌ ‌ درآمد برین شاه گیتی پناه
روارو زنان نای رویینه زند ‌ ‌ سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل ‌ ‌ بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآینده هر سو درای شتر ‌ ‌ ز بانگ تهی مغز را کرد پر
دهان جلاجل بهرای زر ‌ ‌ ز شور جرس گوشها کرد کر
بموکب روان لشکر از هر کنار ‌ ‌ نه چندان که داند کس آنرا شمار
جهاندار در موکب خاص خویش ‌ ‌ خرامنده بر رنگ رقاص خویش
چو لختی زمین را طرف در نوشت ‌ ‌ ز پهلوی وادی درآمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد ‌ ‌ منقش شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت برآورد کوه ‌ ‌ ز کوه آمدیدن هیونان ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل ‌ ‌ بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند ‌ ‌ برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصریان را نواخت ‌ ‌ بآیین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا برون شد بدریا کنار ‌ ‌ پذیرفت یک چندی آنجا قرار
بهر منزلی کو علم برکشید ‌ ‌ در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان دران ریگ بوم ‌ ‌ عمارت گهی کرد بر رسم روم
بر آبادی راه می برد رنج ‌ ‌ بدان ریگ چون ریگ می ریخت گنج
گرانمایه‌ای که باشد غریب ‌ ‌ ز مرکب ز خوز زر و دیبا طبیب
یکی خرمن از سیم بگداخته ‌ ‌ یکی خانه کافور ناساخته
نخستین عمارت بدریا کنار ‌ ‌ بنا کرد شهری چو خرم بهار
به آبادی و روشنی چون بهشت ‌ ‌ همش جای بازار و هم جای کشت
باسکندریه آن شهر چون شد تمام ‌ ‌ هم اسکندریه‌ش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را ‌ ‌ که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست ‌ ‌ که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم ‌ ‌ جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان بوم چون عزم شد خوش ستی ‌ ‌ بگردید ازو هرچه میخواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند ‌ ‌ بر آن گوهری گوهرافشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند ‌ ‌ که دیدند ازو آنچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال ‌ ‌ که ماند چنین مانئی در خیال
مخالف شکر شاه فیروزبخت ‌ ‌ بفیروز فالی درآمد بتخت
ز فیروزی دولت کامکار ‌ ‌ نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ ‌ ‌ بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر ‌ ‌ بهر گنج دانی فرستاد بهر
چو نوبت بپیش بخش دارا رسید ‌ ‌ شتربار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای ‌ ‌ که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از طرایف غنیمت بسی ‌ ‌ که آن به نبیند طرایف کسی

برون از طبقهای پر زر خشک / ببستند وقف عنبر تر و مشک
مرصع بسی تیغ گوهرنگار / منطقهای زر آینه‌دار
همان تختهای مکلل بعاج / بگوهر برآموده با طوق و تاج
ز گوش بریده شتر بارها / ز سرهای پر کاه خروارها
بدانسان گرانمایهای سره / فرستاد با قاصدان یکسره
شکوهید دارا ز نزلی چنان / حسد برد و تیزتر شد عنان
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد / در کین پوشیده را باز کرد
سکندر رشد آزرده از کار او / نهانی همی خواست آزار او
ز هر سو خبر ترکتازی نمود / که رومی بزنگی چه بازی نمود
در طعنه بر رومیان بسته شد / همه رومی از بد دلی رسته شد
درین آسیا دانه‌ای نی بسی / بنوبت در آس افکند هر کسی
ز عود و گره بارها بسته تنگ / که هر بار ازو بود صد من سنگ
کنیزان چابک غلامان چست / بهنگام خدمتگری تن درست
اسیران زنجیر بر پا و دست / به بالا و پهنا چو پیلان مست
ز پیلان بکاربرده زنده پیل / که رزم جوشیده چون رود نیل
چو آمد فرستاده را راه سنج / بدارا سپردند آن گرانمایه گنج
پذیرفت گنجینهٔ بی قیاس / پذیرفته را نامد از وی سپاس
فرستادان پاسخ سرسری / نوشتند بر رای اسکندری
ز فیروزی دولت جاه خویش / نبودش سر کین بدنوده خویش
ز هر کشوری قاصدان تاختند / بدین چیرگی تهنیت ساختند
زمانه چو عاجز نوازی کند / به تندار ژدها مور بازی کند
بیا ساقی آن می که فرخ پی است / بمن ده که داروی دردان می است

سگالش کردن اسکندر بعهد مان پادشاه ایران

جهان هم ز میل جوینده پر / یکی سوی دریا یکی سوی در
نبینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر / گر این گوش ایران شوم گوشه‌گیر
چو پیر دل جمع که از کنج باغ / ترنجی بدستم چو روشن چراغ
دگر باره از دست این دوستان / گریز آورم سوی آن بوستان
گذارش کن کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
پذیره شد آسایش خواب را / روان کرد بر کف می ناب را
نبودی ز شه دور تا وقت خواب / مغنی و ساقی و رود و شراب
نشسته جهاندار گیتی فروز / بفیروزی آورده شب را بروز
ارسطو بساغر فلاطون بجام / می و جام ریزنده بر خون خام
که دولت پناها جوان بخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش
بساط می ارغوانی بنه / طرب ساز و داد جوانی بده
چو ترتیب لشکر کردی تمام / برآرای مجلس بترکیب جام
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر / چنین الفغی باشدت ناگزیر
شد از نصرت مصر و تاراج زنگ / بچهره درآورده بود آب و رنگ
بهم سنگ خویش در روم و شام / نیامد کسیش در ترازو تمام
درختی که او سر برآرد بلند / بدیگر درختان درآرد گزند
بمعشوقی نغمهٔ این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود
نبینم کس از هوشیاران مست / که داد دل توان آن ز بخشش بدست
تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم
که چون شاه روم از شبیخون زنگ / برآسود و آمد مرادش بچنگ
بنوروز بنشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد
حسابی بجز کامرانی نداشت / ازان به کسی زندگانی نداشت
بپیرامنش فیلسوفان دهر / جهان را ز داد و دهش داده بهر
مغنی سراینده بر بانگ رود / بنوروزی شه نوآیین سرود
گرو کن بعشرت دل جام را / گرو دیگر کن باده خام را
چو داری جوانی و اقبال هست / برو دولتی شاد باید نشست
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت / بگیرد جهان با تو این کار سخت
علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت درآویز کاین هم تراست
زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب خراج از خراسان گرفت
بدارا نداد آنچه داد از نخست / همان داده را نیز ازو باز جست
بنخچیر شد شاه دیگر روز کش / هم او خوش تنش بود و هم روز خوش

شکار افکنان دشتها درنوشت
همی کرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار میشد سری پرشکوه
گهی سوی نخجیر گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار
که او را بسی کوه بودی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ
بآیین گرگان جنگی بجنگ
که این مغز از انبقیا جست
که این بال ز ایشان خس شکست
در آن معرکه راند شه بارگی
همی بود در هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان در او چخید
ز نظاره شاه بکر بخشید
شگفتی فرو ماند شه زان شمار
که در مغز مرغان چه بود آنکار
یکی را نشان کرد بر نام خویش
بر و بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد
بر آن فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری
زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار
که بر نام خود فال زد شهریار
چه فیروز دید آنچنان حال را
دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته
پریدار بر کبک بر تافته
سوی پشت کوه پرواز کرد
عقابی در آمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری را عقاب
ملک کبک بشکست و نامد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن
بنودش همانا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد
بدارا بر آتش کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامکار
نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بودند از آن خاره کوه
مقرنس یکی طاق گردن شکوه
که پرسند کان زد با او ز خویش
خبر باز جستندی از راز خویش
صدائی شنیدندی از کوه سخت
بدانسان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند
خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان ریش خون بود
سرانجام اقبال و چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال
که چون بنماید سرانجام فال
سکندر شود بر جهان چیره دست
بدارا و دارا در آرد شکست
صدائی برآورد کوه از نهفت
همانرا که او گفته بد باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی
چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف بازگشت
سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
بتد پیر نشست با انجمن
چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند از اندازه کار خویش
ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من به پیروزی گیتی پناه
بگردون گردان رسانم کلاه
بدارا اگر داد باید خراج
گر از کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست
چو تیغم بود تاجم آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من
نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست
که دارم قوی لشکرم یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسد
ز یاران یکدل بلندی رسد
دو دل یک شود بشکند کوه را
پراکندگی آرد انبوه را
امیدم چنانست بیزدی بخت
که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید ز صیدگاه دارا شدن
بجز پیروی آشکارا شدن
ثنا زیرکان از سر یاوری
چه گوئید چون شاه این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا
نهانی کمینید آشکارا مرا
شناسند کان سرانجام کار
دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است
وزین هر دو آمیزش گوهر است
چراغ جهان گوهر شاه باد
رخ شاه روشنتر از ماه باد
تو نی آنکه پیروزی پیشش نیست
برومندی آفرینش نیست
بهر جا که باشی خداوند باش
ز گیتی که کاری برومند باش
چو پرسیدی از بالفرخنده رای
بگوئیم چون بخت شد رهنمای
چنانست رخصت برای صواب
که شه بر مخالف بهار و شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد
برو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن
ز دشمن سر تیغ برداشتن
کوزنی که با شیر بازی کند
زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز ناز و نوش
گر آید بتو خونش آید بجوش
تو او پیش در لشکر آراستن
خراج از یونان توان خواستن
شبیخون او تا بیابان زنگ
تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرور است
فرشته دگر اهرمن دیگر است
تو شمشیرگیری و او جام گیر
تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با داد و او هست بیدادگر
تو معیار زر او ترازوی سر

تو پنداری او بیخودی میکند / تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان بد که از جمله شهر و سپاه / زنیکان ندارد کسی پیشگاه
به بینی که روزی هم از زاد او / کسادی در آرد به بازار او
نوازش گرم ها بدرام تو / برآرد به هفتم فلک نام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز / مکن چون کند باطل از حق گریز
کمربند و بیداری و بخت بین / کله داریی کن سر تخت بین
نباید ترا بستن اینجا خیال / که دولت ملک ست و نصرت کمال
سری کردن مردم از مردمیست / دگر نی همی آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند / سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آنست شاه / که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خوش بدان نیست کاری بد است / بزنجیر و قفلش کنی پای بست
ز عیشش خوش آنکه ز تابش دهی / گرانیش ستانی بدانش دهی
چو امرد پیوسته با کس بود / کسش نرا نباشد که ناکس بود
مروت تو داری و مردم پرست / بداندیش را گنج با اژدهاست
هر آنکس که او در خمیرست خام / همه کس دهد پخته او را بوام
گر او گنجدان شد توئی گنج بخش / گر او تند راند تو هستی درخش
بد ار گرچه با قوت شیر بود / بکین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ / ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
همچو کو سیاهان زنگی سرشت / که بودند چون دیو دوزخ سرشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند / بنخجیر سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها بر گذشتی چو کوه / ازین قطرها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند / از آهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور / سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخچیر سازی کند / بصعوه کجا دست بازی کند
دگر کاختران نیک خواه تواند / همه خاکیان خاک راه تواند
نمودار گیتی کشائی تراست / خلل خصم را مومیائی تراست
بچندین نشانها فروزمند / بداندیش را چون نباید گزند
بفالی که اختر توان برشمرد / تو داری درین داوری دستبرد
همان در حروف خط هندسی / تو غالب تری گر سخن بررسی
بلنگر که لشکرکش زنگ بود / بوقتی که با قوت و جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم / دران فتح غالب ترا یافتیم
چو پیروز بود آن نوازش بفال / درین هم توان بود پیروز حال
شه از نصرت حل بنابان چو بیش / حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر کش / به نیک اختری فال اختر کش
بفرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد / مباد آنکسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او بر فروزد چراغ
چو فرخ بود فال فرخ زدن / گرشه زدن به که بر ریخ زدن
چو فرخ بود در روزی بامداد / همه مرد را نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم و بنیادها / ز دولت بنیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری بر زنند / بنیک اختری فال اختر زنند

آیینه ساختن اسکندر

بهنگام سختی مشو ناامید / گر ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند / که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به که از امید یاری دهد / که از خود امیدواری دهد
گره بر میاور بابروی خویش / در آیینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیبای روم / کند نقش دیباچه از مشک بوم
که چون شد سکندر جهان را کلید / ز شمشیرش آیینه آمد پدید
نبود آیینه پیش ازو ساخته / بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند / ز زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختندش بعرض بجا / درو پیکر خود بدیدند راست
رسیدند ز مایش بهر گوهری / نمودند هر یک بیک پیکری
سرانجام کاهن در آمد بکار / پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت از سام آهنگرش / بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکر را بدانسان که هست / درو دید بر سان پیکر پرست
بهر شکل میساختندش نخست / نمی آمد از وی خیالی درست

به پیغمبری شدی چیره آهن ساز   از آن نقش کردی چنین راز راز
مربع مخالف نمودی خیال   مهندس نشان داد دودی زحال
چو صیقل پذیر شد آبگینه   تفاوت نشد با وی آبگینه
بعینه ز هر سو که برداشتند   نمایش یکی بود و یکسان شدند
بدین صنعت آیینه تیز مغز   برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری   بدست آری آیین اسکندری
جوان کرد روی آهن سخت پشت   بنرمی درآمد ز خوی درشت
سکندر در او دید و پیش از گروه   ز گوهر بگوهر درآمد شکوه
چو از دولت روی خود گشت شاد   یکی بوسه بر روی آیینه داد
عروسی که این پیشت آرد بجای   دهد بوسه بر روی آیین نمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام   بمن ده که بر دست به جا جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم   بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن اسکندر

بیا تا ز بیداد شوییم دست   که بیداد نتوان ز بیداد رست
چو بندیم دل در جهان باد داد   که هم دیو خاست [illegible]
جهان وام خویش از تو گیرد برد   بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که کم کم بهم جا شود   شود قطره آنگه بدریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد   درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما برگذر کرده گیر   همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست   سرانجام در خاک پنهان نشست
وزان خشت زرین شداد کاخ   چه حاصل بجز مردنی بی فراخ
درین باغ رنگین درختی نرست   که ماند ز جفهای تبر زن درست
گذارش کن از زیور تاج و تخت   چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شادبهر   برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی   گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او   خردمند موبد خیراندیش او
بهر جرعه‌ای که شه میفشاند   مهندس درستی در وی نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش   قدح شکر افشان و می نوش بخش
دماغ نیوشنده از سرگران   ز نوشین می و رود رامشگران
سرشک قدح ناله ارغنون   روان کرده از رود ها رود خون
زهی زخم کز زخمه چون شکر   شود در رود خشکی بد و دیده تر
دران بزم آراسته چون بهشت   گل افشان تراز ماه اردی بهشت
سکندر بجای خوی و فرخ سریر   نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا درآمد فرستاده   سخنگوی و روشندل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود   هم از راه هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان   شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریدش نخست   نداده خراج کهن بازجست
که چون بود دیگر گوهر طوق و تاج   ز درگاه ما وا گرفتی خراج
ز بونی چه دیدی که در کارها   که بردی سر از خط پرکارها
جهان رسم دیرینه را کار بند   مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان برفروخت   که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابرویش خم گرفت   ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد از رنج   که ز جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون ز گرمی بر آشفته شد   سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت   چه گوید خداوند شمشیر و تخت
کرا در خرد رای باشد بلند   نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گو بگرمی صبوری کند   ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با او یاره بود   نگفتن هم از گفتنش چاره بود
چو خوش گفت فرزانه پیش این   زبان گوشت است و تیغ آهنین
نباشد سخن در کسی مرزبان   که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گذارنده پیر کیانی سرشت   گذارش چنین کرد از آن سرنبشت
که وقتی که از گوهر طوق و تاج   ز یونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهری گنج بن با پدید   بدی کان پیله زر خدا آفرید
منقش یکی خسروانی بساط   که بیضه نثاره کردی بساط
چو قاصد زبان تیغ فولاد کرد   خراج کهن گشته را یاد کرد
برد بانگ زد شهریار دلیر   که نتوان ستد غارت از تند شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد   شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن درنوشت   بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ   گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس   بشمشیر با من سخنگوی و بس
تو را آن کفایت که شمشیرزن   نیارد سر تخت تو زیر من
چو من بارگاهی که برداشتم   عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشه   رها کن مرا در چنین گوشه
برانم میاور که عزم آورم   بهم پنجگی با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آرزم را   بجوش آورم کینه رزم را
مگر شه نداند که در روز جنگ   چه سرها بریدم با قصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم   چو گردنکشان را سر انداختم
کسی کار مغانی دهد طوق و تاج   چو زنهاریان چون فرستد خراج
زمین مصر باید نه زر خواستن   سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست   بدان پایه باید زمین پایه خواست
مینگیز فتنه میفروز کین   خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج   مکن با سپاهی در آن مال و گنج
مشوران بخود کام ایام را   قلم درکش اندیشه خام را
ز من گنج برنایدت در مخواه   چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد   سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان   شتابنده چون قاصد آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت   کزو سرو بن را دوتا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید   یکی دورباش از جگر برکشید
چو بی سکه را چو یارا بود   که هم سکه نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد   گران شد نیوشنده از روی زرد
بخندید و گفتا بدان زهرخند   که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک با من چو ظلم آشکار کند   که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف   که باشد که با من بود هم مصاف
چنان پشه را بجنگ عقاب   کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصد آمد بدرگاه او   فرستاد و سه چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد   قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیشکش   بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیز گام   ز دارا پذیرفته بد چون پیام
زره چون درآمد بر شاه روم   فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در پایه بندگی   نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد   سخن را بچربی سر آغاز کرد
که فرمان ده آن حاکم جان شنید   فرستادگان بنده فرمان شنید
چو فرمایدم شاه فرخنده رای   که فرمان فرمانده رزم سای
سکندر بدانست کان عذر خواه   پیام درشت آرد از نزد شاه
بپیغاره گفتا بیاور پیام   پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در بنگه خویش داشت   بیاورد و یک یک فرا پیش داشت
چو آورد در پیش سکندر نهاد   بپیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست   که طفلی تو بازی بدین کن درست
دگر آرزوی نبرد آیدت   ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند   کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند   درین فالها دید فتح بلند
مثل زد که هرچه آن گریزد ز پیش   بچوگان کشیدن توان سوی خویش
نگر شاه از آن داد چوگان نخست   که تا از دو کشتم ملک درخورست
همان گوی را مرد میدان شناس   بشکل زمین مینهد در قیاس
فرو ریخت کنجد بصحن سرای   طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان برو تاختند   زمین را ز کنجد بپرداختند
جوانست گفتار در رهنمون   چو دشمن که از کنجد آید برون
اگر لشکر انگیخت شاه   مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپند آورد   بیادش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری از قیاس   سپاه ترا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت   بپیچید بر خویش ز آسیب سخت
بدارا رسانند از سکندر جواب   جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت آن طبرگی شاه را   که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری   طلب کرد ز ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور   زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
همه سنگ فرسای آهن شکاف

چو عارض شمار سپه برگرفت
فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب
بهفتصد هزار اندر آمد حساب

جهانجوی چون دید کان لشکرش
همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند
کجا دشت آن بوم را بوم خواند

بارمن درآمد چو دریای تند
صبا را شد از گرد او پای کند

زمین بر زمین تا بقیصار روم
بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج گم
ز نعل ستوران بکاهید سم

بیا ساقی آن آذر روح بخش
بکام دلم درفشان چون درخش

وزین خورم دلفروزی بود
مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن دارا لشکر حرب را

چو نیکو متاعیست کار آگهی
گزین نقد عالم مبادا تهی

ز عالم کسی سر برآرد بلند
که در کار عالم بود هوشمند

بسازی نه پیماید این راه را
نگهدارد از دزد این گاه را

بنیاد از آن آلت کار خویش
کز و روزی آسان کند کار خویش

میفکن کول گرچه خوار آیدت
که هنگام سرما بکار آیدت

خزی بر گریوه ز سرما بمرد
که از کاهلی جامه با خود نبرد

گذارندهٔ شرح شاهنشهی
چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر بارمن کشید
تو گفتی که آمد قیامت پدید

نمودا که اسکندر از کار او
که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند ز انبار آن خیل خیل
که طوفان بدریا در آورد سیل

شنید چون دارا درآمد ز راه
ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفتند بدخواه مست
شب و روز غافل نشد آنکه مست

بدو شاه اگر یک شبیخون کند
ز ملکش نهانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب
که پنهان نگردد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن
بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهندهٔ دیگر آغاز کرد
که دارا چندین سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس
کسانی که هستند لشکرشناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
کند پیه چند گاو را ریز ریز

یکی گرگ را کو بود خشمناک
ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جوانی چنان ارجمند
بلند آمد از شهریار بلند

خبر گرمتر شد همی هر زمان
که آمد برو دم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تند میغ
بلندی برآرد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار
روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس
شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران
عدد خواست از نام و ورنام آن

خبر داد عارض که سیصد هزار
برآمد دلیران مفرد سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام
یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند بیدار مغزان روم
بمهر ملک نرم کردند موم

شد از کار دارا و پیکار او
سخن راند و پیچید در کار او

چنین گفت کین نامور شهریار
کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ
که آمد بآویزش این کار تنگ

اگر برنیارم تیغ از نیام
برد بی ز ما بر نیارند نام

دگر تاج بستانم از تاجور
به بیداد خود بسته باشم کمر

کیانرا که از ملک بیرون کنم
من این ره زنی با کیان چون کنم

بترسم که آخر بدین طیرگی
بد اندیش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه
که از کار بر ما نگردد تباه

باندیشهٔ خوب و رای صواب
پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش
چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان
دعا تازه کردند بر هر زبان

که سرسبز باد این همایون درخت
که نامش بلند است و پیروز بخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد
سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای او هست چون در درست
درستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن ز فرمان او نگذریم
بحکم ره فرمان او بسپریم

چنان در دل آید جهاندیده را
همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه در شد دل کینه خواه
همه خار وحشت برآید ز راه

تو نیز آتش کینه را بر فروز
که فرخ بود آتش کینه سوز

نوبرد

تو سرو نوی من سهی بید کهن
کجا سرکشد بید با سرو بن

کهن باغ را وقت نو کردنست
توان در حساب درو کردنست

بدین پایه این دولت تازه عهد
عروسی جهان را برآرای مهد

به اندیشه تو هست بیداد گر
به تجدید عیشت ز بیداد سر

چه باید پرستنده از کسی
که دارد درم زخانه دشمنی

قلم در کشش آیین بیداد را
کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر
بخصم افکنی پای درنده شیر

تنوری چنین گرم زر بند نان
ره انجام را گرم تر کن عنان

کجا شاه را پای مالد به شست
دلی کو گزین داوری بر نشست

تمنای شهر را که برهم زنند
گرانمهره باشد که این دم زند

بر آن ختم شد رخصت رهنمون
که شه پیش دستی بیارد برون

نگهدار دارا زرم تخت کیان
بخونریزی اول بلند دمیان

سکندر چو در حلم آن داوری
که سنگ کشان باشد آن داوری

بدستوری رخصت آرستان
بلند آمد کشتی کشته همداستان

یکی روز از گردش روزگار
بدست آمدش طالعی نامدار

بفالی همایون بترتیب راه
بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تافت شد شاه فیروز جنگ
میان بسته بر کین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون شیر مست
بکشور گشایی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور پر نیشتر
ز غوغای زنبور هم نیشتر

نشان جسته بود در فش بلند
که ماند از فریدون تیز در بند

به وقتی که آن وقت سازنده بود
فلک دوستان را نوازنده بود

بسی برتر از کاویانی درفش
بمنجوق برزد برندی بنفش

صنوبر ستونی به پنجاه ارش
به پیراستن یافته پرورش

بر و اژدها پیکری از حریر
که بنشنده از زور بر ناد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه
چو ابر کله کوهی بر سیاه

بهر سنگها بود بیدار زور
عقابی سه پره باش از نور

شد آن اژدها با چنان لشکری
بسر بر چنان اژدها پیکری

جهان گرد از آشوب خود گرد ناک
ز نهرچه از نهر گشت خاک

جهان یک زوالت بسیجیده سر
درو گاه حلوا بود گه جگر

فلک بر بلندی زمین بر مغاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نشسته بر این هر دو آلوده طشت
بخون سیاووش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد

بیفتد برین طشت فریاد کس
که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را در گلو بست راه
گلو بسته به مرد فریاد خواه

به ار پرده خود حصاری کنی
بخاموشی خود حصاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز
به آتشگه مغز من بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع سر زنم آتش بود

خرامنده زخوبی از داد و دست
سپاه خدا این آباد دست

انجمن ساختن دارا و سخن گفتن با فرزانگان

کسی کو بدین ملک خورسند نیست
بنزدیک دانا خردمند نیست

خردمند همسایه شد زان نشست
که همسایه کوی با خیر فراست

چو در کوی با بخردان دم زنی
بدارد استان خرد کم زنی

درین ده کسی خانه آباد کرد
که گردن زند دهقانی آزاد کرد

تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش
ز گردن زنان برنیاری خروش

چو دریا بسر مایه خویش باش
هم از بود خود سود خود بر تراش

بمانی خویش تا روز مرگ
درختی شو از خویشتن بار برگ

چو پیله ز خورد کسان خورد
همه تن شد انگشت و بی کرد باز

گذارنده تر بیری از بخردان
گذارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آراسته
همش تیغ در دست هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز و بوم
که آمد برون اژدهایی ز روم

ببرخاش دارا سر افراخته
همه آلت داوری ساخته

جهان را بدین مژده پیروز بود
که بیداد دارا جهان سوز بود

از آن بوم و کشور به یکبارگی
ستوه آمدند از ستمکارگی

ز دارا پرستی پلش خواسته
بمهر سکندر بیاراسته

چو دارای دریا دل آگاه گشت
که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران روشندل رای زن
برآراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاردانی برائی درست
در آن داوری چاره ای باز جست

که بدخواه را چون در آرد شکست	بد چرخ را چون کند پای‌بست
چو در جنگ پیروزیش دیده بود	ز پیروز جنگیش ترسیده بود
چو دانسته بودند کو سرکش است	بسوزندگی گرم چون آتش است
بتخمه در از تکیه پیشاوران	سری بود نامی ز نام‌آوران
به هیبت در آن انجمن کاه بود	ز احوال پیشینه آگاه بود
مبادا تهی عالم از نام تو	همه جنبش دور از آرام تو
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار	خبر داد ازان جام گوهرنگار
برون آید از روم گردنکشی	زند در هر آتشکده آتشی
جهان گیرد و هیچ ناید بجای	سرانجام روزی در آید ز پای
بهارشاه پیرنج زند نام او	نیارد درین کشور آرام او
فریبی فرستش که طاعت کند	بیک روم تنها قناعت کند
مکن تکیه بر زور بازوی خویش	نگهدار وزن ترازوی خویش
اگر سیم شیری بهیند ز شیر	حرد ون استری مغزش آرد بزیر
برون آرش از دعوی همسری	گزین پایه دارا کند سروری
بسا شیر درنده خشمناک	که از نوک خاری در آید بخاک
بیندیش ازان تندیش دله	که مرد و دلگفت سرپیش دار
گرسنه چو با شیر خاید کباب	بغز به ترین زخمه آرد شتاب
چو شد جامه بر قد فرزند راست	نباید دگر مهر فرزند خواست
زپند بزرگان نباید گذشت	سخن را ورق در نباید نوشت
سگالش گری کو نصیحت شنید	در چاره را در کف آرد کلید
ولیکن نکشت آتش گرم را	بسر کوچکی داشت آزرم را
گره بر زد ابروی پیوسته را	کشاد از گره چشم دربسته را
که در من چه نرم آهنی دیده	که پولاد خود در پسندیده
عقابان ببازی و گنجشک جنگ	سر بازیاران در آید بچنگ
دلیری کند با من آن نا دلیر	چو گور گرازنده با نره شیر
سرش لیکن آنگه در آید بخواب	که شیر از تنش خورده باشد کباب
که دانست کین کودک خورد سال	شود با بزرگان چنین بدسگال
بخود نیک را رهنمونی کنم	که پیش زبونان زبونی کنم
ز رومی کجا خیزد آن دستبرد	که کشتی برون آرد از آب شور
چه افسون در آموزد از رهنمون	که آید ز کار سکندر برون
نگردش در آن کار کس چاره	نخوردش غمی هیچ غمخواره
سخنهای کس در نیارد بگوش	دران کار بود اندکی خامش
فریبنده نامی که از فر و برز	تن و جوشنش بود بازوی گرز
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه	که آباد باد از تو این بزمگاه
گذشته نیای من از عهد پیش	چنین گفت با من در اندرز خویش
که در طالع ملک تو تا نه دیر	فرود آید اختر ز بالا بزیر
همه ملک ایران بدست آورد	بتخت کیان بر نشست آورد
مبادا که این مرد رومی نژاد	در آن قالب افتد که هرگز مباد
نباید کزو دولت آید برنج	که مفلس سگان کوشد از بهر گنج
فریب خوش از خشم ناخوش بهست	بر افشاندن آب ز آتش بهست
بر آتش میاور که کین آورد	سگالش باهن کهن آورد
بناموس شاید جهان داشتن	ور اینجاست رایت برافراشتن
ز ایران جو که بار ز بود هم خیال	برخ زر آرندش اندر شمار
چو با گردمی گرم کینی کنی	مهین خورد اگر خورد بینی کنی
جهان انکسی راست کاندر نبرد	پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد
نه بیگانه گربست فرزند و زن	چو در جامه گرد شود جامه کن
چو بالا برآرد گیاه بلند	سهی سرو را شد ازدی گزند
که چون آزموده شود روزگار	بیاد آیدت پند آموزگار
شه از پند آن پیر آلوده مغز	هراسان شد از کار آن پاک نغز
شه از گفته رای زن خشمناک	به پیچید چون مار بر روی خاک
در و دید چون اژدها در گوزن	بچشمی که دور اوفتد از سنان
نمائی بمن مردی اهل روم	ره کوه آتش برآید ز موم
چه بندم کمر در مصاف کسی	که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من آن نا دلیر	که بنمود بیمار است آن نادلیر
بود خایه مرغ سخت و گران	نه با پتک خایسک آهنگران
باول قدح دردی آرد بتا	گذارد شکوه من و شرم خویش
اگر خود شود غرقه در قعر آب	نخواهد نهنگ از ورق ردمهاب
بشوراند اورنگ خورشید را	تمنا کند جای جمشید را

بیارج

بتاراج ایران برآرد علم ... برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش پا بنهاد ... قدم در خور خویش باید نهاد
ز شیران بود در دهان را نوا ... نخندد در آیین تا نگرید هوا
تهی دست چون مایه در یکند ... چو لنگیست کو راه دریی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز ... گر افتادنش هست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر ... بسوزاد مغزش بسرسام تیر
ببینی که فردا من پیل زور ... سرش چون سپارم بسم ستور
که با سهمر روی خراجی سری ... که همسر شود با بلند قدری
نشیننده بر تختگاه کیان ... منم تاج بر سر کمر بر میان
گرانبارگی کز نهفت کوی ... ز من جای آبا کند جستجوی
کلاه کئی هم کیان را سزد ... درین خرقه تن رومیان کی سزد
من از تخمه بهمن و پشت کی ... کجا ترسم از رومی سست پی
زره و پهن ورزد درع اسفندیار ... براورنگ زرین منم یادگار
اگر بار گردد به پیشینه راه ... برو روز روشن نگردد سیاه
دگر کشتی آرد بدریای من ... سری بیند افتاده در پای من
چو دریا بتلخی جوابش دهم ... ز خاکش ستانم بآبش دهم
ازان ابر عاصی بران رزمگاه ... که نارد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روشنائی بود ... شکستن به از مومیائی بود
خرا زرین زره که پالان کشند ... که تا رخت خربنده آسان کشند
من آن صید را کرده ام در کمند ... منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیده سالخورد ... زگستاخی خسروان بازگرد
ز چابک شدن چابکی را شتن ... کمندی بکوهی در انداختن
چراغی بصحرا برافروختن ... نمک را جهانداری آموختن
مکش جز باندازه خویش پای ... که هر جوهری را پدیدست جای
قبا کو نه در خورد بالا بود ... همان کار دزدیده کالا بود
ترا فترت پیری از جای برد ... کهن گشتیت از سر رای برد
چو پیر کهن گرد از رزده دشت ... بنیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نمونه بود پای لغز ... فراموشکاری در آید بمغز
ز پیران دو چیز است بازی و سان ... یکی در ستودن یکی در ثنا
جهان بر جوانان جنگ آزمای ... رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان که سواری کند ... سلاح شکسته چو یاری کند
سپهبد که برنا بود به که پیر ... میانجی کند چو نرسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن ... که بی وقت برنا ورد بار بن
خروسی که بیگاه بانگی کشید ... سرش را همانگه بباید برید
زبان بند کن تا سرآری بسر ... زبان خشک به یا گلوگاه تر
سر بی زبان کو بخون تر بود ... به است از زبانی که بی سر بود
زبان را که دارد در کام خویش ... نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کامداری کند ... چو کامش رسد کامکاری کند
زبان تر ازو که شد درستکام ... از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آید برون ... بهر سو که خسپد شود سرنگون
بگفتن کسی کو بود سخت کوش ... نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت ... بگویند شحنه نگویند سخت
چو زین گونه تندی بسی کرد شاه ... پشیمان شد آن پیر شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی ... که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه بر فروزند چهر ... بفرزند خود بر نیارند مهر
هما نا که پیوند شه آتش است ... بآتش در افتد ور دید آن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را ... گر از کبر خالی کند راه را
نصیحتگری با خداوند زور ... بود تخمی افکنده در آب شور
چو آگاه شد آن نصیحت گذار ... که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد ... بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران شکار آگهی ... مخالف چو باشد چو دارا تهی
که باشد سکندر که آرد سپاه ... ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان داده خلعت ... ستاره چراغ تو افروخته
کلوخی که با کوه سازد نبرد ... بسنگی توان زد برآورد گرد
درختی که وقتی بس روزگار ... کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولاب پای شیر ... رسن بسته در گردن آید بزیر
که دیثیت او گردن افراخته ... ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زو دو دوسد چو باشد کیاه ... دگر بار رسن دلوش افتد بچاه

چو خورشید مشعل برآرد به باغ / برد زاغکی پیش مهر چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره ز ابروی خویش بر گوشه نه / که بر گوشه بهتر کمان را گره
به آهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی بیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خجل آمد آن آتش اندر تنور / نباشد زبان تا دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده از کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / ز ترس ترنگ پیل در تاختن
بپاره و گر زخم خوردن شکست / که تا زخمه رودی آید بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم / حساب تو با دیگران چون کنیم
به تعظیم دارا چنین دید مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای خورشید مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن تندی و آتش افروختن / کز و خواست مغز سخن سوختن
روان کرد ملک شه زنگ را / بر آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز نیکو نوشت / بنغزی بکردار باغ بهشت
طلب کرد کاید ز دوران دبیر / نگار آور و مشک را با حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد / نبشت آنچه دارا بدو کرد یاد
سخنهای از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیاد تر

نامه دارا به اسکندر و پاسخ او

رساننده نامه خسروان / ز دارا به اسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام بزرگ ایزد داد بخش / که با رای هر دانشی داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر / بنامنده راز دریش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک / بهر دم کن مردم از تیره خاک
توانا ده نابهر بودنی / کند بخشش بسیار بخشودنی
از و هر زبان روح را مایه / خرد را دگر گونه پیرایه
یکی را جهان تنگی آرد به پیش / که مالی نه بیند در انبان خویش
بگیرا بدست افکند گوهر گنج / بسنجیده هائی دهد گوهر سنج
نه از ملک گنه کرد گو گنج یافت / نه مردی نمود انکه او رنج یافت
کند هر چه خواهد بر و حکم نیست / که جان دادن و کشتن او را یکیست
نشاید سر از حکم او تافتن / هنر را در حالکی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده / که افکنده شد با هر افکنده
چو سود است کین توم ناخوش شناس / کند و دین را بنفرین قیاس
بجائی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی کند
نکو داستانی زدند شیر مست / که با زیر دستان شود زیر دست
تو شیء طفل ناپخته خام رای / مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجه با منت یار گو / سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم تو نیش مار خونی مکن / تو با اژدها جنگ جوئی مکن
اگر گردی این خوی یاران رها / و گرنه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز / که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آذر با ستا و زند / بخورشید روشن بچرخ بلند
که از روم و روسی نمانم نشان / شوم بر سر هر دو آتش فشان
که رشتم همه آهن زر و هم / در آتشکده با چو آهن چو موم
گرازی بخنجر دار با برگ و ترک / کجا باشدت برگ یک تیر ترک
مگر تیز ترکان پیغامی من / نخوردی که تندی پیغام من
وگر چنانت دهم گوشمال / که دانی که هیچی و کمتر سفال
حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار / که چند انکه خسپد بود وقت کار
ببین شیر گردون جهان گرفت / که خرگوش با ما بگردون گرفت
توانم که من با تو انجام جوی / کنم تلخکی کردم آزرم جوی
ولیکن آن مثل راست باشد که شاه / چه از وقت خاری در افتد بچاه
بدو حرمت از ما بر کینه را / قلم درکشش رسم دیرینه را
نشاید همه ساله کرکینه دوخت / خر ور شتر یکبار شاید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن / تو در رخنه باشی دلیری مکن
بر آنم میاور که جنگم ز جای / نزار در بیشه با پیلپای
بملک خداداده خرسند باش / مکن رزم با چنگ شیران ترش
کلاغی تنگ که کبک را گوش کرد / تگ خویشتن را فراموش کرد

نداند

ندانم که دیهیم کیخسروی
ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه گرا کار سازی کند
ستاره بخون که بازی کند

ز خاکی که بر آسمان افگنی
سر و چشم خود را زبان افگنی

منم سرو گر سروران باد دست
سر خویشتن را چه باید شکست

مرا زیبد از خسروان عجم
سر و تخت کاوس و اکلیل جم

بسختی کشی سخت چون آهنم
گر از پشت شاهان روئین تنم

ز باران کجا ترسد آنگه که ببر
که گر کس نپوشد سحابی حریر

ز دارنده نتوان ستد تخت را
نشاید خرید افسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان رخت برد
نسب نامهٔ من به بهمن سپرد

و گر بهمن از پادشاهی گذشت
جهان پادشاهی بمن بازگشت

بسی بهمن که درگه کارزار
دل بهمن و زور اسفندیار

بمن میرسد بازوی بهمنی
که اسفندیارم بر و بهمن تنی

نژاده منم دیگران زیردست
نژاد کیان را کی آرد شکست

در اندازه من غلط بوده
ببازوی بهمن نه پیموده

خداوند ملکم به پیوند خویش
مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود
ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر
منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بنرمی گرای
ز جایم مبر تا بمانی بجای

بتندی بغارت برم کشورت
بخواهش دهم کشور دیگرت

من از ساکنی هستم آن کوه سنگ
که در جنبشش دیر آرم درنگ

مجنبان مرا تا بجنبد زمین
همان کومبیت باز و گوهم همین

چو خواننده نامهٔ شهریار
بپرداخت آن نامه چون نگار

سکندر بفرمود کاردشتاب
سزای نوشته نویسد جواب

دبیر قلم زن قلم بر گرفت
همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جواب نوشتن سکندر نامهٔ دارا

جوابی نوشت آنچنان دلپسند
که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز
رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر گشاد
ز هر نکته صد گنج را در گشاد

فرو خواند نامه سراسر به بن
بر آموده چون در سخن

سر نامه نام جهاندار پاک
بر آرنده رستنیهای خاک

بلندی ده آسمان بلند
گشاینده دیده هوشمند

همان آفرین در جهان بی نیاز
بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را بمردم بیاراست چهر
کمربسته آن چرخ گردان سپهر

نیام زبان رسته شمشیر آب
برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

یکی کو نماینده هر کس یکیست
همه هستی از نیک او اندکیست

قوی حجت از هر که گیری شمار
بری حاجت از هر چه آید بکار

مرا و ترا مایه باید نخست
که تا زو بسازیم چیزی درست

هر آنچه آفرید او باسباب نیست
بدین یافتن عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست
دل از داوران تسلیم اوست

مرا گر کند در جهان تاجدار
عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ار جهاندار فر ز بخت
رها در ربا ورده تاج و تخت

خداداد این چیره دستی که هست
مشو بر خداداد کان چیره دست

سپاس خدا کن که برما سپاس
نگوید ثنا مرد ایزد شناس

مبادا بهشیاری و بیهشی
کسی ز فرمان او در کشی

مرا گر خداوند یاری دهد
عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم
بشمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت
بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه
که آن اژدها چون فرو برد ماه

بمصحف براهیم یزدان شناس
گزین دین کنم پیش ایزد سپاس

اگر دست یابم بر ایرانیان
برم دین زردشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده
شود آتش از دستم افسرده

چنین رسم پاکیزه در راه راست
ره ما و رسم نیاکان ماست

بر این مشک خاشاک نتوان فشاند
که بوی خوشش مشک پنهان نماند

کسی رست خرمای نخل بلند
که بر نخل خرما رساند کمند

به بستان گلی رست کو دست دراز
که بوئی دو رنگی دهد دلنواز

ز گوران سرافراز گوری دهد
که با نخلبندش نیست روزی بود

ز شیران همان شیر خونریزتر
که دندان و چنگش بود تیزتر

چو شیر گرسنه است بگران گوزن / کباب انگبینی است گور است زر
چو بینند خرطوم در سم کسان / ز برد نیکی بود خوردن نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد / به مردی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم ز راه / که پا سر نهم پاسبانم کلاه

چو پیوند آشتی در جهان نیست کس / جهاندار تنها تو باشی و بس
به هر زیر برگی شتابنده ایست / به هر منزلی راه یابنده ایست

نازی چو من مهره بازی مکن / نبرد آزموده ز نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی / بر آب سهیل از یمن میدهی

بیار ای قلم تندی رها کن ز دست / که الماس را زر نیاید شکست
همان شیشه‌ای که در ای بجنگ / نگهدار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید / ز طوفان آتش که دارد امید
با سودگی عیش خوش میکند / جهانجوی را با جریده چکار

یکی داد باغی به لی توشه / نه از دشمن باغ آن دگر خوشه
ز دون تر ز من صید آور نه شیر / که جز لی بخیز در پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن / که نتوان از و میوه ریختن
تمنای شاه آنکه آید بدست / که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید به زوری بر آراستن / نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی میان داور است / که تندار دهانی همی بار دست

زند دیو را پیت چو اسفندیار / که بار ستم آید سوی کارزار
چو با دیو از دس سلیمان نشست / کند یاد و انگشتری از دست

بترس از غلط کاری روزگار / که چون مانسی از غلط کرد کار
حسابی که با خود بر اند آختی / همان عیب بازی غلط باختی

میدان بازکش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر / که از بربری مردم آزارتر

ببین تا بهنگام کین گستری / چه خون راندم زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی بازگرد / که مردم نیازار دار نبرد

ز من بستم اول بدین کین کمر / تو افکندی از سلهٔ مار سر
بجوی زر من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم برزنی جای من / ستانی زمین ملک آبای من
مرا نیز بایست بر خاستن / کمر بستن و لشکر آراستن

سپه را بدان ژرف دریا برون / گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم

گر افکند پرگار تو بخت نور / من از بخت یاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست

نورا تاج با ور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر تویی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت کس / که هر تخته را تخته‌ای هست پس

چنین کین چه کوه از سنگ بست / بکوه سنگ را کی در آید شکست
چو از دور بین ریزه ناگه برد / بر آرد تا سانی از کوه گرد

چو در دامن ملکی بیابان رسید / بر دوست بودنه آسان رسید
جهان از چون نباشد بجان بهره / منی و تویی در میان آمده

جز این باست هیچ و خواهش نیست / که در یک ترازو دو من ایستنیست
بهم سنگی خود مرا بر سنج / که اندازه با من آمد برنج

گرم سنگ دانی نهی در جوال / چو کوه افکنم سنگ خود در جوال
زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی

به هر چه آن نمایی تو از گرم و سرد / پذیرنده‌ام راستی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاد و برجست تعجیل جست / سکندر نیامد در آن کار سست

در آورد لشکر به پیکار تنگ / بیاراسته یک بیک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پی شیر کردن رها

بجنبید جنبیدنی با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر به لشکر فراز / زمانه در فتنه را کرد باز

ز دامن بجز ره که از خو خلست / خوش آن راه کاه است و خوش آن
مصاف دو خسرو در آن مرز بود / که آشوبشان کوه با لرز بود

هنوز است بجوید از آن خسروان / توان ساختن در ره استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند / بجامی نمودن باده چند

خرابم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص
خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گرد بر گشتن ماه و مهر

بیانداز

چه داند کز این بازی کج بسیست / سراپرده پیچیدن سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست / سررشته بر ما پدیدار نیست

مصاف دارا با اسکندر

که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید
لبا دکه از خانه بر در نهند / کرا تاج اقبال بر سر نهند
گذارنده نیک و بدهای خاک / سخن گفت ازان پادشاهان پاک
که چون صبح رخشان چنین بار داد / عروس عدن را درین بار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند / نقیبان خروشیدن انگیختند
ز یک بر ز یک سو بسو برد آب / نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای / فرو بست کوشیده را دست و پای
دو رویه ببستند بر دشت جنگ / نمودند در پیش دستی درنگ
اگر در میان صلحی آید پدید / که شمشیرشان بر نباید کشید
بود دار جوانی دگر دلکشی / همان جانب آبی و هم آتشی
پدید آمد از پرده بازی ستیز / دل کینه در گشت بر کشته تیز
ازان پس که کینه ره یافتند / سر از جستن مهره بر تافتند
در آمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آیینه پیل مست / بمی شانه بر پشته پیلان شکست
بر آورد خر مهره آواز شیر / دماغ از دم گاو دم گشت سیر
چنان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان در آورد جوش
طراقی که از مغز غوغا خواسته / برون رفته زین طاق ازرق آمده
روا رو در آمد بجای نبرد / هزاهز بر آمد بمردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید / سرافیل صور قیامت کشید
غبار از زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت بر او شد درست
ز بس گرد بر تارک ترک و زین / زمین آسمان آسمان شد زمین
ز سم ستوران در آن پهن دشت / زمین شد شش و آسمان هشت گشت
جگر تاب شد نعره‌های بلند / گلوگیر شد حلقه‌های کمند
ز تاب تف در هوا بست میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از بیم پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام / بر آراست لشکر بسازی تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد / به تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم بر آراست چست / یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در پیشگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد رست / پناهنده را قلعه آمد درست
ز دیگر طرف لشکر آرای روم / بر آراست لشکر چو لختی ز موم
چپ و راست آراست بر کین تیغ / چو از دایش کلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرده چون کاره کوه / بر انگیخت قلب ثریا شکوه
چو از هر دو سر لشکر آراستند / یلان سو بسو مردمی خواستند
سیاست در آمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرداند از مغاک / چو کوگرد سرخ آتشین گرد خاک
ز شمشیر برگشته جانی نبود / که در غار اژدهائی نبود
نهنگ خدنگ از کمینگاه جان / نیاسود بر پیکر نامداران
کمند اژدهائی مسلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن ژنده پیلان مست / گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختش / نیارست کس گردن افراختش
ز دریا بسر کین بر آراسته / محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیر پیکان فشان / شده آبله دست پیکان فشان
چنان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسبان بر آمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / بر آشفته چون شیر شرزه پگاه
بدشمن گرانی بخصم افکنی / گشاده بر او بازوی بهمنی
بهر جا که بازو بر افراختی / سر خصم در بالش انداختی
نشد در تنی تا نبرد اختش / نزد بر سری تا نینداختش
ز بس خون رومی در آن ترکتاز / هزار اطلس رومی افکند باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز / بر انگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش درون / بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگزاینده تیغ / کزو خصم را جان نیاید دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش فرو ریختی زیر بالش برش
چو شیری که آتش ز دم بر زند دم بادپایان ز آهن بر زند
بدارا نمودند کان شه ستیز بیا شیر گرز گلب آورد زیر
شد از رزم او به که یکسو کنند گران پهلوان پیل پهلو کنند
بلشکر بگوید که یکبارگی گرانید بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب که لشکر بجنبید چو دریای آب
همه هم گروهی بیکی سر زنند بیا بارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمان ده تاج و تخت بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یکر کابی بر آهیختند دو دستی چو تیغ اندر آویختند
سکندر که غوغای بدخواه دید ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر از دم تیز بدادن ندارند جان را عزیز
به بندند بر دشمنان راه را بجنگ اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند بلرزید جهان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ گذرها دگر دند بر مور تنگ
چو زنبور گیلی شدندش نیش زمین از زنبور کردند ریش
سکندر در آن داوری کار سخت پی افشرد مانند بیخ درخت
همیدون بروی افکند پیل افکنی سوی پیلتن شه چو اهریمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان گزان زخم لرزید سرو جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد عمل این که پولاد با خاره کرد
ببرید بازوی تا بند هور ولیکن شد از زره درز زور
بموی تن شاه رستا گزند بزد دست و بدخواه را سر فکند
هراسیده زان دشمن پرهراس دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بر آن شد که از خصم تابد عنان رهایی دهد سینه را از سنان
دگر باره از خصم امیدوار پی افشرد بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی آمد پدید برامدی خود دست خود پیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش بکوشید با همبر بازوی خویش
نیاسود پرکار و خونریختن ز دشمن بدشمن در آویختن
بر داران ایران سپاه گرفتند ... راه
ز بولان گشت رومی ریگ زار ... ان اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای برفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند غنیمت سپه خواه کردند شد
چو کوهی بر آمو درنگی ثبات نه زر چیدن فرود آمد از تخت و تاج
همه دشمن از نیزه شب تافته چو آیینه روشنی یافته
چو لشکر یکی گروه آمدند شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرام چه آمدند از نبرد ز تن زخم شستند و زر زرد کرد
باندیشه از کنند تیز گشت که فردا ببر بر چه خواهد گذشت
دگر ره بکار زوی بنشسته ترنج چو یکانیان سر بر زدند رنج
سپاه از دو صف بر آراستند هژبران بنخچیر بر خواستند
بپولاد و شمشیر و چرخ و کمان بسی روز بازی نمود آسمان
ز غوغای لشکر در آمد شکیب که شه تاز عنان رفت و پا از شکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص با خلاص نزدیک و دور از خلاص
زبید دارا بجان آمده دل از زندگی در میان آمده
بر آن دل که خونریز دارا کنند برو کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازاری آراستند بخون از سکندر امان خواستند
که ما هم خاصان دارا و بس بدارا ز ما خاص تر نیست کس
زبید دادو چوان ستوه آمدیم بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر و تاختن ز سپیدارا داد ملک پرداختن
یکی امشب بکوشش نه دار جای که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشد در مصاف خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست رنج بما بر گشاده کنی قفل گنج
زما هر یکی را تو انگر کنی بزرگار ما هر دو خون زر کنی
سکندر بدان گونه عهد بست به پیمان در خواسته زاد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد گرفت خصم خود در شکست آورد
در آن ره که بیداد داد آمدش کهن داستانی بیاد آمدش
چو خرگوش بر مرز رانی نشست ملک آن ولایت توانند گرفت
چوان ناسپاسان خداوند کش چنین یافتند از خداوند کش
که بر گنجشان کامکاری دهد بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت

چو نعمت شاه بگذاشتند   پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید در زرد   بپا فوج جستن جهانی فسرد

بدزدی گرفتند تاب را   که او بد ازان جوهر آن تاب را

دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه   شدند از نبرد آزمائی ستوه

بمنزلگه خویش گشتند باز   برزم دگر روز کردند ساز

بیا ساقی از من مرا دور کن   جهان از می لعل پرنور کن

کشته شدن دارا بدست سرهنگان

جهان را اگر از آمگاهی خوشست   ستاینده لعل بر آتش است

دو در دارد این باغ آراسته   در و بند از هر دو برخاسته

درآی از در باغ و بنگر تمام   ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خوب گیر   که باشد بسی ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیج   که آینده و رفته هیچست هیچ

نه ایم آمده از پی دلخوشی   مگر از پی رنج و سختی کشی

خر از کسی در عروسی نخواند   مگر وقت آن کاب در چه نماند

که چون آتش و زر روشن نماند   پر از دود شد گنبد تیزراند

شب از ماه بربست پیرایه   شگفتی بود نور بر سایه

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه   شده پاس دارنده تا صبحگاه

بیاقی باید شدن چو سحر پس   نیاسوده در چه ز بانگ جرس

بسا خفته کز هیبت پیل مست   سراسیمه هر ساعت از جای جست

غنوده تن مرد از رنج و تاب   نظر هر زمانی درآمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز   که ای کاشکی بودی شب دراز

مگر از درازی نمودی درنگ   بریدی بدید آمدی روز جنگ

سگالش چنین شد دو نوشنده را   که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه   پدیدار کرد سپیده ز سیاه

دو جیحون عنان در عنان آورند   ره دوستی در میان آورند

بآزرم و خوشنودی از یکدگر   نیابند و ز و بر نتابند سر

چو دارا در آن داوری راه جست   دل رای زن شد در آن رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون   نمودند رایش بشمشیر و خون

که ایرانی از رومی پیش خورد   بقاییم کجا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای   ز ره می نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب   یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان نیز کردند جهد   که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز   که چون پای دارد در آن ترکتاز

خیال دو سرهنگ را پیش داشت   جز آن خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم   که فردا درین مرکز سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار   دل و جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم ما راست ملک   وگر ما شدیم آن دارا ست ملک

قیامت که پوشیده رای ماست   بر دری که آن روز فردای ماست

بدیشهای چنین هولناک   چو لشکر غنودند بی ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد   جهان بازیی دیگر آغاز کرد

درآمد بجنبش دو لشکر چه کوه   گران جنبش آمد جهان زو ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد   چو برخواست از او دل باد داد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ   برآراست از چوبه تیر خدنگ

ز پولاد صد گونه برپای کرد   بیاین و گنج از جای کرد

چو بر میمنه ساز و برگشت کار   همان میسره شد چو رویین حصار

جناح از هوا بر زمین زد بسیج   پس آهنگ چون شد زمین چار میخ

جهاندار در قلبگه کرد جای   درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت   چنان تیغی از بهر و زر داشت

برانگیخت رومی چو بارنده میغ   تگرگ از پیکان و باران چو تیغ

جناح سپه را بگردون کشید   سم بارگی بر سر خوان کشید

گرانمایگان را بدانسان که خواست   بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که برنایان سپاهان   چپ انداز شد بر چپ افغانستان

همان استواران درگاه را   که ایشان بود ایمنی شاه را

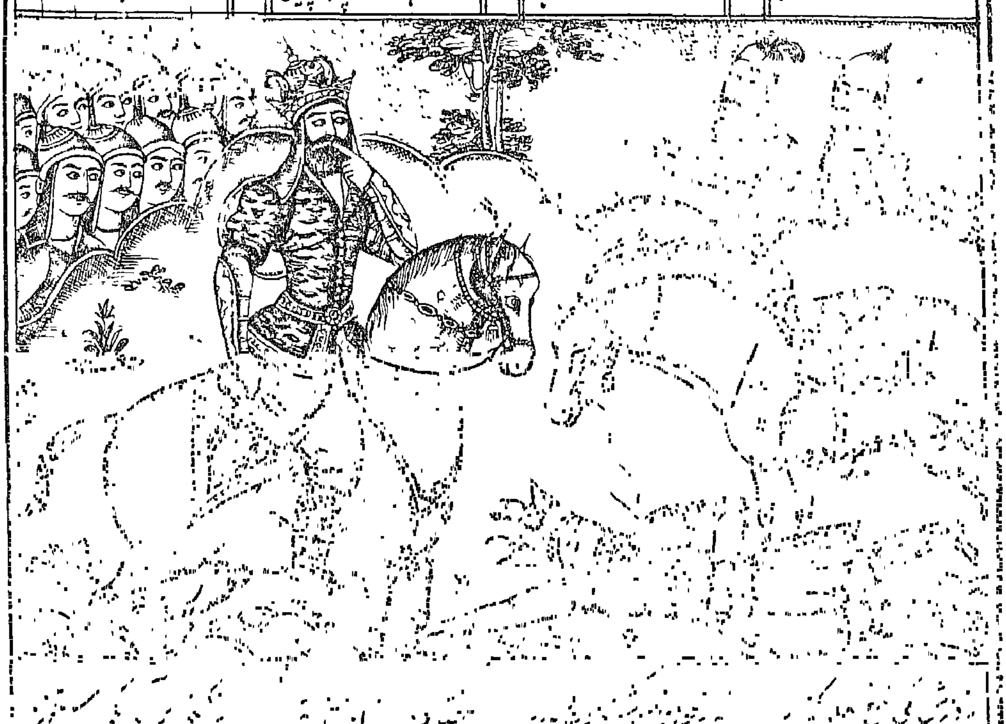
بقلب اندرون داشت با خویشتن   چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش   رسید آسمان را ز فغان گوش

بتیره بغرید چون شیر   درآمد برقص اژدهائی بزیر

ز شوریدن نالهٔ کرنای   بر افتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویین خم از پشت پیل   نفیر نهنگان بر آمد ز نیل
ز بانگ شیپور زهره شکاف   بدرید زهره به پیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ   زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
ز بس تیر باران که آمد بجوش   فکند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیر باران کنون آمدی   بجای نم ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کام   نیوشنده را داد بر جان پیام
جلاجل زنان بر نواهای جنگ   برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش در آمد دو دریای خون   شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کو بساطی شد آراسته   غباری شد از جای برخاسته
با برو در آمد کمان از شکنج   شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز   چو سیماب کرده گریز از گریز
ز بس زخم پولاد خارا ستیز   زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ   ز پرکار گردون فرو ماند لنگ
ز بس بر دهن ناچخ انداختن   نفس را نه ره بر برون تاختن
سنان بر سنان رسته چون نخل خار   سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزنده کانرا در آن رستخیز   نه روی رهائی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته   کهی تیر و که ترکش انداخته
در آن بیشه آدمی زادگان   زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان برد خود هر کسی تشنه شاد   کس از کشتن کس نیاورد یاد
ز پولاد پیکان لشکر شکن   تن کوه لرزنده بر خویشتن
چه مرگ از یکی تن بر آرد هلاک   شود خلقی از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور   بگرید کس ار چه بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد   شده راه بر بسته بر ره نورد
بر آن دجله چون بلند آفتاب   چو نیلوفر افکنده زورق در آب
سنان سکندر در آن داوری   سبق برده از چشمه خاوری
شراری که شمشیر دار افکند   تبش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر در آمیختند   قیامت ز گیتی بر انگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد   هزاهز در ایوان شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد در جنگ   فراخی در آمد بمیدان تنگ
برفتند یکسر سوی رزمگاه   به تنهایی آنجا که ماند شاه
کس از خاصگان پیش دارا نبود   کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست   بر آن پیلتن بر گشادند دست



بخاک اندر آمد سر و تاج شاه		فتادش ز تارک کیانی کلاه
همی رفت خون از تن شهریار		بخاک اندر افتاد زار و نزار
بر نجد تن نازک از خون و خاک		چو خویشی بدو روح را بیمناک
که آتش ز دشمن بر انگیختیم		باقبال شه خون او ریختیم
ز دارا سر تخت پرداختیم		سر تاج اسکندر افراختیم
چو ما ساختیم آنچه کردیم رای		تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
سکندر چو دانست کان پهلوان		دلیرند در خون شاه جهان
فرو میرد امید واری مرد		که هم سال از دل بر آید بدرد
نشان جست کان کشور آرای		کجا خوابگه دارد از خون و خوی
تن مرزبان دید در خاک و خون		کلاه کیانی شده سرنگون
بیازردی بهمن بر آموده بار		زرویین در افتاده اسفندیار
نسب نامه دفتر کیقباد		ورق بر ورق هر سوئی برده باد
چو سر را چنان دید غرقه بخون		بسی نوحه کرد او ز غایت درون
بدارند بر جای خویش استوار		خود از جای جنبید شوریده وار
سر خسته را بر سر ران نهاد		شب تیره بر روز رخشان نهاد
رها کن که در من رهائی نماند		چراغ مرا روشنائی نماند
تو ای پهلوان کامدی سوی من		نگهدار پهلو ز پهلوی من
سر سروران را نگن ز دست		تو مشکن که بار جهان در شکست
نگهدار دستت که دارست این		نه پنهان چه روز آشکار است این
مبین سرورا در سر افکندگی		چنان شاه را در چنین بندگی
زمین را منم تاج تارک نشین		ملرزان مرا تا نلرزد زمین
مگردان سر خفته را بر سریر		که گردون گردان بزارد نفیر
اگر تاج خواهی ربود از سرم		یکی لحظه بگذار تا بگذرم
سکندر بنالید کای تاجدار		سکندر منم چاکر شهریار
ولیکن چه سود است کین کار بود		تاسف ندارد درین کار سود
دریغا بدریا کنون آمدم		که تا سینه در موج خون آمدم
مگر ناله شاه نشنیدمی		نه روزی بدین روز را دیدمی
ولیکن چه بر شیشه افتاد سنگ		کلید در چاره ناید بچنگ
چو بودی که مرگ آشکار شدی		سکندر بهم آغوش در شدی

فرو رفت خورشیدش اندر مغاک		سر و تاج و تختش در آمد بخاک
درخت کیانی در آمد بخاک		بغلطید در خون تن زخمناک
کشنده دو سرهنگ شوریده رای		بنزد سکندر گرفتند جای
بیکره خصم کردیم کارش تباه		سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و شادی کنی		بخونش بسم بارگی تر کنی
بما بخش گنجی که بذرفته		وفا کن بچیزی که خود گفته
پشیمان شد از کرده پیمان خویش		که برخواستش عصمت از جان خویش
دو بیداد پیشه به پیش اندرون		نه بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید		ز موکب روان هیچکس را ندید
سلیمانی افتاده در پای مور		همان پیشه کرده بر پیل زور
بهار فریدون و گلزار جم		بباد خزان گشته تاراج غم
سکندر فرود آمد از پشت بور		بیامد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را		دو کج زخمه خارج آهنگ را
ببالین که خسته آمد فراز		ز درع کیانی گره کرد باز
فروبسته چشم آن تن خوبناک		بدو گفت برخیز از خون و خاک
سپهرم بدانگونه پهلو درید		که شد در جگر پهلوم ناپدید
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ		همی آید از پهلویم بوی تیغ
چو دستی که با ما درازی کنی		بتاج کیان دستبازی کنی
چو گشت آفتاب مرا روی زرد		نقابی من در کشی از لاجورد
بدین زحمت از بندم آزاد کن		بآمرزشش ایزدم یاد کن
رها کن که خواب خوشم می برد		زمین آب و چرخ آتشم می برد
زمان من اینک رسید بیگمان		رها کن بخواب خوشم یکزمان
چو من زین ولایت گشایم کمر		تو خواه افسر از من ستان خواه سر
نخواهم که بر خاک بینم سرت		نه آلوده خون پری پیکرت
اگر تاجور سر بینداختی		مگر پند او چاره ساختی
چرا مرکبم را نیفتاد سم		چرا پی نکردم درین راه گم
بدارای گیتی بدانای راز		که دارم به بهبود دارا نیاز
دریغا که از نسل اسفندیار		جهان را همین بس بود یادگار
چه سود است مردن نشاید بزور		که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یکسر موی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه
نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی
مبادا این گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او
چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت / که خواهنده را بر در افکند رخت
نفیر از جهانی که دارا کش است / نهان پرور و آشکارا کش است
بیچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر زاد سرو جوان
چو تدبیر داری مراد تو چیست / امید از که داری و داد از کیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بیچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن سخن دلنواز / بخواهش گری دیده را کرد باز
بدو گفت ای بهترین بخت من / سزاوار پیرایه تخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر کس از تلخ سرشت / بجز شربت من که بر یخ نوشت
ز بی آبیم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون
چه برقی که در آب آرد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ باشد نخست / بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میسپرد / یکی آورد دیگری میبرد
نه زد این بها که هستند نیز / نه آنها که رفتند رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن / تو هم زین چنین روزی اندیشه کن
تو باشی ز پیوند من اموزگار / بدین روز بنشاندت روزگار
زمین به ز من گر شدم اژدها / بخاریدن سر نکردش رها
نه اسفندیار آن جهاندار گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل با شستن آمد نخست / کشنده نسب کرد بر من درست
تو سر سبز باشی بشاهنشهی / که من گرم از سبزه پایم تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست / بروزی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان / برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه / تو باشی درین داوری دادخواه
دویم آنکه بر تاج و تخت کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از خشم و کین / بپردازی از تخمه ما زمین
سیم آنکه بر زیر دستان من / حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست / بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند / که جان کرده از جان پاک ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت از هر چه گفت / پذیرنده بر خواست گوینده خفت
کبودی و کوری درآمد بچرخ / که بغداد را کرد بی کاخ کرخ
درخت کیان را فرو ریخت بار / کهن دوخت از درع اسفندیار
چو مهر از چنین مهربانی برید / شبه ماند یاقوت شد ناپدید
درو دید بر خویشتن نوحه کرد / که او را همین مهربانیست خورد
چه رو به آخر صبح ملوک سوار / طویله برون زد درین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز / برندش بجای نخستین باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند / از ورحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود
چه بیرون رود گوهر جان ز تن / گریزی ز همخوابه خویشتن
چراغی که بادی در و در دمی / چه بر طاق ایوان چه اندر زمی
اگر بر سپهری اگر در مغاک / چه خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بساما هیا کو شود صید مور / چه بیرون نهندش ز غرقاب شور
چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد درآمد شد این راه را
یکی را برآرد بهنگام تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز
مکش پیش ازین لاجوردی بساط / بدین نقطه گهر باهی انبساط
که رویت کند کهربا وار زرد / کبودت کند جامه لاجورد
گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
گوزنی که در شهر شیران بود / بمرگ خودش خانه ویران کند
چو مرغ اندرین کوچ نشکن جناح / مشو مست راه ازین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان / جهان را ز خود وارهان وارهان
سمندر چو پروانه آتش رواست / ولیکن کهن کشتن آن خود روا
خری چون خورد زهر بر جا چو رو / خر افتاد و جان داد خربنده رو
اگر شاه ملکست اگر ملک شاه / همه راه رخشست و ارتنج راه
که داند که اینجا که دیرینه دور / بهر غاری اژدرها دارد ز غور

کهن

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج / که هرگز برون نارد از راز گنج
ازان کیسه نو برآرد خروش / سبوی نوازنده آید بجوش
که داند که این رخنهٔ دام و دد / چه بار بها دارد از نیک و بد
چه سرنگ ها کز دل ان ساختست / چه گردنکشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان همه عشوه تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو
گهی چون فرشته بلندی کند / گهی باد دان دستبندی کند
شبانگه بنا نیست ناید بیاد / کلیچه بگردون دهد بامداد
چو باید درین هفت چشمه خراس / ز هر جوی چندین بردن سپاس
چو خضر از چنین روزی روزه گیر / که هست آب حیوان ز خضر نانه گیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند / نهان شو که همصحبتان بد اند
پی کور کن دشمنان کم است / ز نامردمیهای این مردم است
گوزن گذارنده از مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوهسار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
اگر کوه هر مردمی گشت و خورد / که در هر دم این مردم بد بمرد
اگر نقش مردم بدانی شگرف / بگوئی که در مردم ایست حرف
بچشم اندرون مردمک زان کلاه / هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموش کاری بسیج / بگفتار ناگفته اندر مپیچ
چه در رشتهٔ خفتگان خموش / فرو خسب یا پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین مهره لاجورد / که با سرخ سرخست و با زرد زرد
شبانگه که یک چشمه یابد کلاه / باآئین یک چشمه آید براه
بیا ساقی آن خون رنگین رز / درافکن بمغزم چو آتش بجز
بمن ده که خود هم پای لغزی دهد / چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

نشستن اسکندر بتخت داراب

کجا بوی ای دولت نیک عهد / بدرگاه عهدی فرود از مهد
چو آئی بدرگاه عهدی فرود / بمهد من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت
بهشت آدمی با رخ افروخته / جهان جامه چون تو با دوخته
بنام ایزد آراسته گوهری / ز هر گوهر آرایش گوهری
بدست تو باید عنان را سپرد / ز تو پای مردی ز ما دستبرد
نشان ده مرا کوی و بازار تو / که تا دانم آمد طلبکار تو
چنانم نماید که از هر دو یار / نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام / بشکرگری با تو پیوسته ام
از انجام کشف آن خداوند هوش / تویی دولت مرد گوهر فروش
دلی گر جهان گوهر سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود / به نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش بادی رهنمای / فسودی سر خصم در زیر پای
گذارنده دانای دولت پرست / بسر کاره دولت چنین عهد بست
که چون شد سر تاج دارا نهان / به اسکندر آمد رشد ملک جهان
همه گنج دارا از نو تا کهن / که آن را نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینهٔ شاه برداختند / ز دریا بدریا در انداختند
سریر و سراپرده تاج و تخت / نه چندانکه او را توانند سخت
جواهر نه چندانکه او را دبیر / درآرد در انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خانهای لعل / طرایف کشا ز بهر مهد و نعل
همان تازی اسبان با زین زر / خطائی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار / شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود / پذیرنده را از سپاسی نبود
دگر چیزهایی که باشد غریب / کز و مخزن خاص یابد نصیب
جهانی ازان گنج افروخته / چو گنجی شد از گوهر اندوخته
بگوهر فرو برد دل تیره فام / مگر شب چراغش ازان گشته نام
چو تاریک باید شدن سوی گنج / چه گنج آید از روشنائی بسنج
چراغ دل آنکس که شد رنج یاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید بدست / که بی خواسته گنج را کنج هست
کزو کارها کرد آراسته / فروزنده هر دو شد خواسته
ز رانجه زعفران ریز شد / که چون زعفران شادی انگیز شد
سپاهان مغرب که زنگی وشند / بصفرای آن زعفران دلخوشند
سکندر چه دید آن همه کان گنج / که در دستش افتادی بی دسترنج
پرستندگان درخویش را / همان تخم زد در ره پیش را

وزان گنج آراسته دهر   بداد و دهش گشت بیاز دهر
بجای شما هر یکی ناسپاس   نوازش کنم بیش و در قیاس
خبر داشتم از دل شهریار   که هستاد بیوکند و عهد استوار
بدان آمدن شادمان گشت شاه   ازان پهلوانان لشکر پناه
در گنج بگشاد با هر کسی   خزینه بسی داد و گوهر بسی
بداد آنچه درخورد بودشان   دو چندان دیگر برافزودشان
نهادند سر بر زمین یکزمان   کله گوشه بر زد بر آسمان
سر تخت جمشید جای تو باد   سران بر سر خاکپای تو باد
نه پیچد کسی گردن از رای تو   سر ما و پایین که پای تو
دران انجمن گاه انجم شکوه   که جمع آمد از هفت کشور گروه
دو سرهنگ گردن برافراخته   حمایل بگردن در انداخته
نخست آنکه از گنج بدرفته بود   رسانید چندانکه شان گفته بود
نهادی بر ایشان بکرد سپاه   که اینست پاداش خونریز شاه
نبخشود هرگز خداوند بیش   بدان بنده گوشه خداوندکش
بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند   جهانجوی را بنده فرمان شدند
دو رویه سپاهی برآراسته   نشستند کان حمله برخاسته
سیاست کمربسته بر دست و پای   ز کژپیکری ماند نقشی بجای
سکندر جهاندار دریاشکوه   برافروخت چون مه میان گروه
نوازاده زنگی را بازجست   بیاورد و زنگار ز آیینه شست
بسی سالها در جهان زیستی   زکار جهان بیخبر نیستی
ازانجا که راز جهان داشتی   نصیحت چرا زو نهان داشتی
نیوشنده از گرمی شاه روم   به روغن زبانی برافروخت موم
سلاح سخن بست و ترکش کشاد   ز جعبه کمان تیر آرش کشاد
انوشه منش باد دارای دهر   ز روشن جهان داد بسیار بهر
بسی پند داد آنچه ماند بدهر   نشد در دل کینه در جای مهر
چه بخشش سکندر بود تخت و تاج   ز دارا چه آید بجز کار خام
بهندوستان بر پری رخ فتاد   پدر مرده را اینچنین کار و زاد
ترا پای دولت فرو شد بگنج   رسید و لیکن های دشمن مرنج
بکام دل جوانی توانی رسید   چه پیری رسد گوشه باید گزید

بگردان ایران فرستاد کس   گزین در نگردد کسی باز پس
بزرگان ایران فراهم شدند   ازان دلخوشی سخت خرم شدند
همه هم گروه بدرگاه آمدند   سوی انجمن گاه شاه آمدند
جداگانه با هر یکی عهد بست   که در پایه کس نیارد شکست
همان جای هر کس پدیدار کرد   بر آن خفتگان بخت بیدار کرد
چه ایرانیان آن دهش یافتند   سر از چنبر سرکشی تافتند
گرفتند بر شهریار آفرین   که یار تو باد آسمان برین
کهن رفت و شاه توانا تویی   نه خسرو که کیخسرو ما تویی
چو شه دید کز راه فرخندگی   بر ایرانیان فرض شد بندگی
بفرمود تا تیغ سخت آورند   دو خونریز را پیش تخت آورند
بسرهنگی از خونشان گل کنند   رسن در گلوشان حمایل کنند
بفرمود تا خار کردندشان   رسن بسته بر دار کردندشان
کسی کاین ستم خیزد از نام او   بدین روز باشد سرانجام او
نظاره کنان شهری و لشکری   بر آن رزم و انصاف اسکندری
نشسته جهانجوی با بخردان   ازان دایره دور چشم بدان
کمربستگان با کمرهای چست   بکوهی کمر در کمر حلقه بست
چو دیواری از صورت آراسته   جسد مانده و روح برخاسته
پس آنگاه با هر گرانمایه‌ای   سخن گفت با قدر هر پایه‌ای
بپرسید کای پیر سال آزمای   فکنده سرت سایه بر پشت پای
چه دیدی که دارا جهان پشت گشت   گناهی نه بایین باندیشه کشت
چو آرد کسی را جوانی بجوش   که پیر دارد که باشد خموش
کمانی برآراست از پشت کوژ   پی و استخوان گشته همرنگ توز
نخستین دعای جهاندار گفت   که باد از جهاندار با کام جفت
سر بزم از شادی افراخته   سر خصم در پایش انداخته
بسی شمع روشن که دودی نداشت   بُدم هم بدارا و سودی نداشت
چه گردون کند گردنی را بلند   بگردن فرازان رساند گزند
اگر گرد دارد بسیل جوی خراب   بجوی دگر کس در افزاید آب
جوانی و شاهی و آزادهٔ   همان به که باده و بادهٔ
به پیرانه سر گنبد لاجورد   بضحاک و جمشید بنگر چه کرد

جهان پادشه چون شود بدسگال / پرستنده از زو کهتر و ملال
وگر آنکه دارد از مغز و پوست / نشاسید از نیک و دشمن بدست

وزو درد دل هرکس آید هراس / چه بینند کو هست روشن‌شناس
درافکندنش چاره سازی کنند / وزو دعوی بی نیازی کنند

ازین روی کیخسرو و کیقباد / به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه تنگ آشده / ره کوه البرز بر داشتند

بپوشیدن و خوردن شاه بهر / شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
چه شد دیدگان یادگار کیان / خبر داد از کار شیدو زیان

بنیک و بد کارزارش رهست / نبرد آزمایید کار آگهست
بپرسید کان چیست در کارزار / که از بهر پیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر آرد بجای / چه سختی کشد مرد در دست پای
نبرد آزمای جهاندیده گفت / که پیروزی آن پهلوان از نخست

که در لشکرش چون تو شاهی بود / بفرّ تو گیتی سپاهی بود
چه فرمان چنین است کین جایگه / ز فرّ تو بندی برارد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش / که از زور تن زهره مرد بیش
دلیرست هنجار لشکرکشی / سرافکندگی هست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن / نباید ز لشکر مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
که مردانه از کس نبالید گوش / که نا امیدی بجان باز کوش

بفالی که از فتح یابی بتخت / دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را

چنین گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی بشکنی کارزار
شکستی گر از خون بخار آرسید / هم از دل شکستن بد آرا رسید

شکسته دل آید بمیدان فراز / دل کبک بشکست از آن چهره باز
چو درد و لبش دلفروزی نبود / ز کار تو جز خاک روزی نبود

دگرباره گردش سکندر ز شوال / که ای مرزبان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سواری دلیر / به تنها نگا بودی کردی چو شیر

کجا او به تنها زدی بر سپاه / گریزاد شادی در آن رزمگاه
غریب آیدم گر بگی تیغ تیز / چگونه رسد لشکر را گریز

کسی کو به تنها سپاهی شکست / بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگرنه بنجید در کارزار / گریزند یک لشکر از یک سوار

دگرباره گفتش که ای گوی راز / نه بازوی بهمن پسر شد دراز
چرا کشته بهمن فرامرز را / بخون غرقه کرد آن برد برز را

چرا شد بد اندیش ناداده پند / کزان خاندان دور گردد گزند
چنان داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بدان اژدهائی چه کرد

سرانجام کآشفته شد رای او / دم اژدها شد وطنگاه او
چو زد زهره بر پهلوانی درشت / شد از خانه دولتش تاج و تخت

که دیدی که او پای در خون فشاند / کزان خود سرانجام در خون نشاند
سکندر بلرزید از آن پای کرد / چه برگ خزان لرزد از باد سرد

ز خون خواره دارا بر افشنده / که آسان نشاید ازین پل گذشت
دگرباره درخواست از آن نیکمرد / در درج گوهر گشاید ز بند

فرو گوید از گردش روزگار / جهان جوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین بر دبیر از بخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت

که ملک جهان گرچه فرّخ نشست / مرا دست تخت اندرین ساخت
ز تاریخ پیشینیان عهد کهن / که دیدی که با ما بگوید سخن

کجا رستم زال و سیمرغ و سام / فریدون و هوشنگ و جمشید و جم
زمین خورد و تا خوردشان در سرشت / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهره هم سلک یکدیگر
مزن پنج نوبت درین چارطاق / که بی بشن بارزه این رواق

جهان چون تو دارد بسی یادگار / چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سرانجام عالم ترس کاری برآر / بترس از کسی کو بود ترس کار

رها کن رهی کاین زیان آورد / ره بدخلال در میان آورد
که را باز که نه بود در پیرهن / بود حاجت باز گشتن بتن

تو زان ره که شد بازگونه نورد / بخواه از خدا حاجت و یارگرد
چو بندی دل خود در آن جفت مال / که هستند بی هیچ خوشی بالش

بدانش ترا رهنمون کرده‌اند / که دل از دل حکم خون کرده اند
مرنج از کلوخی که بخونت بود / نفخه کردار پس افزون بود

هزاران سال کاید درین دستگاه / برو خفته بینند مار سیاه
ستون دل و توین طاق آراسته / ستون تهی دارد از خواسته

نبیند دارا به اسکندری / که او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز گشت جهان / تو نیز آن مکن تا نبینی همان

چه کردی ببین تا جهان یافتی / هر آن کن که اقبال از آن یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک به فال

ز خدمت کشی کرده بنواختش / بسی گنج و زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو نهادند بر سنگ او

ستایندگان از در بزم شاه / ستایش گرفتند از بارگاه
گزین بارگه کز چراغی نشست / فروزنده شمعی بیاید بدست

ز ما کرشی رفت و روزی رسید / گلی رفت و گلشن فروزی رسید
جوی زر که جوینده ره یافتت / فرو دید و زر جست و گنجینه یافت

ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
چه دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دارا گشادند راز

که تا دور او بود در گرم و سرد / کس از پیشه خویشتن بر نخورد
برید آنچنان مهر و پیوند را / که سگ وا نداند خداوند را

به بیگان درآویخته بدسگال / کسی با امانت نه بر خون و مال
تظلم کنان رفت از آن مرز و بوم / مروت ز یونان و مردی ز روم

کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بدگوهر از اقوی گرد دست / جهان بین که چون گوهر از آن شکست

فرومایگان را کند چیره دست / نه خسرو شد آن کس که خسرو شکست
خسی دیگر و خسروی دیگر است / نشد خسرو آنکس که خس پرور است

نماند اندرین ملک بخشایشی / نه در شهر و در مردم آسایشی
خراشیده از سینها کینها / شده عصمت از قفل گنجینها

خرابی درآمد به هر پیشه / بتر زین کجا باشد اندیشه
که پیشه‌ور از پیشه بگریخته / بکار دگر کس درآویخته

بیابانیان پهلوانی کنند / ملک زادگان دشتبانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد

همانا نماند عمارت بسی / چه از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش ازین داوری خفته بود / همان اختر گیتی آشفته بود

کنون داد کو هست فرمند / ازین گونه بیداد تا چند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار / منادی بر انگیخت از هر دیار

که هر پیشه در پیشه خود کند / جز این هر که نیکی کند بد کند
کشاورز بر گاو بندد لباد / ز گاو آهن و گاو جوید مراد

سپاهی به آئین خود ره برد / همان شهری از شغل خود نگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش / همان پیشه اصلی اندیش پیش

ز پیشه گریزنده را باز جست / بدان پیشه دادش که بود از نخست
عملهای هر کس پدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش / بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشتن بر دولت خویش راست / جهان داشتن زیر کار است راست

بیا ساقی از شربت نوش راز / یکی شربت آمیز عاشق نواز
به تشنه ده آن شربت دلفریب / که تشنه ندارد ز شربت شکیب

ترشح سحاب دین اسکندری و اطفای نیران زردشت

سپندی بیار ای جهاندیده سیر / در آتش نشان از شبستان پیر
که چشمک زنان پیشه‌ای می کنم / ز چشم بد اندیشه می کنم

ولیکن چه میسوزم از دل سپند / بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای روزن در بسته‌ای / کسی کیمن نداند چه فارغ کسیست

چه عمریست کو را ز چندین خطر / با فسونگری برد باید بسر
به اره پای ازین پایه بیرون نهم / همانا سر دیگ بر خون نهم

گذارنده داستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون دید دهقان آتش پرست / برد آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان / گشایند از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند / گر آتش هوی دین خسرو کنند

مغان را که آتش که آرند رخت / بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندر آن روزگار / که باشد در آتشکده آموزگار

کند گنجها را در آن پایه پست / نباشد کسی را بر آن گنج دست
توانگر که میراث خوارش نداشت / در آتشکده مال خود وا گذاشت

در آن

در آن رسم کآفاق از آن رنج بود / که آتشکده خانه گنج بود
بر آتش کسی کو گذر داشتی / بها کندی و گنج بگذاشتی
بنوروز جمشید جشنی شده / گر نو گشتی آیین آتشکده
رخ آراسته دستها بر نگار / بشادی دویدندی از هر کنار
نه بر دین دهقانی افسون دهند / برآورده دودی بچرخ بلند
جز افسون چراغی بنفروختند / جز افسانه چیزی نیاموختند
چه سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل بدست
یکی روزشان بود از کوی کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ
چو بربسته شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی
یکی تا جو بهتر از صد بود / که باران چه بسیار شد بد بود
گرامی عروسان پاکیزه روی / مبادا نمایند رخ یا بشوی
جهان را ز دنیای آلوده شست / نگهداشت بر خلق دین درست
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / با آتشکده کس نیاکند گنج
چه شاه جهان رسم آتش زدود / برآورد زاتش پرستنده دود
بدین چیستی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
بفرخندگی فتح را گشت جفت / بران گونه کان نغز گوینده گفت
بر آن کهن بنده راز گوش / که دیبای نو را کهن زنده پوش
بسی نیز تا رنجها داشتم / یکی حرف ناخوانده بگذاشتم
از آن کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجدانی شگرف
که چون اردوان دارا ستد تاج و تخت / زبر کار موصل بردن بر درخت
بفرمود تا آتش موبدی / کشند از خردمندی و بخردی
وز آنجا بتیسر آزادگان / در آمد سوی آذر آبادگان
وز آن خطه بود آتشی سنگ بست / که خواندی خودی پیش آتش پرست
بفرمود کان آتش دیر سال / بکشتند و کردند یکسر زگال
بران نازنین شهر آراسته / که با خوشدلی بود با خواسته
بسی آتش هیربد در گشت / بسی هیربد را دو تا گشت پشت
با آیین زردشت در رسم مجوس / بخدمت در آنخانه چندین عروس
درود ختر جادو از نسل سام / پدر کرده آذر همایونش نام
بهار دونی از زهره دل برده بود / چو هاروت صد بسته را مرده بود

سکندر چو کرد آن بنا را خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
دگر آفت آن بود کآتش پرست / همه ساله با نو عروسان نشست
ز هر سو عروسان نادیده شوی / ز خانه بردن تاختندی بکوی
ز خانه همی لعل برداشتند / بباد مغان گردن افراشتند
همه کارشان شوخی و دلبری / که افسانه خواهی که افسونگری
فرو هشته گیسو شکن بر شکن / یکی پای کوب و دگر دست زن
بهر سال کز گنبد تیز رو / شمار جهان را شدی روز نو
جدا هر یکی بزمی آراستی / وز آنجا بسی فتنه برخاستی
بیک تاج و در تخت باشد بلند / چه افزون شود ملک باید گزند
چنان داد فرمان شه نیکرای / که رسم مغان کس نیارد بجای
همه نقش نیرنگها پاره کرد / مغان را ز بتخانه آواره کرد
با ایران زمین زچنان گشته / نماند آتش هیچ زردشته
همه نازنینان گلنار چهر / زگلنار آتش بریدند مهر
بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزد پرستی نجویند کار
چو شه ملک در ملک آن ملک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
اگر بایدت تا بحکم نوی / دگر گونه رازی ز من بشنوی
بران گونه چندیست پیدا و مغز / شنیدم در این شیوه گفتار نغز
بهم کرده هم آن گنج آگنده را / ورق پارهای پراکنده را
همان پارسی خوان دانای پیر / چنین گفت شد گفت او دلپذیر
چو زهره ببابل در آمد بتخت / بهر جایگه کاتشی دید چست
براه نیا خلق را رهنمود / تف و دود آتش ز دلها زدود
بهر جا که میدید آتش بتخت / بهم آتش فرو کشت هم زند بست
صدش هیربد بود با طوق زر / با آتش پرستی کمر بر کمر
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه
دل تاجور شادمانی گرفت / بشادی پی کامرانی گرفت
بهاری کهن بود جشنی بکار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار
همه آفت دیده آشوب دل / ز گلهاشان فرو رفته پاها بگل
چو بر خواندی افسون آن دلفریب / ز دل هوش بردی و از جان شکیب
سکندر چو فرمود کردن شتاب / بدان خانه تا خانه کرد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن / نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها / دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی افغان و خیزان شدند / بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده / چو قاروره در موم آتش زده
کسی کو بدان اژدها بنگرد / همان ساعتش پاک شد یا بمرد
شه از راز آن کیمیای نهفت / ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس بر شکل تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پریروی را بانوی خانه کرد / پری چند از اینگونه دیوانه کرد
در آموخت زد جادوئیها تمام / بلیناس جادوش زان گشت نام
اگر جادوئی در ستاره شناس / ز خود مرگ خود در بلندی هراس
بیا ساقی آن آبجوی بهشت / در افکن بدان جام آتش سرشت
از آن آب و آتش مسیحا سرم / بمن ده که زد آب آتش درم

خواستگاری اسکندر روشنک را

چو فرخ کسی کو بهنگام دی / هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
بتی نار پستان بدست آورد / که بر نار پستان شکست آورد
از آن نار و نان تا بوقت بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ / که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
بگیرد سر زلف آن دلستان / ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمه قند را / بشادی گذارد دمی چند را
گزارش کند دفتر خسروان / چنین کرد عهد گزارش روان
که چون در سپاهان گرفت اشتیاه / رساند بر چرخ گردان کلاه
برآسود در روزی دو دلنواز / ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد / بر رسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و چینی و رومی پرند / برآراست پیرایه ارجمند
لباس گرانمایه خسروی / که دل را نوی داد و شد جان قوی
نصیبهای زربفت خزهای نرم / که پوشند کانرا کند مهر گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته / برآموده با آن بسی خواسته
بسی نافه مهر ناکرده باز / زینفه بسی جامه دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه / بسرخی بدل کرده رنگ سیاه
ز مرجان و فیروزه بنشاند گرد / طلای زر افکند بر لاجورد
بسنگی بسی بر ز زر سرخ سود / دگر بر سر کس زبهی آزمود
شبستان دارا از آن هم بشست / بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ پدرام را / برافروخت روی دلارام را
شکیبائی آورد در روزی بکار / که تا بشکفد غنچه نوبهار
عروسی بر آئین کشی خو کنند / سر و فرق را افزود نیکو کنند
تمنای دل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دولت گر سوک چیزی نهاد / ز خوبیت بلند آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان و قلم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از نیکوی / که آنجا بدان گشتم آزرمجوی
که تا روی مهروی دارا نژاد / ببینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او / برآرم سر از زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در / همه پیکر از لعل و فیروزه پر
بهر تا نشینند در او نازنین / خرامان شود آسمان بر زمین
دگر بادپایان با زین زر / ز بهر پرستنده کانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای / بگریست و آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت
در آمد بمشکوی مشکین سرشت / چو آبی روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور رخشنده دید / بزیبنده بخشید چو زیبنده دید
بآن سیب چهران مردم فریب / همی کرد بازی چو مردم شکیب
نخستین حدیثی که آمد فرود / ز شه داد و پوشید کانرا درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد / دوئی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطائی نمود / بدین خانه دست آزمائی نمود
شه از جمله آن زبانها که گفت / گناهی ندارد در آنجا که رفت
امیدم چنان شد سر انجام کار / که نومیدانه گردد امیدوار
باقبال اینخانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد
ز فرمان دارا و فرهنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشا را چنین است کام / بشه سرائی چنین نیکنام

که روشن شود در روی چون عاج او
شود در روشنک درة التاج او
بروشن زخشش چشم روشن کند
بران سرخ گل جامه گلشن کند

ز دارا چنین در پذیرفت عهد
بمه بردن یک فرستاد مهد
جهاندار کانجا عنان ساز کرد
تمنای این شغل را باز کرد

زبان کسان بست زین گفتگوی
بپای خود آمد بدین جستجوی
پریرو برا سوی مهد آورید
بترتیب این کار جهد آورید

چنین گفت با رای زن تن جهان
که در سایه شاه چندین زمان
کسی خانه همخوانه زادی شود
بباد آمده هم بیادی شود

بآب زر این نکته باید نوشت
شتربان در و دانچه خربنده گشت
مگر گوشه مهد او تاج ماست
زمین بوس او مهد معراج ماست

اگر برده گیرد سر افکنده ایم
وگر جفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نشاید کشید
اگر رای او هست زرین کلید

اگر سر در آرد بدین شغل شاه
سر روشنک را رساند بماه
بکاوین خسرو رضا داده ایم
که از تخمه خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار
که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنید
بآیین پرستش آرامش کنید

چو دستور فرزانه پاسخ شنید
سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی
که صیدی چو آن خوش نشست آدمی

بآبی که در گوش کرد آورد
بپوشنده از دل بدر آورد
بروزی که طالع برومند باد
نظرها سزاوار پیوند باد

جهانجوی بر رسم آبای خویش
پریزاده را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت
وفا در دل و مهر در جان گرفت

دگر بیعت از بهر تمکین او
بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کارداران دهر
در آرایش آرند بازار و شهر

بمنسوج خوارزم و دیبای روم
مطرز کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند
بدیبا و گوهر بیاراستند

کشیدند بر طره و کوی و بام
شقایق نمطهای پیجاده فام
علمها بگردون برافراختند
جهان را نوا زایشی ساختند

پر از کله شد کوی و بازارها
دگر گونه شد سکه کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی
اغانی سرائی و بربط زنی

ز خود آنطرف تا لب زنده رود
زمین زنده گشت از نوای سرود
شکر ریزان عود افروخته
عدو را چو عود و شکر سوخته

زبس رود خیزان که از می رسید
لب کامشان رود را میکشید
گلاب سپاهان و مشک طراز
سر نافه و شیشه را کرد باز

شفق سرخ گل بست بر سور شاه
طبق بر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر کوشکی ساخته
ز گل گنبدی دیگر افراخته

همه بوم و کشور ز شادی بجوش
سقفی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه
رخ و زلف آراست از مشک و ماه

صدف بود گفتی مگر ماه چرخ
بر و غالیه سود عطار چرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند
ز چشم و دهان ساخت بادام و قند

فرستاد هر دو بمشکوی شاه
که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند
عروسانه سر برکشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس
بشورش در افتاد چون زنگ کوس
یکی مجلس آراست از زر و دمی
که نیلوفر از شکرش برآورد خرمی

همی لهو میکرد با مهتران
سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان در از روز گنج
که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید در هم شکست
عقیقی در آمد شفق را بدست
به پیروزه بوسحاقیش داد
سخن با من که در بوسحاقی فتاد

ملک یافت بر کام خود دسترس
بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ
بیارند با باغ پیرای باغ

چنین گفت با روشنک کای دریش
ز روشن شدن شاه اسکندریش
که یاقوت یکتای اسکندری
چو همتای ما شد بهم گوهری

باین شغل دولت پناهی کنیم
بحال میری و پادشاهی کنیم
نشاید سر از حکم او تافتن
که نتوان ز بهتر بهی یافتن

مگر کن سر زلف پیوند خویش
که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جز او هر که با او تو سر میزند
چو زلف تو سر بر کمر میزند

بگوش تو گر حلقه زر بود
چو بی او بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ماست
چو دارا دلش با مدارای ماست

پذیرفت ازو دختر دلنواز / پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
بخلوتگه خسروش خاستند / ز نظارگان پرده پرداختند
سبکی مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد
ندانم گرامی‌ترین گوهری / سپردم بنامی‌ترین شوهری
سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی که از داوران داوری
بسوسن سپردند شمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را
پریچهره‌ئی دید کز دلبری / پرستنده شد پیکرش از پری
فریبنده چشمی جفاجوی تیز / دو ابخش بیمار و بیمار خیز
زنخ ساده و غبغب آویخته / گلابی زهر چشمی انگیخته
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد / شکر خنده را منش تیز کرد
رخی چون گل آب گل بیخته / میان لاغر و سینه انگیخته
سکندر که آن چشمه نوشید / برآسوده شد چون بمنزل رسید
بکام دلش تنگ در بر گرفت / از آن کام و لب کام دل بر گرفت
جهان بانوش خواند نوشینه شاه / بپرده داشت آیین حشمت نگاه
کلید همه پادشاهی که داشت / بدو داد و تاجش بگردون فراشت
بشادی در آن کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت
خروش صراحی درآمد بجوش / خروس از سر خم همی گفت نوش
می و مجلس شه برآوازه چنگ / برخسار گیتی درآورد رنگ
برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرده سخت
فشاندند شایستگان زر بپای / بقدر هنر هر یکی جست جای
ز تری که میرفت ز دود و رب / هوس راهی برد چون رود آب
زبس گنج دادن بیاران پناه / ز دامن گهر موج زد بر کلاه
همانا که بر آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره‌مند
جهاندار بخشنده باید نه خس / خصال جهانداری این است و بس

بپرداده رازی به بزم شاه / نشاندند بر مهد زرین چو ماه
پس آنگاه شد پیشگاهی نغز / که بینندگان را برافروخت مغز
که از تخم شاهان و گردنکشان / همین یک گهر ماند ازیشان نشان
پدر گشته‌ئی بی پدر مانده را / یتیمی ولایت برافشانده را
پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر همسری بر سرش
شه از نازنین گوهر شاهوار / بگوهر چو هر بدن درآمد بکار
خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او
ارش کوته و زلف و گردن دراز / لبی چون شکر خال او براز
بخوناب پرورده خون جگر / سر از دیده برکرده چون نیشکر
بهر سو که زلف بر انگیختی / نمک بر دل خسته‌ئی ریختی
شکر گیر گیسویش از مشک ناب / زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
بچشم وفا ساز کار آیدش / دلش برد چون در کنار آیدش
شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشن‌تر ایوان او
که بیدار و با شرم و آهسته بود / ز ناگفتنیها زبان بسته بود
یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او
چو صبح از رخ روز برقع گشاد / جلش بر ختن داغ چون بت نهاد
ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت از طاسها خون خم
شه هفت کشور برسم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآراسته بزمی از ناز و نوش / بلطفی که برده ز بیننده هوش
شکر ریخت مطرب بر شکری / کمر بست ساقی بجان پروری
سکندر سخن را سرآغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
جهان را به پیرایه‌های نوی / برآراست از خلعت خسروی
بلند آفتابی که شد گنج بخش / بدادن نگردد تهی چون درخش
بیا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور بمن بر میاور فغان

چراغی کز او چشم ما روشنست / چراغ تنم را ز دود غفلت
گواهی سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیا ساز کیست

اندر گردش روزگار گوید

که چندین نگار از تو بر ساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند
ز ما سر برآری و پاینده‌ئی / نمائی بما نقش و پیدا نه‌ئی
ندانم چو مرغی بدین نیکوئی / ز ما یادگاری که ماند توئی

اگر خانه خیزی قرارت کجاست / ور از دور درآئی دیارت کجاست
عمل خانهٔ دل بفرمان تست / زبان خود عمل دار دیوان تست
سخن بین چه عالیست بالای آن / گشادی ببیناد کالای آن

متاع گرانمایه کاسد مباد … وگر باد جز عیب حاسد مباد
سخن ران ازان نامور خفتگان … فسونی فرو دم به آشفتگان
چنین داد فرزانه کچون شهریار … ملک‌ساز شاهان برآورد کار
باصطخر شد تاج بر سر نهاد … بجای کیخسرو و کیقباد
بزرگان همه تهنیت ساختند … بر آن سر بزرگی سر افراختند
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ … ز شوراب چین تا خلیج فرنگ
چو شه پایهٔ تخت زرین نهاد … ز گنج و سخن حصن دین برگشاد
سر چون منی را ز بالین خاک … بانجم رسانید چون نور پاک
بجائی رسانید کار مرا … که محمل کشد چرخ بار مرا
ستمدیده را داد بخشی کنم … شب تیره کان را درخشی کنم
ره راستی گیرم از روز پیش … کرا کاهم از زور فرهای خویش
ز پیشانی پیل تا پای مور … نیاید ز من بر کسی دست زور
ز خلق ار چه آزار بینم بسی … نخواهم که آزار دارد کسی
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست … چو بخشم کنم قسمت هر که هست
هنرمند را سر برآرم بلند … کشم پای دیوانه را زیر بند
چو دارد توانمند را گر کمی … نخواهم که باشد ز کار تهی
دران خرجش امیدواری کنم … ز گنجینهٔ خویشش یاری دهم
ندارم ز کس ترس در هیچ کار … مگر زان کسی کو بود ترس‌کار
جهان را ز بیداد آرم آراسته … سخی را بدو بخشم از خواسته
بجای یکی بد یکی بد کنم … بجای یکی نیکی یکی صد کنم
چو گردن کشد خصم گردن زنم … چو در دشمنی تن زند تن زنم
من آن خاکم از بهر بالا و زای … که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کو شربت تر دهد … ازین بر ستاند بدان بر دهد
ازان آمدم بر سر این سریر … که افتادگان را شوم دستگیر
به تنگی رسم سخت بگذارمش … به کشتی رسم تشنه نگذارمش
بدان تا حق از باطل آرم پدید … زمین بند هر قفل یابم کلید
ز دنیا برم زنگ ناراستی … دهم باد را با چراغ آشتی
کجا بد دلی من سر آرد چو سرو … ز بیداد شاهین نترسد تذرو
بد از نیکی کنم ناصبور … ز نیکان بدی را کنم نیز دور

بیا ای سخنگوی چابک‌سرای … بیارای بساط سخن را یکایک بجای
گذارنده سرگذشت نخست … باندیشهٔ نغز و رای درست
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ … نبودش بسی در سپاهان درنگ
شد آراسته ملک ایران بدو … قوی گشت پشت دلیران بدو
نثاری که باشد سزاوار تخت … فشاندند بر شاه فیروزبخت
رسولان رسیدند با ساو و باج … همایون کنان شاه را تخت و تاج
که با آفرینند و از سپاس … که کرد آفرین کوی را حق‌شناس
بایرانم آورد اقصای روم … بفرمان من سنگ گردید موم
پذیرفتم از داور آسمان … که تا سایم از داوری یکزمان
خرد پرده‌دار سرای منست … صلاح جهان در وفای منست
بپرهیزم از زور و زورآوری … بهر چیز کاری کنم داوری
ندارم طمع در زر و سیم کس … وگر چند باشم بر آن دسترس
ده دده ده را برگرفتم خراج … نه ساو از ولایت ستانم نه باج
دهم هر کسی را ز دولت کلید … کنم پایهٔ کار هر کس پدید
نپیچم سر از زالکان خوارگان … کمر بر تابان و بیچارگان
چو بینم کسی را که او رنج برد … که با خرج او دخل او هست خورد
برین و بد آسایش کنم کارها … دهم داد ار وزن بازارها
در آتش فکنم هر کرا سود نیست … ببخشایم آن را که خشنود نیست
ستم را ز خود دور دارم ز پیش … ستمکش نوازم ستمکاره کش
عقوبت کنم خلق را بر گناه … نوازش کنم چون شود عذرخواه
بنا کردن نیکی از من بود … بدی را بداندیش دشمن بود
سر ستیزم آرد جهان از چنگ … سر تازیانم دهد بی‌درنگ
بهر چه از سر تیغ آید فراز … سر تازیانم کند ترکتاز
ز نیکی بگیرم ز ابر و ز آفتاب … بیک دست آتش بیک دست آب
نه خود آمدم سوی ایران زروم … خدایم فرستاد ازان مرز و بوم
سر حق‌شناسان برآرم ز خاک … نهم باطل پرستان در آرم هلاک
فرشته کنم دیو هر خانه را … برآرایم از گنج ویرانه را
شبانی کند گرگ بر گوسفند … همان شیر بر گور نارد گزند
کسی را که من سر برافراختم … بپای کسش در نینداختم

وگر همسری را دریدم جگر   نه زو دم بدزندگان دگر
نکشتم نهانی کسی را بزهر   مگر آشکارا بشمشیر قهر
نه کس را جهان سوزهای چو خشم   نه پیچی جز مهی سوی خشم
نخواهم که آرم بکس در شکست   وگر بشکنم مومیاییم هست
گر از من بچشمی رسد چشم درد   توانم درو توتیا نیز کرد
خداییم درین کار یاری دهاد   ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفت شه یک بیک   نیوشنده دست بر شد فلک
دران انجمن بود بسیار کس   گشاده بشاه از زبانها نفس
ازان بوالفضولان گستاخ گوی   وزان بوالفضولان دلیرانه خوی
پژوهنده‌ای بود حجت نمای   دران انجمن گشت عذرآزمای
که شاها مرا یک درم درخورست   اگر بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت ای خداوندگاه   باندازهٔ قدر او چیز خواه
پژوهنده گفتا که از یک درم   خجالت برد شه که چیزیست کم
به از ملک عالم ببخشید من   بانجم رساند سرم زانجمن
دگر باره گفت ای بدسگال   باندازهٔ خود نکردی سؤال
دو حاجت نمودی ابر حاجت بیش   یکیم کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید   گزافه سخن را نباید شنید
سخن کو ببرد درازو گره   اگر آفرینست نا گفته به
دگر پرسشی کرد مردی دلیر   که بالا چرانی تو و خلق زیر
چگونی که یکره و بیستم بار   چرا زیر و بالا درآری بکار
ملک گفت سر در نشیمن گروه   چو بر زیر باشد بنا شد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود   سر آدمی به که بالا بود
به ار شاه را جای باشد بلند   که تا دیده‌ها زو شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت کی شهریار   خردمند را با رعونت چکار
بر از نور ایزدی در دلست   بر نور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی   ده چشم بینندگان را نوی
نه بینی که چون بشکفد نوبهار   بدو چشم روشن شود روزگار
من از شخص خود را چو گلشن کنم   شما را بجز چشم روشن کنم
ازان نکته‌ها مردم تیزهوش   پر از لعل و فیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او   بجان بار بستند بر خوان او
ازان بردباری کزو یافتند   بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید پیروز شاه   شدی بر سر گاه در صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان   نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری   بهر مرزبانی و هر مهتری
گراشیدن دل بافسون خویش   امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد   دران رام کردن کم آرام کرد
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ   بمن ده که پایم درآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز   چو بیجاده از سنگ پایم گریز

اندر تدبیر کار دنیا گوید

ملک نافه را زان مشکها دو کند   که هر روز و شب بازی نو کند
کند هرزمان صلح و جنگی دگر   خیالی نماید برنگی دگر
همه بودنیها که بود از نخست   بباید اگر باز جویی درست
همه زیر و رو شهای پروردگار   دگرگونه شد صورت هر نگار
سپهر شغلها گر درآید بخواب   مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم کم است   همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازکاران شدند   رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشه ره بساز   که باران زباران نماند باز
سرانجام اگر چه بدی بدرود   خر لنگ و آخر خود درود
گذارش چنین کرد گویای دور   که اورنگ شاهی نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت   پی جستن کام خود هم گرفت
صلاح جهان جست ازان داوری   جهان زین سبب داشت آن یاوری
جهان بایدت شغل آشنا کین   جهان کین که او کرد و کوتاه کین
چو در ملک آفاق شد کامکار   همی گشت بر کام او روزگار
حشر تیغ خراسان و چین تا نبرد   بفرمان او گشت بی دست و زرد
بهر کشوری قاصدان تاختند   همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل شیر داشت   جهان جمله در زیر شمشیر داشت
بنود اعتمادش در البرز و بوم   که جست ایمن آباد در روی بوم

تنی کاسمان طالعی داد جست / گران طالع آید ضمیری درست
بداندیش گردد سر بخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
فرستاد و دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست / نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک مایلم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
جهان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
ز زر و ز پور خود فرستم بروم / که هست استواری در آن مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست / سبو ناید از آب دایم درست
جهان را چنین دردسرها بسیست / درین گونه در ره خطرها بسیست
تو نیز از یونان شوی باز جای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک داری از آفت بدور / که هم نایب مهر باشد بنور
همان روشنک را که با تو بجاست / بری تا شود کار آن ملک راست
برای که دستور باشد خرد / نگهداری اندازه نیک و بد
نیابت بجای آری از دین و داد / نیاری زمین جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام / به چشم بزرگیت زان دیده ام
وزیر از هنرمندی رای خویش / چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان روا پادشاه جهان / بفرمان او رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد / غرض با تمنای دل خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند
ز فرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش / پژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش / سوی باز گشتن نیاز آیدش
بفرمان دهی سر ندارد گران / جهان را رساند بفرمان بران
نشاید بیکتن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی / درو هست هر قسمتی با کسی
چو قسم خدا را کنی نام خویش / بدان قسمت افتاده دان نام خویش
طرف دار چون نشد بفرمان تو / طرف با طرف ملک بستان تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان / بدو باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را بدو پای بست
چو نتوانی این ملک را داشتن / به بر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملک اینجا نه دعوی بسیست / همان حجت ملک با هر کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری / ز رومی ندید هیچکس رهبری
زمین تخم خورده که کاهی بسیست / درو پای بیگانه چشمی بهیست
درین سالها کاملی از گزند / برآر از جهان نام شاهی بلند
چو آئی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزاد کانرا بر افروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست / طلبکار جائی بجائی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرف دار کن
که بر تخم دیگر باره ایرانیان / نه بندند بر خون دارا میان
درآرند لشکر بیونان و روم / خرابی درآید بآن مرز و بوم
چو هر یک جدا گانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد فراغت سوی ما بسی
چو دشمن درآرد بتاراج دست / بدین چاره شاید بدو راه بست
دگر کین نینگیزد از هیچ بوم / سر کینه خواهان کنی سوی روم
بخون ریزش شهریاران مکوش / که تا فتنه از خون نیاری بجوش
نینداز گر خون گردنکشان / چو خون سیاوش بماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بیدریغ / ترا نیز خونیست و با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند / که بر ناگزاینده ناید گزند
کم آزار شو گر همه داغ و درد / کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم خود مگیر / همیران کسی را که هرگز ممیر
چو دستور زینگونه بنمود راه / سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خایه زرین نهاد
مگر مؤبد پیر با باستان / بدین طشت و خایه زدند داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر / برفتن نشست از بر بارگیر
کتب خانه پارسی هر چه بود / حکومت چنانشد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری / ز هر دفتری ساخته دفتری
بیونان فرستاد با ترجمان / نبشت از زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه / که گیرد دو دسته سوی روم راه
همان دفتر و گوهر و خواسته / برو روشنک زر آراسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف بر شکم در بسیار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین / گران بار شد کوه هر باز زمین
چو نه ماه شد کان گوهر کشاد / جهان بر گهر گوهر نو نهاد
نهادند نامش پس از عهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملک زاده را در خرام خورش / همی داد همچون خورش پرورش
نگارین رخش را بناز و بهوش / نو آیین دمش را بفرهنگ و هوش
برآورد یا پیش صد نگار / فرو برد خاکش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که محنت برست / بچون من کسی ده که محنت پرست
نگر بوی راحت بجانم دهد / ز صحبت زمانی امانم دهد
مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن

رفتن اسکندر بمغرب زمین

بلندی نمودن در افکندگی / فراهم شدن در پراکندگی
چو شمع از جگر خون دل سوختن / بر آن سوز شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال
دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس ندید کلید
زیادت زان فال کان سود نیست / که با دلو اصل بهبود نیست
مرنج از نزاری که فربه شوی / چه گوئی گزین به شوم به شوی
زما قرعه بر کاری انداختن / ز کار آفرین کارها ساختن
درین پرده کانصاف تا رهیست / اگر پرده کج نیاری بدست
دلا پرده تنگ بارم تو باش / ز پرده در آن پرده در هم باش
گذارنده بیت غرای من / که شد زیب تو زیور آرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه / چو برزد بگردون سر بارگاه
فرازنده راز آن مرز و بوم / فرستاده با استواران روم
چو گشت از فسون جهانی هراس / جهان از بکشتن نگه داشت پاس
همه عالم از مژده داد او / سخن زد نیکی جز به بنیاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود
بساز اجهان بر ز سازندگی / نوا نهی نزد جز نوازندگی
جهان کوچه زیر گنبد ایدش / نگرد آنچه نادان سنده ایدش
بیازرده کس از گردنکشان / پدید آورید ایمنی را نشان
وگر نیز پهلو زنی زان گشت / ازو بهتر آقویگرد پشت
وگر بوم و شهری بهم برگشاد / ازان به یکی شهر دیگر کشاد
زمانه نه بلند جز این خود نخواست / که این را کند خوب و آن را خراب
سکندر که گرد آن عمارتگری / کجا تا کجا شد سکندر ری
ز پرگار چین تا خط قیروان / بدرگاه او گشت یکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری / ز بنهار خواری ز هر کشوری
وزان تحفها کو بود دلفریب / فرستاد هر یک بآیین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جانبی را جواب
ازان پس که چندی بزد مد برین / سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان رهان تاختن / بر آراست خرم سفر تاختن
هنر نامهای عرب خوانده بود / در آن آرزو سالها مانده بود
که چون در عجم دستگاهش بود / عرب نیز هم در دی از رهش بود
چنان تاخت برکشور تازیان / گروتا زیان را بیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش بذل بردند هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی / همان گوسفندان شایستنی
باندازه دسترسهای خویش / کشیدند صد بار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرا نورد / هم از تیغ چون آب با زهر خورد
هم از نیزه حنظلی سی ارش / سنانش بخون نافه پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بارک / شتابنده چون گرد و چون گوی پاک
ادیم و دگر تحفهای عرب / هم از جنس گوهر هم از زر طلب
زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند حلی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج / بحز وارها کشت پیرانه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد
بسی نافه از ناف عالم گشاد
طوافی کزو منت کس را گریز
برآورد و شد خانه را جای گیر
بر آن آستان زد سر خویش را
خزینه بسی داد درویش را
چو در خانه کاستان برد جای
خداوند را شد پرستش نمای
چو شرط پرستش بجا آورید
ادیم یمن زیر پا آورید
دگر ره در آمد بملک عراق
سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق
که شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را بعالم تهی نام کرد
بصبح تو آن بوم نزدیکتر
چرا ماند از شام تاریکتر
در ابخاز کردست عادی نژاد
که از رسم رستم ندارد بیاد
دلیران ارمن هواخواه او
کمر بسته بر رسم و بر راه او
اگر شه نیارد بر او تاختن
ز ما خواهد این ملک پرداختن
فرو شست آلایش آن بوم را
پسند آمد ارمن شه روم را
وز آنجا شبیخون بابخاز کرد
در کین بابخازیان باز کرد
بهر قلعه کو داد پیغام خویش
کلید در قلعه بردند پیش
دوال کمر بر وفا کرد چست
دلی روشن از کینهٔ شاه شست
بسی گنجهای گرانمایه برد
بگنجینه داران خسرو سپرد
سکندر جهاندار گیتی نورد
چو دید آنچنان مردی آزاده مرد
بپرسیدش اول بآواز نرم
ز شیرین زبانی دلش کرد گرم
سزاوار او خلعت شاهوار
برآراید از طوق و از گوشوار
جهانگرد گنجور کار آزمای
که فرمود شاهنشه خوب رای
بشکر شهنشه زبان برگشاد
زمین داد بوسه آفرین کرد یاد
میان بست بر خدمت شهریار
وز آن پس همه خدمتش بود کار
بدان مرز در شهر از صحن باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ
چنین گفت با پور دهقان پیر
که تفلیس نو شد عمارت پذیر
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم
اساسی نهادند با این روم
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
بصید افگنی راه در مینوشت
ز تنظیم آن زن خبردار بود
که با مال و با ملک بسیار بود
بیا ساقی آن می که جان پرور است
چو آب روان تشنه را درخور است
خوشا ملک بردع که قصهای وی
نه اردی بهشتست بیکلخ دی

چو بر کار کرد آن بران شرطگاه
بپای پرستش بپیمود راه
نخستین در کعبه را بوسه داد
پناهنده خویش را کرد یاد
درم دادنش بود گنج روان
شتر دادنش کاروان کاروان
همه خانه در گنج و گوهر گرفت
در و بام در مشک و عنبر گرفت
یمن را برافروخت از گرد خیل
چنان چون ادیم یمن را سهیل
بریدی درآمد چو آزادگان
ز فرمان ده آذرآبادگان
چرا کار ارمن فرو بست سست
نگرد آن بر و بوم را باز جست
بارمن در آتش پرستی کنند
دگر شاه را زیر دستی کنند
دوالی بنام آن سوار دلیر
برآرد دوال از تن تند شیر
همه باده بر یاد او میخورند
خراج ولایت بدو میبرند
جهاندار کین روزبازی شنید
سپه را ز بابل بارمن کشید
برافگند از آن راه رسم بدان
پرستیدن آتش موبدان
بتیره بغریدن افتاد باز
سر نیزه با آسمان گفت راز
دوالی سپهدار ابخاز بوم
چو دانست کامد شهنشاه روم
روان کرد موکب چو کارآگهان
ببوسیدن دست شاه جهان
درآمد بدرگاه و بوسید خاک
دل از دعوی دشمنان کرد پاک
نوازش گری را بدو راه داد
بنزدیک تختش وطنگاه داد
بفرمود تا خازن زود خیز
کند پیل بالا بر او گنج ریز
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام
دهد زینت پادشاهی تمام
دوالی ملک هم بنیک اختری
بپوشید سیفور اسکندری
پرستنده شد در آن بندگی
سرافراز گشت از سرافگندگی
سحر و پرستی چنان خاص گشت
که از جمله خاصان او در گذشت
سواد چنان دید دارای دهر
برآسود و خرمی یافت بهر
در آن بوم آراسته چون بهشت
شب و روز در تخم نیکی بکشت
تماشاکنان رفت زان مرحله
عنان کرد بر صید صحرا یله
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
بخوشابه بردع آورد پای
چو آن سبزه دید از بسی گشته بود
بسر سبزی آمد بدانجا فرود
درین غم که از تشنگی سوختم
بمن ده که میخوردن آموختم
بنوروز گل کوهساری دهد
زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش / دگر گوشه‌ای بسته بر دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید / چو باغ ارم خاصه باغ سفید

ملاقات کردن اسکندر با هرومش

ز تیهو و دراج و کبک تذرو / نیابی تهی سایه بید و سرو
گرازنده آهوش با سودگی / فروشسته خاکش ز آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه درو ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان آن کشور است / اگر شیر مرغت بباید درست
زمینش به آب زر آغشته اند / تو گوئی در آن زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزه آن زمی / خیالی نیابی بجز خرمی
کنون بخت آن بارگه گشت خورد / ز دهقی و دیباش رایا برد
فرو ریخت آن تازه گلها ز بار / وز آن نار و نرگس در آمد غبار
بجز هیمه خشک و سیلاب تر / نه بینی در آن چشمه چیزی دگر
همانا که آن رستنیهای چست / نه از دانه از دست آن عدل رست
گر آن پرورش یابد امروز باز / از آن به بود آستین از طراز
ولی گر فراغت بود شاه را / ز نو نور بخشد آن گاه را
هرومش لقب بود آغاز کار / کنون بردعش خواند آموزگار
در آن بوم آباد جای جهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست / بدین فرخی گنجدانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار کهن / که سالار آن گنجدان سخن
زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و ناز کام
چو طاوس نر خاصه در نیکوئی / چو آهوی ماده ز بی آهوئی
قوی رای و روشندل و نغزگوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی بر درش / وگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی پیرزن در سرای / بکدبانوئی فارغ از کدخدای
غلامان به اقطاع خود تافته / وطنگاهی از بهر خود ساخته
کسی زین غلامان ز بس حجره او / ندیده درون در شهر او
بهر جا که بیکار فرمودشان / فریضه ترین کار آن بود شان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده بر ثریا کشید
در آن خرم آباد خلد سرشت / فرو ماند حیران ز بس آب و کشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست / کدامین تهمتن بدو پادشاست
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با دلبری خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر / به گوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشندل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر در میان آورد / تفاخر به نسل کیان آورد
کله دار هست او ولی بی کلاه / سپهدار و او را نه بینند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی / نه بیند دلی روی او را کسی
ز نار و سمن سینه و سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همه نارپستان ببالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی با حریریست نرم / بلورند باندام ایشان ز شرم
فرشته نبیند در ایشان دلیر / وگرچند افتد ز بالا بزیر
درفشنده هر یک در ایوان باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آواز شان / سر خود کند در سر ناز شان
ز لعل و ز در گردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند / کز آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند و فرمان روا / بر ایشان فرو بسته دارد هوا
صنم خانها دارد از قصر و کاخ / بدو لعبتان کرده در ها فراخ
اگرچه پس پرده دارد نشست / همه روز باشد عمارت پرست
سرائی ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته / بخروار گوهر برو ریخته
ز بس شب چراغ اندر آن پایگاه / بشب چون چراغست رخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای / عروسانه دیگر بخدمت بپای

شب و روز

شب و روز با باده و رود و بانگ   تماشا کنان زیر چرخ کبود
زن کاردان با همه کان گنج   ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
دگر خانه دارد ز سنگ رخام   شب آنجا رود ماه تنها خرام
بمقدار آن سر در آرد ز خواب   که مرغی برون آورد سر ز آب
شب و روز از این نیکوئی دارد عنان   بروز این چنین چون شب آید چنان
خورند از پی او یاران او   غم کار او کارداران او
نشستن گهی دید از آب و گیا   بگوهر گرامی تر از کیمیا
چو نوشابه دانست کآن گرزشاه   بفال همایون درآمد ز راه
فرستاد نزلی سزاوار او   کمر بست بر خدمت کار او
ز هر چیزهائی گران بوم رست   برنگ و برونق دلاویز و چست
دگرگونه از میوه بسیار چیز   ز شمع و شکر چند خروار نیز
جداگانه نیز از پی مهتران   فرستاد هر روز نزلی گران
ملک را بدیدار آن دلنواز   زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
قدمگاه او بنگرد تا کجاست   حکایت دروغست بایست راست
برسم رسولان بیاراست کار   سوی نازنین شد فرستاده وار
در و درگهی دید بر آسمان   زمین بوس او هم زمین هم زمان
نمودند گز درگه شاه روم   گزین فرخی یافت آن مرز و بوم
ز سر تا قدم صورتش بخردی   بدیدار او فره ایزدی
پریچهرگان را بصد گونه زیب   صف اندر صف آراسته ناشکیب
درآمد بمجلس چو طاوس باغ   درفشان و خندان چو در شب چراغ
بفرمود کاوین بجای آورید   فرستاده را در سرای آورید
فرستاده از در درآمد دلیر   سوی تخت شد چون خرامنده شیر
نهانی در آن قصر بیننده دید   بهشتی سرای فریبنده دید
ز بس گوهر گوش گردنکشان   شده چشم بیننده گوهر فشان
نگه کان و دریا بهم تاختند   همه گوهر آنجا بر انداختند
که این کاردان مرد آهسته رای   چرا رسم خدمت نیارد بجای
ز سر تا قدم دید در شهریار   زر پخته را بر محک زد عیار
خبر یافت از شه که اسکندرست   نشست سر تخت او درخورست
بپوشید رخسار بر شرم کرد   نخستین نمودار آزرم کرد
که اندیشت از پرستیدن کردگار   بسحر خواب و خوردن ندارد نگار
ز پرهیزکاری که دارد سرشت   نخسبد در آن خانه چون بهشت
در آن خانه آن شمع گیتی فروز   خدا را پرستش کند تا بروز
دگر باره با آن پری پیکران   خورد می به آواز رامشگران
نه شب فارغ است از پرستشگری   نه روز از تماشا و جان پروری
شه این داستان از پسندیده داشت   تمنای این نقش نادیده داشت
در آن جای آسوده از رود و جام   برآسود و بخسبید شد شادکام
پرستشگری را برآراست کار   بر اندازه پایه شهریار
برون از پس چارپای گزین   چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
خورشهای شاهانه مشکبوی   طبقهای مشک از پی دستبوی
می و نقل و ریحان مجلس فروز   کشیدند زین نقلها چند روز
ز بس مردمیها که آن زن نمود   زبان بر زبان هر کسش میستود
بدان تا خبر یابد از راز او   چه بیند در آن مملکت ساز او
چو بشنید بر زانفعل زیست روز   درآمد بر شاه گیتی فروز
چو آمد بدهلیز درگه فراز   زمانی برآسود از ترکتاز
پرستندگان زو خبر یافتند   سوی بانوی خویش بشتافتند
رسولی رسیدست با رای و هوش   زبان آوری چون فرشته خموش
برآراست نوشابه درگاه را   برزد در گرفت آهنین راه را
برآمود گوهر بمشکین کمند   فروهشت بر گوهر آگین کمند
بر اورنگ شاهنشهی برنشست   گرفته ترنجی معنبر بدست
وکیلان درگاه و دیوان او   بجای آوریدند فرمان او
کمربند شمشیر بگشاد باز   برسم رسولان بکردش نماز
بر از حور آراسته آن بهشت   بساط زمین گشته عنبر سرشت
شتابنده یاقوت و رخشنده لعل   خرامنده در آتشین گشته نعل
زن زیرک از سیرت و شان او   در آن داوری شد هراسان او
درو کرد باید پژوهندگی   که از ما ندارد شکوهندگی
چه نیکو نگه کرد بشناختش   ز تخت خود آرایگه ساختش
ز فیروزی هفت چرخ کبود   بسی داد بر شاه عالم درود
نکرد آن نشانه هیچ بر وی پدید   که بر قفل تو هست ما را کلید

سکندر به رسم فرستادگان / نگه داشت آیین آزادگان
درود و پیامی رسانش نخست / فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گزارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کی بانوی نامجوی / ز ناموران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی بدرگی ره در شتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی / چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدانگه پناه آوری / همان به که سر سوی راه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی / ز خورشید نم تر سناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم / بدو سایهٔ دولت انداختم

گر چون نشستی بدرگاه من / چرا روی پیچیدن از راه من
همیخانه و میوه و سیم دهی / بنقل و ریحان فرستم دهی

پذیرفته بود آنچه کردی نخست / پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن او بفرهنگ و رای / همایون ترا آمد ز فرهمای

چنان کن که فردا بهنگام بام / خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افکند پیش

بپاسخ نمودن زبان هوشمند / ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که بادا آفرین بر تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گذاری چو شیر

چنان آمدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزاده / فرستنده فی الحال فرستاده

پیام تو چون تیغ گردن زنند / گر از مهر کین تیغ بر من زنند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر از تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر تویی چارهٔ خویش کن
مرا خوانی و خود بدر آمدی / نظر پخته تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیشدست / زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت / پژوهش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیط است من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی / که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بدعهدی آزاد کن / وزین خوب تر شاه را یاد کن
سکندر چگویی چنان پیش است / که حمال پیغام او دیگرست

بدرگاه او پیش از آنست مرد / کرا در اقدام رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد قند

کزین بیش بر دل مپیچ و مباش / بناراستی گر کسی را مباش
ستیزه بیاورد در داوری / که پیداست کز همت نام آوری

پیامت بزرگست و نامت بزرگ / نهفته مکن بیشتر در چرم گرگ
فرستاده هستی آن دسترس / که با ما بتندی برآرد نفس

بخنبازی خویش را کم کنند / نه در پیش من پشت را خم کند
در آید بتندی و خونخوارگی / بتحریر شد گر انباشد این بارگی

جز اینم نشانهای پوشیده هست / گزو راز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر

مرا با پیام بزرگان چکار / تصرف نشاید درین پرده بار
اگر تندیی زین پیامم هست / تو دانی و آنکس که این نقش هست

اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از زور به از تیز دستی آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه با تو کردم پدید / مزن پرده قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز / که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیردل / که پوشیده خورشید در زیر گل
مجابا بارها گر دو شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چو سوداست کوشید نشست / بگل روی خورشید پوشید نیست
بفرمود کارد کنیزی دوان / حریری برو پیکر خسروان

یکی گوشه از پیکر آن حریر / بدو داد کین نقش بر دست گیر
اگر پیکرست چنین کاوش / با بر روی خویش آسمانش پیش

سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نوشته از هم باز کرد
ببیند در صورت خویش دید / و تا [illegible] بدانیش دید

ستیزه در آن کار ناصبور / نگه ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد زانکه رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان شیر / هراسان شد از تندی آن دلیر
بدو گفت کی خسرو کامکار / بسی بازی آرد چنین روزگار

بلند قل

بیندیش و مهر مرا بیش دان / همین خانه را خانه خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده ام / همین جا همانجا یکی بنده ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست
اگرچه ز تخم زنان نیستم / ز رجال جهان پنجه بر نیستم
نهم شیر زن گر توئی شیر مرد / چو ماده چه نر شیر گاه نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تیغ میغ / در آب آتش افکنم از دو تیغ
لگد گاه شیران در آرم بداغ / ز نیرنگ سنگان فروزم چراغ
ز عهدم مکش سوی پیکار خویش / گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار / رها بنده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که با من شوی ستیاب / زنی بیوه را داده باشی جواب
من از بر تو خفتم بهنگام کین / بوم قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ / تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ
چنین یاد دارم ز دانای پیر / که با هیچ نا داشتی کشتی مگیر
که بر جهد آن گز تو چیزی کند / بگو شد که ناگاه دور افکند
نهم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هند و ستان تا بیابان روم / ز ایران زمین تا بآباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / کشد صورت هر کسی بر حریر
نگارند صورت ز هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من / ز روشنگر رای باریک من
گرا خواهم آن نقش را در نوشت / ز هر کس که این زکه دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که آن نقش نقشی است راست
پس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورتی در نظر
ز هر سا بخوردی و هر تازه / بگیرم بقدر روی اندازه
بدو نیک هر صورتی در جهان / شناسم که هستم بصورت شناس
شد دوزی چاره سازی کنیم / درین پرده با خود ببازی کنیم
ترا زهره همت روان می کنم / بسا سنگی حنروان می کنم
ز هر نقش گویا قلم بر پرند / خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان بمهر آشنائی دهم / بر آرز هم حنر و گواهی دهم
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
خرد و اندیشه را دور از دستگاه / که یک تخت را بر نیابد دو شاه
نه بینی دو شاه است شطرنج را / که بر هر دلی نو کند رنج را
به چهره چون از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه انگشت یا مین پرست
شد از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زر را فزاینده شد برنگ
بدو گفت کین کاردان گرزنست / بفرهنگ و مردی کلش دو شست
زنی کو چنین کرد شه ها کند / فرشته بر او آفرینها کند
ولی زن نشاید که باشد دلیر / که حکم آورد پیسه ماده شیر
زنا بر ترا زو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازوی من
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست / که خر بسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه گم بود دیست / شناخت درین پرده بهبود گفت
ستیزی در اندیشه را خویش ده / در افشاده تن فرا گوش ده
بجای چنین دلبر مهربان / که ز بیابر گشت دشمن بان
گرت دشمن کینه ور یافتی / بخنجر سر بر بدن چو بر تافتی
از اینجا اگر پر کشم بار خویش / نگهدارم اندازه کار خویش
بپوشم دگر رخ چو بیگانگان / بگیرم ره و رسم دیوانگان
دل آسمتر را بر گشایم ز بند / گره بر گره چون توانم فکند
چو در بهای اغر ندا شاه دهر / رها بنده را چاره باید ز بند

مهمانی کردن نوشابه سکندر را

شکیبائی آرم درین رنج و تاب / خیالیست گوئی که بینم بخواب
شنیدم ز رستم بجستم سوی دام / برو تا آن گیا آفت چون نوشها
بپرسیدش از مهربانان یکی / که حرز جراتی و مرا اندکی
چنین داد پاسخ که عمر شقند / بنظم بر دنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهائیش داد / دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کو را نیابی کلید / گشاینده ناگه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن / هم آخر به تسلیم در داد تن
مغنی چو بی پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ نای و رود
شکیبنده کی دید تدبیر خویش / بتسلیم دولت سر افکند پیش
ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند
نهادند نزلی ز غایت برون / ز هر پخته‌ئی پخته از چند گون
همان قرصه شکر آمیخته / چو گنجینه بر آن قرصها ریخته
ز بس کوهه کاو ماهی چو کوه / شده در زمین گاو ماهی ستوه
مصوّر بریانی و انجار نغز / ز بادام و پسته برآورده مغز
ز لوزینه خشک و حلوای تر / بتنگ آمده تنگهای شکر
بخاصه ز بهر خسرو نیکبخت / بساط زر افکنده بالای تخت
یکی از زر و دیگر از لعل پر / سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
بشه گفت نوشابه بگشای دست / بخور زین خورشها که در پیش هست
درین صحن یاقوت و خوان زرم / همه سنگ اش شد سنگ را چون خورم
طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت برو دست کردن توان
چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داوریهای ناکردنی
چو ناخوردنی آمد این تیره سنگ / درو سهلکانه چه یازم بچنگ
کسانی کزین سنگ بر داشتند / بخوردند چون سنگ بگذاشتند
بنوشابه گفت ای شه ناتوان / به از شیرمردان به هوش و توان
ترا کاسه و خوان پر از گوهر است / ملامت ببین تا کرا در خور است
دل آنکه این نکته بودی درست / جوینده گوهر نجستی نخست
زمین خاک بر دیده جوهری / همه خوان ز یاقوت اسکندری
هزار آفرین بر زن خوب روی / که ما را ز مردی بدر برد گوی
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
نخستین از و چاشنی برگرفت / در آن چابکی ماند خسرو شگفت
بوقت شدن کرد بر شاه عهد / که نارد در آزار نوشابه جهد
سکندر چو زان شهر شد باز جای / فریب از فلک دید و فتح از خدای
شب از روز رخشنده چون باز برد / چراغی برافروخت شمعی بمرد
شه آسایش و خواب را کار بست / دو لختی در از خانهٔ دیو بست
سر از خواب نوشین برآورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه

تهمتن چو تنها کند ترکتاز / برو دیو را دست کرده دراز
چو گلچین منش را بمالید گوش / نشاند آتش طیرگی را ز جوش
کمربسته نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران
کنیزان چون شمع برخاستند / ملوکانه خوانی بیاراستند
ز کال تنک کرده گرد روی / ز گرد و سراپرده تا گرد کوی
اباهای نوشین عنبر سرشت / خبر داده از خوردهای بهشت
ز مرغ و بره روی زرین طبق / برآورده پر مرغ و ارز نشاط
ز بس صاف پالوده عطرسای / بسا مغز پالوده کآمد بجای
فقاع کلابی و کاشانیی / شکر زد فشان از دم جلنبی
نهاده یکی خوان خورشید تاب / برو چار کاسه ز بلور ناب
چو بر مائده دستها شد دراز / دهان بر خورش راه بگشاد باز
بنوشابه شه گفت کی ساده دل / نوا گر فزون تا نمانی خجل
چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این ننگ را
بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه
بچیزی چه باید سر افراختن / که نتوان از و طعمه ساختن
درین ره که از سنگ باید گشاد / چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
تو بیزار شد مرد سنگ از نهای / سبک سنگ شو زانکه نامد بجای
سخن خوب گفتی که گوهر پرست / ز گوهر بجز سنگ ناید بدست
مرا گر بود جوهری بر کلاه / ز گوهر نیاید تهی جای شاه
چه باید بخوان گوهر اندوختن / مرا جوهر اندازی آموختن
ولیکن چو هم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش
ز پیوند تو ای ناموَر نازنین / زنم سنگ زر چون زر بر زمین
بفرمود کآرند خوانهای خورد / همه نقل دانهای نادیده کرد
ز خدمت بیاسود چندانکه شاه / ز خدمت برآسود و شد سوی راه
بفرمود شه تا بشقت نوشت / بره داده شد سوی باغ بهشت
بر آن رست کاری که بودش سرا / رهانند را گر دو صد ره سرا
بپاداش آنکه زر بر سپهر / بسا کوی سیمین که بنمود چهر
برآسود تا سحر دم بر دمید / سحرگه شد از زر سیاهی بدید
که خورشید نارنج زرین بدید / ترنج فلک را بدست شکست

پریچهره نوشابه نوش بهر
بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که وقت شام
برآمد ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش
ز تارک در افتاده تا دامنش

روان ماهرویان پس پشت او
چو ناهید در یک صد انگشت او

پریرخ چو در لشکر شه رسید
جهان در جهان خیل و خرگاه دید

ز بس نوبتیهای زرین نگار
کهر دره بر در شهریار

ز بس پرنیانهای زرین درفش
همه گشت گلگون و زرین بنفش

نشان جست و آمد بدرگاه شاه
سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بزرین طناب
ستونش ز زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بازجست
زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار
در آمد بنوبتگه شهریار

سران جهان دید در پیشگاه
سر افکنده در سایه یک کلاه

چنان کز بسی رونق و نور و تاب
شد چشم بیننده از زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت
نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید از آن درگه تنگ بار

زمین داد بوس آفرین برگرفت
فرو مانده از شیر مردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب
یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاندند پیش
عروسان دیگر فراز سرش

پرستیدنش مهربانی نمود
بر آن آمدن شادمانی نمود

نشیننده را چون دل آمد بجای
اشارت چنین رفت با رهنمای

که سالار خوان خورد خوان آورد
خورشهای خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت
زمین گشت چون خوردنیها بهشت

یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب
نه شیرین که خسرو ندیده بخواب

نهادند خوان آنگهی بی دریغ
گراینده شد گرد عنبر بمیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار
فرو ریخته کوهی از هر کنار

حریر و رقاق و چو پرویزنی
چو مهتاب تابنده از روشنی

همان کرده گرم چون لیف خز
گزو گرم شد گرده گردیز

اباهای الوان ز هر گونه بیش
بخوانهای زرین نهادند پیش

جهانرا یکی خورد الوان نمود
کزان خورد چیزی بر آن خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند
ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیمروز
چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروی می پرستان گشاد
به نیروی می روی مستان گشاد

پری پیکرانی بدان دلبری
نشستند تا شب برامشگری

چو شب خواست کز غم سیاه آورد
تنش سر سوی خوابگاه آورد

بدان لعبتان گفت سالار دهر
یک امشب نباید شدن سوی شهر

چنان گفت فرمان که فردا پگاه
برآریم بزمی نه ماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی
ستانیم داد دل از رود و می

اگر چون برافروزد آتش ز جام
شود کار با پخته زان خون خام

زمانی ز شغل زمین بگذریم
بهر جان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل ز می
بدان کوزه از گل برآریم خوی

زمین را بجرعه معنبر کنیم
بسر سوی شادی کله برکنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک
پریوار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه
فروزنده چون زهره در پیشگاه

عشرت کردن سکندر با نوشابه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد
سر نافهٔ مشک را باز کرد

شبه از زلف مشکین آن دلکشان
کمندی برآراست عنبرفشان

مه و مشتری را ز مشکین کمند
فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز
پریچهرگان چون پری در نماز

نگر کاتشی برفروزد ز لعل
در آتش نهند از پی شاه نعل

بفرمود شاه آتش افروختند
برسم مغان بوی خوش سوختند

زمانه چنان آتشی برفروخت
که میخوارگان را از آن رخت سوخت

برود و بمی لهوهای دگر
همه بر دو شب ز شادی سپر

چو شنگرف سودند بر لاجورد
سمور سپیدار و روباه زرد

دگرباره در جنبش آمد نشاط
درآمد و شب خسروانی بساط

چمن بارور شد بشمشاد و سرو
خرامان درآمد بکبک تذرو

نواگر شدند آن پریچهرگان
نوآیین بود مهر در مهرگان

بیا ساقی از باده جامی بیار
ز پیچاده گلگون پیامی بیار

رخم را از آن باده چون باده کن / ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن
ببخشش فریدون و نوروز جم / که شادی سترد از جهان نام غم

دیگر باره عشرت کردن سکندر بنوشابه

جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان بفرخنده پیش
نوازندگان می در دو جام / برآراسته دست و مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر / عروسان بگردش کمر در کمر
بدان خلخ اسکندر فیلقوس / نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزکار / دگر در حرم کرد نتوان نگار
یکایک همه لشکر از شرم او / نشستند یکدم ز آزرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفت از چاه دلو آفتاب / بماهی گرفتی سوی دلو آب
درم بر درم کیسهٔ کوه شخ / گره بسته چون پشت ماهی یخ
دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ / شده کار بر کیسه دوزان بزرگ
سرین گوزن و کفل گاه گور / ز پهلوی شیران درآورده زور
کباب تر از ران آهوی نر / نمک ریخته آبرا در جگر
ز باریدن ابر کافور بار / سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه بگرد سر غنچه تیز / چو برگ بهار آسمان برگ ریز
درخت گل از بار آبستنی / شکم کرده بر نیچه رستنی
دهن تا گشاده لب آبگیر / که آمد لب شیر را بوی شیر
صبا بلبلان را بریده دل / ز نامحرمان روی پوشیده گل
ز رخسار میخوارگان رنگ می / ز هر گوشه گل برآورده خوی
بقدر شب دوش فرمود شاه / که آتش فروزنده در بارگاه
برآراسته از زینت زر و زیب / چو باغ ارم مجلس دلفریب
دو آتشی چون گل افروخته / گل از رشک آن دستها سوخته
شده خار از آتش چو زر گل پرست / چو غار از زر دشت آتش پرست
بشکلین آن آتش لاله رنگ / درافتاد چون عکس گوهر بسنگ
بر آتش بران شوشه سنگ سنج / چو مار سیه بر سر چاه گنج
زبیر حبشی داده پیر مجوس / سواد حبش را بتاراج روس
سفی ارغوان گشت بر جای رود / بنفشه درود ده بوقت درود
سیاهی بمازندران برده مشک / بدل کرده با شوشهٔ زر خشک
هلالی درآورده آواز خوش / صلا داده در رود خود در حبش
برآواز او زنگی قیرگون / گشاده ز دل زهره از دیده خون
دبیری قلم رسته از پشت اوی / قلمهای زرین در انگشت او
نشسته چو ازرق اطلس فروش / ز خاکستر پرده زن زرع پوش
ز هر پلاسی رسن یافته / بجای پلاس اطلسی یافته
بیجا رازتن شعلهٔ آذری / چو بر سرخ گل شعر نیلوفری
سفالی بریحان برآراسته / بریحانی از پیشها خواسته
نه آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه بر خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد / رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی جوزده خاربن / بدیدار تازه بگوهر کهن
ز تخم سرای تهی مایگان / پیام آورد دیگر همسایگان
ترنگاترنگی که زرساز بود / بر از زند زردشت آواز بود
بدین زندگی آتش زندسوز / برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / برو گاه دراج و گاهی تذرو
زبسته جنائی برافراخته / برو کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد ... / بر دستهٔ بربط زده زیر زار
تن بط بود درخور آبگیر / چو بر آتش آرد برآرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده / ز هر یک دگرگون خروش آمده
ستازن برآورد بانگ خروش / سرودی نوازان تر از صد خروش
جگرها ز خون در نمک یافته / نمک را ز حسرت جگر تافته
شکر بوده با نوک دندان بریز / شکرخوارگان نوک دندان دراز
مغنی چو زهره برامشگری / صراحی درخشنده چون مشتری
جگرگون گلابی دلاویزتر / جهان را نشاند از جهان دردسر
همه سنگ آهنگها کرده تیز / سحرساز کاهنگ او پرده تیز
همه پخته بودند یاران تمام / سحر با دگو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب / روان چنگ در چنگ چنگی رباب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / تنی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

گهی گوهرین مرادش میسر بود   خود او پادشاه سکندر بود
بیاد شهان مشتری پیکران   چو زهره کشیدند رطلی گران
چو یک نیمه از روز روزن گذشت   فلک نیمه راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج   کشیدند پی مهمان پای رنج
ز روزنو آرند خروارها   ز سیفور و اطلس شتربارها
ز صنعتگران خادمی نیز چند   بدیدار نیکو به بالا بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز   کز ایشان فروزان شود هوش و مغز
زمرد نگینهای با آب و رنگ   در و لعل و پیروزه پی رودزنگ
عماری و اشتر بهای زر   عماری کشان جمله زرین کمر
چنین زیور نغز گوهرکشان   بنوشابه دادند گوهرکشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه   چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری   بفرمود پرداختن زیوری
باندازه هر یکی چیز داد   بپوشیدشان برده هم برنزاد
پریچهره با آن پری پیکران   شدند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه   سحرگه دلی برگرفتند راه
ازان کارچو برگرا آمدند   چو گنجی روان بازجا آمدند

رفتن اسکندر بسیر عالم

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون   که عکسش درآرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون کرده‌ام   بسیماب و خون ناخنی کشته‌ام
برآنم من ای همت صبح خیز   که موج سخن را کنم ریزریز
برزین سخن گوهر آرم بچنگ   سر زیردستان در آرم بسنگ
ز راز نهر مقصود ره بوده بود   چو بندش بهی بندش از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک   ز دزدان بود روز و شب بیمناک
تهی دست کاندیشه زر کند   تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر   توانگرتر آنکس که درویش‌تر
جهان آنچنان شد که درویش راست   که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بی هراس   نه از شحنه وهم ونه از دزد باس
فراوان خزینه فراوان غمست   کمست انده آنرا که اندکست
گذارنده عقد گوهرکشان   خبر داد از گوهر زرفشان
که چون کرد سالار جمشید هوش   منی چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی و لفرد   بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار   بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان انجمن برکشید   که انجم در آن موج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند   گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان دهر   ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش   سخنهای سر دستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس   که جز با شما در نیارم نفس
بمردی رای شما مهتران   جهان را به بینم گران تا کران
سوی روم بودم زمین بسیج   عنان مرادم از آن چرخ پیچ
بر آنم که تا جمله مرز و بوم   بگردم بگردد سرم سوی روم
درآباد ویران نشست آورم   همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست پیچی بسنجانیان   زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و هر کشوری کز زیست   بدانم که خوشدل کدام اقلیمست
کزان خوشدلی بهره یابم مگر   که آهن تا آهن شود کارگر
نخستین خرامش درین کوچگاه   بالبرز خواهم برون برد راه
ازان کوه فرخ در آیم بدشت   ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای عمان کنم   ز جرعه بر و گوهر افشان کنم
چو موکب در آرم بدریا کنار   کنم هفته مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم   زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گوئید هر یک برین داستان   که دولت نه پیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه   که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم   زمان او بر سر افسر نهیم
گر آب و گر آتش کند جای ما   نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک   بیفتیم و در دل نداریم باک
نه شاه جهان راه برداشتن   ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان   نوازشگری کرد بسیارشان
بسنجید ره را باهستگی   گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را برنج / زگوهر یکی لشکر آمد برنج
وزان پیش پنهی هنر پیشه کرد / که گنجی ز جمشید اندیشه کرد
بکوه و بصحرا بسختی و رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج
زمین را شود میل منزل شناس / بتری و خشکی رساند قیاس
بهر داد و بیدادی آگه شود / براه آرد آن را که بی ره شود
بهر پیچ گاهی حصاری کند / ز بهر سرانجام کاری کند
نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
یکی آنکه شیران بکوشند سخت / گزین گونه تا کی ستانند رخت
ز فرزانگان الهی پناه / صد و چارده بود با او براه
از آنجمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار
ز دشواری راه و گنجی چنان / سخن راند بر کار سنجی چنان
سپهبد با شاه فرمان کند / بویرانها گنج پنهان کند
بدان تا چه آید از راه دور / ز بهر تیره چاهی بر آرند نور
شه آن رای را عالم آرای کرد / سپه را سلامت درین رای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود / نهان کرد کو بر دلش رنج بود
جدا هر یکی بر سر مال خویش / بر انگیخت سنگی ز تمثال خویش
ز هنجار دیگر بر آمد بروم / فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم
ز بس گنج پیدا که دریا فکند / سوی گنج پوشیده نشان فکند
یکی دیر سنگی بر افراختند / بجمهور طالع نگهش ساختند
که تا هر که باشد ازین دیر بست / از آن نامها گنجی آرد بدست
کسانی که از راه خدمتگری / کنند آن صنم خانه را چاکری
بیایند و آن گنجدان بشکنند / وزان گنج با رنج خود بر کنند

جهاندار چون دید کز گنج زر / غنیمت کشان را گران گشت سر
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در چنبر آرد فلک گوی را
بداند جهان را که پست و بلند / درازیش چندست و پهناش چند
فرو شوید از دور بیداد را / رهاند ز خون خلق آزاد را
ز دوری در آن ره شد اندیشناک / که آرد ره دور در دل هلاک
سپاه از غنیمت گران بار دید / بترسید چون گنج بسیار دید
دگر آنکه تا شیری آرد بچنگ / دو دستی زند تیغ فولاد رنگ
همه انجمن ساز و انجم شناس / بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
بهر کار از و چاره درخواستی / که از کردن چاره برخواستی
جوابش چنان داد اندیشه بین / که تا گنج پنهان کند در زمین
ز بهر گرانی بهر گنج دان / طلسمی کند هر یک از خود نشان
گواهی که بر گنج خویش آورند / نمودار آن نسخه پیش آورند
بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بر آن گنج بر پای کرد
پراگنده هر یک بر آن کوه و دشت / بحل گنج بخشید و خود باز گشت
چنان بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار
همان لشکرش از پس کار تاز / بدان گنج پنهان نیامد نیاز
چو در خانه روم کردند جای / ز شغل جهان در کشیدند پای
همه نسخه گنج نامه که بود / بدارنده دیر دادند زود
هنوز اندر آن دیر دیرینه سال / بسی گنجنامست گنجینه مال
از آن گنجنامه دهندش یکی / اگر پیش باشد دگر اندکی
نکرد اد دولت مرا پای رنج / که پایم فرو رفت ریگینان گنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده ام / قناعت بخوناب خم کرده ام

در دل زدن مر درویشان گوشه نشین را

کسی کو درین سکه نامی زند / درین حلقه لاف اخلاص می‌زند
بدراعه در گریزد تنش / که آن درج باشد به پیرامنش
یکی جامه در نیکنامی بپوش / بنیکی دگر جامها میفروش
به از نام نیکو دگر نام نیست / بدانکس که نیکو سرانجام نیست
سکندر که این نیکنامی بود / بدان نام نیکو بسی کرد سود

بنیکی چنان پرورد نام خویش / کزو نیک یابد سرانجام خویش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند / که نامی برآری به نیکی بلند
نه بینی که باشد ز مشکین حریر / فروشنده پاک را ناگزیر
گذارنده این نوآیین خیال / دم از نیکنامان زدی ماه و سال
همه سوی نیکان نظر داشتی / بد از بر خویش نگذاشتی

ز کشور خدایان و شهزادگان	نظر پیش کردی بافتادگان	کجا زاهدی خلوتی یافتی	بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی	ازیشان بهمت مدد خواستی	همانا که فیروز بودی بجنگ	که فیروزه از فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند	ازان پیشه گر دشت تنگ آمدند	بموبد کی داور روزگار	بتعلیم تو دولت آموزگار
تو از فتح و فیروزی از لشکر است	تو زاهد نوازی سخن دیگر است	بشمشیر باید جهان برگشاد	تو از نیکمردان چه داری بیاد
چو همت صلاح است در دستبرد	بگو تا کنیم آنچه داریم خورد	ازین پس که برهم بیزدان رحیم	دریغست نیکمردان ز بیم
جهاندار ازین داوریهای سخت	نگه داشت پاسخ بنیروی بخت	سخن در بدیهه نیامد صواب	بوقت خودش داد باید جواب
بلشکر سوی کوه البرز راند	بهر ناحیت نایبی برنشاند	بدالبرز ره گذرهای سخت	ز مردان چو شیران شمشیر درخت
وزان تاختن کارزو مند بود	به پیشش بر گذرهای دربند بود	نبود آنکهی شهری آراسته	دری بود در وی بسی خواسته
در آن دز تنی چند ره داشتند	که کس را بدان ره نگذاشتند	چو شه را سراپرده آنجا زدند	رقیبان در حصن بالا زدند
در دز ببستند بر روی شاه	نکردند در تیغ و لشکر نگاه	بنوبتگه شاه بشتافتند	سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دور گیر	برفتن نگشتند فرمان پذیر	دگر دفتر داوری در نوشت	نه دندان آهن بدان کوه دشت
همان چاره دید آنکه در مشده	که بر دردوان بندران بنگاه	بلشکر بفرمود تا صد هزار	در آیند پیرامن آن حصار
بسحر سنگ عصیان خرابش کنند	بسیلاب خون غرق آبش کنند	چهل روز لشکر شتب داشتند	کزان دز کلوخی نینداختند
ز پرتاب وز ناوک انداخت بال	کمندی نه کانجا رسد نه دوال	عروسک زنانی چو دیوان شموس	خجل گشته زان قلعه چون نوعروس
نه عرادهٔ برگرد در ره شناس	نه از گردش منجنیقش هراس	چو عاجز شدند اندران تاختن	وزان کار برگشته ز انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد	سران را طلب کرد و ابرو گشاد	چگونه گشاید درین تندکوه	که او در وزان دز بشد بار ستوه
ولایت گشایان گردن فراز	نشستند و بردند شه را نماز	که ما بندگان تا کمربسته ایم	درین حکم یکرو نشسته ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب	ستیزیم با ابر و با آفتاب	تو دانی که بر تارک مهر و میغ	نشاید زدن هرزه بر پیچ تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختند	ازین دیوخانه بدر تاختند	همان به که گردیم زین ابلنگ	گریوه بگردیم و بازیم جنگ
شهنشه چو دانست کآن سروران	فرو مانده بودند و عاجز در آن	چو در سرمه زد چشم خورشید میل	فرو رفت گوهر بدریای نیل
شد از گنج و گوهر بدریا کنار	یکی مجلس آراست چون نوبهار	بپرسید زان حلقه چون انجمن	ازان سرفرازان لشکرشکن
که از گوشه داران درین گوشه کیست	که بر ناتمام آرزوها گریست	یکی گفت کی شاه دانش پرست	پرستش گری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه	کند بی نیازی بمشتی گیاه	شهنشاه برخواست هم در زمان	عنان تاب گشت از بر همدمان
ز خاصان تنی چند همراه کرد	نشان جست و آمد بر نیکمرد	ره از شب چو روز بداندیش بود	وشاقی و شمعی روان پیش او
چو نزدیک غار آمد از راه دور	بغار اندر افتاد از آن شمع نور	پرستنده چون پرتو نور دید	ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته دمی دید چون آفتاب	برآورده اقبال را سر ز خواب	جهاندیده نزد جهاندار تاخت	بمژده جهانداری آراست تخت
بدو گفت شخصی شهی پیکری	بگفتا منم چنانت کاسکندری	شه از مهربانی بدو داد دست	درو رفت و در پیش زاهد نشست
بپرسید زو کاشنای تو کیست	ز دنیا چه پوشی خوری در چیست	چه دانستی ای زاهد هوشیار	که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش	ز بند ستم کاری آزاد باش	باقبال با دخترت خواسته	به پیروزی اقبالت آراسته

اگر زانکه نشناختم شاه را / شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست / مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال کو را ریاضت بود / یکی صورت آخر تواند نمود
وگر آنچه پرسند خواهند رای / که چونست زاهد درین تنگنای
بنیروی شه شاد و من شاد رست / توانمندتر زانچه بودم نخست
ز قهر و ز کین کسم آزاد نیست / کس آزرنده کان چون من آزاد نیست
جهان آزمودم وفادار نی / نخواهد کس از چون خودی یاری
چو بر پخته ام اندیشه کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار / بس است آشنای من آموزگار
ز بسیار خواری بنام بسیچ / که پری دهد ناف از پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز بر این کان / ندیدم کسی بر تو آیند کان
سبب چیست کامشب درین تنگنا / بنیک اختری رنجه شد شهریا
درین غار من و آگهی چون تویی / بلی تا پس شه را آگه ندی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد / بما هر دو وآن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدین سان نگاشت / کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من ز آهنی تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیمروز
تو در همنشین نیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مگر گز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سقف این تیغ کوه / در او ره زنان چندین گروه
همه روز دست کاروانها زنند / ره گوهری ره جانها زنند
درین جستجویم که بگشاییش / بداد و بدانش بیاراییش
تو نیز از بهمت کنی یاوری / درین ره کند بخت هم یاوری
ز ره وزن شود راه پرداخته / شود توشه رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس / که دزد از آن قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعه آسمان درگشاد
چنان زد بر آن کوه آن منجنیق / که شد کوه در خوی چو دریا غریق
شه گفت برخیز و شو باز جای / که آنکوه پایه درآمد ز پای
چو شاه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند / بر آتش نشستند و می خواستند
کس آمد که دربان آن کوهسار / ستاد دست بر در بامید بار
بفرمود شه تا درآرند زود / درآمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش / کلید در دز بینداخت پیش
خبر کرد کامشب ز نیروی شاه / خرابی درآمد بدان قلعه گاه
دو برج ز دو باروی سنگ اوست / ز برج فلک هر دو در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید / درافتاد ناگاه در هم دمید
گرش منجنیق تو کردی خراب / بدان در کجا ریختی آفتاب
خرابش ندانم نه زین لشکر است / که این منجنیق از دری دیگر است
چو زین حکم و ز آسمانی سراست / تو دانی و ز حکمرانی تراست
نگه کرد شه سوی گردنکشان / که زین به دعا را چه باید نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با آن حصار
بچندین سر تیغ الماس رنگ / نسفته جوی سنگ ازان تیغ سنگ
بآهی که برداشت بی توشه / فرو ریخت از منظرش گوشه
شما را چه رو مینماید درین / که بی مرد دانا مباد این زمین
بزرگان لشکر بفر آوری / پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه / که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی یاد در ملک بازوی تو / بقا باد تقدیر از روی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایه خویش ساخت
چو ما نیز زین پرده آگه شدیم / براه آمدیم ار چه بیره شدیم
فرستاده شه تا بدز تاختند / از آن رهزنان دز بپرداختند
بجای دز اقطاعها دادشان / سوی وادی خود فرستادشان
دران سنگ بسته دز اوج سای / تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخم نیاریم کشت
چه هر کز گزین هم شتاب آورند / خرابی درین کشت آب آورند
ازین ره دی مار زیانها رسد / زنان تنگی آفت بجانها رسد
گر آرد ملک پیش بخشایشی / رساند درین کشور آسایشی
درین ناحیه رخنهایی که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست

مگر زانکه آن بیابانیان / برحمت رسد کار حرزانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند حرزانیان هم گروه
بکوشند حرزانیان خاره سنگ / برآرند سنگی در آن راه تنگ
ز خاراتراشان احکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / گذر داد بر بستن آنکوه را
ز آبادی رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخمه کاس و زخم کوس / خدنگ اندر آن پیشها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید
چو سیاره چرخ شبدیز راند / بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه چنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سودگی / رسیدند لختی بآسودگی
شبی چند را از رقیبان راه / ز هر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرهای آنکوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنکه که از هر نشیب و فراز / بگوشش ملک برگشادند راز
نمودند کانجا حصاریست خوب / که در راستا زنند با دجنوب
یکی سنگ مینای مینوسرشت / بزیبائی و خرمی چون بهشت
سر بر سر افراز شد نام او / بر او تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت / نهادند زان تاجگه ساز تخت
همان گورخانه ز غاری گزید / گزارش در آن غار نتوان خرید
هم از تخمه او درین پیشگاه / ملک زاده هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را / نگهدارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دری / چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی در نهان / بر آن در شدی تاجدار جهان
بدیدی در آن در فرو دامدی / بدر زان برازوی در و دامدی
شنا دیده دیدن هوسناک بود / بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن در شنید / بدر زد دلش رغبت آمد پدید
نگر کز کهن جام کیخسروی / دهد مجلس مملکت را نوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی / بمی ده چراغ مرا روشنی

رسیدن اسکندر بتخت کیخسرو

چو روز سفید و شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور ز اقصای گنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورده سر گنج قارون ز خاک
هوا صافی از دود گیتی ز گرد / فلک روی خود شسته چون لاجورد
بعزلت کمر بسته باد خزان / نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه و گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینوسرشت
بفیروزی شه نیک بخت / بتخت روان در آمد ز تخت
سر تاج برزد بسقف سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته گرد از خرامان ستور / گرانکوه را در سر افکند شور
سپه راند زینجا بتخت و سریر / که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار / بدان تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ و فرمانده آگاه بود / که فیروز و فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچکس زانگشت / همه راستا را قوی کرد پشت
سر از سر ساینده تارک بتاج / بسی شهر جهان داد و بستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید / بهر سنگها فرش دیبا کشید
ز منزل که بودش بر آن دسترس / بنجدی که حدش ندانست کس
ز هر سو سه کان چو گل تازه بود / گرانمایه پیشش ز اندازه بود
سمور سیه روی سرخ تیغ / همان قاقم و قندزی بی دریغ
وشق و تفنهانی چو برگ بهار / بنفشه بر و ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب رو و دخیز / بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنان خوب آراسته / روان کرد با آن بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد / که عاجز شد انکس که آن بر شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرد قامت چو کار آگهان
جهانشاه برخاست نازش کرد / بشرط نشستن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام / بپرسید از قصه تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان　　چگونه است بی فر فرخ بیان
سریری ملک پاسخش داد باز　　که ای چشم شاهان گردنفراز
کیومرث از خیل تو چاکری　　فریدون ز ملک تو فرمان بری
ستاره کمان تو با تیر باد　　کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید　　در آیینه دست تست آن کلید
بجز این نیست فرقی که نامونام　　تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیداربخت　　ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نور　　همای از سرت سایهٔ تاج دور
چو مقصود بد شاه آفاق را　　که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی این مرز راند　　برد بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کی نامدار　　ز کیخسرو آن تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی　　همان خوردم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته　　دلی دارم از جای برخاسته
وگر نیز بینم که چون خفت شاه　　در آن غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده‌ام راز کیخسروم　　تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگویم بر آن تخت بدرام او　　زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسروپناه　　چه رازی کند با من از مرگ شاه
وزان جام آن تاج ورشنوم　　درودی کزین جا نورزشوم
سریری زگفتار صاحب سریر　　بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد فرمان بدزدار خویش　　که پیش آورد برگ زاندازه بیش
کمر بند و چوب دستی کنند　　بصد مهر جهان پرستی کنند
اشارت کند با رقیبان راه　　بسازند با شاه فیروزگاه
بگنجینهٔ تخت بارش دهند　　چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش　　فشانند بر سر نثار نوش
بدان جام فیروزه ریزند می　　بفیروزی آرند نزدیک وی
بهرچ آن خوش آید بدندان او　　نهند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز　　بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه　　چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه بدیره بشد آنچنان　　بهم خانگی برد فرزانه را
یکی خازنی از غلامان خاص　　چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زبن در نوشت　　ببالا شدن ز آسمان درگذشت
برآمد بر آنسان که ناسود هیچ　　بدان چرخ پیچان بصد چرخ پیچ
دری دید تا آسمان همنورد　　نبرده کسی نام او در نبرد
نهادند شاهانه خوان زرش　　همان خوردهائی که بد در خورش
پر از چهرگان سرائی چو ماه　　همه صف کشیدند در گرد شاه
فرو ماند حیران در آن فر و زیب　　که سیماب دولت بود در لهیب
چو زان خورش خورد و شربت چشید　　سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه　　درآمد بپایین آن تخت گاه

نشستن اسکندر بر تخت کیخسرو

ز دیوار و در گفتی آمد خروش　　که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمان گذار　　که بر تخت بنشسته آن تاجدار
سر تاجداران درآمد بتخت　　چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون　　زکان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه　　نماید به پیروزی و تخت راه
همان گوهری جام یاقوت سنج　　کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست　　بسا جام و تختی که آری بدست
رقیبی دگر گفت کی شهریار　　ندیده چو تو چشم چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی　　سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوهی زبان بر گشاد　　که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شد بازوی تو قوی　　کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو در آن پیش تخت　　به پیروز بختی برآورد تخت
بر آن تخت بنشست یکدم دلیر　　ببوسیدن تخت و آمد بزیر
شه آن تخت را چون بخود شاد داد　　بکیخسرو مرده جان باز داد
زگوهر بر آن تخت گنجی نشاند　　که گنجور خانه در آن خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند　　همان جام زرین برابر نهند
چو کرسی نهادند و خسرو نشست　　بجام جهان بین کشیدند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را　　زباده برافروخت آن جام را

بر خسرو آورد بازی و هوش | که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کای خسرو فرخت باد داد | بدین جام دست سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای جست | بخورد آن یکی جام دیگر نشست
بر آن جام عقدی ز بازوی خویش | برافشاند و بنشست بنهاد پیش
بر آن تخت بی تاج و رنگ بنگریست | بر آن جام بی باده تلخی گریست
که از بی شرابی که از بی شهی | مثل زد بر آن تخت جام تهی
که بی تاج ور تخت زرین مباد | چو می نیست جام جهان بین مباد
بمی روشنایی بود جام را | بلندی بشه تخت بهرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن بنام | چو می ریخت گو بر زمین افت جام
شهی را برین تخت باشد نیاز | که بر تخت مینو نخسپد بناز
کسی کو ببینو کشد تخت را | بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن کم کنند | قفس عاج و دام ابریشم کنند
چو زن شاخ بستان کند طوق و تاج | نه ز ابریشمین باد باشند عاج
از آنیم در جستن تاج و تخت | که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
کفل کرد کردند گوران دشت | مگر شیرزان گور که در گذشت
بهار چمن شاخ از آن برکشید | که شمشیر با دختران راندید
گوزنان ببازی بر آشفته اند | هژبران هایل مگر خفته اند
همان نافه آهوان مشک بست | مگر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی میگذاریم روز | که بر ما نهند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیره خیر | که بر دی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگری جای گرم | که ما را ز جای چنین باد شرم
چو سود است زین تخت کردن بپای | که تخت است ما را نه تخت است جای
نه تخت زر است این که از جای ماست | گر آهن یکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست | ازین پیشتر تخته باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند | بجام آهنینش بباید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی | که نورش دهد دیده کالین نوی
لبالب کن از باده خوشگوار | بنه پیش کیخسرو در زرنگار
شها شهریارا جهانداورا | فلک پایه مشتری پیکرا

گفتار در باب ممدوح

کجا بزم کیخسرو و رای او | سکندر که شد تخت آرای او
جوان موکب از برج خود شد روان | تویی کو که دارای خسروان
جهاندار بیتست و فرماندهی | همادا که اندر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست | زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل بدین دلفریبان مهر | که با مهربانان نسازد سپهر
چنان بین که با مهربانان خویش | زنا مهربانی چه آورد پیش
بلیغی که نیرنگ سازی بود | بر آن تخت گیران چو بازی بود
بجامی که یک مست ازو شاد کرد | بر آن جام ازان چو بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی | ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه جام آن هر دو شاه | چنان بین که بینی توزین هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری | ره آورد فردا بسیج آوری
تویی تاج بخش و سران تاجدار | سریری پدر را شدی یادگار
تو شادی کن ار شادخواران شدند | تو با تاجی ار تاجداران شدند
درین باغ زرین چو پرّ تذرو | نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه جهان | تو سرسبز بادی درین گلستان
گر از داشتن نعمتم بهره مند | رساند از زمینم بچرخ بلند
توزان بهتر و برترم داشتی | در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بیند زمی | مبیناد بر تو ولا حرمی
هزاران گریبان صاحب زبان | تویی مانده باقی که باقی بمان
چه سیلگیم و درجه پرداختم | کجا بود هم شب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید | سریری نه در خورد آرام دید
سریری که حرز آسمانی بود | بزندان کن زرکانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند | بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام | که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف | رقمهای او خواند هر جا بحرف
تماشای آن خط بسی ساختند | حسابی نهان بود و نشناختند
بشاه دلفرزانه و ستاد | عددهای خط را گرفتند یاد
بر آن جام از آنجا که پیوند بود | مسلسل کشیده خطی چند بود

سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم | گراینده شد سوی اقلیم روم
چو شاه جهان ره بانجام یافت | دران تختگه لختی آرام یافت
طلسمی بران تخت فرزانه بست | که کوه ار بران تخت سازد نشست
شنیدم که آن جنبش دیرپای | هنوز اندران تخت ماندست جای
برون آمد از دیدن تخت و جام | سوی غار کیخسرو آورد گام
چو شد شه بنزدیکی غار تنگ | درآمد پی باد پایان بسنگ
نماینده غار با شاه گفت | که کیخسرو اینک درین غار خفت
بغارت مبر گنج غاری چنین | در اندیش لختی بکاری چنین
سبب جستن پردگیهای راز | کند کار جویندگان را دراز
سکندر ز گفتار او رو بتافت | پیاده سوی غار خسرو شتافت
بتدریج از آن رهگذرهای تنگ | بدهلیز غار اندر آورد رنگ
شعاعی که میدید دریافت سنگ | رهی شد سوی رخنه تاریک تنگ
چو نزدیکی شد آن آتش آمد پدید | که شد سوخته هر که آنجا رسید
نگه کرد فرزانه در غار تنگ | که آتش چو بیابد ز خاره سنگ
ازان روشنائی کس آگه نبود | که جوینده را سوی او ره نبود
رسن در میان بست مردی دلیر | فرو شد در آنجاه روشن بزیر
پراکنده آتشی کرده بود | چو دید اندران کان که گوگرد بود
که باید نمودن بزردی شتاب | زبن چاه کالش برآید ز آب
خبر داشت آنکو درین غار خفت | بگوگرد از آن کیمیا ره نهفت
چو بیرون غار آمد و راه جست | نشد هیچ هنجار بر وی درست
ازین برف سر در جهان داشته | دره تا گریوه شد انباشته
مقیمان این در خبر یافتند | سوی رخنه غار بشتافتند
بیچاره گری شاه زان گنج غار | برون آمد و رفت در کوهسار
همایون کن تاج و گاه سریر | فرود آمد از تاجگاه سریر
برآسود زان تافتن تافتن | هراس دز و رنج ره یافتن
فرو خفت کاسایش آمد پدید | شد آسوده تا صبح صادق دمید
بیاراست این برکه لاجورد | سفالین زمین را بریحان زرد
سحرگه ملک سوی بزم خواند | به نیکوترین جایگاهی نشاند
ببخشش درآمد که مرزبان | در گنج بگشاد بر میزبان

سطرلاب دوری که فرزانه ساخت | بآیین آن جام شاهانه ساخت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه | نخواهم که سازد کس آرامگاه
اگر پیش گیرد زمانی درنگ | براندازدش تخت یاقوت رنگ
چو شد رسم کیخسروی تازه کرد | چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
نگهبان در رنج بسیار برد | که تا شاه را سوی آن غار برد
کزان ره روش بود برداشته | بخار از بخارش بر انباشته
رهی دار دار صاعقه سوخته | ز پیچش کمر بر کمر دوخته
بچنگ و بدندان رهش کرده گیر | چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
ازین غار باید عنان تافتن | بغار اژدها را توان یافتن
روان ره بر از پیش و فرزانه پس | غلامی دو با او دگر هیچکس
چو گنجینه غارش آمد بدست | هراسنده شد مرد ایزدپرست
بسختی در آن غار شد شهریار | نشانی مگر یابد از یار غار
بفرزانه گفت این شرار از کجاست | درین غار تنگ این بخار از کجاست
فروزنده جاهی درو دید ژرف | که میتافت زانجاه نور شگرف
بدان روشنی رهبری بازجست | بر او راه روشن نشد درست
نشان جست زان آتش تابناک | که چون میدهد روشنی از مغاک
خبر داد تا برگشایند چاه | برآمد دعا گرد بر جان شاه
در و کان گوگرد افروخته است | ز گوگرد او گرد او سوخته است
دو روزی شهنشه در آن غار ماند | برون رفت عطری ز آتش فشاند
شنیدم که ابری ز دریای ژرف | برآمد باوج و فرو ریخت برف
سکندر در آن برف سرگشته ماند | چو برف از مژه قطرها برفشاند
بچوب و لگد راه را کوفتند | به نیرنگها برف را روفتند
چو این سبز طاوس جلوه نمای | سپید استخوانی ربود از همای
سوی نوبتهای خود باز گشت | بلند اختریش باز دمساز گشت
تنی کآنهمه مالش و تاب یافت | همایش گر آسایش خواب یافت
چو صبح دوم سر بر افلاک زد | شفق شیشه باده بر خاک زد
بفرمود شه بزمی آراستن | می و مجلس و نقل آراستن
می و نقل بگرفت بالا و پست | چنین تا شد از می گرانی و مست
غنی کردش از دادن طوق و تاج | همش تاج زر داده هم تخت عاج

مکلل بگوهر قبای پرند   چو پروین بگوهر کشی ارجمند
چو پروز جامی ترنجی نمای   که یک نیمه نارنج را بود جای
ز لعل و زمردنگی و تخت نرد   بساطی ز یاقوت و زر سرخ زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ   چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
نگاور ده اسب مرصع فسار   همه زین پیرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت نالیده زان   عرق کرده در زیر بار گران
ز سر بستهائی که در بار بود   جواهر بمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی   قباها و لیفهای زرکش بسی
زبس تحفه و خلعت خواسته   سریر سریری شد آراسته
بر آن دستگه دست شه بوسه داد   بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند   سراینت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه در آمد بدشت   سوی ژرف دریا زمین در نوشت
دران دشت یکهفته نخچیر بود   پس هفته کوچ تدبیر بود

کلمهٔ چند در حکمت گوید

بیا ساقی آن جام زرین بیار   که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را   بمستی ازان گردن انجو برا
دلا چند زین بازی انگیختن   بهر دست رنگی بر انگیختن
درخت هوا رسته شد بر درست   بپیچان سرش تا نه پیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی   اگر می خوری بت پرستی کنی
چو لب زعفران کشته خنده ناک   مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خوی با خونخوارگی   هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانه سخت خویش   کسی جان برد کو بود سخت کیش
ز سختی بسختی توان رخت برد   بلو کرده و نفط آتش کس نمرد
گذارنده تخته شا نخورد   چنین برکشد نقش لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی   سوی لشکر آمد بچابکدوی
نشسته یکی روز بالای تخت   براندیشه کوچ بربست رخت
شتابنده پیکی درآمد چو باد   بپایین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت   خبرداد شه را ز آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه   ز تخت صطرخ آمده نزد شاه
نژاده ملک نایب شهریار   سخن را چنین مینماید حصار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت   بنایب گری خویشم بر گماشت
چنان داشتم ملک را پیش پای   که ازارشمی نامد از کس بکس
بشرطی که در عهد شه داشتم   پذیرفتها را نگه داشتم
بچاه ایمد ازین پیچ بالا و پست   نیامد درین ملک مویی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر   بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه بنیک و بد آبستن است   ستاره گهی دوست گه دشمن است
ز گشته درختی برآمد ز دی   کند دعوی از تخم کاوس کی
کرابنده عفریتی آشوبناک   شتابنده چون اژدها بر هلاک
شاپان که آهو پرستی کنند   زمینش همه چوب دستی کنند
همان پیل زن مرد آتش شناس   کند پیل کش را به پیلی قیاس
برآورده کرمان اهرمنی   فکنده بهر شهر در شیونی
سر و پای از دعوی انگیخته است   بناموس رنگی بر آمیخته است
پراکنده چندرا گرد کرد   که از قعر دریا برآرند گرد
به پیروزی خود دلاور شده   همانا که تنها بداور شده
سر و سیم آن بنده در سر شود   که با خواجه خود برابر شود
خراسانیانش عنان میکشند   به بیکار شه در میان میکشند
ز حد نشابور تا خاک بلخ   کنندش ز صفرا نی ناکام تلخ
بسر خیلی فتنه بربست موی   سوی تاج و گاه تو آورد روی
چنین فتنه را که شد گرم کین   اگر خود بهمنی بخود دی مبین
ز خوردان بسی فتنه آید بزرگ   که در پای پیکان او گشت گرگ
گزین فتنه ماند چنین بر باز   کند دست بر شغل شاهی دراز
درازناه و در نیاید بتیغ   سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
هر اشکری بینند چندان برو بر   کند چشم بد را توانگر دکور
سران سپه در ولایت کند   بدرگاه شاهنشه نالند
همی هر چه نزد ز ایدان دیو زاد   قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرصر باد پایان شاه   کس این گرد را برندارد ز راه
چو آمد سخن تا بیکچستی نمود   بنامه سخن را درستی نمود

ملک و بد ارزهای هفت — همان بود در نامه کارند گفت
شه شیر دل را در پیلتن — در آن داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو آنجا بزیر — بتخت بس آنجا دگرکس دلیر
بدان داستان ماند این تاج تخت — که از هند و تهی هندوی برادر
صواب آنچنان شد که آرم شتاب — که آزرم دشمن بود ناصواب
که موکب شاه بود آسمان — که ناسود برجای خود دیگران
جهان کاروان شاه سالار بود — در آن کاروان بار بسیار بود
زهر گوشه بار او می فتاد — دگر کار بر کار او می فتاد
در آن کارها یار دیو دو بس — پناهنده گشت فریاد رس
چو طالع جهان گردی از دو پیش — نشاید زدن کینه بر پای پیش
برون رفت زان کوچگه شهریار — سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش مه برده رایت برون — ستونی برآورده از بیستون
بصید افگنی می نوشید راه — که هم صید خوش بود و هم صید گاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود — الک و پای نخجیر گم گشته بود
زبس رود خیزان لب رودبار — نشانده ز رخسار گیتی غبار
زبر قاب غسان برآید چوش — برآورده شد بر بلندی سرش
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ — بره تیز برگشته دندان گرگ
پی گرگ چون زهره گاو دشت — گوزن از نیا بالنده ره گم گشت
جهاندار با صید و باده و جام — همیکرد منزل بمنزل خرام
چو گل پنج یکروزه ماه نو — بخلخال گفته بر شد گرو
ز بر کار انجلقه بر گرد سر — که خوانندش امروز خلخال زر
بچنگال در آمد بگیر و دار — بر آنسان که در پیشه آید شیر نر
هر آتشکده کامد آنجا بدست — چو پیچ سر دگر دش آتش پرست
چو اشکسته بر هیربد پشت را — برانداخت آیین زردشت را
ز گیلان برون شد برآمد بری — برافکندن دشمن افکند پی
بر آتش پرستان ستم نمود — برآورد ازان دود و ده گماز
چو دشمن خبر یافت کامد بشاه — بسو راه در شد چو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گریخت — وزان جا تیم رهی بقا یم بر تخت
چو دانست خسرو که در خشم او — گریزان شد از فر و دیهیم او
گریز گریزنده را پی گرفت — شبیخون زد و دره بر گرفت
چنان تیز رو شد که در یافتش — بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد — پراکندگان را پراکنده کرد
هم آنجا که بدخواه برگشته بود — بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانه دولت تن درست — بر آن پشته بنیاد می افکند چست
بهرامی گنجش چو بد رام کرد — بپهلو زبانش پری نام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید — بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهر جهان زاد آنشهر یافت — هواخواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره و طبل دار ازدند — دم دو ستیش اسکار زدند
ز دارا ملک راستی داشتند — ملک زیر آن رایت انگاشتند
چنان راستی را ناموس شاه — برانگیخت ... ناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد — ز کس مهر دارا نشایست برد
وزان رایت آن بود مقصود شاه — که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کانشهر را پرستش — بجهد سکندر نیاید بدست
خصومتگری ساخته تیغ صمصام — که از سازکاری شد آنشهر دوست
همان دید چاره در آن داوری — که یاران خود را کند یاوری
ز نو بتکده خود بفرهنگ رهی — کند راستی دیگر آنجا بپای
خصومتگران کشته در خاک پست — هنوز از خصومت در آنجا که هست
چو از دل لشکر گمک را بتدبیر — ز ملک نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربد خانه را — ز آتش برافکند پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردهشت — بطوفان و شمشیر چون آب گشت
بهاری دل افروز در مرو بود — گرو تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکرانی همه چون نگار — صنم خانهای چو خرم بهار
در و پیش از انداز دینار و گنج — نهاده بهر گوشه بد بست رنج
زده موبدش نعل زرین بر اسب — شده نام آن خانه آذر گشسپ
چو خسرو بر آن گنجدان یافت دست — مغان را ز جام مغان کرد مست
بهشت صنم خانه بچور کرد — زد و زخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج و ویرانه را — وزان داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام — بشهر اندر آورد لختی مقام

ملغز

بمغز خراسان درافکند جوش / خراسانیان را بمالید گوش
بهر جانبی کرد موکب روان / که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور / بپیمود هر یک بهم دستور
بهر شهر کامد بشادی فراز / در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود / همه راه او گنج بر گنج بود
زمین از گنجی بیاراستی / که دشتی در خاک کم داشتی
زری کادمی برکند از مغاک / چو در صلب آتش چو در صلب خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند / برو قفل و بند آهنین برنهند
چو باد آمد و خاک آن زر ربود / بزر برزدن قفل آهن چه سود

رفتن اسکندر بهندوستان

بیا ساقی آن زر بگداخته / که گوگرد سرخ است زو ساخته
بمن ده که تا زو دوایی کنم / مس خویش را کیمیایی کنم
فرس خوش بران که صبح خوش است / عنان درکش بارگی دلکش است
نکوترین نام رنجهای خویش / نباید شدن سوی تاراج پیش
نباید نهادن برین خاک دل / گر او گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افکندگیست / که خورشید جمع از پراکندگیست
همی تا بود راه بر پیشتر / درو سوی بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان / درو کم بود سود بازارگان
در آن گنج خانه که زر یافتند / ره از اژدها پر خطر یافتند
همان جرس کو مرد شیرین کند آز / چنین حرفی انگیخت از مغز کاز
که شه چون ز غزنین برآمد ببلخ / بیکسو شد از آب دریای تلخ
ز بس مهر که بر آسمان آمدش / تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد / که دولت ورا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم / ازو کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان / نباشم برو جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش / نشانید بجایی که بنشانمش
چو مرکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه / سوی خان خانان گرایم سپاه
وز آنجا روم سوی چاچ و طراز / زمین را بنوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم / پذیرا شدندش بدان رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود / مؤید ورا دولت بیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین درآمد بهندوستان / ره از موکبش گشته چون بوستان
بر آن شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندی شتاب آورد
بتاراج ملکش درآید چو میغ / دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / نگرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیزگام / فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ رانی برون کش سپاه / که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته / چنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس آنگه درآید ز خواب / که ریزد برو ابر بارنده آب
گل آنگه عماری درآرد بباغ / که خورشید اگر گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان زان شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجایی بخسبد عقاب دلیر / که آبی توان هشتن در آبریز
گر آنجا ز سر موی انگیخته است / بدانجا سر از موی آویخته است
وگر هست کوه شما تیغدار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم آنرا فریش / بمغرب زر مغربی هست بیش
گرم هست بر خوبرویان شتاب / بخوارزم ره در شدن تر آفتاب
جواهر نجویم در آن مرز و بوم / گزین مایه بسیار دارم بروم
بهندی مرا تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست
چو سر بایدت سر متاب از خراج / وگرنه نه سر با تو مانم نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در رسم افکند چون دم صید
فرو گفت با او سخنهای تیز / گدازان بر آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید / ازو دست کاهی پرهیز دید
که خوابی در آن داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر که جهانگیری شهریار / خبر داشت کو را سپهست یار

کز آن کینه با شاه دارا چکرد ‏/ ز چندینش تا بسخنها چکرد
مرا آمدش روز نا رفتن ‏/ ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
بدانست کو را در آن تاب نیز ‏/ چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد ‏/ بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان هست هشیارتر ‏/ جهانداری ورا سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد ‏/ هم از رزم را سوی او راه باد
نبود هست جز مهر او کار من ‏/ سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش ‏/ ور از شهر هم زین سر پیندازمش
وگر میل دارد بجان خوشم ‏/ بدندان گرفته بخدمت کشم
گر او نازش آرد من آرم نیاز ‏/ وگر گردد آزرده خشنود باز
وگر بنده را فرستد ز راه ‏/ سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم ‏/ سکندر خداوند و من چاکرم
وگر باز گونه بود داوری ‏/ که شه میل آرد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل ‏/ ببیند از من این دیده دریای پیل
چو سر بگرداند از رزم او ‏/ شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیردم ‏/ بیایم چو در دستکم گیردم
گرآرد سپه پای من لنگ نیست ‏/ دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
یکی گه کند عهد با من نخست ‏/ بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد بمن غدر و غارتگری ‏/ وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی همتاند ‏/ نبوده نو بر انجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه ‏/ چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب ‏/ کزو کم نگردد بخورشید تاب
سیم فیلسوفی نهانی گشای ‏/ که باشد برازنده فلک رهنمای
چهارم پزشکی خردمند هست ‏/ که نالندگان را کند تندرست
بدین نحو شه را شوم حق شناس ‏/ اگر شه پذیرد شوم پر سپاس
فرستاده بپذرفت کای [illegible] ‏/ اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند ‏/ بپیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو ‏/ نشاید سر از جستن کام تو
چو هند و ملک دید کان پاک مغز ‏/ ندادش [illegible] اندرین کار نغز
ز پیران هند و یکی نامدار ‏/ فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته ‏/ سخن چرب و شیرین بر آمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد ‏/ همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند ‏/ در آن باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سرا پرده شاه دید ‏/ همه خیمه بر خیمه تا ماه دید
سپاهی و شهری و برنا و پیر ‏/ که از ملک هندوستان ناگزیر
دل هر یکی را نشان داد کن ‏/ دعا خواه و دانش کن و داد کن
نبشت اینچنین نامه از هر دری ‏/ فرستاد پیکی بهر کشوری
عروسی گرانمایه را نیز کار ‏/ برآراست تا شد چو نان دیار
سپه داد دستش ز استواران خویش ‏/ همه استواری ز صد کرد بیش
بپایین آن عهد پیرانه سنج ‏/ فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را بر زمین کرد جای ‏/ نوشتش نگهداشت با رهنمای
بدستور دانا وثیقت نوشت ‏/ که از دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد ‏/ ز فیروزی نیکخواهان خود
بفارغ دلی چون برآسود شاه ‏/ سوی قوریان زد در بارگاه
بداد و دهش در جهان پی فشرد ‏/ بدین دست برد از جهان دستبرد
می نوش میخورد بر یاد کی ‏/ چو شاهان این دو بر یاد کی
ره و رسم شاهان چنین تازه کرد ‏/ که هندوستان زو پر آوازه کرد

رفتن اسکندر از هند بچین

بیا ساقی آن آب چون ارغوان ‏/ گر از پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم ‏/ گل زرد را زعفرانی کنم
سعادت بما روی بنمود باز ‏/ نوازنده ساز نو ساخت ساز
سخن را گذارش بیاری رسید ‏/ سخنگو بامیدواری رسید
گذارش کنا تیز کن مغز را ‏/ گذارش ده این نامه نغز را
بزد ده جهاندار فرخ نبرد ‏/ جز او که با فور فوران چکرد
گذارنده حرف این جست حال ‏/ ز برده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید ‏/ گهی رای می زد گهی رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور ‏/ ز فر و نشیبش کرده یکباره دور

چو شه تیغ زر بر کشید از نیام
بد اندیش را سر در آید بدام

چو افتاده شد خصم در پای او
بدیگر کسی داده شد جای او

سه چیز است کان در سه نوبت بکاه
بود هر سه کم عمر گردد تباه

جهاندار چون دید کان آب و خاک
ز پوینده آسمان برآرد هلاک

چو بر اوج تبت رسید افسرش
بخنده در آمد همه لشکرش

نمودند کین زعفران گونه خاک
کند بی سبب مرد را خنده ناک

بدشواری راه بر خشک و تر
همی برد منزل بمنزل بسر

چو دید آهوی دشت را نافه دار
بفرمود کاهو کند کس شکار

چو لختی بیابان چین در نوشت
بابادی آمد ز ویرانه دشت

بهر بیشه گامی در آن مرغزار
روانه شده چشمه خوشگوار

روان آب در سبزه آب خورد
چو سیماب در پیکر لاژورد

پی آهوی از چشمه انگیخته
چو بر تیغها نافها ریخته

سوادی که در وی سیاهی نبود
وگر بود جز پشت ماهی نبود

در آب و چراگاه آن مرحله
بفرمود کردن ستوران یله

دگر هفته روزی پسندیده جست
گزید و فال فیروزی آید درست

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک
برآورد فریاد ازو جان پاک

نشستند بر تازی تیز جوش
همه خار خفتان پولاد پوش

ز شیرین گیاهای کوه و دره
شکر یافته پیش آهو بره

هر آهو که با داغ او زاده بود
ز نافه کشی نافش افتاده بود

جهانجوی بیشد چو غرنده شیر
خمیده هژبری شکاری بزیر

هژبر زمین زیر سم ستور
شده گور چشم از پی چشم گور

ادیم گوزنان سرین تا بسر
ز پیکان زر رسته چون کان زر

بنقاشی نوک تیر خدنگ
تهی کرده صحرای چین از پلنگ

چو ترک حصاری ز کار اوفتاد
عروس جهان در حصار اوفتاد

شهنشه فرود آمد از بارگی
همان لشکرش نیز یکبارگی

چو خاتون یغما بخلخال زر
ز خرگاه خلخ بر آورده سر

ز کوس شهنشه بر آمد خروش
بیغما و خلخ در افتاد جوش

طویله زدند آخر انگیختند
بسبز آخران بر علف ریختند

در آمد یکی سیل ز ایران زمین
که نه چین گذارد نه خاقان چین

همه ملک و مالش بتاراج داد
سرش را بشمشیر خود تاج داد

وز آنجا برفتن علم بر فراخت
که آنجاک بابا و پایان نساخت

بهندوستان است و در پارس نیل
بچین گر بزینسان نماید دلیل

ز هندوستان شد به تبت زمین
ز تبت در آمد باقصای چین

بپرسید کین خنده از بهر چیست
بجائی که بر خود بباید گریست

عجب ماند شه زان بهشتی سواد
که چون آورد خنده بی مراد

ره از خون جنبند کان خشک دید
همه دشت بر نافه مشک دید

بهر جا که لشکر گذر داشتی
بخروارها نافه بر داشتی

چو مینو چراگاهی آمد پدید
که از خرمی سر بمینو کشید

هوای خوش و بیشهای فراخ
درختان بار آور سبز شاخ

گیاهای نورسته از قطره بر
چو بر شاخ مینا برآورده در

سم گور بر سبزه خاریده جای
چو بر سبز دیبا خط مشکسای

سکندر چو دید آن سواد بهی
ز سودای هندوستان شد تهی

یکی هفته از خرمی یافت بهر
برآسود با پهلوانان دهر

بفرمود تا کوس بنواختند
از آن مرحله سوی چین تاختند

چو آئینه چینی آمد پدید
سکندر رسیده ز سوی چین کشید

هوای خوش و راه هموار بود
وگر بود خار انگبین دار بود

بدان صیدگه چون نظر کرد شاه
همه عنبر شد از گرد آهو صیدگاه

گوزنی گز و روی بر خاک داشت
بچشمش جهان چشم تریاک داشت

شکار افگنان در بیابان چین
بپرداختند از گور و آهو زمین

بمقراضه تیر پهلو شکاف
بسی آهو افگنده با نافه ناف

کمان شهنشه کمین ساخته
گوزنی بهر تیری انداخته

بنخچیر کردن در آن صیدگاه
یکی روز تا شب بسر برد شاه

ز سودای شب همچو هندو زنی
شده چون زنان گرد هر برزنی

بند پیرسایش آورد رای
بجنبید تا روز مرغی ز جای

جهانی چو هندو بدو افکنی
چو یغمای خلخ شد از روشنی

شه عالم آهنج گیتی نورد
در آن خاک یکبارگی آبخورد

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه
شد از نعل پولاد پوشان ستوه

شتابنده سیلی که بر کوه و دشت
ز طوفان پشیمنه خواهد گذشت

مگر کشتن زین اثر پاک کند هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در پیچ بوم نیامد چنین تند شیری ز روم
جنش داغ بر روی فرمان اوست سیه پوشی زنگ از افغان اوست
بدارا رسانید تاراج را ز شاهان هند و ستد تاج را
چو شد فارغ از غارت فوریان کمربست برکین فغفوریان
گر آن ژرف دریا برآید ز جای ندارد در آن داوری کوه پای
خبر سید خاقان وز درای جرس که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان خطی از خون نوشت که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا بخان ختن فرستاد ترتیب کرد انجمن
سپاه سپنجاب و فرغانه را دگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیز و ز چاج و ز کاشغر بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آموده شد دل و جان خاقان آسوده شد
بکوه رونده درآورد پای چو پولاد کوهی برآمد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه طویله فرو بست در بارگاه
شب و روز ترسنده از شهریار که با او چو شب بازی آرد بکار
نهان رفت جاسوس بار جست که تا حال او باز گوید درست
خبر دادشان آن هو نهان پژوه که شاهیست با شوکت و با شکوه
دها ده دهش داد در هر دهی سروشیست با صورت آدمی
خردمند و آراسته تیز هوش بخلوت سخن گو برحمت خموش
بسنگ سکونت برآرد نفس نکوشد بتعجیل در خون کس
ستم از پای آن عدل آسوده از و خدا راضی و خلق خشنود از و
نیارد کس جز به نیکی بیاد نگردد باندوه کس نیز شاد
ندیدم کسی کو برد دست برو نه مردانه کو ز پیش نبرد
مگر تیرش از جعبه آز شست که از نوک او خاره با خار هست
سخن نشنود کان نباشد درست نگیرد پذیرفته خویش سست
بهر جا که رونق انگیز کار بجز در شبستان و جز در شکار
بنخجیر کردن ندارد درنگ شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او ملک بر ملک زاد بر زاد او
بمیدان سر شهسواران بود بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیال غریب آیدش چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیبست و اندک سخن که راستیست چون سروبن
سیاست کند چون شود کینه ور ببخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها جوانان برد سوی پیکارها
بایزد پناهد به بیگاه و گاه نخفتند بد هر دایزد پناه
چو در زین کشد سرو آزاد را بر اسپی که پیل افکند باد را
هم اورد او گر بود زنده پیل کم از قطره باشد بر رود نیل
مبادا که اسپش حرونی کند که از جرم زنهاریت خونی کند
پس و پیش خنجر جهاند چو بار چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان که افسر نشان داشتند جهان را بلشکر کشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن زهی لشکر آرای لشکر شکن
نیندیشد از هیچ خونخواره مگر کز ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بارگه را بساط باندازه خندد چو یابد نشاط
نبینند تعظیم خود در کسی چو بیند نوازش نماید بسی
جز آنیست بخشیدن گوهرش طویله بود دادن استرش
نخواهند کان کر کسی زره بجای زر او شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی شکوهی بدید زان فره ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد بپیچش بدیدار او گرم شد
براندیشه جنگ بربست راه بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند که ترکان چنین رایتی افراشتند
شهنشه مثل زد که نخچیر خام بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند نه مردی که آزاد مردی کند
مرا دشمن از سبک راه گرد بما بر ره دور کوتاه گرد
چنان از منش چین برد زنگ که در چین بر و به برو چاره تنگ
سفینه دهان گز سپهر کبود رساند خورشید شه را درود
دبیر خطا ز منشی در فشاند که بر مشتری زهره دانه فشاند
کلی نامه زرخواست آراسته فروزان تر از ماه ناکاسته

سکر بامه

سخن ساخته در گذارش دو نیم   یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم بر گرفت   نخستین سخن ز آفرین در گرفت

رسیدن نامه اسکندر بخاقان

جهان آفریننده را کرد یاد   که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امید و آرام ازوست   دل مرد جوینده را کام ازوست
به بیچارگی چاره کار ما   در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ده نیابد بگنج   چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز   بفرمان من نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست   بر آن آفرین کآفرین خوان اوست
بفرمان دارای چرخ کبود   ز ما باد بر خوان خاقان درود
که این نامه ز اسکندر چیره دست   بخاقان که باد اسکندر پرست
چنان دان آن خسرو داد بخش   که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ زایران زمین آمدیم   بمهمان چیپال چین آمدیم
تا آن دل که از راه فرمان بری   کند مهمان را پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب   ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
تا آن دل که از راه فرمان بری   برآید ره دیر آید پرسی
من آن آفتابم که اینک ز راه   ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ   بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز هندش عزم چین ساختم   ز مغرب بمشرق زمین ساختم
زمانی که آفتاب بلند   سوی جلوه گاهش رسانم سمند
بهندوستان کاشتم مشک بید   بکارم بچین یاسمین سفید
دگر پیچی از امر من ای بهوش   به پیچاندت چرخ پیچیده گوش
برآنم مبادا که این نره شیر   بنخچیر گوران درآید دلیر
بگردان پی شیر زین بوستان   مده پیل بر باد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند   که بر باد مستان سرود آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ   چو دریای خون شد بصحرای گنگ
چگونه ز دارا فشاندم غرور   چه کردم بجای فرومایه فور
دگر خسروان را بنیروی بخت   بسر چون درآوردم از تاج و تخت
گر آید و نگه آید فریدون من   که شما بگردد ز پیمان من
بهر مرز و بومی که پا تاختم   نه بیگانه آنجا نه پرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود   زمن هیچ بدخواهی او نبود
چو دادم کسی را بجان زینهار   نگشتم بر آنکه زینهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون   نبردم سر از عهد و پیمان برون
نهالی بچین زان نیارم نشست   که خاقانی چینی آرم بدست
مرا خود بسی دُر در دامنست   غلامان چینی و یغما بسیست
بزیر آمدن ز آسمان بر زمین   بسی بهتر از ملک ایران و چین
چه داری تو ای ترک چین این دروغ   که بر باد صد مرد فروزی چراغ
بجائی فرستادن نزل و گنج   چرا با هژبران شوی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه   چه شد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی   بخونریز بر آتش برانداختی
دگر پیش اقبال باز آمدی   کجا قصد را گر بساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار   که در حمله مار هست یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند   ز تقصیر من در خروش آمدند
هژبرانم آهوی چین دیده اند   کم آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند نخچیر شیران من   دلیرند بر خون دلیران من
سر تیر و منقار پیکان تیز   کنند از شغب جعبه را ریزریز
سنان چشم در راه این دشمنست   که آنجا منی گر زمین صد منست
غلامان ترکم چو گیرند شست   ز تیری رسد لشکری را شکست
ز پیوند آرزم چون بگذرد   بسا دانه کز ترکش آبی خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند   نشانه ز پهلوی شیران کند
سنانم چنان اژدها را خورد   که طوفان آتش کباز خورد
گرم ژرف دریا بود هم نبرد   ز دریا برآرم بشمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوشانمش   بزنگار آهن بپوشانمش
بهم پنجه پیل را بشکنم   شه پیلتن لیک پیل افکنم
سرین خوردن گور دشت گوان   ندارد بر شیر درنده ران
چو شاهان بحری درآید بکار   دهد ماهیان را بمرغان شکار
شما ماهیانید بی پا و چنگ   مرا اژدها در دهن با نهنگ

سگان هرکجا استخوان بخورند   بدندان چون تیغ نان بخورند
بهر جا که پی بر دمی من پی فشرد   مرا بود فیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم   سوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه سختت باید گر نهنگ   نه دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغم آهیخته   نهنگی و کوهی بهم بر دریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم   که زهرست و پازهر در ساغرم
که آهن بهمت در بند آورم   و گرنه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا   باین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم   چو خورشید بر خاک چین آورم
و گر بند در اندازم از راه کین   همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ   نمائی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز   بجوش است در بر سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس   طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد   بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه   فرو خواست افتادن از اوج گاه
از آن هیبتش در دل آید هراس   که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی در او بست راه   که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد   سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده خوشگلاب   برافشان بمن تا درآیم ز خواب
کلالی که آب جگرها بدوست   دوای همه دردسرها بدوست
رقیب منا خیز و درپیش کن   تو شو بیز و اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا   باندیشه خود رها کن مرا

جواب نامه سکندر از نزد خاقان چین

ندارم سر گفتگوی کسی   مرا گفتگوهست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست   که با کان گوهر شود هم نشست
گذارنده گنج آراسته   جواهر چنان داد کز خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب   سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد در آن مرز و بوم   دمنده چنان اژدهائی ز روم
همان نامه شاه برخوانده بود   در آن کار حیران فرومانده بود
باندیشه پاک و رای درست   سررشته کار خود باز جست
نخستین چنین داد رایش صواب   که میثاق شه را نویسد جواب
جوابی نویسد سزاوار شاه   سخن را درو پایه دستگاه
زبان قلم دست چابک دبیر   پراگند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب   که در مغز مردم نماند شکیب
خطابی که امیدواری دهد   عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد در جنگ را   فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهائی چو پیکان تیر   دری در تواضع دری در گریز
پس از آفرین جهان آفرین   کز او شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پرورش شهریار   که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید   بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست   با یران و توران ترا بود دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی   علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر   هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کاژدها در درست   نشانه دراز است شب کوته است
سکندر توئی شاه ایران و روم   منم کار فرمای این مرز و بوم
تراهست چون من بسی حلقه گوش   یکی دیگرت من چو هندی بگوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی   همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری با تو خاک است بس   کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا درآید خجند   دگر قطره زو بار نشناخت اند
حضور تو در صوب این سنگلاخ   دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس   فزون تر کند نزد ایزد سپاس
چو ایزد بمن نعمتی بر فزود   سپاس ایزدم چون بباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج   کزین به نباشد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز   که هر جا کو آری توشه کر فراز
درستی تنی چند زاهل روم   بیازارکنان در آن مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باید نبرد   طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بچاه   ندارند تعظیم نعمت نگاه

دیگره

ذخیره چو زان شهر کرد تهی … تو چون از شهان شهی سر آنجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را … چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز … که گردانم از شهر خود این نیاز
اگر چه برزق و فسون ساختن … نشاید چنین توشه پرداختن
ولیک آشتی به ز پیکار و جنگ … که این داغ و درد از دل آن نگسلد
مکن کشته چینیان را خراب … که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه دستت قویست … که حکم خدا بر تو از حصر بیست
خرد مند را نیست کز مغز تیز … کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمدی عالمی چون خرد … بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار … شمارنده زو بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشا را است … که فرمان و فرّ الهی ترست
همه چیز را اصل باید درست … که باشد خلل در بنای نخست
زر از نقره کردن عقیق از بلور … رسانیدن میوه باشد برد
کند هر کسی سیب از خانه بس … دل خویش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید … ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کان را مکن یاوری … که پرسند روزیت زین داوری
نکورای چون رای را بد کند … خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد … بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت بجوی … که گرداند از عادت خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال … بخاصیت خود نماید خصال
به هیچ از هیچی نماید سرشت … تموز از تموز آورد سر نبشت
هر آنچه او بگردد ز تدبیر کار … بگردد برای گردش روزگار
سکندر با نصاف نام آوراست … اگر نه ز ما هر که اسکندر است
مدار از کرم من نیاید نبرد … بر آرام که جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج … ز هندوستان آورید م خراج
هزبر ژیان را در آرم بزیر … ز نه طاق خضر گشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری … نیم با تو در جستن داوری
گراز بهر آن کردمی این ترکتاز … که چون بندگان پشت آرم نماز
بدرگاه تو بنهم سر بر زمین … همین جمله کشور خدایان چنین
بهر کار راز و گاوری در قیاس … بفرمان پذیرمی پذیرم سپاس
درین داوری هیچ غارت مبین … ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب خوش طرز ناز … بقاصد سپردند تا رفت باز
سپهدار چون از شبیخون شاد … نبود ایمن از صبح تا شامگاه
بروزی که از روزها آفتاب … بهی جلوه تر بود بر خاک تاب
سپهدار چون از سر هوش و رای … سگالش گری کرد بر بیشهای
جهان دیده بود دستور او … جهان روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان بر انداختی … بفرمان او کار او ساختی
در آن کارزان کار دل جست … که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری زر بسیج … چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
بر آن چین که آمد ز بر دو چین … چو مهره برآرایم از مهر و کین
دگر حرب سازم مخالف قویست … بتارک برش تاج کیخسرویست
و گر بر ستیزش مدارا کنم … ز لونی بخلق آشکارا کنم
بدانم که مقصود آن شهریار … چو بود از گذر کردن این یادگار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر … که هست از نصیحت ترا ناگزیر
بر اندیشم از تندی رای تو … که تندی شود کار فرمای تو
بگنج و بلشکر فزود آیدت … ز لون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند … در دوستی را با او در بلند
بهر جا که آمد ولایت گرفت … نشاید درین کار ماندن شگفت
چو پیوند آشتی کار بارست این … همه نکته کار سازیست این
برین گونه کار خدایی بود … خصومت خدا از ما بی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب … نه البرز را گرد شاید خراب
پذیره شو ار فی سپهر بلند … بدولت گر آید در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن … نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز با مقبل نیکبخت … که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش از کفش … طپانچه نشاید زدن با درفش
بنیک ماه کم پیش باو بسان … که هیچ نه آنجا نماند دراز
مزن سنگ بر کینه تخت … که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان زنی بر ستون سرای … گل افتد نشان لیکن ماند بجای

در انگوش کین اژدهای سیاه / بآزرم باید برین بوم راه
درستی نبود زجهها از خون / ولی زحمله موی نارد برون
بجنبی در آن روز نفرین رسید / که این اژدها بر در چین رسید
مپندار گر گنبد لاجورد / رسد جامه بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگیست / خلل در بریشم نه از چنگ نیست
درین پرده گر سازی کند / هم آهنگ آن به که یاری کند
طرف را چین چون از آن دوری / بگوشش نه بد از فلک یاوری
از آن چارها کاختیار آیدش / پرستش گری در شمار آیدش
بر آن عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه
نبیند جهانداری شاه را / همان سرفرازان درگاه را
سحرگه که زورق کش آفتاب / زساحل بر افکند زورق بآب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
بلشکر که شاه عالم شتافت / بدانسان که او را کسی در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / از آن آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند ز پای / سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شاه آن سخنگوی مرد / نشست و نشاننده را سجده کرد
زمانی شد و دیده بر هم نزد / بنیک و بد خویشتن دم نزد
زپرکاران حلقه مدهوش ماند / در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغامی ار زانکه داری بیار
چو مه روی پوشیده در زیر میغ / بگوهر زبانی در آمد چو تیغ
کز آمد شد شاه ایران و روم / برو مپند با این همه مرز و بوم
زچین تا دگر باره اقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بی در بارگاهش مباد / سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در باره من / گزارش سراسر گفتار من
فرستاده من چنان دید رای / که خالی کند شه زبیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او آفرین باد بر کیش او
اگر گفتن آنجا برد در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان خواستن / شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زیرکی پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش از بر خنجر زر / کشیدند در زیر یک بادگر
سرای آنکه از خلق پرداختند / همان خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی در آنجای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده از گفت گنجینه جای / نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / زبان از نهفته گره کرد باز
چو برقع زروی گره برگشاد / سرآغاز آن از دعا برگشاد
که تا سبزه روئیده باشد بباغ / گل سرخ باید چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
بر آنم که گوینده را شهریار / شناسد ثنایش نیاید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست / جز از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام / گران پیش کافکندی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر که تاختی کار او / پسندیده نشمرد بازار او
بتندی برو بانگ برزد درشت / که پیدا بود در وی زیبا درشت
شناسم من از نازکی خشک را / همان از جگر نافه مشک را
ولیکن نگه دارم از رزم و آب / زپوشیدگان برندارم نقاب
چو گستاخ روئی بر آن دست داشت / که در پرده پوشیده نگذاشت
چو بی هیبتی دیدی از شاه روم / که پولاد از نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من
کو زن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقان چین / گرای در خور صد هزار آفرین
برین باره زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم زشاه
چو من ناگه شه در آیم ز زور / نبرد هر آن هیچ بدخواه سر
سپه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان کرد آهنگ بزم / زگردن کند خون او تند شیر

زمن چون

زمن چون دل شاه رنجور نیست　　جوانمردی شیر نر دور نیست
مرا هم تو شمشیر چندان بود　　که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز　　کجا آورم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کان جنایت نکردم نخست　　که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن　　مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومت گری بر گرفتم ز راه　　بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی　　نیرزد بشمشیر بانان کسی
دگر نیز کردم گناه بزرگ　　غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده تر زانکه اوصاف شاه　　که رحمت کند خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند　　ز زنهاریان در گذارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم　　بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان را دگر داورست　　خدایش بهر کار زان یاورست
ازان چرب گفتار شیرین زبان　　گره بر گشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش　　چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود　　چو گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان　　ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو　　که بینم رضای تو در راه تو
گرم دست رس باشد از روزگار　　کنم بر غرض شاه را کامگار
گر آن کام نگشاید از دست من　　همان نیز دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری　　نگردد ور گردد از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ　　چو باید زدن چنگ با تیر و تیغ
گهر چون به آسانی آید بچنگ　　بسختی چو باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام　　چو باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج خور　　ز فرمان بری نیست آیین بنده دور
وگر بگذری از جفاهای من　　ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم　　درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه　　زیادت شود بندهٔ نیکخواه
بچین بر قبا بسته بر کین مباش　　قبای ترا گو که چین مباش
ز جور خلایات کشور رها　　بکن بر چو من بندهٔ چینی بها
گرفتار چین کی بود در دو راه　　ز چین روز به طلعت روی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای　　سخنها که پرسیدی آرم بجای
سر زان کشیدم با قصای چین　　که آرم بکف ملک توران زمین
بداندیش را سر در آرم بخاک　　کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری هر کشوری　　ستانم جداگانه فرمان بری
چو تو بی شبیخون شمشیر من　　نهادی بتسلیم سر سوی من
سرت را بسر بر بلندی دهم　　ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه گنجینه تخت　　بگیرم درین کارها بر تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش　　کشی هفت ساله مرا دخل پیش
چو آری بمن عبره هفت سال　　دگر عبره ها بر تو باشد حلال
شنونده فرهنگ را ساز داد　　جوابی پسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند باج　　بعمری چنین هفت ساله خراج
چنین به که پاداش عالم دهد　　خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او　　پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار　　بیامرز تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند　　بیکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر　　بدان خرمی گشت فیروز بهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت　　پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شاه ار چه گفتار خود را بجای　　بیارد که نیروش بادا خدای
مرا بر چنین زنهاری نخست　　خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله پیش　　شهم بر نگیرد ز جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه　　ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز مر شاه را　　که جز در وفا نسپرم راه را
برین عهد شاهان پیشین بسی　　که در بیوفائی نکوشد کسی
نجویند کین تازه دارند مهر　　مگر کز روش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رفیقان یار　　کنندان فرو بسته را رستگار
ز بند زرش پایه برتر نهند　　مبارک درش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز　　بلشکر که خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت　　سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر منش کرده بر باده تیز / زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از که شام تا صبحدم / روان کرد بر باده جام جم
خنک ریخته بر که رخ خوب را / فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی‌هراس / نه بازار لشکر نه بازای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح زند / همیداشت شب زنده تا شب پرند
چو یاقوت ناسفته چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیده بانی بگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسیدند پیک از در خاقان چین / بدانسان که لرزد ز پرّش زمین
جهان تا جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرد راه / شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید بسی / نه بیند بیکجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته / چو دریایی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل / زمانا بد و غیب پیش از دو میل
درین شعبده یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد / برآراست لشکر بر رسم نبرد
ز پرخاش خاقان کمر بست چست / که بشکست پیمان او زود دست
بفرمود تا کوس رویین زدند / به ابرو در از چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ با ساقه از تیر و تیغ / برآورد گوهر ز دریای میغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون راند از موکب قلبگاه / بآواز گفتا کدام است شاه
برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکند پیل بداندیش را
بگویید کار دهشان سوی من / ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید / قبای غزا کین بچین در شنید
بفرمان ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی زما در نزاد
سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد وفا نیست بر چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنه پس آنچنان داشتی / ره خشمناکی چو بر داشتی
از آن دوستی جستن اول چه بود / وزین دشمنی کردن آخر چه سود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی
مرا دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فزا دان و قول اندکی
خبر نه که مهر شما کین بود / دل ترک چین پر خم و چین بود
مرا بسته عهد کردی چو دیو / ببد عهدی اکنون برآری غریو
وگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز یاجوج پولاد خای / سکندر چو سد سکندر ز جای
تذروی که بر روی سر آید زمان / بچنگ شاهینش آید بسان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد / بگنجشک خطی بخون باز داد
اگر سرگرانی ربایم کلاه / وگر پوزش آری پذیرم گناه
مرا زینت زنبور در کیش هست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کی شهریار / نپیچیده ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست
چو هستم پذیرای پیمان تو / نبندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش این بود مقصود من / که خوشبو کنی عنبر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ دانجم کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز روزکور / که برگردم از جنگ بیتاب و زور
بدین سان دو لشکر که پشتی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاریگر است / زمینت رهی آسمان چاکر است
ستیزندگی با خداوند تخت / ستیزنده سر برد بر درخت
فلک میکند شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت با رود نیل
چو شه دید کان خسرو دیرساز / پیاده به نزدیک شه شد فراز
بهاری که مرکبش در کشید / ز نهر تا کفل زیر سر ناپدید
چو بر بارگی کامرانش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد
خراتش دگر داد بسیار چیز / رها دادش از خیل گیاه نیز
چو شد شاه را خان خانان رهی / خصومت شد از خانه ها تهی
دو لشکر یکی شد در آن هیچ جای / دو لشکر سکن را یکی گشت رای
سلیح از تن و خوی زتن ریختند / بدو مسند درهم آمیختند

سپهدار

سپهبد ز چینی هم پس از چین و ناز فرستاد نزلی سوی چین دیاز

که در کشتیشان شه را تمام کفایت شد آن نزل در صبح و شام

چو از می بسیچ بپرداختند بیکجای نخچیر بر ساختند

بخوردند با یکدگر باده بآزادی از خود به آزاده

بیا ساقی آن می که جان پرور است بمن ده که چون جان مرا در خور است

مگر نو کند عمر پژمرده را بجوش آرد این خون افسرده را

خواندن اسکندر نقاشان چین را

یکی روز خرم‌تر از نوبهار گزیده‌ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین دو خورشید با یکدگر همنشین

ز روم و ز چین و ز ایران و زنگ سلاطین طبقها آورده تنگ

بسی مجلس و چهره آراسته ز روی جهان گرد برخاسته

در آن خرمیهای با ناز و نوش رسیده ز لب موج که پر فروش

سخن میشد از کار کار آگهان که زیرک‌ترین کیست اندر جهان

زمین خیز هر کشور از دهر چیست بهر کشور از پیشها بهتر چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری ز هندوستان خیزد از رسنگری

یکی گفت بر مردم شوربخت ز بابل رسد جادوئیهای سخت

یکی گفت کاید به اتفاق سرود از خراسان درود از عراق

نمودند هر یک بکف بار خویش نموداری از نقش کار خویش

بر آن شد سرانجام کار اتفاق که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند جهانی فرود آورد نقشبند

بدین گوشه رومی بود در نگار بدان گوشه چینی نگارد نگار

نبینند پیرایش یکدگر مگر مدتی دعوی آید بسر

چو زان کار کردند پرداخته حجابی ز میان گردد انداخته

بکم مدتی از کار پرداختند میان پر ز پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو از رنگ را تفاوت نهم نقش و هم رنگ را

عجب ماند از آن کار نظارگی بحیرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده‌اند این دو صورتگران دو از رنگ از یکی سان نگار

میان دو پیکر کار نشست شاه درین و در آن کرد نیکو نگاه

نه بشناخت از یکدگر بازشان نه پی برد بر پرده رازشان

بسی راز آن در نظر باز جست نشد صورت حال بر وی درست

بلی در میانه یکی فرق بود که این می پذیرفت و آن مینمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را دریغ آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلبکرد چندین شناخت کزان نقش پیوسته تا یافت

بفرمود تا در میان تاختند حجابی دگر در میان ساختند

چو آمد حجابی میان دو کاخ یکی تنگدل شد یکی بر فراخ

رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ بر آئینه چینی فتاد زنگ

چو شد صفحه چینیان پر نگار شگفتی فرو ماند از آن شهریار

دگر ره حجاب از میان بر کشید همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته بصیقل رقم دارد اندوخته

درین وقت کان شغل میساختند میانه حجابی برافراختند

بصورتگری بود رومی بپای مصیقل همی کرد چینی سرای

هر آن نقش کو نقش گیرنده شد بافروزش این سو پذیرنده شد

بر آن رفت فتوی درین داوری که هست از بصر هر دو را یاوری

نماند چو رومی کسی نقش بست که صیقل چنین پس بود چیره دست

شنیدم که مانی بصورتگری ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از او چینیان چون خبر یافتند بدان راه پیشینه بشتافتند

در فشانده حوضی ز بلور تاب بران راه بستند چون حوض آب

گذارند کیمان کلکسه د پیر برانگیخته موج زان آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار شکن بر شکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست بسبزی بر آن حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه سرفراز سر کوزه خشک بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست سفالین بدان کوزه خالی شکست

چو دانست مانی که در راه او بدان حوضه چینیان جای او

برآورد کلکی بآئین و زیب رقم زد بر آن حوض مانی فریب

نگارید از آن کلک فرمان پذیر سگ مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشنده بیش از قیاس کزو تشنه را در دل آمد هراس

بدان تا چو تشنه بر آن حوض جست
سگان مرده بینند بیمار دست آب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش
که مانی در آن آب زد دورباش

زبس چادرهای فرهنگ او
بدو چون رسیدند از رنگ او

ببینم تا دگر باره چون تاختم
سخن را کجا سر برافراختم

جهان ماند با شاه چین چند روز
درخشنده همچو در آتش فروز

زمان تا زمان مهرشان می‌فزود
همین راهم آنچه جهان میستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج
کرم پیش دارد فلک پای پیچ

که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین
که ملک تو شه هفت کشور زمین

باقبال هر جا که خواهی خرام
تو هی قبله هر جا که سازی مقام

کجا موکب شه کند تاختن
زما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش
عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین هر زمان بزم شاه
فروزنده تر ز خورشید و ماه

کمر بسته خاقان بفرمانبری
بگوش اندرون حلقه چاکری

اگر چه ملک داشت بالاترش
زمان تا زمان بود والاترش

چو پایه دهد مرد را شهریار
نباید که برگیرد از خود شمار

ببالاترین پای پستی کند
همان دعوی زیردستی کند

شه آن کرده با چینیان از شرف
که باران ببستان کند با صدف

ز پوشیدنیهای نغز روم
که بود آن گرامی تر از مرز و بوم

بشاهان چین دستگاهی شود
که در قدرت هیچ شاهی نبود

بچین در نماند از خلایق کسی
که بر روی پوشید با اطلسی

چو بشنید شاه از سر نیکوئی
بر آن تنگ چشمان فراخ ابروئی

چو بر روی شه بود پیوندشان
بچشم و سر شاه پیوندشان

بیا ساقی آزاد کن گردنم
سرشکت قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی
فروشوید از دامن آلودگی

مکن نیکوئی ترک چینی نگار
بیا ساقی چین ابر و بهار

دلم را بدلداری شاد کن
ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین بار تست
مکن خرج چون روز بازار تست

مهمانی کردن خاقان اسکندر را

بخور چیزی از مال و چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بده

مخور جمله ترسم که دیر ایستی
که پیرانه سر بد بود نیستی

در چرخ بر خود چنان در مبند
که گردی ز ناخوردنی دردمند

چنان نیز یکسر مپرداز گنج
که آئی ز بیهوده خواری برنج

چو رشته ز سوزن فرو شد کنی
بسا چشم سوزن که در سر کنی

سخن را گذارش گر نقشبند
چنین نقش بر زد بچینی پرند

کز آوازه شه جهان گشت پر
که چین را در آسوده دامن بدر

شب و روز خاقان بدان کرد صرف
که شه را دهد پایه فردی شگرف

ملوکانه مهمانئی سازدش
جهان دیده رسم موکب اندازدش

کشید پیشکشهای شاهانه پیش
باندازه پایه کار خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار
فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روشن بهشت
که دندان شیران برو شیره هشت

چنان از می و میوه خوشگوار
برآراست مهمانی شاهوار

که هیچ آرزوئی بعالم نبود
که یک یک بر آن خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت
که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بسی پخته حلوای نغز
ببادام شیرینش کنده مغز

ظرایف نه زانسان که دنیا پرست
یکی آورد زان بهری بدست

جواهر نه چندانکه جوهرشناس
کند قیمت آن را بسالی قیاس

چو شد خانه گنج پرداخته
بدانگونه مهمانئی ساخته

شه ترک با شهرکان دیار
بخواهشگری شد بر شهریار

زمین داد بوسه بآیین خویش
فزود از زمین بوس او قدر خویش

ستایش کنان گفت اگر بخت شاه
کند بر سر تخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند
باین سربزرگیش نامی کند

پذیرفت شه خواهش گرم او
بر افشان نگه داشت آزرم او

شه و لشکر او به یکبارگی
بر آن خوان شدند از سر بارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند
روا رو بر آمد بچرخ بلند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید
پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب
بدو چشمه در چو دریای آب

بشادی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمربسته بر پای خواست
نوازشگرانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه / برانو نشستند در پیشگاه
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ رز از برگ ریزان شاخ
بهشتی صفت هرچه در خواستند / بر آن مائده خوان برآراستند
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین شود خاک زرد
چو خوردند هرگونه خوردها / نمودند بر باده ناوردها
نشسته برامش بهر کشوری / غریب اوستادی در رامشگری
نوا ساز خنیاگران شگرف / بقانون او زان برآورده حرف
بریشم نوازان مغنی سرود / بگردون برآورده آواز رود
سرافکندگان از زره پهلوی / ز بس نغمه داده نوا را نوی
همان پای کوبان کشمیر زاد / معلق زنان از رقص چون دیوباد
ز نوناییان ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی
کمربسته رومی و چینی بهم / برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد جیپال چین / بپرداخت از گنج قارون زمین
نخستین از جواهر درآمد بکار / ز درّاعه و درع گوهرنگار
ز بلّور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس سرای چو آب
ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چین بادی انبارها
تکاور سمندان خشکی خرام / همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی کاردان حمله شاهین و باز / بچرخ دو کلنگ ایلکی تیرباز
چهل پیل با تخت و بر ستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان که در مرده ارند میل
چو زلی چنین پیش مهمان کشید / جز این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد / گزان خوب‌تر تحفه ساز کرد
خرامنده ختلی فشی دم سیاه / تکاور تراز باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی / نشیننده پویه بی آگهی
سبق برد از آهوان در شتاب / یکی می چو آتش یکی می چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر / بدریا در از ماهیان تیزتر
بجا بگردی پیکرش دیوزاد / بگردندگی کینش دیوباد
بانگیزش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد با وردگاه / که وا ماند از و وهم در نیمه راه
فرس را رخ افکنده در وقت شور / فکنده فرس فیل بالا بزور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی چگویم سمند رفشی / سمند رفشی نه سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب سر فتنه شوریده‌تر
چو دوران درآمد شدن بی‌زوال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابین تولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه از ننگ او
بسی خون کرد و کرده در گردنش / عقابین چنگ عقاب افکنش
جگرهای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرگدن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدا آفریدش ز بیداد خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام / بسلطان اندر چو طغرل بنام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه تن / گل اندام و شکرلب و پرفتن
بتی چون بهشتی برآراسته / فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
برو غبغبی کآب از او میچکید / باتش در آب معلق که دید
رخش بر بنفشه گل اندوخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او
کمربسته زلف او مشک ناب / که زلفین کمربسته بر آفتاب
سخنگوی شهد شکرپاره / بشهد و شکر بر ستمکاره
بلورین تن و قاقمی پشت او / بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوئی انگیخته / بر طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن ستاره‌جوی / زمه طوق برده ز خورشید گوی
هزار آفرین بر چنان دایه / که پرورد از انسان گرانمایه
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگ‌تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان / همان نام او نیست اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی و کنیز / عزیزند و بر شاه باد عزیز

نه کس بر چنین جنگلی برنشست   نه مرغی چنان بادسان برنشست
یکی خوب روی و زیبنده ای   که همتای نی در فریبنده ای
دوم زورمندی که وقت نبرد   نپیچد عنان از نبرد مرد
سه دیگر خوش آوازی آنکه بود   که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خود برکشیدی بزار   بخسپید بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی از آن دلارام خاست   خوش آوازی و خوبی بد درست
سمن نازک و خار محکم بود   که مرد آنگهی در زمان کم بود
اگر ماهی از سنگ خار آورد   شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن   پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار   زمان را بمردی ندید استوار
بپذرفتش حلقه در گوش کرد   چو مه رفت هش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه   شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که بر طاق مشرق خرام   برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد   بر آتش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و می   دگر باره شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بسیجید کار   بگردندگی گشت چون روزگار
پریچهره ترکی که خاقان چین   بشه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه بنیاد پسند   چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب   فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه   بپهلو دو چون سایه در زیرگاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست   ز شب بازی آورد گوئی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد   عنان را بچوگانی خود سپرد
درآمد بطیاره کوه کن   فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم برکشیدند گردنکشان   پدید آمد از زر درخشنشان
ز لشکر که عرضش نه فرسنگ بود   بیابان به نخجیر بر تنگ بود
پس و پیش ترکان چینی و تنگ   چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریاشکوه   سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بسحر پیل زوران آهن کلاه   چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی   دوان در پی رایت خسروی
خرامان شده خسرو خسروان   طرفدار چین در رکابش روان
وشاقان جوشیده چون آب سیل   ز بهر جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه   که آسان از ایشان شود رنج راه
جهان شه چو بنوشت لختی زمین   اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانهٔ خویش باز   باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی برا ترک بدرود کرد   بآب مژه روی پرارود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد   ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود   بفرمود تا لشکر آمد فرود
بر آن فرضه جائی دلفروز دید   نشستن بدانجای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی   کشیدند و شد تیغ مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهرنگار   چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو کشور ماوراء النهر دید   جهانی نگویم که یک شهر دید
ازان مال کز چین بچنگ آمدش   بسی ماند کاهی درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد   بسی شهرها نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست   شنیده چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم   که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهر از شادی فتح شاه   بشارت زنان برگشادند راه
بشکرانه رایت برافراختند   بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج   بدرگاه شاه از پی پای رنج
بیا ساقی امشب بمی کن نشاط   که با درد سر چون آید کلاه
میی کآب در روی کار آورد   نه آن می که در سر خمار آورد

خبر یافتن اسکندر از لشکر روس

جهان گرد را در جهان تاختن   خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی   بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیده کیها خبر داشتی   ز نادیدها دیده برداشتی
ولیکن چو بینی سرانجام کار   بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با کسان   به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامگاری که بود   همه میل بر شهر خود می نمود

اگرچه

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشه خاک خویش داشت
بسی رای آن زد که فردا جای / چو باد اندر آید بر باد پای

هوای وطن در دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
زمین بخچم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد

کند تازه نان پاره هر کسی / در آن پاره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد / جهانی ز نو زندگانی دهد

درین پرده میر نقش اندیشه / نذارند شاهان جز این پیشه
دوالی که سالار ابخاز بود / بنیروی شه گردن افراز بود

دوالی کمر بسته بر حکم شاه / بسی کرد آفاق پیمود راه
در آمد بر شاه نیکی سگال / بنالید مانند کوس از دوال

که فریاد شاها ز بیداد روس / که از مهد ابخاز بستد عروس
کس آمد گران ملک آراسته / خلالی نماند ز هم خواسته

ستیزه بروسی و زالان گرگ / شبیخون آورده همچون تگرگ
بدربند و آن ناحیت تافت / بنقره طاسی سوی دریا شتافت

ز گنجینه ما تهی کرد رخت / در از درج بربود دینار و تخت
همان ملک بردع بر انداختند / یکی شهر بر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را
همه شهر و کشور بهم بر زدند / ده و دوده را آتش اندر زدند

بشوریده شاهنشه از گفت او / ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز / که بر شاه بد آن ولایت عزیز

بفریاد خوان گفت فرمان تراست / مرا در دلست آنچه در جان تراست
چو زین داستانم رسید آگهی / به ار تخت من باشد از من تهی

بجنبش گراینده شد تخت من / سپر ریز من بس بود بخت من
نخسبم نیاسایم از هیچ راه / مگر کینه بستانم از کین شاه

دوالی چو دید آن پذیرفتگی / بر آسود ز آن خشم و آشفتگی

بلب خاک را عنبر آلود کرد / زمین را بچهره زر اندود کرد

لشکر آراستن سکندر و روسیان

بیا ساقی آن باده درد سست گیر / که از خورد دلش نیست کس را گزیر
ز باده جگر گوشه آفتاب / که هم آتش آید بکوه هم آب

گذارنده شرح آن مرزبان / گذارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود تا سازد از سنگ موم

بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزلی هفته چند ماند
بهرجا که شد رفت بر تخت گنج / بامید راحت همی برد رنج

چو منزل بر آمد بسی خوشناک / هژبران بکین تیز کردند خشاک
فراخی گهی بود و نزدیک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب

در آن مرغزار از فلک تا بماه / بر آسوده گشتند از آسیب راه
چو انجم بر آراست لشکر گهی / کشیده بگردون درو در گهی

جهان پر ز رایت چو طاوس کرد / سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم / در آورد لشکر بدین مرز و بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند / چو کوهی همه کوه را طی کند
دلیران شیر افکن بی شمار / بهر دم گرانی چو پیچیده مار

کمند افکنانی که چون تند شیر / در آرند سرهای پیلان بزیر
علامان چینی که زرده کمر / ز موئی جهانند صد گونه تر

سکندر نه تنها اژدها نیست این / جهانی ز اسکندر بلا نیست این
نه لشکر یکی کوه با وی روان / که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش / که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن / همه لشکر آشوب و لشکر شکن

چو قیطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بکین دار بر هفت کرده عروس

چو برطاس و الان و خزران گروه / بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه
سپاهی نه چندانکه لشکر شناس / باندازه آن رساند قیاس

چو روسان سختی کش سخت مغز / فریبی شنیدند زینگونه نغز
کشیدند سرها که تا زنده ایم / بدین جنگ و غوغا سر افکنده ایم

بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ / نمائیم زین گلستان بو و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دست از عنان سوی خنجر کشیم / بداندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید / ز نیروی خود کوه را نرم دید

بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ | ز دل برد زنگار و از تیغ رنگ
بدیگر طرف شاه لشکرشکن | بتدبیر بنشست با رای زن
بزرگان لشکر همه گرد شاه | نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان چین کورخان ختن | زمیش از مدین دلیل از یمن
دوالی ز انجاز و هندی ز ری | قباد صطرخی و خویشان کی
ز یونان و افرنجه و مصر و شام | نه چندانکه بر گفت شاید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان | به نیکو امیدها داد شان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی | به پیکار شیران نکردند خوی
هزبری و سالوکی و رهزنی | نمایند مردی و مردافکنی
به پیکان ترکان این مرحله | توان ریخت بر پای روس آبله
بسا زهر کو در تن اژدها شکست | بزهری دگر بایدش باز بست
شنیدم که از گرگ روباه گیر | به بانگ سگان است روباه پیر
دو گودک چو آن تخم کین کاشتند | پی روبهی تیز برداشتند
دهی بود دوری سگانش سترگ | همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد در رمه چاره ساز | که بنداز دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند | که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان گاه دزد دور رد | رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کاردان وقت کار | ز دشمن بدشمن شود دستکار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز | بهم پشتی کس نباید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست | همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش | که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم زین پیشتر سخت کوش | کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال | بکوشیم با دشمن بدسگال
سپه را چو دل بر سپه بد بسی | که بیدل نباید که باشد کسی
چو زان تیره شب روز روشن بجست | طلایه برون رفت جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس | نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند | ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته | بشنگرف کاری عمل یافته

مصاف اسکندر با لشکر روس

بده تا در ایوان بارش برم | چو شنگرف سوده بکارش برم
بیار ای جهان دیده دهقان پیر | سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین برآمد بروس | کجا بردش این سبز خنگ شموس
دگرباره چرخش چو بازی نمود | جهانش چو نیرنگ سازی نمود
گذارنده صراف گوهر فروش | سخن را چو گوهر برآسود گوش
چو روز دهی چون آشفتن روس دید | جهان را چو برکنده طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر نبرد | بطالع پرتوی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور را در نوشت | برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب | سرافکنده تیغ گیتی آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ | ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر نگویم دو دریای خون | ببسیاری از ریگ دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند | بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان در آن تنگنای | فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه | برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ | بخورشید روشن برآورد میغ
جداگانه از مرکب هر گروه | حصاری برآورده مانند کوه
شه پیلتن با هزاران امید | کمر بسته بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس | فروزنده چون قبله گاه خروس
سحر را میان رایت افراخته | ز جنبانگ برخاس پرداخته
بقلب اندران روس کینه جوی | ز مهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته | زمین آسمان وار برخاسته
درا های روسی برآمد بجوش | چو هندی درای برزد خروش
غریو بدن کوس گردون شکاف | زمین را درافکنده پیچش بناف
بلارک بکاورسه نقره گون | ز لنقره برآورده کاورس خون
خدنگ سپر کرده آهن گذار | چو مرغ دو پر بر سر مرغ زار
ز غریدن شیر بر چرم گرگ | شده ناشسته خود در اسپ بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ | بر دوخته صد چشم تیر خدنگ
خدنگ همه سرخ گل کرده روی | گلی خون برآرنده از خار اوی

نهفکان

نهنگان ز شمشیر جوشن گداز | بگردن کشی گرد اه کردن فراز
کشاده سنجار از تن کوه درز | زمین از گشاده بر اندام لرز

کلوی هوا در کشیدی شگفت | بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پیوند از بر زمین پای بود | نه پرنده را در هوا جای بود

ز روسی برون شد یا وردگاه | یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد | عجب باین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد و جولان نمود | بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان اندرین جام جرم | ببرطاسی من شود پشت گرم

پلنگان درم بر سر کوهسار | نهنگان خورم بر لب رودبار
سنانم ز پهلو در آید بناف | دروغی نگویم اینک مصاف

ز قلب ملک پیش آن شدار | برون رفت جوشن دری درگذار
بپرخاش کردند گشادند چنگ | در آن پویه کردند لختی درنگ

ز شمشیر برطاسی خشمناک | جوانمرد رومی در آمد بخاک
دگر رومی رفت هم خاک دید | که برطاس از بخت چالاک دید



ملکزاده بود و هندی بنام | بسی سر بریده بهندی حسام
چنان راند بر گُرده الماس را | که سر در شکم افگند برطاس را

بر آن گرگ درنده چون شیر مست | برآشفت پولاد هندی بدست
ز روسی یکی شیر شوریده سر | بگردون در آورده روسی سپر

درآمد بناورد چالش کنان / بخون مخالف سگالش کنان
زهندی چنان روسی خورد بار / که روسی سپر گشت زو بی نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم / بهم اقبال تا بر بهم آورد چشم
چنین چند از گشت تا نیمروز / چو آهوی پی کرده از تند یوز
فرو بست از او روسیان نفس / نیامد دگر سوی پیکار کس
بر آرا کمه تافت هندی عنان / بخون و خوی آلوده سرتا میان
ملک چون چنان دید بنواختش / سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه / بر کهانشاه بند بر پاسگاه
دگر روز کین ساقی صبح خیز / زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دهان / گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند / بستیز افکنی در شکار آمدند
درای جگر تاب فریاد رنگ / ز سر مغز پر دود و زر روی رنگ
زمین از شورش برافتاد پیچ / فکنده آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت ز ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون کشتی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان / بسختی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کاندر آپای پیلان برست
دلیران از او بد دلی یافتند / سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از ساعتی تند شیری بپای / برون آمد از پرده قلب گاه
بر اسپی بخاری بگرد از پیل / تهرو شان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
ستم نامه بر دست چون یاقیان / نه از باده از خون یلاقیان
بگفت این و بر مرکب اشتر دراز / برافروخت پولاد گرز گران
زپولاد آن پیش جنگ آزمای / درآمد هر سپیل پیلی ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست / ز طوفان خونش زمین گشت پست
سواری سرافراز تر از گروه / بر آن گونه تن راند مانند کوه
بزخمی دگر بار زین پست شد / چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کار آن سرانداختن / غرورش داد از سرافراختن
زپولاد در عاق پولاد تیغ / بسی کشته هم گشته شد بی دریغ
ز پیشینه کیهان نماند دگر / بمیدان نشد رزم سازد گر
دگر باره خون در زمین جوش زد / قضا را قدر بر بنا کوشش زد
ز روسی درآمد سواری چو پیل / رخی چون تهم چشمها همچو نیل
برو خواست از رزم همتا نبرد / همی کرد مردی همی گشت مرد
بدینگونه خیلی سخن درکشید / تنی چند را جان ز تن برکشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی از سوی جنگ رای
چو بالای نیزه درازی گرفت / در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسپی عقابی بر انگیخته / نه تیغی نهنگی در آویخته
بمیدان درآمد چو عفریت مست / یکی حربه چار پهلو بدست
طریقی برآورد و بار وش گفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز ژوپین مازندرانی منم / که بازی بود جنگ آهرمنم
چو روسی در او دید و در پیکرش / ز صفرا بکشتن درآمد سرش
شد آنکه که درگشت ناوردگاه / نباشد چنان مرد ناوردگاه
عنان سوی لشکر که خویش داد / هزیمت همی رفت چون تند باد
رها کرد حربه سوار دلیر / پس پشت آن پشت برکرده شیر
کمربند او حربه خایه پشت / برون شد ز سینه سنان خار پشت
ز بیمی که شد مرکب بادپای / رسانید آن تن رفته را بار جای
برادر خویش و بیگانه نشناختند / صلیبی شده کشته را یافتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد / صلیبی صلیب کشته مردان مرد
عنانها فرو بسته شد پیش و پس / زبر طاس رومی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه / برون کرد روسی چو یک پاره کوه
ز خویشان قنطال کوکل بنام / کمر تا میان کرد در روی حرام
دو شمشیرزن در روی آویختند / ز هر سوی شمشیر آویختند
سرانجام کوشش زیونه گرد / بیکر ضم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گرد دیگری / درآورد ده هفتاد تن را زپای
برآشفت قنطال از آن سرزنش / که پای سپه دید از آن کار کند
بپوشید جوشن برافروخت گرد / چو سروی که تیغش بود بار و برگ
درآمد بر زین چون کی اژدها / سر بار کی کرد بر روی راه
ز ریوند چون دید کار نبرد / بغرید مانند غرنده ابر

کنند

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز ... ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو نیزه چو پرگار گرد نبرد ... یکی دیگرش یکی زد و کرد
کسی گرد بر گرد بر تاختند ... بسی زخم چون آتش انداختند
همیشه یکی بر یکی کامکار ... ز پیشین درآمد بشب کارزار
بهم آخر یکی تیغ زد شاه روس ... بر آن شخص آراسته چون عروس
درآورد دستش از زین و زد سوی خاک ... برآورد و از آن شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت ... بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن گرده شد تنگدل ... که سارکیلی درآمد بگل
بفرمود بستن ساختن روی اوی ... بشیر ملکی که باشد سزاوار اوی
دگر روز کین ترک سلطان شکوه ... ز دریای چین کوه بر زد بکوه
گرائیده شد هر دو لشکر چو خون ... علم بر کشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغرید ابر ... ز هر پیشه سر برون زد هژبر
نفیر دلیران برآمد باوج ... ز هر گوشه میرفت خون موج موج
زره‌می یکی پیل کوپال گیر ... برانگیخت شمشیر و بربسته تیر
بجنگ آزمائی برون خواست مرد ... بر و بسته دلیران بخفتان زرد
فرو هشت کوپال رومی ز دست ... سر و پای روسی بهم در شکست
دگر خواست با او همین رفت تیز ... بجز مغز کوئی ندانست چیز
الانه سواری فرنجه بنام ... هنرها نمود و بشمشیر و جام
درآمد برآورد لختی بدوش ... که از دیدنش مغز از رفت هوش
همین لخت خود در زآگین گشاد ... همان نیز بر دوش لختی نهاد
دو لختی در می شد بهم لخت‌شان ... در آن شد در آویزش سخت‌شان
چو دانست الانی که در راه او ... فرو ماند بی لخت بد خواه او
برآورد لختی و زد بر سرش ... سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو بر فرق و بر خصم در خون کشید ... از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر ... بکشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران بسبق برده شرزه بنام ... بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی دو تیغش برافراخته ... به تیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش ... برافروخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست و زور ... سپر بر کتف دوخت چون تیر مور
چنان زد بر او شرزه شمشیر تیز ... که گرد از قفس مرغ جانش گریز
زابیو کمر بسته گردنکشی ... برون زد جنیبت چو زد آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود ... بشیری کجا کرده با شرزه سود
چو خصمی قوی دید و گردن کشاد ... بیک ضرب او نیز گردن نهاد
جهرم نامی از کوه پیکر چو کوه ... درآمد گرز عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین پیکرش ... که پیکار میریخت خون از برش
قبای زره بر تنش تابدار ... چو سیماب روشن چو سیماب و آب
بشرزه درآمد چو شیر ژیان ... ز دنیا ندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد ... گران شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن در آن پای لغز ... بسم سمندش سفیدی مغز
بسی گردن از گردنکشان ... زد از سر دمهری چو چرخ بر نشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی ... نه گردان همانا که گردن زنی
بسنجید و پیرایه کرد خواست ... بسیچ شدن کرد بر جنگ راست
بنازک برآورد روی آهنین ... یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آبدار ... کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برانگیخت بر کستوان ... بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان بازروی ... که طفل از دبستان رمید بکوی
جهرم چون در آن فر زبیننده دید ... دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش در آن بازگشت ... بناچار با مرگ دمساز گشت
بکرد دوالی درآمد دلیر ... دوالک همی باخت با جنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال ... به پیچید بر خویشتن چون دوال
بسی صرفه در بازی اندوخته ... ز رحمت یکی حرف ناموخته
دوالی کمر بسته چون شیر نر ... زدش ضربتی بر دوالی کمر
کداز زنده شد تیغ بی هیچ رنج ... دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست ... بکین برادر میان را ببست
چو زخم دوالی دوالی چشید ... سپه سوی رخت برادر کشید
بدینگونه آن کوه پولاد دست ... بسی قلب لشکر شکن را شکست
یکی روس بدنام و چون دره ... که شیر نبردش بود آهو بره
درشت و تنومند و زورآزمای ... بسا عدو بند زندان گشای

ز گردن بسی خون در آویخته   بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر کرده سخت   بجنگ دوالی دوان کرده تخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز   گره بسته شد پای را بر گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر   ز کار آگهیشان نشد کارگر
برآورد روسی گرازنده تیغ   بر آن کوه پولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق   ز دریای خون شد تن خسته غرق
از آن سستی اندام زخم آزمای   عنان دزدی کرد و شد باز جای
بزیر آمد از اسب و سر باز بست   دل شاه از آن شیر کشتن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه   کمند نوش از دور بر آن جایگاه
نوازش کنند تا بآهستگی   دوالی برستی بد از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند   سر مه درآمد بمشکین کمند
دو رویه سپه پاس برداشتند   عسس گرد خرگاه بگماشتند
چو خورشید برزد سر از سبز میل   فرو شست گردون قبا را ز نیل
دگر باره شیران نمودند سور   ز گوران همه دشت کردند گور
بغلغل درآمد جرس با درای   بجوشید خون از دم کرنای
ز فریاد شیپور و تشنیع کوس   پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان چو دره سوی میدان شتافت   که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه   در آورده خنگی بناوردگاه
یکی چابکی کرد با چو دره   همی رفت بر کارزاری سره
درآخر در ابر و یکی جان فکند   سر چو دره بر سر زین فکند
برآورد از افکند نام خویش   سپردش بنعل ره انجام خویش
دلیران همه گشت و بنخواست مرد   تهی کرد جا از بسی سهم مرد
یکی نامور بود طبرسوس نام   بمردی برآورده در روس نام
چو سرخ اژدهای بپیچید کی   همه بر هلاکش بسنجید کی
سوی لشکر هندی آمد بجوش   که از کوه درستی آید خروش
در آن داوری بهر پیکار کی   نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد   گران عمود هندی برآورد گرد
بپرداخت از خویشتن اندام را   چو میریخت بر سنگساره جام را
ز سر ترک برداشت گفتا منم   هژبری گزین کو به نیل افکنم
کسی کو زند بر من ابرو گره   کفن به که پوشد بجای زره
مرا نام در من طبرسوس خواند   بروسی زبان رستم روس خواند
ز میدان نخواهم شدن بازجای   مگر لشکری را در آرم ز پای
شه از کشتن هندی و زخم روس   بپیچید بر خود چو زلف عروس
بر آن بود کارش عنان سوی جنگ   دگر در خروش آمد و در نکا
چپ و راست میدید تا کو سپاه   که خواهد شد از کینه در کینه خواه
روان کرد مرکب نشانه بند   ز پولاد چون برق تابنده‌ای
همایون سواری چو غرنده شیر   توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او   که پیدا نه جز نقش بکام او
بجولان زدن سرفرازی کنان   بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن چابکیها که میکرد جست   برآورده دست بدخواه سست
بر آن روسی افکند مرکب چو باد   به تیغ آزمائی بغل برگشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش   سر دشمن افتاد در دامنش
از آن شیر نر یک سوار دگر   درآمد بپرخاش چون شیر نر
بزخمی دگر هم سرافکنده شد   چنین چند سرها پراکنده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت   باسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را   ز خون لعل کرد آهنین سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری   فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون نشتا بیده شد سیل او   نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله نیک را ساز داد   عنان را بچابک عنان باز داد
در آن حمله کان کوه آهن کرد   صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیرمردیش حیران شده   بدان دست و تیغ آفرین خوان شده
بدینگونه میکرد پیکارها   همی ریخت آتش در آن خارها
فلک تا نشد بر سرش مشک سای   نیامد ز ناورد که باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب   سر روز روشن درآمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه   زماهی برآورد سر سوی ماه
سپه کرد بر ره بروان راه را   فرو برد چون اژدها ماه را
سواران شبیخون بر آن تاختند   بر آسود و آمد بشب ساختند
ز تاریکی شب چنان شد نهان   که نشناختش هیچکس در جهان

شه

شد از مردی آن سوار دلیر نهان بردگان شیر دل بود شیر
دل اندیشه میگفت کان شهسوار که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا که من روی او دیدمی صدش گنج بر بسته بخشیدمی
قوی بازوئی کرد خلقی بکشت چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیری عرین که با دلبران شیر مرد آفرین
دگر روز کین طاق فیروزه رنگ برآورده یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر برآمد سیاه اژدهای دلیر
یکی گرز هفتاد مردی بدست که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همی خواست و میکشت مرد ز گردان گیتی برآورد گرد
زره رومی و ایرانی و خاوری بسی را فکندند ازان داوری
همان روسی افکن سوار دلیر برون آمد از پرده چون نره شیر
کمان از نهی چرخ از چرخ خام بشست اندرآورد که نیزه نام
به نیروی دست کمانگیر او بیفتاد الانی بیک تیر او
چو با سوزنه هندباری ز رنگ میان آکنیده بتیر خدنگ
دگر ره یکی روسی گربه چشم چو شیر ژیان بر برآورده خشم
سلاح از نیاقی درآموخته بسی زرع را پاره بر دوخته
درآمد بشمشیر بازی چو برق ز سر تا قدم زیر فولاد غرق
پذیرنده شد شورش جنگ را بجنگی برافکنده شبرنگ را
اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ نبود آزموده خطرهای جنگ
بشمشیر این پیشه ورزیده بود بشمشیر دشمن نلرزیده بود
چو آن شیر دل دم برآمد آتشش سگالنده بودن دلش ناخوشش
سلیحی برو دید پیش از نبرد جل و جامه هم هم ز اسب و مرد
بیکضرب تیغش جان از تن کشید بحل بر تنش برق تیغ اندرکشید
یکی روسی بست بر کین کمر همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد بتیری دگر جان از او باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان به پهلو درآمد یکی پهلوان
بره چو به تیر آن سوار هی ز ده پهلوان گرد میدان تهی
دگر باره پنهان ز یلغنه کمان بیامد بجای نشستند کمان
چنین چند روز آن نبرده سوار چو شد کم حریف گرد آشکار
نشد هیچکس را دگر یارگی که با او برون افکند بارگی
بجایی رسیدند کز بیم تیغ پراکندگیشان در آمد چو میغ
شکیبی نیا موس بیسا خشند خیالی بیلز بانگ می با خشند
چنین تا یکی روز از این چرخ پیر برآورد کوه برز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته ز پیغولها نعره برخواسته
ز لشکرگه روس با بانگ جرس بعیوق برشد از پیش و پس
کشیدند صف قلب داران روس در آن قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی در آمد بجنگ چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بگرد از یکپاره کوه ز بانصد سوارش فزون در شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد برافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از نهر خون آمده ز دو یلبز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته در پای او دراز و قوی هیکل و بالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله جهان کرده پر شور و پر مشعله
ز هر سو که جستی یک آماجگاه ز جا گشتی از زورمندیش چاه
سلاحش نه جز آهن سخت خم گز و کوه را درکشیدی بهم
ز هر سو بدان آهن مرد کش بهر دم کشی دست پیکر دخش
ز سختی که بد طلعت خام او سقر بسته گنجیت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار بخوردی بدو تیغ پولاد کام
درآمد چنان اژدها پاره ای فرشته کشی آدمی خوارهٔ
کسی را که دیدی گرفتی چو مور فکندی سرش را به یک دست زور
گرایش نکردی بکار دگر گهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکر گذشته به نیروی دشت بسی خلق را دو پهلو شکست
بکفتی برو ماند صاحب خرد که نه آدمی بود نه دیو و دد
شب تیره چون بانگ برزد برون سرافکنده شد مهر گیتی فروز
شد از حیرت کار آن اهرمن سخن راند پوشیده با انجمن
کز این آدمی کش چو بیچاره بود که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلیحی نه در قبضه دست او همه با سلاحان شده پست او
با نظم که او آدمی زاد نیست وگر هست از این بوم آبادیست
ز دیرانه جانیت وحشی نهاد بصورت چو مردم نه مردم نژاد

شناسند کان زاهن ار شناخت
بتمکین پاسخ علم برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر
نمایم بدو حال آن جانور

یکی کوه نزدیک تا کیست
که زاهش چو موئی زاریست
در او آدمی پیکرانی چنین
بترکیب حالی نبرد آهنین

نداند کسی اصل ایشان درست
که چون بود شان زاد یا از بخت
همه سرخ رویند و پیروزه چشم
ز شیران بترسند هنگام خشم

چنان زورمندند افسرده کام
که یکتن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز
برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر داوری کو قدر راستمند
جز این بندیی را نیارستمند
ندیدست کس مرد زیشان یکی
مگر زنده و آن زنده نیز اندکی

بود هر یکی را قدر مایه بیش
گران هیش برسازد اسباب خویش
ز پشم و پلیدست بازارشان
متاعی جز این نیست در بارشان

ندارند گنجینه هیچکس
سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بخلعت بها
نخیزد ز جایی جز آن جایگاه

ز پیشانی هر یکی از سر دو زن
سرو نیست بر دسته کرگدن
اگر با سروشان نباشد شتر
چه ایشان بصورت چه دوشان بشت

کسی را که آید تمنای خواب
شود بر درختی چو پران عقاب
سرون در فشارد بشاخ بلند
چه دیوی بخسبد در آن دیو بند

چو بستی بشاخی برانگیخته
یکی اژدها هستی آویخته
بخسبد بآن روز از بیخودی
که خوابست بنیاد نابخردی

چو روسی شبانان زره بند گرزد
در آن دیو آویخته بنگرد
باهستگی سوی آن اهرمن
بیایند و پنهان کنندش کمین

رسنها بیارند و بندش کنند
ز زنجیر و آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت
کشندش به چاه مرد از درخت

چو آن بندی آگاه گردد ز کار
خروشد خروشیدنی رعدوار
گران بند را بر تواند شکست
کشد هر یکی را بیک پشت دست

وگر سخت باشد در آن سستگی
بروس آورندش باهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند
وز آوند نانی فراهم کنند

برندش بهر کوی و هر خانه
گشاید بهر دمشان دانه
وگر جنگی افتد بناچارشان
بدان زنده پیلستی کارشان

کشندش بزنجیر چون اژدها
نیارند کردن ز بندش رها
چو کرد چنان آتشی جنگجوی
نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

جهاندار با کار آن پای نغز
در آن داستانها شوریده مغز
بصاحب خبر گشت کاندیشه چیست
همه چون بتیری ز یک پشت نیست

کرا اقبال من کارسازی کند
سرش بر شمر سیره باز کند
سپیده چو برزد سر از باختر
سیاهی بجا در فرو برد سر

سپه را برآراست جاو زجد بلو
در اندیشه زان مردم آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری
چو یاجوج در سد اسکندری

سوی تیره تنگ چشمان چین
شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون نره شیر
چو کوهی روان خنگ جنگی بزیر

دگر سو الانی و برطاس و روس
برآشفته چون بوستان شموس
ز نیزه هم آواز شد با درای
چو صور قیامت دمیدند نای

ز نحاریدن کوس خارا شکاف
برافکنده سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خر مهره گاو دم
علی الله برآمد ز رویینه خم

سپاه اژدها سو ماند در داوری
که دولت گرامیکند یاوری
همان اهرمن روی در خشم تنگ
درآمد چو شیری بمیدان جنگ

ز تیغ آتشی برکشیده چو آب
کز و خیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد
همانست کان جنگ پیشه کرد

شد اندیشناک از پی کار او
که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش اینچنان گرد نر
شکسته شود پیش آن اهرمنی

سوار هنرمند چابک رکاب
که بر آتش انگشت زد بیحساب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر
همیگشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین نبردی که بنیاد کرد
بران شیر دل بارش تیز کرد
چو در خشم را نابدار تیز باک
زننده شد از تیر چو دشمنان

یکی خشت پولاد الماس رنگ
برآورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت اگر بر زدی بر زمین
تمامی از دگر گوشه جستی برون

ز سختی که تن را بهم در فشرد
بران خاره شد خشت فولاد خورد
دلیر خشتی انداخت پولاد تر
بران کشتی هم نشد کارگر

سیم همچنین جست بر وی شکست | نشاید نجست آب را بار بست
چو دانست کان دیو آهن سپهر | نیندیشد از حربه تیر و خشت

نهنگ جهان سوز بر کشید | سوی اژدهای دمنده دوید
ز دشمن بر کتف کاوه و بر دشمن جای | چنان کان ستمگر در آمد ز پای

دگر باره بر خواست از زیر گرد | بسختی در آویخت با هم نبرد
ز سوزندگی راه بخشش گرفت | بآن آهنین خفته بخشش گرفت

ز زینش در آورد چون شیر | زنارک بیفشاد ترکش بزیر
بها … | بسی نعره و ناز کز از لا ابرک

سرش خواست کندن که رزم آتش | چو زنگی چنان دید بر شرم آتش
دو گیسو چنان دید در دامنش | رسن کرده گیسوش در گردنش

چو هندوی دزد دشمن که بخنجر برد | تذروی ربود دشمن بر روی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو | ز دیوان روسی بر آمد غریو

دگر ره بخنجر گردن شتافت | گز اول گرانمایه نخجیر یافت
از آن تیر کی شاه لشکر شکن | بپیچید چون مار بر خویشتن

بفرمود تا زنده پیل سیاه | بخشم اوردندان حربگاه
بزد پیلبانان بانگ بر زنده پیل | بران اهرمن راند چون رود نیل

بسی حربها زد بدان پیل پای | بسی تیز قامت ده بر جهان گرانی
نه قادر در بر کوه شد کارگر | نهنگ و حربه بدان برگذر

چو دید اژدها پیل سرمست را | کت اندران چهره کی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای | بنجر طوم بخشش و ز از جای

[illegible]

اگر چه یکی موی از اندام شاه ‏ بمن بر گرامی تر از صد سپاه
ولیکن در اختر چنانست راز ‏ که چون شاه عالم شود در بساز
باقبال شاه و به نیروی بخت ‏ درآید بخاک ار تنومند سخت
جز آن نیست کان پیکر سخت چرم ‏ ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد از سنگ و از آهن است ‏ توان کندن از جا اگر آهن است
نباید بر آن زخم زدن به تیغ ‏ گر آهن بگردد پراکنده میغ
سرش را مگر در کمند آوری ‏ بخم کمندش ببند آوری
کرش می نشاید بشمشیر کشت ‏ که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر ‏ برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اختر شناس ‏ خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای ‏ بر آن خنگ جنگی درآورد پای
که او را شه چینیان داده بود ‏ زسنبر آخر چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست ‏ عنان کرد سوی بداندیش راست
برآمد بدان کوه دریا شکوه ‏ چو ابری سیه کو درآید ز کوه
بجنبید از جای جوش آن نهنگ ‏ که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدو بند آن شهریار ‏ درانداخت چون چنبر روزگار



بگردن درافکند [illegible]

بنجم کمندش بر اندر کشید   کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید از شیر نخچیر سوز   چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دست برد   ز شادی دل خویشتن گشت خرد
تبیره چنان شد در آن خرمی   که آمد برقص آسمان بر زمی
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ   به اقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان   سپردش بزندان هر میهمان
دل روستایان از چنان زور دست   بر آن دشمن دشمن افکن شکست
شه روم شد چون گدازنده موم   بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشاگه لشکران ساز کرد   در خرمی در جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را   بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز فیروزی بخت میکرد یاد   نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج   ترازوی کافور شد مشک سنج
همان شکر باده میخورد شاه   همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیما خورد   گهی گوش بر لعل نغمه کرد
بهر که میخورد می بخت گنج   بخواهنده میداد دیبا و گنج
درآمد با فسانهای دراز   ز هر سو که گشتی بر دهنده باز
از آن تیغ زن هر دو چابک سوار   سخن راند با انجمن بیشمار
که امروز نوش این می وفا   ندانم که چون بخت تابنده کرد
اگر ماندی زنده آن رهزنان   برون آوریدش بزخم سنان
دگر ره فشانان رفته بر گذرم   چنان به که بر یاد او می خورم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم   ز زندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان هندی پیلبان   بیامد بر لشکر مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند   بر لشکر آمد چو کوهی بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه   فرو برد سر در آن بزمگاه
برآمد بنالید زان خستگی   شگفتی به پیش از زبان بستگی
چو مردی زبان بسته نالید زار   ببخشود بر وی دل شهریار
از آن زور دیده تن زورمند   بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزادمرد   ز آزادمردی زیان کس نکرد
نشاندش به آزرم و دادش طعام   نوازش گری کرد با او تمام
میی چند با او بهم باز کرد   بمی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی درآمد بآن شوربخت   بغلطید چون سایه در پای تخت
ز توسن دلی گرچه با بس شناخت   نوازنده خویشتن را شناخت
از آنجا سر آسیمه بیرون دوید   چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو در آن   نشان سخن باز جست از سران
که این هندی از باده چون شاد گشت   چو شد زان دو رنگ آزاد گشت
بزرگان دولت در آن جستجوی   فتادند از آن کار در گفتگوی
یکی گفت صحرا یست این شگفت   که بندش ببرید و صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار   سوی خانه خویش بربست بار
شه از هر چه رفت آشکاره نهفت   سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
در آن ماند کاین پرده نیلگون   چو شب بازی آرد ز پرده برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست   کمرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد   برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد از آنگونه صیدی ز راه   دگر باره بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو که اینجا که داد   نه در بار در مهره بار داد
ز شرم شه آن لعبت نازنین   چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را   ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست   سلاح نقابش ز رخ برشکست
چو دید آتشی دید اندیشه سوز   نهفته گلی آفتابی ز نور
پری پیکر و شوخ و مست آمده   پریوار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دوزخی تافته   ز مالک بر رضوان گذر یافته
چو سروی بسر سبزی آراسته   وز و سرخ گل عاریت خواسته
بهر نارکی سبزه انداخته   نگاری ز روحانیان ساخته
لبی و چو لب شور بازارها   در و قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش داد   تماشاگه گل بناگوش داد
چو خسرو در آن روی چون ماه دید   صنم خانه ای در نظرگاه دید
نگاری کنیزی شکرخنده یافت   که خود را به بازار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود   ببین تا چه دلها بدامش بود
ندانسته کان ترک چینی نگار   ز خاقان چنین شد بر او یادگار

ز مردانگیها که کرده بود ‌ ‌ بمیدان ز مشهد پسندیده بود
عجب مانده کز پرده بیرون فتاد ‌ ‌ عجب تر که از [illegible] چون فتاد

بپرسید کاحوال خود بازگوی ‌ ‌ دلم را بدین داستان بازجوی
پرستنده خوب صاحب نواز ‌ ‌ پرستش کنان برد شه را نماز

دعا کرد بر تاجدار جهان ‌ ‌ که تاجت مباد از گیتی نهان
تویی از جهاندار کشورگشای ‌ ‌ که از داد و دین آفریدت خدای

شکوهت ز روز آشکاراتر است ‌ ‌ ز دولت دلت پایدارتر است
رهایی به تو روز امید را ‌ ‌ فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکرشکن ‌ ‌ یکی تاج ور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی در این روزگار ‌ ‌ که هم تیغ داری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی ‌ ‌ چو در رزم آیی جهان پهلوی
ندارد چو من خاک آن دسترس ‌ ‌ که با آب حیوان شوم هم نفس

گر از بهره کانجا کنند اکرم ‌ ‌ که گر زهره باشد گدازد ز شرم
سفالی که با رشته ناسفته نیست ‌ ‌ چگونی بگو اندکی گفتنیست

من آن نیشه گوشم که خاقان چین ‌ ‌ ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت ‌ ‌ که در هاست این درج را در نهفت

مگر کان سخن را گران دید شاه ‌ ‌ مگر دوست از خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد ‌ ‌ بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه فزون آمدم ‌ ‌ ز ننگ آمدن سوی جنگ آمدم
شدم تا بدرگاه تخت ‌ ‌ باقبال شه آن هنرهای چست

دوم روز که با یکی بردهم زدم ‌ ‌ یکی لشکر از دست برهم زدم
سیم روز چون بخت یاری نکرد ‌ ‌ گرفتار دشمن شدم در نبرد

بدشمن نهنگی کمین ساخته ‌ ‌ ز خشم خدا صورتی ساخته
نگشت آن نهنگ ستمگر مرا ‌ ‌ برد اینچنان سوی لشکر مرا

سپردم بدان سان ببیدادگر ‌ ‌ که این گنج را بسته دارید در
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد ‌ ‌ به پیل افکنی رزم را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن ‌ ‌ چو پیلی فکندش در آن انجمن
بفیروزی شه در آوردگاه ‌ ‌ سرم بر فلک شد به نیروی شاه

چو دیدم که دام تو در میکشد ‌ ‌ کمندت بلا را بخود میکشد
بنوعی ز پنجه اش رهیدم رها ‌ ‌ که ناکشته دیدم هنوز اژدها

بنوعی دلم گشت فیروزمند ‌ ‌ گزان کوته دیوی در آمد به بند
همه روس را دل پر از درد شد ‌ ‌ گل سرخشان خیری زرد شد

چو غول شب آئین بد ساز کرد ‌ ‌ ز ره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دودی ‌ ‌ مرا در یکی خانه کردند جای

من در شده لشکری دیده بان ‌ ‌ همه ناخوش آهنگ ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت ‌ ‌ بگوش آمدم های و هویی ز دشت

در آمد یکی از ظلمات رنگ ‌ ‌ بر آن سنگساران بباریده سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند ‌ ‌ ز بیمش همه جای بگذاشتند

بخنجر سر ندیدم که از کله کند ‌ ‌ همی میکند و بر دیگری میفکند
ز بس کله سر که بر کنده بود ‌ ‌ یکی کوه از آن کله آگنده بود

در آمد چو مرغم ز جا بر گرفت ‌ ‌ همه بندم از دست و پا بر گرفت
بیائین که تخت شاهم نشاند ‌ ‌ ز پایان ماهی بماهم رساند

بزندان بدم تا کنون نیز [illegible] ‌ ‌ بشادی کنون کرد خواهم بسنج
نه آن زن که زیور کشد پای او ‌ ‌ نه زن دان که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب ‌ ‌ که می بینم این کام را در خواب
پریچهره چون حال خود باز گفت ‌ ‌ ز شادی رخ شاه چون گل شکفت

بپرسید بر حلقه نوش او ‌ ‌ سخن گفت چون حلقه در گوش او
گرامی تر از کلبرگ نادیده گرد ‌ ‌ بمهر خدا پیکری در نورد

بمهر توام بیشتر گشت عزم ‌ ‌ که زیبای بزمی و زیبای رزم
بپرخاشگه جان ستان دیدمت ‌ ‌ قوی دست و چابک عنان دیدمت

برامشگری نیز بینم شگرف ‌ ‌ حریفی نداری در این هر دو حرف
حریفیت بینم چنین و هنوز زود ‌ ‌ دلم تازه گردان بیانگ سرود

پریچهره برداشت و بنواخت چنگ ‌ ‌ کمان خدنگی به تیر خدنگ
نوایی زد از نغمهای نوی ‌ ‌ نوایی سرودی بسر پهلوی

که شاها خدیوا جهان داورا ‌ ‌ خردمند خویا خرد پرورا
سر سبزت از سرزنش دور باد ‌ ‌ دل روشنت چشمه نور باد

جوانبخت بادی و پیروز رای ‌ ‌ توانا و دانا و کشورگشای
کمر بسته جانت با سود و کی ‌ ‌ قبا بر تنت دور از آلودگی

بهر جا که رو آری ز نیک و بد / پناه خدا باد پشتت خرد
چنان باد کاختر بکامت شود / همه ملک عالم پناهت شود
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش / بزد سوز خویش اندرین ساز خویش
که نوشین درختی بر آمد بباغ / برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان شگفت / همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود / شگفته دری دست ناکرده بود
بامید بیش کز پس صید شاه / سوی گل کنون آورد گاه شاه
گل سرخ چیند بهار سفید / گهی لاله بوید گهی مشک بید
بلی شه فراغت ندارد بباغ / که نارد نظر سوی رو شبچراغ
وگرنی بهاری بدین خرمی / چرا رایگان او فتد بر زمی
زبا دختران هستم اندیشناک / که ریزد بهاری چنین زیر خاک
شهنشه که آواز دلکش شنید / ز دل ناله بیدلان برکشید
خوش آوازی ناله چنگ او / خبر دادش از روی گلرنگ او
که روی چنین نغز گویی چنین / حرام تو باد آرزویی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت / از آن آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره تو قفا پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی می داد نی دل نهاد / که ره توشه از بهر منزل نهاد
گهی جام زرین ز باده کرد / بیاده رخ آن پریزاده خورد
دگر باره یکجام یاقوت نوش / بآن نوش لب داد گفتا بنوش
ستد باده و بوسید و بر لب نهاد / ببوسید جام و بابوسه داد
شهنشه بیکدست ساغر کشان / بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را
در آن رسم کاین باده دلکش است / می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دهن بخشید / بخوش خواب نوشین درانجشید
در آن آرزوگاه ها دور باش / نگرداند غیر بوسه چیزی تلاش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که رنگش ز خون داد دهقان پیر
بده تا مگر شه درآید بجنگ / دهد رنگ آتش مر آب و رنگ
سیاه سحر چون قلم برکشید / جهان حرف شب را قلم درکشید

ظفر یافتن اسکندر بر لشکر روس

دماغ زمین از تف آفتاب / بسرسام سودا درآمد ز خواب
براورد مرغ سحرگه غریو / چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو
شه از خواب سر برزد شوخناک / دل پاک از کرده اندیشه پاک
بطاعتگه آمد نیایش نمود / زبان را بشکر آزمایش نمود
زیاری ده خود در آن داوری / گهی بارگی خواست که یاوری
چو لختی بغلطید در روی خاک / کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند شاه و زنگ بر پشت پیل / کشیده دو شمشیر گردش دو پیل
سپه را بآیین پیشینه روز / برآراست سالار گیتی فروز
بر آن صحن صحرای دریا شکوه / حصاری زد از موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد بستند ره در عیار
ز دیگر طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان / سر از راه میرفت و دست از عنان
درنگ کمان رفته در مغز کوه / فشانش کنان تیغ بر هر گروه
ز پولاد تن لخت گردن شکن / براوریخته مغزها از دهن
زبید از کوپال پیل افکنان / فلک جامه در خم نیل افکنان
نهیب یلان رگ سپرها سور / زبال عقابان تهی کرده زور
شرر شیره از طاس سرنگون / سپر چرم فروریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون عقیق / شده تا بدزدن بخون در غریق
نهان در سپر کوکب افروخته / سپهر در سپر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک / لحد بسته بر کشتگان خشت و خاک
سرافشانی تیغ گردن گذار / برآورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته / ز مقراضه مقراضی آموخته
ز هر قبضه خنجری در شتاب / برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده هر پگاه
نمانده در دمی ز هر سو ستیز / برآورده از زردسیان رستخیز
برانگیخته لشکر روم و روس / بسرخی سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون پیل مست / یکی حربه پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولادپوش — ز شیر ژیان چون برآید خروش
بدان شیر و آن پیل میماند شاه — که بر شیر و بر پیل می بست راه
به هر تیغ داری که او بازخورد — سرش را ز تیغ از تنش باز کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان — زده سنگ برطاس بر طاسیان
به نیرو و بازو و زخم رکاب — چپ و راست افکند سر بی حساب
همو بر جای و هم لشکرش — که تا کی برآید ز کوه اخترش
سطرلاب فرزانه بر آفتاب — بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید — جهان گرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت برزن که یاری تراست — درین دست دستان سواری تراست
بجوشید خسرو چو دریای نیل — سر دشمن افکند در پای پیل
سوی تازی آورد یک ترکتاز — چو تندر ز دهای دهن کرد باز
برآورد فیروزی شاه دست — بقنطال روسی در آمد شکست
چو لشکر شکستن چو زد شان — بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت برافتاد بدخواه را — جهان داد شاهی جهان شاه را
شه پیل پیکر بخشم کمند — در آورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی جوی خون ریخته — گرفتند و کشتند و آویختند
زبس روسیان سر برانداخته — بقلم کشی گشته پرداخته
ز میران و برطاس و روسی بار — گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر تیز — ز کشتن بود رفته آنرا گریز
قدر مایه رستند بی برگ و ساز — گریزان سوی روس رفتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید — که اندازه آمد آنرا پدید
ز سیم و زر و قند و لعل و در — شتر با شتر خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار — شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ خنگی خرام — که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود — که فتح از خدا آمد و خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را — همان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای — بآب آتش و در آتش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان — بترکیب من گوهری درنشان
مگر جان خشکم بدو تر شود — که زنگار گوهر بگوهر شود
چو فارغ شد از کار فیلقوس — ز یغمای برطاس و تاراج روس

رهائی یافتن نوشابه از دست روس

درختش ز طوبی دل آویزتر — گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در او نهرهای زلال — گوارا چو می گو بود می حلال
بپیرامنش بیشهای خدنگ — بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزونتر درختیش پنجاه رش — که از آب و هوا یافتش پرورش
چو زینگونه جائی بدست آمدش — در آن جای فرخ نشست آمدش
بر و بار گستر در و می بساط — همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه — شد آراسته حلقه بزمگاه
بفرمود تا شه غنیمت کشان — دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه — ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آورند — کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار — غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سر بسته گنجینها — کز و خیزد آسایش سینها
نه چندان گرانمایه در بار بود — که آنرا شماری پدیدار بود
زر کانی و نقره زیبقی — که مهتاب را داد بی رونقی
زبرجد بمینا و مینا یمن — و درقهای زر درعهای یمن
ز کتان منقالی خانه باف — زده کوه بر کوه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته — سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قند و تیغ و وار — سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم نه چندان فرو بسته بند — که نقد بر آن گر دشاید کمند
فروزنده سنجاب روباه لعل — وز آن کوه اسبان نادیده نعل
وشق تیغهای شبستان فروز — چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این ها بها نیز بسیار گنج — که آید ضمیر از شمارش برنج
در آن موسم چون نظر کرد شاه — بهاری ارم دید در پیشگاه
بمقدار خود هر یکی بر شناخت — که از هر متاعی چه بایستش ساخت

برآموزه

برآسوده دیدار اندیشه دور / ز سرهای سنجاب و لفچ سمور
چو لختی در آن جامه‌ها بنگریست / ندانست کاین خرّم آسوده چیست
یکی زو پیش پاسخی داد نغز / گر این پوست بیرون آید آن جمله مغز
بر نزدیک ما این فرومایه چرم / گرامی تر است از بسی موی نرم
اگر سیم هر کشوری در عیار / بگردد به بهتر که چون روزگار
از آن هیبت آمد ملک را شکوه / که چون بنده فرمان شدند آن گروه
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد / که جرمی چنین را به از سیم کرد
گر این خلق را نیستی این گهر / نبستی کسی حکم کس را کمر
چو شه با غنیمت شد از دست برد / سپاس غنیمت غنیمت شمرد
زر و دخوش و باده خوشگوار / در آمد ببخشش چو ابر بهار
غنی کردشان از زر اندوختن / ز نو هر زمان خلعتی ساختن
طلب کرد مر دربان بسته را / بیابانی بند بگسسته را
ملک در سر و پای آن جانور / بعبرت بسی دید و جنباند سر
پذیرفت یعنی که با گنج و ساز / بیابانیان را نباشد نیاز
شه از گوسفندان پرور دلی / وز آنها که باشد همه خوردنی
کله پیش و در گردن انداز پیش / بخوشنودی آمد بماوای خویش
می ناب میخورد بر بانگ رود / فلک هر زمان میرساندش درود
شه روس با ناز بر خویش خواند / سزاوارتر جایگاهی نشاند
بمولاییش حلقه در گوش کرد / بر او کین رفته فراموش کرد

بفرمود کارند نوشابه را / به شاهنشه آن چنان تا به را
همان لعبتان ستمدیده را / همان زر و سیم پسندیده را
بسی گنج دادش نه تاراج روس / دگر باره برآراستش چون عروس
دوالی ملک را بدو داد دست / دوال دوالی بر آن عهد بست
بهر دو فرستادشان بی گزند / که تا برکند آن منار بلند
چو ترتیب ایشان بواجب نساخت / سران سپه را نکایت نواخت
چو روسی بشهر خود آورد رخت / دگر باره خرّم شد از تاج و تخت
شب و روز خسرو در آن مرغزار / گهی عیش میکرد و گاهی شکار
چو خوش دید دل را کشی مینمود / باندک خوشی دلخوشی میفزود
بیا ساقی آن آب آتش خیال / در افکن بدان گوهر کین سفال

آهن کشته و موی از او ریخته / زنیکوترین جای او بیخته
بپرسید کین جامه‌های کهن / چو پیرایه را شاید از نسل و بن
نسنجیدی ار هیچ از این خشک پوست / که روشن ترین نقد این کشور اوست
هر آن موینه کآید اینجا پدید / بدین چرم هم موی شاید خرید
نباشد جز این موی ما را درم / نگردد یکی موی از این موی کم
بفرزانه گفتا که در خسروی / سیاست کند دست شه را قوی
درین کشور از هر چه من دیده‌ام / به اهنت وین رسم پسندیده‌ام
ندارد هنرهای شاهانه کس / بدین یک هنر پادشاهند و بس
جهان آفرین را سپاس تمام / برآراست آنگاه درخواست جام
سران سپه را که بردند رنج / بخروارها داد دینار و گنج
نماند از سپه سفته مجمل کشی / که بر دمی زد بیابان مهوشی
در آمد بیابانی کوه گرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
به پیرایه و گوهر و زر و سیم / بدان جانور داد زرّی عظیم
سر گوسفندی بشه بر فکند / نمودش که میبایدم گوسفند
بفرمود دادن بدو بی قیاس / ستد مرد وحشی و بردش سپاس
در آن مرغزار خوش دلربای / نوشش آشا دشه را که خوش بود جای
چو سرمست گشت از گوارنده می / گل از آب گلگون برآورده خوی
ز پای و ز دست آهن انداختش / زمنسوج زر خلعتی ساختش
دگر بندیان را ز بیداد و بند / بخلعت برآراست کرد ارجمند
بفرمان شه کرد روسی شتاب / رسانید مه را بر آفتاب
برآراست نوشابه را چون بهار / بپوشید نیهای گوهر نگار
نشستی پسندی می خورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام
چو پیرایه گوهری دادشان / قرار زناشوهری دادشان
ز بهر عمارت بآن رخنه گاه / بسی دادشان مال جز بر از شاه
شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر وی خراج
نه پیچید از اندیشه راز داد او / همه ساله می خورد بر یاد او
بزیر سهی سرو و بید خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ
جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند
گوارنده آبی که زین تیره خاک / بدو شاید اندوه را شست پاک

شبی خوشتر از روز رخشنده‌تر / می نافشانی درخشنده‌تر
ز بهر سفری گنبد تابناک / زمرّد شده لوح طفلان خاک

بزم ساختن اسکندر

ستاده بر آن لوح زیبا رقیم / نبشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرف را می‌شناخت / درین غار با غوز منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه از بهر غم داده‌اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است / نه از بهر بیداد و محنت کشی است
درین جای سختی مکن بیم سخت / ازین چاه بی‌بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی بهم / ز شاهی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / بشادی یک امشب بباید برید
چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / بمرهم بدرون رفته نتوان نکور
مکن جز طرب در می اندیشه / بباید ست باز از هر پیشه
گریزیم ازین کوچهٔ چار حیل / ازان پیش کاقلیم دریای نیل
خوریم آنچه پرمایه گوری خورد / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی جهان را بسر / که بر دند پیشینیان دگر
اگر ترسی از دزد زر باج خواه / که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست
ببینی که ده پاسدار خراج / بدهلیز درویش دزدی نه باج
چو زیرک شد آن مرد دنیا بسنج / که پیرایه را ساخت یاروی گنج
چو تاریخ یکروزه دارد جهان / چرا گنج صدساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت تماشیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد
بپرسیم از آنها که روسود ملست / گزین پیشه اندیشه خشنود نیست
بدانچه آدمی را بود دسترس / بکوشیم تا خوش برآید نفس
بیچاره دل خویشتن خوش کنیم / نه چندانکه تن قفل آتش کنیم
دمی را که سرمایه از زندگیست / بتلخی سپردن نه فرخندگیست
چنان برزد این دم که او آتش دهی / که با دشمن بر دگر باد دشمن دهی
فدا کن درم خوشدلی را بسیج / که ارزان درم را خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سختگیر / همه سختگیری بود سخت سیر
بآسان گذاری دمی بشمار / که آسان زید مرد آسانگذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی در و دلپسند
گذارش چنین میکند جوهری / سخن را بیا قوت اسکندری

عشرت کردن اسکندر با کنیزک چینی

چو اسکندر آمد بقصر تمام / بیا دلبر دوست پرکرده جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد / زلب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان / که که لاله ریزد که ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / وزان گل جهان آب و گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خلوت تهی / سماع و سماع آور دلبری
بتی فرق و گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دلبر دلاور تر / زبان از طبرزد شکرریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه چنگ
سر آغوش و گیسوی عنبر نشان / رسن وار در عطف دامن کشان
طرازندهٔ مجلس بزمگاه / نوازندهٔ چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان زان تست / همه شادی از دولت خسرو ست
بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید بتاج / ز روشن جهان بر زند نور موج
صبا چون در آید بدیباگری / زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد به هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروز آمد بجنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جامگیر / چرا جام خالی شود در سریر

ملک گر ز جمشید بالاتر است
شه ار کیقبادی بلند اختر است
شه ار هست کاوس فیروزه تاج
اگرچه کمند جهانگیر شاه
گر او در کمندی بود ماه گیر
گر او حربه دارد بخون ریختن
گر او بخشش از زر زر آرد بدوش
گر او چرخ را هست انجم شناس
گر او شاه عالم شد از سروری
گر ایدون که یاقوت او کانیست
چو بر هم کشم گیسوی عنبرین
ز حیقم برقص اندر آب را
برین قند گویا شکر خندیست
سهیل یمن تاب را یاد دهم
از این نو کنم صید و تو از نیش
اگر اهل بیند از راه دور
کنم سیم کاری که سیمین تنم
رطبهای تر گرچه دارم بسی
مگر دید شب ترکی روی من
چو زلفم در آید بسازیگری
زنخ را چو بر سازم از زلف بند
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم
دهانم بر وابسته بر مشتری
بک افسون چشمم به بابل رسید
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش
دلی را که سر سوی او راه افکنم
بسلطانی چنین نهم مهر و موم
طبرزد دهم چون شوم خوب خیز
مغ دین سیمین صنم خوندم

رخ من ز خورشید بالاتر است
مرا افسر از مشک و از عنبر است
زمین بایدش خواستن تخت عاج
قبا داشت در گردن مهر و ماه
مرا هم کمندی بود شاه گیر
من از چهره خون ریزم انگیختن
دو لخت است از این من گرد گوش
مرا انجم چرخ دارند پاس
منم شاه خوبان بجان پروری
مرا لب چو یاقوت زمانیست
بگیسو کشم ماه را بر زمین
عقیقم مفرّح دهد خواب را
ز بوسه‌ش چون سیم قندیست
همان شد که بوی مرا یاسمیم
ور انسو بدریا در اندازمش
بر سجده چون پیشم آید ز نور
ولی قفل گنجینه را نشکنم
بحر خار خشکم نه بیند کسی
که چون خاک من گشت بیند دو
بدامم آورد پای کبک دری
به تاب معلق در آرم کمند
سمن را ورق در نوردم ز شرم
کره و بر ده گو در انگشتری
کز و آمدین جادو بها پدید
بیا تا دل رقه ملی ز خویش
نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز نظم پنج نوبت بتاراج روم
طبر خون کنم خون کنم غمزه تیز
صنم خانه باغ ارم خوندم

شه ار شد فریدون ز زرینه کفش
شه ار چون سلیمان بود دیو بند
شه ار زانکه عالم گرفت از نهفت
کمندی من از زلف بر سازمش
گر او ناوک اندازد از زور دست
گر او قصد شمشیربازی کند
گر او را یکی طوق بر مرکب است
گر او را علم هست بالای سر
گر او حقّها دارد از لعل پر
چو برقع بر اندازم از روی خویش
چو تنگ دو شکر در عقیق آورم
ز مه طوق خواهی همین غبغبم
اگر کیمیا سنگ را زر کند
بچشمی دل خسته بریان کنم
فریبم بدرمان و سوزم بدرد
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ
در باغ ما را که شد ناپدید
کلاهم ولی در دو سر میدهم
مگر ماه نو کان هلالی کند
بنا گوشم از رشک شاید نقاب
چو پیدا کنم لطف اندام را
شکر چاشنی گیر نوش منست
چنانم که با گل خورد داد باد
ز جعدم یکی بوی بر چین گذشت
کرشمه چو در چشم مست آورم
ز بوئی بعاشق کشم طوق تاج
جگر گوشه چینیانم بسال
لبم لعل را کارسازی کند
چو شد نار پستانم انگیخته

بنفشه منم کاویانی درفش
مرا در جهان هست دیوانه چند
سخن را اگر قسم که عالم گرفت
بر تسم به بگردون در اندازمش
مرا غمزه ناوک انداز هست
زبانم بشمشیربازی کند
مرا این که ده طوق در غبغب است
مرا صد علم هست بیرون در
مرا حقّها هست پر لعل و در
بگیرم جهان را بگیسوی خویش
ز پسته شراب رحیق آورم
ز قندت نمک باید و تنگ لبم
نسیمم من از خاک عنبر کند
بچشمی دگر غارت جان کنم
منم کین کنم خبر من این کین نکرد
در آرم برقصش بیک بانگ چنگ
بحر باغبان کس نداند کلید
نمک خواه خود را جگر میدهم
بامید من خانه خالی کند
دهان گل سرخ گردد گلاب
سرش بشکنم مغز بادام را
قمر حلقه در گوش گوش منست
مرا یاد و گل را فراموش باد
کز و مشک شد ناف آهو بدشت
صد از دست رفته بدست آورم
بموئی ز خلخ ستانم خراج
چراغ دل از دو میانم بفال
خیالم بخورشید بازی کند
ز پستان گل نار شد ریخته

زنا یم که نارنج نوروزیست
من و آب سرخ سپهر سبزشام
گهی بوسه بر چشم مستش دهم
چنان خسپم از مهر آن آفتاب
کند وصل من زندگانی دراز
اگر راه ظلمات می بایدش
لب من که یاقوت رخشان در او
پریرویم و چون پری در پرند
پس این سنگ سخت از دل انگیختن
باین آسمانی زمین توام
چو من میوه در خانه سایه بس
رها کن بنخجیر این کبک باز
نیابی ز من به جگر خواره
بداور شدم با شکر پاره ها
چو ساقی بوم می نباشد حرام
ز دور این چنین دلبریها کنم
من و ناله چنگ و نوشینه می
چو من هست اندر جهان کس بکام
در آمد شه از مهر آن نوش ناز
سرا بود خالی و معشوقه مست
گوزن جوان را بیفکند شیر
زمانی چو شکر لبش میگزید
نخورده میی دید روشن گوار
نچیده گلی خار بر چیده
ز شیرین زبان شکر انگیختند
دو نی هر دو چون لام الف خورده
سکندر بدان چشمه زندگی
بیا ساقی آن جام رخشنده می
چو بانگ خروس آمد از پایگاه

گر از بخت کوتهی گرا روزیست
جهان گو فرو شو به آب سیاه
گهی زلف خود را بدستش دهم
که سر در قیامت برآرم ز خواب
جوانی دهم چون در آیم بناز
سر زلف من راه بنمایدش
بسی چشمه چون آب حیوان در وست
چو دل بسته در پیری دلبلند
بسا زیرکی دلان در نیامیختن
ز چینم ولی در و چین توام
که ناخوش بود میوه خانه رس
بترس از عقابان نخجیر ساز
بیک خواره ئی شکر پاره
مرا پیش از او بود بازارها
چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
در آغوش جان پرورت جا کنم
ز من عاشقان کی شکیبند که
وزان بیت اندر جهانم بنام
بر آن حجره خنک چون حجره باز
عنان رفت یکباره دل از دست
بتاراج گاهش برآمد دلیر
زمانی چو نی شکرش می مزید
گهی باغ در بسته پر سیب و نار
بجز باغبان مرد نادیده
چو شیر و شکر در هم آمیختند
دو حرف از یکی جنس بر هم زده
بسی کرد شادی و فرخندگی
بکف گیر بر نغمه نای و نی
جرس در گلو بست هارون شاه

مبارک درختم که بر دوستم
برآنم که دستان بکار آورم
بشرطی کنم جان خود جای او
گر آمیخت کو زندگانی دهد
سکندر ز حیوان خطا میرود
وگر زانکه جوید ز یاقوت تنگ
جهان خسروا چند گردن کشی
مرا با تو در باز بستن مباد
مکن ترکی ای میل من سوی تو
گل من گل سایه پرورد دشت
مرا خود تو ریحان شب بوی گیر
رطب کو رسیده بود بر درخت
چو دلها که خون شد ز خون خوردنم
با و از چهره کشش و دلکشم
چو بر زد دستان کنم دست خویش
برابر دهم دیده را دلخوشی
چو تو شهریاری بود یار من
چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ
تذرو بهاری در آمد بغنج
شبی خلوت و ماه روی چنان
بصید چو صلصل در آمد عقاب
ببر در گرفت آن سمن سینه را
عقیقی بیازرده بر مهر خویش
از آن گرمی و آتش افروختن
بهم در خزیده دو سرو بلند
چو لولوی ناسفته لعل سفت
چنین چند شب دل بشادی سپرد
مئی کو بشوای میخوارگان
دوال دهل زن در آمد بجوش

برآورد کامم گرچه در پوشم
چو خود شکنون در کنار آورم
که هرگز نتابم سر از پای او
وگر سایه گو جوانی دهد
من اینجا سکندر کجا میرود
همان آدر و آب حیوان بچنگ
بر این آب حیوان نشد آتشی
شکن با دلیکن شکستن مباد
که ترک توام بلکه هندوی تو
که سایه بخورشید در خورد نیست
ز ریحان بود خانه را ناگزیر
ببستی رسد گو نگیرش سخت
چو خونها که با رست در گردنم
همان خوش همین خوش خوش از خوشم
کنم مست دانکه کنم مست کش
چو در بر کشیدم کنم دلکشی
چو باشد بنجر خرمی کار من
چنین قولی از قند عناب رنگ
برون آمد از مهد زرین ترنج
از او چون توان در کشیدن عنان
بمهمانی ماه رفت آفتاب
ز در مهر بر داشت گنجینه را
بیکتی با لماس ناسفته ریش
ز جوشنده چو نخواست بیرون شدن
بیادام و روغن در افکنده شد
بهم آسود لولو و هم لعل خفت
وزان مرحله رخت بیرون برد
کند چاره کار بیچارگان
ز منقار مرغان برآمد خروش

بپرسش

پرستش کنان خلق برخاستند
پرستشگری را بیاراستند

شه از خواب نوشین چو بیدار گشت
نیایشگری کرد و از سر گذشت

در حکمت گوید

به نیکی زنیکی دهش یاد کرد
بدان پرورش ملک آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای
بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می بر نواهای رود
گهی داد بر بانگ عهدان رود

بگلگون می تازه چون گلاب
ز سرود دیبیر دوز شغر تاب

در لهو بگشاد بر همدمان
ز دردوز غوغای نامحرمان

سخن میشد از هر دری در نهفت
بس افسانهٔ شگفتی بگفت

یکی قصه کرد از خراسان و غور
کز انجا توان یافتن زر و زور

یکی از سپاهان ری کرد یاد
که گنج فریدون از آنجا گشاد

یکی داستان زد ز خوارزم و چین
که شکل چنین است و دیبای چین

یکی گفت فغفور بر زین و تار
که کافور و صندل دهد بیشمار

یکی گفت هندوستان بهتر است
که هیمه همه عود و گل عنبر است

در آن انجمن بود پیری کهن
چو نوبت بدو آمد آخر سخن

همیدون زبان بر شگفتی گشاد
چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سواد آن سیاهی بهست
که آبی در او زندگانی دهست

بگنج گران عمر خود بر مسنج
که خاکست بر حمل حمال گنج

چو خواهی که یابی بسی روزگار
سر از چشمهٔ زندگانی برآر

شدند انجمن با سر افکندگی
که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کی نیک مرد
مگر کان سیاهی بر آن آبخورد

سواد حروفیست دایه نمای
همان آب را معنی جانفزای

وگرنه که چند زمینی سیاه
همان چشمه کز مرگ دارد نگاه

دگرباره پیر جهاندیده گفت
که پرورده زین رمزهای نهفت

حجابیست در زیر قطب شمال
در و چشمهٔ پاک از آب زلال

حجابی که ظلمات شد نام او
روان آب حیوان از آرام او

هر آنکس از آن آب حیوان خورد
ز حیوان خوران جهان جان برد

اگر باورت ناید از من سخن
بپرسید دیگر بزرگان کهن

ملک ز آن تشویش آن گفتگوی
پدید آمد اندیشهٔ جستجوی

بپرسید ازو کان سیاهی کجاست
نماینده بنمود کز دست راست

ز ما تا بدان راه بوم اندکیست
ازین ره که بنمودی از دی نکیست

چو شه دید کان چشمه خوشگوار
بظلمت توان یافتن صبح وار

دربار که سوی ظلمات کرد
برفتن بشی را مراعات کرد

چو شه منزلی چند در کار دید
ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان بود و لشکرکشش
جهانی دگر خاص بر درگهش

ز بازار لشکر در آن کنج گاه
ببازار محشر همی ماند راه

سوی شیر مرغ از عنان تافتند
بیازار لشکر کهش یافتند

بهر خشکساری که خسرو رسید
بباریدباران گیا بر دمید

پی خضر گفتی در آن راه بود
همانا که خود خضر با شاه بود

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
صبوری در آن تاختن پیشه کرد

یکی غار که بود نزدیک دشت
که لشکر که خسرو از آنجا گذشت

بنه هرچه با خود گرو داشتند
بنزدیک آن غار بگذاشتند

از آن جمع کان جای شد جایگیر
شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار بودش نگهبان دشت
بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانی که سالار آن کشورند
رهی زاده شاه اسکندرند

چو شه دید کان لشکر بیقیاس
در آن ره نباشند منزل شناس

تنی چند بگزید عیار وش
نماندار و سختی کش و سخت وش

دلیر و تنومند و سخت استخوان
شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر
نگردد در آن راه جنبش پذیر

که هر کهن گرده بر سیا بخورد
ز دشواری منزل آمد بدرد

نشستند پیران جوانان شدند
ره دور با راه یابان شدند

جهان خسرو از مردم اندیار
طلب کرد کارآگهی هوشیار

بره بردن لشکرش پیش داشت
دو منزل بهر منزلی میگذاشت

همه توشه ره خیبران دستور
روان کرد بر پیش اکان نور

دو اسپه بسوی ظلمات راند
بر آن ماند کان پاس واران نشاند

برانداز گفتش همه گفتنی
که جائی چنین هست ناخفتنی

چو یکماه ره رفت سوی شمال
که ناگاه خورشید برگشت حال

ز قطب فلک روشنایی نمود / برآمد فرو شد بیک لحظه زود
بجائی رسیدند که آفتاب / ندیدند پیش از خیالی در آب
زمین از هوا روشنائی نبود / حجاب سیاهی سیاست نمود
همه بردره هر هوشمند / بیکسو ز پرگار چرخ بلند
چنین تا گذر که بجائی رسید / که یکباره شد روشنی ناپدید
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نماینده رسم این راه کیست
درون رفت شاید بهر سان که هست / ببازآمدن ره که آرد بدست
چو آمد شب از نیم روشن و تار / سیه مشک بر عود کرد اختیار
شد آن طره از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریکتر
بهر ده جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش مهرپرورد بود
در آن روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه
نگه داشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
در آن شب که از رای برگشتگی / در آمد باندیشه سرگشتگی
کزین آمدن ناپشیمان شدند / ز سختی کشی سست پیمان شدند
توان در درون رفت بی رهنمون / برون آمدن را ندانند که چون
چو هنگام رفتن رسید شاه را / بدان تا برون آورد راه را
چو زاده شود کره ماده‌ای / سرش را ببرند حالی بجای
دل مادیان ز آن شتاب آورند / وز آنجا برفتن شتاب آورند
بمهر آید سوی کره نغز خویش / برون آورد در نهانخانه پیش
جوان کین حکایت شنید از پدر / بچاره گری بازگشته ز یافت
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن شده هر یکی رای زن
شد افسون کس را خریدار نی / در چاره بر کس پدیدار نی
حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد با شه پدید
بدو گفت کای زاد مرد جوان / چنین رای از خود زدن چون توان
دراگفت آباده کردی بگنج / وگر نه بکنج کهن آئی برنج
شهنشه چو فرمود در روز نخست / که ناید بره پیر تا تندرست
من از شفقت پیر بابای خویش / فرامش کردم تمنای خویش
سخنهای ره رفتن شاه دوش / رسانیدم او را که تا نیک گوش
شه از راه آن رهنمون در نهفت / برافروخت زین نکته نغز گفت

خط استوا بر فلک برنهاد / میانجی بقطب شمالی فتاد
سوی عطف کاه زمین تاختند / در آن سایبان رایت افراختند
زیکسو سیاهی برآمد دو رف / دگر سو گذر بسته در پای ژرف
چو گشت اندک اندک زبر کار دور / بهر دور نی دور برگشت نور
سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خوش نباشد چو گردد سیاه
سگالش نمودند کاراگهان / که هست این سیاهی حجابی نهان
بچاره گری هر کسی بشتافت / بسا مانده چاره کسی ره نیافت
برآشفت گردون چو نخجیری / بزنگی بدل کرد شمشیری
به بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل شد چاره ساز
پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج شش هر زمان ناله
جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب
بصندوق از دیش نهان کرده بود / نه فرخ ره آورد دیش آورده بود
جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد
ز تاریکی آمد دوش ای پیر ما / که هنجار خود را ندانند کس
جوانمرد را پیر دیرینه گفت / که هست اندرین پرده رازی نهفت
یکی مادیان از رمه تن درست / که زادن همان باشدش در نخست
هم آنجا که باشد ببرید سرش / بپوشند تا بنگرد مادرش
چو آید که بازگشتن براه / بود مادیان پیش رو در سیاه
از آن راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
سحر که مشکین کمند طراز / بدیبای خود بدر گشت باز
ز هرگونه چاره بسی ساختند / دگرسان فسونی براند اختند
جوان نغز دمساز بسته زری / سخن راند از اندیشه پیرسامی
چو بشنید شه دلپذیر آمدش / بنزد خرد جای گیر آمدش
تو این دانش از خود نیندوختی / نکو راست تا از که آموختی
جوان گفت اگر زینهارم دهی / بگیرم محل از بار آوخ تهی
پدر داشتم پیر دیرینه سال / ز گردون بسی آفته گوشمال
بهشیدگی با خود آورد هش / نه بد بود اگرچه بد آورد رش
بتعلیم او دل برافروختم / چنین چاره زو در آموختم
جوان گرچه شاه دیران بود / که چاره محتاج پیران بود

کد

کدو گر بنو شاخ بازی کند　　بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گر بدانش بود دلپذیر　　بیار آیدش هم کهن شاه پیر

درین گفتگو بود شاه جهان　　که آن مرد وحشی ز دریا کران

درآمد در آورد نزدیک شاه　　یکی پشته ور از سمور سیاه

ازو هر یک از هشتری نامتر　　ز جوهر یکایک باندامتر

چو شه نزل او را پذیرا گشت　　دگر ره نشه تا پدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت　　عجب ماند شه اندران کار سخت

باندیشه روشنائی نمای　　دو اسبه سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا بادپایان چو باد　　کز آبستنی باشدش وقت زاد

بیارند از آنگونه کان پیر گفت　　شود زاده و با دو با خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه　　سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ　　بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

رفتن اسکندر بظلمات

بدان آب روشن نظر کن مرا　　وزین زندگی زنده تر کن مرا

درین فصل فرخ ز نو یا کهن　　ز تاریخ دهقان سرایم سخن

گذارنده دهقان چنین در نوشت　　که اول شب از ماه اردی بهشت

سکندر بتاریکی آورد رای　　که خاطر بتاریکی آورد جای

نبینی که زین قفل زرین کلید　　بتاریکی اندر چو سر بر کشید

کسی کآب حیوان بود جای جوی　　سزد گر بجائی برآرد درفش

نشستند چون چشمه آب گیر　　بلی از جهانی ندارد گذر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد　　عنایت بترک مهمات کرد

عنان کرد سوی بیابانها　　نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان داد فرمان در آن انبوه　　که خضر پیمبر شود پیشرو

شتابنده خنگی که دریا نوشت　　بدو داد گوهر که شب در نوشت

بدان تا بدان ترکتازی کند　　سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد اندر نهفت　　بآب آزمودن شدی تابناک

بدو داد کین رهبر پیش و پس　　توئی پیش رو گشت بعد از کسی

جریده بهر سو عنان باز کن　　بهشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ　　که رخشنده گوهر نگوید دروغ

مخور چون نخوردی بنیک اختری　　نشان ده مرا تا ز من برخوری

بفرمان او خضر خضرا خرام　　بآهنگ آن چشمه بر زد بکام

ز هنجار لشکر سبکسو فتاد　　نظرها ز همت بنیکی گشاد

چو بسیار جست آبرا در نهفت　　نمیشد لب تشنه با آب جفت

ندانم که از پاکی گوهرش | چه مانند کی سازم از پیکرش
چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت | بدو چشم او روشنائی گرفت
نیابد ز هر گوهر آن نور و تاب | همه آتش توان خواند یعنی چو آب
فرود آمد و جامه برکند چست | سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست



[illegible]

ز دست کی زان دو فرخ همال / در افشاد ماهی به آب زلال
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود / پژوهنده را فال فرخنده بود
بخورد آب حیوان فرخندگی / بقای ابد یافت در زندگی
شگفتی نشد آب حیوان که هر / کند ماهی مرده را جانور
ز ماهی و آن آب گوهر فشان / دگر داد تاریخ تازی نشان
گر آبیست روشن درین تیره خاک / غلط کرد آن کآن بخورد از جهان پاک
نشان داد ای کام آن سرگذشت / یکی شد به دریا یکی شد به دشت
سکندر بامید آب حیات / همی کرد در رنج و سختی شتاب
چهل روز در جستن چشمه راند / برو سایه بفکند و در سایه ماند
اگر چشمه با سایه بودی صواب / کجا سایه با چشمه آفتاب
یکی چشمه را سایه بهتر که کرد / گران هست شوریده زین بیم گرد
بامید آن کآب حیوان خورد / که هر کس که بینی غم جان خورد
در آن غم که تدبیر چون آورد / گران سایه خود را برون آورد
جهان گشت یکسر گرفتی تمام / نه سیر مغز از هوسهای خام
در آن کوش کز خانه سنگ بست / که هم سنگ این سنگساری بدست
ستد سنگ از او شهریار جهان / سپارنده سنگ از او شد نهان
یکی هاتف از گوشه آواز داد / که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر به تاریکی آرد شتاب / ره روشنی خضر یابد بر آب
یکی هاتفی گفت کای اهل روم / فروزنده ریگی شد این ریگ بوم
از آن هر کس افکند در رخت خویش / باندازه طالع و بخت خویش
حدیث سرافیل و آواز صور / نگفتم که رومی شد از راه دور
چو با چشمه شاه آشنایی نیافت / سوی چشمه روشنائی شتافت
همان پویه در راه نو شد که بود / همان مادیان پیشرو شد که بود
برون آمد از زیر ابر آفتاب / ز بی آبی اندام خیره در آب
بدنبال روزی چو باید دوید / تو بنشین که خود روزی آید پدید
نشاید همه کشتن از بهر خویش / که روزی خورد اندازه خویش
چو کشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز
بیا ساقی آن می که بس دلکش است / بمن ده که بس در جهان دلخوش است
چو بیدار می بخت شد رهنمون / سکندر ز تاریکی آمد برون

بپیچید و از آب فیروزه رنگ / بپیچید تا ماهی آرد بچنگ
بدید است کان چشمه جان فزای / به آب حیات آمدش رهنمای
همان یار خود را خبردار کرد / که او نیز خورد آب و زان آب خورد
شگفتی در آن ماهی مرده بود / که بر چشمه زندگی رهنمود
که بود آب حیوان در آن جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرد راه
چو الیاس و خضر آنچنان تافتند / از آن تشنگان روی برتافتند
ز یک چشمه پیدا شده زو نشان / دو چشمه شده آسیا خانه شان
سر خویش از سبزی چشمه جست / لب سیراب تر سبزه از چشمه رست
اگر گرمی در دل تنگ دشت / که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
چو چشمه ز خورشید او خوشگوار / چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
فرو ماند خسرو در آن تیره گاه / چو سایه شده روز بر روی شاه
در آن ره که او عمر بر دو گشت / چو نومید شد عاقبت بازگشت
سروشی در آن راهش آمد به پیش / بمالید بر دست او دست خویش
بدو داد سنگی کم از یک پشیز / که این سنگ را دار با خود عزیز
همانا کز آشوب چندین هوس / بهم سنگ این سیر گردی و بس
شتابنده شد زان در تیرگی / خطر در دل و در نظر خیرگی
سکندر که جست آب حیوان ندید / بخسته بخضر آب حیوان رسید
بحلوا پزی صد کس آتش کنند / بحلوا دهان یکی خوش کنند
پشیمان بود هر که بردارد ش / پشیمان تر آنکس که بگذاردش
شگفتی بسی دیده شد در نهفت / که شنوان از آن ده یکی باز گفت
چو گوینده دیگر آن کان گشاد / اساسی دگر بازشان برنهاد
سپه نیز بر حکم فرمان شاه / بباز آمدن برگرفتند راه
چهل روز دیگر چو رفت از شمار / پدید آمد آن تیرگی را کنار
دویدند بس آنچه روزی نبود / چو روزی نباشد دویدن چه سود
یکی تخم کارد یکی بدرود / همایون کسی کین سخن بشنود
زباغی که پیشینیان کاشتند / پس آیندگان میوه برداشتند
چو برگشت و کار جهان بنگریم / همان ده کشاورز یکدیگریم
اگر چون بر آن می دهان تر کنیم / بدو بخت پیر و جوان برکنیم
چنان رهبری کردش آن پاسبان / که ناید چپ و راست اندر میان

که ره در نخستین گذشت   چو پرکار بود آخرش سر گذشت
چو اقبال شد شاه را کارساز   بروشن جهان ره برون باز
سوی ... جهان تافته   مرادی طلب کرده نایافته
بیفتاد از آن تاب در تافتن   که روزی بقسمت توان یافتن
برنجید اگر ... د   که در راه حیوان چو حیوان بمرد
چو اندوهی آمد شنو ناسپاس   ز محکم تر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا ...   بسا از غرقه آب دریا شدن
برنجید سر از در و دیرپای سخت   نه انسان که از زخم شمشیر لخت
بسی کارگر کار مشکل تر است   ... سان کسی کو قوی دل تر است
چو دید آن لشکر ره و رنج خویش   نهاد ... سنگ ره ... درد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود   ... دیده از قوت بود
یکی راز کم گوهری دل بدرد   یکی راز یکی گوهری یاد کرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذشت   پشیمان تر ... گذشت
چو آسوده روزی دو از شاه نشست   ستد داد و دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خوب   که پنهان بدو آن ...
ترازو طلب کرد و کردش حساب   ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال پیش آمد از من گذشت   بسی سنگ برداخت از کوه و دشت
بصد سر و مینائی برافشاند   در و سنگها و هم سنگش نماند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه   ز بر بخشش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از کوه دور   که این سنگ را خاک سازند خرد
کفی خاک با او چو کردند یار   بهم سنگش ایست آمد عیار
... گاه شد آن نمودار نغز   که خاک است و خاکش کند سنگ مغز
یکی روز با خاصگان سپاه   چو مینو یکی مجلس آراست شاه
ز زرین کمر کرد سخت   چو سیمین ستون کرد از زر درخت
همه تاجداران روی زمین   در آن پایه چون سایه از آن زمین
ز هر ... که آن بود دلپسند   سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی   سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زیر ... ریلی آن آب هست   شنابنده از چون نیاید بدست
وگر هست آن آب در تیره خاک   چرا ماش از ناخواهانست پاک
درین بار ... نهانهای نغز   گر او ور شناسی نیاید بمغز
ز بهر آنکه آن سنگ بیگانه بوم   چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه ... فاق ...   که چون آسمان شاه ولایت نورد
گر از مهر آن جوید آب حیات   که از بیم مرگ جوید نجات
درین بوم ... اندود   که هرگز نمیرد در او هیچکس
شنیده در آن شهر شد بند   شنیده مردم شهر از او شهربند
بهر مدتی بانگی آمد ز کوه   که آید نیوشنده را زو شکوه
ز مردم یکی را بخواند بنام   که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ باز ...   نگردد بیک لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب   بپرسند کان را نیابد جواب
پس کوه خار ... شو   کس این بند را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شاه امان   بدان شهر باید شدن بیگمان
شه از گفت آن پیر فر ...   فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ
بکار آزمانی دلش تیز شد   در آن رای عزمش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان ...   تنی چند سازند ترتیب راه
در آن منزل آرا که آورند   سخن را درستی بشاه آورند
باندرزشان گفت آن آواز   نباید که چندی کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند با نشان   بر آن گفته کردند دامن فشان
مگر چون شود راه پاسخ ...   برون آید از زیر آن پرده باز
نصیحت پذیران اندرز شاه   سوی شهر پوشیده جستند راه
در آن شهر با فرخی تاختند   بجای خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت   چنان گفت کان پیر شایسته گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار   رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی   برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناپدید   ... ره ... بشمشیر ...
رقیبان شه چاره ها ساختند   نواهای آن پرده نشناختند
چو کردند دوران کردند گشت   ز لی چند را در نوشت
ز تیر کار شه گردش روزگار   یکی را برفتن شد آموزگار
از آن راز جویان پنهان پژوه   ندو خواندها نقبان کوه

بنکه

بیک خواست الماس که بشنید نام سوی ایشان کوه شد شاد کام
گرفتند یاران ز ناهش بجنگ کز آن تو به بهای لختی درنگ
نباید به پوینده شد شود نگر تا ازین پرده پیدا شود
شتابنده از ما مینشت سود فغان برزد و طیرگی مینمود
بشگفت چیزی که آید بکار برفتن شده چون فلک بیقرار
رهاید خود از صد زرق روز شد آواره زیشان چو پرنده بوز
بمانند یاران از او در شگفت وز و هر کسی عبرتی در گرفت
که زیرک تر ما درین ترکتاز نگر چون شد از نگه شان دراز
برین نیز چون مدتی در گذشت بتابید خورشید در کوه و دشت
بیاری دگر باز نوبت رسید شد او نیز در نوبتی ناپدید
قدر مایه مردم که ماندند باز بخواندند از آن لوح یک یک راز
هر آینده کشتند از آن داوری که کس را نگرد آسمان یاوری
ز بیراهی خود براه آمدند وز آن شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی سوی کوه شد باز ناید کسی
بهنگام رفتن ورنگی نمود نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاو از آن پرده چیست نوازنده ساز آن پرده کیست
چو ما راه آن پرده نشناختیم از آن پرده آهنگ برون تاختیم
ز ما چند کس کرد در کوهسار نیامد یکی بانگ از آن کوه تار
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیزگشت گهی کوه گیرند از او گاه دشت
سکندر چو از قیصیان شنید رهی دید بار آمدش ناپدید
وز آن رهش آنکه نیاز آیدی کزو یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت در آن کار سرگشته ماند که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر یافت کان رفتن ناگهان کسی رست کو را سر آید جهان
مثل زد که هر کس که افتاد مرد ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گورگیران ندارند زور بپای خود آیند گوران بگور
که تیر خوردن عقاب دلیر بپر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود که بی باده شادی نشاید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده ز چنگ اجل رستگاریم ده

رفتن اسکندر بغار کیخسرو

مژه تا بهم برزنی روزگار بقصه نیک و بد با شه آموزگار
سر برافکند بر زمین پای بند سری برآرد بچرخ بلند
درآرد ز منظر یکی را بچاه برآرد ز ماهی یکی را بماه
کند اینچنین چند بازی بسیچ سرانجام بازیش هیچست هیچ
ازین اوستی به که باشیم رام که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی کند جز مصریان را گرامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید رمیدند همه با کسی نارمید
جهان آنکسی راست کاندر جهان شود آگه از کار کار آگهان
گذارش چنین کرد زین کارگاه که چون زد در آن غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد وز آن غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد بروس برآراست آن مرز را چون عروس
وز آنجا درآمد بدریای روم برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جاهی کشیدند پیش چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک بر روم از نورد شاه برافروخت چون شب رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی بر جوهری ز یاقوت ظلمات سکندری
در آرایش آمد همه روی شهر زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی بهر قصری انگیختند زر و در زمین بر زمین بیختند
شکستند قفل در گنج را جهان قفل برزد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه بسر بر چو خورشید چینی کلاه
شه از رزم شد باز مانش چو بود بروم آمد از آسمان پیش بود
چو آبی که ابرش ببالا برد بباز آمدن در بدریا برد
نشست از بر تخت یونان بناز برآسود از آن رنج راه دراز
ز دل دامن هفت کشور گذاشت بهر کشوری نایبی بر گماشت
ملوک طوائف بفرمان او کمر بسته بر عهد و پیمان او
بفرمان او سر فراز آمدند سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر کس بگیرد کشی برآورده گردن بگردنکشی

کسی کردن خود کسی را نداد
چو شه باز بر تخت یونان رسید
چو فرمان رسیدش به پیغمبری
دو نوبت جهان را جهاندار گشت
دگر نوبت آن شد که پی راه داد
سخنهای بزمی درین نیم درج
پیکجا بی در رشته آرند باز
همان ساقیان گذارش گران
که داند چنین نقشی انگیختن
بجائی که نارستی یافتم
کجا پیش پرای پیر کهن
چو شد نیمه زین بنا مهر بست
در باغ این نقش رومی نورد
زهر باغی آدم گلی نغز بوی
بیا ساقی آن جام رخشان چو ماه
که تا مهر بر پشت پروین کشم
ولایت ستان شاه گیتی پناه
سپهریست کاختر بر او تافتست
چو سیاره شد سپهر بلند
ز سرسبزی او جهان شاد خوار
جهان را به بیزدی شاهنشهی
ز روشن دروی که دارد خواب
چو تیر از کمان در کمین افگند
چو دیدم که بر تخت فیروزمند
همه زاب حیوان اسکندری
سپردم نگین چنین گوهری
ندارد ز گیتی کس آن دستگاه
نظامی که خود در غلام تو کرد
ببیان نه کمر ساو کسا برداز

بخود هر کسی کردنی برگشاد
بدر داد گنج سعادت کلید
نه پیچید گردن ز فرمان بری
بکی شهر و کشور بکی کوه و دشت
روان کرد رایت بخورشید و ماه
بسی کردم از بکر اندیشه خرج
پراز در شود رشته عقد ساز
که بر هم نشاندم گران تا گران
بدین دلبری رنگی آمیختن
بر او زیور راستی بافتم
غلط راند و بود زر درین سخن
هر آیینه عالم آمد بدست
گل سرخ رو بایم از خاک زرد
زهر گل گلابی در آرم بجوی

بیا و سکندر گرفت جام
روانش بسی پایها ساز کرد
دگر بار رسار سفر بر گرفت
ازین نوبت آن به که آباد لوام
چو زین نامه باز پرداختم
از آن در که یکبارگی بر دو بسته ام
جدا کانه فهرست هر پیکری
نشینند و هر یک بسازد دوتا نیس
چنان بستم ابریشم ساز او
سخن کان نه بر راستی برده
غلط کفته را تازه کردم طراز
دگر نیمه را گر بود روز کار
کنم گنج از سفته طبع پر
گر اقبال شه باشد دستگیر

چرا و هیچکس را نیز دندانام
در حکمت ایزدی باز کرد
حساب جهان گشتن از سر گرفت
همه یکبیک دید و آمد بروم
شکر ریز بزمی دگر ساختم
بهر مطلعی بازپیوسته ام
ز قانون حکمت بود دفتری
چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که از زهره خوششر شد آواز او
بود خار اگر مایه بر مه برد
بدین عذر کفتم دگر باره باز
چنان آمد اندیشه را در کنار
چو فیروزه فیروزه دوری چو در
سخن نو دگر در گذارش پذیر
بمن ده بیا در زمین بوس شاه
بیا دشه آن جام زرین کشم
خورد هر کسی باده بر یاد او
ز ثالث ثلثه جهان گشت پاک
مربع نشین مثلث نشان
زده سکه عقده بر در شان
بر زم اژدهائی جهان سوخته
ز سنگ آب و آتش بر دن آورد
بد برای فرمان مهرش چو موم
که بزم براورنگ شهوار او
بدرگاه او پیشکش ساختم
بد و باد سرسبزی تاج و تخت
در آن ژرف دریا کی آمد پدید
که آن مهر پیشش سلیمان کشید
فرود آدرد مرغ را از هوا

در دعاء ملک نصرة الله گوید

فریدون لو کر ملکه خاقان کلاه
محیطی که تاج از گهر یافتست
نظرهای او یکبیک سودمند
جهان را ز چندین ملک یادگار
ز فرهنگ پر کرد دار غم تهی
بدو چشم روشن شد آفتاب
سر آسمان بر زمین افگند
بسر سبزی بخت شد سربلند
زلالی چنین ساختم گوهری
ز تاج سکندری هم با سکندری
که نزلی فرستد سزاوار شاه
سخن را گذارش بنام تو کرد
که جون کرده زنشنه آزاد

ملک نصرة الدین که از داد او
چو دریای ثالث منطق شوناب
بتربیع و تثلیث کوهر فشان
ستاره که بر چرخ سایه برش
بر زم آفتابیست افروخته
چو شمشیر آهنگ خون آورد
فرنگ و فلسطین و رهبار روم
نثاری نخودم سزاوار او
چو از ساختن باز پرداختم
بقا باد شه را بسرسبزی بخت
ازین کوزه گل کز آبی چکید
بر آن پیش تخت تو سلطان کشید
بآن بلبل خود ببین کز نوا

من آن لیلیم

من آن بلبلم گر آرم تاختم / بنام تو آر آنکه ساختم
نوائی سرایم در ایام تو / که ماند در سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را / که زرین کند نقش او جامه را
زر سیل دارا ز تو مقصود نیست / که سیل تو چون سیل محمود نیست

ببخشی تو نی آنکه خواهد کسی / خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من بزر گفتمی / بعمری کجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم بدین کار داشت / چو من کم زبان عشق بسیار داشت
زهی خسرو اسکندر کاینات / که هم داوری داور کاینات

بتو سرفرازست تاج سری / کند بخت را پیشوا این داوری
از آن پیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتحی دگر باش فیروزمند
جهان پیش خوردت چو بهشت باد / فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر / بمن ده یکی ساغر دستگیر
از آن می که جان داروی نوش باد / مرا شربت دشمنان نوش باد

خردمند و بیدار باش ای پسر / ببازی مبر عمر خود در بسر
سپهر تاز نجمی که ما کاشتیم / چه بر بار داران سر برداشتیم

تو بیزار از علم بر بلندی زنی / به از حلقه هوشمندی زنی
مرا چون خودی گوش بر هیچ نیست / ترا چون منی هست اگر هیچ نیست

بیا داور از بازوی هفت سال / که بر چشم ما چون گذشت این خیال
وزان با تو اندرزها کرده‌ام / مفرح بیاقوت پرورده‌ام

وزان چارده ساله گشتن بناز / چو ماه شب چارده جلوه ساز
دگر باره اندرز من ساختن / سهی سرو را سر برافراختن

وزین هفده حاصل آور بدان بیشتر / شده هفده ساله بینائی که
بهر پایگاهی که شایسته بود / خبر دادمت آنچه بایسته بود

چو شاخ برومند بالا کشید / درختی بسر سبزی آمد پدید
چه حاجت باین زور و بازی ترا / خدا خود کند کارسازی ترا

کتاب گرانمایه داری چهار / جداگانه هر یک ز من یادگار
برادر چهار است پنجم توئی / گر ارکان چهار است انجم توئی

همه کار از داوری دور کن / بدستوری چار دستور کن
کلیدی که آنرا کنی بار جست / زعنوان این نامه یابی درست

چو از نیمه نامه پرداختم / سریری ببالین او ساختم
در یادگاری ز مهر تو خاص / که خوانند بندیانی خلاص

همه پادشاهی و پیغمبری / در آن یادگار است اگر بنگری
اگر ز آنکه یابی درین پرده راه / برومند بادی بدان پایگاه

بهر جا که باشد تو را راه و بخت / دعا زمنت با دو آئین و تخت
همان بر وجود تو فرخنده باد / وجود نظامی تو زنده باد

تمام شد جلد اول اسکندر نامه من کلام نظامی رحمة الله علیه در
روز شنبه بیست و دویم شهر شوال المکرم سنه هزار و دویست و
شصت و نه هجری حرره مصطفی قلی ابن مرحوم محمد هادی
سلطان کجوری بلده در چهاب خانه دار الخلافه
طهران صورت اتمام پذیرفت
فی سنه ۱۲۶۹

نهان آشکارا درون و برون — خرد را بدرگاه او رهنمون

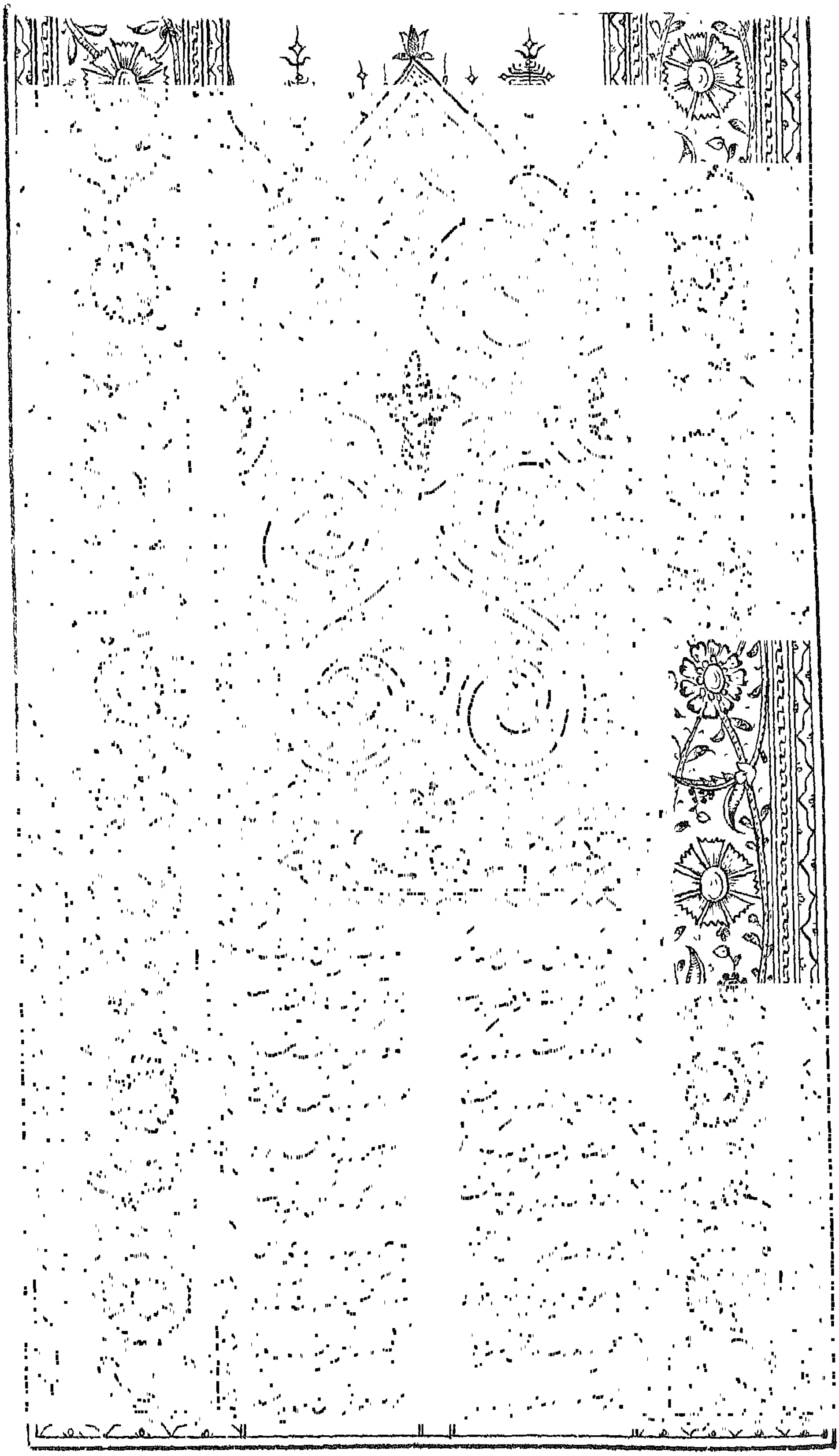
برآرنده سقف این بارگاه — نگارنده نقش این کارگاه

ز دانستنش عقل را ناگزیر — بزرگی و دانائیش دلپذیر

سزای پرستش پرستنده را — تولا بدو مرده و زنده را

ورای همه بوده و بود او — همه رشته جوهر آلوده او

بحکم آشکارا بحکمت نهفت — شناسنده حیران از و وقت گفت



یکی را ز گردون دهد پایگاه / یکی را ز کیوان در آرد بچاه
دلی را فروزان کند چون چراغ / نهد بر دل دیگر از درد داغ
بزرگی همه پیش او اندکیست / بزرگی و خوردی بنزدش یکیست
چو کوهی بر او چو یک کاه برگ / چو با امر او زنده کانی چو مرگ
نگوینده خاکی کس او را بدست / بر آب نقش تو آن نیز بست
جز او کیست کز خاک آدم سرشت / بر آب اینچنین نقش باید نوشت
چو ره یاوه گردد نماینده اوست / چو در بسته گردد گشاینده اوست
توانا ست بر هر چه آن ممکنست / گر آن نیز جنبنده یا ساکنست

هنرمند از او جمله کاینات / بدو زنده هر کس که آرد حیات
همه بودی از دست او بود نام / تمام اوست و دیگر همه ناتمام

تضرع نمودن در ستایش باریتعالی

خدایا تویی بنده را دستگیر / بود بنده را از خدا ناگزیر
تویی خالق بوده و بودنی / ببخشای بر خاک بخشودنی
ببخشایش خویش یاریم ده / زغوغای خود رستگاریم ده
ترا خواهم از هر مرادی که هست / که آید بتو هر مرادی بدست
دلی را که از خود نگردی مکش / نه از چرخ ترسد نه از انجمش
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک / چو هست آسمان بر زمین ز رنگاک
جهانی چنین خوب و خرم سرشت / حوالت چرا شد بقا بر بهشت
از این خوب تر خود نباشد دگر / چو آن خوب تر گفتی آن خوبتر
در آن روضه خوب کن جای ما / بر نقش با خوبی از رای ما
نه من چاره خویش دانم نه کس / ندانی چنان کن که دانی و بس
طلبکار تو هر کسی از امید / یکی در سیاهی یکی در سفید
بدان تا ز باغ تو یابد بری / تضرع کنان هر کسی بر دری
نبینم من آن زهره در خویشتن / که گویم بتو این و آن ده مبین
کنم در جنت ز هر کنجی جستجوی / چو یابم تو بخشیده باشی مراد
تو مستغنی از هر چه در راه تست / نیاز همه سوی درگاه تست
سروش مراد تو مردم مکن / سر رشته از راه خود گم مکن
چو بر آشنائی گشائی درم / بلکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فروغی رسان / که یابم فراخی ز چشم کسان
چو پروانه شب چراغ توام / چنان دان که مرغی ز باغ توام
ببین گر چو خود نیز من زیر دست / بزرگم مکن خرد بزرگیست هست
چو ذره بگرد بزرگان دوید / بدان خوردی ور دخو در زنده
من آن ذره خورد هم زنده ام / که نیروی تو بر من افکند نور
به نیروی تو چون پدید آمدم / در گنجها را کلید آمدم
بسر بردم اول بساط سخن / دگر ره کنم تازه درج کهن
باول سخن دادیم دستگاه / باخر قدم نیز بنمای راه
صفائی ده این خاک تاریک را / که بپسندی این راه باریک را
بر آنم کزین پس درین تنگنای / بخوشنودی تو زنم دست و پای
حفاظت چنان باد در کار من / که خوشنود گردی به گفتار من

چو از راه خوشنودی آیم برت / نپیچم سر از قول پیغمبرت

فی النعت محمد صلی الله

محمد که بی دعوی تخت و تاج / ز شاهان بشمشیر بستد خراج

غلط گفتم آن شاه صدر سریر / که هم تاج ور بود هم تخت گیر
تنش محرم تخت افلاک بود / سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته نمود ایزدان شناس / که ما را بد و هست از ایزد سپاس
رساننده ما را بخرم بهشت / رهاننده از دوزخ تنگ زشت
سپیده دمی در شب کاینات / سیاهی نشینی چو آب حیات
گرا و بر نکردی سر از طاق عرش / که برقع دریدی بدین سبز فرش
ره آورد روحانی او دادمان / ره آورد عرش و فرستادگان
نیرزد بخاک سر کوی او / سر ما همه یک سر موی او
ز ما رنجه و راحت اندوز ما / چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دل کو شکست / شفاعت کن هر گناهی که هست
سرآمد ترین همه سروران / گزیده تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو در آید بخاک / شد آن گنج خاکی بمیزان پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه / شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد سر چشمه جهان گذشت

وگر کرده‌ای زیوسف نگار
زمین بوس انگشتهای ار

ز داود اگر دود ورزعی گذشت
محمد ز داغی بعهد ذرع دشت

سلیمان اگر تخت بر باد بست
محمد زبانه بچه باد رست

اگر عهد عیسی بگردون رسید
محمد خود از مهد بیرون پرید

وگر جام موسی از طور بود
سراپردهٔ احمد از نور بود

زهی روغن هر چراغی که هست
بدریوزه شمع تو چرب دست

تو آن چشمهٔ کآب تو هست پاک
بآن آب شسته شدی روی خاک

زمین خاک شد بوی طینش توئی
جهان درد شد طبیبش توئی

چلیپای رنگ با آب و رنگ
ز حکم خدا نوش دارد بچنگ

توئی چشم روشن کن خاکیان
نوازنده جان افلاکیان

طراز سخن سکه نام تست
بقا باید جرعه جام تست

کسی کو ز جام تو یک قطره خورد
همه ساله ایمن شد از داغ و درد

مبادا کز آن شربت خوشگوار
نباشد چو من خاکی جرعه خوار

بره مدتی گردش روزگار
ز طرزی دگر خواهد آموزگار

سر آهنگ پیشینه کوته کنند
نوائی دگر در جهان تازه بند

ببازی در آید چو بازیگری
ز پرده برون آرد پیکری

در تازه کردن این داستان

بآن پیکر از راه افسون گری
کند مدتی خلق را دلبری

چو پیری در آن پیکر آید شکست
چو آن پیکری دیگر آرد بدست

بدینگونه بر نوخطان سخن
کند تازه پیرایهای کهن

زمان تا زمان خامه نقش بند
سر نخل دیگر بر آرد بلند

چو گم کرد از گوهری آب و رنگ
دگر گوهری سر بر آرد ز سنگ

عروس مرا پیش گوهر شناس
کند تازه رونق بسی از قیاس

درین نامه کو هم نرفتی بگوش
سخن گفتن تازه گوئی فسوس

من آن توسنم کز ره پختگی
رسیده ز تندی بفرمانبری

چو بخت کوار مغانیم نیست
دریغا جوانی جوانیم نیست

جوانرا چو گل لعل بر آبش است
چو پیری رسد لعل در آتش است

در آن کوره کآینه روشن کنند
چو بشکست از آینه جوشن کنند

دل هر کرا گر سخن پرور است
سروشی سراینده بازیگر است

ازین بیشتر کان سخنهای نغز
بر آوردی اندام از خون مغز

سراینده‌ای داشتم در نهفت
که با من سخنهای پوشیده گفت

کنون کان سراینده خاموش گشت
مرا نیز گفتن فراموش گشت

نیوشنده‌ئی کان می شنید
هم از شقه کار شد ناپدید

چو شاه ارسلان رفت در خون خفت
سخن چون توان در چنین حال گفت

مگر دولت شه کند یاریی
در آرد دمم تازه گفتاریی

در اندیشه این گذرهای تنگ
هم از تن توان شد هم از روی رنگ

چو طوفان اندیشه راهم گرفت
شب آمد در خوابگاهم گرفت

شبی از دل تنگ تاریکتر
رهی از سر موی باریکتر

در این شب چگونه توان کرد راه
درین ره چگونه توان دید چاه

فلک پیشگاه ابر اندوده نیل
سر پاسبانان مانده در پای پیل

برین سبزه آهوئی انگیخته
ز نافش زمین نافها ریخته

ز شمعی که باشد پر پروانه دور
ز پروانه داشت پروای نور

من آن شب نشسته سواری بچنگ
سیه‌تر ز سودای آن شب برنگ

بغواصی بحر در ساختن
که اندوختن گاهی انداختن

چو پاسی گذشت از شب دیرباز
دو پاس دگر ماند هر یک دراز

شتابنده فلک از شب آهسته شد
ز نغزو سان شب زبان بسته شد

من از گله شب درین دیر تنگ
همی یافتم حله هفت رنگ

مسیحا صفت زین خم لاجورد
که از زر فلق بر آورد دم دکاه زرد

مرا کاول این پرورش کار بود
دلی لعبتی در دهش یار بود

عماد خوی آن خواجه ارجمند
که شد قد قایل بدو سربلند

جهان را ز گنج سخا گرد پر
ز درج سخن بر سخا بسته در

ندیدم کسی در سرای کهن
که داد دهرا وهم سخا هم سخن

عطارد که بیند در آن مشتری
بدین چهره بر داد انگشتری

بود مدتی کان جهان را جهان
بهیزنگ خود دار در من نهان

فرو بسته کاری بیایی غمی
نه بس غمگساری نه کس همدمی

ز یک قطره پله چو زاید سخن
چو هر ما کشاید ز یک نخل بن

من آن شب فرو مانده از خواب و خورد
شناور درین برکهٔ لاجورد

شبی او چو شب چون یکی برجگاه | فتاده در او رخت خورشید و ماه
من از دولت شه کمندی بدست | گرفته بکف آهوی شیر مست
رصد بسته بر طالع شهریار | سخن کرده با ساحت نیک یار
بمنزل رسانده سرانجام را | گرو برده هم صبح و هم شام را
گهرجوی اندیشه بر کان رسید | جگر خوردن دل بپایان رسید
من آن شب نیاسوده برخاستم | نیاسودگی بزمی آراستم
بساطی کشیدم ز ترتیب نو | براو کردم اندیشه را پیشرو
سرم چون ز می تاب مستی گرفت | سخن با سخاهم آشتی گرفت
دلم آتش و طالعم شیر بود | زبانم در آن شغل شمشیر بود
نگر آتش و شیر بسم گوهرند | که از دام و دد هرچه باشد خورند
که از لطف برساختم زیوری | که از گنج حکمت گشادم دری
دگر باره بر کان گشادم کمین | برانداختم مغز گنج از زمین
شرف نامه را تازه کردم نورد | سپیدابه را ساختم لاجورد
باوّل چه کشتم بآخر چه رست | شکسته چنین کرد باید درست
فروشنده جوهر آمد پدید | متاع از فروشنده باید خرید
بسر سبزی شاه روشن ضمیر | به نیروی فرهنگ فرمان پذیر
سخن زین نمط هرچه دارد نوی | بدین شیوه نو کند پیروی
سخن گفتن آسان بر آنکس بود | که نظمش تهیش از سخن بس بود
غلط کاری این خیالات نغز | برآورد جوشش دلم را ز مغز
بترتیب این بکر شوهر فریب | مرا صابری باد و نه ناشکیب
ندانم که اینجا دو تنها کیست | چگونه درین بابلی چاره چیست
بد از مهر کو آب زردشت برد | بسا زند را کآتش زند برد
من آن ابرم این طرفه نقش طاق را | که آب از جگر بخشم آفاق را
چو سایه که هنجار دارد ز نور | وزو دارد آمیزش خویش دور
همه صرف خوانان صرف منند | قباله نویسان حرف منند
بخلوت زدودم ز پولاد زنگ | که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ
نخواندی که صیقل حسنی نگار | چگونه شده رومیان را حصار
مثل زد در این آنکه فرزانه بود | که بر ناید از هیچ ویرانه دود
بسا چیز کو در دل آرد هراس | سرانجام از آن گردد آید سپاس

شبی کز سیاهی بدان پایه بود | کز او نور در تهمت سایه بود
درافکنده طرحی بدریای ژرف | بطرح اندرون ماهیان شگرف
بدان تا کنم شاه را پیشکش | برآمیخته خیل چین با حبش
در آن دشت آباد مدت پذیر | شده دولت شه مرا دستگیر
چو زرین سراپرده آفتاب | بحکم شهنشه که برزد طناب
سریری بآیین سلطانیان | زدم بر سر کوی روحانیان
می و نقل و ریحان تر از هم نفس | زبان و ضمیر و سخن او و بس
درآمد بغرّیدن ابر بلند | فرو ریخت گوهر بگوهر پسند
دو حامی در آن بود باید دلیر | یکی زرد آتش یکی زرد شیر
چو در دست من آن دو نیک اختری | دف زهره و دفتر مشتری
جهانی بگوهر برانباشتم | که چون شاه گوهرخری داشتم
بدعوی دروغی نباید نمود | زر و آهن اینک توان آزمود
دگر باره این نظم چینی طراز | ببین تا کجا میکند ترکتاز
بسی سالها شد که گوهر پرست | نیاورد از اینگونه گوهر بدست
چو فرمود شه باغی آراستن | سمن کشتم و سرو بنداشتن
یکی سرو پیراستم در چمن | که بر یاد او میخورند انجمن
ولی باید اندیشه را تیز و تند | بر بخش نباید ز شمشیر کند
کسی کو جواهر برآرد ز سنگ | بدشواری آرد سخن را بچنگ
ز گرمی سرم زیر از دود گرد | ز خشکی تنم رانگ سوده کرد
سخن بین کجا بار که میبرند | چه میگویم آخر چه ره میبرند
که آموخت این زهره را رهمند | که سازد نواهای نارودمند
کجا قطره دُر بدریا برد | خر آرد وزین بصره خرما برد
همه چون گیا جرعه خواران من | زمین سبز و تشنه بباران من
زمین گرچه شوریده شد خوابشان | هم از فیض جوی است لبشان
من او را ازین فیض از آن یافتم | که ردی از دگر چشمها تافتم
چو من کردم آیینه را تابناک | پذیرنده پاک شد جای پاک
چو خواهی که بر گنج یابی کلید | عنان از زیادت نباید کشید
بسا خواب کاوّل بود هولناک | نشاط آورد چون شود دور پاک
جهان پر شد از دعوی انگیختن | گزین نطع ترسم ز خون ریختن

زباران

زباران فراوان بود در تموز / هوا سرد گردد چو برد العجوز
چو بادی هوا بر نیاید در آب / بسوزاند انجوک را آفتاب

چو بر عادت خود در آید حریف / هوا دور باشد ز باد لطیف
و یا خیزد از تری آب و ابر / که باشد نفس را گذرگه سطبر

نباید یکی آتش افروختن / بر او صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه / ندارم جز این یک وظیفه نگاه

خدای از پی بند کیمیا آفرید / بسحر بند کاید ازین پدید
به نیک و بد مرد آموزگار / نه پیچد سر از گردش روزگار

چه پس بند ساز کاری کند / فلک بر ستیزنده خواری کند
ندارد جهان خوی سازندگان / نسازد بنوا با نوازندگان

چو ابریشمی بسته بیند بساز / کند دست خود بر بریدن دراز
دو کرم است کان بر بریشم کشی / کنند دعوی مالی و آتشی

یکی کار کاو بریشم تند / یکی کاروان بریشم زند
دو باشد مگس انگبین خانه را / فریبنده چون شمع پروانه را

کند یک مگس مایه خورد و خفت / بدزدی خورد یک مگس در نهفت
یکی زان مگس کانگبین گر بود / نه زان صد مگس کانگبین خور بود

از آن پیش کآرد شبیخون شتاب / چو دراج در ده صلای کباب
ز حرصی چه باید طلب کرد کام / که گه سوخته دارد تا کام خام

اگر جوشش گرمی بسوزی زرد / وگر بر نجوشی شوی خام سرد
سپهر اژدهائیست با هفت سر / بزخمی که اندازد از پا بسر

در این طشت غربالی آنگون / تو غربال خاکی فلک طشت خون
بر او با تو چون طشت شد ریزریز / تو با او چو غربال شد خاک بیز

کجا خاکدان باشد آب گیر / ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فسونگر خمیست این خم نیلگون / که صدگونه رنگ آید از وی برون

اگر جادویی بر خمی شد سوار / خمی هین برو جادوان صدهزار
شتاب فلک را رها کن ز دست / که پستی بلند و بلندیش پست

گهی زیر ما گاه بالای ماست / اگر زیر و بالاش خوانی رواست
در این پرده با آسمان جنگ نیست / که این پرده با کس هم آهنگ نیست

چو بازیچه کین چرخ باریکرنگ / نیارد درین چار دیوار تنگ
کسی را که گردن بر آرد بلند / همش باز در گردن آرد کمند

زر دیباهٔ سرخ ار کلاهش دهد / بخون دستکان سیاهش دهد
برین چار سو چند سازیم جای / شکم چار سو کرده چون چارپای

سر آنگاه بر چار بالش نهیم / گزین کنده چار بالش دهیم
رباطی دو در دارد این دیرخاک / دری در گریوه دری در مغاک

نیاید کسی زان در انجا فراز / گر این در بروشن کرد ند باز
فسرده کسی کو درین چاه بست / چو برف اندر افتاد چون یخ ببست

خنک برق کو جان بگرمی سپرد / به یک لحظه زاد و به یک لحظه مرد
نه افسرده شمعی که چون برفروخت / شبی چند جان کند تا گه بسوخت

کسی را که کشتی نباشد درست / شناور شدن واجب آید نخست
نه بینی که ماهی بدریای ژرف / نبیند گزند از هیچ باران و برف

شتابنده را اسب بحری خرام / برق داده بهتر که باشد لجام
سپهر آن سپهر است کز داغ و درد / گر از زرق کند رنگ ما گاه زرد

برین ره کسی پرده ننواخت / که هنجار این ره تواند شناخت
بره بر توان راه بردن بسر / سر راه دارم کجا راه بر

چنان وقت باید مرا گر بپیش / که امید بردارم از عمر خویش
دگر باره غفلت سپاه آورد / سرم بر سر خوابگاه آورد

خیالی بخوابی بدم همسرم / بافسانه عمری بسر میبرم
به پایین برگی بر توانم برید / بپایی چنین برچه دانم رسید

ببین چار سوی مخالف روان / نیم زنده گر پیرم ار گر جوان
اگر وقع پیران ندارم بکار / جدا مانم از مردم روزگار

دگر با چنین تن جوانی کنم / بجان کسان زندگانی کنم
همان به که با هر کهن تازه / نمایم بقدر وی اندازه

مگر تارها کرد این بند را / نیازارم این همرهی چند را
چو غواص دریا در آید بموج / ز کام صدف در برآرد باوج

در اندازه هر کاری نگهداشتن

از آن ابر کآتش در آب افکند / زبان مایه بر آفتاب افکند
دگرباره دولت در آمد بکار / دل دوستی با سخن گشت یار

فرو رفت شب روز روشن رسید
چو دولت در بدر کشاکش پدید
چو فرمان ده نقش پرگار کن
درین شهر کاقبال یاری کند
مداد و دهش چیره بازو بود
همه کار شاهان شوریده خواب
بزرگ اندکی خورد و بسیار برد
مراتب نگه دار تا وقت کار
مکش بر کهن شاخ نو خیز را
جهاندار چون ابر و چون آفتاب
بهر جا که رایت برآرد بلند
ز بر سختن کوه تا برگ کاه
از او شد بر او آفرین جای گیر
جز او هر کرا دیدم از خسروان
دری پر ز دعوی و خانی تهی
همین رشته را دیدم از لعل پر
شنیدم که بالای این سبز فرش
همانا که آن مرغ عرشی منم
نظامی ز گنجینه بگشای بند
برون آر اگر صیدی افکنده
چنین گنج اگر بخت روزی بود
شهی کانچه در عهد ایام اوست
چو محمود با فرّ و فرهنگ و شرم
بهاریست هم میوه و هم برو
چو در جام ریزد می سالخورد
کجا گشت شاهین او صید گیر
که باشد کسی تا بدوران او
سراب از سر آب نشناختن
دهد مهر عکس فرشته ز دور

شب زنگی از صبح صادق رمید
ز سنگ سیه گوهر آمد پدید
بفرمان من گرد ملک سخن
که باشد که او شهریاری کند
جهان بخشش بی ترازو بود
از اندازه نشناختن شد خراب
شکوه بزرگان از او گشت خورد
شمردن توانی یکی تا هزار
گزین کشت پژمرده بر و برز را
باندازه بخشد هم آتش هم آب
سر کیسه را برگشاید ز بند
شناسد همه چیز را پایگاه
که در آفرینش ندارد نظیر
ندیدم درو جوی خلوت روان
همه لاغریهای بی فربهی
ضمیری چو دریا و لفظی چو دُر
خروسی سفیدست در زیر عرش
که هر بامدادی نوائی زنم

دگر بار چشمم سبک خیز شد
همه روز را روز کاریست نام
برانداختی گرد هم زر اختیست
خرد گفت کانکس بود شهریار
بمور آن دهد کو بود مور خوار
که یکره سر از پای نشناختن
بجائی که بی دانش آید بجوش
کم و بیش کالا چنان بر سنج
مزن ارّه بر سالخورده درخت
بدریا رسد دُر فشاند ز دست
بحمد الله این شاه بیدار هوش
باندازه هر کرا نمایه
ز من هر کس این نامه را باز جست
سری دیدم از مغز پرداخته
همه صیرفی طبع بازارگان
خریداری الحق چنین ارجمند
چو او بر زند طبل خود را دوال
برآواز من جمله مرغان شهر

در مدح ملک عزّالدین گوید

سزاوار گیتی فروزی بود
بر او خطبه و سکّه و نام اوست
چو داود از او گشته پولاد نرم
سراینده قمری و بلبل برو
شبیخون برد لعل بر لاجورد
ز شاهین گردون برآرد نفیر
کند دزدی و سیرت دستان او
کشد تشنه را زاب تک و تاختن
ولی آن ز ظلمت بود وین ز نور

چو بر سکه شاه گیتی نورش
سر سرفرازان و گردنکشان
بطغرای دولت ز محمودیان
ببینی که در بزم چون نو بهار
چو شمشیر آتش برآرد ز آب
عقابیش چو پر بر زند بر سپهر
سر و روی آن دزد گردد خراب
کلیچه کمان بردن از قرص ماه
درین مهربان شاه ایزد پرست

نشاط دلم بر سخن تیره شد
یکی روز دانه یکی روز دام
که این مملکت بر که آید درست
که باشد پسندیده در هر دیار
دهد پیل را طعمه پیلوار
بمستی کلاهی برانداختن
ز طبل دریده برآرد خروش
که حمّال هر ساعت آید برنج
که ضحّاک ازین گشت بی تاج و تخت
کند کرده کوه را لعل بست
که نازش خراست و نوازش فرش
دهد دهش یاد هد مایه
بعنوان این نامه آمد درست
بسی سر بناپاکی انداخته
جگر گوشه چار یکی خوارگان
سخنهای چون من نباشد بلند
خردسان دیگر بگویند بال
برآرند بانگ هیئت گویای دهر
گرفتاری گنجه تا چند و چند
روان کن اگر گنجی آگنده
همان خطبه خوان باز بر منبرش
ملک نصرة الدّین سلطان نشان
بتوقیع نسبت ز داودیان
درم ریزد و در فشاند نثار
سیاهی کند ابر بر آفتاب
شکارش نباشد بجز ماه و مهر
که خود در ارسن سازد از نقاب
فکندست بسیار کس را بچاه
ز مهر و وفا هرچه خواهند هست

نم باده

نه من مانده‌ام خیره در کار او / که گفت آفرینی سزاوار او
چرا پیش کین خواند او را سپهر / که هست از جهان خسروان اهل مهر
اگر پشتگین بر تو بستند دست / بود کی‌نشین حرف بر وی گواست
سزد گر بود نام او کی‌نشین / که هم کی‌نشان است و هم کی‌نشین
کز آن زلزله در زمین‌ها پدید / شد آن شهرها در زمین ناپدید
جهان لرزه افتاد بر کوه و دشت / که گرد از گریبان گردون گذشت
زمین گشت چون آسمان بی‌قرار / معلق زنان باز وی روزگار
برآمد یکی صدمه از نفخ صور / که ماهی شد از کوهه کاو دور
فلک را سلاسل ز هم برگسست / زمین را مفاصل بهم درشکست
در اعضای خاک آب رخنه کرد / ز بس کوفتن کوه را خسته کرد
رخ یوسفان را برآورد میل / در مصر بازار دارند و نیل
نماند یکی دیده بر جای خویش / جهان در جهان شهر ندازه امش
ز بس گنج کان روز بر باد رفت / شب شنبه را گنجه از یاد رفت
ز چندان زن و مرد و برنا و پیر / برون نامد آوازه جز نفیر
چو ماند این یکی رشته گوهر بجای / دگر ره شد آن رشته گوهر گرای
باقبال این گوهر گوهری / از آن دیر و در شد و دوری
بکم مدت مرز ویران و بوم / بفر تو آبادتر شد ز روم
در آن روضه منگر که در رنج و تاب / شد آن مملکت دور از اکنون خراب
نگر تا بدین شاه گردون سریر / دگر باره چون شد عمارت پذیر
گلین بارویش از بس که شد ساز / بدیوار زرین بدل کرد باز
برآراست ویرانه را بگنج / ز بیماری مملکت برد رنج
ز هر گنجی انگیخت صد گونه باغ / برافروخت از خانه صد چراغ
چو زآبادی آن ملک را نور داد / خرابی ز زرکار او دور باد
زهی اقبالی که از دور دست / بنور تو بینیم در وی چه هست
چراغ ارچه باشد همه انجمن‌فروز / جز او را بود دیار تابان ز دور

بیرون رفتن اسکندر از بردع گوید

نه آن شد کله‌داری پادشاه / که دارد بگنجینه در صد کلاه
کله‌داری آن شد که بر مهتری / نهد هر زمان بر کلاه خسروی
کله‌دار عالم تویی در جهان / که از فرقت بر سر کلاه مهان
دماغی که آن در سر آرد غرور / ز سرها تو کردی به شمشیر دور
چو عالی بود رایت و رای شاه / همش بزم فرخ بود هم سپاه
تویی از تو هم نصرت آراسته / ترا در درای تو برخواسته
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد / تویی پیش داوی شه ارزش داد
چو در دانشی و پیشینه هست / سزد گر شوی بر کیان پیش‌دست
بزاری بر این هفت پیروزه کاخ / از این پرده تنگ صیتی فراخ
بیاد نظامی یکی طاس می / خوری هم بآیین کاوس و کی
ستانی با آن طاس طوسی بر / حق شاهنامه ز محمود باز
دو دانش‌شناس از دو آگاه تن / ترا در سخا و مرا در سخن
بکامی که ناداده باشد نخست / حق وارثان از ورث آید بدست
من آن گفته‌ام کانچنان کس نگفت / توان گر که آن نیز نتوان نهفت
بگفتن مرا عقل توفیق داد / بخواندن تو را نیز توفیق باد
چو توفیق ما هر دو همره شود / سخن را یکی پایه در ده شود
بر این گل که ریحان ز باغ سرشت / در ایوان نوشت چراغ بهشت
برآرای مجلس برافروز جام / که جلاب پخته است در خون خام
تو می خور بهانه ز من دور دار / مرا لب بمهر است معذور دار
بانجام هر کار در اندیشه هوش / همه ساله می خورد باد نوش
دلت تازه بادا و دولت جوان / تو بادی جهان را جهان پهلوان
برات تو در گردش روزگار / مهیا چو چرخ گردان زکار
بلندیت بادا چو چرخ کبود / که چرخ از بلندی نیاید فرود
تو تیغی ترا از صبح شمشیر تو / سپهر از زمین رام‌تر زیر تو
درخشنده تیغت عدوسوز باد / درفش کیان از تو فیروز باد
اگرچه من از بهر کاری بزرگ / فرستادمت بهر کاری بزرگ

گردیدن اسکندر گرد عالم نوبت دوم

سر فیلقوس یونان گروه / جواهر چنین برد از کان کوه
که چون یکره آن شاه گیتی‌نورد / ز گردش بگردون برآورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور / وطنگاه پیشینه را داد نور

ز رامش سوی دانش آورد رای پژوهشگری کرد با رهنمای
دماغ فلک را باندیشه سفت در بسته کیمیا کشاد و نهفت

سخن را بشان جست بر رهبری ز یونانی و پهلوی و دری
ازان پارسی دفتر خسروان که بر یاد بودش جواب روان

ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم چه از جنس یونان چه از جنس روم
بفرمود تا فیلسوفان همه کنند آنچه دانش بود ترجمه

ز هر در چه آتش دری در کشید وزان جمله دریایی آمد پدید
صدف چون ز هر گوهری گشته پر پدید آمد از وی هم دریای در

نخستین قیاسی که بست از قیاس کتابیست کان هست گیتی شناس
دگر دفتر مرز و جانهان کزاو زنده ماندند یونانیان

همان دمدمه اسکندری کال روم بدو نرم کردندی آهن چو موم
کسانی که آن صفر بر خوانده اند شکیبا از او حرفها رانده اند

خبر یافتند از در کین مهر که در عشق گنبد چه دارد سپهر
کنون زان صدفهای گوهر نشان برون زن صطاخش سینی نشان

چنین چند نوباوه عقل زای پدید آمد از شاه کشورگشای
بدان کاردانی و کارآگهی چو بنشست بر تخت شاهنشهی

اشارت چنان شد ز تخت بلند که داناست نزدیک ما ارجمند
بجوید کسی از کسی برتری مگر کز طریق هنرپروری

ز هر پایگاهی که والا بود هنرمند را پایه بالا بود
قرار آنچنان بد که نزدیک شاه بدانش بود مرد را پایگاه

چو دولت بدانش روان کرد عهد جهان سوی دانش بنو داد جهد
همه رخ بدانش برافروختند ز فرزانگان دانش آموختند

ز فرهنگ آن شاه دانش پسند شد آوازه یونان بدانش بلند
کنون کان نواحی ورق در نوشت زمان گشت و ز نام دانش گذشت

سر نوبتی گر چه بر چرخ بست که طاعتگهش پیش بودی نشست
نهان خانه داشتی از ادم بر او هیچ بندی نه از زر و دم

یکی خرگه از شوشه سرخ بید در آن خرگه افشانده ریگ سفید
بلش خون ستیز از زمین دو نگاه در آن خرگه آوردی آرامگاه

نهادی کلاه کیانی ز سر بخدمت گری جست کردی کمر
زدی روی بر روی ریگ پاک برآوردی از دل دمی دردناک

ز رفته سپاسی برآراستی بآینده هم یاری خواستی
مران فتح کاقبال آورد پیش بفضل خدا دید بر جهد خویش

دعا کردنش همچو در پرده بود همانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از راه آلوده کی نیارد دل ملک نغز پالوده کی

چو صافی بود مرد مقصود خواه دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت جهان را بدین نیک راهی گرفت

نه زان غافلان بود کز رو دی بد و نیک را برنگیرند پی
بکس بر جوی جور نگذاشتی جهان را بمیزان نگهداشتی

اگر پیرزن بود اگر طفل خرد که داد خواهی بدو راه برد
بدین راستی بود پیمان او که شد هفت کشور بفرمان او

به تدبیر کار آگهان دم گشاد ز کار آگهی کار عالم گشاد
وگر نه یکی ترک رومی کلاه به هند و به چین کی زدی بارگاه

شنیدم که هر جا که راندی گروه نبودی درش خالی از شش گروه
ز پولاد خایان شمشیرزن کمربسته بودی هزار انجمن

ز افسونگران چند جادو سرشت کز ایشان شدی بند هاروت سست
زبان آورانی که وقت شتاب کلیچه ربودندی از آفتاب

حکیمان باریک بین بیش از آن که رنجانم اندیشه خویش از آن
ز پیران زاهد یکی نیک مرد که در شب دعائی تواند کرد

به پیغمبران نیز بودیش پناه وزین جمله خالی نبودیش سپاه
چو کاری گره پیش باز آمدی بمشکل گشادن نیاز آمدی

ز شش گونه‌ای صف برآراستی ز هر گونه‌ای یاری خواستی
در آن شغل یاری نمودی بسی باندازه جهد خود هر کسی

بچندین رقیبان یاری گرش گشادی شدی آن گره بر درش
بتدبیر پیران بسیار سال بدستوری اختر نیک فال

چو نیرنگ و نه تدبیر ساز آمدی دواسبه غرض پیش باز آمدی
کجا دشمنی یافتی سخت کوش که پیچیدی از تخت کوشش کرش

به پیغام اول زر انداختی بزرگان خود را چو زر ساختی
اگر دشمن از زر بدی دشمنش بآهن شدی کار چون آهنش

برآهن نبودی بر آن در کلید
با فسونگری چاره کردی کلید

گر افسون از آن چاره سر تافتی
هم از زبان دان فرج یافتی

چو زخم زبان هم نبودی پسند
ز رای حکیمان شدی بهره‌مند

ز چاره حکیم ار رها سان شدی
بزهد و دعا سختی آسان شدی

گر از زاهدان بودی آن کار پیش
به پیغمبران بردی آن کار پیش

وگر زین همه پیش بودی شمار
با یزد پناهنده ی انجام کار

پناهنده بخت بیدار او
شدی یار او ساختی کار او

ز هر عبره کان در شمار آمدش
نبود از عبرت بکار آمدش

ز بزم طرب تا بشغل شکار
ندیدی ببازیچه در هیچ کار

یکی روز می خوردن آغاز کرد
در خرمی در جهان باز کرد

بر آتش نشستند مشتکران
کشیدند بزمی گران تا کران

سراینده بود در بزم شاه
که شه را در پیش بودی نگاه

وشی جامه داشتی هفت رنگ
چو گل تازه بودی گر بوده رنگ

تماشای آن حله نغز باف
دل شاه را داده بر وی طواف

بر آن جامه چون گل افروخته
اگر با پس خام آستر دوخته

خداوند از آن جامه نغز کار
بر آن جامه زد تا بسی روزگار

ز بس خنده دو دو تارج کرد
وشی پوش را جامه شد سالخورد

چو خندید بر یکدگر تار و پود
سراینده را آخر آمد سرود

کهن جامه را کرد ساز دگر
وشی زیر گرد آستر بر زبر

چو در چشم شاه آمد آن زشت رنگ
بدو گفت کی مدبر بد سرشت

چرا پرده سرخ گل ریختی
بخار مغیلان در آویختی

حریرت چرا گشت بر تن پلاس
چو داری شه پیش گوهرشناس

زمین بوسه داد آن سراینده مرد
بجان و سر شاه سوگند خورد

که اینجا همی هست آنکه بود از نخست
ز پوشش دگرگونه نقشی درست

جز آن نیست کز نو عمل کرده ام
درون را به پیرودن عمل کرده ام

خلق بود بیرون نهفتم ز شاه
خلق تر شدم چون درو یافت راه

شه از پاسخ مرد دستان سرای
فرو ماند سر رشته گنجی سرای

لذان بس که خلقان از او تازه کرد
بخلقش کرم پیش از اندازه کرد

بخندید و بپیچید و در گریه گفت
که پوشیده به راز تا در نهفت

گر از راز ما برگشایند بند
بگیرد جهان در جهان لوی کند

چو از نقش دیبای رومی طراز
سر حلیه زینسان گشایند باز

به از ما درین مجمر نقره پوش
چو عود سپید ار بیارم بجوش

چو خوبان بخاکستر عود و بید
کشندند از سر خنده دندان سفید

بسازای معنی ره دلپسند
بدو تار این ارغنون بلند

رهی کان ز محنت رهائی دهد
بتاریک شب روشنائی دهد

در مقالتهای مختلف که چرا اسکندر را ذوالقرنین گویند

سخن را نگارنده چرب دست
بنام سکندر چنین نقش بست

که صاحب دو قرنش از آن بود نام
که بر شرق و مغرب آورد کام

بقول دگر آنکه بر جای جم
دو دستی زدی تیغ چون صبحدم

ز قولی دگر کان بپیچیده داشت
دو گیسو پس پشت پیچیده داشت

همان قول دیگر که در وقت خواب
دو قرن فلک بستد از آفتاب

دگر داستانی ز آموزگار
که عمرش دو قرن آمد از روزگار

دگرگونه گوید جهان فیلسوف
ابومعشر اندر کتاب الوف

که چون بر سکندر رسید از جهان
بنو داد آن خلل خلق را در جهان

ز مهرش که یونانیان داشتند
بکاغذ بر آن نقش بنگاشتند

چو بر کار خود دید صورتگرش
برآراست آرایشی در خورش

دو نقش و کمربست پیکر نگار
یکی بر یمین و یکی بر یسار

دو قرن از سر هیکل انگیخته
برو لاجورد و زر آمیخته

لقب کردشان مرد هیأت شناس
دو فرخ فرشته ز روی قیاس

چو هر هیکلی کایزد آراستش
فرشته بود بر حسب درخواستش

چو آن هر دو هیکل بدان دلبری
که بر دارد و پیکر بی پیکری

ز یونان بدیگر سواد اوفتاد
حدیث سکندر بر او کرد یاد

شمارت آرایشان هرز و بوم
برآرایش دستکاران روم

عرب چون بر آن دید بنگاشتند
سکندر دگر صورت انگاشتند

بکار آن بودشان که آن پیکر است
به فرخ فرشته که اسکندر است

ازین روی در شبهت افتاده اند
که صاحب دو قرنش لقب داده اند

جز این گفت آهن خداوند هوش
که بیرون ز اندازه بودش دو گوش

بران گوش چون تاج آویخته / ز در داشت طوقی در آویخته
ز در گوش از گنجدان داشتی / چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سرتراشی که بودش غلام / سوی گوش او کس نبودی بکام
مگر کان غلام از جهان در گذشت / بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز / بپوشندگی سوی او کرد باز
چو موی از سر مرزبان باز کرد / بدو مرزبان ترک آواز کرد
که گر به ازین گوش پیرایه پوش / بگوشش آورد کاورد کس بگوش
چنان بستش دم گوشمال از نفس / که تا گفتنی را نگوئی بکس
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد / سخن فی زبان را فراموش کرد
نگفت آن سخن با کسی در جهان / چو گفتش همیداشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد زرد زرد / که پوشیده رازی دل آرد بدرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ / ز دلتنگی آمد بدشتی فراخ
چو پیغوله دید چاهی شگرف / فکند آن سخن را در آنچاه ژرف
که شاه جهان را دراز است گوش / چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد با آهستگی / نگه داشت مهر زبان بستگی
بجنبید چنان شد کزان چاه جست / بآهنگ آن ناله نامی برست
ز چه سر برآورد بالا کشید / همان دست دزدی بکالا کشید
شبانی بیابانی آمد ز راه / نئی دید بر رسته از قعر چاه
برسم شبانان از او پیشه ساخت / نخستین بزد زخمش آنگه نواخت
دل خود در اندیشه تنگ داشتی / با آن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی به دشت / بر آن دشت بر سر چو ناگه گذشت
نئی دید کز دور مغز شبان / شد آن مرز پوشیده بر مرزبان
چنان بود در ناله نی براز / که دارد سکندر دو گوش دراز
شه از نالهٔ نی چنان گرم شد / که پولاد با خم او نرم شد
در آن داوری ساعتی پی فشرد / بر آهنگ سامانش ولی بر نزد
شبانرا بخواند و پوشید راز / شبان قصهٔ نی باو گفت باز
که این نی ز چاهی برآمد بلند / که شیرین‌تر است از نیستان شهد
بزخم خودش کردم از گرد پاک / نشد زخمه زن تا نشد زخمناک
درو جان نه و عشق جان منشت / بدین لی زبانی زبان منشت
شگفت آمدش زین دهان شاه را / بسر برد سوی وطن راه را
چو بنشست خلوت فرستاد کس / تراشنده را سوی خود خواند پس
بدو گفت کای مرد آهسته رای / سخنهای سربسته را سرگشای
که راز مرا با که پرداختی / سخن را بگوش که انداختی
اگر گفتی آزادی از تند میغ / وگرنه سرت را برد سنگ و تیغ
تراشنده کان داستان را شنید / بیازارست گفتن جوابی ندید
نخستین بنوک مژه راه رفت / دعا کرد و با آن دعا کرده گفت
که چون شاه با من چنان کرد عهد / که برقع کشم بر عروسان مهد
از آن راز پنهان دلم سفته شد / حکایت بچاهی فرو گفته شد
نگفتم جز این با کسی نیک رای / وگر گفته‌ام با دو خصم خدای
چو شه دید راز جگر سفت او / درستی طلب کرد بر گفت او
بفرمود کارآگهی شگرف / نی ناله بر در از آن چاه ژرف
چو در پرده نی نفس یافت راه / همان راز پوشیده دیدند شاه
شد آگه که در عرض کار جهان / نهفته به کس نماند نهان
بنیکی سر آسیمه را یاد کرد / شد آزاد و در بخشش آزاد کرد
چنان دان که از غنچه لعل در / شکوفه کند هرچه آن گشت پر
بخاری که آن سنگ خارا شود / سرانجام کار آشکارا شود
مغنی بیار اول صبح بام / بران زخمه تخته بر رود خام
از آن سرخنه کو در دل آورد / ز سودای بیهوده خواب آورد

حکایت

چنین گوید آن نغز گوینده پیر / که در فیلسوفان نبودش نظیر
که رومی مگر شاه چینی کلاه / نشست از بر گاه روزی پگاه
بطارق دو ابرو برآورد خم / گره بسته بر خنده جام جم
مهی داشت تابنده چون آفتاب / ز هجران تب یافته رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او / رسیده به نومیدی انجام او
دل شه که آیینه بود و پاک / از آن دردمندی شده دردناک
بفرمود تا کاردانان روم / خرامند نزدش ز هر مرز و بوم
مگر چاره آن پری وش کنند / دل ناخوش شاه را خوش کنند

کسانی

کسانی که در پرده محرم شدند | دران داوری که فراهم شدند
دران بت بسی چارها ساختند | تنش از تابش بر افراختند

نه آن سرخ سیب از نلش گشته به | نه زابروی شه دور گشت آن گره
از آنجا که شه دل در و بسته بود | ز تیمار بیمار دلخسته بود

فرود آمد از تخت و بردش پیام | که شوریده کم پذیرد مقام
یکی لحظه پیرامن بام گشت | نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت

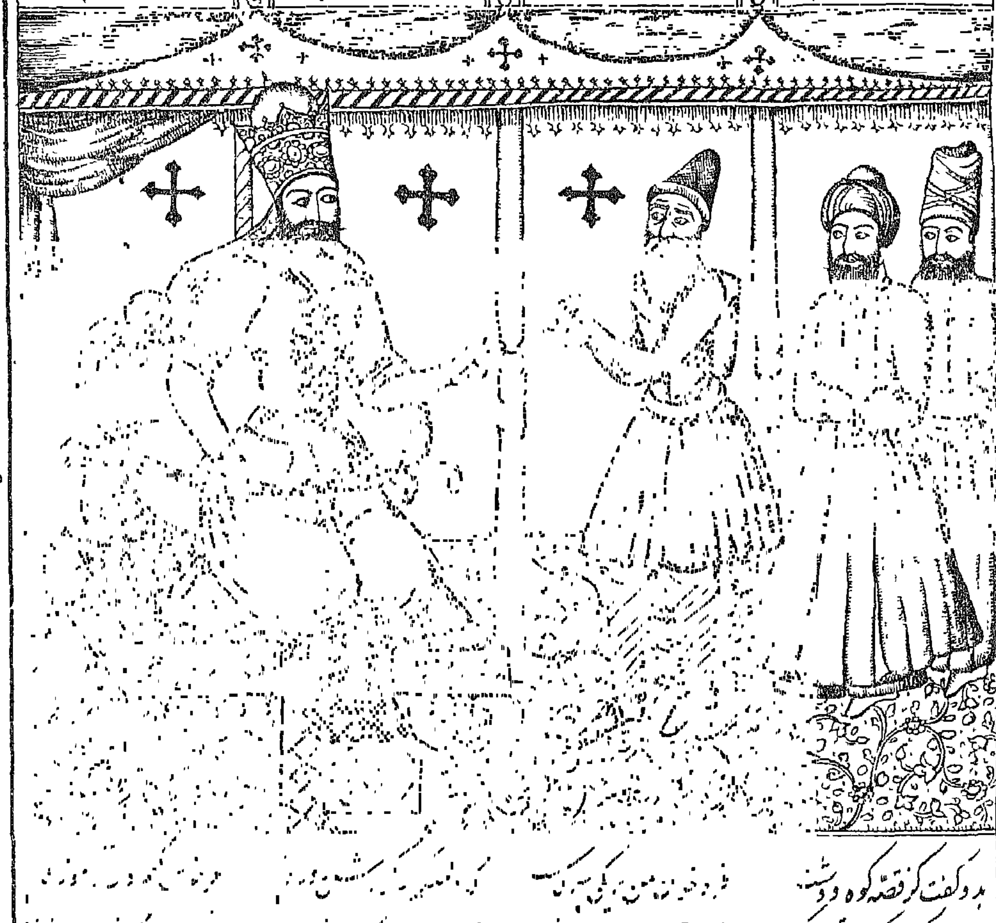
دران پستی از بام حصن بلند | شبان دید در پیش او گوسفند
همایون یکی پیر با فر و هوش | کلاه و سرش هر دو کافور پوش

دران دشت میگشت بی مشغله | گهش در گیا روی و گه در گله
دلش زان شبان اندکی برگشاد | که زیبا منش بود و زیرک نهاد

فرستاد کآرندش از جای پست | بران خسروی جای عالی نشست
رقیبان بفرمان شه تاختند | شبان را بفرمان سرافراختند

درآمد شبانه بنزدیک شاه | سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کآن شاه اسکندر است | نمودار فالش بلند اختر است

زمین بوسه دادش که پرورده | دگر خدمت خسروان کرده
پس آنگاه شاهش بر خویش خواند | بآهستگی نکته چند راند



بدو گفت کز قصه کوه و دشت [illegible]
شبان گفت کی خسرو تخت [illegible]
نخستم خبر ده که تا شهر [illegible]
پسندید شاه از شبان این سخن [illegible]
بدو حال آن نوش لب باز گفت [illegible]
چنین گفت کآنگه که بود [illegible]

[illegible]

ملکزاده بود در شهر مرو / بهی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را کرده بالا شکست / دماغ گل از سرخ روییش مست
عروسی نه پا این پرستان او / که زاد بود خرم شبستان او
شد از کوه چشم زخمی گزند / تب آمد شد آن نازنین دردمند
دران تب که جز داغ و دردی نداشت / بسی چاره کردند سودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت / بدان حد که از خلق نومید گشت
ملکزاده چون دید کان دلستان / بکار اجل گشت همداستان
ازان پیش کان زهر باید چشید / ازان نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او بیکبارگی / گرفت از جهان راه آوارگی
دران ناحیت بود از اندیشه دور / بیابانی از کوه و از بیشه دور
بسی وادی و غار ویران درو / که نام پلنگان و شیران درو
در او رستنی را نه بیخ و نه برگ / بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی ناامید از جهان / دران جست آباد گشتی نهان
ندیدند کس کز گران شوره دشت / بما و اگه خویشتن باز گشت
ملکزاده راند و آن رنج سخت / سوی آن بیابان کز بهر رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت / که مهر ملکزاده در سینه داشت
خبر داشت کانشاه اندوهناک / دران خویشتن را نموده هلاک
چو دزدان ره روی را بار بست / سوی دختر امید تیغی بدست
بنشناس باکی برآورد بلند / بران حمله برد و او را فکند
چو افکنده بودش چو سرو روان / فرو هشت برقع بروی جوان
سوی خانه خود بیک ترکتاز / بچشم فرو بستن آورد باز
نهان خانه داشت در زیر خاک / نشاندش در آن خانه اندوهناک
یکی راز دستوران بر در نگاشت / کز او راز پوشیده پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نمود / وزین بیش چیزیش رخصت نبود
ملکزاده زندانی و مستمند / دل و دیده در دوست هر سه به بند
فرو ماند بسته در کار خویش / که نارفته چون آمد انجام پیش
جوانمرد کو بود غمخوار او / کمر بست در چاره کار او
عروس تبش دیده چاره ساخت / دلش را بصد گونه تربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس / گرانمایه را داشت چندی پاس
پری رخ ز درمان آن چهره دست / ازان تاب و ان تب بیکباره رست
همان آب در رنگش آمد که بود / تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافتن تندرست / دوای دل خویش را جست
جوانمرد چون دید کان خوبچهر / ملکزاده را جوید از راه مهر
شبی خانه را عود پر طیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار / نشاند آن گل سرخ را بر کنار
شد آورد راه نظر بسته را / مهی را ز دم اژدها رسته را
ز رخ بند برقع برانداختش / درین بزمگه رود بنواختش
ملکزاده چون یک زمان بنگرید / می و مجلس و نقل و معشوقه دید
ازان دوزخ تنگ تاریک رشت / همش حور حاصل شده هم بهشت
چگویم که چون شد ازین خرمی / بود شرح زین بیش نامحرمی
شهنشه چو گفت شبان کرد گوش / بمغزش رسیده برآورد هوش
برآسود ازان رنج و آرام یافت / گران پیر پخته می خام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص / برون برد آوازه بر خلاص
که آن مهربان ماه خسرو پرست / باقبال شه عطسه داد و درست
شبان چون بشه نیکخواهی رساند / مدارای شاهش بشاهی رساند
کسی را که پاکی بود در سرشت / چنین قصه‌ها زو توان در نوشت
هنر تا بدان مردم گوهری / چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده گردیست شوریده مغز / بهره شناسد ز دیبای نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد / بدل بشنوش کان ز مغز آورد
زبانی که دارد سخن با صواب / بخواهش چنینش داد باید جواب
مغنی یکی نغمه بنواز رود / کز اندیشه در مغزم افتاد دود
چنان برکش آن نغمه نغز را / که ساکن کنی در سر این مغز را

حکایت ارشمیدش حکیم

چنین گفت پیری ز پیران روم / هم از فیلسوفان آن مرز و بوم
هنرپیشه ارشمیدش بنام / که بود از ندیمان خسرو مدام
ز یونانیان محتشم زاده / ندیده چنان گیتی آزاده
خزینه بسی داشت خوبی بسی / بیونان نبد خوب‌تر زو کسی

خردمند

خردمند دارای فرهنگ و هوش
بتعلیم دانا کشاده گوش
سکندر بدو داد دیوان خاص
کزو دید غمخوارگی از خلاص
بآن خوبروی هنرپیشه داد
هنرپیشه را دل بر اندیشه داد
بدان ترک چینی چنان دل سپرد
که هندوی غم رختش از خانه برد
سراینده استاد ازو در درس
زتعلیم او در دل استاد ترس
بتعلیم او بود شاگرد صد
که آموختندی ازو نیک و بد
سراینده بربسته کشتی سخن
کزان سکه نو بود نقش کهن
نیوشنده یکتن که بخرد بود
زنابخردان بهتر از صد بود
چو مشغولی از دانشش باز داشت
به یاد آتشی عمر سوزان گذاشت
سر اسپهبد چین که بنواخت شاه
بمن داد چینی کنیزی چو ماه
به آن صید دامانده ام زین شکار
که یکدل نباشد دلی در دو کار
بگفت آن پریروی را پیش من
بباید فرستاد بی انجمن
شد آن بت پرستنده فرمان پذیر
فرستاد بت را بدانای پیر
نه خلطی که جانرا گرایش کند
بلی آنچه خونرا فزایش کند
فضولی گران مایه آمد بزیر
بطشتی در انداخت دانا دلیر
طراوت شد از روی روشن ز رنگ
شد از نقره زیبقی آب و رنگ
که بستان دلارام خود در نیاز
ببر شادمانه سوی خانه باز
کجا آنکه من دوستدارش بدم
همه ساله در بند کارش بدم
سر طشت پوشیده را برگرفت
در آن داوری ماند گیتی شگفت
دلیل آنکه تا پیکر این کنیز
ازین بود در پیش چشمت عزیز
چو باید ز خون خلط پرداختن
بدین خلط خون عاشقی ساختن
دریغ قطره آب نا ریخته
بسی خرمیها بهست آمیخته
یکی جفت همتا ترا بس بود
که بسیار مرد است بیکس بود
چو یکرنگ خواهی که باشد ندیم
چو دل باشش یکبار در پیوند
بعذری چنین پای او بوسه داد
وزان پس نظر سوی دانش نهاد
دگر ره چو سبزی درآمد بشاخ
سهی سرو گشت آن میدان فراخ
گل روی آن ترک چینی شگفت
شمال آمد و راه میخانه رفت
زتعلیم دانا فرو بست گوش
در عیش بگشاد بر ناز و نوش
عتاب خود استاد از دور داشت
دلش را بدان عشق معذور داشت

ارسطو پس فرزند خود نام کرد
بتعلیم او خامه را رام کرد
کنیزی که خاقان بدو داده بود
بر دوش آن همه رنجش افتاده بود
چو صیاد را آهو آمد بدست
نشد سیر زان آهوی شیرمست
ز مشغولی او بسی روزگار
نیامد بتعلیم آموزگار
که آیا که زد این هنرپیشه را
چو شوریده در مغزش اندیشه را
اگر ارشمیدس نبودی بجای
نبوده به بندی بدو رهنمای
وگر بودی او یک شبه یادگیر
سخن گوی را برگشادی ضمیر
هنرپیشه را پیش خواند اوستاد
که چون است کز ما نیاری تو یاد
چنین داد باز ارشمیدش جواب
که بر تشنه راه ز جوی آب
جوانی وزان سان بتی خوبچهر
بر آن مهربان چون نباشم بمهر
چو استاد دانست کان شیرخو
بشهوت پرستی بر آورد خوش
به بینم که تاراج آن ترک تاز
ترا از سر علم چون کرد باز
بر آمیخت دانا یکی تلخ جام
که از تن برون آورد خلط خام
برون ریخت از شخص او مایه را
دو تا کرد سرو سهی سایه را
چو پر کرد از اخلاط آن طشت
بت خوب در دیده ناخوب گشت
بخواند آن جوان هنرمند را
بدو داد معشوق دلبند را
جوانمرد چون در صنم بنگریست
بآن سان که گفت این زن زشت کیست
بفرمود دانا که از جای خویش
بیارند آن طشت پوشیده پیش
بدو گفت کین بد دلارام تو
بدین بود مشغولی کام تو
چو این ماده در تن نمیدید پیش
بصورت زن زشت میخوانیش
مریز آب خود را درین تیره خاک
که از آب شد آدمی تابناک
بچندین کنیزان وحشی نهاد
مده خرمن عمر خود را بباد
ازان مختلف رای شد روزگار
که دارد پدر هفت و مادر چهار
چو دید ارشمیدس که دانای روم
چگونه کشید انگبین از موم
ولیکن دلش میل آن ماه داشت
که الحق فریبنده دلخواه داشت
بنفشه دگر باره شد مشکپوش
سر نرگس آمد به مستی بجوش
دل ارشمیدس در آمد بکار
چو مرغان پرنده در مرغزار
پریوار با آن پریچهره زیست
چه ایمن کسی کو نهان چون پریست
چو بگذشت ازین داستان یکدو ماه
غزاله شد از چشم چینی غزال

گل سرخ در دامن خاک ریخت / سراینده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پریزاده را / چنان چون پریزاد کان باده را

ملک پیشتر زان که آزاده بود / ازان به کنیزی مرا داده بود
همان مهر و خدمتگری پیشه داشت / همان کاروانی در اندیشه داشت

پیاده نهاده رخش ماه را / فرس طرح کرده رخش شاه را
خجسته گلی خون من خورد او / بجز من نه کس در جهان برد او

چو چشم مرا چشمه نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد
رباینده چرخ آنچنانش ربود / که گفتی که تا بود هرگز نبود

بخشنودئی کان مرا بود ازو / چگویم خدا باد خشنود ازو
مرا طالع طرفه هست از سخن / که چون نو کنم داستان کهن

در آن عید کان شکرافشان کنم / عروسی شکرخنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلوا گری خانه پرداختم

چو بر گنج لیلی کشیدم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی بسر / برضوان سپردم عروسی دگر

ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصه از روم و روس
به از مادرم نده پیشینه بیش / بدین داستان خوش کنم وقت خویش

قصهٔ ماریهٔ قبطی که علم آموخت

مغنی ره باستانی بزن / مغانه نوائی مغانی بزن
من سبزه نوا را بآن یک نوا / گرامی کن و گرم تر کن هوا

کهن فیلسوفی جهان آزمای / سخن را چنین کرد برقع گشای
که قبطی زنی بود در ملک شام / ز میری پدر ماریه کرده نام

بسی قلعه نامور داشته / ز بیداد بدخواه بگذاشته
بر او گشته بدخواه و چیره دست / بکارش در آورده گیتی شکست

چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش / شود خرم از ملک آباد خویش

بدستور شه برده خود را پناه / در آن داوری گشته زو دادخواه
چو دید او که دستور دانش پژوه / دهد درس دانش بچندین گروه

ازان دادخواهی هراسان شده / بر او دانش آموزی آسان شده
دل از قصه داد دیده او شست / بتعلیم دانش کمر بست چست

بخدمتگری پیش دانای دهر / پرستنده گشت گستاخ بهر
ز دیگر کنیزان بآیین پرست / جز او کس نشد محرم آبدست

ز بر هنر کاری که بود اوستاد / نظر بست هر گه که او رخ گشاد
ز دستی چنان کاب ازو آنچکید / جز آبی که از دستش آمد پدید

چو زن دید کاستاد پرهیزگار / ز کافور او گشت کافور خوار
ز میلی که باشد زنان مرد / هوای دلش گشت یکباره سرد

منش داد در دانش آموختن / پشیمان شد از رامش اندوختن
ارسطوی دانا بدان دلنواز / در دانش خویش بگشاد راز

بسی در بر آن در ناسفته سفت / بسی گفتنیهای ناگفته گفت
ازان علم کاسان نیاید بدست / بکلی خبر دادش از هرچه هست

زبان دانش آموز دانش پرست / چو لوحی ز هر دانشی در نوشت
سوی کشور خویشتن کرد رای / که رسم نیا را نهاد بجای

بدان داده دادست کاهی نداشت / که آیین خود برگ راهی نداشت
چو دستور دانا چنان دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار

بدان کشور انداخت اکسیر زر / باکسیر خود کرده اکسیر گر
بآن کیمیا ماریه میر گشت / لغت نامهٔ علم اکسیر گشت

چو از دانش خویش دستور شاه / بگنجی چنان داشت آن دستگاه
بدستوری شه سوی کشورش / فرستاد با گنج و با لشکرش

شتابنده چون سوی کشور شتافت / بآهستگی مملکت باز یافت
چنان گشت مستغنی از ساو و باج / که برداشت از کشور خود خراج

در اکسیر کاری چنان شد تمام / که کردی زر پخته از سیم خام
ز بس زر که آن سیمتن یار کرد / در گنج بر خاکیان باز کرد

چو زر در ترازوی اکسیر سنگ / که آرد زر بی ترازو بچنگ
ز لشکرگهش کس نیامد بدشت / که از بارگی لعل زرین ببست

بدرگاه او هر که زر داشتی / اگر خر بدی زین زر داشتی
ز بس زر که بر زیور انباشتند / سگان را به زنجیر زر داشتند

گروهی حکیمان دانش پرست / ز اسباب دنیا شده تنگدست
از آن گنج پنهان خبر یافتند / بدیدار گنجینه بشتافتند

نمودند خواهش ز ارکان گنج   که درویشی آورد ما را برنج
بدانیم چون دیگران پیشه   مگر در جهان کردن اندیشه
زکسب جهان دامن افشانده ایم   بقوت یکی روز درمانده ایم
تواند که بانوی عاجز نواز   گشاید بما بر در گنج باز
درآموز ما را ز رای و تدبیر خویش   بیا چیزی از علم اکسیر پیش
جهان را چنین گنج گوهر بسیست   کلید در گنج با هر کسی است
مگر قوت از چاره سازی کنیم   ز خلق جهان بی نیازی کنیم
زن کارپیرای روشن ضمیر   همان خواسته گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ   ستبرش برآورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بر آن جلوه گاه   پرندی سپسته برگرد ماه
برآموده چون نرگس مشک بید   بموی سپیده مهرهای سفید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند   در آن مهره آورده با رنج بند
بنظارگان گفت گیسوی من   به بستند در طاق بر روی من
نمودار اکسیر پنهانیم   به بستند در صحن پیشانیم
نپوشند کانرا در آن داوری   غلط شد زبان زبان آوری
یکی گفت اشارت بآن مهره بود   که شفاف و تابنده چون مهره بود
یکی راز پوشیده از موی جست   که آن مهره با موی دید از نخست
گرفتند هر یک پی اندیشه را   خلافی پدید آمد اندیشه را
از آن قصه هر یک دمی میشمرد   بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش برآراستند   در آن باب فصلی دگر خواستند
پریروی بر طاق منظر نشست   نشاندند آن تنی چند را زیر دست
سخن راندند از آن گنج در خواسته   چو سربسته گنجی برآراسته
حدیث سر کوه و مردم گیا   که سازند از او زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زر است   سخن با همین که چون کیمیا پرور است
بپوشند کی کرد رمزی پدید   در شق آهنین قفل زرین کلید
بدانا رسید آن سخن گنج یافت   بنادان رسید اندرو رنج یافت
گر آن کیمیا را گهر در گیاست   گیای قلم کو هر کیمیاست
ازین کیمیا پیش من چرب دست   دریغی نه چندانکه خواهند هست
کسی را بود کیمیا در نورد   که او عشوه کیمیاگر نخورد
شنیدم خراسانی بود چست   به بغداد شد چون نشد کار رست
دمی چند بر کار کرد ای شگفت   خراسانی آمد دلش در گرفت
از آنها که اهل خراسان کنند   ببغدادیان بازی آسان کنند
هزارش عدد مصری همچو موم   زری کان چنان زر نباشد بروم
بسوهان یکایک همه خورد سود   برآمیختش با گل سرخ زود
وز آن سرخ گل مهره چند ساخت   بآن مهرها پس که چون مهره باخت
بعطاری آن مهرها بر شمرد   بمهر خود آن مهره را در شمرد
که این مهره در حقه ما براز   نهی مهره باز و دهی مهره باز
بدیناری این بر تو بفروختم   وز او کیسه سود بر دوختم
چو وقت آید این را که داری برنج   بده باز خرم سوی کان گنج
بپرسید عطار کین را چه نام   بگفتا طبریک سخن شد تمام
ز دکان عطار چون بازگشت   با فسونگری کیمیاساز گشت
بدار الخلافه خبر داد باز   که اکسیرئی آمدست اوستاد
منم در اصل کیمیا در نهفت   بجوهر شناسی کسم نیست جفت
علمهای چون من در آمد بکار   یکی ده کند ده صد و صد هزار
درستی صدم داد باید نخست   که گردد هزار از من آن صد درست
همان استواران مردم شناس   بمن برگمارند دارند پاس
گر آید زمن دستکاری شگرف   بیارند با من درین کار حرف
وگر خواهم از راستی در گذشت   زمن خون و سر وز شما تیغ و طشت
خلیفه چو اکسیرسازی شنید   بعشوه زری داد و زر میخرید
بافسون در او داهی آن شیرمرد   زر پخته را با می خام خورد
چو ده کانه ماند از آن زر بجای   از آن رستکاری بیفشرد پای
یکی کوره ساخت چون زرگران   زهر دارویی کرد چیزی در آن
فرستاد در شهر بالا و پست   طبریک طلب کرد نامد بدست
هم آخر رقیبان آن کارگاه   بعطار پشینه بردند راه
گل سرخ را زد بدینار زرد   خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهرها کرد خورد   نمود آشکارا یکی دستبرد
بکوزه در افشاند و آتش دمید   بجا ماند زر وان دگر ناپدید
شبیکه فرو ریخت در نای تنگ   برآمد زر سرخ یاقوت رنگ

بگوشش خلیفه رسید این سخن / که نقد تو آمد ز کان کهن
باینده گنجی چنان کو هری / بسی کرد با او نوازشگری
کاین کار را آوری نیک رای / که من حق آن با تو آرم بجای
در آن آزمایش که جست آمدی / بمیزان موئی درست آمدی
گریزنده خانه راپی گرفت / شبی چند با عاقلان می گرفت
ستوران تازی غلامان کار / باندازه بخرید و بربست بار
خلیفه چو آگاه شد زان فریب / که برد آن خراسانی از زر و زیب
خبر باز جست از طریک فروش / بخندید کان طنزش آمد بگوش
هر افسون گر افسونگری بشنوی / مگر تا بافسون او نگروی
سکندر به یونان خبردار شد / که بر گنج ماریه مار شد
زنی کار دانست سامان شناس / نداند کسی سیم او را قیاس
با افسونگری سنگ را زر کند / صدف ریزه را لؤلؤ تر کند
گرش سر نبرد سر تیغ شاه / جهان زو دگیرد بگنج و سپاه
بازار او شد شتابنده گشت / ز گرمی چو خورشید تابنده گشت
چو از آتش خشم شاهنشهی / بدستور دانا رسید آگهی
که آن زن مر او را بسا گوهر است / جهانجوی را کمترین چاکر است
بسی گشت چو پیچ کران کرد من / بچندین هنر هست شاگرد من
که چندین بدست آورد برگ و ساز / که گردد ز خلق جهان بی نیاز
جز او هر که آن صنعت آرد بکار / جوی نارد از گنج او در شمار
کنون کان کفایت پدید آمدش / بجای نیاکان نشست آمدش
چه دستور کرد از دل شه ربود / سوی ماریه کس فرستاد زود
زن کاردان چون شنید این سخن / گشاد از زر تازه گنج کهن
که چندین ترازوی گنجینه سنج / بیکجای چندان ندیدست گنج
زر می دید با سود همره شده / در آن کدخدائی یکی ده شده
ازان مغربی زر مصری عیار / فرستاد نزدیک او ده هزار
کشند استواران ما از تو دست / که نزدیک ما استواریت هست
خراسانی آن گنج بستد بناز / چو هندو که رست بر ترکتاز
بخفت و بخفتن بخسباندشان / چو برخاست بر خاک بنشاندشان
براهی که دیده نشانش ندید / چنان شد که کس در جهانش ندید
حدیث طریک بیاد آمدش / جز آن هرچه بشنید یاد آمدش
طریک چو تصحیف سازد دبیر / بیاموز معنی و معنیش گیر
درین داوری هیچکس دم نزد / که در کردن کیمیا کم نزد
بشه باز گفتند کان ماده شیر / بصید افگنی گشت خواهد دلیر
ز پوشیده گنجی خبر داشتست / بآن گنج گیتی بلینا شتست
ازان بیشتر گنج زر ساختست / که قارون بخاک اندر انداختست
سپاه آورد دشمنان را برنج / سپاهی نگردد دگر گرد گنج
بتدبیر آن زن گران جان پاک / بتدبیر دشمن برآرد هلاک
بسنجیده بر خدمت شهریار / بسی حیز لی آورد با او بکار
کمربسته تست در ملک شام / بگوهر کنیز و بخدمت غلام
طلش دل بدانش برافروختم / نهانی در او چیزی آموختم
بر او طالعی دیدم آراسته / خبر داده از گنج و از خواسته
بهشیاری طالع مار سنج / بجز ماریه کس نشد مار گنج
چو شه پوزش رای دستور یافت / دل خویش ازان داوری دور یافت
بفرمود تا عذر شاه آورد / همان قاصدی سر براه آورد
فرستاده را برآراست کار / فرستاد گنجی سوی شهریار
چو بر گنج دادن دلش راه برد / هلاک از خود و کینه از شاه برد
درم دادن آتش کشد کینه را / نشاند ز دل خشم دیرینه را

حکایت نانوا قران با سکندر

مغنی بیار آن نوای غریب / نوائی تر از نای عندلیب
خنیده چنین شد در اقصای روم / که بی سیمی آمد به بیگانه بوم
کس آگه نبد زان گنج در شکوه / ز دریابرد جمع شد بار کوه
سرانجامش از دانگ انباشتند / بشاه جهان قصه برداشتند
بتاریخ یکسال یا بیش و کم / بدست آورید است چندین درم
بکم مدتی شد چنان سیم سنج / که شد خواجه کاردانای گنج
یکی نامش از کان کنی میگشاد / یکی همت از رهزنی می نهاد
که آمد تهی دستی از راه دور / نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
که گر شه گذارد بر او ده دگر / ز تفصیل او عاجز آید ضمیر

یکی نانوا

یکی نانوا مرد بد بینوا / نه آبی روان و نه نانی روا
نه پیشه نه بازار کالی نه زرع / چنین حال از چون تو دارد اصل و فرع
جهان دار فرمود کان را بمرد / فرو شوید از دامن خویش گرد
درم وار مقبل بفرمان شاه / بخدمت روان شد سوی بارگاه
چو شاه جهانش جوان دید بخت / جوان بخت را خواند نزدیک تخت
که مرد عزیزی و آزاده چهر / بفرخندگی در تو دیده سپهر
کنون رخت و بنگاهت آنجا کشید / که نتواندش کار روائی کشید
اگر راست گفتی که چونست حال / زمن ایمنی هم بسر هم بمال
نیوشنده چون دید کز خشم شاه / بجز راستی نیست او را پناه
ندیده جهان لغزشی پیدا ز تو / به نیکی شده در جهان یاد تو
مرا مال و نعمت زمین زد دست / نه هم از داده تو نه هم داد دست
بگفتم غلامی دهم شاه را / زنم بوسه این خاک درگاه را
من اوّل که اینجا رسیدم فراز / تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
ازان پیشه نیزم نوائی نبود / که در کار گشتم روائی نبود
ز هر سو سراسیمه بشتافتم / به بی برگی آن برگ بساختم
بسختی همی گشت بر ما سپهر / شد از مهر گردنده یکباره مهر
چو آمد گه زادن او فراز / بکشکینه گرمش آمد نیاز
من و زن در آن خانه تنها و بس / مرا گفت کای شوی فریاد رس
دگر نه چنان دان که رفتم ز دست / ستمکاره شد باد و کشتی شکست
ز سامان بسامان همه کوه و شهر / دویدم مگر یابم از توشه بهر
رسیدم بویرانه دور دست / درو درگهی با زنی گشته ست
سرائی کهن یافتم سالخورد / دری در نشسته به دوده و گرد
سیه زنگئی دیدم آتش پرست / سفالین سبوئی پر از می بدست
چو زنگی مرا دید برگشت زود / بپیچید بر خود دگر دار دود
تو دزدی و من دزد این روستا / بدزدی شدن پیش دزدان خطاست
زبان برگشادم بآئین زنگ / دعا کردم آوردم او را بچنگ
جوانمردی چون تو شیر افکنی / شنیدم بافسانه از هر تنی
مگر کز تو کارم بجائی رسد / درین بینوائی نوائی رسد
ازان چرب و شیرین رها کرد حرب / که دشمن فریبست شیرین و چرب
کنون لعل و گوهر فشانی کند / خرد کی درین ره خموشی کند
صواب آنچنان شد که شاه جهان / از احوال او باز جوید نهان
بخلوت کند شاه را دستبوس / ز تشنیع بر باد دادی کوس
درون رفت و بوسید شه را زمین / زمین بوس چون کرد خواند آفرین
بسی نیک و بد کرد با مرد یاد / سخنها کزو گنج شاید گشاد
شنیدم که اینجا وطن ساختی / بیکروزه روزی بپرداختی
نباید چنین گنج از دست رنج / وگرنه من اولستر آیم بگنج
وگر بر دروغ افکنی این اساس / سر و مال بستانم از ناسپاس
زمین بوس شه تازه تر کرد باز / چنین گفت کی شاه عاجز نواز
رعیت ز دولت چنان دلخوشند / که گر جان بخواهی به پیشت کشند
اگر می پذیری زبان هر چه هست / بگو تا برافشانم از جمله دست
چو شه گفت احوال خود باز گوی / بگویم که این آب چون شد بجوی
دلم زغم بینوائی شکست / گرفتم ره ناتوانی بدست
بشهری که دور بودی فراخ / شود دخل بر نانوا خشک شاخ
زنی داشتم قانع و سازگار / قضا را شد آن زن ز من باردار
زن پاک دامن تر از بوی مشک / شکیبنده با من بیک نان خشک
ز چیزی که او را بخوردن بسیج / نبودم بجز خون در آن خانه هیچ
اگر شوربائی بچنگ آوری / من مرده را باز رنگ آوری
چو من دیدم آن نازنین را چنان / برون رفتم از خانه خود دوان
ندیدم دری کان نه در بسته بود / که تختی بمن سخت پیوسته بود
بسی گرد ویرانه کردم طواف / شتابنده چون دیو در هر شکاف
درو آتشی روشن افروخته / بدو همچو خروارها سوخته
بر آتش نهاده لویدی فراخ / نکو ده فربه درو شاخ شاخ
بمن بانگ بر زد که ای دیو راد / شبیخون بمن چون تو آمد بیاد
من از هول زنگی و تیمار خویش / فرو ماندم آشفته در کار خویش
که از بی نوائی و بی مایگی / گرفتم درین سایه همسایگی
نخوانده بمهمان تو تاختم / سر خویش در پایت انداختم
چو زنگی زبان مرا چرب دید / وزین گونه گفتار شیرین شنید
بگفتا خوری باده دانی سرود / بگفتم بلی پیشم آورد رود

از و بستدم رود عاشق نواز
در آوردم او را ببانگ و خروش
زدم زخمه چند برگی فریب
که امشب درین کاخ ویرانه نیک
یکی گنج دان یافتم از نهفت
بود سالی اکنون گران کان گنج
ز گنجینه آن همه سیم و زر
بشرطی که چون بداور ره نورد
که من در دل آن دارم ای هوشمند
ترا نیز از آن قسمتی بدهد
ز جا جستم و در خزیدم بکنج
نهادش بسنجی ز کردن بزیر
نگه کرد هم زاد او خفته بود
سن ز هول از آنسان که افتم ز پای
یکی نیمه در بست و برزد بدوش
دگر نیمه را همچنان کرد خورد
از آن گنج پران شدم چون عقاب
در آن شوربا ساغری کرم جوش
چو در خانه رفتم ملبروی بخت
بزن دادم آن شوربا را بخورد
گشادم گره رخت سربسته را
بگنجی چنان گنج گوهر شدم
همه مال من ز آن شب آمد پدید
شه از وقت مولود فرزند او
شه آن نسخه را هم بر آنسان که بود
بد و نیک او را نهانی بجوی
نظر کردن هر یکی بازجست
چو شه نامه حکم بولیس خواند
که این طالع نانوازاده ایست

زنی سازش پرده بستم بساز
چو زنگی که از گرمی آید بجوش
برون بردم از جان زنگی شکیب
بامید مالی گرفتم درنگ
که هیچ اژدهایش بسر نخفت
خوریم و بنازیم خود از برنج
همانا که یک پشته مانده دگر
بشد کوه هر سرخ یاقوت زرد
که آن اژدها را رسانم گزند
دهم تا دولت کرد در گنج شاد
گهی خار در خاطرم که ترنج
برو کردنی سخت چون شد شتر
همان کرد با او که او گفته بود
دگر باره خود را گرفتم بجای
برون رفت و من ماند بیعقل و هوش
با آیین پشینه در بست و برد
سوی پشته مال کردم شتاب
ربودم سوی خانه رفتم خموش
نهادم ز دل بار و بشتافت رخت
مرا شکر فرمود و خود شکر کرد
بمرهم رساندم دل خسته را
وز آنشب چو دریا توانگر شدم
که شب با گهر بد گهر با کلید
خبر جست از حال پیوند او
بولیس دانا فرستاد زود
چه یابی نهان آشکارا بگوی
شد احوال پوشیده گردد درست
در آن حکم نامه شگفتی بماند
که از نور دولت نوازاده ایست

سر زخمه بر رود بگماشتم
گهی خورد ریحانی از آن سفال
حریفانه با من در آمد بکار
دگر زنگی هست هم زاد من
که ما که بستیم چون اژدها
من اینجا نشستم چنین بیهمال
چو امشب رسیدی تو مهمان ما
تو در گنج کاشانه پنهان شوی
هر آن گنج کارد بتنها برم
من و زنگی اندر سخن گرم رای
در آمد سیه چهره چون زنگ کال
از آن پیش کان پشته را باز کرد
بزد تیغ فولاد بر گردنش
چو زنگی سر یار خود را برید
پس مدتی کان بر آمد دراز
چو دیدم که هنجار او دور بود
به پشت اندر آوردم آن پشته راز
چنان آمدم سوی ایوان خویش
بگوش آمد آوازه نوزاد من
ز فرزند فرخنده دادم خبر
چه دیدم یکی گنج کانی درو
بفرزند فرخ دلم شاد گشت
چنین بود گوینده را سرگذشت
شد آن گوهری مرد زی خانه خویش
که احوال این طالع ار هر چه هست
چو آمد بولیس فرمان شاه
نبشته فرستاد آنجا که دید
نمودار طالع چنان کرده بود
به بی برگی از مادر اندر جهند

سرود فریبنده بر داشتم
گهی کوفت ناشی بامید مال
چو سرمست شد کرد راز آشکار
که می خورد دوشینه با یاد من
ز دل کرده آزرم هر کس رها
دگر زنگی رفته جویای مال
رود هست حکم تو بر جان ما
شکیبنده چون شخص بیجان شوی
بکنجی نشستیم بتنها خورم
که ناگه بگوش آمد آواز پای
به پشت اندر آورده یک پشته مال
یکی نیمه ز آن شوربا باز خورد
سرش را بیفکند در دامنش
تنش را بخنجر زهم بر درید
نگه کردم آمد دگر باره باز
شب از جمله شبهای دیجور بود
چو زنگی دگر زنگی کشته را
که جز دولتم کس نیامد به پیش
وز آن شادتر شد دل شاد من
پسر بود و باشد پسر تاج سر
پر از یاقوت و در هر چه دانی درو
که با کوه هر دو گنج همراه گشت
سخن کامد اینجا ورق در نوشت
نمودار از طالع آور دلیش
چنان کن که از اختر آری بدست
سوی اختران کرد نیکو نگاه
نه ز آنجا که از کس حکایت شنید
از آن نقشها کز پس پرده بود
چو زاده فلک برگ او ساخته

بدر گشته فرخ ز پرواز او / توانگر ز پیروزی راز او
همانا که چون زوده باشد بجای / نهاده بود در سر گنج پای
ز غیرت شه آمد چو دریا بجوش / لطف کرد با مرد گوهر فروش
پس آنگاه بسیار بنواختش / یکی از ندیمان خود ساختش
مغنی تو آهنگ خود ساز کن / یکی پرده ز آهنگ خود باز کن
که ما را سر پرده تنگ نیست / بجز لی فراخی در آهنگ نیست

انکار کردن هفتاد حکیم سخن هرمس و هلاک شدن

بهر مدتی فیلسوفان روم / فراهم شدندی بهر مرز و بوم
برآراستندی بفرهنگ و رای / سخنهای دلپرور جانفزای
کسی را که حجت قوی تر بدی / بحجت برافسر دران سرمدی
دران داوری هرمس تیزمغز / بحق گفتن اندیشه داشت نغز
ز هر کس که او حجتی پیش داشت / سخنهای او پرورش پیش داشت
ز بس گفتن راز روحانیان / بر او رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هفتاد تن / بانکار او ساختند انجمن
که هرچه او بگوید بانگرویم / سخن هرچه زیبا بود نشنویم
تعهد نمودش بانکار خویش / بانکار شویان سخن برد پیش
چنان عهد بستند با یکدگر / که چون هرمس از کان برآرد گهر
ز دریای او آب ریزی کند / بران گنجدان خاک بیزی کند
بحق گفتنش برنیارند هوش / بگیرند از الزام گوینده گوش
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد
بهر نکته حجتی باز بست / که چون نور در دیده و دل نشست
ندید آن سخن را بر ایشان پسند / جز انکار کردن ببانگ بلند
دگر باره گنجینه نو گشاد / اساسی دگرگونه از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر / که در دل نه در سنگ شد جایگیر
دگر ره ندید آن سخن را شکوه / بانکار خود دیدشان همگروه
سوم باره از رای مشکل گشای / نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای زیبنده دلنواز / بر ایشان فرو خواند فصلی دراز
بجنباند بر بانگ چندان هنر / سری در سماعش نجنبید در سر
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش / زبان کند حیران گلو کرده ریش
خبر داشت کز راه نابخردی / ستیزند با حجت ایزدی
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت / بجنبید و روی از رفیقان بتافت
بر ایشان یکی بانگ برزد که ها / نجنبید کس تا قیامت ز جای
همان لحظه بر جای هفتاد مرد / ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پرده راستی کج باختند / ازین پرده‌شان رخت پرداختند
سر افکنده چون آب در پای خویش / ز سردی فسردند بر جای خویش
سکندر چو زینحالت آگاه گشت / چو انجم بران انجمن برگذشت
از آن بیشه پر سرو با نوی رشک / یکی سرو تر ماند هفتاد خشک
بپرسید هرمس بدو گفت راز / که همت در آسمان کرد باز
سکندر بر او آفرین ساز گشت / وز آنجا بدرگاه خود باز گشت
بخلوت چو بنشست با هر کسی / از آن داستان داستان زد بسی
که هرمس بطوفان هفتاد کس / بسوجی همی ماند هفتاد خس
گروهی که از حق گرفتند گوش / بمردند چون بافکندند هوش
ز پوشیدن درس آموزگار / کفن بین که پوشیده‌شان روزگار
بیانی که باشد بحجت قوی / رها فرخی باشد ار نشنوی
دری را که او تاج تارک بود / زدن بر زمین نامبارک بود
هنر نیست روی از کسی تافتن / شقایق دریدن ختن یافتن
خردمند را چون مدارا کنی / هنرهای خویش آشکارا کنی

آغانی ساختن افلاطون بربالش ارسطو

مغنی سماعی برانگیز گرم / سرودی برآور با واز نرم
مگر گرم تر زین شود کار من / گریزد کسادی ز بازار من
دهل زن چو زد بر دهل زخم چرم / هوای شب سرد را کرد گرم
فرو ماند زاغ سیه نا امید / بگفتن در آمد خروس سپید
سکندر نشست از بر تخت روم / زمانی چو آتش دماغی چو موم
همه فیلسوفان صده در صده / بپایان که تخت او صف زده
بمقدار هر دانشی پیش و کم / همی رفتشان گفت و گوئی بهم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد / یکی از الهی گره باز کرد

یکی از ریاضی برافراخت دال
یکی هندسی اگشود از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد
یکی لاف ناموس و نیرنگ زد

تفاخرکنان هر کسی در فنی
بفرهنگ خود عالمی هر تنی
ارسطو بدل گرمی پشت شاه
برافروزد بر هر یکی پایگاه

که اهل هنر در امنم چاره ساز
ز علم دگر بحر دان بی نیاز
در و عمی نکوییم درین داوری
بحجت زنم لاف نام آوری

ز بهر دل شاه و تمکین او
ز بانها موافق بتحسین او
فلاطون برآشفت از آن انجمن
که استادی او داشت در جمله فن

چو هر دانشی کانکه اندوختند
نخستین ورق زد در آموختند
برون رفت و روی از جهان درکشید
چو عنقا شد از بزم شه ناپدید

شب و روز از اندیشه چندان نخفت
کاغانی برون آورید از نهفت
بخم در شد از خلق و پی کرد گم
نشان جست از آواز آن هفت خم

کسی کو سماعی نه دلکش کند
صدای خم آواز او خوش کند
مگر کان غنی ساز آواز رود
درین خم بر این عذر گفت این سرود

چو صاحب صدجای درخم کشید
پی چرخ و دنبال انجم گرفت
بر آهنگ آن ناله کانجا شنید
نمودار آن آورد از آنجا پدید

چو آن ناله از نسبت از رود یافت
درآن پرده رود که رود تافت
کدوئی تهی را بوقت سرود
بچرم اندر آورد و بربست رود

چو بر چرم آهو بر اندود مشک
نوایی برانگیخت از رود خشک
پس آنگه بر آن رسم و هیئات که خواست
یکی هیکل از ارغنون کرد راست

بزد نغمه سازهای درست
با و تار نسبت فرو بست چست
بزیر و بم آن ناله رود خیز
گهی نرم زد ناله و گاه تیز

هنر جوی و شیری ز بالا و زیر
نوا ساخت بر ناله گور و شیر
چنان نسبت نالش آمد بدست
که هر جا که زد بهره ور پای بست

همان نسبت آدمی باد ده
بر آن رودها شد یکایک زده
چنانکه آدمی زاده را زان نوا
برقص و طرب خیره گشتی هوا

سباع و بهایم بر آن ساز جفت
یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بر نسبت ناله هر کسی
بدست آمدش راه دستان بسی

ز موسیقی آورد سازی برون
که آثار آنشد کس جز او رهنمون
چنان ساخت هر نسبتی از خروش
که نالنده را دل برآمد بجوش

بجایی رسید آن نوا زان نواخت
که دانا بد و عیب و علت شناخت
بقانون از آن ناله خرگهی
ز هر علتی یافت عقل آگهی

چو او ز آن ارغنون شد تمام
شد آن عود پخته به از عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش
بهر نسبت اندازه بشناختش

خطی چار سو گرد خود در کشید
نشست اندر آن خط نوا درکشید
دد و دام را از بیابان و کوه
دوانید بر خود گروها گروه

دوید هر یک بر آواز او
نهادند سر بر خط ساز او
همه یک بیک از هوش رفتند پاک
نشاندند چون مرده بر روی خاک

نه گرگ جوان کرد بر میش زور
نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز
درآورد و نغمه بآن جفت و ساز

چنانکه آن دد از خروش آمدند
از آن بیهوشی باز هوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دشت
که وارد بیاد آنچنین برگذشت

بگرد جهان اینخبر گشت فاش
که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده ساخت چست
که جز وی کس از پرده نشناختست

بر آورد آوازی از خشک رود
که از ترّی آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی راند انگشت خود
بجنبید بر آواز او دام و دد

چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب
بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب
شد آوازه بر درگه شاه تیز
که هاروت با زهره شد هم ستیز

ارسطو چو بشنید کان هوشمند
برانگیخت زینگونه کاری بلند
فرو ماند از آن زیرکی تنگدل
چو خصمی که گردد ز خصمی خجل

به اندیشه بنشست در کنج کاخ
دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیم آن درس پنهان نویس
که نقشی عجب بود و نقشی نفیس

درآورد تار حلوی بسی رنج برد
بسی روز و شب بار فکرت ببرد
هم آخر پس رنجهای دراز
سررشته را زان بیافت باز

برون آورید از نظرهای تیز
که چون باشد آن ناله رود خیز
چگونه رساند نوا سوی گوش
به دهوش و دیگر ره آورد هوش

همان نسبت آورد ز آتش بدست
که دانای پیشینه بر پرده بست
بصحرا شد و پرده را ساز کرد
ظلمات بیهوشی آغاز کرد

چو از هوشمندان

چو از هوشمندان ستد هوش را — دگر باره زد رود خاموش را
در آن دانش بخت یاری نداد — که بیهوش را آرد از هوش یاد
بکوشید تا در خروش آورد — نوایی که در خفته هوش آورد
ندانسته چندانکه نسبت گرفت — در آن کار سرگشته ماندی شگفت
چو تا چهره شد ز راه نایافتن — زره بر نشایست سر تافتن
شد از راه رغبت بتعلیم او — عنان داده یکباره تسلیم او
بدانست کان نسبت دلپسند — که هش را شکار کند هوشمند
ندانم که در پرده آواز او — چگونه است و چون برد در ساز او
فلاطون چو دانسته کان سرفراز — بتعلیم او گشت صاحب نیاز
برو نشد خطی گرد خود در کشید — نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
همه روی صحرا ز گور و پلنگ — بر آن خط کشیدند پرگار تنگ
بسی هوش از آن نسبت اولش — نهادند سر بر خط جدولش
نوایی دگر باره برزد بجوش — که ارسطوی دانا برون شد ز هوش
چو بیهوش گشت او بیکباره نغز — دد و دام را کرد بیدار مغز
دگر باره ز نسبت هوش بخش — که ارسطو ز جا جست همچون درخش
فرو ماند سرگشته بر جای خود — که چون چیره بود از آن دام و دد
از آن بیهشی چون بهوش آمدند — چو بود آنکه چون در خروش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواز — بدستان از او شد آن پوشیده راز
ثنا گفت و چندان از او عذر خواست — که آن پرده کج بر او گشت راست
چو شد صرف آن نسبت او را درست — نشست آن او وین خود را نشست
با قرار او مغز را تازه کرد — مدارای او بیش از اندازه کرد
سکندر چو دانست کز هر علوم — فلاطون شد استاد دانش به روم
برافزود بر پایه‌اش سروری — بنزد خودش داد بالاتری
مغنی بیا چنگ را ساز کن — بگفتن گلو را خوش آواز کن
مرا از نوازیدن چنگ خویش — نوازشگری کن به آهنگ خویش

حکایت انگشتری که شبان یافت

چو روز دگر صبح گیتی فروز — به پیروزی آورد شب را به روز
برآمد گل از چشمه آفتاب — فرو برد مه سر چو ماهی در آب
باورنگ زر شید شد تاجور — زده بر میان گوهرآگین کمر
نشسته همه زیرکان گرد تخت — فلاطون به بالاتر افکنده رخت
شد از نسبتی کو در آن پرده ساخت — عجب ماند کان پرده را چون شناخت
بپرسید از و کان جهاندیده پیر — برآورده مکنون غیب از ضمیر
شمائید بر قفل دانش کلید — ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خوانده هیچکس — که بودش فزون از شما دسترس
خیالی که انگیخت از کارگاه — که ای شما را بدان نیست راه
فلاطون پس از آفرین تمام — چنین گفت کای شاه فرخ همام
شنیدم بخاری بگرمی شتافت — تشکل شکاف زمین از شکافت
برانداخت هامون کلوخ از مغاک — طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته — وزان صورت آبی برانگیخته
گشاده ز پهلوی اسب بلند — یکی رخنه چون رخنه آبکند
چو خورشید از آن رخنه در تافتی — نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانی بر آن ژرف وادی گذشت — مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی درفشنده بر روی مه — شبانه در آن ژرف وادی بد
ستوری مسین دید در پیکرش — یکی رخنه با کالبد در خورش
از آن رخنه که نور تابنده جور — نگه کرد سرتا سر آن ستور
در او خفته دید برهنه سال — نگشته یکی موی مویش ز حال
بدستش در از زر یک انگشتری — که گیتی فروزنده چون مشتری
بدو دست خود در سبکسار گشت — وز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در مشت خویش — نهادش به زودی در انگشت خویش
دگر هرچه شایسته آنجا نیافت — ستوران رها کرد و بیرون شتافت
کله پیش در کرد و میرفت شاد — شکیبنده می‌بود تا بامداد
چو از رایت شیر پیکر سپهر — برآورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب گله — گله کرد بر کوه و صحرا یله
بدان تا گله بر نهد پیش او — بداند بهای کم و بیش او
چو صاحب گله دید کان شبان — گشاد از سر چرب گویی زبان
بدانست از و حال میش و بره — نیوشنده دادش جواب سره
شبانه به هنگام گفت و شنید — زبان تا زبان گشت از او ناامید

دگر ره پدیدار گشت از نهفت / کله صاحبش برزد او گفت
که هر دم چرا کردی از من نهان / دگر باره پیدا شوی ناگهان
بگو تا چه افسون در آموختی / که بر خود چنین برقع اندوختی
شبانه عجب ماند زان داوری / در آن کار حجت ز خرد یاوری
چنان بود کانمرد خاتم پرست / بخاتم همی کرد بازی بدست
نگین و ان او را چه زود و چه دیر / گهی کرد بالا گهی کرد زیر
نگین تا ببالا گرفتی قرار / شبان پیش بیننده بود آشکار
چو سوی کف دست کرد انگشتری / شبانه نبینند پنهان شدی
حساب نگین را چنین بد حساب / که دارنده را داشتی در حجاب
شبان چون زین بازی آگاه گشت / شد او آزمون کرد بر کوه و دشت
درآمد ببازیگری ساختن / چو گردون انگشتری تاختن
کجا رای پنهان شدن داشتی / نگین را زکف دور نگذاشتی
چو کردی به پیدا شدن رای خویش / نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پیدا و پنهان شدن گرد شهر / ز هر چه آرزو داشت برداشت بهر
یکی روز برخواست پنهان براز / نگین را بکف در کشید او فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست / سوی پادشا رفت پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن / برآورد پیدا تن خویشتن
دل پادشا را ازو بیم کرد / بدو پادشا شغل تسلیم کرد
بزنهار گفتش که کام تو چیست / فرستنده تو بدین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش / بمن بگرو از بخت خشنود باش
چه خواهم ببینند مرا هیچکس / بدین دعوی ام معجز اینست و بس
بدو پادشه بگروید از هراس / همان مردم شهر بیش از قیاس
شبان آنچنان گردن افراز گشت / که آن پادشاهی بدو باز گشت
نگین بین که از چه انگشتری / چگونه رسانندش به پیغمبری
حکیمان نگر کان نگین ساختند / بحکمت چگونه برافراختند
چنان باید انگیخت نیرنگ ساز / که ما در نیابیم زان پرده راز
بسی کردم اندیشه را رهنمون / نیا در دم آن بستگی را برون
شه گفت بر روی چو شاه این شنید / بر آن نیرکان نقش ازو شد پدید
همه پاس داران آن آستان / گرفتند عبرت زین داستان
مغنی بران ساز تیمار سوز / نشاط مرا کیمیا ان برفروز
مگر زان نوای بریشم نواز / بریشم کشیم روم را در طراز

احوال سقراط با اسکندر

چنین گوید آن کاردان فیلسوف / که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونانیان پیشدان آن روزگار / سوی زهد بودند آموزگار
ز دنیا بجستند آسایشی / نیرزیدشان شهوت آلایشی
نکردند الا ریاضت گری / ببسیار دانی و اندک خوری
کسی کو بخود بر توان داشتی / ز طبع آرزوها نهان داشتی
نکردی تمتع بخوردی نبید / گزین هر دو کردند خرد ناپدید
زگرد آمد سر در آمد بگرد / چو سر بایدت گرد آفت بگرد
بدانجا رسیدند زان رسم و رای / که برخواست بنیادشان از نیرای
ز خشکی بدریا کشیدند بار / به پیوند کشتند پرهیز کار
زنان را ز مردان بپرداختند / جداگانه شان کشتی ساختند
بمردانگی خون خود ریختند / بمردند و با زن نیامیختند
بگیتی چنین بود چون پادشان / که تخم زگیتی برافتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه / ز نیرزانگان بزمی آراست شاه
چنان داد فرمان بسالار بار / که با من ندارد کس امروز کار
فرستاد و برخواند سقراط را / نگهبان ترکیب و اخلاط را
فرستاده سقراط را باز جست / ز نشیا دگردش که جویای لست
زمانی بدرگاه خسرو خرام / برآرای جامه برافروز جام
فریب در پیر دانا نخورد / فرستنده کرا اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی / که هر چه آن درین ده نیابی مجوی
من اینجا نیم وین سخن در نوشت / کرا آنجا خیالی وا و بی جنت
جوانی که آن کان فرهنگ سفت / فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز / که سقراط صحبت خلوت افروز
نیابد بدیدار آن شمع راه / جز آنکس که شب خیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود / بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه / ز گوهر نداری بدو دانه

بهر دانشی

ز هر دانشی کان ز دانندگان
رسانندی او را رسانندگان

سخنهای سقراط بیدار هوش
پسند آمدی مر ورا از دو گوش

بدان شد دل و دانش شاه او
که آرند سقراط را پیش او

نمودند کان پیر خلوت پناه
بر آمد شد خلق بربست راه

سر از شغل دنیا چنان تافتست
که در کور کوئی دری یافتست

ز خویشان و یاران جدائی گرفت
بکنجی خراب آشنائی گرفت

جهان گرچه کاوش بجان آورد
نه ممکن که سر در جهان آورد

ز خوان خوردن جانور خو برید
پلاسی بپوشید و دیبا درید

کفی بست از آنجا که غایت بود
شبانروزی او را کفایت بود

بجز ایزد پرستیدنت کار نیست
بنزدیک او خلق را بار نیست

نظامی صفت با خرد خو گرفت
نظامی مگر زین صفت زو گرفت

بشرحی که داند زبن دین پناه
گراینده تر شد بدو مهر شاه

چنین دام ست آدمی را نهاد
که آرد فرامش کنان را بیاد

کسی کو ز مردم گریزنده تر
بدو میل مردم ستیزنده تر

چو سقراط مهر از خلایق گسست
همه خلق سقراط را باز جست

کسی خواند شاهش بر خویشتن
نشد شاه را گرم بر آن انجمن

چو رازانده شد خواهش شهریار
دل کاردان در نیامد بکار

زبان هنرمند بیگانه فش
رمیده نشد دولت نازکش

شه از جمله استواران خویش
یکی محرم خاص را خواند پیش

فرستاد نزدیک دانا فراز
بسی قصه‌ها گفت با او براز

که نزدیک خود خواندت بارها
نهان داشتم با تو گفتارها

اجابت نکردن چه بود از قیاس
نوازنده را ناشدن حق شناس

چرائی ز درگاه ما گوشه گیر
بیا تا بگو حجتی دلپذیر

بمعذوری خویش حجت نمای
و گر نیست حجت بحاجت گرای

فرستاده پی مبارک ز راه
بسقراط شد داد پیغام شاه

جهاندیده دانای حاضر جواب
چنین داد پاسخ ز روی صواب

که گر شه مرا خواند نزدیک خود
خرد چیرها داند از نیک و بد

نباید که رفتن بدو رای نیست
که مهر تو را در دلش جای نیست

که بر ناشدن هست چندین دلیل
ببازی نشد پیش کس پیر پیل

مرا رغبت آنکه بدو آمدی
که پیغام شه را کلید آمدی

چو در نافه مشک آشنائی بد
برو باد خوشبو گواهی دهد

دلی را که بر دوستی رهبر است
برون از زبان حجتی دیگر است

درونی که مهر آشکارا کند
سوا فزون آنچه دارا کند

کسانی که نزدیک شه محرمند
ببزم اندرون شاه را همدمند

سوی من نبینند با آب و رنگ
ستور مرا باز از آنجاست لنگ

چنان مینماید که در بزمگاه
پلنگی مرا ناورد یاد شاه

که آن رازداران که خدمتگرند
بدل دوستی سوی من بنگرند

اول شاه را مردم دم شناس
همم از مردم شاه گیرد قیاس

اگر خاصگان را از آن هست نرم
بامید شه دل توان کرد گرم

وگر نرم نامد گوینده گفت
درستی بود شاه را در نهفت

غنی ساز گنبد چو سازد درشت
صدای خوش آید دو تا رست

ز گنبد چو یکسر نباشد خراب
خوش آواز را ناخوش آید جواب

هر آن نیک و بد کاید از بر درون
بدارائی دل بود رهنمون

تو خواهی بهر زده دوران راز
بسرهنگی او بر زده در باز

نگر تا بطوفان دریای آب
درین کشتی کشش چون نمایم شتاب

مثال آنچنان شد که دریای ژرف
نماید که در هست با ارش شگرف

نهنگان دریا گشاینده چنگ
که چون بد گهر در دهان نهنگ

چگونه بود در دری نور باش
که باشد برا او این همه دور باش

بر شاه اگر صورتم بد کنند
خلاف نه با من که با خود کنند

ز خلق جهان بنده او چو پاک
که بنده کمربیش یزدان پاک

درین بندگی خواجه تا شم ترا
گر آیم تو بنده باشم ترا

ببین این سکندر بتقویم راست
که این نکته را از رقاع از کجاست

فرستاده شهریار از برش
بر شاه شد خوان در برش

طبق پوش برداشت از خوان راز
نه در دامن شاه را کرد باز

شه از گوهرافشان آن کان گنج
نگوهر برآسوده آمد برنج

پسند آمدش کان سخنهای چست
بدعوی که حجت آمد درست

چو دانست کو هست خلوتگرای
بیاده بخلوتکهش کرد رای

شه آن گنج را ... در گوشه
ز لی توشه ساخته توشه

ز شغل جهان گشته مشغول خواب / برآسوده در تابش آفتاب
تماشای او در دلش کار کرد / بپایش بجنباند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز و ایمن بساز / که تا از جهانت کنم بی نیاز
بخندید دانا کزین داوری / به از خرمنی را بدست آوری
کسی کو نهد دل بمشت گیا / اگر دد بگرد و تو چون آسیا
چو قرص جوین هست جان پرورم / غم گرده گندمی کی خورم
بدان راه رو نیم جو بار نیست / که او را یکی جو در انبار نیست
مرا کاهم از کاه برگی ستوه / چه باید گران بار کردن چو کوه
دگر باره شه گفت کز مال و جاه / تمنا چه داری تو ای نیکخواه
جوابش چنین داد دانای دور / که با چون منی بر میارای جور
من از تو بهمت توانگر ترم / که تو بیشتر خوری من اندک خورم
تو با این که داری جهانی چنین / نه سیر دل هم ز خوانی چنین
مرا این یکی ژنده سالخورد / گرانستی از نیستی گرم و سرد
تو با این گرانی که در بار تست / طلبکاری من کجا کار تست
دگر باره پرسید از آن شهریار / که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخنگوی پیر / که فرمان دهم من تو فرمان پذیر
برآشفت شه زان حدیث درشت / نهانی سخن را در او باز جست
خردمند پاسخ چنین داد باز / که بر شه گشایم در بسته باز
مرا بنده ای هست نامش هوا / دل من بدان بنده فرمانروا
توانی که آن بنده را بنده ای / پرستار ما را پرستنده ای
شه از رای دانای باریک بین / ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت چون نور سیمای من / گواهست بر پاکی رای من
ز پاکان چو پاکی جدائی مکن / بمردم زمی آزمائی مکن
دگر ره جوابش چو آن سیم داد / که سیماب در گوش شوان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رائی کنی / چرا دعوی پارسائی کنی
که هر چاره پائی که آرد شتاب / بپای اندر آرد کسی را ز خواب
چو من خفته را تو بیدار مرد / نبایست اینگونه بیدار کرد
تو گر خواب یار از آشفته ای / کمی خفته بیدار و خود خفته ای
بدین خواب خرگوش رو خوی پلنگ / ز شیران بیدار بر دار چنگ
شکاری طلب کافتد زیر تو / هژبری من هست نخچیر تو
دل شه بدان داستانهای گرم / چو موم از پذیرندگی گشت نرم
بخواهش چنان خواستش کان پند / ز پندش دهد حلقه گوش بند
شد آن تلخی از شیر پرهیزکار / بشیرین زبانی در آمد شکار
از آن پند کو سر بلندی دهد / بگفت آنچه او سودمندی دهد
که چون راهبی دست پیرای تو / پذیرای صورت شد از رای تو
توانی که روشن کنی سینه را / در و آری آئین آئینه را
چو بردن توان زاهن تیره زنگ / که تا جای گیرد در او نقش رنگ
دل پاک را از نفس پرده کن / بدو راز روحانیان باز کن
سیه کن روان بداندیش را / بشوی از سیاهی دل خویش را
ز آلایش هر کو سیه دل بود / نه هر زنگئی خواجه مقبل بود
بسودای زنگی مشو رهنمون / مفرح نگر کارد از لب برون
سیاهی کنی تیره شو چو بید / که دندان بود گر در زنگی سفید
نگر کاینه زنگی از آهن است / که با آن سیاهی دلش روشن است
از آنجا خرد داد کار آزمای / که نوشابه را در سیاهیست جای
برون آی چون نقره از لودگی / ز نقره بیاموز پالودگی
دماغی کز آلودگی گشت پاک / بعنبر بدین کشد دودناک
نهان خانه صبحگاهی شود / حرم خانه سرّ الهی شود
ز تو دور گردان ز روزن نقاب / بروزن در افتادن از آفتاب
چراغی ز در بوده بر کرده گیر / قفائی ز باد هوا خورده گیر
عماری کش نور خورشید باش / ز ترکی عماری پر امید باش
تو با پاکبازی تماشا کجا / طلبکار سلطان شو در نهان
چو سلطان شود سوی نخچیرگاه / دری رقعه بسته فرو بسته راه
چو دانی که آید مهمان فرود / بنا خوانده مهمان بر ما درود
گرائی بدین در دلبری مکن / تماشای بالا و زیری مکن
بجان شو پذیرنده بزم خاص / که من راز در بازپسی خلاص
بکفش گل آلوده بر تخت شاه / نشاید شدن کفش مفکن براه
چو هم کاسه شاه خواهی نشست / بپیرای ناخن فرو شوی دست
گر از بهره گر خود بود ده شیر / که بر تخت سلطان خرامد دلیر

کدیری

که شیری که بر تخت او تخت شد هم از هیبت تخت او تخته شد کسی کو درآید بدرگاه تو خورد سیلی ار کم کند جاه تو
ببین تا ترا سر بدرگاه کیست دل تر کناکت گذرگاه کیست گر این دور لی کمتر از بنده باش گر این پای داری سرافکنده باش
وگرنی خودی شهری و شهریار ترا با سگ پاسبانان چکار تو گرمی دگر من ز خوی گرم نگفتم تر از گفتنیهای نرم
دل تافته کو زمین تفته بود بجا سوی اسمان رفته بود کنون کامد از آسمان بر زمین رها روش آشت و ره برد شه برین
چو گفت این سخنهای پرورده گیر سخن در دل شاه شد جایگیر برافروخته روی چون آفتاب سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مرد کاتب سرشت بآب زر آن نکتها را نوشت مغنی غنی را بر آور بجوش که در باغ بلبل نماند خموش
مگر خاطرم را بجوش آوری سخن کنگ را در خروش آوری
همان فیلسوف جهاندیده گفت که چون دانش شه ورا راه رفت

مقالات کردن حکیم هند با سکندر

دهن مهر کرد از می خوشگوار که بنیاد شادی ندید استوار یکی روز کز صبح زرین نقاب بنظار کان رخ نمود آفتاب
سکندر را بآیین فرهنگ خویش ملوکانه بر شد بر اورنگ خویش درآمد قبیسی که اینک ز راه فرستاده هند آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار پیام آورم بار خواهند بار بفرمود شه تا شتاب آورند مغان را سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند رهش باز دادند و بنواختند بفرمان شاهش رقیبان دست نشاندند جائی که شاید نشست
سخن بلبشد از هر دری دلپسند ز خاک زمین تا بچرخ بلند باندازه هر کس هنر مینمود بگفتار خود قدر بر میفزود
چو در هند وا شد نشاط سخن گل تازه رست از درخت کهن بسی نکتهای گره بسته گفت که آن در ناسفته را کس نسفت
فلک را ز لب حلقه پر نوش کرد جهان راز در حلقه در گوش کرد ثنای جهاندار گیتی پناه چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گشت از ثنا پیر پرداخته نقاب غرض شد برانداخته که تاریک پروانه سوی باغ روان شد بامید روشن چراغ
مگر کا بچراغ آشنائی دهد سخن تیره را روشنائی دهد منم پیشوای همه هندوان باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارد بسی که تنگ بدان بسته راه هرکسی شنیدم گر این دور آموزگار سرآمد توئی بر همه روزگار
خرد درسته در ذر یکتای تست درفش کیان باز کن رای تست اگر چه خداوند تاجی و تخت بر داشت نیز دولت تخت
اگر گفته را از تو یابم جواب پرستش بگیرد دانم از آفتاب وگر نا باندیشه جوابی بدست دگر باره بر خر توان خست لیست
ولیکن نخواهم که جز شهریار رود در سخن هیچکس اشتیار زمین پرسش و پاسخ آید ز تو جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی سخن هرچه پوشیده داری بگوی جهاندیده هند زمین بوسه داد زبان را چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرین نیز او از شاه بپرسیدش از کار گیتی پناه که چون من ز خود در حشیر و برم سوی آفریننده ره چون برم
بلی آفریننده دانم که هست کجا جویمش چو نشوم ره پرست نشانش پدیدست و او ناپدید در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب نشان شد است ز بالینست یا اسمانی شد است در اندیشه یا در نظر جویمش چو پرسند جایش کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر بحجت شود مرد پرسنده سیر جهاندار پاسخ چنین داد باز که هم کوته است این سخن هم دراز
چو از خویشتن رو نمی بر تافتی بپاید چنان دان که ره یافتی طلب کردن جای او رای نیست که جای آفریننده را جای نیست
نه کس راز او را تواند شمرد نه اندیشه داند بدو راه برد بآن چیزها داند اندیشه راه که باشد بدو دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست که دیو است هرچه آن در اندیشه رست هر اندیشه کان بود در ضمیر خیالی بود آفرینش پذیر

همه آنچه آن ندارد در اندیشه جا
سوی آفریننده شد رهنمای
بغفلت نشاید شدن راه را
که ابرار تو پنهان کند ماه را

نشان پس بود دگره برگرد کا
چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار
بایزد شناسی همین شد قیاس
ازین نگذرد مرد ایزدشناس

بجوید دگر پردهٔ راز را
خبرهای آغاز و انجام را
چو هندو جواب سکندر شنید
بشب بازی دیگر آمد پدید

که هرچه از زمین باشد و آسمان
نهایت کهی باشدش بی گمان
خبر ده که بیرون ازین بارگاه
بچیزی دگر هست یا نیست راه

اگر هست چون زان کس آگاه نیست
وگر نیست بر نیستی راه نیست
جهاندار گفت از حساب کهن
بآرزم ترسکه زین سخن

برون ز آسمان و زمین رهنمان
که نائی بسر رشته خویش باز
فلک بر تو زان هفت منزل کشید
که بیرون ز منزل نشاید پرید

ازین منزلت چون نشاید گذشت
که چرخ ایستاده است با تیغ و طشت
حصاریست این بارگاه بلند
در او گشته اندیشهها شهربند

چو اندیشه زین پرده در نگذرد
پس پردهٔ راز کی ره برد
بر آن داستانها زند رهنمونی
که نادیده را نیست اندیشه جای

گر اندیشه ازاکه نا دیده
چو نیکو ببینی خطا دیده
بسا کس که من دیده انگاشتم
خیالش در اندیشه بنگاشتم

سرانجام چون دیدمش وقت کار
ز آن بود دگر روی گر قم شمار
جهانی دگر هست پوشیده روی
در اینجا توان کردن او جستجوی

دگر باره گفتش پس کوی راست
که ملک جهان بر دو قسمت چراست
جهانی بدین خوبی آراستن
چه باید جهانی دگر خواستن

چو پیداست کانجا توانیم رست
بآنجا سفر کردن از بهر چیست
چو اینجا نشستن که آید درست
بآنجا گذشتن چه باید نخست

خردمند شد گفت ای ساده مرد
چنین دان که از دل فروشوی گرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید
که آنجا بود گنج و آنجا کلید

در آنجا کهی گشت کار نوی
در آنجای بر رشته راه در روی
درین گرد از حال خود هرچه هست
در آن بر یکی حال باید نشست

دو پرکار ریزد جهان آفرین
در آن آفرینش در آن آفرین
پلست و بر پل بباید گذشت
بدریا بود سیل را بازگشت

چو چشمه روان کرد از کوهسار
بدرهاش باید گرفتن قرار
دگر باره بگریست هندوی پیر
که جان چیست در پیکر جان پذیر

نماید مرا کاتشی تافتست
شراری از و کالبد یافتست
فرو مردن و جان و آتش یکیست
درین بد بود دگر کسی را شکیست

چو آتش برو گرم دل گشت شاد
بشدی در او گرد بختی نگاه
چنین گفت کاهرمنی شان نیست
اگر جانی آتش بود جان لست

نخواندی که چون جان سفر سود گشت
از آنکس که آمد و بازگشت
چو زآتش بود جنس جانی نخست
بدوزخ بود جای جان بازجست

دگر آنکه گفتی بوقت فراغ
فرومردن جان بود چون چراغ
غلط گفته جان علوی گرای
نمیرد و لیکن شود باز جای

حکایت ز شخصی که او جان سپرد
چگوید جان او دیا جان برد
بگوید جان او درین عیب زرق
ز داده بود تا فرو مرده فرق

ز جان در گذر گو فرو غیبت گاه
ز نور الهی نه از آب و خاک
دگر گونه هندو سخن کرد ساز
بپرسیدن خوابش آمد نیاز

که بیننده خواب را در خیال
چو بیند برون آورد پر و بال
که منزل بمنزل بود کوه و دشت
ببیند جهان در جهان سرگذشت

چو بیننده آنجاست انجمنه کیست
دگر نقشبندان شد این نقش چیست
بپاسخ دگر باره شد شاه نیز
که خواب از خیالی بود خاره خیز

خیال همه خوابها خانگیست
درین آشنائی نه بیگانگیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب
ز شمع تو سیخیز و آن نور تاب

نماینده اندیشه پاک نیست
نموده تمنای او در اک نیست
گرت در دل آید ز راه نهفت
چرا گشت بیدار آنکس که خفت

روان چون برهنه شود در خیال
نپوشد بر او صورتی هیچ حال
ببینی کسی کور با ضیق است
به بیداری این گنج را در خور است

همان بینندان مرده پندار هوش
که دیگر کس از خواب خواب از سرش
دگر باره هندو در آمد بگفت
گهر کرد با نوک الماس جفت

که بی چشم بد شاهی ده مرا
ز چشم بد آگاهی ده مرا
چو نیروست در جنبش چشم بد
که نیکی خود را کند چشم زد

از او کارگرتر جهان آزمای
ندیده است بیننده چالشگرای
همه چیز را کازمایش رسد
چو دیده پسندد فزایش رسد

جز او را که هر چه او پسند آورد
سر و گردنش زیر بند آورد
بهر حرفتی در که دیدم ز ژرفی
درستی ندیدیم در هیچ حرف

همین یک نگارنده شد کز نخست
برآماجگه تیر او شد درست
بگو تا چه نیروست نیروی او
سپند از چه برد آتش از خوی او

چه دانم که من چشم بد دیده ام
پسندیده یا ناپسندیده ام
جهاندار گفتش که صاحب قیاس
چنین آمد از رای معنی شناس

که بر هر چه گردد نظر جای گیر
گذر بر هوایی کند ناگزیر
بر آن چیز کارد دهی ساختن
کند با هوا رای دم ساختن

بنه چون در آرد بدان رخنه گام
هوا نیز یابد در آن رخنه راه
هوا گر هوایی بود سودمند
در آن کار کان چیز باید گزند

مزاج هوا چون بود درهم آب
بیندازد آن چیز را در مغاک
هوایی بدست آنکه بر چشم زد
ندارد بهم راستی چشم بد

ولیکن به نزدیک من در نهفت
جز آن علتی هست کان کس نگفت
نه چشم بدست آنچنان کارگر
که نقش نهادست در آتش نظر

چو هندی عجب کاری در خیال
بیاید به چشمش دهد گوشمال
تعجب روا نیست در راه او
نیاید جز او در نظرگاه او

چو نقش حریفی شگفت آمدش
دعا با خاتن درگرفت آیدش
گره شد از آنرا دهد پیچ پیچ
بدان تا نگردد دگرها ز هیچ

کسی را که چشمی دهد ناگهان
دهان در سپیش و هند در دگی
سپند از پی آن شد افروخته
که آفت به آتش شود سوخته

فسونگر دگرگونه گفت این راز
که چون با سپند آتش آمد فراز
رسد بر فلک دود مشکین سپند
فلک باز گرداند آن زه گزند

دگر باره هندی ز رومی پرست
درآورد پولاد هندی بدست
گر از تنگ دیدم و خنثر سگال
خبر چون دهد چون ز نقش خیال

ز نقشی که آوازه باید بردن
بشنک و بید چون رسد زهمون
چنین گفتش آن سایه ایزدی
که هر چه آن ز تنگی رسد یابدی

هر آیینه در نقش این گنبد است
اگر نیک بینیست اگر بد بدست
سگالنده فال چون قرعه راند
ز طالع تواند همی نقش خواند

منو دار طالع نماید درست
ز تنگی که آید در آن زرع درست
خدایی که بست آفرینش بنا
چو هندی نیازی در آن عرض خواند

باندازه آن که باشد نیاز
نماید نمابود نهانهای راز
نبشته سر رشته ها و کلید
کند آن ز سربسته بر ما پدید

از آن باده هندو چنان مست شد
که یکباره شمشیرش از دست شد
دگر باره پرسید کز چین و زنگ
در آنها بصورت چو شد دوررنگ

چو یکسان بود رنگ ما در نوید
جز این سیه گشت و آن شد سفید
جهاندار گفت ای گراینده گوی
دو رنگست یکرنگی از وی مجوی

دو رویست خورشید آیینه وش
یکی روی در چین یکی در حبش
بروی کند روی بهار چو ماه
بروی دگر روی بهار سیاه

چو هندوی دانش بخندید از این سوال
زبونش شد از فرهنگ دانش سگال
بتسلیم شه بوسه بر خاک زد
شه از خرمی سر بر افلاک زد

همه زیرکان بر جهان هوش و رای
دمیدند و خواندند نام خدای
مغنی بیا زان ره باستان
مرا یاری ده درین داستان

ز دستان گیتی گریبان برم
باین داستان ره بپایان برم

خلوت ساختن اسکندر با حکماء

چنین آمد از فیلسوف این سخن
که چون شد نبشته تازه دستان کهن

بفیروزی بخت فرخنده فال
در آمد بتخت شهنشه ملک و مال
ز بس بخشش و داد آن مرز و بوم
در افتاد در دوستی اهل روم

نهادند سر خسروان بر درش
بفرمان دهی گشته فرمان برش
بفرخندگی شاه فیروز بخت
یکی روز بر شد بفیروزه تخت

سخن راند از انصاف و دین و داد
گهی گنج می بست و گه می گشاد
چو لختی سخن گفت از آن در که بود
بخلوتگه خویش رغبت نمود

از آن فیلسوفان گزین کرد هفت
که بر خاطر کس خطایی نرفت
همان هفتمین پرس نیکرای
که بر هفت تن آسمان کرد جای

چنین هفت پرکار برگرد شاه
در آن دایره شه شده نقطه گاه
طرازنده بزمی چو تازنده نور
هم از باد بانی هم از باده دور

دل شه ازان مجلس تنگبار / بابر و فراخی در آمد بکار
بدانند کان راز پنهان و گفت / که تا کی بود راز ما در نهفت

بسی شب بمستی شد و بیخودی / که داریم یکروز در بخردی
یک امروز بنشینیم در راه دهر / گشائیم سربستهای سپهر

ندانیم کین چرخ گاو پشت / چگونه در آمد بخاک درشت
چنین بود تا بود بالا و زیر / بدانسان که بدگفت باید دلیر

چنان واجب آید برای درست / که ترکیب عالم چه بود از نخست
چو افزایش کاهش نو بنو / بنا بود پیشینه شد پیش رو

نخستین سبب از درین تار و پود / بجوئیم از اجرام چرخ کبود
بدین زیرکی جمعی آموزگار / نیارد بهم بعد ازین روزگار

ندانم که از ما درین راه و رنج / گرا پای خواهد فرو شد بگنج
بگویند هر یک بفرهنگ خویش / که این کار ز آغاز چون بود پیش

بتقدیر حکم جهان آفرین / نخست آسمان کرده شد بر زمین
بیا تا برون آوریم از نهفت / که آوای بهار جهان چون شکفت

چگونه نهادش بنا کرد بنا / چو بانگ آمد از ساز اول غنا
چو شاه این سخن را سرآغاز کرد / نهان کنج سربسته را باز کرد

ز تاریخ آن روزگار کهن / فرو بسته بر فیلسوفان سخن
ولیکن بپوشنده در جواب / سخن واجب آمد بفکر و صواب

چنان رفت رخصت برای درست / که ارسطو کند پیشوائی نخست

مقالت ارسطوی حکیم

ارسطوی روشن دل هوشمند / ثنا گفت بر تاجدار بلند

که دایم بدانش گراینده باش / در بستگی را گشاینده باش
به نیروی داد آفرین ساوری / نبندی که نگشاید از داوری

چو فرمان چنین آمد از شهریار / کز آغاز هستی نمایم شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد / نجنبید چندانکه جنبش دو کرد

چو از هر دو جنبش بیکجا فتاد / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بجز آنکه آن جنبشی فرد بود / سه جنبش بیکجای درخورد بود

سه خط زان سه جنبش پدیدار شد / سه دوری در آن خط گرفتار شد
چو گشت آن سه دوری مرکز عیان / تنومند شد جوهری در میان

چو آن جوهر آمد برون از نورد / خرد نام او جسم جنبنده کرد
در آن جسم جنبیدن آمد قرار / همین بود چندان بسی روزگار

از آن جسم چندان که تابنده بود / ببالای مرکز شتابنده بود
چو گردنده گشت آنکه بالا دوید / سکونت گرفت آنکه زیر آرمید

از آن جسم گردنده تابناک / روان شد سپهری درفشان پاک
ز میلی که بر مرکز خویش داشت / سوی دایره میل خود پیش داشت

بآن میل کان دل گراینده بود / همه ساله جنبش نماینده بود
چو پرگار اول چنان است بند / گره سازور شد سپهر بلند

ز گشت سپهر آتش آمد پدید / که آتش ز نیروی گردش رسید
ز نیروی آتش هوائی گشاد / که مانند او گرم دارد نهاد

بنرمی گراینده شد گوهرش / که گردندگی دور باد از سرش
چکید از هوا نزلی در مغاک / پدید آمد آبی چنین نغز پاک

چو آسوده گشت آب و دردی / از آن درد پیدا شد آن خاک پست
چو هر چار جوهر بپا مرخدای / گرفتند بر مرکز خویش جای

مزاج همه در هم آمیختند / وز آن درد رستنیها برانگیختند
وزان رستنیهای پرداخته / ز هر گونه شد جانور ساخته

باندازه عقل سنجیده شناس / ازین بیش نتوان نمودن قیاس
چنان راند والیس دانا سخن / که نوباوه شد در جهان کهن

بتعلیم دانش تنومند باش / ز دانش پژوهی برومند باش

مقالت والیس حکیم

چو فرمود سالار گردنکشان / که هرکس دهد زانچه در دل نشان

چنین گفت برمن ز دانش درست / که جز آب گوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن بجائی رسید / گر او آتشی در تخلخل دمید

چو آتش برون راند رق از بخار / هوائی فرو ماند از او یادگار
تکاثف گرفت آب از آهستگی / زمین سازور گشت از آن بستگی

چو هر جوهری خاص جائی گرفت / جهان از طبیعت نوائی گرفت
ز لطفی که سرجوش آن جمله بود / گره بست گردون و جنبش نمود

مقالت بلیناس حکیم

نیوشا کز این رنج خواهد شنید / ز رای چنین پیکر آید پدید
نمودار نطفه بر آسمان / دلیلست قطعی بر آن داستان
بلیناس دانا بر او برنشست / زمین از طلسم زمین بوس تست
که چندانکه هست آفرینش بجای / همه بر تو باد آفرین از خدای
ز دانش مباد از دل شاه دور / که با نور به دیده با دیده نور
چو فرهنگ خسرو جهان بار جست / که پیدا شود رازهای نخست
نخستین طلسمی که پرداختند / زمین بود ترکیب از او ساختند
چو نیروی جنبش در او کرد کار / بافسردگی زود در آمد بکار
از او هر چه رخشنده پاک بود / سزاوار اجرام افلاک بود
دگر بخشها کان بلندی نداشت / بمرکز همی پایه میگذاشت
یکی بخش از او آتش روشنست / که بالاترین طاق این گلشنست
دو بخش از او با جنبنده خوست / که تا او نجنبد نجنبد کیست

مقالات سقراط حکیم

سوم بخش از او آب روشن ضمیر / که هستش ز زادفگری ناگزیر
همان قسمت چارمین هست خاک / ز سرکوب گردش شده گردناک
چو سقراط را داد نوبت سخن / رطب ریز شد خوشهٔ نخل بن
جهانجوی را گفت پاینده باش / بدین وید آتش گراینده باش
همه آرزوها بکار تو باد / نهفت جهان آشکار تو باد
ز پرسندهٔ شهریار جهان / که داند که هست این پژوهش نهان
ولیکن باندازهٔ رای خویش / کند هر کسی عرض کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نبود / جز ایزد نداند نه پیشش نبود
ز هیبت برانگیخت ابری بلند / همه برق و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر / پدید آمد از برق او ماه و مهر
نه ما در تهی گر بکار اوفتاد / زبان گشت و بر جای خویش ایستاد
از این بیشتر رهنمون ره نبرد / گر افسانه سخن بر نشاید شمرد

مقالات فرفوریوس حکیم

پس آنگاه خاک زمین داد بوس / چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد خرامش پذیر / تو بادی جهان داور دادگیر
سر از داد تو بر متاباد چهر / که داد تو بیداد را کرد قهر
ز پرسیدن شاه یزدان شناس / چنان در دل آید مرا از قیاس
گر آن بیشتر کاین جهان شد پدید / جهان آفرین جوهری آفرید
ز پروردن فیض پروردگار / بآلایش آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهر نمای / یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک / یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر / ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن نیمه جنبش پذیر آسمان / شد این آرمیده زمین و زمان

مقالات هرمس حکیم

خرد تا بانجاست پویش نمای / برون زین خط اندیشه را نیست جای
چو قفل از زبان هرمس رسید / بزنجیرخائی در آمد کلید
از آن بیشتر کان گره باز کرد / سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر هر چه شاید گشادن ببند / دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو / که دارای این خسروی نام تو
چو شه را چنین دست اختیار / که نقلی دهد شاخ هر میوه دار
مرا هم ز فرمان نباید گذشت / کنون سوی پرسش کنم بازگشت
از آنگه که بردم باندیشه راه / درین طاق فیروزه کردم نگاه
بر آنم که این طاق دریا شکوه / معلق چو دود است بر اوج کوه
ببالای دودی چنین هولناک / فروزنده ثوابت صبح تابناک
تقاضا چنیست این دود در پیش نور / دریچه دریچه بهم گشته دور
ز هر رخنه کز دود ره یافتست / باندازه نوری برون تافتست
همان انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کامد برون از نقاب
وجود آفرینش چو دانم درست / ندانم که چون آفرید از نخست

مقالات افلاطون حکیم

فلاطون که بر جمله بود اوستاد / ز دریای دل گنج گوهر گشاد

که روشن خرد پادشاه جهان
حدیثی که پرسد دل پاک او
از اندیشه من چنان شد درست
تولد بود هرچه از ما بجاست
جدا گانه هر گوهر انگاشت
از آن سرکشان مخالف گرای
چو چشم سخن قرعه بر شاه زد
سکندر که خورشید آفاق بود
از آن روشنی بود کان روشنان
چو شه گفت از زیرکان گوش کرد
پس آنگاه گفتای هنرپروران
نگارنده دانم که هست از درون
هزاران صور کاید اندر ضمیر
شما کاین همه از ورق خوانده اید
از این بیش گفتن نباشد پسند
بزرگ آفریننده هر چه هست
هزار نقش کز کلک قدرت نگاشت
چو شد بسته نقش نخستین طراز
جز اول حسابی که سربسته بود
وزان پرده کو بر خرد بسته راز
ره غیب از آن دور تر شد بسی
چو صنعت صانع تو ره بود
همانا که آن هاتف خضر نام
دماغ مرا بر سخن کرد گرم
تو می خواری این سرو تیخ دل
بخوان کسان بر مخور نان خویش
نه خاکی ولی چون زمین خاک دوست
کند مهره را بکف در نهان
بفصل خزان میخورد خشک

سبادا ز دلش هیچ رازی نهان
که هم وهم در نرسیم از ادراک او
که با چیز بود آفرینش نخست
خدائی جدا گه خدائی جداست
که در هیچ گوهر میانجی نداشت
بدین سروری کرد شخصی بپای

ز دولت به هر کار یاریش باد
به حرف خطا چون نه ریم ترس
گر از چیز چیز آفریدی خدای
کسی را که خواند خرد کارساز
چو جوهر بگوهر شد آراسته
اگر گیری از پر موری قیاس

مقالات شاه اسکندر

بر او انجمن ساختند آنچنان
جداگانه هر جام را نوش کرد
بسی کرد هم اندیشه در اختران
نگارنده آنش را دانم که چون
توان کردنش در عمل ناگزیر

چو زیرک بود شاه فرزانگان
بر آن فیلسوفان سنگی شبی
بر آنند که این صورت از جو هر است
ز سوی گرد او کرد بد اسمی
چو ما راز خاطر ندانیم داد

مقاله حکیم نظامی رحمة الله

ز هر چه آفرید است بالا و پست
ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
عصابه ز چشم خرد کرد باز
وز آنجا خرد چشم در بسته بود
حکایت مکن زو حکایت مخواه
که اندیشه آنجا رساند کسی
نوائی بر این پرده نتوان فزود
که خار است آن رفت و خضر اخر
سخن گفت آن باد زمزم
بر آن فیلسوفان چه بندی سخن
شکننده منه بر سر خوان خویش
نه خاک آدمی بلکه خاک نکوست
دگر باره آرد برون زد ها
بفصل بهار آورد نافه مشک

نخستین چه در باید اندیشه کرد
گر نقش اول از آغاز بست
همان گنج پوشیده کامد پدید
دگر ها که پنهان نبود از خرد
بآنجا تواند خرد راه برد
خردمندی او درست گر هر چه هست
سخن بین که با کس نیم لنگ
ور از دم رساند وباه در درو
که چندین سخنهای خلوت سگال
چرا است باید نهای نغز
بلی مردم دور با مردمند
مشعبد شد این چرخ نیرنگ ساز
فرو بردش هست زر ریخ زرد
تن ما که در خاک افتد

گذر بر ره رستگاریش باد
گی از لوح نادیده خوانیم درس
ازل تا ابد مایه بودی بجای
بچندین تولد نباشد نیاز
جلا فسار میان گشت ز خواسته
توان شد بدان عبرت ایزد شناس
سخن سنگ قدر بر ماه زد
بروشن دلی در جهان طاق بود
همه زیرکان آرد آن روزگار
بسی آفرین تازه کرد از خدای
نگارنده بود شما از نخست
به ما اراکه این تو اسمی
نخستین دیوان تو انیم راند
سخن بین که چون مختلف رانده اند
که نقش جهان هیئتی نقشبند
ز نور نوشته دیده بیدار کرد
گران پرده چشم خرد باز بست
بدست خرد باز دادش کلید
خرد را چو بر سر براه ره برد
که فرسنگ و منزل تواند شمرد
چو نادیدنی بود از آن دیده بست
چکیده برون آید از راه تنگ
بکاخ من آید که گنبد فزود
حوالت مکن بر زبانهای لال
بر آن استخوانهای پوسیده مغز
نه بر انجمن گفته بر انجمند
که هم مهره در دست وهم حقه باز
بر آوردنش نیل بالا جو زرد
ندانم که چون بار خواهند برد

تن ما که در خاکش آکنده گیست / که هستی در او پراکنده گیست
پراکنده کو بود جای گیر / گر آید فراهم بود دلپذیر
چو هر چه آن بود بر زمین ریخته / دگر باره گرد آید برانگیخته
زر سوده را کو بود ریز ریز / بسیماب جمع آورد خاک بیز
چو زر پراکنده از چاره ساز / بسیماب دیگر ره آرد فراز
مغنی سحرگاه بربانگ رود / بیاد آوران پهلوانی سرود
نشاط غنی در من آورید / فراغت دهم زانچه شان شنید
گر اجزای ما را که بودش روان / دگر باره جمعی بود زو توان

رسیدن اسکندر به پیغمبری

همان فیلسوف مهندس نهاد / ز تاریخ روم آنچه چنین کرد یاد
که چون پیشوای بلند اختران / سکندر جهاندار صاحبقران

ز تعلیم دانش بجائی رسید / که دانش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد / بسی بستهها را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان / تمامی جز او را نبود از جهان
چو برزد همه علمها را رقوم / چو با اهل یونان چو با اهل روم
گذشت از رصد بند اختران / ندید آنچه مقصود بودش از آن
سریرش که تاج از نتابی نهند / عمامه بتاج الهی رساند
نزد دیگر از آفرینش نفس / جهان آفرین را طلب کرد و بس
در آن کشف کوشید کز روی راز / برانداز د این هفت تجلی طراز
جهان بینش آن دیدنی را که هست / بدست آرد آنرا که باید بدست
درین وعده میکرد شبها بروز / شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی / خبر داشش از خود در آن بیخودی
سروش درفشان چو تابنده نور / ز وسواس دیو فریبنده دور
نهفته بدان گوهر تابناک / رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافرخ اختر ز کوه و رود / جهان آفرینت رساند درود
برون زانکه داد از جهانبانیت / به پیغمبری داشت ارزانیت
بفرمان بری چون تو ای شهریار / چنینست فرمان پروردگار
که برداری آرام از آرامگاه / درین داوری سر بپیچی ز راه
برآئی بگرد جهان چون سپهر / درآری سر دشمنان از مهر
کنی خلق را دعوت از راه بد / بدارنده دولت دین خود
بنا نو کنی این کهن طاق را / ز غفلت فروشوی آفاق را
رهائی جهان را ز بیداد دیو / گرایش نمائی بکیهان خدیو
سر خفتگان را درآری ز خواب / ز روی خرد برگشائی نقاب
توئی گنج رحمت ز یزدان پاک / فرستاده بر بی نصیبان خاک
تکاپوی کن گرد بر گرد دهر / که تا خاکیان را ز تو باشد بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست / بیا زانکه آن عالم آری بدست
درین داوری گاوری راه پیش / رضای خدا بین نه آزرم خویش
ببخشایش جانور کن بسیچ / بیا جانور بر ببخشای بیچ
گر از جانور نیز یابی گزند / زمانش بد و پای کش پای بند
سکندر بدان روی بسته سروش / چنین گفت کی هاتف تیز هوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار / که بیرون نهم نو بنی زین حصار
ز مشرق بمغرب شبیخون کنم / خمار از سر خلق بیرون کنم
بهر مرز اگر خود شوم مرزبان / چگویم چو کس را ندانم زبان
چه دانم که ایشان چگویند نیز / وزینم تبر هست بسیار چیز
یکی آنکه در لشکرم وقت پاس / ز دوزخیم ترسم گر آید هراس
گروهی فراوان تر از خاک آب / چگونه کنم هر یکی را خطاب
گر آن کور چشمان بمن نگروند / ز گرمی سخنهای من نشنوند
در آن جای بیگانه بر خشک و تر / چه درمان کنم خاصه بر کور و کر
اگر دعوی آرم به پیغمبری / چو حجت کنند خلق را رهبری
چو سحر بود در سخن یاد رم / که دارند بینندگان یاد رم
درآموز اول بمن رسم و راه / پس آنگه ز من راه رفتن بخواه
برآمود کافی چو دریا بدر / سر و مغزی از خویشتن گشته پر
چگونه توان داد با لفرشان / که آن گبر کم گردد از مغزشان
سروش سراینده کار ساز / جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان / روانست بر آشکار و نهان
بمغرب بگرد و بسیت صحرا خرام / مناسک رها کرده تا سکه نام
بشرق گروهی فرشته سرشت / که جز نیکش نام نتوان نوشت

گروهی شمالیت اقلیمشان / که قایل خوانی ز تعظیمشان
گروهی چو دریا جنوبی گری / که خوانده است با سیلشان بهمای
چو تو بارگی سوی راه آوری / گذر بر سپید و سیاه آوری
زناسک بخنک در آری سپاه / زهی چیل یابی بقا بسیل راه
همه پیش حکمت بسر شوند / وگر سرکشند از تو در سر شوند
نداری کس از سرکشان پای تو / نگیرد کسی در جهان جای تو
توان شب چراغی بنیک اختری / شب افروز چون ماه چون مشتری
که هر جا که تابی باوج بلند / کشائی ز گنجینها قفل و بند
چنان کن که چون سر بره در آری / بدارنده خود پناه آوری
بهر جا که مرکب در آری براه / کنی داور داوران را پناه
نیارد جهان آفتی بر سرت / گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
وگر زانکه در ره گذرهای نو / کسی با یدت پس رود پیشرو
بهر جا که رایش کند زان تو / بود نور و ظلمت بفرمان تو
بود نورت از پیش و ظلمت از پس / تو بینی نه بینند ترا هیچکس
کسی کو نباشد ز عهد تو دور / ازان روشنایی بدل بخش نور
کسی کاورد با تو در سر خمار / برد ظلمت خویش را آشکار
بدان تا چو سایه دران تیرگی / فرو میرد از خاری و خیرگی
وگر چون عنان سوی رای آوری / بکشور کشادن پناه آوری
بهر طایفه کاوری روی خویش / لغتهای بیگانت آرند پیش
بالهام یاری ده رهنمون / لغتهای هر قوم آری برون
زبان دان شوی در همه کشوری / نیوشد سخن بر تو از هر دری
تو نیز آنچه گوئی برومی زبان / بدانند نیوشنده بی ترجمان
برهان این معجز ایزدی / تو نیکی و یا بد مخالف بدی
چو شه دید کان کشف بنمود زشت / ز فرمانبری بنده را چاره هست
پذیرفت ازو آرنده آن پیام / که هست او خداوند و ما بنده نام
وز آموز غافل نبود از هیچ / جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز مشغل دگر دست کوتاه کرد / بعزم سفر توشه آماده کرد
برون زانکه پیغام دادش سروش / خبرهای نصرت رسیدش بگوش
ز هر دانشی چاره جست باز / که فرخ بود مردم چاره ساز
سگالش گریهای خاطر پسند / گرازنده روان باز دارد گزند
بحرز صفر اعظم که در بخردی / نشانی بدان نامه ایزدی
سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر / ز مشک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت / خرد دادش از گوهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست / ز هر دانشی کامد او را بدست
مسیم درج سقراط را کرد بند / ز هر گوهری کان بود دلپسند
چو گشت این سه فرهنگ پرداخته / سخنهای بایسته بر ساخته
شه آن نامها را همه مهر کرد / بپیچیده بنهاد در یک نورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز / بآن در جهان دست کردی دراز
زگنجینه هر ورق پاره / طلب کردی از شغل او چاره
چو عاجز شدی رایش از داوری / ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست او دگر روز بر تخت عاج / مبارک برآورد بیرون ز تاج
چنان داد فرمان بفرخ وزیر / که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نویسد یکی نامه سودمند / بتائید فرهنگ و رای بلند
مسلسل بانداز های بزرگ / گزاوسار کاری کند پیش گرگ
برون شد وزیر از بر شهریار / ز شه گفته برگشت بذرفتکار
خرد را بتدبیر شد رهنمون / بدان تا زکان گوهر آرد برون

خردنامه نوشتن ارسطو

سر کلک را چون زبان تیز کرد / بکاغذ بر از نیشکر ریز کرد
چنین بود در نامه رهنمای / ازان پس که بود آفرین از خدای
که شاها بدانش دل آباد دار / ز بی دانشان دور شو یاد دار
دری را که بندش بود ناپدید / ز دانا توان یار جستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار / بسجودی بکن پیش پروردگار
به پیروزی خود توی دل مباش / ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خداترس را کار سازد بخت / بود ناخداترس را کار سخت
بهر جا که باشی تنومند و شاد / سپندی بر آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد / که از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل هر دو گوهر شناس / که گر خوبی از خویشتن در هراس

زباد آن درختی نباید گزند   که از خاک سر بر نیارد بلند
دو شاخه کشان شد بنخچیرگاه   بعجلان نخچیر باید راه
سبق برد خود را اگر تشنه دار   حسد را بخود راه بسته وار
حسد مرد را دل بدرد آورد   لبان دو از آه گرد آورد
بکینه مبر هیچکس را ز جای   چو از جای بردی در آتش درای
گرت با کسی هست کین کهن   نژادش بکن یکسر از بیخ و بن
مخواه از کسی کین آبای او   نظر پیش کن در مکافای او
ز خورشید تا سایه هونی بود   که روشن توان تیره رو کی بود
ز خرما پرستی بود تا بخار   که این گلشکر باشد آن ناگوار
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ   در تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر   که بر فرق باشد ز خون باشیر
مگو راز دل با کس ار بشنوی   گران گفتن آخر پشیمان شوی
مزن در کس از بهر کس نیش را   بپای خود آویز هر نیش را
چو آمرزش ایزدی بایدت   نباید که رسم بدی زایدت
بدانرا بد آید ز چرخ کبود   به نیکان همه نیکی آید فرود
مکن جز به نیکی گرایندگی   که در نیکنامی است پایندگی
منه بر دل نیکنامان غبار   که بدنامی آرد سرانجام کار
مکن کار بدگوهران را بلند   که پروردن گرگ آرد گزند
میامیز با هیچ بدگوهری   مده کیمیائی بخاکستری
چو بدگوهری سر برآرد ز مرد   کند گوهر سرخ را روی زرد
زدن با خداوند فرهنگ و رای   بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چو سود درم پیش خواهی کم   مزن رای با مرد ملی درم
کشش جستن از بهر دم بسته گوش   چو هر خری باشد ز جو فروش
همه جنبش از گاو و گور و پلنگ   بحکمت آید شکاری بچنگ
چو در پرده با جنس باشد همال   ز تهمت بسی نقش بندد خیال
روا باشد ار چون بهم بر نهی   شود هر دو از عار یکتا تهی
مشو یار بون افکنان کاهل   که مانی در آن ده چو خر بگل
جوانمردی شیر با آدمی   ز مردم رهی دان نه از مردمی
هر آنکس که با سخت روئی بود   درشتی بر او نرم خوئی بود
ز بی توشه چون پیش آردت دست   سرش بشکنی مغز پیش آیدت
ستیزنده را چون بود بحث کار   بنرمی طلب کن بسختی مدار
سر خصم چون گرد از فتنه پر   بخنجر بیاور به تیزی ببر
چو افتی میان دو بدخواه خام   پراکندشان کن لگام از لگام
در افگن بهم گرگ را با پلنگ   تو بردار از آن میان دو ننگ
کسی را که باشد ز دهقان نشاه   برانند پایه نه پایگاه
بسوی توانا توانا فرست   بدانا هم از جنس دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره ساز   باندرز کردن نباشد نیاز
بجائی که آهن در آید برنگ   بزر دادن آهن بر آور ز سنگ
خزینه ز بهر زر آگندن است   زر از بهر دشمن پراکندن است
بزر می توان پای رد بابست   بحلوا دهد طفل چیزی ز دست
چو مطرب بود کسان شاد باش   ز بند خود از سر آزاد باش
جهانرا چو صبح سحر خواسته   بیارای تا گردی آراسته
میارای خود را چو ریحان باغ   بدست کسان خوشتر شد چراغ
خزینه که با تست با تست بار   چو دادی بدادن شوی رستگار
زر آن آتشی نیست کاگندنیست   شراریست گر خود پراکندنیست
مگو از زر و صاحب زر که به   گره بدتر از بند و بند از گره
چنین گفت هندو با آتش پرست   که از ما که بهتر بجائی که هست
بگفت آتشت ار خواهی افروختن   هر انگشت باید ترا سوختن
فراخ آستین شد گر سبز شاخ   فشد میوه در آستین فراخ
ز سیری مباش ار بخواهی شادکام   که از هیضه زهرت در افتد بجام
بگنجینه مفلسی راه برد   بیغما ده و از شادمانی بمرد
همه تشنه گرم را آب سرد   بباید نشاید بیکبار خورد
بهر منزلی کاوری تاختن   نشاید در او خوابگه ساختن
مخور آب تا آزموده نخست   بدیگر دهانی کن آن باز جست
ز آن میوه کان غریب آیدت   گر او تا توانی نهیب آیدت
بوقت خورش هر که باشد طبیب   بپرهیز دار از خوردهای غریب
بر آن ره که نارفته باشد کسی   مرو گرچه همراه داری بسی
رهی کو بود دور از اندیشه پاک   به از راه نزدیک اندیشناک

گران باری مال چندان مجوی
که آشفته باشد دران گفتگوی

رهی غارت و مال کاری بدست
بدرویش ده ده یک از هرچه هست

نهانی بخواهند کان چیز ده
که خشنودی ایزد از چیز به

دهن گر نظرها نهانی بود
حصار بد آسمانی بود

سپه را باندازهٔ پایگاه
مده بیشتر مالی از خرج راه

شکم بنده را چون شکم گشت سیر
کند بد دلی گرچه باشد دلیر

نه سیری چنان ده که گردند مست
نه بگذارشان از خورش تنگدست

چنان زی که هنگام سختی و ناز
بود شکر از جز تویی بی‌نیاز

بروزی دو نوبت برآرای خوان
سران سپه را یکایک بخوان

مخور باده در هیچ پیکار بوم
تن آسا مشو تا نباشی بروم

بروشنترین کس ودیعت سپار
که از آب روشن نیاید غبار

چو روشن‌تر است آفتاب از گروه
امانت بدو داد دریا و کوه

اگر مقبلی مقبلان را شناس
که اقبال را دارد اقبال پاس

مده مدبران را سوی خویش راه
که انگور از انگور گردد سیاه

وفا خصلتان را درآور بدست
مگر در سرشتی که بود از نخست

چو مردم بگرداند آیین حال
بگردد بر او سکهٔ ملک و مال

زخوی قدیمی نشاید گذشت
که نتوان بخوی دگر بازگشت

منه خوی اصلی چو فرزانگان
مشو پی‌رو خوی بیگانگان

پیاده که او راست آیین شود
مگو ناسزا گرچه فرزین شود

اگر صاحب اقبال بینی کسی
چنان به که با او نکوشی بسی

بهر گردشی با سپهر بلند
ستیزه مبر تا نیابی گزند

منه دل بهرچه آورد روزگار
مگردان سر پند آموزگار

اگر نازی از دولت آید پدید
سر از ناز دولت نشاید رسید

بنازی که دولت نیاید برنج
که در ناز دولت بود کان گنج

چو هنگام نازت آید فراز
کشد دولت آن روز نیز از نیاز

صدف جمله تن زان نشد استخوان
که مغزی چو در دارد اندر میان

از آن سخت شد کان گوهر بسنگ
که ناید گهر جز بسختی بچنگ

بسختی در اختر مشو بدگمان
که فرخ‌تر آید زمان تا زمان

زپیروزه گون چرخ گنبد مدار
که پیروزه باشد سرانجام کار

مشو نا امید ار شود کار سخت
دل خود قوی کن به نیروی بخت

در انداز سنگی ببالا دلیر
دگرگون شود کارگه زیر زیر

رها کن ستم را به یکبارگی
که کم عمری آرد ستمکارگی

شه از داد خود گر پشیمان شود
ولایت ز بیداد ویران شود

بجای تو گر بد کند ناکسی
تو نیز ار کنی نیک هم ناکسی

هم از راه این را فراموش کن
زبان از بد خلق خاموش کن

مژه در نخفتن چو الماس دار
به بیداری آفاق را پاس دار

چنین زد مثل کاردانی بزرگ
که پاس شبان هست باید ز گرگ

چو یابی توانایی اندر سرشت
مزن خنده کانجا بود خنده زشت

اگر ناتوانی درآید بکار
مکن عاجزی با کسی آشکار

لب از خندهٔ خرمی در مبند
چنین باش پنهان و پیدا بخند

بهرجا که حربی فراز آیدت
بتجرب آزمائی نیاز آیدت

هزیمت پذیرد اگر حربگاه
نباید که یابد دران حرب راه

گراینده چون دست آورد
بکوشند کان در شکست آورد

چو خواهی که باشد ظفر یار تو
ظفر دیده باید سپهدار تو

بفرخ رکابان فیروزمند
عنان عزمت برآور بلند

چو این نامهٔ نامور شد تمام
بشه داد و شه گشت ازان شادکام

خردنامهٔ افلاطون

دگر روز کز عطسهٔ آفتاب
دمیدند کافور بر مشک ناب

فلاطون نهد خامه را بر حریر
فرستاد شه را بر روشن ضمیر

نگارد یکی نامهٔ دلنواز
که خوانندگان را بود کارساز

جواهر برون ریخت از کان کوه
بفرمان شه پرور با شکوه

زگوهرفشان کلک فرمان برش
نبشته چنین بود بر دفترش

زنام آفریننده را آفرین
که با دانش افروز آسمان و زمین

پس آفرین کردن کردگار
بساط سخن کرده گوهرنگار

جهان کان گوهر شد و گوهر است
که شاه جهان از جهان برتر است

چو گوهر نهادست و گوهرنژاد
خطرناکی گوهر آید بیاد

باندازهٔ گوهر خود کند
نمودار گر نیک اگر بد کند

کهن کاه

کمین گاه دزدان شد این مرحله   نشاید در او رخت کردن یله
درین ره که هر که بیدار نیست   جهانبانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون برگزارد دو تیغ   ببندد بر کمر جهان را به تیغ
همان تیغ شاهان که خونریز شد   بدو بر فرزانگان تیز شد
بروز و بشب بزم شاهنشهی   ز دانا نباید که باشد تهی
پیشه آن به که بر دانش آرد شتاب   نباید که بفریبدش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را همنفس   که درویش را نیست آن دسترس
یک آفت ز طباخهٔ چرب دست   که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود   که او آن زن ناشکیبا بود
ازین هر دو گر شه نباشد تهی   که آن پر کند صبح وین تن تهی
نه بسیار کن شو نه بسیار خوار   گران مستی آید وزین ناگوار
جهان را که بینی چنین سرخ و زرد   بساطی فریبنده شد در نورد
جهان اژدهایست معشوق نام   از آن کام بی جان برآید ز کام
نگویم که دنیا نه از بهر ماست   که هم شهری ما و هم شهر ماست
نباشیم از اینگونه دنیاپرست   که آریم خوانی بخوبی بدست
نهانی که بر دشت از خون کند   فرود آشتی بی جگر خون کنند
ازین چار ترکیب آراسته   ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان به که پیچیم ازین هفت شهر   که ایشان ز ما باز پیچند سر
اگر آب در خاک عنبر شود   سرانجام گوهر بگوهر شود
خری آب کش بود و چشمش پدید   گری بنده غم خورد و خر بیده و
جهان خار در پشت و ما خاره پشت   بهم تا نپیوندد رشتهٔ آن درشت
دو پیموده بهم گفتگو ساختند   سخن را بطعنه درانداختند
یکی گفت کز خفتن آزرده‌ای تو   نگردد کسی در جهان شوی تو
ز نشکفت نیکو سخن رانده   تو در خانه زینگونه بی مانده
چه خسبیم چندین برین آستان   که با مرگ شد خواب همداستان
کسی می نداند که بد وقت خواب   دگر ره بیدار کی آرد شتاب
ز خفتن چه مردن بود در هراس   که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
از این ره جز این خواب خواهر گوش نیست   که خسبنده مرگ را هوش نیست
چه بودی گر این خواب زیرک فریب   شکیبا شدی دیده ناشکیب
نگر دیدی احوال نادیده را   پسندیده و ناپسندیده را
ازین بیهده کار بی ساختن   زمانی برآسودی از تاختن
پس از پی یک شکم و زنان   گراینده باید بهر سو عنان
شتابان ورین بد ریا و دشت   چو چون بنایی بود در گذشت
شتابنده کانی که صاحب کنند   طلبکار آسایش منزلند
که آرند گیتی همه زیر پای   همه آخر آسایش آرند رای
همه رهروان پیش بینند کار   کنند آفرین بر نشینند کار
سلامت در اقلیم آسوده گیست   گر این بگذری جمله بیهوده گیست
چو باید درین آتش هفت جوش   ببیند که باشد بخت کوش
سرانجام هر بار کوشیدنی   بجز خوردنی نی و پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی   حساب دگر هست ناکردنی
بدریا در آنکس که جان میکند   همه آنکس که در کوه کان میکند
کس از روزی خویش در نگذرد   باندازه خویش روزی خورد
هوس این که چندین بهر زادگی   نهند از در جان و زر در دهن
زر آنکس که او خاک بر زر کند   خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی راست کو در جهان   خورد توشهٔ راه با همرهان
ز گنجینه بگری بی بر د بنده را   دهد فربهی لاغری چند را
بیکشاید چو که خرسنده سنگ خام   بدان خشک کیش چرب کرد زنام
ره دو روزی در آن ره   ز پایان منزل کس آگاه نه
نباید غنودن چنان بیخبر   که ناگه سیلی در آید بسر
غنودن چنان نیز بی خواب خورد   که تن ناتوان گردد و دل ز درد
کجا عزم راه آوری ره جوی   ز آن چو آشفتگان پوی پوی
نگهبان برانگیزد آن راه را   کند بر خود این گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار   که بر خفتگان ره زنند روزگار
پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش   ندارد دلش غافل بیگانه گوش
ز لشکر کشی باشد شیره شناس   ز دشواری ره ندارد هراس
گذر گر بهامون کند گر بکوه   پراکنده نآورد در گروه
بموکب خرامد چو باران برف   بهیبت نشیند چو دریای ژرف
زمین خیزد آن بوم را کید و   بدست آرد و سیر دارد بخورد

وز ایشان نهانی کند بار جست
که بی آب تخم از زمین بر نرست

به آسانی از کار گردد تمام
ز سختی بباید کشیدن لگام

چو آید ز یک شهر سلامت پدید
بلی هر چند کس را نباید برید

در آن ره که دستی قوی‌تر بود
زدن پای پیش آفت سر بود

نشاید در آن آسمان پی فشرد
که دعوی نشاید در اندیش برد

چو بر رشته کاری افتد گره
شکیبائی از جهد بیهوده به

همه کارها از فرو بستگی
گشاید ولیکن با آهستگی

فرو بستن کار در ره بود
گشایش در آن نیز ناگه بود

سخن گرچه شد گفته بر جای خویش
سخندانی شه از این بیش بیش

بهر جا که رانده بنیک اختری
خردمندان کند شاه را رهبری

کسی را که یزدان بود کارساز
بود دور از دم و آدمی بی‌نیاز

دلی را که آرد فرشته درود
باندیشه کس نیارد فرود

اگر من بفرمان شاه جهان
مثالی نوشتم چو کار آگهان

نیاید ز دم الا پرستش بجای
که اقبال شد شاه را رهنمای

نشد خاطر شاه محتاج کس
خدا و خرد یاور شاه و بس

خرد باد در نیک و بد یار او
خدا باد سازنده کار او

خردمند چون نامه را کرد ساز
بشاه جهان داد و بردش نماز

دل شه ز بند غم آزاد گشت
وزان نامهٔ نامور شاد گشت

سیم روز کاین طاق بازیچه رنگ
برادر دو بازیچه روم و زنگ

خردنامهٔ اسطو

بسقراط فرمود دانای روم
که گوهری ز خاتم در آرد بلوم

نویسد خردنامهٔ ارجمند
ز هر نوع دانش ز هر گونه پند

خردمند روی از پذیرش نتافت
بعنوانش از پدر پاش تافت

چنین راند بر کاغذ سیمسای
سواد سخن را بفرهنگ و رای

که فهرست آن نقش را نقش بند
بنام خدا سر برآرد بلند

جهان آفرین ایزد کارساز
که دارد بدو آفرینش نیاز

پس نام یزدان گیتی پناه
طراز سخن بسته بر نام شاه

که شاها برین جاه خاشاک پوش
مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش

ترا گر ببینی گوهر آمیختند
نه از بهر بازی بر انگیختند

پلنگست پرنده نهان گشته جفت
دلیری مکن هان و هان گفتمت

بهر جا که باشی ز بیکار و سود
مباش از رفیقی سزاوار دود

چو در بزم شادی نشست آوری
بانبار خندان بدست آوری

مکن در نخ هیچ مسکین نگاه
که تا بر تو شادی نگردد تباه

چو در ورزش آماستی بار عام
میفکن نظر بر حریفان جام

نباید گران لهو گستاخ کن
رود با تو گستاخی در سخن

چو دریا مکن غوطه‌ها خوری
که بخشت بر آن چه دریا خوری

بهر کس بده بهره چون آب جوی
که تا پیش میرد شود هر چه بوی

طعامی که در خانه داری ببند
به همسایه خانش بسد بوی کند

چو از خانه بیرون فرستی بگوی
در درگهت را کند مشکبوی

بنفشه چو در گل بود ناشکفت
که قیمت دهد بوی او در نهفت

سر زلف را چون برآرد بگوش
کند باد را از خاک عنبر فروش

هر ایمنی مکن کین سرای تو نیست
در و جز یکی نان برای تو نیست

بنانی که دندان غیرلیست تیز
چو آید بر دی بزرگان مریز

بیک قرص قانع شو از خاک
که بهتر آخر تو از آفتاب

خدا نیست روی از خورش تافتن
که در کار و خرد باشد این یافتن

کسی کو شکر بنده شد چون ستور
ستوری برون آید از ناف گور

چو آید قیامت ترا زو بدست
ز کاری بخور بایدش بر نشست

ز کم خوارگی کم شود رنج مرد
ز بسیار ماند آنکه بسیار خورد

همیشه لب مرد بسیار خوار
در آرد و بیخ [illegible] شد از ناگوار

چو شیران باندک خوری خو بگیر
که بد دل بود کاو [illegible]

خر کاهدان را که دم بسته‌اند
از آنست [illegible] بی تخم می کشند

بقطره ستان آب دریا چو مرغ
بهنگام دادن بده بی دریغ

همان مشک سقا که تر میشود
از افشاندن آتش بدر میشود

چنان خور تر و خشک کانچه خوری گاه
که اندازه طبع دارد نگاه

ببخش و بخور زر بمان اندکی
که بر جای خویش است این هر یکی

چو دادی و خوردی بمانده ی بجای
جهان را نوی بهترین کدخدای

ز هر طعمه خوش ناگوارش مبین
حلاوت مبین بانه کارش این

بو جابرکو

چو با سرکه سازی مشو شیرخوار
که با شیر سرکه بود ناگوار

مده تن به آسانی از لهو و ناز
سفر پیش و اسباب رفتن بساز

بکار اندر آی این چه پژمردگیست
که پایان بیکاری افسردگیست

بدست کسان کان گوهر مکن
اگر زنده‌ای دست و پایی بزن

ترا دست و پای آن پرستش کند
که تا بگذری از تو درنگذرند

پرستندگان گرچه داری هزار
پرستش گران را مفکن ز کار

چو تو خدمت پای و نیروی دست
حوالت کنی سوی پایین پرست

چو پایین پرستت نماند بجای
که آنگه بمانی تو بی دست و پای

چرا ای پرستنده نغزگوی
از آن پیش از آن مهربانجوی

پرستار بدمهر شیرین زبان
به از بدخوی کو بود مهربان

بگفتار خود مهر شاید نمود
زبان ناخوش و مهربانی چه سود

سخن را که گوینده بدگو بود
نه نیکو بود گرچه نیکو بود

ز گفتار بد به بود فرموشی
پشیمان نگردد کس از خموشی

ز شغلی کز او شهرساری رسد
بصاحب عمل رنج و خواری رسد

ز هر چه آن نیابی شکیبنده باش
بامید خود دلفریبنده باش

امید خورش بهتر است از خورش
بوعده بود زیره را پرورش

نبینی که در گرمی آفتاب
حرامست بر زیره خر زیره آب

چو زیره به آبستنی می شکیب
بآب دهن زیره را میفریب

گل از نم آب خوابش برد
چو باران سیل آید آبش برد

ستمکارگان را مکن یاوری
که پرسندت روزی ازین داوری

بخون ریختن کم آور بسیج
در اندیش ازین کنده پای پیچ

چه خواهی ز چندین سر انداختن
بدین کوی تا کی گرو باختن

بسا آب دیده که در میغ تست
بسا خون که در گردن تیغ تست

نترسی که شمشیر گردن زنت
بگیرد بخون کسی گردنت

نگهدار جهان را که بگذرد سیل
بینداز دست ناقه در پای پیل

ببین تا چه خون در جهان ریختی
چه سرها بگردن در آویختی

بسا مملکت را که کردی خراب
چه پرسند چون داد خواهی جواب

بدان راست باید گزین سبز باغ
گلی چند را سر در آری بداغ

منه دل بدان سبز خنگ سموش
که هست اژدهای برخ جو فروش

دلی دار از مهربانی تهی
چو دل کوششت هست تن آگهی

چو خاک از سکونت کمربسته باش
شتابان فلک شد تو آهسته باش

تو شاهی چو شاهان مشو تیز پر
بآهستگی کوش چون شیر نر

عنان کش روانست اندیشه را
که ره سنگلاخست این پیشه را

بکاری که غم زاید از بستگی
شتابندگی کن به آهستگی

چو خواهی که تا رای جنگ آوری
بِه از در میان درنگ آوری

بجز خونی و دزد آلوده دست
ببخشای بر هر گناهی که هست

ز دونان نگه دار پرخاش را
دلیری مده بر خود اوباش را

چو شه با رعیت بد آور شود
رعیت بشه بر دلاور شود

مشو نرم گفتار با زیردست
که الماس از ارزیز باید شکست

گلیم کسان را مبر سر بزیر
گلیم خود از پشم کن همچو شیر

کفن حله شد کرم بادامه را
که ابریشم از جان نشد جامه را

ز پوشیدگان راز پوشیده دار
وز ایشان سخن نانیوشنده دار

میاور بافسوس عمری بسر
که افسوس باشد بر افسوس بر

سخن زین نمط گرچه دارم بسی
بگویم که زین به نگوید کسی

ترا کآیت آسمانی بود
ازین بیش گفتن زیانی بود

گرم تیز شد تیغ بر من مگیر
ز تیزی بود تیغ را ناگزیر

بتیغی چنین تیز باروی شاه
قوی باد هر جا که راند سپاه

چو پرداخت زین درج در خامه را
پذیرفت شاه آن خردنامه را

قسم دوم شرفنامه و دعوی پیغمبری اسکندر

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب
برافروختم چهره چون آفتاب

سر بر سخن برکشیدم بلند
پراکندم از دل بر آتش سپند

به پیرایش نامه خسروی
کهن سرو را باز دادم نوی

ز گنج سخن مهر برداشتم
در و درّ ناسفته بگذاشتم

سر کلکم از گوهر انداختن
فلک را شکم خواست پرداختن

درآمد خرامان سمن سینه‌ای
بمن داد تیغی و آیینه‌ای

که آشفته خویش چندین مباش
ببین خویشتن خویشتن بین مباش

نظر چون بر آیینه انداختم
در و صورت خویش بشناختم

دگرگونه دیدم در آن نیز باغ ‏ که چون پرنیان بود در نیز زاغ
سمن با بنفشه کمین کرده بود ‏ گل سرخ را زردی آورده بود
نه پایی که خود در ره آهنگ کنم ‏ نه دستی که نقش کهن نو کنم
هراسیدم از دولت تیز گام ‏ که بگذارد این نقش را ناتمام
مگر خوابگاهی بدست آورم ‏ که جاوید در وی نشست آورم
که چون نامهٔ حکم اسکندری ‏ مسجل شد از وحی پیغمبری
بفرمود تا عبرهٔ روم و روس ‏ نشستند بر نام اسکندروس
بیا در چو بگشاد مهر از زبان ‏ چنین گفت با ما در مهربان
پدروار با بندگان خدای ‏ چو بد در شدی مهربا در نمای
بفرمان بری کوش کار دهی ‏ که فرمانبری به ز فرماندهی
ز گفتار بد به بود خامشی ‏ پشیمان نگردد کس از خامشی
ضرورت مرا رفتنی شد براه ‏ سپردم بتو شغل و دیهیم و گاه
گرایم چنان کن که از چشم بد ‏ نه تو خیره باشی نه من چشم زد
چنان کن که فردا در آن داوری ‏ نگیرد زبانت بعذر آوری
بفرمود تا لشکر روم و شام ‏ بر او عرض کردند خود را تمام
گزین کرد هر مردی از کشوری ‏ بر دانکی هر یکی لشکری
هزار انتخستین از او بیش و پاک ‏ بکشتی کشی کوه را کرده خاک
هزار دگر نادره نورد ‏ بزر زرد و زیور سرخ و زرد
ز هر پیشه کاید جهان را بکار ‏ گزین کرد صد صد همه پیشه کار
ز مقدونیه روی در راه کرد ‏ باسکندریه گذرگاه کرد
بآیین کیخسرو تخت گیر ‏ که برداز جهان تخت خود بر سریر
که از روی دریا پیکها هر دو راه ‏ نشان باز داد از سفید و سیاه
چو آیینه بیننده پوشیده راز ‏ بدارنده تخت گوینده باز
چو فارغ شد از تخت گاه جهان ‏ نشست از بر پور خالی عنان
وز آنجا برون شد بفرخی درست ‏ بفرمان ایزد میان بست چست
ز مقدس تهی چند عزم یافته ‏ نه بیداد دار و ستم یافته
که چون از تو باران بدر رفت پاک ‏ بکن خانه پاک را نیز پاک
در آن جای پاک کاین اهرمن نشست ‏ که با دوستان خدا دشمن است
طریق پرستش رها میکنند ‏ پرستندگان را جفا میکنند

ز نرگس تهی یافتم خواب را ‏ ندیدم جوان سرو شاداب را
از آن سکه رفته رفتم ز جای ‏ فرو ماندم اندر سخن سست پای
خجل گشتم از روی نیرنگ خویش ‏ نوائی گرفتم باهنگ خویش
از آن پیشه کاید شبیخون خواب ‏ به بنیاد و بتخانه کردم شتاب
پژوهندهٔ دور گردنده حال ‏ چنین گوید از گردش ماه و سال
ز دیوان فرو شست عنوان گنج ‏ که نامش برآمد بدیوان رنج
از آن پیش کز تخت خود رخت برد ‏ بدو داد و او را بدادر سپرد
که من رفتم اینک تو از داد و دین ‏ بیان کن که گویند بادا چنین
به پروردن داد و دین زینهار ‏ نگهدار فرمان پروردگار
سخن را که گوینده بدگو بود ‏ نه نیکو بود گر چه نیکو بود
ز شغلی کزو شرمساری کشید ‏ بصاحب عمل رنج و خواری رسید
گرفتم رهی دور فرسنگ پیش ‏ ندانم کی آیم برادرنگ خویش
وگر ز آمدن حال بیرون بود ‏ بهش باش تا عاقبت چون بود
سخن چون بسر برد برداشت رخت ‏ رها کرد بر ما در آن تاج و تخت
از آن لشکر آنچه اختیار آمدش ‏ پسندیده تر صد هزار آمدش
چهار شش هزار اشتر از بهر بار ‏ پس و پیش لشکر کشیده قطار
هزار دگر بختی بارکش ‏ همه بارهاشان خورشهای خوش
هزار چهارم نجیبان تیز ‏ چو آهو که تا ختن گرم خیز
بدین سازمندی جهانگیر شاه ‏ برافراخت رایت ز ماهی بماه
سریر جهانداری آنجا نهاد ‏ برآورد روزی چند بنشست شاد
بفرمود میلی برافراختن ‏ بر او روشن آیینه ساختن
بدان تا بود دیده بان گاه تخت ‏ بود دیده بانان بیدار بخت
اگر دشمنی ترکتازی کند ‏ رقیب حرم چاره سازی کند
نخستین قدم سوی مغرب نهاد ‏ بمصر آمد آنجا دو روزی ستاد
چو لختی ز اطراف او درنوشت ‏ ز پهلوی وادی در آمد بدشت
تظلم کنان سوی راه آمدند ‏ عنان گیر انصاف شاه آمدند
بمقدس رسان رایت خویش را ‏ برافکن زگیتی بد اندیش را
مرطیعان آن خانه ارجمند ‏ نه بلیند از او جز گداز و گزند
بخون ریختن سر برافراخته ‏ بسی را بناحق سر انداخته

همه در هراسیم از آن دیو زاد تو شیء دیو بند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان دوزخی وز انسان بر ایشان ستمکاری
ستمدیده را گشت فریادرس بفریاد ما مانده فریادرس
چو از قدسیان این حکایت شنید عنان سوی بیت المقدس کشید
حصار جهان را که در باز کرد ز بیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر ز مقدس آمد از مرز روم بر آن تا برد دستهٔ آن مرز و بوم
چو بیداد کرد دشمن آگاه گشت که آوازه آمد از کوه و دشت
که تربت و آمد به بیگاه او بنود آنکه از بخت بیدار او
با واز شبخون که آورد شام بر آن راهزن نیز بربست راه
چو بیداد کرد دید خون ریختش ز دروازه مقدس آویختش
منادی بر انگیخت تا در زمان ز بیداد او برکشاید زبان
چو کو هر در این خانه بیداد کرد مدینکو نه بخت بسش یاد کرد
چه زد بستد آن خام ناپاک را بعنبر بر انگیخت آنجا که را
بر آسود از آن جای سوی کنان فرو شست زان گرد آلودگان
جفای ستمکاره زو بازداشت بطاعت بر آن جای طاعت گذاشت
از او کار مقدس چو با ساز گشت سوی خاک مغرب عنان باز گشت
با فرنجه آورد از آنجا سپاه و ز افرنجه بر اندلس کرد راه
چو آمد که دعوی او داوری بدانش نمائی و دین پروری
کس از دانش و دین و سر تافت رهی دید روشن بآن ره شتافت
چو آموخت در هر کسی دین و داد بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد
برفتن دگر باره لشکر کشید بعالم کشائی علم بر کشید
بتعجیل سیر اندر کوه و رود کجا سبزه دید آمد فرود
چو از ماندگی گشت پرداخته دگرباره شد عزم را ساخته
نمود از بیابان بدریا شتاب در افکند کشتی بدریای آب
سه مه بر سر آب دریا نشست نیاورد صیدی بدریا بدست
از آن سو که خورشید شد نهان تکاپوی میکرد با همرهان
جزیره بسی دید بی آدمی برون رفت و شد در زمین بربری
بسی پیش باز آمدش جانور هم از آدمی هم ز جنس دگر
در او هیچ از ایشان نیا چند شد وزو کوه بر کوه بکجنشد
سر آنجا هم رفت راهی دراز نشیب زمین دید آمد فراز
بیابانی از ریگ رخشنده زرد که در طین اصفر نشیمنگه کرد
بر آن ریگ بوم از کسی تاختی زمین زیر شان آتش برانداختی
همانا که برجای تریب خاک ز ترکیب گوگرد بود آن مغاک
چو یک مه در آن بادیه تاختند از او نیز هم رخت پرداختند
چو پایان آن وادی آمد پدید سکندر بدریای اعظم رسید
در آن ژرف دریا شگفتی نمند که یونانیش و قیانوس خوانند
محیط جهان موج دریا نمود از آن پیشتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان در آن ژرف دریا نمودی نهان
حجاب معانی در آن راه را بپوشیدی از دیده گاه را
فلک هر شبانروزی از موج دود بدریا در افکندی از چشم نور
بماند فرو رفتن آفتاب اشارت بحکمت و دریای آب
همان چشمه گرم کو رست آب بدریا حوالت کند رهنمی
چو آبی به یکجا مهیا شود شود حوضه بس بدریا شود
سفیدی بود تا بود در مغاک معلق شود چون بود گرد و ناک
در آن بحر گرد محیطت نام معلق بود آب دریا مدام
چو خورشید پوشید حال از جهان پس عطف آن آب گردد نهان
بوقت چنین آفتاب بلند زبر کار آن بحر پوشید پرند
علم چون بر آرد از اوج او توان دیدنش در پس موج او
چو لختی رود در سراید حجاب که اندر نوردد زمین در حجاب
بدانش چنین نماید قیاس دگر ره بری هست بر ره شناس
چو آن چشمه گرم را دید شاه نشد چشم او گرم در خوابگاه
ز دانا بپرسید کین چشمه چیست همیدون نگهبان این چشمه کیست
چنین گفت دانا که این آب گرم بسا دیده را که بود آب گرم
درین پرده بسیار جستند راز نیامد بکف هیچ سر رشته باز
من این قصه پرسیدم از چند پیر جوابی نداد است کس دلپذیر
دهد هر کسی شرح آن نور پاک یکی گرد مرکز یکی زیر خاک
که داند که بیرون از این جلوه گاه کجا میکند جلوه خورشید ماه
سکندر بر آن ساحل آرام جست سوی آب دریا شد اند آشتست

درآبی چنان کشتی سان گرفت
دگر رفت لی ره شناسان گرفت

که کشتی برین آب چون افکنم
ایکه نه بینه زو برون افکنم

نمودند شه را که صد رهنمون
ازین آب کشتی نیارد برون

سیاه و ستمکاره و سهمناک
چو دودی که آید برون از مغاک

دهد جان و دیگر نجنبد ز جای
که باشد برای چنین رهنمای

بسی سنگ باشد که در سوچگاه
همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه

چو بیند در او دیده آدمی
بخندد ز بس شادی و خرمی

ولی هرچه باشد ز مثقال و کم
ز خاصیت افتد دگر صد بهم

چنان بود کان هر کو بنده گفت
تنی چند زان سنگ بر خاک خفت

همه دیدها باز بندند جست
کشیدند که آن سنگ را باز جست

همه زیرکی با سها کرده بند
نفاقه برادیاد بپیچند چند

بفرمان پذیری ز بسیار راه
بجایی در بند فرمان شاه

بفرمود شه تا از آن خاک زرد
شتربان صد اشتر گرانبار کرد

بفرمان او سنگها بخشند
وزان سنگ بنیادی انگیختند

بترکیب آن سنگها بند بند
برآورد پی در حصاری بلند

گلی کرد گیرنده زان زرد خاک
برون بنا را برآورد پاک

شنیده چنین هست از آموزگار
که چون مدتی شد بر آن روزگار

برون بنا ماند بر جای خویش
کرانید و نیش گل چرم داد پیش

هر آن راه رو کامد آنجا فراز
بدیدار آن حصنش آمد نیاز

چو بر باره شد سنگ را دید زود
چو آهن ربا زود از او جان ربود

شنیدم ز شاهان یکی رادمرد
شنیده سخن را و باور نکرد

چو شاه آن بنا کرد از آن در گذشت
ز دریا بسوی بیابان گذشت

از آن ره که دریای پیل آمدش
گذر سوی دریای نیل آمدش

شب و روز بر طرف آن رودبار
دو ماه همی راند بر کوه و غار

بسی کوه و دشت از جهان درنوشت
بیابان رسید آخر آن کوه و دشت

کمر در کمر کوهی از خاره سنگ
برآورده چون سبز مینا برنگ

کشیده عمود آن شاینده رود
از آن کوه مینا وشش آمد فرود

کسی چون بر آن تیشه خاره پشت
برانداختی جان بچنگال و مشت

برو گر یکی رفتی دگر هزار
چو مرغان پریدی از آن مرغزار

شه از ره شناسان بپرسید راز
بپیچیدن کار و ترتیب و راز

ندیدند کار آن بپایان صواب
که شاه افکند کشتی آنجا بر آب

دگر کاندرین آب بسیار کام
نهنگ اژدهائیست قطاصه نام

سیاست چنان دارد آن جانور
که بیننده چون بلند بنگر نظر

بتر زین همه آنکه آنجا بدور
یکی قرصه بینی چو تابنده نور

فروزنده چون مرقشیشای زر
سنی و دو من کمتر و بیشتر

وزان خرمی جان دهد در زمان
همان دیدن او دادن جان همان

چو شد گفته این داستان شهریار
فرستاد که تا آزمایش بکار

بفرمود تا بر هیونان سخت
بر آن سنگ رنگین رسانند رخت

وزان سنگ چندانکه آید بدست
برندش برون بر هیونان مست

کشیدند هیونان از آن سنگ بار
نمانند خود را در آن سنگ بار

شه و لشکر از بیم چندان هلاک
گذشتند چون باد از آن زرد خاک

چو آمد بجائی که بد آب گیر
بر و بوم آنجا عمارت پذیر

همه بیجان کرده کرباس تیج
گر ایشان یکی بار بکشاد هیچ

برآورد کاخی چه بادام سعفر
همه یک بدیگر برآورده نغز

درون اندرون در دفعا لیک لنداشت
که رازی در آن پرده پوشیده داشت

فرو ریخت کرباس از روی سنگ
پدید آمد آن کوه هر هفت رنگ

درون ماند کان غرفه تا خلعتند
بر آن غرفه بسیار جان تا خلیند

طلبکار دربار ه چون زبده
کمندی برانداخت بالا دوید

ز سنگی که در یکمش چون بود
چو کوهی بهم بر نهی چون بود

فرستاد و هفت شه را ز جست
برادر قصه شد ز آزمایش درست

چو شد شاه دیگر همه دره
ستوه آمد از رنج رفتن بپاه

بسر چشمه نیل رغبت نمود
که آن پایه را دیده نادیده بود

بر آن زمین کان بد درآید دلیل
همیشد که آید سوی راه نیل

بدید آمد از دیدن یک خشتک
بلندی که سر با بوی تشک

برادر راه بر بسته بوینده راه
گذر کشته راه جوینده را

یکی بیشه بر راه آن رود دید
که از رفتنش پایها بود کند

زدی قهقهه چون بر او تاختی
از آن سوی خود را در انداختی

فرشاه بر بسته شد چند کس
گر ایشان بیامد یکی باز پس

چو هر کس که بردی بران پشته رخت   تو گفتی بر او یافتی تاج و تخت
چنان چشم زان خیل یافتی   که چشم از خیالش نشایافتی

سکندر جهاندید کانرا نخواند   درین چاره جویی بسی قصه راند
پسان رای دیدند فرزانگان   دران وحشت آباد بیگانگان

که نتوان برین کوه تنها شدن   دو همراه باید بسیجا شدند
سکونت نمودن دران تاختن   بهر ده قدم منزلی ساختن

چو بر پشته رفتن گرفتن قرار   برانداختن آنچه باید بکار
نبد زیج دیدن توان سوی کوه   بیکره ندیدن که آرد شکوه

بکردند از ایشان دو سوی نشست   دگرباره دانا نظر بر گماشت
چنان نشد دران داوری رهنمای   که مردی خردمند و پاکیزه رای

نویسنده باشد جهاندیده مرد   همان خامه و کاغذش در نورد
بود خوب فرزندی آن مرد را   کز او دور دارد غم و درد را

چو سیل آورد سوی آن پشته گاه   بود پور همپشت با او براه
بسالار و مرد و فرزند زیر   بود بچه شیر زنجیر شیر

کزو باز باید خود از اصل بن   بفرزند خود باز گوید سخن
دگر زانکه دارد زبان بستگی   نویسد مثالی به آهستگی

فرو افکند سوی فرزند خویش   ببرد دل از مهر و پیوند خویش
بدست آوریدند مردی خلف   که مجموعه بود از آن جمله حرف

سوی کوه شد پیر و با او جوان   چو بچه که با شیر باشد دوان
دگر مرد زان جوان دلیر   زپا همچو آن پشته آمد بزیر

ز کاغذ نوشته بوزدی بچنگ   بر شاه شد رفته از روی رنگ
بشه داد کاغذ فرو خواند شاه   نوشته چنین بود کز کرد راه

بسجان انجنان آمدم کز هراس   بدوزخ ره خویش کردم قیاس
رهی گفتی از تار یکموی رست   برادر هر که آمد ز خود دست شست

درین ره که جز شکل موئی نداشت   فرود آمدن هیچ روی نداشت
چو بر پشته خارسنگ آمدم   ز بس تنگی ره بتنگ آمدم

ز آنسو که دیدم دلم پاره شد   خرد زان خطرناکی آواره شد
وز آنسوی پشته یکی باغ بود   طرف با طرف باغ در باغ بود

پر از میوه و سبزه و لاله و گل   برآورده آواز مرغان دل
هوا از لطافت بروشنگ بیز   زمین از طراوت در او چشمه خیز

هوائی تر و مرزی آراسته   بصد آرزو از خدا خواسته
نگشتیم با او رش در او بخته   چنین بردری از هر دو آنکه بخته

از آنسو همه زینت و زندگی   از آنسو همه زو افکندگی
بهشت این و آن هست دوزخ سرشت   بدوزخ نیامد کسی از بهشت

دگر کان بیابان که ما آمدیم   ببین کز کجا تا کجا آمدیم
کرا دل دهد کین چنین جای نغز   نهد پای خود را در آن پای لغز

من اینک شدم شاه بدرود باد   شما شاد باشید و ما نیز شاد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت   سپه راند از آن کوه پایه بدشت

بگفت آنچه برخواند با هیچکس   که تا هر دلی نارد آنجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست   گذر که طلب کرد بر دست راست

در آن زود رفتن نیاسود هیچ   نمیکرد جز راه رفتن بسیچ
ز راه بیابان بروشند برنج   چو ریگ بیابان روان گرد گنج

رهش ریگ و اندرهش از ریگ بیش   نفس راهش از دیگ بر دیگ بیش
همه راه رفتن ز دامن دود   بهر گوشه لشکری صف زدند

و لیکن چو کردندی آهنگ شاه   ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه
کس از تیرگی ره نبردی برون   مگر رخصت شه شدی رهنمون

کسی کو کشیدی سر از رای او   شدی جای او کنده از پای او
برون از میانجی و آن ترجمه   بدانست یکیک زبان همه

سخن را بآهنگ آن ساز داد   جواب سزاوارشان باز داد
بدینگونه میکرد ره را نورد   زمان تا زمان گرد از زمین بر گرد

بیابانی از آتش جوش او   زمانی سخن گفته در گوش او
چو آن زر که باشد خدا آفرید   کس از رستنیها گیاهی ندید

جهانجوی از آن کار ره یافته   بخندید چون طفل زر یافته
چو لختی در آن دشت پیموده راه   بباغ ارم یافت آرامگاه

پدید آمد آن باغ زرین درخت   که شد داد از و یافت آن تاج و تخت
درون رفت سالار گیتی نورد   زمین از درختان زر دید زرد

یکایک درختانش از میوه پر   همه میوه پیچاده از لعل و در
ز هر سو در او بچه سیب و نار   همه بار یاقوت یاقوت بار

ز تاریخ زرین و سیمین ترنج   قریب آمده با نظرها بگنج
بساطی کشیده در آن سبز باغ   ز گوهر برافروخته چون چراغ
چو در چشم پیکرشناس آمدی   دگرگونه در دیده هر اس آمدی
در او ماهیان کرده از چرخ تاب   نماینده تر زانکه ماهی در آب
چو شه شد در آن قصر فرخ سرشت   گمان برد کآمد بقصر بهشت
رواقی جداگانه دید از عقیق   ز مینا و تا سر ز گوهر غریق
بیفشاند گردی بر آن زر خشک   بهر سودنش عنبر و گرد مشک
ستونی از چرخ تابنده دید   کز او بوی کافور تر میدمید
نوشته بر آن کای خداوند زور   که رانی سوی این ستوران ستور
بآزرم کن سوی ما تاختن   بکن قصد برقع برانداختن
نگهدار ناموس ما در نهفت   که خاک تو نیز اندرین خاک خفت
سرانجامش این گنبد تیز گشت   ز دیوار گنبد در آمد بدشت
بلی هر کس از بهر میدان خویش   ستونی کند زر ستوران خویش
که داند که شد در پا و دست   بنعل ستوران که خواهد شکست
از آن تن که بادش پراکنده گرد   نشانی نه بینی جز این خاک زرد
مباش ایمن از سنگ آزاده   که آخر تو هم آدمی زاده
گشادست پیش تو درهای گنج   سپاه تو ایمن شد از دست رنج
سکندر بر آن لوح بار یخته   چو لوحی شد از شاخ او بیخته
چو از چشم گوینده آشکبار   بر آن خوابگه کرد لختی نثار
ز بادی که در مغز تیغ آیدش   یکی میوه چندین دریغ آیدش
از آن گنج و آن کان همه گنج داشت   نه بر خود گرفت و نه بر کس گذاشت
دگر باره سر در بیابان نهاد   بر و بوم خود در همی کرد یاد
بیابانی سیه تر ز قیر   بمغوله غارها جای گیر
گذشت از نشاکیت آدم و دد   که دارد درین دشت ماوای خود
درین برف دریا که ماوای ماست   خورشهای ما صید صحرای ماست
خوریم آنچه زان صید یابیم نرم   کنیم آلت جامه از موی چرم
بروز سپید آفتاب بلند   برد آتش ما درین شهر بند
درین گنج ما را جز این ساز نیست   وزین برتر انجام آغاز نیست
دویدیم چون آهوان سالها   بیابان و وادی ببردیم ره

بسیارش چو بر زمین کیمیا   ز بیجاده گل در زمرد گیا
دگر نقش از زر برانگیخته   ز هر صورتی قالبی ریخته
ز بلور تر حوضه ساخته   چو یخ پاره سیم بگداخته
دو خشتی بر آورده قصر عظیم   یکی خشت از زر یکی خشت سیم
چو بسیار گشت پیرامنش   دریده شد از گنج زر دامنش
در و گنبدی روشن از زر ناب   درفشنده چون گنبد آفتاب
برون رفت سالار فرهنگ و هوش   چو در گنبد آسمانها سروش
نهاده بر آن فرش مینو سرشت   یکی لوح یاقوت زیبا نوشت
در آن تخت خفته شه دادود   کزو رنگ و رونق گرفت این سود
یکی سبزپوشی که پوشیده ام   برسوائی کس نکوشیده ام
اگر خفته ام در این خوابگاه   بر آرند گنبد ز مشک سیاه
تنش را تنک سود موران کند   سرش خاک سم ستوران کند
و لیکن چو بینی سرانجام کار   بر و بارش از هر سوئی چون غبار
غباری پراکنده در مغاک   رها کن که هم خاک بر جای خاک
تو نیز ای گشاینده قفل راز   بترس از چنین روز با ما بساز
همه گنج این گنجدان آن تست   سر و تاج ما هم بفرمان تست
ببر گنج کان بر تو باری نهاد   ترا با دیانت کاری مباد
از آن خط که چون قطره آن خواند   بسا قطره آب کز دیده راند
برون رفت و زان گنجدان رخت بست   بآن گنج و گوهر نیالود دست
چو دانست کان گنج زر ساخته   بعمر دراز است پرداخته
همه راه او خود پر از گنج بود   ز زر ده دو دی بسیم ار رنج بود
چو یک نیمه راز آن بیابان برید   گروهی دد آدمی سار دید
بپرسیدشان کاندرین شاه دشت   چو دانید از افسانها سرگذشت
چنین باز دادند شه را جواب   که دور است ازین بادیه بود آب
درین دشت نخچیر بانی کنیم   برسم ددان زندگانی کنیم
نه آتش بکار آید اینجا نه آب   بود آب از ابر آتش از آفتاب
ز شبنم چو گردد هوا تیز تر   دم ما کند زان نسیم آبخور
همان نیز پرسی ز دیگر گروه   که دارند ماوا در این دشت و کوه
بیابانی دگر دیده ایم   وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم

گروه

که بیرون ازین گنبد قیرگون / نشانی دگر دیده بد همچنون
نشان داده اند از بر خویش دور / بدانجا که خورشید را نیست نور
یکی شهر چون پشه مشک بید / درو آدمی پیکرانی سفید
نکورو و خوش خو و زیبا خصال / زیانا نصد یک فزونست سال
دگر نیز پانصد برآمد گذر / نه بینی کسی زان پری اثر
برون از وطنگاه آن دلبران / بآکس ندادست دیگر نشان
ازآن نیز بیرون دزی خاکپیت / بسی کوه و صحرای نادیده پیت
درو نیست رونده را آب خورد / که گرماش گرمست و سرماش سرد
چو زو رستنی بر نیاید ز خاک / در و جانور چون نگردد هلاک
همین است رازی که ما جسته ایم / ز دیگر حکایت ورق شسته ایم
سکندر بدان خلق صاحب نیاز / ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختشان رسم و آئین خویش / برافروختشان دانش از دین خویش
وز ایشان بهنجارهای درشت / سوی ربع مسکون نشان بازجست
چو گشتند از او این اسیران او / بشفقت نوازش پذیران او
چو زد کار خود ساز در تاختند / بره بردنش زود دریافتند
ازآن خاک جوشان چو باد سموم / نمودند ره اهل آباد بوم
سکندر در آن دشت بیگاه و گاه / دو اسبه همیرفت بیراه و راه
سرانجام کان ره به پایان رسید / دگرباره شه عطف دریا بدید
هم از آب دریا بدریا کنار / تلاوش کهی دید چون چشمه سار
فکندند ماهی در آن چشمه رخت / برآسوده گشتند از آن رنج سخت
دگرباره کشتی بسی ساختند / ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بریدند یکماه بیش / بخشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شب تب زده / به پیچید چون مار عقرب زده
ز باد جنوبی در آمد نسیم / دل رهروان رست از اندوه و بیم
گرفتند که شه انجا قرار / که هم سایه بان بود هم چشمه سار
بر هم رسیدند از آن خستگی / ز تن رنجشان شد با آهستگی

رفتن اسکندر بسفر جنوب

مغنی دلم دور گشت از شکیب / سماعی ده امشب مرا دلفریب
که چون شه ز مغرب برون برد تخت / بارض جنوبی برانگیخت رخت
هوای جهان دید سازنده تر / زمانه زمین را نوازنده تر
چو قاروره صبح نارنج بوی / ترنجی شد از آب این سبزجوی
ازآن کوچگه رخت بر داشتند / سوی کوچگاهی دگر تاختند
نمودند منزل شناسان راه / که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه
دهی دید آراسته چون بهشت / سوادش پر از سبزه و آب و کشت
درو مردمانی همه سرپرست / رها کرده فرمان یزدان بدست
مگر شاهشان در پناه آورد / وزان گمرهی باز راه آورد
چو شب خون خورشید در جام کرد / در آن منزل آن شب آرام کرد
چو طاوس خورشید بگشاد بال / زر اندوده شد لاجوردی هلال
جهانجوی بر بارگی بست رخت / ز فتراک او سر برآورد بخت
خرامنده میرفت بر پشت بور / بگور افکنی همچو بهرام گور
پدید آمده سبزه و جوی و باغ / جهان در جهان روشنی چون چراغ
دهی چون بهشتی برافروخته / بهشتی بهفت حله بر دوخته
چو شه در ده سرپرستان رسید / دهی دید و ده میرنی ناپدید
خدائی نه و ده خدائی بسی / نه در کس رهائی نه در ده بسی
خمی هر کس از گل بر انگیخته / ز گنجد در او روغنی ریخته
چراغانه در روغن هر خمی / فکنده ز نامردمی مردمی
پس سی چهل روز یا بیشتر / کشیدندی از مرد سرگشته سر
سری دید از مغز داری تهی / فرومانده بر تن همی فربهی
نهادندی آن کله خشک پیش / وز او باز پرسید احوال خویش
قضیبی زدندی بر آن استخوان / شدندی بر آن کله فریاد خوان
که امشب چو نیک و بد آید پدید / همان روز فردا چو خواهد رسید
صدائی برون آمد از آن نهفت / صدائی که ماننده باشد بگفت
که فردا چنین آید از گرم و سرد / چنین نقش دارد جهان در نورد
گرفتندی آن نقش را در خیال / چنین بود شان گردش ماه و سال
چو دانست فرمانده چاره ساز / که تعلیم دیو است از آنکوه راز
بفرمود تا کلها بشکنند / خم روغن از خانها بر کشند
بسی حجت انگیخت ایشان درست / که تا دور شان کرد از آن گمرهی

درآموختشان رسم دین پروری / طریق خدائی و پیغمبری
چو شد کار آن کشور آراسته / روان شد از آن ره برخواسته
ره انجام ازین ره آرام کرد / که انجم از آن ره کم آرام کرد
پدیدار شد تیغ کوهی بلند / گران بر شدن بود و جان را گزند
برون برد لشکر بر آن تیغ کوه / ز رنج آمده تیغ از آن ستوه
چو شه دید کز سنگ پولاد سای / خراشیده میشد سم چارپای
نمدها و کرباسهای ستبر / ببستند بر پای پویان بپر
بفرمان شه راه بسپرفتند / که بوده بپولاد می کوفتند
یکی مشت سنگ آوریدند پیش / که سم ستوران از آن هست ریش
بسی کوفتیمش بپولاد سخت / نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بهر جوهری ساختندش خراش / بار زیر بر خواست از وی تراش
همی گفت با هر کس از هر دری / که هست این گرانمایه تر جوهری
نمونش بهر جنگجوئی سپرد / که تا راه داند بآن سنگ برد
بسی یار جستند بالا و پست / گرانمایه گوهر کم آمد بدست
فراوان در آن وادی الماس بود / که روشن تر از آب در طاس بود
ز ماران در آن صد هزاران بجوش / که دیدست ماران چو هر فردوش
همان راه گنجینه دشوار بود / طریق شدن ناپدیدار بود
همه از ترس ماران هم از رنج رم / کسی سوی وادی نرفت از نهیب
عقابان سیه بر کمرهای سنگ / بسی دید هر یک نگاری بچنگ
بفرمود کاندیشه‌ای هر سر / ببینند کان فرهست این بزار
کجا کان الماس بینند زیر / بر آن کان فشانند یک یک دلیر
کجا کان الماس بد تا خلند / از آن گوشت لختی بپیدا خلند
کباب و نمک هر دو برداشتند / در آن غار هر غار نگذاشتند
هر الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه برد آنکه آزاده بود
جز آن کان الماس را کس ندید / که او بود بر قفل کانها کلید
در آن پویه تعجیل می ساختند / رهی بی قلا و رهی تا خلند
چو برگشت از آن ره بکام خویش / سم بادپایان شد از پویه ریش
برون برد شه رخت از آن سنگلاخ / عمارت گهی دید و جای فراخ
ز سبزی و تری و تابندگی / بدو جان و دل را شتابندگی

بر آن قوم صاحبدلی برگماشت / که داند دلی چند را پاس داشت
بفرخ رکابی و خرم دلی / برون راند از او شاه بی کاهلی
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ / همه راه پر خاره و پر خارسنگ
پس و پیش آن کوه را دید شاه / ضرورت بر او کرد بایسته راه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود / سم چارپایان بخون رنگ بود
بفرمود تا از تن گاو و گور / بچرم اندر آرند سم ستور
همان رهگذرها ببرند پاک / ز سنگی که پوینده زو شد ملال
از آنان که بودند فراش راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
بنعل ستوران درش تافتیم / بنفتش از آن نعل بر تافتیم
بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز / بر شمشیر شد ریز ریز
چو شه دید کار زر آس کرد / نبد گی تا بشن الماس کرد
بدان تا پژوهش سکالی کنند / ره خویش از الماس خالی کنند
چو افتاد در لشکر این گفتگوی / میان بست هر کس بآن جستجوی
کمر بر کمر بست بر گرد کوه / یکی وادئی بود دریا شکوه
چو دریا که جوهر در او در نهاد / نه دریای ماهی نه دریای مار
نگر زان شدن زهره‌ها پر ز رنج / که بی مار نتوان شدن سوی گنج
چو شه دید کان کان الماس خیز / گذرگاه دارد چو الماس تیز
نظر کرد هر سو چو نظاره / بدان تا بدست آورد چاره
چو زانسان عقابان پرنده دید / عقابی اندیشه در ره کشید
گلو باز یکباره ترند شان / گسسته اندام از نکه کر پارشان
بفرمان بری زانکه فرمان نکوست / از آن گوسفندان کشیدند پوست
چو الماس روشنده شد بر کباب / بجنبش در آمد ز هر سو عقاب
ببردند و خوردند بالای کوه / پسی هر عقابی دو لان ده گروه
شه الماسها را بهم کرد گرد / برش ایکون بود و سنگش ز زرد
وز آنجا سوی پستی آورد میل / فرود آمد از کوه چون تند سیل
ستوران ز نعل آتش انگیخته / بجای خوی از سینه خون ریخته
همه اخر بروی بخت بلند / سپاه از کله ریست و شاه از کمند
در آن زرع که کشته زاری شگرف / نوازش گرفته ز باران برف
ز تاراج آن سبزه پی کرده گم / بسیج ستوران بیگانه سم

جوانی.

جوانی در آن گشته چون پیل مست   برهنه سر و پای پیلی بدست
ز خوبی و چالاکی و کوه برش   سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده پیلش چو زرین کلید   نشان برومندی از وی پدید
الهی پیل برداشت کاینها نهاد   کهی بند می بست و گه می گشاد
جهاندار خواندش بآزرم و تفت   که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز   ز نغزان نباید مگر کار نغز
نه کار تو شد پیل برداشتن   بویرانه دانه کاشتن
بدین فرخی گوهر تابناک   نه فرخ بود هم ترازوی خاک
بیا تا ترا پادشاهی دهم   ز بیغار خاکت رهایی دهم
بپاسخ کشاورز آهسته رای   چو آورده شد شرط خدمت بجای
چنین گفت کای ایزد پیروزگار   همه دوستان از تو آموزگار
چنان ده بهر پیشه ای پیشه   که در خلقتش باید اندیشه
بجز دانه کاری مرا کار نیست   بمن پادشاهی سزاوار نیست
کشاورز را جای باید درشت   چو نرمی پسندد شود کوژ پشت
تنم در درشتی گرفتست چرم   هلاک درشتان بود جای نرم
تن سخت کو نازنینی کند   چو صنعی بود کاهلینی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش   ثنا گفت بر گفتن فرخش
خبر باز پرسیدش از روزگار   گزینان ترا کیست پروردگار
که شد پاسبان تو در جفت خیز   پناهت کجا کرد بازار تیز
که را می پرستی که را بنده   نظر بر کدامی ره افکنده
جوانمرد گفت ای ز گیتی خدای   به پیغمبری خلق را رهنمای
در آنکس دل خویش بستم که تو   همان قبله را می پرستم که تو
برآرنده آسمان کبود   نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز پیشش جهان آفرین   نهم چند ره روی خود بر زمین
بدین چشم و ابروی آراسته   گزینان بمن داد ناخواسته
بدیگر کرمها که با من نمود   که از هر یکم هست صد گونه سود
سپاس از من واجب آید سپاس   بر آنکس که او باشد ایزدشناس
ترا کامدستی به پیغمبری   پذیرفتم از راه دین پروری
ترا دیده ام پیشتر زین بخواب   بجوینده گشتم چو ماهی بآب
کنون کامدی درج رشد کنان   بخدمتگری چون ببندم میان
جهان را تو هستی مایه خرمی   ز سد تو دارد جهان محکمی
سکندر بدان پاک سیرت جوان   که بودش بمانه خسروان
ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد   همان نام یزدان بدو کرد یاد
برآراستش خلعت خسروی   بدین پند گشت پشتش قوی
در آن مرز و آن مرغزار فراخ   که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
ثنا بر زمی آسوده شه با سپاه   زمیکده شد آن خستگیهای راه
چو سالار این هفت خرگاه کوس   برآورد بانگ از گلوی خروس
دگر باره شه رفتن آغاز کرد   دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند   بمنزل دگر منزلی را رساند
فروزنده مرزی نو آیین بهشت   زمیهای او جمله بی کار و کشت
درخت گل سبز و سیراب روان   عمارت کهی در خور خسروان
جز آتش خلل نی که ناکشته بود   زمینی بآبی در آغشته بود
بپرسید کین مرز را نام چیست   سر و سرور این بر و بوم کیست
کشاورز کاو آهن و گاو کو   کجا در چنین ده کند کاو جو
یکی از مقیمان آن کاه مرز   حوالی بهی دارد این مرز و رز
درو هر چه داری بهنگام خواهش   یکی نو هزار آوری در حسابش
ولیکن ز بیداد یابد گزند   نگردد کس از دخل او بهره مند
اگر داد بودی و داورسی   ده آباد بودی و دادرسی
بانصاف و داد و توانای کر   تباهی پذیرد درختی دگر
چو از دخل او کرد دل خصم کم   بسوزد ز گرمی بجو سد زنم
بیکجو که در حاصلش زند میل   جو و گندمش را برد سیل
سبک منجنیقست بازوی او   که گردد سبک چون ترازوی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب   ز بیداد بیهوده گر شد خراب
در و مندی از عدل بنیاد کرد   همان نامش اسکندرآباد کرد
بابا دیش داد دستور خویش   که هر کس دهد حق مزدور خویش
دهد هر کسی مال خود را ز کشت   تباراجشان کس نیارد برات
در این ره نباید برت داوری   هزار آفرین بر چنین داوری
معنی مدار از غنی دست باز   که این کار بسیار ناید بساز

رفتن اسکندر به هند و چین و دریا

همان ترکش آورده بر کف چراغ ز خون مغز مرغان بجوش آمده
خروش صراحی ز خون تذرو برقص آمده آهوان یکسره
بر آتش کرده بلبل نفیر گوی نسیم گل و ناله فاخته
وزان آب گل گر گل آید فرود سراینده ترک با چشم تنگ
دریده با بریشم ساز او سخنهای پرسخت با آوز ساز
یکی چون طبرزد یکی چون شکر دلم باز طوطی نهاد آمدست
برآمیخت شنجرف با لاجورد گیا خواره را گل ز کردن کند
بنفشه برآمیخت عنبر بمشک بعنبر چری ترکی تابناک
بویرانی آمد بباد بوم دگر باره بر مرز هندوستان
یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت ازان راه چون دو فرسخ نهاد
که ترکانش خوانند کشک بهشت بهاری در آمد پدید چون نوبهار
پرستنده بت شده هر کسی در آنجا نه از زر بتی ساخته
برآورده با طاق گنبد سرای دو گوهر بچشم اندرون دوخته
ز بس شب چراغی بشب چون چراغ نفرموده شه تا برآرند گرد
که با بت زبان بود و با خلق سود سخنگو یکی دیگر از کنج کاخ
بسی آفرین کرد با شاه گفت که شاه جهان داور دادگر
که گیتی فروز است گردون فراز دگر کین بت از گفته باستان
فرو گویم آن داستان کهن جهاندار فرمود کان دلنواز
گشاد از لب چشمه آب زلال دعا گفت و گفت این فروزنده کاخ
یکی گنبد نیم ویرانه دشت دو مرغ آمد از بیابان نخست
ز فیروزی و فرخی چون همای همه شهر مانده در ایشان شگفت
فکندند گوهر پریدند باز بزرگان که این مملکت داشتند
که بر گوهر آورد دستگاه پدید آمد اندر میان داوری
که از بهر بتخانه خویشتن بتی ساختند آن همه زر در او
گرش نیستان بنگر در و دو ز خورشید کرد و همه دیده نور
در و روشنان با دگر می‌شوند مکن پیوه چیند اگر هم دو
بت آمد ز با ناز اشته زاد گرد نشست از بر چو سه ایوان نگار

کسی کاین ساز یاری کند طلب با دلش سازکاری کند
خوشا نزهت باغ و نوبهار جوان گشته هم روز هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ دل از جوشش خون در خروش و شاخ
شکر کرده بر زیر شمشاد سرو ز دشت آمد آواز آهو بره
بساط گل افکنده بر طرف جوی چو یاران محرم بهم ساخته
چو خوشتر ازین فصل از آوازه و فرو هشته گیسو چو چنگ
بسی ساز ابریشم انتار او تو گوئی دو اگو یاد از چنگ باز
از او بوسه و ز تو غزلهای تر که هندوستانش پیدا آمدست
چو کوه از ریاحین کفل کرد گرد نهیب گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران و روم گذر کرد چون باد بر بوستان
از آنجا بمشرق علم برفراخت که او پشت ماهی بهشتی یافته
در آمد بدان مرز مینو سرشت پرستش گهی نام او قندهار
عروسان بت روی چین و ختا در انداخت گنجی بر انداخته
سر و تاج آن پیکر دلربای چو روشن دو شمع برافروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ ز تمثال آن پیکر سالخورد
بزر و گوهرش برگشایند در سوی شاه شد کرد بر و فرخ
یکسو عنان از ره شاه رفت که تنها ور اوراست تا باختر
بزر و بگوهر بسیار دهاز فریبنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکر مشک خال که زرین درستست پروزه شاخ
ازان پیش کاین بتخانه داشت گرفته دو گوهر بمنقار چست
نشستند بر کند این سرای که چون شاید این مرغ کار گرفت
برین چون برآمد زمانی دراز بران گوهر اندیشه بگماشتند
طمع بر دل هر کسی کرد راه خرد کرد شان عاقبت یاوری
بران رفته میثاق آن انجمن بجای دو چشم آن دو گوهر در او
دری کان ره او بد مرغ هوا ست زمانی کند دیده خورشید دور
بحرفی که کوران بران خرسند شب هو کار را مکر چون چراغ
بت خوشتر از جان چون آن یاد کرد که با داغ اسکندر است این نگار

چو دیدان پریرخ که دارای دهر
بران مهربانان نیاورد قهر

بسی راند بر شوره و سنگلاخ
گهی بر شکستن تنگ گاهی فراخ

ز پرگار مشرق زمین بر زمین
دگر ره برآید به پرگار چین

بدرگاه شاه آمد آراسته
جهان پر شد از گنج و از خواسته

چو ز آمیزش این خم لاجورد
کبودی درآمد بدیبای زرد

پس آنکه بشد روزگاری دراز
همه عهدها تازه کردند باز

دگر روز چون چهره در مهر بست
فراخان هندو شد آتش پرست

ورا گفت اگر چند حاجت کرم
بدریا نشستن بهوییست نرم

شگفتی که باشد بدریای ژرف
ببینیم نمودارهای شگرف

پذیرفت خاقان که دارم سپاس
گرایم سوی راه باره شناس

به نیک اختری روزی از بامداد
که شب روز را تاج بر سر نهاد

تنی ده هزار از سپه برگزید
کزاو هر یکی شاه شهری سزید

دگر ما بقی را ز گنج و سپاه
یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه

باندازه او نیز برداشت برگ
سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ

عزیمت سوی مشرق انگیختند
همه ره زر مغربی ریختند

چهل روز از اینگونه رفتند راه
نبردند پهلو بآرامگاه

بران فرضه کآن انجمن ساختند
علمها بانجم برافراختند

عروسان آبی چو خورشید و ماه
همه شب برآیند از آن فرضه گاه

همه شب بدینسان درین گنج کوه
طرب میکنند این گرامی گروه

جهاندار فرمود تا یکدو میل
کند لشکر از طرف دریا رحیل

بیک خواند ملاح را یک تنه
روان گشت بی لشکر و بی بنه

در آن لعبتان دید کز موج آب
علم برکشیدند چون آفتاب

سرایند هر یک که گون سرود
سرودی نوآیین تر از صد درود

بران لحن و آواز لختی گریست
دگر باره خندید کین گریه چیست

ز ملاح چون شد حال ایشان درست
دگر باره شد باز جای نخست

باستاد کشتی چنین گفت شاه
که کشتی بدافکن برین موجگاه

خطر کاری کار دانسته ام
شدن دور ازو کم توانسته ام

نگهبان کشتی پذیرنده گشت
درآورد کشتی ز دریا بدشت

نمودش که تا نایم اندر فراز
نباید که گردی تو زانجای باز

یکی گنج پوشیده در آتش نهان
درآورد سر با بیابانیان

بهر بقعه کآدمی زاد دید
بایشان سخن گفت وز ایشان شنید

چو خاقان خبر یافت از کار او
برآراست ترکی سزاوار او

دگر ره زمین بوس شه تازه کرد
شهنشه حشمی بیش اندازه کرد

نشستند کشورخدایان بهم
سخن شد زهر کشوری بیش و کم

پذیرفت خاقان از او دین او
درآموخت آیات و آیین او

سکندر بخاقان اشارت نمود
کزین مرحله کوچ سازیم زود

چنان تا چو آهنگ دریا کنیم
در او نیک و بد را تماشا کنیم

بشرطی که باشی تو همراه من
برافروزی از خود گذرگاه من

بران ختم شد هر دو را گفتگوی
که قاصد کنند راه را جستجوی

چنان رای زد تاجدار جهان
که پوید سوی راه با همرهان

سپه نیز چندانکه خوار آیدش
بمقدار حاجت بکار آیدش

همان خان خانان بخدمتگری
جریده بهمراهی و همسری

سپه نیز با او تنی ده هزار
خردمند و مردانه و مردکار

بعرض جنوبی نمودند میل
شکار افکنان هر سوی خیل خیل

چو نزدیک آب کبود آمدند
بپایین دریا فرود آمدند

حکایت چنان رفت از آن راز ژرف
که دریا کناریست آنجا شگرف

درین بحر پیچی سرایند و بس
که در هیچ بحری نگفتست کس

چو بر نافه صبح بو می برند
بآب سیه سر فرو می برند

چو شب نافه مشک را سر گشاد
ستاره در گنج گوهر گشاد

بران فرضه که خیمه زد دور دور
که گوهر ز دریا برآورد نور

پراکنده گیسو بر اندام خویش
زده مشک بر نقره خام خویش

چو آن لحن شیرین بگوش آیدش
جگر گرم شد خون بجوش آیدش

شگفتی بود لحن آن زیر و بم
کزان خنده و گریه زاید بهم

چو دیبای چین بر فلک زد طراز
شد از صوف رومی جهان پرنیاز

درین آب شوریده خواهم نشست
که رازی خدا را درین پرده هست

اگر پرسی از عقل آموزگار
بکاری دواند مرا روزگار

شه کاردان گشت کشتی گرای
فرو ماند خاقان چین را بجای

ندانم درین راه کم بود کی
هلاکم دواند گر آسودگی

گر آیم ترا خود شوم حق گذار / وگرنه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد / کسی را که بگذاشت بدرود کرد
درافکند کشتی بدریای چین / که دیدست دریای کشتی نشین
ازان همرهان هر که کار آمده / ببرد آنچه بود اختیار آمده
ز چندان حکیمان عیسی نفس / بلیناس فرزانه را برد و بس
سوی ژرف آمد ز دریا کنار / بدریای مطلق درافکند بار
جهان در جهان راند آن آبشور / جهان میدواندش ز هستی و زور
چو بگشاد کشتی روان شد در آب / پدید آمد آن سیل دریا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود / بباز آمدن بازگشتش نبود
نواحی شناسان آن آبنای / هراسنده گشتند ازان ژرف جای
زره نامه چون بازجستند راز / سوی بازپس گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درفشنده مانند یکپاره نور
گرفتند تختی بآنجا فراز / ز سیل محیطی همه ترس کار
ز پیران کشتی یکی کاردان / چنین گفت با شاه بسیاردان
که این مرحله منزلی مشکل است / بره ناخدا را درین منزل است
دلیری مکن کاب این ژرف جای / بسوی محیطست جنبش نمای
اگر منزلی رخت ازین سو بریم / ازان سوی منزل دگر نگذریم
سکندر چو زینحال آگاه گشت / گران میل کش پیش نتوان گذشت
طلسمی بفرمود پرداختن / اشارت کنان دستش افراختن
گزین پیشتر خلق را آگهیست / ازان سوی دریا کس آگاه نیست
چو زینسان طلسمی پدید ساختند / ز رنگین جزیره برانداختند
هر آن کشتئی کاردانجا شتاب / طلسمش نماید اشارت بآب
کز آنجای بر نگذرد راه کس / ره آدمی تا بآنجاست بس
بتعلیم او کاردانان راز / دگر باره زان راه گشتند باز
بفرزانه گفت اینهمه رنج برد / طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کنند / مرا بین که چون خضر دریا کنند
بفرمان کشتی کش چاره ساز / جهانجوی ازان میل گشت باز
ز دریا چو ده روز بگذاشتند / غلط بود منزل خبر داشتند
پدید آمد از دور کوهی بلند / ز گرداب در کنج آن کوه بند
در آن سر اگر کشتئی تاختی / دراو سالها دایره ساختی
برون نامدی تا کشتی خراب / نرستی کسی زنده زان بند آب
چو استاد کشتی بدان خط رسید / بپرگار کشتی خط اندر کشید
فرو برد لنگر بپایین کوه / برون رفت و با او بزرگان گروه
ببالای آن بند گاه ایستاد / ز پیوند و فرزند میکرد یاد
جهاندار گفتش چو بد یافتی / که روی از جهان پاک برتافتی
خبر داد شه را شناسای کار / ازان بند دریای ناسازگار
که هر کشتئی کان بدانجا رسید / ازین بند که رستگاری ندید
خردمند خوانده درا کام شیر / که چون کام شیرست بر خون دلیر
نه بس بود ما را خطرهای آب / قضای دگر کرد بر ما شتاب
به بیماری اندر تب آمد پدید / رخ ریش را آبله بردمید
اگر راه پیشین خطرناک بود / که از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرهای جان آمدیم / ز یاران سوی ناودان آمدیم
همان چاره باشد کزین تنگ کوه / بخشکی برون جان برند انبوه
بقیصور میکرد این راه باز / وز آنجا بچین هست راه دراز
ز دریا درست این ره دور دست / که دوری و دیریش چاره هست
مثل زد سکندر بآن کوه پای / که دیر و درست آی و اندُه مدای
ز فرزانه کاردان باز جست / که راهی در اندیشه داری درست
ازان رای پیروزیاری دهد / بگشتن ره رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه / کند رهنمونی مرا سوی راه
اگر سازد اینجا شهنشه درنگ / طلسمی برآرایم از روی سنگ
کنم گنبدی زو برانگیزمش / یکی طبل در گردن آویزمش
کسی کو در آن گنبد آرد قرار / بر آن طبل زخمی زند استوار
بژرفی رسد کشتی از بندگاه / بآیین پیشین درافتد براه
عجب آمد آن شعبده شاه را / که فرزانه چون سازد این کار را
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت / بجا آورد آشکار و نهفت
ز بایستنیهای او هرچه خواست / همه آلت کار او کرد راست
باستادکاری خردمند هوش / در آن بازی سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ / پذیرای او شد بافسون و رنگ

طلسمی نشستن در روی آمیخته
بکردن درش طبلی آویخته

در انداز کشتی بآن بند آب
بر آن طبل تا چون نماید شتاب

چو کشتی در آن بند گاه اوفتاد
ز دیوانگی گشت چون دیو باد

بر زد طبل بانگش چو طبل رحیل
بر آمد چو بانگ پر جبرئیل

شه از مهر آن کار سر دوخته
چو مهر بهاری شد افروخته

دگرگونه در داد فرزانه پیر
ز ره نامه ره شناسان پیر

ز یک بحر چون نیست بیرون رود
همانا که مشکل نباشد سرود

خبر داد دانای هیات شناس
بماندن نه آنکه بودش قیاس

زند دایره گرد کشتی بر آب
پس او کند نیز کشتی شتاب

چو آن طبل رویینه گرگینه چرم
همای رساند یک آواز گرم

روان کرد و آب از بر و بال او
کند میل کشتی به دنبال او

شه از نازوی آن طلسم شگرف
گراینده شد سوی دریای ژرف

چو هندوی شب زین ورق کبود
رسن بست بر فرضه بعث رود

دریغم که بر طبل کشتی گرای
که زخمی زنند کان نماند بجای

کسی کو کند داروی چشم ساز
بدارو چشمش نباشد نیاز

دوا گردن از بهر درد کسان
ببازنده باشد سلامت رسان

شکنجه گشادند ز آن بادبان
ستون از قوی کرد کام و زبان

روان گشت کشتی بر آب سیاه
بهم مدتی آمد سوی فرضه گاه

چو اسکندر آمد ز دریا بدشت
بشهر بر گذشته بسی سر گذشت

بسی بنده و بندی آزاد کرد
ز یزدان بنیکی بسی یاد کرد

ز شکر و ز شکرانه باقی نماند
بسی گنج در پای خسرو فشاند

ازان میل رانکه خطر ساختن
طلسمی بر آنگونه پرداختن

وزان بر سر کوه بر ریختن
رها شد ز طبلی بر آمیختن

که با شاه شاهان فلک داد کرد
دل خان خانان از او شاد کرد

ز هر نیک و هر بد که آید بدست
مرادی در آن روی گوشیده هست

گر آنجا نپرداختی شهریار
ز دست که برخاستی این شمار

چو اسکندر آسوده شد هفته
بنیا وردیا وز چنان رفته

هوای شنبر خواست از کوچگاه
سراهنگ لشکر در آمد براه

بزنگی علمهای گوهر نگار
همه روی صحرا شد چون بهار

بشد گفت چون گنبد فراختم
طلسمی و طبلی چنین ساختم

بشه آن کار دانا که کشتی نماند
بفرمود تا کشتی آنجا رساند

بشه آمد سوی گنبد طبل بست
بطبل از ماهی دوالی بدست

برون جست کشتی چو گرداب تنگ
در آنجای گردش نماند درنگ

بشادی بفرزانه چاره سنج
بسی تحفها داد جز مال و گنج

که آن کام شیر از حد بابت
سخن چون دو قولی بود مشکلت

ز دانا پژوهیدم این راز را
گران طبل پیدایش آواز را

که چون کشتی افتد در آن کنج کوه
یکی ماهی آید ز ماهی شکوه

بدان تا چو کشتی بدرد به نیم
بلا دیده کان را کشد در شکم

هراسان شود ماهی از بانگ تیز
سوی ژرف دریا نماید گریز

بدین فن رهد کشتی از تنگنای
نماند دگر راز را جز خدای

بر آن کوه دیگر نبودش درنگ
سوی فرضه که شد ز بالای سنگ

بر آن فرضه فی آنکه اندیشه کرد
رسن بازی هندوان چیره کرد

چنان کرد لطف خداوندی
که حاجت نبودش بآن داوری

بسی هت زده قرص کافور کرد
سخوز ده شد آن بت چو کافور سرد

شنا بنده ملاح گستاخ چنگ
بکشتی درآمد چو پایان نهنگ

برافراخت اقرار کشتی بساز
بدان ره که بود آمده گشت باز

خلایق ز کشتی برون آمدند
ز شادی ندانم که چون آمدند

بر آسود برخاک از آن ترس و باک
غم و ترس برد از دل ترسناک

چو خاقان ز نجالت آگاه شد
خرامان و خندان بر شاه شد

شه از دلنوازیش در بر گرفت
سخنهای پیشینه از سر گرفت

وزان راه گم کردن انگروه
گرفتار گشتن بر آن بند کوه

چو این قصه بشنید خاقان چین
بر اقبال شه تازه کرد آفرین

جهان را درین آمدن راز بود
که شاه جهان چاره پرداز بود

خیالی که در پرده شد روی پوش
نه بیند در او جز خداوند هوش

جهان از تو دارد گشاینده گی
ترا در جهان باد پاینده گی

جهان تاختن بار با وا آمدش
خطرناکی رفته یاد آمدش

قلادر زر دست آهنگ پیش
شد از پای محمل کشان راه ریش

ز تیغ و سپرهای آراسته
گل سوسن از دست برخاسته

درآمد برین شاه گیتی نورد
زگیتی بگردون برآورده گرد
بسوی بیابان روان کرد خیش
سپه را زمال و خورش داد بخش

بیابان جوشنده کم و بیش
که جوشیده دید از هوا مغز خویش
چو ده روز خود در بیابان گذشت
عمارت پدید آمد از آب و کشت

یکی شهر کافور گون رخ نمود
که گفتی نه از گل نه کافور بود
ز دهقان بپرسید کین شهر چیست
بره نامور نام این شهر چیست

نشان داد داننده از کار شهر
که شهریست این از جهان تنگ بهر
بجز سیم و زر کان بود خانه خیز
دگر چیزها راست بازار تیز

کسی را بود پادشاهی در او
که بیند فر الهی در او
غریبان گریزند از آنجایگاه
که وحشت کند زیستن از سپاه

چو خورشید سر بر زند زین رواق
برآید ز دریا طراقا طراق
چنان کز چنان نعره هولناک
بود بیم کاندر دل آید هلاک

بزیر زمین دخمه ای زنده هست
که طفلان در آن می زنند دربست
بزرگان در آنجا بگیرند گوش
وگرنه دل پای دارد نه هوش

دل شاه شوریده شد زین شمار
ز فرزانه درخواست تدبیر کار
چنین داد فرزانه پاسخ بشاه
که فرمان دهد بامدادان پگاه

کز آن پیش کافغان برآرد خروش
برآید ز لشکر که آواز کوس
تبیره زنان طبل بازی کنند
به بانگ دهل زخم سازی کنند

بدان تا ز دریا برآرد خروش
نیوشنده را مغز ناید بهوش
بفرزانه شه گفت کان بانگ سخت
کزو مغزها میشود لخت لخت

چو بانگیست کافغان دهد باد را
سبب چیست آن بانگ و فریاد را
بشه گفت فرزانه کز اوستاد
چنین یاد دارم که هر بامداد

که بر روی آب او فتد آفتاب
ز گرمی هنت بود موج آب
پس آوازها خیزد از موج بحر
کرا افتد چو نکوه بر بلد کر

نو تندی چو تندر شود آن زمان
که تندی همانست تندر همان
دگر گونه دانا برانداخت رای
که سیماب دارد در آن تنگ جای

چو خورشید جوشان کند آب را
بجوشد در کشد جوش سیماب را
دگرباره چون زان افق بگذرد
ببیند از آن زانکه بالا برد

چو سیماب در پستی افتد ز اوج
برآید چنان بانگ ها ل ز موج
جهان مرزبان کار فرمای دهر
درآورد لشکر به نزدیک شهر

فرود آمد آسایش آغاز کرد
وز آن مرحله برگ ره ساز کرد
سقیمان بقعه چو آگه شدند
بکالا خریدن سوی شه شدند

متاعی که در خورد آن شهر بود
خریدند اگر نوش اگر زهر بود
زهر نقد کان بود در شهرشان
یکی پیشکش کرد سرمایه شان

نه از خاصه خویشتن بی بها
بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالار شان
بسی نقد بنهاد در بارشان

چو دولت سالار آن انجمن
ره و رسم آن شاه لشکرشکن
فرستاد نزلی بترتیب خویش
خورشها در آن نزل زاندازه بیش

هم از جنس ماهی هم از گوسفند
دگر خوردنیها جز این نیز چند
خود آمد بسجده بسی عذر خواست
که ناید ز ما نزل راه تو راست

بیابانیان را نباشد نوا
بجز گرمی کان بود در هوا
برآورد شه عرض آیین خویش
خبر دادش از دانش و دین خویش

ز شه دین پذیرفت و باد ین سپاس
گران گوهری گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه نیک اخترش
کسی کرد با خلعتی در خورش

چو سیفور شب قرمزی در نورد
درافشاند زین بام ناگاه طشت
فرو خفت شه با رفیقان شاد
ز رنج ره آسوده تا صبحگاه

چو ریحان شب از جهان برد مهد
سر آهنگ فریاد دریا شنید
ملک طشت در شمه کافتاده بود
بوقت سحر که صدا داده بود

شه از بانگ آن بانگ بر شکافت
بغرید چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوب فتند
بیکبار نوبت فرو کوفتند

خروشیدن طبل فریاد کوس
جرس بازکرد از گلوی خروس
با آواز طبلی که بر دم شنید
دگر بانگ را با دپیدا نشستند

بدینگونه تا سر برآورد چاشت
بتیره جهان را برآشوب داشت
همه شهر از آواز آن طبل تیز
برآشفته گشتند چون رستخیز

دو دیر اند برطبل کامد بلند
چو بر طبل دجال برنا و پیر
شکفتا مد آواز آن بارشان
که بود غالب بر آواز شان

چو می شد از رود گیتی فروز
روان گشت از آنجا شه نیمروز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه
بحاجت نمودن گرفتند راه

گرین

گزین طبلهای شفاعت نمای
چو باشد که طبلی دو مانی بجای

اگر چون خروشان شود سازوار
شود بانگ دریا باواز زار

جهاندار در وقت آن دستبوس
ببخشیدشان چند خرد اربوس

در آن شهر زان روز رسمی نهاد
که در جنبش آید دهل بامداد

شه آن رسم را نیز برجای داشت
که هر صبحدم با دهل نای داشت

بماهی کم و بیشتر زان زمین
درآمد بآبادی ملک چین

بلشکر که خو بست ره باز یافت
ملک را دگر باره ره باز یافت

بیاسود یکماه از آن خستگی
همی کرد عیشی بآهستگی

مغنی دل تنگ را چاره نیست
بجز ساز کان کار بیغاره نیست

دماغ مرا گر غم آید بجوش
با بریشم ساز کن حلقه گوش

رفتن اسکندر بشمال و سد بستن

چو در خانه خویش شد آفتاب
زگرمی شد اندام شیران کباب

بلشهای با جوش از دست برد
ز روی هوا چرک تری سترد

گیا دانه بگشاد و بنوشت برگ
بلالستان اندر افتاد مرگ

بجوشید در کوه و صحرا بخار
شکر خنده زد میوه بر میوه دار

زهامون سوی کوه شد عندلیب
بغربت همی کشت چیزی غریب

بگوش اندرش زهر آهی تموز
نوای چکاوک نیامد هنوز

درخشنده خورشید گردون نورد
زباد خزان نیش عقرب بخورد

شب و روز میگشت در چین و زنگ
بدو داد فلک طشت آتش بچنگ

چو شیران در بدر سر دست زور
گهی ساق گاو و گهی سم گور

ورا نام با جور و گرمای گرم
که از تاب خورشید شد سنگ نرم

سکندر ز چین رای برخیز کرد
در خاک لشکر دهلیز کرد

رها کرد خاقان چین را بجای
دگر باره سوی سفر کرد رای

بسی رفت و کس در بیابان ندید
همان راه را نیز پایان ندید

بیابان و دریا سپردند و بس
نه پرنده در وی نجنبنده کس

زمین دید رخشان و زر چند دور
در و ریگ رخشنده مانند نور

زشگفت رهبر که این تنگ خاک
همه نقره شد نقره تابناک

باندازه بردار ازین راه گنج
نه محمل که محمل کش آید برنج

بلشکر بگو گر نه از عشق سیم
گرانبار گردند یابند بیم

همه پارشه بود پر زر ناب
بدان نقره ماند دلش بر شتاب

ولیک آرزو در دلش کار کرد
از او اشتری چند زربار کرد

بآن راه میرفت چون باد تیز
همو را ندید از زمین گرد خیز

بیک هفته بنشست برجا که گرد
که از نقره بود و آن زمین لاجورد

تو گفتی که شد آب خاکش دو نیم
یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم

نه در سیمش آرام شایسته کرد
نه سیماب را نیز شایسته خورد

ز سودای ره کان نه کم درد بود
سوادی نه از سیم در خورد بود

یکی چشمه بود مانند نوش
در آن آب سیماب را بود جوش

چو شورش نبودی در آب زلال
ز سیماب کس را نبودی ملال

بخوردندی آن آب را دلیر
که آب از زبر بود و سیماب زیر

چو شورش در آن آمدی پیش کس
بخوردندی آن آب را هیچکس

وگر خوردی از راه غفلت کسی
نماندی در او زندگانی بسی

بفرمود شه تا چو رای آورند
در آن آب و آتش بجای آورند

چنان برگذشتند از آبگیر
که ساکن بود و آب جنبش پذیر

بدینگونه یکماه رفتند راه
بسی مردم از تشنگی شد تباه

رسیدند از آن نغز سیم سود
بجائی که گردان زادشان سیم بود

نهادند بر خاک رخسار پاک
که خاکی بیاساید از بیخاک

پدید آمد آرامگاهی ز دور
چنان کز شب تیره تابنده نور

برافراخته طاقی از بیخ کوه
که از هیبتش پرده دل آمد شکوه

ببالای آن طاق پیروزه رنگ
کشیده کمر کوهی از خاره سنگ

گروهی بر آن کوه دین پروران
مسلمان و فارغ ز پیغمبران

بالهام یزدان ز روی قیاس
در احوال خود گشته یزدان شناس

چو دیدند سیمای اسکندری
پذیرا شدندش به پیغمبری

بتعلیم او خاطر آراستند
ز او دانش و داد دین خواستند

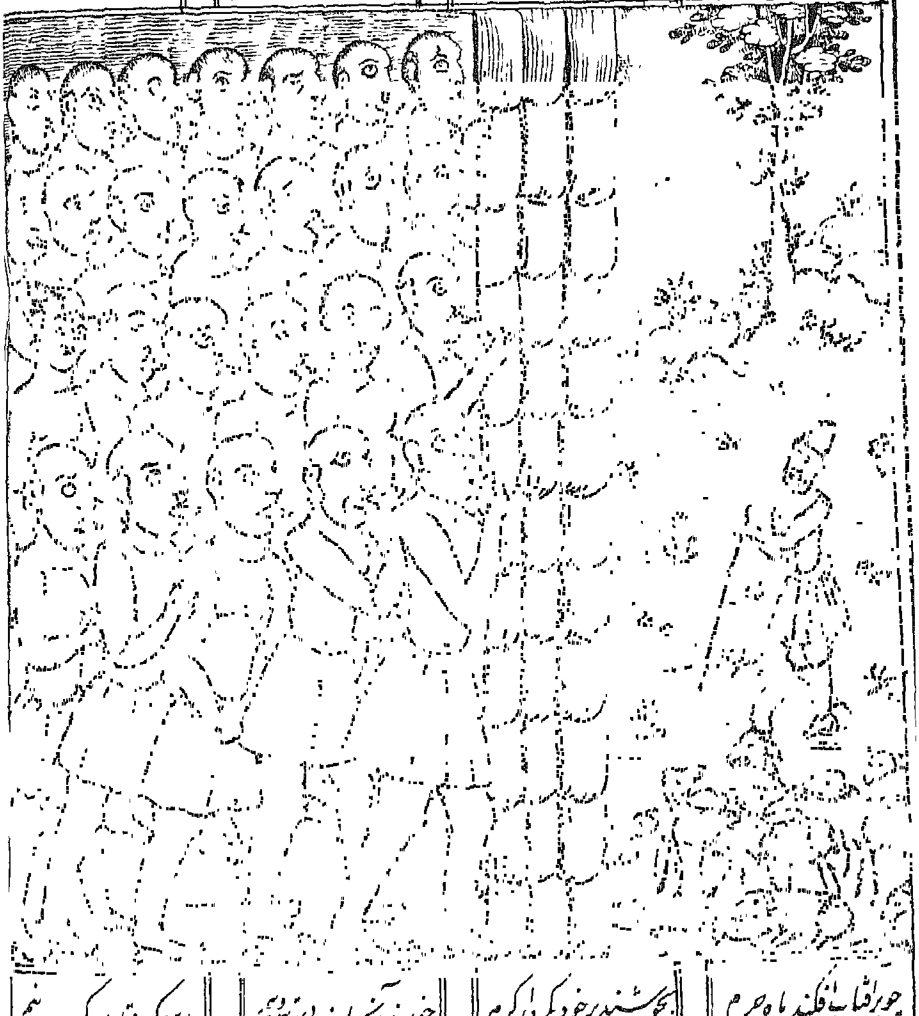
سکندر پریشان دری در گشاد
بجز دین و دانش بسی خیر داد

چو دیدند شاهی چنین چاره ساز
بیچاره گری برگشادند باز

که شفقت بری داور دستگیر
بر این زیر دستان فرمان پذیر

پس آن گروه در این سنگلاخ
یکی دشت دیدند چون دریا فراخ

گروهی ازان دشت یاجوج نام / چو ما آدمیزاده و دیو فام
چو شیران همه دل الماس چنگ / چو گرگان بدگوهر آشفته رنگ
رسیده ز سر تا قدم موشان / زمینی نشانی نه بر رویشان
به مستی ببالا جهانی بخورد / کسی را نه اندیشه گرم و سرد
بچنگال و دندان همه چون ددند / بخون ریختن جنگ و دندان ددند
بگیرند هنگام تنگ باورا / بناخن بسنبند پولاد را
همه در خرام و خورشان سپاس / نه بینی در ایشان یک ایزد شناس
ز هر طعمه کان بود جستنی / طعامی ندارند جز رستنی
ندارند جز خورد و جز خواب کار / نمیرد یکی تا نزاید هزار
کیاهست آنجا زمین خیزشان / چو فلفل و هر دانه تیزشان
ازان هر شبانروز مستی خورند / هم آنجا بخسبند و در بگذرند
جز آن گر دهی شان بجز نیز کیاه / چو آتش بسیری نیابند راه



چو بر آفتاب افکند ماه جرم / بجوشند بر خود بکردار کرم
خورند آنچه یابند بی ترس و بیم / بدین گونه تا ماه گردد دو نیم
چو گیرد کمی ماه ناکاسته / مژه کرده از جمله برخواسته
فتد سال تا سال از ابر سیاه / ستمکاره تنین آنجایگاه
باندازه آنکه در دشت و کوه / ازان سیر گردند چندان گروه
ز بس مستی خون آن اژدها / کنند آب دندان یکی مهرها
دگر خوردشان نیست جز بیخ و برگ / نگردند بیمار تا روز مرگ
چو میرد یکی جانور زان گروه / هم ایشان خورندش در آن دشت و کوه
نه مردار ماند در آنجا که شور / نه کس مرده از نیز بینند بگور
جز این یک هنر نیستشان آب و خاک / ز مردار دد رسته و ز مرده پاک
بهر مدت آرند بر ما شتاب / کنند آشیانهای ما را خراب
زما گوسفندان بغارت برند / خورشهای ما هرچه یابند خورند

ز گرگ آنچنان کم گریزد گله
گزان گرگ کساران سگ مشغله
چو بر مالکشتن ستیز آورند
بکوشند و در ما گریز آورند

گریزیم از ایشان برینگونه سخت
بگرد ار بپرند کان بر درخت
نیارند با ما چنان آن گروه
که ما را درآرند زان تیغ کوه

بدفع چنان سخت پتیاره
ثوابت بود گر کنی چاره
چو بشنید شه حال یاجوج را
که پیل افکند هر یکی عوج را

بدان کوه بندی ز پولاد بست
که تا رستخیزش نشاید شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری
که شد ساخته سد اسکندری

از آن مرحله سوی شهری شتافت
که بسیار کس جست او در نیافت
دگر باره در کار عالم روی
روان شد سراپردهٔ خسروی

بر آن کار چون چند منزل گذشت
بتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی
که از دیدنش تازه شد هر دلی

جهاندار باره بسی جان خویش
رها اورد چشم آورد پیش
دگرگونه دیدار زمین از سرشت
همه آب روان دید و هم کار و کشت

همه راه و بر باغ دیوار نی
گله در گله کس نگهدار نی
ز لشکر یکی دست برزد فراخ
گران میوه‌ای بر گشاید ز شاخ

نچیده یکی میوه زیشان هنوز
ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز
سواری دگر گوسفندی گرفت
پیش کرد و زان کار رنجی گرفت

سکندر چو زین عبرت آگاه گشت
ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه
ز باغ کسان دست دارد نگاه

چو لختی گراینده شد در شتاب
گذر کرد از آن سبزه و جوی آب
پدیدار شد شهری آراسته
چو فردوسی از نعمت و خواسته

چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ
ندیدش دری ز آهن و چوب و سنگ
در آن شهر شد با تنی چند پیر
همه غایت اندیش و عبرت پذیر

دکانها بسی یافت آراسته
در و قفل از آنجمله برخاسته
مقیمان آن شهر بر دم نواز
به پیش آمدندش بصد عذر و ناز

فرود آوریدندش از ره بکاخ
بکاخی چو مینوی مینا فراخ
بسی خوان نعمت بیاراستند
نهادند و خود پیش برخاستند

پرستش نمودند با صد نیاز
زهی میزبانان مهمان نواز
چو پذرفت شه نزلشان را بمهر
بر آن خوب چهران برافروخت چهر

بپرسید شان کاین چنین بی هراس
چرائید خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون رهید از گزند
که بر در ندارد کسی قفل و بند

همان باغبانی نه در باغ کس
رمه نیز چوپان ندارد ز کس
شبانی نه و صد هزاران گله
همه کرده بر کوه و صحرا یله

چگونست و این ناحفاظی ز چیست
حفاظ شما را تولا بکیست
بزرگان ازان داور دادگار
دعا تازه کردند بر شهریار

که آنکس که بر فرقت افسر نهاد
بقای تو بر فرق افسر دهاد
خدایا دو در کارها یاورست
هنرسنجهٔ نام آور درست

چو پرسید کز حال ما نیک و بد
بگوئیم شه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که ما بنگروه
که هستیم ساکن درین دشت کوه

گروهی ضعیفان دین پروریم
سر موئی از راستی نگذریم
نداریم بر پرده کج بسیج
بجز راستی خود نداریم هیچ

در کجروی بر جهان بسته ایم
ز دنیا بدین راستی رسته ایم
دروغی نگوئیم در هیچ باب
بشب بازگونه نبینیم خواب

نپرسیم چیزی کزو سود نیست
که یزدان ازین کار خشنود نیست
پذیریم هرچه آن خدائی بود
خصومت خدا آزمائی بود

نسازیم با کردهٔ کردگار
پرستنده را با خصومت چکار
چو عاجز شود ماش یاری کنیم
چو سختی بود دستکاری کنیم

گر از ما کسی را زیانی رسد
وزان رخنه ما را نشانی رسد
برآریمش از کیسهٔ خویش کام
بسرمایهٔ خود کنیمش تمام

ندارد ز ما کس ز کس مال بیش
همه راست قسمیم در حال خویش
شماریم خود را همه همسران
نخندیم بر گریهٔ دیگران

ز دزدان نداریم هرگز هراس
نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
نه دیگر کسان ماند زدیم چیز
ز ما دیگران هم ندزدند نیز

نداریم در خانها قفل و بند
نگهبان نه بر گاو نه گوسفند
خدا کرده خود دان ما را بزرگ
ستوران ما فارغ از شیر و گرگ

اگر گرگ در پیش ما دم زند
هلاکش در آنحال بر هم زند
گر از کشت ما کس برد خوشهٔ
رسد بر دلش تیری از گوشهٔ

بکاریم ما دانه در کشت و کار / سپاریم کشته به پروردگار
مگر دیم بر کرد کار و بس جو / مگر بعد شش مه که باشد درو
بماز آنچه بر جای خود میرسد / یکی دانه هفتصد میرسد
چنین گر یکی کار و گر صد کنیم / توکل بایزد نه بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس / بیزدان پناهیم دیگر نه کس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را ببد رهنمون / نجوییم فتنه نریزیم خون
بغمخواری یکدگر غم خوریم / بشادی همان یار یکدیگریم
فریب زر و سیم را در شمار / نداریم و ناید کسی را بکار
دد و دام را نیست از ما گریز / نه ما را بر آزارشان رستخیز
بوقت نیاز آهوی غرم و گور / ز درها درآیند ما را بزور
از آن جمله جان در شکار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم زان بی‌نیاز / نداریمشان از در و دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر / نه لب نیز بسته از خشک و تر
خوریم آنقدر ما به ز گرم و سرد / که چندان دیگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی / مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن درد ناید بجنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش رویش نیاریم گفت
تجسس نسازیم کین کس چه کرد / فغان بر نیاریم کان کو چه خورد
بهر سان که ما را رسد خوب و زشت / سر خود نتابیم از آن سرنوشت
بهرچه آفریننده کردست راست / نگوییم این چون و آن از کجاست
کسی گیرد از خلق با ما قرار / که باشد چو ما پاک و پرهیزکار
چو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
کز آن خوبتر قصه نشنیده بود / نه در نامه خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن / بهر صید که دامی انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختم / حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش جهان زاهی / جهان هست ازین نیکمردان بجای
بدایشان گرفتست عالم شکوه / که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه ایم / وگر مردم اینست پس ما که ایم
فرستادن ما بدریا و دشت / بدان بود تا باید اینجا گذشت
مگر سیر گردم ز خوی ددان / در آموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش از این دیدمی / بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی / بایزد پرستی میان بستمی
ازین بیش رزم نگه داشتی آیین من / جز این دین نبودی دگر دین من
چو دید آنچنان دین و آیین بجای / نگه دار ازینها یادگیری
چو در حق خود دید آن حق‌شناس / درود و درم دادشان بی‌قیاس
ازان مملکت شادمان بازگشت / روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگی علمهای دیبای روم / وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه ز شاخ و ز شخ / سپاکنده لشکر چو مور و ملخ
بهرجا که او تاختی بارگی / رهاندی بسی را ز بیچارگی
مغنی بیار آن دم جانفزای / کلیدی که شد گنج گوهر گشای
بدین در مگر چون کلید آوری / از او گنج گوهر پدید آوری

رفتن اسکندر از حد شمال بعزم خانه خود

چو میوه رسیده شود شاخ را / کدیور فرامش کند کاخ را
پس میوه باغ آراسته / زمین محتشم گرد از خواسته
ز شادی لب پسته خندان شود / رطب بر لبش تیز دندان شود
شود چهره نار افروخته / چو تاجی در و لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید بغنج / بگردن کشی سر در آرد ترنج
عروسان رز از می کشته مست / همه سیب و نارنج پهنی بدست
ز بس بار کاورد نارسته شاخ / پر از نارپستان شده کوی و کاخ
بر زدی همه از شاخ انجیر دار / در او بچه مرغ انجیر خوار
زنی روغنی خاک بادام دوست / ز سر کنده بادام را مغز و پوست
لب لعل عناب شکرشکن / زده بوسه بر فندق بی‌دهن
درختان مگر سو رها خفته‌اند / که عناب و فندق برانداختند

ز بهر مستی انگور مشکین کلاه / برانگشت پیچیده زلف سیاه
گذر برکشیده طرب دور را / گلوگیر گشته به امرود را
سبدهای انگور بر نار و می / ز ردی سبدکش برآورده جوی
شده خوشه پالوده سرتا بدم / ز بهر خشت شیره شده روی خم
لب خم برآورده جوشش نفیر / هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق را سور بود / سکندر ز رنجوری چنان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه / شب و روز میگشت با آن گروه
بسی خلق را از ره صلح و جنگ / برون آورید از گذرگاه تنگ
چو پیمانه عمرش آمد بسر / برو نیز هم تنگ شد رهگذر
جهان را بیامد شدن هر که هست / دو لختی دری دید لختی شکست
چنانش آمد آواز هاتف بگوش / کزین ششدره سوی ششی گوش
سکندر چو بر خط نگار دبیر / بود پنج حرف این سخن با دبیر
بس است این که بر کوه و دریای ژرف / زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
ازین شش سر و شش پهلوی هفت شاخ / که بالاش هشتست و پهلو فراخ
ز کار جهان پنجه کوتاه کن / سوی خانه تا پنج مه راه کن
مگر جان یونان بری زین دیار / نیوشنده مست شد هوشیار
بترسید و گوشی بر آواز داشت / از آن خوش رکابی عنان باز داشت
بشایستگان راز معلوم کرد / وز آنجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری و دریا و دشت / بسی راه و بی راه را در نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان / ز کرمان درآمد بکرمانشهان
وز انجا ببابل برون برد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
برآمد ز بابل سوی شهر زور / سلامت شد از پیکر شاه دور
بسستی درآمد سوی بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کارد سوی روم رای / فروبسته شد شخص او دست و پای
بکمان برد کابلی گراینده خورد / دوا و نه پرهیز او کار کرد
نهیب تو هم تنش را کداخت / نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو سه فرستاد قاصد ز پیش / بیونان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من / مگر باز بینی یکی روی من
همان زیرکان را که کار آگهند / بیاور اگر صد اگر پنجهند
چو قاصد بدستور دانا رسید / در بسته را جست با خود کلید
ندید آنچه از رستگاری بود / در و نقش امیدواری بود
همه زیرکان را ز یونان و روم / طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
هم از ره درآمد سوی شهریار / بروزی نه کان روز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست / برنجی که نتوان از آن رنج رست
پس آنگه برد بوسه بر دست شاه / بمالید انگشت بر نبض گاه
چو اندازه نبض دید از نخست / نشان از دلیلی دگر باز جست
بفرمود از آنجا که در خورد بود / دوائی که داروی این درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات / وفا چون کند چون در آید وفات
جهانجوی را کار از آن درگذشت / که رنجش براحت کند بازگشت
از آن بارگر خانه اصل برد / ودیعت بخواهند کان می سپرد
جهان چون رسن داد در دیک خاص / خلاص که از خاک یابد خلاص
وجودش چو ساکن شد از تاختن / درآمد بمرگ عدم ساختن
شکرخنده شمعی که جان مینواخت / چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت
برآمد یکی باد و زد بر چراغ / فرو ریخت برگ از درختان باغ
فروزنده گلهای با بوی مشک / فرو پژمریدند بر خاک خشک
سکندر که بر سفته منزل نهاد / ز نالندگی سر به بالین نهاد

در وصیت کردن اسکندر یاران خود را

مغنی تو ئی مرغ ساعت شناس / مگو تا ز شب چند رفتست پاس
چو دیر آمد آواز مرغان بگوش / از آن مرغ سحری برآور خروش
چو باد خزانی درآمد بدشت / دگرگونه شد باغ از سرگذشت
ازان باد برباد شد رخت باغ / فرو مرد در دست گلها چراغ
زر اندوده شد سبزه جویبار / ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
درختان ز شاخ آتش افروختند / ورقهای رنگین برو سوختند
ببازار دهقان در آمد شکست / نگهبان گلبن در باغ بست
فسرده شد آن نغمهای روان / که آمد سوی برگ خسرو دوان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب / درافکنده دیوار و گشته خراب
بجای می و ساقی و نوش و ناز / دد و دام کرده برو ترکتاز

گرفته زبان مرغ گوینده را / خسک برگذر باد پوینده را
زده خار بر هر گلی داغها / نوائی و برگی نه در باغها
سکندر سهی سرو شاهنشهی / شد از رنج بر روی سلامت تهی
چو بنیاد دولت بسستی رسید / توانا بنا تن درستی رسید
بپژمرد لاله بیفتاد سرو / بچنگال شاهین تبه شد تذرو
مداوای بیماری انگیختند / ز هر گونه شربت بر آمیختند
طبیب ارچه داند مداوا نمود / چو مدت نماند مداوا چه سود
پژوهش کنان چاره جستند باز / نشیننده را رفتن آمد فراز
چو وقت رحیل آید از رنج و درد / بهانه برآرد زمانه نبرد
سگالش بسی شد درین رنج و تاب / نیفتاد از انجمله رای صواب
هر آن میوه کو بود دردناک / هم از جنبش خود در افتد بخاک
چو دید اختر از دل بدر برهراس / سراینده شد مرد اخترشناس
تنی دید چون موی بگداخته / گریزنده جانی بلب آخته
چو شمع از جدا گشتن جان و تن / بصد دیده بگریست بر خویشتن
که کشتی در آمد بگرداب تنگ / دهن باز کرد آن دمنده نهنگ
فلک پیش ازین بر من آسوده گشت / بآسایشم داشت بر کوه و دشت
چنان بر من آشفته شد روزگار / که ره ناورم سوی سامان کار
کجا خازن گوهر و گنج من / برشوت مگر کم کند رنج من
سکندر منم خسرو دیوبند / خداوند شمشیر و تخت بلند
بطوفان شمشیر زهرآبخورد / ز دریای قلزم برآورده گرد
شکسته بسی را بهم بسته ام / بسی بسته را نیز بشکسته ام
ز قنوج تا قلزم و خیزران / چو تیغی روان بود تیغم روان
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت / کزانسان کسی در نداند نوشت
زدم گردن فور قتال را / گرفتم بچین جای چیپال را
فروشستم از ملک رسم مجوس / برآوردم آتش ز دریای روس
برانداختم دخمهٔ عاد را / گشادم در قصر شداد را
خبر دادم از رستم و تخت او / هم از جام کیخسرو و تخت او
بقدس ار دریدم چو آدم نشست / زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست
زبازی نیندوختم هیچ نام / بغفلت نینداختم هیچ گام

تهی مانده باغ از رخ دلکشان / نه از بلبل آوا نه از گلستان
بهنگام این برگ ریزان سخت / فرو پژمرید آن کیانی درخت
دمه سرد و شه با دم سرد بود / جهان گرد را با جهان گرد بود
شکسته شد آن مرغ زرین پر و بال / که جولان زدی در جهانها بسال
طبیبان لشکر بزرگان شهر / نشستند بر عهد سالار دهر
ز قاروره و نبض جستند راز / نیامد بکف عمر گم گشته باز
گزیدند فرزانگان است خوب / که در طب ندیدند داروی خوب
بچاره گری ماندن آن درچنگ / که پوینده یابد زمانی درنگ
چنان افشرد آز کارش گلو / که با مرگ خویش آیدش آرزو
چراغی که گردش کند دزد منی / هم از روغن خویش یابد گزند
ندید از بد آرای هیچ اختری / در از رزم میلاج یاری گری
چو اسکندر آئینه در پیش داشت / نظر در تنومندی خویش داشت
نه در طبع نیرو نه در تن توان / خمیده شده زرد سرو جوان
طلب کرد یاران همساز را / بصحرا نهاد از دل آن راز را
خبر وش رحیل آمد از کوچگاه / بنخچیر خواهد شدن مهد شاه
بکینه کند در من اکنون نگاه / همان مهربانی شد از مهر و ماه
چو تدبیر سازم که چرخ بلند / کلاه مرا در سر آرد گزند
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز / دهند این تبش را ز جانم گریز
کمر بسته و تیغ برداشته / یکی گوش ناسفته نگذاشته
بسی خورد در کرده از خود بزرگ / بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
ستم را بشفقت بدل کرده تیز / بسا مشکلا تا که حل کرده نیز
چو مرگ آن من تیغ زنجیر شد / نه زنجیر دام گلوگیر شد
بدارای دولت سرافراختم / ز دارا بدولت سر انداختم
ز فاپیل و هاپیل کین خواستم / ز ناسک نهنگ ره آراستم
شدم بر سر تخت جمشیدوار / ز گنج فریدون گشادم حصار
سراندیب را کار بر هم زدم / قدم بر قدمگاه آدم زدم
ز مشرق بمغرب رساندم نوند / همان سد یاجوج کردم بلند
ز ظلمات مشعل برافروختم / بظلم جهان تخت بر دوختم
بهر جا که رفتن بسنجیده ام / سر از داد و دانش نپیچیده ام

هوای گره سنگ خارا گداخت
چو نیروی تن بود با ما نساخت

کنون در شبستان نخز و پرند
چو نیرو نماندم برساندم گزند

سر آمد ببالین چو تن گشت سست
نیاید ببالین سر تن درست

سیه تا سپیده دیدم این کارگاه
ز رنگ سیه تا بآب سپاه

گرم باز پرسی که چون بوده ام
نمایم که یکدم نیاسوده ام

بدان طفل گیرد و زنده مانم که مرد
ندیده جهان زهمی جان سپرد

همان جمله دیدم ز بالا و زیر
هنوزم نشد دیده از دیده سیر

که این سی و شش گر بود سی هزار
همین نکته گویم سرانجام کار

گشادم در رازهای سپهر
هم از ماه دیدم نشان هم ز مهر

جهاندیدگان را شدم حق شناس
جهان آفرین را نمودم سپاس

نبردم بسر عمر در غافلی
مگر در تنومندی و عاقلی

ز هر دانشی دفتری خوانده ام
چو مرگ آمد آنجا فرو مانده ام

گشادم در هر ستمکاره
ندانم در مرگ را چاره

بجز مرگ هر مشکلی را که هست
بیچاره گری چاره آمد بدست

کجا رفته اند آن حکیمان پاک
که زر برفشاندم بر ایشان چو خاک

بیایید گر چاره ای ساز کنید
مداوای جان سکندر کنید

ارسطو کجا تا ازین تنگنای
برو هم جهاندیده فرهنگ ورای

بلیناس کو تا بافسونگری
کند چاره جان اسکندری

کجا شد فلاطون پرهیزکار
مگر نکته با من آرد بکار

نمودار و اسپیس دانا کجاست
بداند مگر کین گزند از چه خاست

بخوانید سقراط فرزانه را
گشاید مگر قفل این خانه را

دو اسپه بهر سو فرستید کس
مگر شاد دارد دلم یک نفس

برید این حکایت بر فیلقوس
مگر باز خرد مرا زین فسوس

دگر باره گفت این سخن بیستاد
درین ره زبیداد و ان گردباد

که رنجم بآسایش آرد مگر
بر این خاک بخشایش آرد مگر

بسی کرده ام کار نا کردنی
روانی چنین باشد از زر دنی

نگیرد کسم دست و ماندم بجای
باین بیکسی در جهان کس مباد

چو کردم ز ستم آم چنین گوش پیچ
نیاید بر آوردن آواز هیچ

ز خاکی که سر برکشم تخت
همان خاک را بایدم باز جست

ازین پیش گفتم در آن بس کنند
سپر بر سر خواهشم افکنند

ز ما در برهنه رسیدم فراز
برهنه بخاکم سپارند باز

سبک بار زادم گران چون شوم
چنان کآمدم به که بیرون شوم

یکی مرغ برکوه بنشست و خاست
چو افزود در کوه و بازش چه کاست

من آمد ز غم مملکت گو من
چو رفتم جهان را چه اندوه من

حلالم کنید ار ستم کرده ام
ستمگر کشی نیز هم کرده ام

چو سنگین سر آیم در آمد مغاک
بمشکوی پاکان بده جان پاک

بجائی غباری که بر سر کنند
بگفت این و چون کس ندادش جواب

با مرش من زبان برکنند
فرو خفت و بیخویشتن شد بخواب

وفات یافتن اسکندر رحمه الله

مغنی دگر باره بنوازد رود
بیاد آر از آن خفتگان در سرود

چو بر گل شبیخون کند زمهریر
بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر

نشاید شدن مرگ را چاره ساز
در چاره بر کس نگردند باز

ستد مرگ چون قصد مردم کند
علاج از شناسنده بی کم کنه

چو شب از گزارش در آمد بتاب
بخندد خورشید و شبنم گریست

جهاندار نالنده تر شد ز دوش
زبانگ جرسها بر آمد خروش

ارسطو جهاندیده چاره ساز
به بیچارگی ماند از چاره باز

امیدی بهی ار شهنشه ندید
دوا را بدرگاه او در ندید

بشه گفت کای شمع دستوران
بتو چشم روشن همه خسروان

چو پروردگار از نظر شد زکار
نظر دار بر فیض پروردگار

ازان پیشتر کاید این سنگ زیر
چرا بر نیاید ز ما رستخیز

وزان پیش کان می بریزد ز جام
چه از جان من برنیاید بکام

نخواهم که موئیت لرزان شود
ترا موئی ار شد مرا جان شود

ولیک از چنین شربتی ناگزیر
نباشد کس ایمن ز بیداد دهر

نه دل میدهد گفتن این همی خوش
که می خوار کانرا برآرد ز هوش

نه گفتن توان آن صراحی بریز
که در بزم شه گر دستوان ستیز

دریغا چراغی بدین روشنی
بخواهد نشستن بلی روغنی

ندارد تهی روغنی دل بداغ
که ناگه شبی برفروزد چراغ

جهاندار کشا از زین در گذر
کفی خاکم و قطرهٔ آب است
که چندان که شاید شدن پیش و بیش
چو آمد کنون ناتوانی پدید
زد و زخ شد و تشنه از چاره جوی
چو رخت از بر کوه بر داشت آب
شبی سخت بی مهر و تاریک چهر
فلک دزد و ماه فلک دزد گیر
در آن شب بدانگونه کز اختر شاه
بفرمود کز رومیان یک دبیر
در آن نامه سوگندهای گران
دبیر زبان آور از گفت شاه
به شقه کاغذ آمد عبیر
پس آفرین آفریننده را
چنین بسته بود آن فروزان کار
که این نامه از من که اسکندرم
که گر قطره شد چشمه در رود بار
برین زرد گل گر ستم کرد باد
بسوزی بدل گر خبر بشنوی
ازین سور تا ماتم دوریی ها
بسوز دل مادر پیر سیر
بجنت نویسان دیوان خاک
بجائی کز و جان نور شد حیات
بآن نام کز نام هار برتر است
نصیبت نداری بنوشی پلاس
اگر ماندنی شد جهان بر کسی
گرت رغبت آید که اندر خوری
بخوان خلق را جمله مهمان خویش
دگر زان خورشها خورد میهمان

که آمد مرا زندگانی بسر
ز بزناده آفریده بنخست
مرا بود بر چلکی دست رس
بد یگر گذر رخت باید کشید
سخن در بهشت است از چاره جوی
سر شاه شاهان در آمد بخواب
بتاریکی اندر که دیدست مهر
بهم بر دو افتاده در چشم قیر
که در پیچ هفتم شب از خوابگاه
که باشد خردمند و بیدار و بیر
هر بیننده بالا چون باد در آن
جهان گرد بر نامه خوانان سیاه
شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
که بینائی و داد بیننده را

بفرمان من نیست گردان سپهر
ز پرورد گیهای پرورد گار
در آن وقت کردم جهان خسروی
بده پیش از آنم شراب غرور
دعا را بآمرزشش آن ور بکار
نشاید چو شب کارهای سیاه
ستاره گروبسته بر کارها
جهان چون سپیده دمی آنچنانچه
چو از مهر ما در بیاد آمدش
بدو دست پیره در کشد خامه را
که از بهر من دل نداری نژند
دو شاخه سر کلک یکشاخ کرد
ز پر کار معنی که در ریگ شد
نکی و بد و هر یکی را نیاز

وصیت نامهٔ اسکندر با مادر خود

شکست سبو بر لب رود بار
درخت گل سرخ سر سبز باد
که چون شد بباد آن گل خسروی
خدایت درین غم صبوری دهاد
که باشد جوان مرده و مانده پیر
بجاوید ماندن مینوی پاک
بجان داروی کار از غم نجات
بآن نقش کارایش پیکر است
بهنجار منزل شوی ره شناس
بمان در غم و سوگواری بسی
کنی سوگواری و ماتم گری
منادی بر انگیز بر خوان خویش
تو نیز انده من بخور در زمان

اگر سرخ سیبی در آمد بگرد
ازین گویم ای مادر مهربان
مسوز از پی دست پرورده خویش
بشری که خورده هم زپستان تو
بفرمان پذیران دنیا و دین
بزندانیان زمین زیر خشت
بموجی که خیزد ز دریای جود
که چون این وثیقت سند سوی تو
نه پیچی نه نالی نگردی ز راه
در ایدون که بر کس نماند جهان
از آن پیش کاندر خوری زین جهان
که آنکس خورد زین خورشها نان
دگر کس نیارد نظر سوی خورد

نه من داده ام گردش آن
با آنجا رسیدم سر انجام کار
که هم دل قوی بود و هم...
که هست آب حیوان از آن جا...
مگر رحمتی بخشد آمرزگار
فرو بست ظلمت پس از پیش...
فرو دوخته لب بمسمار...
بمونی ز دوزخ بر آتش...
پریشانی اندر نهاد آمدش
نویسد سوی مادرش نامه...
نکوشی بفریاد نا سودمند
فلک را بفرهنگ سوزان...
نویسنده رنج تار...
یکایک همه خلق را چاره...
بر آن پرورشها که با شد...
سوی چاره ما در نه یک تار...
زر و تو سیمها دنارنج زرد
که مهر از دل آید فرو تن...
بنه دست بر سوزش دل خویش
بخواب خوشم در شبستان تو
بفرمان ده آسمان در زمین
بنزهت نشینان خاک بهشت
با مری که او سازور شد بجود
نگیرد گره طاق ابروی تو
کنی تو در انجام گیتی نگاه
تو نیز آشنا باش با همرهان
بر آرای و مهمانی شاهوار
که غایب نباشد در آن زیر خاک
تو نیز انده غایبان در نورد

غم من مخور کان من در گذشت بکار غم خویش کن بازگشت
چنان دان که یابم دو چندین درنگ نه هم پای غم رم در بید السنگ
چو بسیار شد عمر ما اندکیست اگر سی بود سال و گر صد یکیست
چرا ترسم از دفتر هشت باغ که در با کلید است و در ره چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر که جاوید باشم در او جای گیر
چرا خوش نزنم بدان جستگاه که بی دو در است ولی گرد راه
چو بر من نماند سرای فریب زمین باد و اماند کان ناشکیب
چو شید بر زمین جست از آن تند رود زمین با دبرد و ستند از آن درود
رها نید تا زان فلک زینهار که با او همه کس چو یار ستکار
چو نامه بسر برد و عنوان نوشت فرستاد و خود رفت سوی بهشت
شب محنت نور و شب را بروز همه روز نالنده با درد و سوز
دگر شب که شب تخت بر پیل زد زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده برگرد روی دران شب ز ناخن بر آورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساخته شد زمین را بگردن در انداختند
تو گوئی که زهری بر آمیختند مه و چرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شد شاه را آئین خویش کاجل بود بالای بالین خویش
بیغشید خون رگش زیر پی ز کوشیدن جان بر آورد خوی
سیاهی ز دیده بدر دید چال سپیده دمش را بر آمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد دم جان سپردن پدیدار شد
بخندید چون شمع و در گریه مرد با آنکس که جان داد جانرا سپرد
ز شمع دمنده چنان رفت نور گرو بود بیننده را چشم دور
شتابنده مرغ آنچنان بر پرید که تا آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی راز کار آگهان که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس شناخت چرا چاره کار خود را نساخت
سکندر چو بربست از خانه رخت زدندش ببالای شاهانه تخت
سرانجام چون زین پس پرده رفت ز نیل دگیتی دل آزرده رفت
اگر چه زره تافتن تفته بود رهی تند آن راه بارفته بود
ره انجام را هر کجا ساز داد از آن ره گیتی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم راه رفت خبرهای آن راه با کس نگفت
مگر هر که در گیرد آن راه پیش فرامش کند راه گفتار خویش
اگر گفتنی بود آن قصه باز نهفته نماندی دران پرده راز
بهار سکندر چو از باد سخت بخاک اوفتاد آنکیانی درخت
ز دندان کمرهای زرکار او یکی مهد زرین سزاوار او
پرندی در دوش زرکار ریز بدیبای پر دن در اندوده در
ازاندودن مشک و نادر و عود بجوی شیره موج طوفان دود
رقیبی که عطرش کفن سای کرد بتابوت زرین درش جای کرد
چو تن مرده دیدم چون سیم سود کفن عطر و تابوت زرین حسود
ز تابوت فرموده بد شهریار که یکدست او را کنند آشکار
دران دست خاکی تهی ریخته منادی ز هر سو برانگیخته
که فرمانده هفت کشور زمین بهمین گیتی آمد ز شاهان نهان
که هر گنج دنیا که در بار بست بجز خاک چیزی ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید ازین خاکدان نیز خاکی برید
سوی مهر پرده نشین شهر زور که بود آن دیار از بد اندیش دور
ببا سکندر به آئین وطن ساخته شد ز تختش بتخته در انداختند
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد کس این رفته با دیبا پایان نبرد
برادر در ایوان آن تختگاه نهادند بر زمین تختگاه
ندارد جهان دوستی با کسی نیابی درو مهربانی بسی
بخاکش سپردند و گشتند باز در دخمه کردند بر وی فراز
جهان را بدینگونه شد رسم و راه برآرد بگاه و ندارد نگاه
ببابان رسیده چندین هزار نیامد بپایان هنوز انتظار
نه زین رشته سر میتوان تافتن نه سر رشته را میتوان یافتن
تجسس گری شرط این کوی نیست درین پرده جز خامشی روی نیست
ببین در جهان کر جهان دیده گه و چند از زبان دیده
جهانی که با اینچنین خواریست نه در خورد چندین ستمکاریست
چو پیلی درین طارم سرمه گون که همی آید از میل او سیل خون
چو خورشید مه نشین میل او در انداز خشکی قندیل او

درین هیکل سنگ که زرین وشست
مشو جفت اینجا دوی برفساز
ز شغل جهان درکش ای دود دست
جهان چون دکان بر نشیم کشی
بکلی بشو هی چو باشیم دیر
اگر آسمان با زمین ساختی
بمهمانی بزم سلطان شدن
سکندر گران جام چون گل شکفت
مغنی یک امشب برآواز چنگ
بکن چون شود داده برین فراخ
جوانمردی باغ پیرانه سنج
کلوخ در آفاق را در غبار
نبشته گیاهای جلاب گیر
خم خان دهقان چو بد بجوش
نشستند شاهان بر لشکری
چو از اسکندر آمد بروم آگهی
بزرگان اگر دستبوس آورند
بپایان نامه شه که نوشت پیش
ز طومار آن نامه در نشکن
بامید خوشنودی جان او
چو شد کار او نیز بس ساخته
مگر کز یک آواز آتش فروز
پس مرگ اسکندر اسکندروس
اگرچه ز شاهان پیروز بخت
بنالید چون بلبل دردمند
بزرگان لشکر نمودند جهد
ملک زاده را عزم شاهی نبود
که بر من حرامست می خواستن
کنانم ببندگان جهانگیر شاه

که آن زر نه آن سرخی ثابتست
که پنهان کشست آشکار انوار
که ماهی بدین جوشن از تیغ رست
کز و نیمی آبی دگر آتشست
که دو دست بالا و گردیست زیر
ز ناهموار نانش بپرداختی
نشاید بره در پریشان شدن
ستد جام و بر یاد خدمت خورد

رسیدن نامهٔ اسکندر بمادر خود

شود مفلس از کیمیاهان گنج
تعالی زجاجی دهد روزگار
پیخ خورد کرده دهد زهر بر
قصب بفکند پشمینه پوش
خور از آب حیوان اسکندری
که عالم شد از شاه عالم تهی
بدرگاه اسکندروس آورند
بمادر سپردند بر مهر خویش
چو طومار پیچید بر خویشتن
نگهداشت سوگند و پیمان او
از او نیز شد کار پرداخته

نشستن اسکندروس بجای پدر

جز او کس نیابد سزاوار تخت
که زیر افتد از شاخ سرو بلند
که با آن ولیعهد بندند عهد
که در وی جز ایزدپناهی نبود
بجای پدر مجلس آراستن
برو زر جوانی کند عزم راه

سر ساز کاری ندارد سپهر
برون لاف برهم پرستی زنند
چو طوفان انصاف خونی بود
دهد حلقه را ازین سو بهی
بدین ماند احوال این دود و گرد
نظامی که ره برزد این پرده را
چو سلطان صلا در دهد گوش کن
کسی را که آن می خورد نوش باد

زمستان چو بد گنبد آبستن برد
در و دشت از شبنم چرخ کوز
ز هدب ریحان فروشان تهی
غزالان که در نافه مشک دارند
چو کشتم دگر ره چو زاد از سخن
ملوک طوایف بهر کشوری
همه زیور روم شد از غم زنگ
چو مادر فرو خواند غم نامه را
ولی گرچه شد روز روزی سیاه
پسر شاه نیز او فراوان گریست
مغنی بدان ساز غمگین نوا

بدین ملک دیروزه آئین نشست
چو آهو بره کو در آید ز خواب
در گنج بر روی کشادند باز
ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست
مرا با حساب جهان کار نیست
فرو ماند ایوان و اورنگ را

کمر بسته در کین ما ماه و مهر
درون زخمهای دو دستی زنند
نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
وزان سو کند حلقه را ابهی
که هست آسمان با زمین در نبرد
مترس و مترسان تنی چند را
می تلخ بر یاد او نوش کن
بجز یاد سلطان فراموش باد
خلاصم ده از رنج این راه تنگ
برم رخت بیرون از این سنگلاخ
فرو بارد از ابر باران خورد
کند ایمن از تاب و تف تموز
سفالینه خم را ز ریحان دمی
کباب تر و نقل خشک آورند
چو بازی برآراست چرخ کهن
اثر شد که گیتی ندارد سری
بروم اندر آمد شبیخون زنگ
سیه کرد هم جان و هم جامه را
سر خود بپیچید از اندرز شاه
همه ساله خون خورد چون ملک بست
درین سوزش غم مرا چاره ساز
مرا زین شب محنت آری بروز
بآشوب شاهی بجنباند کوس
که چندین نو آیین نوائی نشست
کند آتشی مادرش را کباب
بجای سکندر برندش نماز
که بر چون منی شغل دیدار است
که این رشته را سر پدیدار نیست
پذیرا شود دخمهٔ تنگ را

من از خدمت

من از خدمت خاکیان رسته‌ام
بایزدپرستی میان بسته‌ام

همانا که پیش از پدر نیستم
پدر چون فرو رفت من کیستم

نخواهم شدن زو جهان گیرتر
نه زو نیز با رای و تدبیرتر

ز دنیا چو دیدم بدان دلکشی
که من نیز مهمانم این دلخوشی

چو دیدم کزین حلقه هفت جوش
بدان تخت ورشید جهان تخته پوش

همه تخت و پیرایه را سوختم
به تخت کیان تخته بر دوختم

نشستم بکنجی چو افتاد کان
بآزادی جان آزادگان

هوسهای این نقره و زر خرید
بسا کیسه کز نقره و زر درید

چو پیمانه برگشت ور تر کنی
بسر در کنی هر چه در سر کنی

همان به که پیش از بر انگیختن
شوم دور ازین خوان خون ریختن

ندارم سر تاج و سودای تخت
که ترسم شبیخون در آید به تخت

چو هنگام رفتن در آید فراز
کنم بر فرشته در دیو باز

به آسانی از زینجا بگذرم
که دشوار میرم گرآسان خورم

مرا چون پدر در مغاک افکنند
کفی خاک از زیر خاک افکنند

که در عالم این چرخ نیرنگ ساز
نه آن کرد کان را توان گفت باز

بسا نوشخان را که در چاه بست
بسا گوکان را که گردن شکست

مغنی دلم گشت زان نفیر
برآور یکی ناله از بانگ زیر

زاری کردن ارسطو بر اسکندر

مگر ناله زیرم آید بگوش
ازین ناله زار گردم خموش

سکندر چو زین کنده بگشاد بند
برافکند بر حصن گردون کمند

ارسطو چو دانا نژاد آفتاب
از آن سینه بست بر خود نقاب

سیاهی بپوشید و در غم نشست
چو وقت آمد و نیز هم رخت بست

ز سرو سهی رفت پایندگی
طبیعت در آمد بساز دگی

نشستند یونانیان گرد او
از استاد و تا بشاگرد او

چو دیدند کان تنگ منزل شتاب
بمنزل رود دل ز ره بیمار تاب

خبر یافت جمشید زان هوشمند
که بد آگه از حال چرخ بلند

بگو تا چو چون شد این آسمان
گرازد و دور شد هر کسی زان جهان

شتابنده زین ره بدیگر سرای
چنین گفت کایزد بود رهنمای

بسی رهبری بر فلکها ساختم
برین در ولی پرده نشناختم

چو خواهم شدن اکنون بیچارگی
درین ره نبینم جز آوارگی

سخن چون بآنجا رسانید باز
سخنگوی مرد از سخن ماند باز

بخندید و گفت ای گرامی گروه
که صبح مرا سر برآمد ز کوه

زیزدان پاک آمد این جان پاک
سپردم دگر ره به یزدان پاک

بگفت این و برزد یکی آه سرد
برآورد گردون از آه تیره گرد

مغنی بر آن حجره جان نواز
برآهنگ ما ناله نو ساز

که گشتم چو بلبل ازو ناکست
بآن ناله زین ناله دانیم رست

انجامش روزکار هرمس

چو هرمس بدان ژرف دریا رسید
رهی دید کز وی رهائی ندید

فرو رفت و گفت آفرین کسی
که کالای گیتی ندارد بسی

چه باید گرانباری ساختن
که باید بدریا در انداختن

جهان خانه وحش بود از نخست
در دیا تو هر گو گیاهی که رست

ز کوه گران تا بدریای ژرف
چو بر بام دشه بباران برف

چو شد آهوی و گور و آدم پدید
گریزنده شد گور و آدم رمید

من آن وحش آهویم از رنج و درد
بهای خود مرحبا باید بگور

درین ره پناه خود از هیچکس
نسازم جز از پاک یزدان و بس

شما نیز چون عزم راه آورید
بیا گیره یزدان پناه آورید

درین گفتگو خواب خوش باز برد
سخن را چو جنبانم او نیز برد

مغنی برآرای لحنی درست
که آیینست ما را خطای نخست

بدان لحن بردن توان یافتن
همه لحنهای جهان را زیاد

انجامش روزکار افلاطون

فلاطون چو در رفتن آمد بکفش
که ما نیز در خاک خواهیم خفت

چنان شد حکایت در آمرزنوم
که بالغ‌ترین کس منم زان بروم

چو در پرده مرگ ره یافتم
ز هر پرده روی بر تافتم

باطفل مانم که هنگام خواب
بگهواره خویش آید شتاب

بخفتن نشسته همچون آیدش
نداند که آن خواب چون آیدش

درین چار طبع مخالف نهاد که آب آمد و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن ز کژی بباید عنان تافتن
بود چار دیوار این خانه سست که بنیادش اوّل نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سال من بده ساله ماند احوال من
همان آرزو خواهم اندر سرشت کهن من شدم آرزو نوتر است
بدین آرزو چون زمانی گذشت فلک فرش دیگر بهم در نوشت
مغنّی بیا دار بر یاد من سرودی بآهنگ فریاد من
مگر شاد مانم ز شادی آن سرود مگر بگذرم زین سپنجی فرود

انجامش روزگار والیس

چو والیس را سر درآمد بخواب در افگند کشتی بطوفان آب
نشست و رفیقان بایکرش ببازی گری چون فلک را سرش
چو برنا توان یافت تیمار دست تنومند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر یافت چست بناهای او بود بر باد سست
ستاره دل از زد و برد آشفته ستمگر شده داد بگذاشته
بآن همنشینان که بودند پیش خبر داد از اندازهٔ عمر خویش
چنین گفت کایمن مباشید کس ازین هفت هندوی کحلی جرس
که این اختران گرچه فرّخ پیند ز نافرّخی نیز خالی نیند
چو نحس اوفتد در سیّارگان بود در دور ستمکارگان
شما را ستم تا نیاید بسر بگیتی نباید کسی دادگر
چو با اختر سعد یابد قران بهنگی رسد کار نیک اختران
فلک تا رسیدن بآن بازگشت ورقهای ما باز اندر نوشت
چو گفت این بپاهنده گردناد فرو بست لب دیده بر هم نهاد
مغنّی درین پردهٔ دیرسال نوائی برانگیز و با آن بنال
مگر بر نوای چنان ناله فرو بارد از چشم من ژاله
بلیناس را چون سرآمد جهان چنین گفت در گوش کارآگهان

انجامش روزگار بلیناس

که هنگام آمد شدن زین فراز بجائی دگر میکنم ترکتاز
کلین خانه کو سرای منست زمین هیکلی دان که جای منست
باین هفت هیکل که دارد سپهر سرم هم فرو ناید از زهره مهر
من آن اوج گردون بنا خسروم که در خانه ها آید و میروم
گهی در حرم غنچه را بکاخ گهی پرّ طاوس را هم فشاخ
پر آوارم ار چشمها ناپدید بهر جا که خواهم توانم پرید
شد آمد بقدر زمانی کنم زمان را بجائی بهم بی کنم
چو گوشم نهم بر سر سدره پای چو خواهم کنم در دل صخره جای
بهشت و بدریا توانم گذشت هم الیاس دریا و هم خضر دشت
جز این هرچه یابی در ایوان من زمین هم نشستند بر خوان من
من آنم که چون تا شدم بر فراز برون زان زمین هرچه باشد نیاز
چو گفت این ترنّم بآواز نرم سوی همرهان بارگی کرد گرم
بر سو دار از آشوبهای جهان که جشنی بود مرگ با همرهان
بیا ای مغنّی نوائی شگفت گرفته رهی کن که خواهم گرفت
چو آمد که عزم فرفوریوس بهر بسته شد لب و بنواخت کوس
بهم صحبتان گفت کین باغ نغز که ریحان چشمت و کافور مغز

انجامش روزگار فرفوریوس

چو پاینده گیتیش در سرشت چو تاریک دوزخ چو خرّم بهشت
ز دانائی است ار بهر اساس که از راه این نشد ره شناس
بکانگر همیشه خمیده بود قبا دوز را قد دریده بود
ترازوی چرخش فرو شانگ بود حرب چرخی ندارد درنگ
همه ساله محمل کش بار گنج نیاساید از محنت و درد و رنج
چو پرداختی نقش پرگار او کشیدند خط بر سر کار او
درآ ای مغنّی سرم را ز خواب با بریشم چنگ در ده شتاب
مگر کاین سرود چون زد بود بخشکی کشد تری آرد فرود

انجامش روزگار سقراط

چو سقراط را رفتن آمد فراز دو اسبه ز پیش اجل رفت باز
شنیدم که زهری برآمیختند نهان از دلش در گلو ریختند

تن زه به خورش چو شد دردمند
بسوی سفر سر فرازد بلند

دران خوان که آورده بالین او
نشسته یکایک ببالین او

بسقراط گفتند کای هوشمند
چو بیرون رود جان ازین تخته بند

تبسم کنان گفت آن اوستاد
که بر رفتگان دل نباید نهاد

درآمد در او نیز طوفان خواب
فرو برد چون دیگران سر بخواب

چنین گفت چون مدتی شد بسر
نشاید شدن مرگ را چاره گر

چو دیدند کان مرغ علوی گهر
برون رفت خواهد بر و دمی دم

فرو ماند از حبس اعضای تو
کجا به بود ساختن جای تو

کرم کرم باید گرید پاک
بهر جا که خواهید سازید جای

شدند آنکه از زیرکان نهفت
که استاد دانا بایشان حقیقت

معنی ره آتش آورد بدید
که غم شد بپایان و شادی رسید

رونده رهی زن که بر روز ساز
که عمر شهان را باشد دراز

در مدح ملک عز الدین گوید

گران بحر دانا ستد روزگار
خرد ماند بر شاه ما یادگار

ملک عز دین آنکه چرخ بلند
بدو داد اورنگ خود را کمند

نشینند در بزم کسری و کی
فریدون صفت شاه فیروزی

ز شیرینی چشمه نوش او
شده گوش مه حلقه در گوش او

دران انگبین خانه همچو مل
بجوش آمده ذوفنونان فحل

نشسته بهر گوشه گوهرکشی
برانگیخته ای از آتشی

وزیری سه پیر پس ز نظام
باکفی الکفاتی برآورده نام

رهی سوری کرده شخصی گزین
بزرگ آفرینش بلند آفرین

همه نیم هشیار و نیم مست
همه چرب گفتار و شه چرب دست

دران بزم کآشوب کاریست
جز آن قصه نغز را بار نیست

گهی تاختن در طراز آورد
گهی در حلش ترکتاز آورد

بفیروزی این نامه دلنواز
در هیبت کشور برآورده باز

تو نیز ای ملک بزم کیخسروی
بپاروی پوشت دولت قوی

خیال چنین خلوتی زاده
دهد مژده شه شیشه ده

... ما بس د سج
چنین در بنا سوده در پیچ تاج

برآرای بزمی بدین خرمی
بر ... آسمان بر بری

مگر زان بهی بزمی آراسته
ز کار رم شدن

فرستادن جان بسوی پاک
به ارز رحمت آوردن تیره خاک

یکی عصمت مریمی یافته
یکی نور عیسی برافتافته

بنوبت گه شه دو هندو بام
یکی مقبل و دیگر اقبال نام

عروسی که با مهر ما در بود
به ایر ده دارش برادر بود

چو من نزل خاص تو جان داده ام
جگر نیز با جان فرستاده ام

بقا باد شه را بفیروزی بخت
بدو باد سرسبزی تاج و تخت

گشاینده راز هفت اختران
ولایت خداوند هشتم قران

الش حقه نوش از روی شهد
وز و زنده این چرخ پیروزه فام

چو بزمی برآراید از بامداد
نشینند در آن بزم چون کیقباد

چو هر ذوفنونی بفرهنگ و هوش
بسا یک فغان را که نالید گوش

ملک پرورانی ملایک سرشت
کلید در باغهای بهشت

چو شه چون ملک شد بود دستگیر
نظام دویم شاید او را وزیر

چو گل خورده از بادشاهان شکرخند
چو بلبل بمستی همه هوشمند

که دارد چنین بزمی از خسروان
جز او هم ملک هم جهان پهلوان

بدان تا جهان را تماشا کند
ز صد بندی که کوه و دریا کند

نشسته جهانجوی بر جای خویش
جهان ملک آفاق آورد پیش

بد و مجلس شاه خرم شده
تقاضا دیگر کار عالم شده

نظر کن درین جام گیتی نمای
بپرس آنچه خواهی ز گیتی خدای

بمن بر جهان در گشاید کلید
که دری ز دریای آمد پدید

چو عهد آمد اول بتقریر کار
اگر گوهری آید آتشکشی پدر

چو بودی که در خلوت سرنگار
هر انگیزمان داد اقبال راه

جوان یاوری نیست در دو پای
که در مهد هنوز کنم تکیه جای

دو گوهر برآمد ز دریای من
فرزند هزار در دانستان

بخوبی شد این همچو بدر منیر
چو شمس آن بر دوش ولی بدر

فرستاده ام هر دو نزد شاه
که یاقوت را درج دارد نگاه

بباید چو آید بشهریار
چنین پرده کی و چنان پرده دار

چنان باز گو داستان او من خویش
گر امید من باشد از فق ب

مرا تا بدانجا سر آید سخن
مغنی ره آرامش جان بساز
چنان این نوا از یکی تا بصد
نظامی چو این داستان شد تمام
ز پس روزگاری بدین بر گذشت
چو حال حکیمان پیشینه گشت
ببخشید بر دو قضا کز اگر کار
در این گفتگو بد که خود پیش بود
مرا تا بدانجا سر آید سخن
چو گوهر برون آید از کان کوه
من این گوهر آورده از ناف سنگ
بقاروقی معقل ارزان سنج
بنوشت شمار بر چو بینم بهوش
سبیلا سباد گنج سر در آستین
سخن را نیوشنده باید نخست
ولیکن بسی گشت از آن یا کوه
کنیا زاده این گوهر شب چراغ
که پایی در زد بر نغز گیتی
چو در ضبع دریا نشیند گشت
چرا آید از کان شد آن گهی بگهر
در این نکته کز مکمل پرور نکشا
نه زانست چندین سخن را ز غم
تهی نیست از خلق و خوان از من
نخوانی که با من درستی بود
هنوزم کهن سیر بود زاد تو
هنوزم زمانه نه بیرون بخت
چو شیر افکنم ... دو کمند
همانم که بودم ... لکی

لا دادی گر هرچه خواهی بگن	چو گوهر برون آید از کان کوه

انجامش روزگار نظامی

بعزم شدن نیز بربست کام	ز پس روزگاری بر این بر گذشت
که تاریخ عمرش ورق در نوشت	فزون بود شش مه ز شصت و سه سال
حکیمان بخفتند و او نیز خفت	رفیقان خود را بکاره رحیل
با گروه رفتند دارید دار	زنار رحمت خویش دارید دور

در خاتمه کتاب گوید

ز گوهر خران گشت گیتی ستوه	میان بست هر یک بگوهر خری
بگوهر فروشی ترازو بسنگ	ز انبهان آن کاینچنین گوهری
طمع دارم اندازه پای رنج	فرو ماند از بهر کم بیش چیست
گر ز شکند نام گوهر فروش	گهر خوانی و کوه و کز دانی چو
چو گوهر بدریا دراند آستین	از این بر که در گوش باریک مغز
که بی خریدار نباید درست	مرا مشتری هست گوهر شناس
بی آن گهر قیمت چندین گهر	چو لعل شب افروزم آید بچنگ
دگر گوهر گرانی برون بر زباغ	بر آشفتم از سختی کار شان
پسندند نوادر هم آهنگ است	ز در در کف سمع دریاست این
نغز نغز بدریاست باید بسی	بدریا کند سمع دریا بدید
از اندازه بود و کیفی پسند	چو بی ذوق باشد اندازه را
چو آهسته پوشیده بینای را	دگر زهره او را نباید ...
همان راست فاتحه بر خواندم	که من چو ...
زنان من ... افغان من	...
همان دوستی نغز ...	ملی گر چه شد سال بر من کهن
همان نقره ...	هنوزم به پنجاه و شصت ...
...	ولی دارم اندیشه ...
خورد سینه روباه ...	بشصت آمد اندازه سال من
همان دل تو با من ... لکی	گذشته چنان شد که بادی بد

ز گوهر خران گشت گیتی ستوه
نوازش کنم زان ره دلنواز
که در بزم خسرو وزدی بازه
که تاریخ عمرش ورق در نوشت
که بر عزم ره بر دل ازاد وال
که از ... خبر داد گاه از رحیل
نشاید بر همراه و دار الشرور
تو گویی که بیدار شیشه خود بود
تو خواهی کر هرچه خواهی بگن
خریدار گوهر بود گوهر است
فروشم بگنجینه گوهری
فروشنده با مشتری خویش نیست
همان چون زدوان بر کشیدن
گشادن در دست از ماهی نغز
چو کان را ز گوهر فشاندش سقفهایش
ز بهر سنجیدن شاید ستانک
ز بی وزنی سمع باز از شان
بها گو کسی چیست این
که دریا بدریا تو از خرید
بلند ... آوازه را
... زده ...
... زر سیاه زر سختی کمند
قلم چون نگرود ز بر کار ست
نشد در روی ناز کنم سخن
صدم در ترازو نهادن شناس
که بر صید شیران ... کمند
نگشت از خود اندازه حال من
فرو ماند هم زود خواهد گذشت

درازی و کوتاهی سال و ماه
من این گفتم و رفتم و قصه باز
نگوید که او چون گذشت از جهان
غم رفتگان در دلم جای کرد
غم ما بآن [illegible]
[illegible]
[illegible] پرباش
و نام [illegible] حال مسعود باد
از آنجا که بر مقبلان نقش بست
جهان پیش خورد جوانیش باد
بنده [illegible] که بر رود ساز
[illegible] عالی آوازه باد
برو باد فرخنده چون نام او

حساب بسی آرد و مال و جاه
ببازی همی باید این قصه خواند
کند چارهٔ خویش با همرهان
و چشم مرا اشک سیمای کرد
[illegible] همرهان
[illegible]
ز کوه سکم [illegible] بدارم عذاب
مرا مومیائی بس اقبال شاه
شب و روزش از بد نگهدار باش
وزین داستان شاه مسعود باد
عجب نیست گر مقبل آید بدست
فزون از همه زندگانیش باد
چو عمرش آنز او باشد دراز

چه دولابی از چه بباید فراز
نپوشند به گو غم خود خورد
یکی روز من نیز در عهد خویش
بشب آید یکی زین غریقان آن
چو از کاروانی درین تاختن
که این بود مرد بسیار کش
کرم نیست پالودهٔ نغز پیش
خدایا تو این عهد بگرفته را
بپایان شد این داستان سر بسر
در می بود تا سفتمش
چو برخواند این نامه شهریار
مغنی ره راست او بر پدید
همین داستان باد زو سر بلند

ز رسم جهان کوتاه و دنیا دراز
که او نیز از این کوچگه بگذرد
سخن یاد می‌کرد از عهد خویش
چنین گفت با همسنگام خویش
دل از کاروانی بپرداختن
نه غوغای این باد هشیار کش
کنم نغز پالوده را خون خویش
برومند باد نغ سرگشته را
بفیروز فالی و نیک اختری
بفرخ ترین طالعی گفتمش
خرد یاورش باد و فرهنگ یار
که غم شد بپایان و شادی پدید
همه او باد از این داستان بهره مند
بنظمی چنین خرم و تازه باد
وز آغاز او تا بانجام او

خاتمه

مستور و مخفی نماناد بر طالبان دانشوران سخن گستر و عارفان معانی اشعار کتاب مستطاب خمسهٔ شیخ نظامی علیه الرحمه از آنجائیکه این خمسهٔ منظومه را نسخهٔ تمام من الآغاز الی الانجام از بد و بروز صنعت باسمه تا کنون در هیچ کارخانه میسر نبود بناء علی هذا بسعی و اهتمام جناب کامیاب آقا محمد حسین تاجر طهرانی منقول و مرسول آمده با خود کردید و عدد ابیات زایده نسخهٔ لاحقه از نسخ سابقه بر سبیل تخمین پنجهزار بیت قلیلی کم یا زیاد بتعداد آمده و بدست رنجی عالیشانان معلی مکانان الله قلی خان و آقا محمد حسین صحاف اتمام پذیرفت امید که پس از مطالعه بانی و راقم و صانع را بدعای خیر یاد فرمایند حرره ابن مرحوم حاجی سلطان بجوزی تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بتاریخ دویم شهر جمادی الثانی من شهور ۱۲۷۰ سنه